سعید نفیسی

در پیرامون

تاریخ بیهقی

شامل:

مجموعهٔ اسناد و تاریخ غزنویان

و آثار گمشده ابوالفضل بیهقی

سعید نفیسی

در پیرامون

تاریخ بیهقی

شامل

آثار گمشدهٔ ابوالفضل بیهقی و تاریخ غزنویان

مجلد اول



چاپ افست مروی

دیباچه

سلام کن زمن، ای باد، مر خراسان را
مراحل فضل‌وخردرا، نه عام ونادان‌را

بهلك ترك چرایید غره ؟ یاد کنید
جلال و دولت محمودزابلستان را

کجاست آنکه فریغونیان ز هیبت او
ز دست خویش بدادند گوزگانان را؟

چو هند را بسم اسب ترك ویران کرد
بپای پیلان بسپرد خاك ختلان را

چوسیستان ز خلف ، ری زرازیان بستد
و زاوج کیوان سربرفراشت ایوان را

فریفته شده می‌گشت در جهان ، آری
چنو فریفته بود این جهان فراوان را

شما فریفتگان پیش او همی گفتید :
«هزار سال فزون باد عمر سلطان‌را!»

کجاست اکنون‌آن مردو آن‌جلالت وجاه؟
که زیرخویش همی دید برج‌سرطان را

بریخت چنگش وفرسوده گشت دندانش
چو تیزکرد برو مرگ چنگ‌ودندان را

ناصرخسرو

هنگامی که بحث در بارهٔ آثار گم شدهٔ ابوالفضل بیهقی درین مجلد باتجدیدنظر وافزایشهایی‌بپایان رسید متوجه شدم که حتی‌در بارهٔ قسمت‌های تاریخ مسعود که درتاریخ مسعودی آمده است در کتابهای دیگر مطالبی هست که در آن نیست . هنگامی که تاریخ مسعودی را چاپ می کردم متوجه شده بودم که قسمت‌هایی ازین کتاب از میان رفته است وحوادث برخی از قسمت‌ها از میان افتاده و گاهی مطلب بریده شده است . این بار درین عقیده راسخ‌تر شدم تا بجز آنچه در کتاب یمینی وتاریخ مسعودی و زین‌الاخباروتاریخ ابن‌الاثیر وجامع-

التواریخ رشیدی و تاریخ حافظ ابرو و روضة الصفا و حبیب السیر در کتابهای فارسی و عربی هست آنچه در جاهای دیگر هست در دو مجلد این کتاب گرد آورم و همهٔ مطالبی را که دربارهٔ غزنویان هست برای راهنمایی پژوهندگان فراهم کنم ، زیرا که هیچ یك از کتابها درین زمینه جامع نیست. تاریخ غزنویان نه تنها برای ایرانیان بلکه برای مردم افغانستان و هندوستان شامل فوایدیست و امیدوارم که این کتاب ازین حیث سودمند افتد.

در تاریخ غزنویان چند کتاب بزبانهای اروپایی نیز فراهم شده است بدین گونه :

1- M. Melon. Mahmoud le Gasnevide. Paris 1732.
2- André Godard, Ghazni, Paris 1925.
3- S. Flury, Le décor épigrafique des monuments de Ghazna, Paris 1925.
4- Muhammad Habib, Sultan Mahmud of Ghaznine, Bombay 1927.
5- Muhammad Nazim, The Life and Times of Sultan Mahmud of Ghazna, Cambridge 1931.
6- S. M Jaffar, The Ghaznavides, Peshawar City, 1940.

ترجمهٔ کتاب محمد ناظم نیز بدین عنوان چاپ شده است :

«دکتر محمد ناظم-سلطان محمود غزنوی-کابل ۱۳۱۸».

در جوامع الحکایات و لوامع الروایات محمد عوفی بجز قسمتهایی که درین کتاب آمده است باز مطالبی از زمان مسعود ببعد هست که

متأسفانه وسایل انتشار آنها فراهم نشد ، زیرا که هر چه مطالب از آن کتاب در بارهٔ تاریخ ایران بود بترتیب سلسله‌ها و اشخاص از آن کتاب استخراج کرده و برای خویشتن و خدمت بتاریخ گردآورده و بخط خود نوشته بودم و دریغ دارم که آنرا با نسخهٔ خطی خوبی که از آن کتاب داشتم بعلامه(؟!) مجتبی مینوی امانت داده‌ام وببهانه‌ای که ناگفته بهتر و چندتن ازدوستان گواه آنندتا این ساعت بپس دادن امانت تن در نداده است و ناچاردرین دو مجلد نیامد . امیدوارم ازین خطای من خوانندگان در گذرند و ازین اندك نقصی که پیش آمده است خرده نگیرند.

نکته‌ای که درین مجلد در جای خودفراموش شده اینست که کمال‌الدین عبدالرزاق بن احمدشیبانی معروف بابن‌الفوطی در گذشته در ۷۲۳ در کتاب تلخیص مجمع الاداب فی معجم الالقاب(چاپ لاهور ص ٤٣۷) چنین آورده است:

«المخالص ابوشجاع ارجارسپ بن جستان دیلمی اصفهسالار رئیس ابوالحسین هلال بن المحسن بن ابو اسحق صابی در تاریخ خود یاد از و کرده و گفته است : وی از دلاوران نامی و سواران نام بردار بود و هنگامی که سلطان یمین الدوله ابوالقاسم محمود بن سبکتگین بشهرهای جبال آمد و بری و اصفهان در سال ٤۲۰ دست یافت او را بدیدار وی فرستادند و مرشد ابوالوفا آزادویه با او رفت و بکامل ابو حرب بارختگین ناصحی و فاخر داماد مبارك وظائفی پیوستند».

نکتهٔدیگر اینست کهدر کتابخانهٔ ملی سوفیاپایتخت بلغارستان نسخه‌ای خطی بشمارهٔ ۱۷۵۰ دیدم بدین گونه:

زیج یمینی تألیف محمدبن علی‌بن مالك‌بن ابونصر حقایقی که بنام یمین‌الدوله و امین‌المله علاء‌الدین ابوالمظفر بهرامشاه بن علاء الدوله ابوسعید مسعود پرداخته است. در مقدمه می گوید:

«ابتدای زیج از روز شنبهٔ غرهٔ محرم سال بر پانصد و یازده از هجرت کردم».

جملهٔ آغاز این کتاب بدین گونه است: «سپاس و منت خدای‌را تعالی که آفریدگار...»

از خوانندگان تمنی می‌رود هنگام برخورد باین کتاب این‌دو نکته تازه را نیز در نظر بگیرند.

تهران ۱۰ دیماه ۱۳۴۲

سعید نفیسی

بازمانده مطالب این کتاب در مجلد دوم

تاریخ بیهقی

کتابی که امروز در میان ما بنام تاریخ بیهقی معروفست یك قسمت از کتاب بسیار بزرگیست که آنرا بنامهای مختلف خوانده‌اند: حاج‌خلیفه در کشف الظنون آنرا بنام «جامع‌التواریخ ابوالفضل بیهقی» ثبت کرده وجای دیگر «جامع فی تاریخ سبکتگین ابوالفضل بیهقی» نام برده است. ابوالحسن بیهقی درتاریخ‌بیهق یك‌جا آنرا «تاریخ آل محمود» و جای‌دیگر «تاریخ ناصری» نام نهاده است. مؤلف روضة الصفا آنرا «تاریخ آل سبکتگین» خوانده است. ظاهراً مجموع مجلدات سی گانهٔ این کتاب باسم جامع التواریخ یا تاریخ آل سبکتگین خوانده می‌شده و هریك‌از قسمت های‌آن نیز نامی‌داشته است. قسمت نخستین تاریخ‌ناصری وقسمت دوم تاریخ یمینی یا مقامات محمودی و قسمت‌سوم (قسمت موجود) تاریخ‌مسعودی خوانده میشد و ازنامهای قسمت‌بعدمطلقا خبری بمانرسیده است. این کتاب‌بزرگ را بیهقی‌درسال ۴۴۸ آغاز کرده و وقایع سلطنت غزنویان را ازسال ۴۰۹ ضبط کرده وبنابر گفتهٔ ابوالحسن بیهقی تاآغاز پادشاهی (اول‌ایام) سلطان ابراهیم یعنی تا سال ۴۵۱ رسانده‌است. یعنی این سی مجلد شامل وقایع ۴۲ سال‌بوده است. چهار مجلد اول شامل تاریخ ناصری وتاریخ یمینی‌بوده ومجلدات پنجم و ششم و هفتم و هشتم ونهم ودهم همان‌قسمت موجود یا تاریخ مسعودیست که معلوم‌نیست چیزی از میان‌اوراق‌آن افتاده‌یا همان نسخهٔ اصل بمارسیده است، زیرا که درپاره‌ای جاها رشتهٔ‌مطالب گسسته‌مینماید بنابر گفتهٔ ابوالحسن‌بیهقی که این کتاب درسی‌مجلد بوده است‌باید گفت که مجلدات بیست گانهٔ آخرآن یعنی از مجلدیازدهم‌تاسی‌ام نیز

ازمیان رفته وچون تا آغاز پادشاهی ابراهیم بن مسعود می رسیده است آن بیست مجلد گم شده شامل تاریخ سلطنت پنج پادشاه یعنی مودود و مسعود دوم و ابوالحسن علی وعبدالرشید وفرخزاد بوده و وقایع نوزده سال یعنی از ۴۳۲ تا ۴۵۱ را در برداشته است . تاریخ مسعودی، آن چنانکه بما رسیده ، ناتمامست و بپایان سلطنت مسعود ابن محمود نمی انجامد بلکه بوقایع سال ۴۳۲ منتهی میشود و یك سال از پایان پادشاهی مسعود را ندارد ومعلوم نیست که این یك سال بازماندهٔ همان مجلد دهم بوده یامجلدی و مجلداتی جداگانه رافرامی گرفته است . پس ممکنست که تاریخ مودود از مجلد یازدهم آغاز نمی شده ویك یا چند مجلد دیگر جزو تاریخ مسعودی بوده باشد . اما نباید تصور کرد که مجلدات بیست گانه که از میان رفته همه ببزرگی وبسط این پنج مجلد که امروز بدست ماست بوده است، زیراکه واضحست مطالب را بمناسبت تجزیه وانفکاك تاریخی از یکدیگر جدا میکرده ومجلدات جداگانه از آن میساخته است و نه بمناسبت کثرت حجم و طول مندرجات ، چنانکه میبینیم وقایع مفصل زمان سبکتگین ومحمود را، که البته میبایست چندبرابر وقایع سلطنت مسعودباشد، درچهار مجلد گنجانیده و وقایع زمان مسعود رادر پنج مجلدیا بیشتر جای داده است .

گذشته از جامع التواریخ یا تاریخ آل سبکتگین ابوالفضل بیهقی دو تألیف دیگر نیز داشته است : نخست کتابی باسم «زینة الکتاب» که ابوالحسن بیهقی نام میبردو گوید «درآن فن مثل آن کتاب نیست » و ظاهراً چنانکه از اسم آن و از تعریف ابوالحسن بیهقی برمیآید این کتابی بوده است درفن انشاء و دبیری که از آن بجز این ذکر ابوالحسن بیهقی مطلقا خبری بمانرسیده است . دوم کتاب دیگری بوده است که قسمت های معتناء به از آن در کتابهای دیگر نقل کرده اند و ظاهراً نام درست آن «مقامات بونصر مشکان» بوده وپس ازین ذکری از آن خواهد آمد .

از مجلدات گمشدهٔ تاریخ آل سبکتگین و از مقامات بونصرمشکان در کتابها مطالبی یا قسمت هایی عیناً نقل کرده اند واین سطور برای آنست که آن

قسمت‌ها جداگانه درین صحایف گرد آید والادر احوال و آثار ابوالفضل بیهقی مباحث بسیار شده و بهترین مقالاتی که درین باب انتشار یافته سه مقاله بقلم آقای دکتر رضازاده شفق درشمارهٔ ۱۲ سال ۱۱ مجلهٔ ارمغان و در شمارهٔ اول و دوم سال ۱۲ همان مجله و یك مقاله بقلم مرحوم عباس اقبال آشتیانی درشمارهٔ اول سال ۱۳ همان مجله انتشار یافته است و با آن مقالات از تکرار جزییات احوال و آثاروی بی نیازم. پیش از آنکه باصل مطلب اندر آیم دونکته نیز لازم بود که در آغاز این بحث بیفزایم: نخست دو قسمت از تاریخ بیهق تألیف امام ابوالحسن بیهقیست، یکی در احوال این مورخ بزرك و دیگر در بیان تاریخ آل سبکتکین که چون اهمیت داشت ضرور بود که درین صحایف ثبت کرده آید.

امام ابوالحسن بیهقی در تاریخ بیهق (نسخهٔ لندن ص ۱۳ a) یك جا گوید (۱):

« خواجه ابوالفضل البیهقی که دبیر سلطان محمود بن سبکتکین بود استاد صناعت و مستولی برمناکب و غوارب براعت، تاریخ آل محمود ساخته است بپارسی، زیادت از سی مجلد، بعضی در کتب خانهٔ سرخس بود و بعضی در کتب خانَهٔ مدرسهٔ خاتون مهد عراق رحمها الله بنیسابور.»

جای دیگر (نسخهٔ لندن ص ۱۰۲ a تا ص ۱۰٤ a) در ترجمهٔ حال او گوید (۲):

« الشیخ ابوالفضل محمد بن حسین الکاتب البیهقی، او دبیر سلطان محمود بود؛ بنیابت ابونصر بن مشکان و دبیر سلطان محمد بن محمود بود و دبیر سلطان مسعود، آنگاه دبیر سلطان مودود و آنگاه دبیر سلطان فرخزاد، چون مدت مملکت سلطان فرخزاد منقطع شد انزوا اختیار کرد و بتصانیف مشغول گشت و مولد او دیه حارثاباد بوده است واز تصانیف او کتاب زینة الکتابست و در آن فن مثل آن کتاب نیست و تاریخ ناصری از اول سبکتکین تا اول ایام سلطان ابراهیم روز بروز را تاریخ ایشان بیان کرده است و آن هماناسی مجلد منصف زیادت باشد، از آن مجلدی چند در کتابخانهٔ سرخس دیدم و مجلدی چند در کتابخانهٔ مهدعراق رحمها الله و مجلدی چند در دست هر کسی و تمام ندیدم و با فصاحت و بلاغت، احادیث

---

(۱) ص ۲۰ ازچاپ طهران ۱۳۱۷

(۲) ص ۱۷۵ ـ ۱۷۸ ازهمان کتاب

بسیار سماع داشته است است . . . . . و خواجه ابوالفضل گوید: در سنهٔ اربع مائه در نیشابور شست و هفت نوبت برف افتاد، آنگاه سیدابوالبرکات العلوی الجوری بمن نامه نوشت . . . . . و آن قحط که در سنهٔ احدی و اربعمائه افتاد در نیشابور ازین سبب بود که غله را آفت رسید از سرما و این قحط در خراسان و عراق عام بود و در نیشابور و نواحی آن سخت تر ، آنچ بحساب آمد که در نیشابور هلاك شده بود از خلایق صدوهفت هزار و کسری خلق بود ، چنانك ابونصرالعتبی در کتاب یمینی بیاورد . گوید: جملهٔ گورها باز کردند و استخوانهای دیرینهٔ مردگان بکار بردند و بجایی رسید حال که مادران و پدران فرزندان را بخوردند و امام ابوسعد خرگوشی در تاریخ خویش اثبات کند که هر روز از محلهٔ وی زیادت از چهارصد مرده بگورستان نقل افتادی و این قحط نبود که طعام عزیز نبود ، بلکه علت کلبی جوع بود که بر خلق مستولی شده بود . در کتاب یمینی بیاورد که درین ایام طباخی بود که در بازار چندین من نان بر دکان نهادی که کس نخریدی و هفده من نان بدانگی بود و مردم بیشتر چندان که طعام میخوردند سیر نمیشدند . . . . . و چون غلات در رسید در سنهٔ اثنی و اربعمائه آن علت و آن آفت زایل شد و خواجه ابوالفضل البیهقی گوید: نشاید خدمتگار سلطان را نقد ذخیره نهادن که این شرکت جستن بود در ملك ، چه خزانه بنقد آراستن و ذخیره نهادن از او صاف و عادات ملوکست و نه ضیاع و عقار ساختن که آن کار رعایا بود و خدمتگار سلطان درجه و رتبت دارد میان رعیت و میان سلطان ، از رعیت برتر بود و از سلطان فروتر ، بسلطان مانندگی نباید کرد در نقد ذخیره نهادن و برعیت مانندگی نباید جست در ضیاع و مستغلات ساختن ، اندر خدمت سلطان بمرسومی قناعت باید کرد و از آن خرجی بروفق می کرد و جاه و نفاذ امر و خرجی متوسط از خدمت سلاطین بیش طمع نباید داشت و بدین جاه کسب دنیا نباید کرد تا بماند ، که اگر جاه را سبب کسب دنیا سازد هم جاه زایل شود، هم مال و روا بود که جان را آفت رسد و هر کجا که دارالملك بود باید که آن کس را سرای معمور بود تا برسر رعیت نزول نباید کرد و اگر هرجای که پادشاه آنجا نشیند و آنجا شود گوسفندی چند دارد مصلحت بود ، که هر که گوسفند ندارد در خدمت سلطان در مروت وضیافت بر وی بسته باشد واگر تواند چنان سازد که خرج وی از مرسوم زیادت آید، تا هم مروت بود، هم دفع آفت و امانت برزد در گفتن و نوشتن، تا از سیاست و عزل ایمن

بود، واگر این جاه خویش دراغاثت ضعفا و اعانت محاویج صرف کندرکنی از ارکان سعادت آخرت حاصل کرده باشد ، بدین وجه هم در دنیا بی آفت بود هم درعقبی امیدی فسیح بود برحمت حق تعالی . . . . . و او را ازجهت مهر زنی قاضی در غزنی حبس فرمود و بعد از آن طغرل برار که غلام گریختهٔ محمودیان بود ملك غزنی بدست گرفت و سلطان عبدالرشید را بکشت و خدم ملوك را باقلعه فرستاد و از آن جمله یکی ابوالفضل بیهقی بود . . . . . پس اندك مایه روزگار بر آمد که طغرل برار بر دست نوشتگین زوبین دار کشته آمدومدت استیلای وی پنجاه وهفت روز بیش نبود و ملك با محمودیان افتاد و برولینعمت بیرون آمدن مبارك نیاید و مدت دراز مهلت ندهد . . . . و توفی الشیخ ابوالفضل محمدبن الحسین البیهقی الکاتب فی صفر سنة سبعین و اربعمائه . »

خاورشناس شهیر روسی بارتولد درنقل مطالب این قسمت ازتاریخ بیهق درترجمهٔ ابوالفضل بیهقی دردایرة المعارف اسلام (۱) خطایی شگفت کرده وآن اینست که درجملهٔ «از جهة مهرزنی قاضی در غزنی حبس فرمود» ترکیب « مهرزنی » را بضم میم و سکون راء خوانده واسم فعل از مهرزن گرفته و بمعنی مهرساز وسند ساز یاکاغذساز ترجمه کرده و حال آنکه میبایست بفتح میم و کسر راء وبیای مجهول بخواندیعنی بسبب نداشتن مهریهٔ زنی که طلاق داده است .

نکتهٔ دوم نیز که گفتن آن لازم بود اینست که یك تن دیگر از بزرگان بیهق بوده است بکنیهٔ ابوالفضل که نزدیك بصدسال پس از ابوالفضل بیهقی مورخ معروف میزیسته وشعرپارسی میگفته ودر حق وی امام ابوالحسن بیهقی گوید (۲):

«ازپای ناحیت بوده است، قریب عهدست ودر روزگار من بود و اورا اشعار بسیار ست » و ازینجا سخت پیداست که در قرن ششم میزیسته است. این ابوالفضل بیهقی شاعر پارسی زبان را بعضی باابوالفضل بیهقی مورخ ودبیر اشتباه کرده اند وحال آنکه از ابوالفضل مورخ جز شعرتازی دیگر چیزی روایت نکرده اندو ازین قطعه شعرابوالفضل دوم که ابوالحسن بیهقی نقل کرده ابیات سوم و چهارم در بعضی سفینه ها نیز دیده میشود وبخطابنام ابوالغضل بیهقی مورخ آورده اند :

---

(۱) چاپ اول ج ۱ ص ۶۰۵-۶۰۶ (۲) ص ۲۶۱

هر زمان بازم همی جنگ و جدل باسر شود — تاز بیم هجر او رخسار من اصفر شود

یار من از خوبرویی گر بر آید شب ببام — در زمان از نور روی اوجهان انور شود

ور بخنده آن بت شیرین لب سیمین عذار — دامن اواز لب شیرینش پر شکر شود

هر که او اندر خلافش یك نفس زد بی خلاف — آن نفس در حلق او بر ان تر از خنجر شود

آن مبارك پی که گر او بر نهد بر خاك پای — خاك زیر پای او از همتش عنبر شود

***

اما از آثار گم شدهٔ ابوالفضل بیهقی آنچه بدست ما رسیده بچهار قسمتست :

نخست از تاریخ ناصری که در سلطنت سبکتگین نوشته و قسمت اول تاریخ آل سبکتگین بوده است، دوم از تاریخ یمینی که در سلطنت محمود بن سبکتگین نوشته و قسمت دوم آن کتاب بوده است، سوم از قسمت های آخر کتاب که پس از تاریخ مسعودی که امروز بدستست میآمده و در سلطنت جانشینان مسعود بن محمود بوده است، چهارم از کتاب مقامات بو نصر مشکان و درین صحایف هرچه تا کنون بدست آمده است بهمین ترتیب ثبت میشود :

۱- تاریخ ناصری

قسمت اول از تاریخ آل سبکتگین ظاهراً تاریخ ناصری نام داشته واین نام بمناسبت لقب سبکتگین بوده که ناصر الدین لقب یافته است و دلیل برینکه نام آن تاریخ ناصری بوده اینست که سدیدالدین محمد عوفی در جوامع الحکایات ولوامع الروایات ولباب الالباب وابوعمر منهاج الدین عثمان بن سراج الدین جوزجانی در طبقات ناصری که مطالبی از آن نقل کرده اند آن کتاب را بنام تاریخ ناصری خوانده اند .

محمد عوفی در جوامع الحکایات دو حکایت از تاریخ ناصری آورده است بدینقرار:

۱- درباب بیست و یکم از قسم اول :

« در تاریخ ناصری آورده است که امیر سبکتگین پیش از ولادت محمود خوابی دیده بود که سه باز بگرفتی، دورها کردی و یکی را بردست گرفتی . این خواب را از معبر تعبیر پرسید . تعبیر کرد که: ترا سه فرزند شود ، دو بمیرد و یکی بزید و

عالمی را بگیرد و همچنین بود که امیر سبکتگین را پیش از ولادت محمود دو پسر آمد. یکی راحسین نام کرد و دیگری راحسن و هردو در اندك مدت وفات کردندودرشب پنجشنبهٔ دهم محرم سنهٔاحدی وستین وثلثمائه امیرسبکتگین خفته بود ، خوابی دید که از میان آتشدان او درختی برآمد وآن درخت بالیدن گرفت وچنان بلند شد که تمامت خانهٔ اوبپوشید و دراطراف جهان آمد که همه جهان را سایه کرد. چون امیرسبکتگین ازخواب بیدارشدباخود اندیشید که : دولتی بزرگ خواهد بود ودرین اندیشه بود که یکی ازخادمان درآمد و گفت: خدای تعالی ترا پسری داد . سبکتگین شادشد و پسر را محمود نام کرد واثر ولادت او در عالم پدیدآمد وآن اثر چنان بود که در قصبه‌ای از هند بت‌خانه‌ای بودوبتی کرده بودند برصورت نخجیروآنرا مرصع کرده‌وآن بت‌خانه‌در کناردریانهاده بودندوهمانساعت که سلطان محمود از مادر بوجود آمدآن بت‌خانه بشکست‌و دیوارهای‌آن‌درآب افتاد و آن بت نگونسار شد و هندوان ازآن عظیم بترسیدند و اندیشمند گشتند وبنزدیك رای آمدند و گفتند: ای‌وای!مسلمانان‌رادرحضرت خودجای‌دادی‌وایشان راگذاشتی تا درمیانهٔ مادین خودآشکار کردند واین اثر سحر ایشانست. رای آن جماعت مسلمانان راکه درآن خطه بودند بخواند و ایشان‌را تهدید کرد که:شمارا درجناح امان‌وظل معدلت خود جای داده‌ام وشماسحر کردیدتابت‌خانهٔ ماخراب‌شد ومسلمانان متحیر شدند. عالمی‌بود در میان‌ایشان ،آن‌عالم گفت : ای‌پادشاه‌تورای عادل و عاقلی وآنچه برما افترا کرده‌آمده‌است ما ازآن مبراییم وسحر و جادوی دردین‌ما حرامست‌ونشاید و اگر مسلمانی سحر کند از دین بیرون‌آید ومابسبب آن وغیرآن هر گزازدین‌بیرون نمیآییم و ما پیوسته‌قرآن‌خوانیم ونامهای‌بزرگ خدای عزوجل‌برزبان‌برانیم تا جادویی‌برما کارنکند وکافران‌درآن‌معنی‌غلو کردند تا منجمی بود ، مررای‌را، گفت:دست ازین مسلمانان بدارید که این کارزمینی‌نیست وکارآسمانیست ودوش‌از مادر فرزندی متولد شده‌است که از روی طالع و قرانات واتصالات کواکب چنان روشن میشود که ملك توبردست او زیروزبرشود وتمامت هندوستان بگیرو‌بتخانه‌هارا خراب کند و این مسلمانان‌را درآن‌جرمی نیست.رای

گفت: هرچند چنینست اماچون این کلمه گفتید باید که از ولایت من بیرون روید و شمارا یك هفته زمان دادم تا معاملات خود بآخر رسانید و بروید و بعداز یك هفته هر کرا بیابم سیاست کنم. پس آن مسلمانان بغزنین آمدند و حال بت خانه بامیر باز گفتند. تاریخ نوشتند، گفتند شب عاشورا بود. پس محمود بکار مستظهر شد و مدت اندك آن خواب را اثر پدید آمد و رایت ولایت محمود بالا گرفت و بت خانها خراب شد و بتان مقهور گشتند.»

۲- در باب هفتم از قسم دوم:

«آورده اند در تاریخ ناصری که: در اوایل حال ناصرالدین سبکتگین بنده ای بود و یك سر اسب بیش نداشت و در نیشابور بود، همه روز بصحرا بیرون رفتی و شکار کردی. روزی در صحرا طواف میکرد، ناگاه آهویی با بچه دید، در آن صحرا. اسب بر انگیخت، آهو بتگ از پیش او بیرون رفت، اما بچه آهورا بتگ اسب بگرفت و دست وپای او ببست و در پیش زین گرفت. چون پاره ای راه برفت ما در آن آهو بچه را دید که برعقب او میآمد. دانست که از بهر آهوبره میاید، با خود اندیشه کرد که: مرا ازین آهوبره چه خواهد آمد؟ بیچاره مادر او در عقب من میآید، اگرچه صید حلالست، اما مادر او جانی دارد. پس رحمت وشفقت اورا باعث آمد بر آنکه این آهو بره را بباید گذاشت. پس او را رها کرد با مادر برفت و آن آهو باز پس مینگریست و سبکتگین در شهر آمد. آن شب بخفت، رسول، صلی الله علیه و آله وسلم، را بخواب دید که او را گفت: ای سبکتگین، از آن مرحمت وشفقت که در حق آن بیچاره کردی و آن ضعیف را ترحم نمودی درحضرت عزت قربتی یافتی. تو پادشاه اولوالامر خواهی بود. باید که با بندگان خدای همان شفقت بجای آری، تا ملك و دولت ترا ثباتی بود. امیر سبکتگین از آنوقت باز باستظهاری تمام روی بکار آورد و آن یك شفقت سبب آن همه دولت گشت.»

همین حکایت در تاریخ مسعودی که اکنون بدستست نیز آمده (چاپ طهران ص ۲۰۰-۲۰۱ و چاپ کلکته ص ۲۳۸-۲۴۰ و چاپ من ج ۱ ص ۲۳۴-۲۳۶) و معلوم نیست

که بیهقی آنرا یکبار در تاریخ ناصری ثبت کرده و باره یگر در تاریخ مسعودی آورده و مراد عوفی از تاریخ ناصری همین مجلدات که امروز بدستست نیز هست. بهر حال شکی نیست که بیهقی قسمتی از تاریخ سبکتگین را نوشته است، چنانکه خود در تاریخ مسعودی (ص۸۹ چاپ طهران و۱۰۳ چاپ کلکته و چاپ من ج۱ ص۹۹) گوید: «آن افاضل که تاریخ امیر عادل سبکتگین را رحمه‌الله براندند از ابتدای کودکی وی تا آنگاه که بسرای الپتگین افتاد، حاجب بزرك وسپاه سالار سامانیان و کارهای درشت که بروی بگذشت تا آنگاه که درجهٔ امارت غزنین یافت و در آن عز گذشته شد و کار بامیر محمود رسید، چنانکه نبشته‌اند و شرح داده و من نیز تا آخر عمرش نبشتم و آنچه بریشان بوده کرده اند و آنچه مرا دست داد بمقدار دانش خویش نیز کردم ...»

منهاج سراج نیز در طبقات ناصری دو مطلب از تاریخ ناصری گرفته است:

يك جا گويد(۱): «امام ابوالفضل محمد بن الحسين بيهقی رحمه‌الله در تاریخ ناصری از سلطان سعید محمود طیب‌الله سراه چنین روایت میکند که: او از پدر خود امیر سبکتگین شنید که: سبکتگین را قرابجکم گفتندی و نامش جوق بود وغژ گاو را بتر کی بجکم خوانند و معنی قرابجکم سیاه غژ گاو باشد، هر جا که ترکان بتر کستان نام او بشنیدندی از پیش او هزیمت شدندی، از جلادت وشجاعت او.»

جای دیگر (۲) گوید: «امام ابوالفضل بیهقی می‌آرد که نصر چاچی مردی بازرگان بود، در عهد امارت عبدالملك نوح سامانی، سبکتگین را بخرید، ببخارا برد. چون آثار کیاست و جلادت بر ناصیهٔ او ظاهر بود او را الپتگین امیر حاجب بخرید ودر خدمت الپتگین بطخارستان رفت، وقتی که ایالت طخارستان حوالهٔ او شد وپس از آن چون ایالت خراسان بالپتگین حواله شد امیر سبکتگین در خدمت او بود. چون الپتگین بعد از حوادث ایام بغزنین آمد و ممالك زاولستان فتح کرد وغزنین ازدست امیرانوك بیرون کرد و امیر الپتگین بعد از هشت سال برحمت حق پیوست

(۱) چاپ کابل و لاهورج ۱-۱۳۲۸ - ص۲٦٦
(۲) همان کتاب ص ۲٦۷ - ۲٦۹

پسر او اسحق بجای پدر بنشست و با انوك مصاف کرد و هزیمت افتاد و ببخارا رفت ، بخدمت امیر منصور نوح تا ایشان رامدد فرمود، تار بازآمد وغزنین بگرفت و بعد از یکسال اسحق در گذشت. بلکاتکین را ، که مهتر ترکان بود ، بامارت بنشاندندو او مردی عادل و متقی بود و از مبارزان جهان ، دهسال در امارت بودو در گذشت و امیر سبکتگین بخدمت او بود و بعد از بلکاتکین امیر پیری بامارت بنشست و او مردی مفسد عظیم بود ، جماعتی ازغزنین بنزدیك ابوعلی انوك چیزی بنوشتند واو را استدعا کردند. ابوعلی انوك پسر شاه کابل را بمددآورد. چون درحد چرخ بهم رسیدند امیر سبکتگین با پانصد ترك بریشان زد و ایشان را بشکست و خلق بسیاررا بکشت واسیر کرد و ده پیل بگرفت وبغزنین آورد . چون چنین فتحی بر دست اوبر آمد همگان از فساد پیری سیر آمده بودند ، باتفاق امیر سبکتگین را بامارت غزنین بنشاندند دربیست و هفتم ماه شعبان سنهٔ ست وستین وثلثمائه روز جمعه از بالای قلعه باچتر لعل و علمها بجمعه آمد وآن عمارت وپادشاهی بروی قرار گرفت وازغزنین لشکر باطراف برد، پس زمین داور و زمین قصداروبامیان وجمله طخارستان وغوردرضبط آورد وازجانب هنداجیپال را بافیلان بسیار وحشم انبوه بشکست وبغراخان کاشغر را از خاندان سامانیان دفع کرد و ببلخ آمد و امیر بخارا رابتخت باز فرستاد و در عهد او کارهای بزرك برآمد ومادهٔ فساد باطنیه از خراسان قلع کردودرشوال سنهٔ اربع و ثمانین و ثلثمائه امیرمحمود را سپهسالاری خراسان دادند و سیف الدوله لقب شد و امیر سبکتگین را الناصرلدین الله لقب شد وابوالحسن سیمجوررادفع کرد و خراسان صاف گشت از خصمان ایشان . امیر سبکتگین مردی عاقل و عادل و شجاع ودیندارونیکو عهد وصادق القول وبی‌طمع از مال مردمان و مشفق بررعیت و منصف بود و هرچه ولاة وامراء و ملوك را از اوصاف حمیده بباید حق تعالی آن جمله اورا کرامت کرده بود و مدت ملك او بیست سال بود و عمر اوپنجاه وشش سال بود ووفات اوبحدود بلخ بدیه مرمل مدروروبی بود در سنهٔ سبع وثمانین و ثلثمائه والله اعلم بالصواب . »

جای‌دیگر (۱) چنین آورده است :

« امام‌ابوالفضل بیهقی‌رحمه‌الله چنین آورده ، در تاریخ ناصری که : چون سلطان محمود ، اناراللهُ برهانه ، چهار هزار بنهٔ سلجوقیان رااز جیحون بگذرانید مهتر ایشان چهارتن بودند : یغمروبوقهو کوکتاش‌و قزل و باطراف خراسان مرغزارها بریشان قسمت فرمود وایشان را بملوک خراسان سپرد.فرمان داد تا از هیچ نوع سلح برندارند و مهتر ایشان ، که پسر بزرگ سلجوق بود و بمردی داستانی ، او را بملتان فرستاد با دو پسر ایشان ، هم درملتان بعداز مدتی‌در گذشتند . بقیهٔ ایشان که بماوراءالنهر مانده بودند هرسال از نوربخارا بدرغان خوارزم آمدندی بچراخور ، و ایشان را بملك جند ، که شاه نام بود ، خصومت اصلی بود . در عهد سلطنت مسعود شهید ، طاب ثراه،امیر خوارزم پسر التونتاش در سلطان عاصی شد . سلجوقیان با او درآن عصیان یار شدند و در سنهٔ خمس‌و عشرین و اربعمائه ایشان را بموضعی از بلاد خوارزم ، که آنر رباط ماشه گویند ، چرا خورداد . چون ملك جند را از حال ایشان خبر شد بریشان تاخت و بقدر هشت هزار مرد ازیشان بکشت.اندک عددی ماندندو در کار خود متحیر گشتند .امیر خوارزم هارون عاصی پسر التونتاش کشته شد . سلجوقیان را بودن بدیارخوارزم ممکن نبود و از خوف پسران علی‌تگین ، که ملك بخارا بود ، بخانان افراسیابی نتوانستند رفت .بضرورت بطرف نساومروآمدند ، بقدرهفتصد سواربابنه و اتباع خود و یغمر ، که از امرای ایشان بود ، در گذشته بود، ازوی پسری مانده .چون آن جماعت از طرف خوارزم بجانب نسا و مرو آمدند پسر یغمر را طاقت مقاومت ایشان نبود ، بدان سبب که اگرچه اندک‌عددی بودند اما طوایف دیگر ینالیان و غیر آن بدیشان پیوسته بودند . پسر یغمر از پیش ایشان‌بطرف عراق رفت و ری‌بگرفت وسلجوقیان برسر آن‌بیابان بچراخور مقام کردند وحق تعالی ایشان را قوت داد و ممالك خراسان درضبط آوردند و شرق و غرب آنچه ممالك

---

(۱) ص ۲۹۱ - ۲۹۳

اسلامی بود بتمام و کمال در تصرف فرزندان ایشان آمد ، چنانکه نام ایشان بر دفتر ایام تا روز قیام باقی ماند » .

بلافاصله پس از ین مطالب (۱) چنین آورده است :

« صاحب تاریخ ناصری امام ابوالفضل بیهقی رحمه‌الله چنین می‌آرد که : در آنچه سلجوقیان بسر بیابان خراسان آمدند و پسر یغمر ازیشان منهزم رفت، مهتر ایشان سه تن بودند :دو برادرطغرل وداود پسران میکاییل وعم ایشان بیغو.هرسه باتفاق بخدمت سلطان مسعود پیوستند ومعتمدی فرستادند وسلطان از گرگان بنشابور آمده بود . ایشان از خدمت سلطان بنسا و فراوه و مواضعی که بر سر بیابانست اقطاع خواستندو در مکتوب اسم خود راچنین نوشتند که :طغرل و بیغوو داود، موالی امیرالمومنین ، بخدمت عرضه‌می‌دارند: حق تعالی بزرگی و گردن کشی در دماغ ایشان مرکب گردانیده بود وآن‌معنی چون بخدمت سلطان عرضه افتاد حالی فرمود تا: ایشان رابلطف زبانی‌دادند و یازده‌هزار مرد‌سوار باسالار بکتغدی نامزد فرمود ، در شهورعشرین واربعمائه . چون لشکر بدیشان رسید جنك سخت کردند . هزیمت برلشکرسلطان افتاد، بضرورت سلطان با ایشان صلح کردونسا بطغرل داد و دهستان بداود و فراوه ببیغو و سلطان بطرف بلخ‌رفت و هندوستان بپسر خود سلطان مودود داد ، در شهور سنهٔ تسع و عشرین و اربعمائه سلجوقیان شهرهای کنار بیابان،چنانچه مروو سرخس ، بگرفتند و خراسان التماس نمودند. سلطان سباشی حاجب را بالشکر گران بدفع ایشان فرستاد . میان ایشان مصاف شد ، سلطان منهزم گشت وسلجوقیان برخراسان مستولی گشتند و ابراهیم ینال را بنشاپور فرستادند تا ضبط کرد و در عقب او طغرل بنشاپور آمدو بتخت نشست وپادشاه شد وخطبه بنام او گفتند و داود را بسرخس فرستاد و بیغو را نامزد مرو کرد وخراسان‌درضبط گرفتند.و از تصرف بندگان مسعودی یك نصف ازآن مملکت برفت » .

---

(۱) ص ۲۹۳ - ۲۹۴

پیداست که‌این مطالب خلاصه ایست از آنچه در قسمت موجود تاریخ بیهقی یعنی تاریخ مسعودی در بارهٔ سلجوقیان آمده است. در ین جا نیز منهاج سراج مانند عوفی مدرك خود را تاریخ ناصری گفته‌است و این می‌رساند که این قسمت موجود تاریخ بیهقی رانیز معمولا بنام تاریخ ناصری می‌شناخته‌اند.

پس از آن منهاج سراج در طبقات ناصری چهارجاذ کر از «منتخب تاریخ ناصری» کرده است. یك جامی گوید: «منتخب تاریخ ناصری که یکی از اکابر حضرت غزنین کرده است». جای دیگر می گوید: «منتخب ناصری که یکی از اکابر غزنین در عهد سلطان غازی معزالدین محمد سام نورالله مضجعه پرداخته است».

چون این مطلب در بارهٔ وقایع مجلدات دیگر از تاریخ بیهقی پس از آن قسمتیست که بمارسیده است معلوم می‌شود که ازآن جابرداشته‌اند. نیز پیداست که کسی از بزرگان غزنین در سلطنت معزالدین محمدبن سام از پادشاهان غوری یاشنسبانی که از ۵۹۹ تا ۶۰۲ پادشاهی کرده همهٔ تاریخ بیهقی یاقسمت‌های آخر آنرا انتخاب کرده است و این مطلب که در طبقات ناصری آمده ازین منتخب گرفته شده که منهاج سراج آنرا منتخب‌تاریخ ناصری یا منتخب ناصری نامیده است. درطبقات‌ناصری چهارجاذکرازین منتخب‌رفته‌است: یك جا(۱) چنین می گوید: «در منتخب تاریخ ناصری، که یکی از اکابر حضرت غزنین کرده است درنظر آمد که: وقتی از اوقات سلطان ملکشاه نظام‌الملك وزیر خود را گفت که: استعدادلشکر کن، که عزیمت بلاد مصر مصممست. نظام‌الملك بوجه عرضه داشت گفت: پادشاه رادرین عزیمت تامل شافی باید کرد که در آن سرزمین جماعت قرامطه و بددینان باشند و از خیانت اعتقادات ایشان بسمع پادشاه سنی رسد. بنده روانمی دارد که آن شناعت برخاطر اعلی گذرد. سلطان ملکشاه‌فرمود که: باستعداد آن سفر مشغول باید شد که فسخ آن عزیمت امکان ندارد. نظام‌الملك استعداد تمام مهیا گردانید. سلطان بالشکر گران بدان طرف خرامید. چون

(۱) ص ۳۰۰ ـ ۳۰۱

بنزدیك مصر رسید اهل مصر شرط خدمت استقبال بجای آوردند . سلطان بهیچ یك التفات نفرمود و نظر نکرد ، تابدر شهر مصر رسید. بمعبر مصر و شط نیل چون عبره کرد پرسید که : قصر فرعون کدامست ؟ چون معلوم شد روی بدان طرف نهاد . لشکررا فرمان داد تا همان جا توقف کنند . سلطان ملکشاه تنها با یك رکابدار بدان موضع رفت وازاسب پیاده شدو بدان موضع، که تختگاه فرعون بود ، دو رکعت نماز گزارد .پس روی بخاك نهادو مناجات کرد که:خداوندا،بنده ای راملك مصر دادی دعوی «انا ربکم الاعلی» کرد ،برین موضع. این بندهٔ ضعیف را ممالك شرق و غرب کرامت کرده ای ، آمدست وروی برخاك نهاده می گوید : « سبحان ربی الاعلی» سزد از کرم وفضل که برین بنده رحمت کنی وسراز سجده برداشت و مراجعت فرمود و در شهر مصر نرفت و بخراسان باز آمد » .

پس بلافاصله در همان جا (۱) چنین آورده است :

« این حکایت ازحسن آن پادشاه غازی وعادل آورده شده .یك حکایت دیگر از ان پادشاه در منتخب تاریخ ناصری آورده است که :جماعتی از قهستان بنزدیك نظام الملك عرضه داشتی نوشتند که : یکی از مالداران در گذشته است و جزیك خواهر زاده هیچ وارث دیگر ندارد و مال بسیار مانده است ، بیت المال را شاید. نظام الملك این معنی بفرصت برملکشاه عرضه کرد. هیچ جواب نیافت ، تاسه کرت. پس ملکشاه بفرمود : فرداجواب بگویم . دیگر روز بشکار رفت. نظام الملك از حیث توفیر بیت المال در عقب برفت . ملکشاه راگذر بر سر بازار لشکر افتاد . چون از شکار گاه باز گشت یکی را از خواص خود فرمود که : گرسنه ام و در بازار تتماج دیدم ، مرا آرزو شد ، برو ، چندان که یابی جمله بخر و بیار . چون بلشکر گاه نزدیك رسید بر بالای زمینی برآمد و فرونشست تا آن تتماج را بیاوردند.جمله ملوك را فرو نشاند،تابخوردند و طبق بزرگ بود و زیادت پنجاه کس از ملوك و امرا و خدام ایشان را بس کرد . چون برخاست پرسید که : بچند خریده بودی ؟ روی بر زمین نهاد و گفت : بچهاردانگ ونیم زر . پس پرسید

(۱) ص۳۰۱-۳۰۲

که: جمله سیر شدید؟ گفتند: سیر شدیم، ازدولت‌شاه. سلطان ملکشاه از خاصگی خود زر داه، قیمت آن بشنید. روی بنظام الملك کرد و گفت: بنده‌ای ضعیف چون ملکشاه ووزیری چون‌تو نظام‌الملك و چندین لشکر بچهار دانگ و نیم سیر شدند. اکنون درمال یتیمان طمع کردن بی مروتی باشد. هر که مال الفخت و حرام و حلال جمع کرد، بدان سبب که بعد ازو باولاد واتباع رسد، نه آنچه بظلم ما بستانیم. ازسراین سخن در گذر و بیش مگو».

جای دیگر (۱) دربارهٔ نسب پادشاهان غورچین آمده است:

«این جا از اصحاب تاریخ دو روایتست: یك روایت آنست که در قلم آمد. دوم روایت آنست از منتخب ناصری، که یکی از اکابر غزنین در عهد سلطان‌غازی‌معزالدین محمد سام، نورالله مضجعه، پرداخته است. چنین روایت کند که: چون‌افریدون بر ضحاك غالب شد و ممالك بگرفت دو برادراو و فرزندان او بنهاوند افتادند. برادر مهتر را سورنام بود، امیرشدو کهتر را که سام‌نام‌بود سپه سالار شد و امیرسوررا دختری بود و سپه‌سالار را پسری. هردو عم زادگان از خردی نامزدیك دیگر بودند. ایشان دل بر همدیگر نهاده. سپهسالار سام‌وفات کرد وپسر اوشجاع و مبارز رسیده‌بود، چنانکه‌در آن عهد بمردی و جلادت‌نظیر نداشت. بد از فوت پدر او حاسدان پیدا آمدند و او را پیش امیر سورسعایت‌ها کردند. عم را دل بروی گران شد وعزم کرد تا دختر بملکی دهد، از ملوك اطراف. چون‌آن دختر‌راخبر شد عمزاده راا‌علام داد. شبی بیامد و در قلعه‌بگشاد و ده سر اسپ گزیده از آخر امیرسور باز کرد و دختر واتباع او را بر نشاندو چندان که امکان داشت از نقود بر گرفت و روان شد وخود را برسبیل تعجیل بکوه‌پایهای غور انداخت وآنجا مقام داشت و گفتند: زومندیش. آن موضع رامندیش نام شد و کار ایشان آنجا استقامت پذیرفت ...».

اندکی پس از ان (۲) در همین زمینه نوشته است:

(۱) ص ۳۸۰ - ۳۸۱
(۲) ص ۳۸۶

«چون اتساق این طبقات در حضرت اعلی دهلی ، لازال اعلی ، بود و ممالك اسلام را بواسطهٔ فتنهٔ کفار مغل ، خذلهم الله ، تفرقهٔ دیار و اختلاف اطراف پیدا آمده بود امکان نقل کردن از ان تاریخ که در بلاد غور در نظر آمده بود نبود، بضرورت آنچه از تاریخ ناصری و تاریخ ابن هیضم نابی و بعضی سماعی ، که از مشایخ غور حاصل شده بود ، در قلم آمد ، از ناظران رجای عفو باشد».

با این همه تردید هست چهار مطلبی که منهاج سراج دربارهٔ سلجوقیان و ملکشاه و نظام الملك و پادشاهان غور از منتخب تاریخ ناصری یا منتخب ناصری آورده است از قسمت های آخر تاریخ بیهقی باشد زیرا که ابوالفضل بیهقی در صفر ٤٧٠ در گذشته و ملکشاه از ١٠ ربیع الاول ٤٦٥ تا ١٥ شوال ٤٨٥ پادشاهی کرده و پادشاهان غور از ٤٩٣ بسلطنت آغاز کرده اند و آنچه معروفست تاریخ بیهقی بسال ٤٥١ می رسیده است. چنان می نماید که مراد از منتخب تاریخ ناصری یا منتخب ناصری کتابی جداگانه و مستقلی بوده باشد نه آنکه کسی از تاریخ بیهقی انتخابی کرده باشد.

محمد بن علی بن محمد شبانکاره ای نیز در مجمع الانساب که بسال ٧٣٥ تالیف کرده است فصلی در تاریخ سبکتگین و پیشینیان او دارد که میگوید از تاریخ ناصری گرفته است ولی چون در هیچ کتاب دیگر با آن جزییات نیست پیداست از مؤلفی گرفته که خود نزدیك بزمان سبکتگین بوده است و بسیار تواند بود که از همین تاریخ ناصری گرفته باشد و آن بدینگونه است :

« طایفهٔ سیوم و ایشان را پادشان غز نویه گویند رحمهم الله تعالی

اصل ایشان همه از ترکیست نام او الپتگین و او غلام اسمعیل بن احمد بود و چون احمد بن اسمعیل (١) در گذشت گفتم که او را پسری بود هشت ساله ، وزرای حضرت او را بملکی بنشاندند و امیر الپتگین امیر بزرگ و نیابت کل احمد بن اسمعیل او داشت و [چون] در نشاندند آن کودك کاره بود ، گفت: این کودکست و خواست تا برادر احمد را بنشاند ، اختلاف پدید آمد و امرا و وزرا

(١) باتفاق مورخان این وقایع در زمان منصور بن نوح روی داده است و شگفتست که مؤلف چنین اشتباهی کرده باشد .

بـر مخالفت الپتگین متفق شدند واو تـرك حـاضر بیدار بـوه ، نـخواست که در روی خداوند زاده وارکان دولت خداوند خود شمشیر بر کشد و نیز پیر بودو بنوشت که ازبخارا برود وبجایی بجنگ کافران مشغول گرده ، باشد کـه او را بکشند و شهید باشد . رایش بغزو هندوستان قرار گرفت و او را هفتصد غلام زر خرید بود و خزینهٔ بسیار وخیل و حشم بی‌عدد واز بخارا بغزنین آمد و بمنزلی فرود آمد و تعداد کرد ، غیر ازغلامان خاصه قریب ده‌هزار مرد با وی بودند ، همه اکابرواعیان. الپتگین درصحرا فرود آمد واعیان را بخواند ، گفت : ای بزرگان، من غلام پادشاهی بودم و او مرا بزرك گردانید و در دولت او هر چه‌بایست خدا بمن ارزانی داشت و مرا آزاد کرد و امروز او نماندو جماعتی نو در کار آمدند و پیران را نمی‌توانند دید ،قصد من کردند تا بجان من آسیبی رسانند ،من مصلحت ندیدم پیرانه سر بر خداوندزادگان خودعاصی شدن‌و نیزمصلحت‌ندیدم که خود را رایگان‌بایشان‌دهم تا بکشندم . رای من آنست که مردی پیرم و خدای مرانعمت داده است و غلامان شایسته ، کـه همه‌چون فـرزند عزیزند، روی‌بحرب کافرنهم، یا مرا بکشندو بدولت شهادت رسم، یا من‌کافران را بکشم وبسعادت‌غزارسم . شما چه گوئید؟ همه گفتند رای رای امیرست و تا جان باماست ما با توییم ، الپتگین گفت : شما کـرم کردید و وفا بجای آوردید و هر کسی را خان و مـان در بخاراست باید کـه باز گردید ، اگر خدای تعالی روزی کرده باشد که بـا هم رسیم خیر [بود] والابدرودباشدواین‌غلامان که بامن‌اند بضرورت بامنشان‌باید بود . پس آن‌جماعت گفتند : ما با توایم . الپتگین جماعتی‌را باز گردانیدو قریب سه‌هزارمرد که بریشان‌اعتماد داشت با خود برد .پس گفت : ای جماعت، بدانید که بهر حال امیر بخارا سپاه از پی‌ماخواهد فرستاد و اکنون مردانه باشید، که ما بحق مـی کوشیم و دفع‌ نـا حق از خود می کنیم و ایشان بناحق می کوشند ، خدای تعالی ما را ظفر دهد.

روزدیگر ده‌هزارسوار بایشان رسیدند. الپتگین بیدار بود وتعبیهٔ لشکری

کرد که همه لشکر بخارا عجب ماندند و او بسیار جنگها دیده بوده و سپاهان شکسته بود و قلب وجناح و ساقه راست کرد ولشکر را گفت : مردانه باشید و بکوشید و اگر بگریزید بخارا شما رانیست، که روی بدانجا آرید و از پیش بیابانست و از پس شمشیرو باری بعز و مردی کشته شوید . این بگفت و پیش لشکر آمد و گفت:تا ایشان پیش دستی نکنند شما نکنید .

پس جنگ در پیوستند والپتگین بیك چالشت آن سپاه را بشکست و همه را هزیمت داردو بعضی کشته شدندو بعضی ببخارا بازشدند. و امیر سپاه (۱) گرفته آمد. روز دیگر الپتگین اورا بنواخت و نعمت داد و خلعت پوشانیدو اورا نامه داد بامیر بخارا و گفت : خداوند داند که بنده اگر مخالفت توجستی جواب آن جماعت که باتواند توانستی داد ، از آن از حضرت دورشدم که من باغ دیوان را خاری بودم و خداوندرا غلامان چون من بسیار بود و من بغزو کافران می روم و بر همه عالمیان واجبست که مدد من کنند ، خداوند باید که دل بمن مشغول ندارد که من بهیچ روی اهل بخارا رانخواهم دیدوالسلام وچون این نامه ببخارارسیدوزراوامرا را خوش آمد. رفتند،باو گفتند :رها کن تا بهر دوزخی که خواهد رودو ازپیر خرف چه خیزد ؟ و الپتگین بتعجیل برفت وولایتیست نزدیك بلخ و آنرا بامیان گویند و امروز خرابست که لشکر شاه جهان چنگیز خان بخواب رفته است و آنجا ملکی بود و چون آن فوج بدیدپنداشت که دزدان باسپاهی بیرون آمده اند .

الپتگین پانصدسوار بامیر سبکتگین دادو پیش ایشان فرستاد ودره ای تنگ بود، سبکتگین اولا قریب صد مرد بدره اندرفرستاد و گفت: چون ایشان را ببینید پشت دهید و بگریزید و چهار صد مرد بکمین بنشاند و چون آن صد مرد را دیدند که هزیمت شدندهمه از پی ایشان ازدره بیرون آمدندوسبکتگین باچهارصد مرد خود رابایشان زدو همه رااسیر کردیا بکشت وباقی بگریختندو ملك او رابگرفتند

---

۱ ـ دراصل نسخه «امرستان» بمظان درست کردم ،ابن الاثیر درین واقعه که بسال ۳۵۱ رخ داده است کوید الپتگین سپاه منصور بن نوح راشکست داد وپیشوایان آن سپاه را اسیر کرد وخال منصور ازیشان بود (چاپ لیدن ـ ج ۸ ـ ص ۴۰۴)

وکافر بود. الپتگین اسلام بریشان عرضه کرد ومسلمان شدند و آن ولایت بدست الپتگین آمد و ملکی هم بدان ملك بازداد و این اول فتحی بود الپتگین را و از آنجا برفت و روی بکابل نهاد و کابل بغزنین نزدیکست و ملك غزنین مردی کافر بود نام اولویل (۱) و او را خبر شد و پسررا باسه هزار مرد بفرستاد بزمین کابل والپتگین چون بکابل رسید قریب ده هزار مرد بروی گرد شده بود، از آنان که برغبت باا و بنیت غزو کافران آمده بودند. بیك لحظه آن سپاه را بشکستند وپسر ملك غزنین را بگرفتند و او را تشریف داده پیش پدر فرستادند، تاپیغام کند که: ما بجنگ تو نیامده ایم، که بغزو هندوستان میرویم ، تو از ما فارغ باش و آن کافر قبول نکرد و لشکر ساخت وقصد جنگ کرد و الپتگین را ضرور شد حرب کردن. بدرغزنین فرود آمد ولشکر گاه اولشکر گاه آبادان بود ، از آنکه چنان عدل گسترده بود که یك بزو گاو ویك مرغ کسی بر کسی ستم نتوانستی کرد و همه مایحتاج بزر خریدندی وتر کی روزی ازدیهی دومن کاه سته بود و مرغ ،او را بردر آن ده کردند واورا بردار کردند(۲) وآن آوازه درحدود افتاد و همه بازرگانان روی بلشکر گاه الپتیگن نهادند ولشکر گاه مصرجامع شد ، از فراخی نعمت و دوماه بنای جنگ بود ،تاشهر گرفته آمدو آن ملعون بقلعه اندر شد وچهارماه دیگر الپتگین در شهر بنشست تاقلعه نیز بستد و آن لویل و پسرش هر دو گرفتار آمدند و الپتگین ایشان را خلاصی داد، بحکم آنکه مسلمان شدندو اما دل ایشان پاك نبود و الپتگین چون غزنین بستد ملکی فراخ دید و همهٔ آنجا دارالمك ساخت و آن لویل و پسرش بهندوستان گریختند وسپاه بسیار بیاوردندو الپتگین

۱- مورخان دیگر نام این ملك را «لویك» نوشته اندو ویرا امیرغزنین دانسته اند واحتمال بسیار می‌رود که وی از بازماندگان کوشانیان بوده باشد که همواره تا آن زمان درین نواحی حکمرانی داشته اند ،درسیاست نامه کوبك ودرزینة المجالس نام او امیر علی کوبك آمده است .

۲- این داستان را محمدعوفی نیز درجوامع الحکایات و لوامع الروایات آورده ولی درباب محاصرهٔ غزنین روایت کرده و بجای «دومن کاه و مرغ» مرغی چند نوشته است .

سبکتکین را پذیرهٔ ایشان باز فرستاد و برفت و آن لشکر را بشکست و غارت
کرد و شاه بگریخت وسی پیل جمازه بدست آمدو چندان غنیمت که عدد آن خدای
داند و ملک بخارا چون ازین آگاه شد دیگر باره سپاه فرستاد و بسه ماه از بخارا
بغزنین آمدند. الپتگین آن سپاه را بزشت ترین صورت هزیمت داد تا ببخارا شدند
وهرگزهیچ لشکر دیگراز بخارا نیامدو الپتگین راولایت کابل و بست و با میان و
غزنین همه صافی شدو اسلام آشکارا شد و او را پسری بود اسحق نام و لشکری
را بخواند و وصیت کرد و غلامان را نعمت بسیار داد و آواز کرد و پسر را
بایشان سپرد و گفت :این پسر را نگاه دارید، که امیر شماست و خودوفات کرد
درشعبان سنهٔ اثنین وثلثمائه(۱).

الامیراسحق بن الپتگین: و اسحق امیرعادل بود ، عاقل و مردانه و بعد از پدر
و صایای پدر بجای آورد و مملکت نگاه داشت وداد وعدل کرد ومردمان طاعت او
بردند ، اما در شراب آمد و هرگز شراب نخورده بود ،ترکان اورامحرض شدند و
شراب خورد و مردی سخی بود و دست درخزانهٔ پدر کرد ومالی که بسالهای بسیار در
بخارا جمع شده بود و آنچه درین مدت بضرب شمشیر حاصل کرده بود همه بپاشید
و ترکان هم چنان بشراب مشغول شدند و خود پشیمان شد ودست از شراب باز
داشت ، هرچند باترکان گفت: ترک شراب کنید قبول نکردند وبی حرمتی در میان آمد
و اسحق تنگ دل شد و برخاست وببخارا آمد و امیر بخارااورابنواخت ویک سال
خدمت کرد و اجازت خواست تا باز غزنین رود و امرای الپتگین پشیمان شدند و
ایشان را امیر نبود و نامها کردند باسحق و امیر بخارا عهد غزنین بوی داد
و اوبا غزنین آمد و لشکر او هزارتن آمده بود ، ایشان که غلامان بودندو رونقی
نبودو امیر سبکتگین در میان نمی بود ، همه بر سرهمدیگر شدندی. پس چون
اسحق بیامدپسر ملک غزنین دیگر باره لشکر کرده بود، از هشت هزار مود و اسحق

---

۱ ـ دراینجا نیز مولف خطای شگفتی کرده است زیرا که همهٔ مورخان مرگ الپتگین
را در سال ۳۵۲ نوشته اند و خود نیز وفات پسرش اسحق را پس از چهارسال در ۳۵۵
می نویسد .

متوکلا علی‌الله بر آن لشکرزد و سبکتگین برایستاد و ثبات نمود تا همه را بشکست و غزنین بازدارالملك شدورونق گرفت‌و هم در آن مدت جماعت ترا کمهٔ خلجی براسحق بیرون آمدندو اسحق سبکتگین را بفرستاد و کار ایشان کفایت کرد و آبی بروی‌کار اسحق آمد و ملك پدری تبدریج بدست‌آمد و درسنهٔ خمس و خمسین‌و ثلثمائه وفات کرد ومدت او چهار سال‌بود والله‌اعلم .

الامیر بلکاتگین و چون‌بلکاتگین(۱)وفات کرد سبکتگین‌حاضر نبودو ترکان پیری را بنشاندند، بعد از بلکاتگین و بزرگتر ازپیری نبود ، امابغایت خماربود و شراب دوست داشتی ودرشراب‌خوردن افتاد وکارمملکت مهمل‌شد وهر چند سبکتگین در نصحیت‌او کردی‌قبول‌نکردودیگر باره در سر کارشدی تا ملك هندوستان‌راخبرشدوطمع در ملك غزنین کرد و لشکری بیاوره ،از چهل هزار مرد وترکان بترسیدند و سبکتگین ایشان را گرد کرد و بربالایی شد و گفت : ای جماعت، بدانید که‌ما از بخارا بجهت غزا آمده‌ایم، یا ما را بکشندو شهیدباشیم یا خدای تعالی‌از برای نیت نیکو ما را ظفر دهد و ملکی چون ملك غزنین از کافران‌بستد و بما داد ، اکنون لشکرکافران‌روی بما نهاده ، شما نیت صافی دارید و مترسید و دل برشهادت نهیدو غزا امید دارید و مردمان غزنین و مملکتی که دارید جمع کنید و متوکلاعلی‌الله بایشان‌روی‌نهیم،تا خدای چه تقدیر کرده‌است. ترکان‌متفق شدند و مردمان غزنین وکابل وگردیز (۲) وبست و بامیان (۳) همه مدد شدند و با آن چهل هزار مرد حرب کردند و خدای‌تعالی‌ایشان را ظفرداد و

---

۱ ـ درینجاظاهراً تفصیل حکمرانی بلکاتگین از ۳۵۵ تا۳۶۲از نسخه افتاده‌است. ممکنست که کاتب‌فراموش کرده باشد و نام بلکاتگین‌همه‌جادرین نسخه« بیلکاتکین » نوشته شده است .

۲ ـ در اصل کودین ، در سیستان نیز جایی بنام کوین بوده است . رجوع کنید بتاریخ سیستان ، ص ۲۰۷

۳ ـ در اصل هیبان‌و نیز در سیستان جایی بوده است‌بنام‌هیسون، رجوع کنید بتاریخ سیستان ، ص ۱۹۸ و ۱۹۹

بسیار از هندوان بکشتند و بسبار غنیمت بدست آمد، ببرکت پاک اعتقادی سبکتگین و پیری باز درشراب افتادو همه خزانه‌برانداخت و گویند تا کمری زرین که بر میان بسته‌بود بگرو شراب نهاد و ترکان‌اورا خلع کردند و امیری سبکتگین رادادند والله‌اعلم.

الامیرالعادل‌سبکتگین‌رحمةالله‌علیه : و چون‌پیری‌را ازامارت باز کردند ترکان برامیر سبکتگین گرد آمدند و گفتند : این‌کار را بغیر از تو هیچ کس نتواند کرد و سبکتگین مرد دانابود، گفت : ای امیران، من این زمان که متوسطم شما را با من خوش‌می‌آید و چون‌کاراز آن من باشد از لون دیگر شود و این زمان همه‌دو ستانیم، باشد که کارهایی‌پیدا شود و هر کس از من بسببی دل آزرده شوید و ایشان قبول نکردند. سبکتگین گفت : البته مرا این کار باید کردن، بکنم‌و مرا استعداد امارتست، اما بشما شرطها کنم‌و شرط نامه بستانم‌و اگرشمااز شرط بگردیدآن شرط‌نامه بیرون آرم. ایشان گفتند که : شاید. پس سبکتگین بخط خود بنوشت وایشان همه بدان شرطها بیعت کردند و سبکتگین بامیری بنشست‌در سنهٔ ثلاث و ستین‌و ثلثمائه(۱).

و اول کار آن کرد که خزنیه را باز دید و در آن هیچ ندید و از آن همه نعمت ها که‌الپتگین گرد کرده بود سیصد خروار سلاح مانده بود و پانصد تخت جامه والله‌اعلم واحکم. پس سپاه را بخواندوخزینه بدیشان نمود و گفت : کارملك بلشکر راستست و کار لشکر بمال و مال بعمارت و عدل‌حاصل می‌شود واکنون دست باز دارید با من، عمارت کنیم تاخزینه‌آبادان کنیم و مردمان هر کس جای خودنقدی‌خدمت کردندتاهردویست‌هزاردینار گرد کردندو آن رابنیادخزینه نهاد پس گفت : با هرترکی دیهی می‌بینم و سلطانی و چون لشکر برزیگری کند کار حرب‌وملازمت‌نتواند کردوباید که همهٔ‌دیهها‌بر تصرف‌دیوان‌دهید که‌من‌خود عمارت می‌فرمایم‌و شما احتیاجی که دارید از خزانه بستانید، تاتوفیری که هست

---

۱ ـ اینجا نیز مؤلف بخطا رفته و آغاز کار سبکتگین را دیگران همه در ۳۶۷ نوشته‌اند زیرا که پیری از ۳۶۲ تا۳۶۷ برسرکار بوده است.

در عمارت باشد و هم چنان کردند و دیهها جزو دیوان گرفت وهر کجا گاو وتخم و بنده نبود از دیوان داد و از آن چندان غلهٔ دیوانی حاصل شد که از آن مبالغه زر بخزانه رسید و لشکر نیز توانا شدند وامیر سبکتگین دست بر گرفتن ممالك بر گشاد و اول فتحی او را ولایت بامیان بود، که باختیار خود اهل مملکت بیامدند و ایثار کردند و در آن سال جیبال شاه هند با سپاهی گران بیامد و نامه کرد بامیر سبکتگین که: ترا با مملکت هیچ نسبت نیست و بدین دوسال ازجهة آنکه از تو غافل بودم حالیا گر گك ربایی کردی و دو سه قلعه بگرفتی از ممالك من و اکنون تو خود را بشناس و من عفو کردم و آن قلعها بازده و سبکتگین جواب داد که: ای کافر نادان، تو باین سپاه گران غره شده‌ای و پنداری که مرا سپاه اندکست و تو درغلطی، که از ینجا که من نشسته‌ام تا فارس و کرمان و عراق و شام ومغرب همه سپاه من اند، بحکم دین، زیرا که دین من اسلامست و همه برادران و مدد همدیگریم و خصم تویی و فرزند تو و لشکر تو و فرزندان تو و بریشان واجبست که خون تو بریزند و مال تو بریشان حلالست بحکم اسلام و اگر شما را می کشیم جای ما بهشتست و جای شما دوزخ و اگر شما ما را می کشید هم چنین و بدان که من حسبة‌لله بدین کار از ترکستان آمده‌ام ، یا تو مرا بکشی و بسعادت جاوید برسم و یا من ترا بکشم و بهشت یابم و رسولان را گفت: اینك سپاه من ببینید که از پس من می آید . رسولان برفتند و این پیغامهای عاقلانه بگفتند وشاه جیبال بترسید و از آمدن پشیمان شد ورسولان در میان انداختند، با بصلح قرار دادند و پنج فیل بزرگ و بسیار زر و جامه و تحفهای هندوستان بداد و باز گشت و غزنین مصر جامع شد و نخست شهری از شهرها که سبکتگین درغزنین افزود ولایت بست بود و آنرا امیر بزرگ بود نام اوطغان و برعیت ستم کردی و اهل آن شهر بدل خود آن ولایت بامیر سبکتگین تسلیم کردند و در آن نزدیکی از حضرت بخارا عهد و لوا و تشریف آوردند وامیر محمود را ولایت

عهد داد ، در سن سیزده‌سالگی (۱) و از میان پسران او را دوست تر داشتی
واستعداد و همت امیری در و بیشترمی دیدو او را چهارپسر بود : مهترش نصرو
دویم محمود و سیم اسمعیل‌وچهارم‌یوسف(۲)وچون‌امیرمحموداز کتاب‌بیرون آمد
امیر سبکتگین‌شهر و قلعهٔ غزنین بامیرمحمود سپرد و نشست خود با شهر بست
کردو ابوالفتح بستی را که فاضل زمانه بود وزارت داد و امیر محمودرا امیر
غزنین خواندند وسبکتگین گفتی که :من‌از برای آن‌نشست‌خود ببست کردم که
بسیستان‌نزدیکست وبتر کستان‌نزدیکست تادردیدهٔ‌هرسه‌مملکت‌باشم‌وسبکتگین
هرروز ازنوفتحی کردی‌وولایتی‌و شهری‌بگرفتی‌وسیستان‌رابگرفت‌و بمدتی نزدیك
غورو غرجه‌هم بدست‌کافران بود و بلطایف‌حیل بدست خود آورد و هیچ سالی‌نبود
که‌از حدوه‌هندوستان‌چندین‌باره‌شهرنمی گرفت وشاه‌هندچند کرت‌دیگربجنك آمد
وشکسته‌باز گشت و چنان شد که امیر سبکتگین با لشکر بسیاری روی
بهندوستان نهادی و بسیار شهر ها بگرفتی وعمال خود بنشاندی و مال بستدی و
مال صدقات وزکوة و مال‌قربان‌بریشان نهاد و مسجد و منبر نهاد و بردهٔ بسیار
آوردی و بتان‌زرین‌و سیمین بیاوردی و ببازر گانان دادی و بتر کستان و شام
و عراق‌بردندی تا بفروختندی و عظمت‌و شوکت اودردیار جهان منتشر شدی و
ملوك جهان‌ازو بترسیدندو هر سال از دارالخلافه تشریف آوردندی و لقبش
ناصرالدین‌دادندومملکت‌خراسان‌درذکر سامانیان گفتیم که چگونه ابتدا گرفتن
کرد تا بعد از و بامیر محمود آمد و مردی‌نیکو اعتقاد بود و در آخر عمر از

---

۱ ــ محمود درسال ۳۵۹ زاده‌شده است ، ابوالقاسم علی بن احمد بلخی در کتاب «سرالاسرارفی حقیقةالتیسیرو کیفیةالاستمرار» گوید که‌ولادت‌او درشهر غزنین بود بروز شنبهٔ بهرام روز از خرداد ماه سال ۵۳۵ پارسیان .

۲ـ چنانکه پیش‌ازین گذشت محمد عوفی در جوامع الحکایات ولوامع‌الروایات دو پسر دیگر از سبکتگین نام‌می برد با سم‌حسن‌و حسین‌و نیزسبکتگین دختری داشته است معروف به «حره» که نخست‌زن علی بن‌مأمون خوارزمشاه بوده و سپس زن برادرش ابوالعباس مأمون‌شده است .

شراب توبه کرده و نخورده تاوفات یافت و مردی معتقد بود و هرگز زنا نکرده بود و غدر نکردی و پند نامه‌ای از برای امیر محمود کرده است و مفصل احوال خود تقریر کرده است و آن پند نامه اینست که نوشته می‌شود و شاید که همه پادشاهان مطالعه کنند و هذا شرحها :

« این پندنامه امیر سبکتگین املا کرد و ابوالفتح بستی بخط خود بنوشت وامیر محمود بعد از پدر آن را درغلاف گرفته بود وهرروز مطالعه کردی تاکارش بسلطنت رسیدی ، اول گفت : ای پسر ، بدان که من احوال خود با تو بگویم تابدانی. خدای تعالی در هر ذاتی خاصیتی نهاده که آن خاصیت البته در آدمی پیدامی‌شود و بدان که تخم من درترکستان از قبیله ایست که ایشان را برسخان (۱) گویندو این نام بر آن قبیله از آن افتاد که گویند که درروزگار قدیم یکی از ملوك ایران زمین بترکستان شد ودرملك ترکستان اورا پارس خوان گفتندی و بکثرت استعمال برسخان شد و پدرم را نام جوق [بجکم] بود وبلقب و را بجکم برس خوان [گفتندی و بجکم] بلفظ ترکان زور آور باشد و پدرم چندان زورداشت که استخوان پای اسب بدست بشکستی و نامی داشت درزه کمان گسیختن و کشتی گرفتن وسواری وغیره ورسم او آن بود که شبها سلاح بر گرفتی و بیگاه بربیگانگان زدی و غارت و کشتن کردی و برده آوردی و رسم ترکان هم چنینست که بریك دیگر تاختن کنند و او را فرزندان بسیار بودند و پسر سیومش من بودم و او مهمان رادوست داشتی و همه‌روز مهمانان بخانهٔ او آمدندی و روزی مهمانان

---

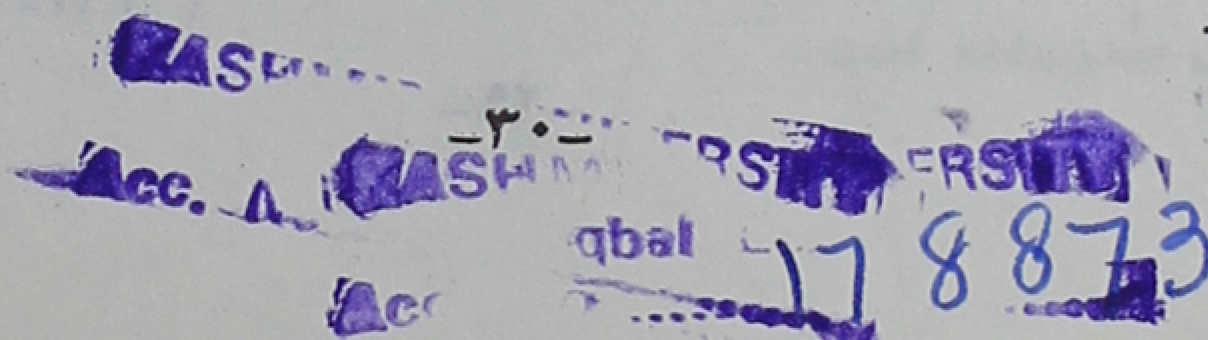
۱ - این کلمه چنانکه گفته‌اند نام پسر یزدگرد سوم آخرین پادشاه ساسانی بود که نژاد سبکتگین را باو می‌رسانده‌اند و آنرا « برسنجان » ضبط کرده اند ولی ازین اشتقاق جعلی که درین سطور آمده پیداست که ضبط متن درستست . بنابر گفتهٔ منهاج سراج نسب سبکتگین چنین بود : سبکتگین بن جوق قرابجکم بن قراارسلان بن قراملت بن قرایغمان بن فیروز بم سنجان یا برسنجان بن یزدگرد ، در نسخها معمولا بجای بجکم « بحکم » ضبط شده ، (رجوع کنید بترجمهٔ طبقات ناصری راورتی ج ا - ص ۷۰ و چاپ سابق الذکر طبقات ناصری ص ۲۶۶ - ۲۶۷)

رسیدند و در میان ایشان پیرمردی بود کاهن و من با دیگر طفلان در گوشهٔ خانه نشسته بودم . پیر چون مرا بدید پیش خود خواند و کف دست من نگاه کرد و گفت : ای بسا شکستی که بر سر این کودك گذشت و او بامیری رسد و نسل او همه پادشاهان باشند. من آن سخن را در دل گرفتم و امروز هر چه مرا پیش آمد سخن آن پیر مرا یاد آمد و قضا چنان آمد که در آن هفته قومی از ترکان که ایشان را تخسیان(۱) گویند بر قبیلهٔ ما تاختن کردند و پدر ما بشکار رفته بود و ایشان بنگاه ما را غارت کردند و مرا ببردگی بردند و از ما تا زمین تخسیان مسافتی دور بود و پدر مرا ممکن نشد بطلب من آمدن و مرا بقبیلهٔ تخسیان بردند و ایشان بت پرستیدندی و در صحرایی یك سنگ بشکل آدمی تراشیده بودند و گفتندی خود رسته است و همه وقت پیش آن سنگ سجده کردندی و آنجا زیارتگاهی بود ایشان را و مرا بگوسفند چرانیدن مشغول کردند و بصحرا بردمی و هر روز گذر من برین بت بودی و مرا خدای بدل افگند که این تخسیان بدبخت قومی اند که هر روز پیش سنگ سجده میکنند. روزی گفتم: من باین بت سخن می کنم ببینم که مرا مکافات میشود. پس بدیدم از آن نجاسات و پلیدیها و از آن قربانیها که از برای بت کرده بودند افتاده بود ، بر سر چوبی کردم و برروی و برتن آن صورت اندودم ، تا روز دیگر مرا هیچ آسیبی نرسید و خود چه رسیدی از سنگی حمال بر من ؟ پس هر روز چنین کردمی و یقین من در خدای شناسی زیاد شدی و من چهار سال در میان قوم بودم .پس مرا با چند غلامان دیگر بشهرهای ماوراءالنهر آوردند و بفروختند و مرا خواجه‌ای بخرید از شهر چاچ نام او نصرچاچی (۲) ونصر مرا با چند غلامی دیگر بشهر نخشب آورد و من آنجا رنجورشدم و مرا بدست پیرزنی

---

۱ ـ در اصل : نحیبان و بحتیان و لجنتان ولی پیداست که هرسه غلطست و ظاهراً باید تخسیان درست باشد زیرا که یکی از طوایف ترك تخسی نام داشته است (دیوان لغات الترك ـ ج ا ص ۲۸)

۲ ـ در همه جای دیگر نام این کس نصرحاجی ثبت شده و پیداست که خطا از کاتبست .



سپرد و روزی چند داد و گفت: این را خرجی میکن تا به شود و من سه سال در آن
رنجوری بماندم و نصر هر سال بیامدی و برده خریدی و من هم چنان رنجور بودم و مرا
بگذاشت و مرا آن زن مداوات طبیب هیچ ندادی و من ضعیف شده بودم و هرچند
گفتمی: مرا نان و گوشت دهید ندادندی و روزی خفته بودم، از دور کاغذی پیچیده دیدم و
بستدم و باز کردم پر از نقره شکسته بود و صبر کردم تا آن زن از خانه بیرون رفت
و آن زن را پسری بود جوان نیکو سیرت و با من دوست بود و آن نقره بوی دادم
و گفتم: از برای من قدری گوشت وقدری جغرات(۱) بیاور و او برفت و بیاورد
و در دیگ ماند و پخت و من بخوردم و آن شب را خوش بخفتم و سه روز آن پسر پنهانی
پدر نان و جغرات می داد، تا به شدم و حال با زن گفتم، او نیز از همان طعام بمن
می دادو بقریب یك ماه چنان شدم که بحد اول باز رفتم و مرا هوس سلیح گری
و سواری بود و آن پسر مردی بود که در سلاح گری استاد بود و همه اهل نخشب
پسران را پیش او آوردندی و سلاح و آداب سپاهی گری بیاموختی و مرا برادر
خود خوانده بود و دقایق تیر اندازی و اسب دوانیدن و نیزه و شمشیر بیاموخت و
نصر آن سال باز آمد و مرا بر گرفت و ببخارا آمد و مرا بر سر همه غلامان امیر
کرد واعتماد تمام برمن داشت وحال من پیش امیر الپتگین بگفتند و امیر الپتگین
یگانهٔ سامانیان بود و مرا از نصر بخواست و نصر را میسر نشد که ندهد و مرا
باده غلام باو فروخت و امیر الپتگین مرا بر سر این ده غلام امیر کرد و حال من
بدین رسید که امروز می بینی و مرا خدای تعالی امیری داد و برسر بندگان خود
حاکم گردانید، اینست احوال من. اکنون آگاه باش که ترا خدای تعالی همچون
من امیری روزی گرداند، که حکم بر بندگان خدای کردن کوچك کاری نیست و
پادشاهی کاری با خطرست و در دنیا خطر جانست ودر آخرت خطر دین. باید
که از خدای بترسی، چون از خدای ترسان باشی و بندگان خدای نیز از تو
بترسند باید که پارساباشی، که ملك نا پارسارا حرمت نباشد واول کاری آن کنی

---

۱ - جغرات بزبان سمرقندی و تاجیك بمعنی ماست است.

که خزانه راو بیت‌المال را آبادان داری، که ملك بمال توان نگاه داشتن‌واگر ترازرومال و نعمت نباشد هیچکس فرمان تو نبرد و مال حاصل‌نشودالا بعمارت و تدبیر و عقل و عمارت حاصل نشود الابعدالت‌و راستی و جهد کن تا همه مردمان را مشفق‌خود گردانی. بدان که دل‌ایشان‌با حسان و بذل مال بدست آری و هیچ چون خودی مطیع نشود الابدان که او را نباشد و توبدهی و باید که بلند همت باشی و همت‌درآدمی همچون آتشست که بلندی جوید و لهو و بازی و لذت و شهوت مزاج خاکی دارد، همه میل پستی کند و باید که جمع المال از وجهی باشد که جمیل باشد و من ترا همی گویم که: مال ازرعایابستان، که هر کسی مال بی وجه از رعایا بستاند مال‌عنقریب وبال‌او باشد و رعایا گنج‌پادشاه‌اند،چون گنج تهی باشد گنج بچه کار آید؟و نیز نمی گویم که:چنان‌نرم شو که مال حق از رعایا نستانی،باید که حق خدای پیش هیچ آفریده‌ای نگذاری وهر کراحقی واجب‌باشد تبلطف ازوی بستانی، بدان مصرف که خدای و رسول‌خدای،صلی‌الله علیه‌وسلم، فرموده است و باید که سیاست و حدهایی که خدای تعالی فرموده است نگاه داری و جایی که‌شمشیر فرود باید زدبتازیانه کار نفرمایی و نیز جایی که تازیانه باشد شمشیر نزنی و غافل‌مباش‌از کسانی که سالهای سال عاملی کرده باشند و مالهایی که بمدتهاتوفیر کرده‌باشند نواب‌و کسان توخرج کنند، تا ایشان را باز بعمل‌فرستی،پس باید که عاملی که در دوسه‌سال‌درموضعی‌یا شهری یا دیهی بوده باشد از حال‌او با خبر باشی و حساب اوبر گیری و اگر محقق شود که‌غیر راستی از کسی چیزی ستده باشد آن‌مال را بازستانی‌و اورا ادب کرده باز سر کار خود فرستی و اگر مردی عاقلست درین یك نوبت بیدار شودومن بعد خیانت‌نکند و اگردیگر بارخیانت کند معزول کنی‌ومهمتر کارآنست که‌از لشکر و مواجب وروزیهای‌ایشان باخبر باشی و باید که مال ایشان چنان معلوم تو باشد که هر روز همچون «قل‌هوالله» میخوانی و ایشان را چنان آماده و مطیع داری که اگر کاری‌افتدا گرصباح گویی‌چون‌چاشتگاه‌باشدهمه‌لشکر توباجملگی سلاح‌وبرعدت

تو برنشسته باشد و مردمان مستعد را نیکودار و کسانی که سست باشند و ایشان
را رگ مردی کار نباشد مگوی که: فلان پسر فلانست و از برای پدری مال خدای ضایع
مکن وحق بمستحق ده، مثلا کسی را اقطاعی بوده باشد و آنکس مرده و او را پسر ناخلف
مانده باشد و یا مال خود ده ارد و یا محتاج اقطاعی سلطانست و اگر دهی مال خدای ضایع کرده
باشی و مال بدان کسی دهی که همیشه از برای ملك تو کار کند و راهها ایمن دارو
پیوسته مشغول این باش و اگر عیاذ بالله کالای بازرگانی در راه ببرند تو چنان دانی
که مال از خزانهٔ تو برده‌اند و چنان سعی کنی که دزد را بگیری و مال بستانی وحد
خدای بروی برانی و آن مال از خاصهٔ خود با صاحب کالا دهی والا روز شمار
خدای تعالی ترا بترساند و باید که کریم باشی و رحیم وعفو تو از خشم تو زیادت
باشد، تا مردمان بتو رغبت کنند و اما دزد و گناهگار را هرگز عفو نکنی،
یکی آنکه در مملکت شرکت جوید و یکی بمال مسلمان دست دراز کند،
این دو قوم را زنده نگذاری و باقی گناهگاران را هر کس بحسب گناه تأدیب و
عفو کنی و سخی باشی، اما مسرف و متلف مباش و مردمان لاف و گزاف زن پیش
خود راه مده و زنهار بسخن ایشان التفات مکنی که بیشترین اسرار پادشاه
از مردمان هزال بیرون زود و دشمنان بر اسرار ملك واقف شوند و از آن فتنهای
قوی خیزد وکار هر کس پدید کنی که خدای تعالی در ذات هر کس صفاتی و
خاصیتی نهاده است و این مرتبه را نیکو شناسی، زیرا که کار وزارت استربان
را نیاید، اگر چه استربان را آن آلت و عدد باشد و هرگز درین کار تقصیر
مکن وکار دیگری بر دیگری میفزای و اگر ده روز فراش حاضر نباشد شراب
دار رامفرمای که این فرش بیفگن و کسی را از اهل بیت مگوی تا آن کار کند،
که خلل ممالك سهوست که از طبع خیزد و باید که دوست و دشمن خود بشناسی
و این کیاست تمام باشد و علم کامل، تا بر طبع مردمان واقف شود و این معنی
بامنجمان میسر شود چنانکه در سرای وزرا بحال هر کس واقف شوی و بدان که
دشمن بزرگ پادشاه خود راییست و استبداد و باید که در هر کاری با مردمان

مشفق که دوستی ایشان آزموده باشی مشورت کنی و بعقل خود در آن تصرف نکنی و با دشمنان که ایشان با تو در یك رتبه باشند لطف و مدارا کنی و اگر از آن مرتبه بگذرد جز شمشیر زدن چاره نباشد و در حربها و کار زارهابسیار تامل نمایی ، که کار جنك همچون بازر گانیست و باید که اول اندیشه کنی تا صلاح پذیر باشد که چون ملك ازیشان ستده باشد هرگز دل ایشان دوست نشود و اگر چه سبب نکبت ایشان نه تو باشی. چون ملك در دست تو شد حسد برند و با ایشان حاضر و بیدار باید بودن و پیوسته ایشان را دلتنگ نباید داشت و سر خود ازین طایفه نهان باید کرد و بدان که وقت باشد دوست دشمن گردد ، اما هرگز دشمن دوست نشود و باید که خویشان و اقربا را دوست داری و با کهتران شفقت داری و با مهتران حرمت نگاه داری ، الا با کسی که در ملك تو طمع کند ، او را محابا نکنی و شکسته و نالیده داری‌و باید جاسوسان بر گماری ، تا احوال مملکت‌ها و لشکرهای بیگانه از شهرهای دور بتو آرند و در شهر خود و مملکت خود صاحب بریدان امین داری ، تا ترا از کار رعیت و انصاف عمال خبر دهند و باید که هر روز چون خفتن کرده باشی مجموع احوال ممالك خود معلوم کرده باشی ، تاکارترا رونقی باشدو باید از خرج ودخل مملکت واقف باشی و از دبیران و وزیران غافل نباشی ، که وقت باشد که دبیران خاین شوند و با عامل راست شوند و مال تو برند و گاه گاه بر سر ایشان زمام داری و باید که این سخنان که من ترا گفتم همه یاد داری و بردل نقش کنی ، تا از روزبهان باشی. اینست نصیحت و وصیت من بر تو و من از گردن خود بیرون کردم و الله‌اعلم. »

پس از آن هر روز سبکتگین بزرگتر شدی و مملکتش زیادت گشتی و بازرگانان بهر طرف فرستادی بشهرهای ترکستان و طلب مادر او کردندی و بیك سال بازرگانی دو برادر او بیاورد ، یکی را نام قدرجق گفتند و دیگر را بغراجق گفتندی و سال دیگر برفت و مادرش بیافت و بیاورد و چون بشهر بخارارسیدند خواهرش را بیافتند و آن برادری را که از دیگر بزرگتر بوه امیری هری داد

و یکی دیگر که کوچك تر بود در هر حربی مقدمه بودی و مادرش هم وفات کرد و بوی نرسید و پدرش خود مرده بود و در آخر عمر سبکتگین باپادشاه هند دیگر باره حربی بزرگ کرد و بسیار ولایت دیگر از وی بستد و آن بود که کار بر ملك بخارا دشوار شد و استعانت کرد بوی واو با بیست هزار مرد ببخارا رفت و از بخارا بخراسان شد و آنمملکت بامیر محمود قرار گرفت و امیر محمود را در بلخ بنشاند و خود عزم غزنین کرد و در راه رنجور شد و پسر کهتر را اسمعیل بخواند و او را وصیت کرد و امیری غزنین بوی داد و گفت : مملکت خراسان بامیر محمود دادم و تو او را مطیع باش و اگر غزنین بتو بگذارد او را غنیمت دان و اگر با تو مخالف شود زنهار تو با او مخالف نشوی و ستیزه نکنی ، تو مرد دست او نیستی و من خود میدانم که پادشاهی سامانیان بامیر محمود آید و سبکتگین در آن راه وفات کرد درشهر شعبان سنهٔ سبع و ثمانین و ثلثمائه و مدت امارت او بیست وچهار سال بود (۱) والله اعلم. »

***

قسمت عمده از آنچه در مجمع الانساب آمده است با اندك اختلاف درسیاست نامهٔ نظام الملك(۲) نیز آمده ، منتهی در آن کتاب شرح امیری اسحق بن الپتگین و بلکاتگین از میان افتاده و حتی پس از مرگ الپتگین تصریح کرده است که امیران وی گفتند : «الپتگین را پسری نیست که بجای پدر بنشیند » ، بهمین جهة سبکتگین را بامیری برداشتند واین البته مخالف گفتار همهٔ مورخانست . نظام الملك نیز در سیاست نامه نمی گوید که این مطالب را در باب الپتگین و آغاز کار سبکتگین از کجا گرفته است ولی همچنانکه پیش ازین گفتم کتابی دیگر جز تاریخ ناصری تألیف ابوالفضل بیهقی نمی توانسته است

۱ - این تاریخ درستست ولی مدت امیری او بنا بر آنچه گذشت بیست سال می شود نه بیست وچهار سال .

۲ - چاپ طهران - ص ۷۵ - ۸۵

این مطالب را در برداشته باشد و اگر عبارت این قسمت از سیاست نامه باعبارت مجمع الانساب یکی می‌بود شکی نمی‌ماند که هر دو از یك جای گرفته‌اند، بیشتر حدس بدان میرود که نظام‌الملك در سیاست نامه این مطالب را بار دیگر انشا کرده و آنچه را از بیهقی گرفته است خوددرآن دستی برده وبانشای خویش در آورده است.

۲- تاریخ یمینی

پیش ازین گفتم که بقراین بسیار قسمت دوم از تاریخ آل سبکتگین تألیف ابوالفضل بیهقی که در شرح سلطنت یمین‌الدوله محمود بوده است تاریخ یمینی نام داشته و آن تا پایان مجلد چهارم میرسیده است و قسمت موجود که تاریخ مسعودی باشد از آغاز مجلد پنجمست. ازین تاریخ یمینی نیز قسمت های‌چند در کتابها باقی‌مانده و ازآن جمله‌است قسمت بسیار مهمی که بازمؤلف مجمع الانساب می‌آورد و هر چند که نمی‌گوید از تاریخ یمینی گرفته است بهمان جهاتی که درباب تاریخ ناصری اشاره کردم احتمال بسیار میرود که از بیهقی گرفته باشد و چون این قسمت از مجمع الانساب دارای فواید تاریخی بسیار مهمست و تا کنون انتشار نیافته بدان می‌ارزد که عیناً آنرا نقل کنم:

«**السلطان معزالدوله محمودبن سبکتگین**: چون سبکتگین وفات کرد پسرش اسمعیل او را بغزنین آورد و او را دفن کرد و خود برجای پدربنشست و خزانهٔ پدر که هیچ پادشاه را نبود تصرف کرد و مردمان در وی دمیدند که تو طاعت محمود مبر ولشکر و ملك و مال هر سه باتست و او در میان سپه دشمن است و اسمعیل جوان‌کار نادیده بود و بسخن مفسدان غره‌شد و امیر محمود چون از مرك پدر واقف شد در شهر بلخ هفت روز تعزیت داشت و جامه درید و خاك بر سر کردوهمه‌پادشاهان خراسان بموافقت اوخاك برسر کردند و چون امیر محمود ازین فارغ شد نامه بنوشت ببرادر خود و تعزیت پدر بداد و از پس آن تهنیت غزنین کرد و گفت: تو برادری و میدانی که ولی عهد پدر منم و جای او بمن

تعلق دارد و مرا هیچ چیز از تو دریغ نیست و من هر سعی که می کنم از برای شرف این خاندان می کنم و باید که غزنین‌را نگاه داری و سکه وخطبه بنام من کنی و باسرع الحال از میراث پدر خزانه گسیل کنی که من در بلخ خواهم بود تا ببینم که‌کار ملوك‌سامانیان بکجامیرسد. اسمعیل چون این نامه بخواند جواب کرد که: او برادر بزرگست، بر ما و بر همه خاندان ما حاکمست، اما کار ملك چیز دیگرست و پدر خراسان بتو داد و جاه و ملك بمن داد و بدین معنی همه ارکان دولت گواهند و اگر تو مخالف شوی میان ما بخشونت کشد، همان به که تو مملکت خود نگاهداری والله‌اعلم و سپاهی گرد کرد و بدشت شابهار (۱) خیمه زد، بعزم جنك امیر محمود. پس چون امیر محمود ازین کار آگاه شد اول نامه نوشت بملك بخارا و از وی اجازت خواست و گفت: پدرم وفات کرده‌وجمعی بدبختان آن کودك‌برادرم‌را از راه برده‌اند، دو سه روزی بغزنی‌خواهم شدن تا او را نصیحتی کنم. امیر بخارا او را اجازت داد و خلعت فرستاد. پس امیر محمود بهر شهری‌از ممالك بلخ وخراسان‌امیری یا لشکری فرستاد و عم دوگانه و برادر بزرگتر نصربن ناصرالدین با وی بودند وبا‌ایشان مشورت کردوحاضر با بیست‌هزارسوارروی‌بغزنین نهادو چندان بود که لشکر روی بروی‌آوردند ودر لحظه اسمعیل روی‌بهزیمت نهادوبقلعهٔ غزنین‌درشدوسلطان‌محمودبپای قلعه آمد و عبدالله‌دبیررا پیغام‌داد و گفت: بروواین جوان‌بی‌باك را بگوی که سخن‌من‌نشنودی و بسخن‌جماعتی مفسدان که کینهٔ قدیم از زمان‌الغ‌تگین (۲) دارند رفتی که با پدر ما کینه در دل دارند، اکنون تو می‌دانی که گرفتن‌قلعه پیش من آسانست اکنون بزیرقلعه‌آی. اسمعیل از قلعه بزیر آمد وعذر خواست و دست و پای برادر ببوسید و گفت: بسخن بدخواه فریفته شدم و بد کردم‌و مراعفوفرمای. امیر محمود گفت:

---

۱ - در اصل شانمهار و پیداست که باید شابهار باشدو ان دشت معروف‌اطراف شهر بلخست و نیز بنابر گفتهٔ سمعانی در کتاب‌الانساب‌نام قصبه ایست نزدیك بلخ.

۲ - در اصل چنینست و احتمال بسیار می‌رود که الپ تگین را کاتب چنین تصحیف کرده باشد.

تو برادر و چشم مرا روشنیی ، اما ازین نادانی که کرده‌ای بعزای پدر دوسه روز
در خانه بنشین تازبان حاسدان بسته شود و آنگاه ترا بیرون آورم و بفرمود تا
او را بخانه بردند و اسباب عیش و ندیمان پیش او بنشاند و بندزرین بر پایش
نهادند و پس لشکری رابنواخت و گفت : شمارا گناهی نیست و ایشان همه خدمت
و دعا گفتند و پس عنان بگردانید و بشهر غزنین اندر آمد و اول برسر تربت پدر
رسید و زیارت کرد و بفرمود تا ده‌هزار دینار صدقه دادند و پس از آنجا بصفهٔ
بارگاه در آمد ودرچهار بالش امارت دور کعت نماز کرد و بفرمود تا برطاق صفه
این آیت بنوشتند « هذامن فضل ربی لیبلونی‌ا اشکرام اکفرومن‌شکرفانمایشکر
لنفسه و من کفرفان ربی‌غنی کریم» (۱) و پس روی بارکان واعیان آورد و گفت :
غم مدارید که امروز شما را همچون منی‌هست و خاطر ما همه در عدل و رفاهیت
شماست و من نیز یکی از شمام و مرا نصیحت کنید و اگر بر من چیزی رود که
باعث خطاوصواب باشد مرا راه نمایید و بیدار کنید و ما را از شما هیچ چیز دریغ
نیست و این مملکت‌پدر من گرفته‌است و ملك کوچك نیست‌وای‌همگنان‌مددباشید
تا دشمن قصد نکند و شما همه برادران منید وتمامت ارکان و اعیان سر بر زمین
نهادند و دعا و ثنا گفتند و پس بفرمود تاخلعت‌ها راست کردند و هر کسی را در
خور او خلعت و تشریف دادند ، تا ستوربان و مسخره و سگبان و ایشان را
بنواخت و وزارت بابوالعباس اسفراینی داد که مردی، فاضل بود و تا امیر محمود
بخراسان بود او نایب امیر بود و روز دیگر روی بکار آورد و گفت : اینك
درگاه‌ما و بارگاه گشاده‌است‌و هر کسی راکاری و حاجتی باشد بیاید و اگر کسی
راستمی‌از کسی باشد و نیاید من از گردن خود افگندم ومردمان روی بامیر
محمودنهادند و همه پادشاهان ممالك همه از جای خود بیامدند و تعزیت پادشاهی
ماضی و تهنیت پادشاهی نو کردند و هر کس تحفهایی آوردند از عقدهای گوهر و
مروارید وامیر محمود همه‌برخزینه می‌نهاد و ضبط ممالك چنان کرد که همه‌عقلا

---

۱ ـ سورة‌النمل، آیهٔ ۴۰

پسندیدند و قریب یك سال در ضبط ممالك مشغول شد و برادرش اسمعیل نماند و چون امیر محمود طرف کار غزنین راست کرد ببلخ شد و امیر بخارا نامه فرستاد با تشریف و عهد تمام با خراسان و سیستان و کابل و زابل و هندوستان ، بغیر از حکومت شهر نیشابور که گفتم که بکتوزون(۱) رافرستاده بودند وامیر محمود سالی دیگر در خراسان می‌بود تا آن مملکت را ضبطی داد و آن بود که ذکر کردیم که ناگاه بنیشابور شد و بکتوزون (۱) را بربایید و امیر بخارا با لشکری بیامد وامیرمحموه آن لشکر رابشکست واو با بخارا شدوعنقریب بیامدوملك سامانیان بسر آمد و اول فتحی که سلطان رابرآمد فتح سیستان بود و الله‌اعلم .

استخلاص سیستان : و والی سیستان خلف بن احمد بود ، از فرزندان عمرو بن لیث و ملکی گربز و محیل بود و با ملك سبکتگین دیوار زدی و با ملك ترك مصاف داشتی و امیر محمد آن معنی فهم کرده بود ، پس سپاهی بعم خود بغراجق داد و بحرب فرستاد و خلف او را بشکست و بغراجق بهراة آمد وامیرمحمود از نیشاربو برفت و بهرات آمد و لشکر را بدر قلعهٔ سیستان فرستاد و خلف را در پیچید و خلف در تضرع آمد و مالی بسیار نیاز کرد تا امیر از وی راضی شد و شحنهٔ قوی در سیستان نشاند و ملکی هم بخلف داد و مال بستد و خود بنیشابور باز رفت والله‌اعلم بالصواب .

صفت حرب چیپال هند باامیرمحمود: وچون سبکتگین وفات یافت جیپال(۲) طمع کردی که شاه عجم مرد و من ملکی که اواز هندوستان گرفته بود بازستانم و سپاهی بر گرفت تا ده‌هزار مرد وروی درمملکت امیرمحمود نهادند، بموضعی که آنرا برسور گویند آمد وامیرمحمود بسیار از پدر عازم‌تر بود وهمه مملکت خودرابسر هنگان و مردمان قوی استوار کرده‌بود وخود باسی هزار مرد مقاتل روی باکافران نهاد و بحملهٔ اول صف کافران بردریدو اوبهر جای بتن خود جنگ کردی و در مضایق و مخارق‌شدی وآن روز دریك زمان شش هزارکافر بینداخت

---

۱ - در اصل همه جا « بکتور » و سخت آشکار ست که باید بکتوزون باشد .
۲ـ در اصل « جیبال » ودر کتابهای ما اغلب چیبال نوشته اندولی ضبط صحیح آن جیپالست.

وباقی هزیمت یافتند و پادشاه ایشان گرفتار شد ، با یك پسر و وزیر خود، عقد گوهر از گردن ایشان بگشادند که دویست هزار زر سرخ قیمت کردند و در آن لشکر غنایم بسیار بدست مسلمانان افتاد که‌عدد آن خدای تعالی داندوجیپال خوار و نگونسار شد ، بترسید و مرد فرستاد پیش امیر محمود که مراعفو کن . امیر گفت : اورا بگویید که خود را بخرد و مراد امیر ازین دو فایده بود : یکی آنکه زری تمام‌بخزانه آید و یکی آنکه چون این گرفته بهندوستان روددیگر پادشاهان که بزرگتر از و باشند بترسند و دیگر خود را بدو نزنند واو خود را بدویست‌و پنجاه هزار زرسرخ‌باز خریدوپنجاه سرفیل نامدار وپسر بگروگان بنشاند و خود برفت ، زرو فیل فـرستاد و رسم پادشاهان هندوستان چنانست که پادشاهی چون مقهور از جنگ باز آید دیگر پادشاهی را نشاید و آن جیپال‌چون بازبهندوستان شد برسم‌نامعقول ایشان ریش‌خودرا بسترد و خودرا بآتش بسوخت و پسرش‌پادشاه شد و بملك‌بنشست نام انندپال(۱)والله‌اعلم .

صفت‌حرب‌امیرمحمودباملك‌ترك : و در آن روزگـار ایلك‌خـان و امیر محمود را موافقت بود و رسولان بهم فرستادند و مملکت را بخش کردند و ماوراءِ النهر و همهٔ ترکستان از آن سوی جیحون بایلـك خـان مقرر شد و تمامت ایران و بخارا بامیر محمود. سامانیان برافتادند و پس چـون امیر محمود بعد از چند سال بغزو هندوستان شد وغزو وی دور دست بود، چنانـکه شش ماهه راه رفته‌بود، ایلك خان فرصتی جست واز جیحون بگذشت و خراسان را بگرفت و مردمان امیر محمود همه بغزنین و آن طرف گـرد شدند و ایـن خبر بجمازه بامیر بردند و امیر از هندوستان‌با فتح و ظفر باز گشته بود و بشهرملتان‌رسیده. پس بیست هزار سوار بـر گرفت و از شهر ملتان ببیست روز ببلخ آمد و تعبیهٔ لشکر چنان کرد که ازچهار طرف لشکر گرد ترکان در آورد و همه‌بگریختند و خراسان را بـاز ستدوتدارك خللها کـرد و بسیار از ترکان بکشت و اعضاهاشان

---

۱ ـ در اصل « بندیال » و درست آن انندپالست که گاهی در کتابهای فارسی « نندپـال » نیز نوشته‌اند

بممالك فرستاد و ایلك خان کینه گرفت و مرد فرستاد بپادشاهی کاشغر و بلاساغون (۱) و تیرها را فرستاد چنانکه قاعدهٔ ترك باشد و قریب هشتادهزار ترك جمع کردند و بخراسان باز آمدند و در صحرایی که آنرا دشت کترال گویند فرود آمدند و امیر محمود متوکلا علی‌الله حرب کرد و گفت این حرب تختست و تعبیهٔ لشکر کرد و وصیت کرد و گفت مرا در میان کشتگان طلب کنید و پانصدپیل جنگی داشت و پیش پیلان اندرآمد و در میان پیلان دو پیل بود که‌مبارك و مظفرداشتند و یکی پیل نوشین و یکی سنککا گفتندی و گفت : من هر جاروم این دو فیل از قفای من دارید و پشتهٔ ریگی بود و امیر در آن پشتهٔ ریگ شد و دو رکعت نماز کرد و سر ببالا نهاد و بگریست و گفت : الهی، اگر حق با ملك ترکست او را نصرة ده و اگر با منست بندهٔ توام و نصرة اسلام می کنم و سر برداشت و بیامد و سلاح‌پوشید و اسبی بود نامدار، او را خنگ مبارك گفتندی و بر آن بنشست و تکبیر کرد و روی بترکان نهادو خروش جنك بر آسمان شدو قیامت برخاست‌وترکان باول حملهٔ او بترسیدند و آن‌پیل‌نوشین (۲) علم‌را بستدو بیش‌از ده‌هزار چوبهٔ‌تیر بود که بخرطوم پیل‌زده بودند و آن پیل بیامد و خرطوم فراز کرد و علم دار را از پشت زین بر گرفت و بیامد بلشکر خود و برزمین زد و بکشت و چون ترکان چنان دیدند روی بهزیمت نهادند وراه جیحون گرفتند و امیر محمود برادر خود را، امیر نصر، از دنبال لشکر فرستاد و گفت: برو و ازیشان یکی رها مکن، که از جیحون بگذرند و چون‌نصر برفت امیرمحمودعبدالله و پسر را بخواند و گفت: برو و امیر نصررا بگوی که: تو از پس لشکر بتعجیل مرو ، که اگر تو شمشیر در یشان نهی و از پیش جیحون بضرورت باز گردند بکوشند و بیشتر حربها در آخر نگاه باید داشت ، همچون بیماری که چون نکس کند با خطرتر باشد و تو بآهستگی‌درپی‌ایشان‌باش، تابجیحون‌بگذرندونصر هم‌چنان کرد و ایلك‌خان بتعجیل از رود جیحون بگذشت واین حرب در سنهٔ‌سبع‌وتسعین‌وثلثمائه بود و امیرمحمود

۱ـ دراصل «بلاغوسان» ۲ـ در اصل «بوسین» .

لشکر ترکستان بشکست و او را پادشاهی ایران زمین مسلم‌شد و از دارالخلافت از حضرت امیرالمؤمنین القادر بالله او را خلعت و عهد نامهٔ تمامت ایران زمین آوردند و لقب سلطان یمین‌الدوله‌وامین الملة نظام‌الدین کهف‌الاسلام امیر محمود ابن‌ناصرالدین‌سبکتگین دادند و کار سلطان‌بزرك شد و هر چه از طرف خراسان و سیستان و کابل وزابل بود همه مسخر شد و پس دل در کار غزو هندوستان بست و هیچ سالی‌نبود که غزو بزرك نکردی و بسی مملکت گرفتی والله‌اعلم.

ذکر استخلاص قلعهٔ بهتیه (۱) ومالهاییکه از آنجابدست آمد : و در آن سال سلطان روی بغزو هندوستان نهاد و بدشت کابل خیمه زد و لشکر بسیار بوی گرد آمد و روی بزمین هند بنهاد (۲) ودر آنجا ملکی بود و قلعه‌ای بود و نام اوبرهمن و گویند‌در آن‌قلعه‌خزینهٔ همه‌تر کستان وهندوستان‌بود وهر چه‌کافران وقف‌بتان کردندی در آن‌قلعه‌جمع کردندی‌و آن‌قلعه‌بستدوپادشاه آن‌قلعه بگریخت‌و بکشمیراند رشد و آن در خزینها را بگشاد و آنچه زرینه بود هفتاد هزار مثقال بود و سیمینه رابر کشیدند هفتادهزار من بود و از جامها که بر آن عهد گفتندی که هر یکی از آن در خزانهٔ هیچ پادشاه نبودی و ده‌هزار قدبود و در هر خانه چهار صفه یافتند و اصل آن همه از زر صامت (۳) و دیوارش همه بزرطلا کرده و عمودها و ستونهای آن همه از مصمت (٤) و چهار صندوق یافتند هر چهارپر از یاقوت سرخ و در خوشاب و زبرجد و الماس و چیزهای دیگر که نوشتن آن

---

۱ ـ در اصل : بهتمه(بی نقطه) و پیداست این کلمه ایست که در کتابهای ما بهاطیه و بهاتیه مینویسند و شاید در اصل«بهتیه» بوده باشد .

۲ـ در اصل : بزمین بندننهاد .

۳ـ صامت بمعنی بیزبان و بیجانست و در بارهٔ دارایی جامد گفته میشود مانند اسباب خانه و ظروف واوانی و زروسیم دربرابر دارایی جاندارچون گله‌ورمه‌وزرخرید و جز آن .

٤ـ مصمت بمعنی یك لخت یا باصطلاح امروز یك پارچه است .

طولی دارد و فرمود تا بخزانه نقل کردند و آن بکتولان (۱) خود سپرد و خود باز کشت والله‌اعلم‌بالصواب .

فتوح زمین قنوج (۲) : و چون سلطان محمود را آنهمه فتوح بر می آمد در هر سال دو فتح میکرد : یکی فتح هندوستان و یکی خراسان و سیستان و بلاد عجم . در خدمت او عرضه داشتند که : اصل و بطن هندوستان شهر قنوجست و پادشاه هندوستان آنست که در شهر قنوج نشیند و باقی هر پادشاهی از بلاد هندوستان خدمتگاری او کردندی و هر کجا که آنجا پادشاه باشد او را جیپال گویند و هر پادشاهی در حضرت اوراهی دارند و ازشهر نندنه(۳) تاقنوج شش ماهه راهست و شاه قنوج هرگز از هیچ پادشاهی نگریخته است و سلطان را هوای گرفتن آن ملك در سر افتاد و نیت کرد و لشکر را زینت داد و فرمانها بممالك فرستاد و گفت: حاضر و بیدار باشید، تا در رعیت من خللی نبود و اگر از طرف ترك لشکری آید خراسان باو بگذارید و همه بغزنین و هراة و سیستان جمع شوید ، تا خدای تعالی چه تقدیر کرده است و دو پسرش محمد (٤) و مسعود باکار آمده بودند و یکی را هراة و سیستان داد و یکی را بلخ و نیشابور داد و امیر بزرك بغزنین بنشاند بشحنگی و گفت: همه فرمان پسران من ببرید و هر کجا که مردی بود و غلامی بود و در جنك ایشان را آزموده بود با خود ببرد و لشکر چون کوه آهن از غزنین بکابل کشید و غازیان ماوراء النهر برسیدند بموسم ، که هر سال از ماوراء النهر کمابیش سی هزار مرد را رسم بود که بیامدندی و در پناه

۱ـ در اصل چنینست و پیداست این همان کلمه‌ایست که معمولا کوتوال می نویسند و بمعنی دژبان وقلعه‌بانست و آنرا لفظ هندی دانند ولی از کتاب فرهنك ترکی‌شرقی تالیف باوه دو کورتی ص٤٦٣ Pavet de Courteille , Dictionnaire turk-oriental معلوم‌می‌شود که این کلمه ترکیست واصل آن کوتاول و کوتاوال‌مانند قراول و یساول و چنداول و غیره است و از ینجا پیداست که کتول هم نوشته‌اند .

۲ ـ در اصل : فتوج و فتوح و سخت آشکارست که مراد همان قنوجست .

۳ ـ در اصل : شهر از بندنه و ظاهراً نندنه است که‌همان ناردین باشد .

٤ ـ در اصل : محمود، پیداست که باید محمد باشد

سلطان محمود بغزو شدندی و ایشان در رسیدند و با سلطان روی بدیار قنوج نهادند
و چون از ممالك خود بیرون شد و از رود جیحون بگذشت احتیاط تمام پیش
گرفت و آلت قلعه گرفتن چندین هزار خروار با خود ببرد، از نردبانها و کلند و
تیشه و اره و اراده و غیره و امیر محمود درین کارها نظیری نداشت ،زیرا که شب
و روز درین کارها مشغول بود و بهر شهر و ولایت که برسیدی حرب کردی و
کافر بکشتی وزن و بچهٔ ایشان برده کردی و مالشان غنیمت کردی و در ین راه
فتحی بزرك بکرد و آن زمین مهره بود و مهره از زمین عربست ، اما پادشاه آن بهندوستان
منسوب بود ، ولایت فراخ و نعمتی بی پایان و مال بی‌شمار ، گفتندی که : مال
عالم بچهار قسم نهاده‌اند، سه ربع آنست که در زمین مهره است و یك ربع در
همه جهان و سلطان آن ولایت را بگرفت و ملکش بکشت و در آن شهر هزار
بت‌خانه بود و از آن جمله یك بت‌خانهٔ بزرك بود و در آن‌خانه پنج بت دیدند ، هریکی
را پنج ارش بالا و هر پنج از زر سرخ و در هر چشمی پارهٔ یا قوت نشانده بودند
و وزن آن صدوپنج مثقال و یکی را از آن بتان بر کشیدند بوزن صدونود و هشت
هزار مثقال درآمد و بتان سیمین که در آن بت‌خانها بودند زیادت از پانصد سال بود
و هر یکی بوزن دویست من و هفتاد هزار برده ببردند و از مهره بگذشت بدین
عظمت وهیبتی در هندوستان افتاد و شاه قنوج آن تسلط و شوکت بشنید و ازممالك
خود بگریخت و شهر قنوج را بگذاشت وسلطان چون برسید شهری دید فراخ،
دو فرسنك در دو فرسنك ونیم ، آن بر کنار آب گنگ افتاده و آن جاهلان گفتندی
که: این آب گنگ از بهشت می‌آیدوخود را فدای بت کردندی و بآن آب بی‌پایان
جستندی تا غرقه شدندی و سلطان فرمود تا آن لشکر گرد آنشهر در آمدند و
منجنیق واراده وسنك انداختن گرفتند. بدوازده روز شهر را بگرفت و جنب آن
قلعه‌ای بود ، قلعهٔ صعلوکان گفتندی و مقام دزدان بودو آنرا در پیچید و بسه روز
بگرفت و الله‌اعلم .

حرب سلطان محمود باجیپال هند: و خبر آوردند که از آن سوی آب هند

بشش ماهه راهست و بمملکت چین پیوسته است و پادشاهیست نام او ننداً (۱) و
تمامت پادشاهان هندفرمان او برند و دوازده‌هزار زمین هندوستان باج باو دهند و
در هندوستان او را خلیفه گویند و همه جهان برو دعوی کند که از جای خود
نمی‌تواند جنبید ، از کثرت لشکری که دارد و این شاه قنوج که بگریخت‌پیش
او شد و او شاه قنوج را بکشت ، گفت: این ننگ شاهان هند آوردی که از پیش
لشکر بگریختی و سلطانرا قرار نماند و بغزنین آمد و سالی دیگر لشکر را
ساز داد و راه مملکت ننداگرفت و شش ماهه راه هر کجا میرسید آنجامیسوخت
و چون بحد آن زمین رسید رسولان فرستاد باترجمان هندو و پیغام داد و نامه
بنوشت و گفت : تا تو نپنداری، که از تو ترسیدم ، ازین جابولایت تو خواهم‌آمد
و اینك ترا خبر دادم و بدانکه من از هندوستان باز نگردم تا همه را مسلمان
نکنم و یا زن و بچه برده نکنم و مردانشان نکشم و خدای تعالی مرا بدین کار
آفریده است . ننداجواب‌داد که: ترا طاقت لشکری‌من نباشد و مرا بعدد ستارگان
و ریگ بیابان لشکرست و جیپال که از تو گریخته بود گردن زدم و اینك‌حرب
را ساخته‌ام و امیربرفت بشهری که او را هزار گون گویند و در آن روز هندوان
را بازار بود وامیر لشکربدان بازاردوانید تا همه را بکشتند و مالها بستد وهم‌در
آنروزمقدمهٔنندا رسید،پنجاه‌هزارمرد،سلطان بریشان‌زدوملك‌ایشان‌رابکشت‌وایشان
راهزیمت داد . نندا از شهر خود بدان سوی‌شده بود وشهرهاراها کردند وسلطان
چون برسید کسی را در شهر ندیدو از پی ایشان بشد و ننداد‌ر آنجا که‌نشسته بود
میان دو رود بود و قریب دو فرسنگ خیمه و خیل بود و پهنای آن دو دانگ
فرسنگی بود و پایانش پیدانبود ، چنانکه راه در آن مشکل بودی و سلطان‌ایشان
را برکنار آن جوی فرود آورد و با نندا در آن مضایق پانصدهزار سوار بود و
هشتاد هزار پیاده و سلطان بارها می گفت که هرگز لشکربیش از آن روزندیدم
و سلطان بفرمودتا سه‌روز هر سواری‌و پیاده‌ای‌از لشکردسته‌ای خاشاك‌بیاوردندی

۱ ـ در اصل : بیداو آشکاراست که بایدننداباشد .

و در آن بحر انداختندی ، روز چهارم نماز پیشین گاه یك طرف بحر انباشته شد و لشکر گذشتن گرفتند و شمشیر بر آن کافران نهادند و قیامت برخاست و هفت شبان روز جنك بود ، چنانکه کسی خواب نکردی و روز ششم خدای تعالی ظفر ارزانی فرمود و نندا از راه چین بیرون شد و بگریخت و بسیار از کافران برفتند و باقی همه در بحر فرو شدند وچندان غنیمت بدست مسلمانان افتاد که عدد آن خدای تعالی داندو بشهر آمدند و خزاین نندا بگشادندو نعمت‌هایی که عدد نداشت گرفتند و روی بشهر غزنین نهادند و در راه دو قلعه گرفتند و در آنسال نامهای فتح باطراف ممالك فرستاد وملوك جهان تهنیت نامها فرستادند و رسولان بدار الخلافه بحضرت امیر المؤمنین القادر بالله بسبیل تحفه بیست هزار من بت زرین وپنج بت سیمین وصدشمشیر هندی وصدهزار مثقال زر و پانصدشارهٔ هندی(۱) وعود ومشك وصندل و عنبر و دیگر چیزهای در خور ، جواب نامه آمد بتشریف و احماد و عهد ولوا و دستاری کهخلیفه بدست خود بسته بود و دو شمشیر حمایل و حکومت ایران زمین و هندو چین و ترك همه مفوض فرموده والله‌اعلم.

فتح ولایت کالنجر(۲) : و نندا چون بگریخت بولایت کالنجر اندر شد و از شهر نندا تاکالنجر شش ماهه راهست و بزمین چین پیوسته است و متصل بحد ترکستان و بمشرق پیوسته است و امیر محمود سال دیگر پنجاه‌هزار سوار وپیاده برداشت که از هرشهری جمع‌شده بودندو بنودوپنج‌منزل از غزنین بدانجارسیدند و از زمین نندا از آنسوی جاییست که آنرا فتراط گویند و ایشان دست بیعت بامیر دادند و مسلمان شدند و سلطان ایشان را بنواخت و بعد برفت و از آنسوی این شهرشهری دیدند که پنج‌هزار دیه پیرامون آن قلعه بود و قلعه‌ای که‌سر بر آسمان داشت و سه حوض درپایان آن قلعه کرده وهر حوضی پنجاه‌هزار مرد درو فرو شدندی و هیچ یکی مردیگری را ندیدندی و سنگی بربالای آن حوض

---

۱ ـ شاره دستار هندوستانی و چادر بسیار رنگین که‌زنان از آن‌جامه کنند وظاهراً این همان کلمه ایست که امروز در هندوستان سری یا ساری تلفظ میکنند

۲ ـ در اصل همه‌جا: کالیجرو پیداست که درست نیست.

دیدند بخط هندوی نوشته بودند و گفته‌اند که این را فلان دیوساخته است و ده بار هزار هزار دینار نفقه‌شده و سلطان آن شهر باندك روزگاری بگرفت وقتل‌تمام کرد و مال بستد و از پس آنشهر کوهی بود که سه فرسنك طول و عرض آن بود و هیچ جای فاصله نبود و از پایان تا بالا چنان بود که مور نتوانستی رفتن و یك راه داشت و در کوه شانزده چشمه آب بود و نندا باهفتادهزارسوار وچهارصدپیاده در آنکوه نشسته بود و پیغام فرستاد بسلطان که: توتا چند مدت درین‌جا توانی بود؟ برخیز و برو، تاترا نوازش کنم و تحفهٔ پادشاهانه دهم. جواب داد که: تاترا مسلمان نکنم باز نگردم و پس بحرب قرار دادند و چهل روز بنای جنك بود و هوا گرم شد و مگس بسیار گشت و لشکر اسلام را زحمت می‌رسید و پس دیگر باره نندارسولان فرستاد و سلطان بهیبت بنشست و خیمهٔ بزرك بزد، چنانکه ده‌هزار مرد زیر آن بگنجیدندی و تخت بنهاد و سلطان قبای مرصع پوشید و بنشست و دو کرسی زرین بنهاد: یکی از دست راست برادر خودیوسف ابن‌سبکتگین بدان‌نشاند و یکی را احمد (۱) بن‌الحسن المیمندی نشاند که‌وزیر او بود و پنجاه‌هزارغلام‌ترك‌باقباهای مرصع‌و کلاه‌های‌زرین و شمشیرهابر کشیدند بر اطراف تخت بنشستند و دردهلیز دوهزارحاجب،همه بکلاههای زرین‌و کمرهای مرصع ایستاده بودند و از بیرون خیمه در آن صحرا پنجاه‌هزار سوار همه درزره غرق ومستعد ایستاده بودند و رسولان چون برسیدند قیامت بچشم خویش‌بدیدند و حدیث صلح کردند و سلطان صلح کرد بوی بهزارهزار دینار و سیصد سر پیل و چند هزار خروار متاع‌هندوستانی‌از عود و عنبر و مشك وزعفران‌و طرایف،اینها همه بستد و باز گشت و درسنهٔ اربع عشر و اربعمائه (۲) باز بغزنین شدوالله‌اعلم.

---

۱ ـ در اصل: محمد و آشکار ست که باید احمد باشد

۲ ـ ابن‌الاثیر و سبط‌ابن‌الجوزی در مرآت‌الزمان‌همین‌تاریخ ٤١٤را آورده‌اند ولی جمال‌الدین علی‌بن‌ظافرازدی مصری در کتاب اخبارالدول‌المنقطعه بازگشت محمود را بغزنی در پایان سال ٤١٣ آورده است.

رفتن سلطان بماوراءالنهر و بیعت ملک ستدن : و امیر محمود را همه مملکت صافی بود ، اما از ملك ترك ایمن نبود که هر وقتی قصدی کردی . پس در آنسال رسولان فرستاد با ملك ترك، نام او قدرخان ، آشتی جست و رسولان فرستاد و میعاد نهادند بدانکه قدرخان ازبلاسغون (۱) بسمرقند آید و سلطان ببلخ رود و هر دو در سمرقند دیدار کنند و عهدی و بیعتی با هم بکنند و سوگند بر زبان برانند که : من بعد قصد مملکت هم دیگر نکنند و پس سلطان با هیبتی و عدتی، که چشم ملك خیره شد ، از لشکر و فیلان و چتر و سلاح و چیز و غلامان و تخت و تاج و کمر ، روی بماوراءالنهر نهاد و از جیحون بیازده روز گذشت و همه را تا لب جیحون شکار کنان و شراب خوران بشد. و قدرخان نیز از بلاسغون بیامد، اما چون عظمت و دولت سلطانی شنید بترسید و دو منزل باز گشت و سلطان رسولان فرستاد و او را استمالت داد و خوشدل کرده باز آوردند و آنروز که روز دیدار بود سلطان تکلفی کرده بود و خوانی ساز داده که هیچ پادشاهی را میسر نشد و از آن جمله سماطینی (۲) زده بود که ده‌هزار سرخوان بر روی آن نهاده بودند و بهر خوانی دوبرهٔ بریان و دویست شتر و دویست گاو و دویست اسب تمامه بریان کرده بر میان سماطین برپای داشته و هر یکی برنگی کرده و ده کوشك درمیان سماطین برآورده و همه از حلاوه (۳) و اصل او چوب و بحلاوهٔ رنگانك چنان بر آورده که گویی چوبی در میان نبود و بر هر سر کوشکی از آن کوشکها دستی مطرب ایستاده وطرب کردندی و برسر سماطین قریب نیم فرسنك راه همه طبقهای پراز میوه ، چنانکه چهل وشش نوع میوه نهاده بود و گلهای خوش بومهیا، چنانکه بوی ایشان دو ماهه راه میرفت و بعده لشکر بسیم و زر غرق شده و قباها همه مرصع و پس سلطان را خیمه بزدند از اطلس سبز و همه بزر دوخته و امیر العادل الفاضل

---

۱ - نام این شهر ترکستان را معمولا در کتابهای ما بلاساغون مینویسند وازینجا پیداست که بلاسغون هم ضبط کرده‌اند .

۲ - سماط بمعنی سفره‌است .

۳ - حلاوه بمعنی شیرینیست .

الکامل سقی الله ثراه و جعل الجنة مثواه، بر تخت نبشته و زیر تخت کرسی‌های زرین نهاده و همه وزیران نشسته و قدرخان هم بیامد بدولت و شوکت و عظمت و اما همچون سلطان نبود و بنشستندو طعام بهم بخوردند و بعد از آن خلوت ساختند، چنانکه قدرخان و امیر و وزیر بودند و بیعتها بستدند و نامها و شرطها بنوشتند وقدرخان باز گشت و سلطان قریب یکماه در سمرقند و بخارا بعیش و عشرت مشغول شدو کار ملك ترکان در آنوقت حکایت واجب بود بنوشتن زیرا که ایشان مقدمهٔ آل سلجوق بودند و بشنو که چون بود والسلام .

گرفتن سلطان ملك تراکمه را: و این حال چنان بود که خان ترکستان از طرف این ترکمانان نیك مستشعر (۱) بود ، زیرا که قومی بی‌عدد بودند و دفع ایشان دروسع طاقت نمیبود و ایشانرا آنروز که قدرخان باسلطان دیدار کرد بعد از عهد و بیعت دوسه سخن باسلطان بگفت ویکی حکایت علی تگین بودو پادشاهی بخارا بود نام او علی (۲) تگین که برادرزادهٔ قدرخان بود و باتراکمه یکی بود و طاعت قدرخان نمیبرد و گفت: اول کاری آنست که این علی تگین را بر باید داشت و بخارا بیکی دیگر دادن ، سلطان وعده کرد که لشکری فرستدتا او برادررا مطاوعت آورد و یك سخن دیگر آن بود که گفت: این ترکمانان ببین که چون مغرورشده‌اند؟ سلطانی همچون تو این دیارضبط فرمودو او نیامده و رکاب نبوسیده و اگراو را بدست آوری بسیار منفعت ترارسد. سلطان جواب داد که: آری، من خود درین اندیشه بودم از قول او سخنان جانکاه بما رسانیده‌اند و سزای خودببینند و پس چون قدرخان برفت سلطان دو سه روزی در سمرقند بماندو بعشرت مشغول شد . رسولی بفرستاد پیش امیر آل سلجوق ترکمان ، گفت: از بزرگی و امیری تو غریب می‌نماید که بعد ازچندین سال مابسمرقند نزول کردیم و تو شرایط دیداری و سلامی بجای نیاوردی و تو دعوی از مسلمانی میکنی و ما همه مسلمان و هیچ التفات نمیکنی ، اگرتو کافر بودی ترا بطاعت آوردندی سهل بودی و چون دعوی

---

۱ – مستشعر یعنی ترسان و هراسان .

۲ – در اصل : ابوعلی .

مسلمانی میکنی طاعت سلطان وقت شرط مسلمانیست و چون امیر سلجوق آن پیغام
سخت و درشت بشنود نیك بترسید و جواب فرستاد و عذرخواست و گفت: من خود
نیت کرده بودم که خاك آن حضرت بدیده کشم ،اینك آمدم . روز دیگر سلطان را
خبر شد که سلجوق میآید ، بالشکری ومردمانی بی‌عدد و سلطان ازطرف او اندیشه
کرد و گفت: مبادا که غدری کند وپیغام فرستاد که: غرض ازین آمدن تودیداریست،
آنهمه لشکر و پیاده درکار نیست و اگر لشکر می کشیم ماهمه مطلع شویم واگر
می آیی باپسر خود بیای وسلجوق راچهار پسر بود و کهتر میکاییل وهمه کار با اومیرفت و
ولی عهد پدر بود، با هزار سوارفرستاد ، با تحفهٔ تمام و این میکاییل مردی مردانه
بودی و او را بلفظ تر کمانی بیغو (۱) گفتندی و بیغو بارها در مجلس علی تگین
صفت امیر محمود گفتندی و گفته بودی که: او را در هندوستان کارها بر آمد و اگر
آل آلت و گنج بدست من بودی عالم را ضبط کردمی و جماعتی گفتند: او نهصد
هزار فیل جنگی دارد ، و بیغو گفتی : فیل چه باشد ؟ و اگر در وی فیلست با
من نیزه است و این سخنان بسلطان رسیده بود و در دل داشت و سلطان شنیده بود
که این بیغو اسبی دارد بغایت زشت روی و اما با باد می‌رود و پس سلطان آن
اسب خوب روی را در زین کشید و ستور بانان را گفت : چون بیغوبیاید اسب را
با تواضع ازو بگیرید و چون بیغو آمد سلطان پیش او براند و بیغوهفت جازمین
ادب بوسه داد و سلطان بفرمود تا غلامان دستش بگرفتند ، پیش سلطان آوردند
و امیر مردی بود که در سخن جادوی کردی و او را نیك پرسید و پس اشارت
کرد که: اسب امیر بکشید و آن اسب بزین زر بکشیدند وبیغو بضرورت بر اسب
بنشست و بر کنار میدان بایستاد و اما دانست که کار نیکو نیست و سلطان بگوی
زدن در میانهٔ میدان شد و غلامی را فرمود تا دوچوگان بر گرفت و بیامد پیش
بیغو و گفت : سلطان سلام میکند و میفرماید که: اگر ترا نشاط گویست بیای
و بیغو پیاده شد و سر برزمین نهادو گفت: سلام من برسان و بگوی که مامردمان

---

۱ ــ در اصل بیغر و بیغو بتر کی نام مرغ شکاریست چون شاهین

وحشی‌ایم که ما اینها را نمیدانیم و چوگان را بوسه داد و برسر و چشم نهاد و باز فرستاد و سلطان چون شنید دانست که قول او راستست و بیغو ایستاده بود و سلطان میدان کرد و عنان بگردانید و گذر بر بیغو افتاد و او را با خود همراه کرد و راه همه اشکرگاه و سلطان هرگز با کسی جز یك لفظ و یا دو سه لفظ سخن نمیکرد بانواب خود و با وی حدیث میکرد و مردم عجب بماندند از تواضع او و پس چون فرود آمدند بیغو را گفتند: زمانی بنشین و خیمه‌ای دید بزرگ و در آن خیمه بیغو را فرود آوردند و آن هزار تاجیك (۱) بودند و چهار هزار ترك ، بفرمود تا گرد آن خیمه فراز آمدند و پیغام می‌فرستاد ، گناه‌ها که کرده بود می‌شمرد ، سخنها و لافها که بیغو زده بود همه یاد می کرد ، پس گفت : من بنده و خدمتگارم و اگر تقصیری رفت تدارك بود. درین بودند که استر (۲) رهی آوردند و او را نشاندند و همه نوکرانش بند کرده ، هر یکی بخری نشاندند و چهار هزار سوار و پیاده پیرامون بیغو در گرفتند و بر آمدند و بدو روز از جیحون بگذشتند و سلطان روز سوم تاتار اکمه را خبر شد از جیحون گذشته بود وقدرخان پیغام فرستاد: که بزرك صیدی کردی و باید که بهیچ حال روی زمین روشن نبینند ، تا او در بند باشد ترا کمه مطیع تو شوند و پس سلطان بغزنین آمد و او را پیغام فرستاد و گفت : بر جان تو آسیبی نیست و بزرگان را بلند و بالا باشد ، اکنون فرست تا خانه و فرزندان هر کس که داری بیاورند . بیغو دانست که خلاص ممکن نیست ، نشان داد و زن و فرزند او بیاوردند و سلجوقیان دم کشیدند و پس از یك ماه سلطان او را بهندوستان فرستاد و بقلعه‌ای در بند کرد ، همچنان بازن و بچه، او را نفقات بزرگانه معین کرد و گفت : هر که بخواهد پیش او برید و امابابند بودی و هفت سال در بند بماندو هر کسی که یافتی پیغام فرستادی بپسران که آنجا مانده بودند که : من دانم که ازین بند خلاصی نیابم، اما شما باید که دست از مملکت سلطان محمود ندارید که علی کل حال این ملك بشما خواهد آمد، که سلطان محمود

---

۱ ــ در اصل : ناچز .

۲ــ در اصل : اسطر .

مرا بی گناه گرفت و او را عاقبتی نباشد و چون سالی بود که بیغو در بند بود روزی غلامی از موالی او با مردی (۱) ترکمان بحیلت بپای آن قلعه شدند و با خود سه اسب آورده بودند و او را از قلعه بدزدیدند و بگریختند و چون برفتند ازراه بیراه شدند بدره‌ای رسیدند که راه نبود و سه روز آب و نان نیافتند و از تشنگی و گرسنگی بیفتاده بودند و تا مردمان باو رسیدند و بگرفتند و آن ترکان را بکشتند بیغو خود بمرد و پسرش هم بمرد و بعد از سلطان پسران دیگرش براولاد سلطان خروج کردند و الله اعلم و قصهٔ سلطان سلجوق از پس این بیاید انشاء الله تعالی.

فتح سومنات: و در سنهٔ ست عشر و اربعمائه سلطان محمود عزم سومنات کرد و سومنات هندوستان را همچون کعبه است مردیار اسلام را ، هر سال همهٔ هندوستان و سند و مجموع کافران روی بدانجا نهند و حج گاه کفارست و درآنجا نذرها برند و قربانها کنند و پس سلطان را نیت آن بود که آن بت خانهٔ بزرگ را براندازد و با ساز تمام برفت و بمولتان شد و یك ماه در مولتان مقام کرد تا کارها بساخت و راه دور بود و منادی کرد که: هر کس را که ساز رفتن نباشد باز گردد و سلطان روی بسومنات نهاد و در راه بسیار ولایت بگرفت و از ملتان بسومنات دوراهست : یکی شهر نهرواله و آن خرم و آبادانست و یکی راه شهر هوروزه (۲) و آنطرف زمین عرب دارد و امیر محمود بشهر نهرواله شد و با هوروزه آمد و آن هر دو شهر معظم را بگرفت و چون بسومنات رسید ولایت بزرگ و فراخ و پر از نعمت و بت‌خانه‌های بسیار بود و ملك سومنات بگریخت و مردم

---

۱ ـ در اصل : غلامی از آلی و با مردمی

۲ ـ در هندوستان جایی که نام آن باین کلمه شبیه باشد نیست ، احتمال میرود که مراد همان مندهیر باشد که نام آنرا «مودهرا» نیز مینویسند و مودهرا راکاتب بهوروزه تحریف کرده است . در باب فتح سومنات رجوع کنید بمقالات بسیار کامل استادانه که دوست دانشمند من آقای نصرالله فلسفی در شماره‌های اول و دوم و سوم و چهارم و پنجم سال اول مجلهٔ مهر انتشار داده و چیزی ناگفته بجای نگذاشته است .

سومنات دوسه روز جنگ کردند و سلطان جهد نمود و شهر را بگرفت و قتل کرد و قریب شش‌هزار بت‌خانه ویران کرد ، یك بت‌خانه بود که اصل آن از مس بود و دیوار وستونهای آن همه از زربود و آنرا چنان ساخته بودند که تاریك بودی و بتی بود در آنجا از سنگ رسته و هفت پرده بروبسته و بت مرصع و پرده‌ها مرصع در آنجا نهاده‌بودند وشمعها و مشعلها و عود و عنبرو مشك و زعفران وهر پادشاهی که بیامدی در آنجا سجده کردی‌و در پیرامون آن خانه چشمهٔ آب‌بزرك بودی و گفتندی این‌از بهشت‌میآید و این‌عجب که هر روز در چشمه مفلوجان و مزمنان بدان نشستندی و بهتر شدندی و خدای تعالـی در آن آب این خاصیت نهاده است و مغروران فتنه شدندی ، قریب شست هزار پیرامون آن خانه طلایه نشستندی و هرسیم که بطلایه(۱) کار کردندی‌سبیل راه بت بودی و سلطان‌بفرمود تا آن خانه ویران کردند و هر زری که بود بخزانه بردند و آن بت را بفرمود تا بشکستند و آن سنك بیرون انداختند ، .... مقیم آن خانه بودند و قریـب ده هزار کس سوار شدند و سلطان‌آنروز بجای آن بت‌سجاده بینداخت ونماز کرد و شکربر خدای تعالی کرد و در آن حج گاه‌کافران بفرمود تامسجدی بنا کردند و آن شهر مسلمان شدند و امیر بغزنین بازگشت و بغزنین آمد و اما در آنزمان که میآمد راه غلط شد و بیست روز بدره‌ای بیراه افتادند و قـریب سی‌هزار مـرد بقتل آمدند،تا بغزنین رسیدند و در آن راه اژدهایی سی‌وپنج گزبالای آن بود و سلطان‌آنرا بکشت و پوست او بر کند و بغزنین آورد و مدت‌پنجاه‌سال آن پوست برسر قصرآویخته بود و الله‌اعلم‌بالصواب .

حدیث عزل‌و نصب(۲)وزراء وغیره : و از اول که‌امیر محمود را بامارت بلخ مقرر کردند او را ابوالعباس اسفراینی (۳) وزیـر بود و ابوالعباس ازوزرای قدیم بود و در دیوان آل‌سامان کار کرده بود و سلطان او را تربیت کرد و قریب

۱ ـ در اصل : تلایه

۲ ـ در اصل : غزال و نصیب .

۳ ـ در اصل : لبوالعباس اسفرانی

سیزده‌سال وزیر بود و سلطان مردی بود نکته گیر و در مصالح ملك يك سرموی فرو نگذاشتی و پیوسته برمردمان وکار کنان درگاه جاسوسان‌و خبر گویان داشتی و انفاس مردمان را برشمردی و از حال همه کس با خبر بودی و این ابوالعباس بزرك شد وسلطان تحمل بزرگی او نمیتوانست کرد. روزی از برای غلام ترکی که وزیر خریده بود وآن غلام را برای سلطان آورده بودند و وزیر او رابخرید و سلطان در خشم شد ، اما هنوز ظاهر نمی کرد و وزیرخشم پادشاه فهم میکرد و دل تنك میشد . تا روزیکه در بارگاه با او سخن سخت گفت و وزیر بخانه آمد و اندوهگین بنشست و روز دیگر بدیوان نرفت و چون‌سلطان اورا بپرسید گفتند: در خانه نشسته است . روز دیگر سلطان فرمود که: این‌وزیر خود خود رامعزول کرد ، مانفرموده بودیم ، اماچون نشست باید که سالی در خانه محبوس باشد ودر آن او را مصادره کنید و صامت و ناطق‌از وبستد و او را بقلعه فرستاد و در آن قلعه مدتی میبود و وفات کرد و و وزارت باحمدبن حسن میمندی (۱) داد و آن حسن میمندی‌وزیرونایب‌امیر سبکتگین بود ومردی‌کافی‌بود و مدتهاوزارت‌راندو درآن‌وزارت‌بمردو آن‌پسرش‌احمد یگانهٔروز گاربود وفضیلتی‌تمام داشت ودستگاهی وسخاوتی‌وجاهی عالی‌داشت‌و با سلطان‌محمود بکتاب‌بود، اوراوزارت‌داد و مدت ده سال در وزارت یدبیضانمود و دست اودرازشد وسلطان از وی دلگیر شد وبکارهای وی‌اعتراض مینمودو اول بهانه‌ای‌اورا آن بود که چون سلطان بسمرقند شد حکم کرد که هیچ غلام نخرد و آن‌وزیر در سمرقند غلامی خریده بود از پنهان‌سلطان بمبلغ دوهزار و پنهان او رابغزنین‌آورده‌بود و او رادر حرم داشت ، چنانکه کسی او را نمیدید و چنانچه‌حال سلطان‌بود عادت آن خود را معلوم کرد و مردفرستاد

---

۱ ـ از عجایب اینست که بعضی ازرجال‌معروف ایران بنام پدر خود مشهورشده‌اند از جمله همین احمدبن حسنست که در بسیاری از کتابها او را بنام پدر « حسن‌میمندی » نام برده‌اند چنانکه سعدی نیز در گلستان گوید : «تنی‌چندار بندگان محمود گفتند حسن میمندی‌را . . . » ونیز عارف مشهور حسین‌بن منصورحلاج‌بنام پدرخود «منصورحلاج» معروف شده‌است .

و غلام بدید و آن غلام را آماده داشت بدست آنهم مضرب (۱) پس روزی وزیررا گفت: آن غلام که درسمرقند خریده‌ای بیاور . وزیر انکار داد ، سلطان گفت : بسر من سوگند خور که تو این غلام نداری ، که نامش آرامش است و بدوهزار دنیار خریده‌ای ، فلان روز از فلان خواجه در سمرقند و سوگند بخورد . پس هم در مجلس سلطان کس فرستاد و آن غلام را از خانه بیرون آوردند ، وزیرمخفی شد وعذر خواست و گفت: بد کردم و در آن هفته سلطان را مهمانی کرد و قریب صدهزار دینار زر خرج کرد و سلطان حالیا از سر گناه گذشت و اما در دل کرد و هر روزبهانه گرفتی و آن بهانهٔ بزرگترش آن بود که سلطان بفرمود ببونصر مشکان (۲) و بونصرمردی دانشمندی فاضل بود،دبیری‌سدید امین از حدودسیستان و حدیث بسیار خوانده بود و دیوان انشاء داشت‌و انشای خوب کردی و سلطان در همه‌کاربروی اعتقاد داشت‌وهیچ‌اسرار سلطان از وی پوشیده نبودی و ازوزیران سلطان او نامی‌تر بودوکارهاتمام با او میرفت و او نیز چنان خدمت بجای‌آوردی که سلطان هیچوقتی نتوانست گرفت و این بونصر را بپیغام پیش وزیر احمد و بپیش ترکی که غلامی قدیم بود از آن سلطان و راه حجابت بزرگ داشت نام او التونتاش (۳) و ترکی دیگر که اووالی‌شهرهایی‌بود، نام‌اوارسلان‌جاذب‌و ترکی دیگر همیشه‌سالاراوبود نام‌اوبلکاتگین(٤)واین سه‌امیر بودند بغایت بزرگ وهر

---

۱ ـ مضرب بمعنی نژاد و اصل وهم مضرب یعنی هم‌نژاد.

۲ ـ ابونصر منصوربن مشکان صاحب‌دیوان رسالت‌محمود و پسرش مسعود واستاد و رییس ابوالفضل بیهقی بود و روابط ویرا با بیهقی مرحوم عباس اقبال در مقالتی که بعنوان « خواجه ابوالفضل بیهقی » در شمارهٔ ششم مجلهٔ اصول تعلیم انتشار داده و نخستن مقالهٔ کامل در احوال بیهقیست که بزبان‌فارسی‌منتشرشده‌درکمال خوبی وصف کرده است .

۳ ـ در اصل : التون باش‌وپیداست که‌التونتاش باید باشد،التون بمعنی زرست‌و تاش بمعنی سنك در زبان ترکی .

٤ ـ در اصل : بتکانکین و بیلکانکین وباید بلکاتگین باشد ، بلکا بکسر اول‌و سکون دوم بمعنی حکیم وعالم و عاقلست (دیوان‌لغات الترك‌کاشغری‌ج۱ص۳۵۸) وتگین بکسراول‌بمعنی‌بنده (دیوان لغات‌الترك ج۱ـ ص۳٤٦).

سه راه‌نیابت داشتند، گفت: ایشان‌را بگوی که‌پیغام‌با ایشانست وپس چون جایی بنشستند سلطان‌پیغام داد، گفت: بگوی‌سلطان‌می گوید که: من این‌امیر ترا کمه‌را که گرفته‌ام بنا بر مصلحتیست، این ترکمانان قومی بی‌عدد‌ند و لشکری اندبی جامگی و در خاطر دارم که پنج هزارخانهٔ ترکمانان ماوراءالنهر بخراسان آورم و ایشان را هرقومی درشهری‌بنشانم، تا مزید لشکرمن باشند و ایشان را جامگی و اقطاع نباشد و نیز مددی باشند شهر ها را از خرید و فروخت و از گوسفندان و روغن و غیره، تا چگونه مصلحت می‌بینند و چون بونصر این پیغام بگزاردهر چه‌التونتاش بود گفت: من مردی ترکم و سخن من ترکی باشد و آن‌حدندارم که بررای سلطان گویم: این بکن یا نکن و هر چه وزیر بود گفت: من‌میدانم که‌این‌زمان‌سخن من‌قبول نمی‌فرماید، اما وظیفهٔ من آنست که آنچه شرط اخلاص است بجای آورم‌و حال آنکه‌سلطان را مصلحت‌نیست که این‌ترکمانان رابخراسان آورند که آن زنبور خانه‌ایست بس‌بزرك و لشکر ترکمانان چندانست که بهمهٔ عالم جواب ایشان نمی‌توانند داد، اگر قومی بدین طرف آیند دو سه سالی با اهل خراسان مدارا کنند، چندان که راههایی بیاموزند و حالها معلوم کنند و بر اسرار ملك واقف گردند و سپاه بسیار بخواهند و خراسان برسر ایشان رود، من آنچه‌راستست گفتم، باقی سلطان‌حاکمست. ارسلان جاذب گفت :من هم ترکی واری‌بگویم و آنچه بخاطرمن‌می‌آید سلطان‌را بایدفرمود تااین قومی که‌بخراسان خواهد آمد چون برلب‌جیحون رسندیکان‌یکان برهنه می کنند و شلوارشان پر از ریگ کنندو برودجیحون‌اندازند که‌ازیشان هرگز دوستی نیاید ،علی‌الخصوص که امیرشان در بند بمیرد و بلکاتگین گفت: سخن التونتاشست و چون بونصر جواب باز بسلطان رسانید سلطان در خشم شد، گفت:التونتاش و بلکاتگین‌راست می گویند و ایشان را باتدبیر ملك‌کارنیست، اما هرچه خواجه است قطعاًنخواهد که ما را لشکری بی‌جامگی هست و مدد لشکر و سپاه ما باشد، بیابد سزای خود وهرچه آن سگ‌کاه دانی ارسلانکست خود نخواهد که آدمی زاد پای در

خراسان نهد که مملکت اوست و نیز برسد بوی مکافات این سخنها . پس از آن سلطان بروزیر دل گران آمد تاوقتی‌او را مصادره‌فرمودوبقلعه‌ای‌از قلاع هندوستان در بندکرد ، تایازده سال‌و چون وفات کرد،سلطان مسعوداو را از آن قلعه‌بخواند و باز وزارت داد و او درکار آمد و تا آخر عمر وزیر بود و فرزندان او همه وزرای آل‌سلطان محمود بودند و پس سلطان وزارت خود بیکی داد نام اوحسن و اوخواجه زاده بود ازنیشابور ، با فرزندان سلطان محمود وبامسعود و با محمد بزرك شده بود و بمکتب با ایشان بود و سلطان او را تربیت میداشت و خوی و طبع سلطان درو بود و سلطان او راکارهای بزرگ فرمودی و در آن سال‌اورا بحج فرستاد و او را پیغامها بخلیفه بداد و او بمکه شد و از راه مصر و شام باز آمد و سلطان او را گفته بود: حال مصر و شام نیکو معلوم کنی و چون باز آمد و حالهای آنجا معلوم سلطان کرد سلطان را بر آن داشت که برود و مصر و شام بگیرد، و سلطان در آخر عمر بعراق برفت و ذکر آن حال بیاید و پس‌او را وزارت‌داد‌واگر چه‌ازوزارت او پشیمان‌شد و مردی‌جوان‌بود و آن‌کار نمیتوانست بسر برد و اما عاقبت عمرش او وزیر بود والله‌اعلم‌بالصواب .

ذکرخروج‌سلطان‌محمود‌بمملکت عراق : و چون سلطان را کارقوی شد و اکثرممالك اوچنان فسیح بود که شرقش چین‌وماچین‌وزمین ترك‌بودوحد غربش زمین فارس وعراق و کرمان بودو جانب شمالش‌خوارزم وجانب‌جنوبش تمامت هند و سندو کشمیر و کابل‌وآب گنگ‌وتاچین‌وماچین پیوندد ، چنانکه بغیرازبغدادو عراق عرب و شام ومصروروم باقی همه بدست سلطان‌بودوهیچ کس‌را بالادست‌خود ندید در روی زمین .

وزرا وندماواعیان و ارکان وفرزندان مسعودومحمدوفقها وقضاة وائمۀ دین را همه گرد کرد و مجلس عام کرد و بار داد و برتخت نشست و روی بارکان و فقها و قضاة وائمۀ دین کرد و گفت : باری سبحانه تعالی مرا هر چه در دل بود و غایت همت آدمیست ارزانی فرمود : اولا عز و تشریف و دویم‌ثبات برکار اسلام و

محبت دین و شرع و سوم پادشاهی که نظام کاربندگان خدایست و چهارم اقدام بر عدل و راستی و داد مظلوم از ظالم ستدن چنان ببینند که ظن من آنست که در ممالك هیچ مظلومی نیست و پنجم فرزندان شایسته که مستعدند و بعد از من نام من بریشان مخلد باشد و ششم مال و نعمت و خزانه که از دور آدم باز کسی از ملوك چنین خزانه ننهاده و هفتم دوام برفرایض وادای زکوة و صدقات و رضای امام اعظم که خلیفهٔ رسول اللهست و از خدای تعالی می‌خواهم که آن دو چیز مرا ارزانی فرماید تا چون از ین جهان رحلت کنم ، چه بازگشت همهٔ مخلوقات بحضرت منزه رب العالمینست ، بـا این مرادات شده باشد و امید میدارم چنان که مرا دولت این جهان بخشید سعادت آن جهان نیز کرامت کند و آن یافتن شهادتست و گزاردن فریضهٔ حق و من بدین نیت‌ام که چون امروز کار مملکت و نصرة حقست و جمله گردنانی که منازع و مخاصم ملك ایران زمین بودند فرو شکستم و ملك همچون باغیست بثمر آراسته بانواع ثمار وفوا که و عمر من بنصاب بین الستین وسبعین رسیده و دوپسر دارم، هر دومستعدتخت وبخت ویکی در ممالك بنشانم و امرا و شحنگان و وزراء و عمال بکار آمده ایستند و در پای تخت اوقیام نمایند و مملکت را محافظت بکنند و یك پسر را با خود ببرم وابتدا از عراق کنم و مملکت ری وجبال که بسی ساله را هست و این عراقیان در رنج و دیالمه در ظلم و تعدی‌اند خلاصی دهم و روی ببغداد نهم و روی امیرالمؤمنین القادربالله بینم و زیارت کنم و جاه خلافت که بسبب تغلب این مشتی دیالمه خلق شده رونقی دهم و باجازت او که امام اعظمست روی بکعبه کنم و این فریضه‌را بگزارم و قصد زمین مغرب و شام کنم و آنجا مبتدعان و فلاسفه و زنادقه و ملاحده و قرامطه غلبه گرفته‌اند و شام و مصر را دارالخلافت ساخته و بازار مدد دینی فرو نهاده و علم کفر و ضلالت برافراشته‌اند ، چنانکه مملکت خود را از خار و خاشاك این ملاعین پاك کرده‌ام و مشاهده کردید ، هرروز ازین طوایف چندین بردارها کشیدم و شر این گروه از دیار اسلام پاك کردم ، از آن جانب هم پاك کنم و خلفای ملاحده

براندازم و شام و مصر را که مدت مدیدست که تا از دست خلفای عباسی ستده‌اند با دست تصرف ایشان نهم و بر من این معانی فرضست و اگر حق جل و علا مرا خلعت شهادت پوشد خود بهر دو مراد رسیده باشم واگر ببخشد یك دو سالی که از عمر مانده بطاعت خدای تعالی مشغول شوم، تا خدای تعالی چه تقدیر کرده است. شما درین اندیشه که‌من کرده‌ام چه مصلحت‌می‌بینید؟ همه برخاستند وزمین عبودیت بوسیدند و دعا و ثنا گفتند که: آنچه در خاطر سلطانست همه عین مصلحت جهان و جهانیان باشد و اما آنچه بندگان را بخاطر می‌آید خداوند را از ین دیار نهضت فرمودن بکار ما بندگان راست نیست و سایهٔ سلطان اعظم نمی‌خواهیم که از سرمادور شود و اگر مصلحت‌بیند بگرفتن‌آن دیار بندگان شایسته وامرا ونواب فرستد، تا بدولت اندك‌مواضعی که‌مانده مستخلص کنند و سلطان درضمان امان در شهر و مسکن مألوف مقام سازد و بعدل وداد که‌عادت اوست مشغول‌شود، تا رضای حق در آن باشد. سلطان چون این فصل بشنید او را خوش آمد و گفت: شما سخن مشفقانه می‌گویید و مرا این کار ضرورتست و خدای تعالی از من خواهد پرسید و شما بهمت مرا یاری دهید و مرا بدعا یاد دارید. پس بارگاه بگذاشت و همهٔ مردم برخاستند و از آن روز مردم بکار و تدبیر مشغول شدند و معین کرد که مسعود را با خود ببرد و محمد را بر تخت ملك قرار دهد و خود مراد کلی ازین نهضت، این مصلحت بود، زیرا که سلطان مسعود پسر مهتررا که محمود (۱) در اوایل پادشاهی او را ولیعهد گردانیده و مسعود مردی گربزو(۲) و با سعادت و با ظفر و فصیح و متکلم و سلاح شور و مردانه بود و سلطان او را مملکت هراة و سیستان تا حد مشرق داده بود و پیوسته در هراة نشسته بودی، او بلطایف حیل و حسن تدبیر مجموع اعیان وارکان پدر با خود متفق گردانید و هر یك را بوعدهٔ‌خوب مستظهر داشت، چنانکه همه سوختگان برای او بودند و

۱- در اصل: مسعود

۲- در اصل: کزیرروو

متفق بر آن که: بعد از محمود مملکت بمسعود قرار گیرد و سلطان این معنی فهم کرده بود و محمد را برروی او بر کشید و از ولایت عهد او پشیمان شد و نیزهر وقتی حاسدان بر سلطان دمیدندی که: مسعود خواهد که ترا فرو گیرد و جمله امرا با وی یکی‌اند و سلطان بدینواسطه مسعود را از نظر بینداخت و یك نوبت‌او را در بند کرد و مدتی در بند بود و میخواست که ولایت عهد را ازو بگرداند و هیچ بهانه بهتر از گرفتن عراق ندید و اول مجمعی کرد و امرا و اعیان‌و ارکان حاضر گردانید و بتازگی ازیشان بیعت‌ستد و مملکت را در میان پسران دو گانه قسمت کرد و آنچه مملکت هند و سند و غزنین و کابل و زابل همه نامزد محمد کرد و آنچه خراسان و عراق تا حد مغرب بمسعود داد و بدین شرط نامه‌ای بنوشت بخط مجموع ارکان و اعیان وفقها و امرا و وزرا و جملهٔ رعایا که حاضر بودند مؤکد کردند و هم در آن مجلس دو پسر را بیاوردند وسو گندبغلاظو شداد و عتاق و طلاق برزبان‌راندند که ازین نگردانند و هیچ یکی قصد مملکت خود نکنند و با هم دیگر متفق باشند. و آن محضررا تمام‌داد و هر دو پسر راخلعت داد و تشریف و قبا و کلاه زر بپوشانید و همه مبارکباد گفتند و این کارها تمام داد و همه کار ها بساخت و هر مملکت را بشحنه‌ای سپرد و همه را نصایح داد و هر چه بنوشتنی بودی بنوشت و کسانی را که با خود بردنی بود نام نوشت و وزیر حسن را در خراسان بماند و با خود لشکری ببرد که هرگز چشم ایام چنان‌لشکری ندیده بود و دوازده‌هزارشترزیرزر انداخته بود و سیصد پیل‌زیر تخت و مهدو عماری و چتر و تجمل‌سلطان‌بودند و دوازده‌هزار سگ تازی‌باجل ابریشمین بودی و دوازده هزار اسب بازین زرین وجل‌زردوز بودند و هفتصدهزار استر زیر خزانهٔ زر بودند و هفت هزار و دویست وشست غلام زرخرید درین سفر با وی بودند و هر یك ازین غلامان بسر خود حاکم بودند و هزاران هزار غلام زرخرید خود داشتند و هفتادهزار لشکر با خود ببرد و از آن جمله بیست هزار مرد هندو بودند که خدمت سلطان کردندی و بر سلطان هیچکس مشفق‌تر از هندوان نبودند و پنجاه هزار سوار و پیاده از هر جنس و غیرهم، در آن تابستان

ببلخ شدند و در بلخ چهل روز توقف کردند، از برای کار ترکمانان و گفتیم که:
سلطان چون مشورت خواست از وزیر و امرا مرد فرستاد بماوراءالنهر و چهار هزار
خانهٔ ترکمانان با چهار أمیر بزرگ‌ازتراکمه بجیحون بگذرانید و بخراسان‌آورد
وهفت سال بودتا ایشان را آورده‌بود و چنان شد که‌همه خراسان از دست‌تراکمه
بشورید و هر چند سلطان لشکرهارا میفرستاد دفع و منع ایشان ممکن نبود و
چون از شهری براندندی از شهر دیگر سر بر آوردندی و سه سال بود که
ارسلان جاذب والی‌خراسان شده بود و آن ارسلان از پی آن تراکمه فرستاده بود
و دفع نمی‌شد و سلطان در بلخ بدین مهم بنشست‌و گفت: مراشرم می‌آید که‌ازپی
این‌ترکمانان خود باسپاهی گران بروم و ارسلان را بخواند و گفت: بتعجیل‌کار
ایشان بکن و ارسلان‌در آن چندروز جان در میان ببست و در آن یك روزهفتصد
سر بشهر بلخ فرستاد و نامهٔ فتح‌آوردند و سلطان فارغ شد و برفت‌بطوس واز آنجا
بمشهد علی موسی رضا شد که زیارت کردی و گفت: هر کس که زیارت نکند
رافضی‌باشد و این سخن اهل گرامیان او راگفته بودند و در طوس نامه آوردند از
اهل ری و گرگان‌وجبال و دامغان، که انتظار همایون سلطان‌اعظم میرود، تاسایهٔ
همایون برسر ما اندازد و ما را ازدست ظالم دیالم باز رهاند وسلطان پسرخود را
اگر چه با وی بدبود پیش ازخودلشکری‌از دوهزارسوار دادو گسیل کردو گفت:
تو بشهریکه میرسی ضبط کن‌و مسعودرا گسیل کرد و آن روز که‌از طوس میرفت
محمد را بخواند و برسرپشته‌ای‌رفت، چنانکه او و محمد دو بدو بودند و گفت:
ای پسر،کلی اندیشهٔ من در آمدن مصلحت تو بود و این مسعود مردی کاردانست
و من می‌خواهم که بعد از من توجای من بگیری و ترا بر روی او کشیدم و اورا
شکسته داشتم، تا تو بروی فایق آیی،اکنون آنچه وسع آدمیست کردم و ترا
میگذارم و او را میبرم، تا از تو جدا باشد، بود که چون ممالك بسیار گیرد
وعراق جایی پر نعمتست و از توفارغ شود و تو بروی هیچ استیزه مکن و اگر
مرا قضای‌مرگ‌رسد توبرمملکت‌بنشین‌و گوش برمفسدان‌مکن، که میانهٔ شما خود

بدست وبدتر کنند و او بقصد تو نمی‌خیزد الا که ازتو بیعت و کهتری خواهدواین مملکت بتو نگذارد، تو بااو مکافات مکن و تو مرد دست او نیستی و مملکت باوده وتو برخیز وبتر کستان پیش قدرخان برو و من چندین هزار دینار بدین مصلحت خرج کرده‌ام و دوستی با او مؤکد کرده‌ام تاتر ااومدد کند و میان شما صلح افگند و من دختر اورا بتو از برای آن بزنی داده‌ام که آن پادشاه قویست، تاتر ادرهر حال مدد باشد و بسیار بگریست وسر محمد در کنار گرفت واورا گسیل کرد واوراه خراسان گرفت و بشهر گوز گانان رفت وسلطان از طوس قصدری کرد واو را حاجبی بود نام او علی قریب گفتندی ومردی کافی بود ، از پیش باده هزار سوار فرستاد و حاکم ری پیش ازین زنی بودنام او سیده و این سیده زن فخر الدولة الدیلمی بود و وصی بود و بعد از شوهرش اوبر مملکت ری و جبال حکم کرده بودی وزنی کافیه بود و سلطان محمود را هرچند میگفتند که: مملکت بزر گست و بدست زنیست و بقصد کن ، جواب دادی که: ملکی از دست زنی ستدن چه نامی باشد ؟ و پس درین وقت آن زن وفات یافته بود و پسرش مجدالدولة بن فخر الدوله بپادشاهی نشسته بود و سلطان حاجب علی را فرستاد ووصایا کرد و گفت : فرو گیر وری را ضبط کن وعلی بیامد و مجد راتدبیر کرد، چنانکه مجد را غافل کرد و مجد باپانصد سوار باتحفه و نزل وهدایا پیش علی آمد و علی او را فرو گرفت و باپانصد مرد بند کرده پیش سلطان فرستاد و اهل ری بدل خود قلعه را تسلیم کردند و سلطان بعد از دوازده روز بشهر ری در آمدو مالها را بستد و قرار مال بنهاد و مجد را بغزنین گسیل کرد و خود در ری دوسه روز بنشست و او خود رنجور بود وزنجورتر شد و امیر مسعود در پیش بود و ولایت طارم و گرگان گرفته بود و برفت و اصفهان نیز بگرفت و قصد بغداد کرد وهمه ملوك عراق بترسیدند و هر روز فتح نامه‌ای فرستادی پیش پدر وخلیفهٔ بغداد قادربالله هم مستشعر شد و از آمدن سلطان محمود نیك بترسید و نامه بنوشت و رسولی فرستاد و گفت : ترا در مملکت خود بودن و آن قدر که مملکت تست نگاه داشتن و داد و عدل کردن فریضه تر از حجست و اگر تو هزار حج پیاده کنی و یا هزار

کافر بکشی نه چنان باشد که روزی ظالمی از مظلومی باز داری و مصلحت آنست
که باز گردی و بغزنین شوی که بتن رنجوری و مصلحت تو درین تردد کردن نیست
و سلطان نعمتی تمام بر طرف خلیفه نهاد و سلطان محمد (۱) را در خراسان بگذاشت
و همه وصایا بکرد و گفت: من اینها همه در خاطر دارم تو مکن و ببغداد رو،
خلیفه را زیارت کن و پیش اسب او رو و او را چنان حرمت دار که حرمت پیغمبر دارند که
او بر جای پیغمبر نشسته و بعد از آن اگر اجازت فرماید برو بملك مغرب و شام و
جهان از دست ناپاك دینان پاك کن و اگر مرا قضای مرگ رسد بهیچ حال قصد برادر مکن
و او را بجای من نگاه دار ، تا همان مملکت که اورا داده‌ام تصرف کند و ترا این
ملك که ارزانی داشتم تمامست و این طرف عراق از غزنین بهترست و وصایا کرد
و او را بفرستاد بصفاهان و سلطان باز گشت و بنشابور باز آمد و رنجوری او
زیادت می‌شد و سن او بهفتاد رسیده بود و پنجاه سال سلطنت رانده و وقت مرگش
بود و مزاجش تباه شده بود و آب و نانش خوش نبود و عظیم تنك حوصله و بد
خوی شده بود و با مردمان خرخشه (۲) کردی و چنان بود که هیچ کس از ملوك و
سلاطین و امرا پیش او سخن نتوانستی گفت و یك دست بهانه فرو گرفتی و اگر
فغفور چین بودی خواری دادی و همه امرا و وزرا و ملوك از دست او عاجز شدند
و درعذاب بودند و ایاز ترکی بود از غلامان او و محبوب او بود و هم رنجور بود و گویند
آن رنجوری ساخته بود و او این نازها کردی و سلطان ناز او بخریدی و فرموده بود که محفهٔ
او پیش از محفهٔ سلطان کشیدندی و بهر کجا که رفتی دو فرسنگ از پیش ،
فرموده بود که محفهٔ او رامیکشیدند و دایماً صد دبیر و دویست پیك در زحمت
بودندی از بیت‌ها و قصیده‌ها و نامها که گفتندی و بر یك دیگر فرستادندی و
این عظیم بلایی بود در آن رنجوری ایاز و در آن رنجوری روزی سلطان بنشسته
بود و آن کسیکه ندیم ایاز بود نامه بیاورد و گفت : ایاز امروز بفلان دیه رسید

۱ــ در اصل : محمود

۲ــ . خرخشه بروزن اقمشه بی‌جا و بی مورد مجادله نمودن و خصومت کردن و قلق و
خلجان خاطر باشد (برهان قاطع) .

و پاره‌ای سبکتر بود و تبش نیامد و بحمام رفت و سروتن بشست وبدستوری طبیب دو سه چمچه شوربا بخورد و شربت بخورد و یك دست شطرنج باخت و هم برخصت طبیب پیشین گاه بخفت وروی سوی دیوار کرد و آهی سرد بر کشید. سلطان فرمود آن که نامه بنوشته است و آن کسکه املا کرده است هر یکی را پانصد چوب بزدند و گفت چرا ننوشتی که آه از چه سبب بود؟ واکنون این یك نکته است از برای خاشهای (۱) وی، تادانی که مردم از دست او بچه بلا بودندوبهمین صورت بشهر غزنین بازآمد ورنجوری او زیادت شد وطمع ازخود ببرید و وصیت ها کرد وروزی بفرمود تاآنچه نفایس ولئالی ومروارید ویاقوت ولعل وزبرجدی که بود و از پنجاه سال زمان باز از ملوك عالم ستده بود همه را گرد کردند و بچهارصفه بنهادند و عقدهای مرواریدهزار هزار دیناری بدست میگرفت و بمردمان مینمودومیگفت که: چه فایده ازین؟ و آنچه من گرد کرده‌ام همه رها میکنم و تهی دست و غرض اوآن بود تاسپاه و رعیت اوآن خزانه ببینند تادانند که بعدازو این خزانه چندست و تصرف مینمایند، باشد که تخلیطی و خیانتی در آن نکنند تا بفرزندان او بماند و مالی بود که هرگز هیچ پادشاهی را نبود و همه راضبط کرده و مهر کرده بقلعهٔ غزنین فرستاد و بعد ازین چنان شدی که بار نتوانستی داد و مردمان عامه او را نتوانستندی دید و سلطان محمود چنانك کارهای دنیا ساخته بود از زکوة و صدقات و رباطها و مدرسها زیادت از سی‌هزار بودی وبهر شهری کرده بود وهمه، رحمه‌الله، تا کفن خود ساخته بود از رشتهٔ زنان مستوره و بآب زمزم بر کشیده و او در شهر غزنین بیست و چهارم ربیع‌الاولی درسنهٔ احدی و عشرین و اربعمائه بجوارحق پیوست، رحمة‌الله‌علیه‌والله‌اعلم‌بالصواب.

صفت وسیرت سلطان‌محمود: و اگر چه سیرت هیچ یك از ملوك ذکر نرفت الا ازآن سیدکاینات، علیه‌افضل الصلوة و از آن خلفای‌راشدین، رضی‌الله عنهم، اما از آن این پادشاه شمه‌ای نوشته شد، زیرا که او در کار دین راسخ قدم بود و بسیار فواید دینی او را جمع بود، شاید که همگان مطالعهٔ احوال او کنند، تا

---

۲ ـ خاشه بروزن ماشه بمعنی رشك وحسد (برهان‌قاطع).

سیرت او بدانند و خود را بدان منوال بیارایند و هذا شرحها : بدان کـه ایـن پادشاه ازعهد طفولیت باز همتی عالی داشت و همچون طفلان دیگر گرد بازی نگشتی و در کتاب بود و بتحصیل علوم مشغول بودی و گرد فضول نگشتی و بحث ومناظره دوست داشتی و پیوسته کتاب اخبار وقصص و تواریخ مطالعه کردی و درپاك زادی و پاك گوهری بحدی بودی که جماعتی از حاسدان صورت حال او پیش پدرش بـد کردند و بگناهی که نداشت پدرش بروی متهم شد ، قطعا ضجرت نکرد و ازپدر نرنجید و بدست خود بندبر پای خود نهاد و ملك هندوستان چون این خبر بشنید که: ملك عجم پسررا بند بنهاد از پنهان نامه کرد بوی و گفت : اینك پدرت که ترا بند نهاد باتو بی‌وفایی کرد واگر اجازت دهی کس فرستم و ترا از بند خلاص کنم وبمملکت من آی ، تا ترا دختر دهم و مملکت من بزرگترست و ترا خزانه و لشکر بسیارتر از پدرت دهم و محمود جواب داد و او را سك وکافر خواند و گفت : پدر خداوند و سیدست و اگر مرا بکشد پدر حاکمست و بدین نامه که نوشتی جواب آن که : خدای تعالی مرا ازین بند خلاص دهد و لشکر بیارم و قصد تو کنم تا ترا بگیرم و پوست سرت بکار بدارم و در باب اعتقاد مسلمانی تا بجایی بود که هر کجا یادیهی او کسی را بشنیدی که در مذهبش خردل دانه‌ای نقص هست و اگر خود بوحنیفه‌ای بودی بعلم او نگاه نکردی و بردار کشیدی وبیش از صدهزار کس را از بددینان بدین علت از جهان برداشته بود ، لاجرم بدین نیت پاك و اعتقاد صافی خدای تعالی او را مقام اولیا داد تا مستجاب الدعوه شد و هـر دعا کردی مستجاب شدی و روزی در هندوستان بغزوه‌ای رفته بود و وقت گرمای گرم در خیمه نشسته و تشنه بود و با حاضران گفت : مرا آرزوی شربت خنکست چنانکه در غزنین ببرف و تگرگ سرد می کنند و درین حال ناگاه ابری بر آمد و تگرگ باریدن گرفت و فراشان و شرابداران چندان ظرفها پر کردند که سه روز ازآن میخوردند ، درحال برخاست ودو رکعت نماز کرد وشکر آفریدگار کرد و از آن شربتی باز خورد و از جمله فراسات و الهامات اویکی آنست که

روزی در صحرایی فرودآمده بود وآنروزهیچ اثرتغیر هوانبود وناگاه برخاست و
بر مصلی نماز ایستاد وفراشان رابخواندو گفت: دامن خیمها وخرگاهها فرو کنید
وطنابها محکم کنیدوآن بگفت ودر نمازایستاد وناگاه بادی ورعدی وبرقی برخاست
که همهٔ خیمها وآدمها برهم زد و تا روز دیگرچاشتگاه چنین بود و بپارسایی تا
بحدی بود که وقتی ملك ترك پسری از پسران خود بمهمی پیش او فرستاده بود و
مردمان گفتند که: این پسر درجمال بحدی بود که مردمان برروی او متحیر شدندی
وآن پسر سه ماه در غزنین بود وهر روز ببارگاه آمدی و سلام کردی وسلطان درکار
اووآن مهم که آمده بود همه روزه بحث کردی تااورا بحصول مراد گسیل کرد و
چون مدتی بود روزی از ابونصر سؤال میکرد که: میگفتند که جغری تگین پسر
قدرخان جوانی پاکیزه بود ازآن چیزی دانی یانه؟ بونصر گفت: یعنی خداوند آن
پسر را ندید؟ گفت: بحق خدای تبارك وتعالی اگر من نظر درروی او کردم، زیرا
که من فرزندان خرددارم واگر نظر برروی آن کودك کردمی مکافات شدی ودیگری
برروی فرزندمن نظر کردی و نشایستی ودرقوت ومردانگی بحدی بود کـه بسن
جوانی بآسیاب درشدی وپاره‌ای کرباس بدست پیچیدی وآسیاب فرو گرفتی وخشك
بازداشتی واورا عمودی بود ازشست من که شست بار گردسر بگردانیدی ودرجنگها
بتن خود درپیش شدی ودر مضایق مخوف رفتی وچون آخرعمرش بود تن خودبرهنه
کرد وبندیمان نمود و هفتاد و دو زخم تیر و نیزه و شمشیر کافران بود . زکوة
و صدقات در اول ماه رمضان المبارك بیرون کردی و بمستحقان هر شهری
فرستادی وجوی کم نکردی، لابد چندین هزار دینار بزکوة اوبرفتی و مال خزانه
همه حلال صرف بود، زیرا که ازکافران ستدی وصدقات همه روزه معین کرده بودو
هرروز دو هزار درم بدرویشان وبمستحقان دادندی وهرروزجمعه پنجاه هزاردینار
وهرماه رمضان صدهزار دینار هرروزمی داد وهر وقتی که بزیارت میشدی ده هزار
دینار می دادی، واول که در امیری نشست وحساب مال زکوة کرددویست هزاردینار
واجب بود ودر آخرعمر خود حساب کردند هزارهزار وسیصدهزاردینار زربود که

برو واجب بود و معین کرده بود. هر سال هم‌چندان‌مال‌ز کوة‌دادی وهمان مقدار بسبیل صلات و بخشش بفرزندان سیدکاینات، علیه‌افضل‌الصوات، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، دادی وبشهرها فرستادی ونامهای‌ایشان در خزانه ثبت‌بودی وآن زرهرسال‌بایشان رسانیدی، فرزند بفرزند وورثه‌بورثه‌و گفتی:صدقات‌وز کوة برفرزندان‌پیغمبر،علیه السلام، واجب نیست و درمملکت او هر کجا مزمنی و نابینایی بودی اورا نفقه از بیت‌المال دادی ودرسلطنت او دو بار درخراسان قحط افتاد، هر نوبت دویست هزاردینار بدرویشان دادوعطیه‌هاچنانك هرروز واقع‌میشد ومی‌دادخود قیاس‌نتوان کرد و بیشتر عطای‌او هزارهزار درم بودی ومیانه پانصد هزار و کمترین‌صدهزار وهر گاه که شراب خوردی هزار هزار درم بدرویشان دادی و چون فارغ شدی دو چندان بدادی واوخود کم‌شراب خوردی، اگر اورامهمی در پیش نبودی‌وروز گار زمستان بودی وبغزوی نتوانستی رفت‌در هرسال سه‌ماه خوردی‌ودرهرماهی سه‌روز شراب خوردی وهر گزشراب‌ازدست‌ساقی‌نخودی،الااز دست‌ایازوایازرادوست‌داشتی، بدل پاك و درآخر عمر خود سوگند یاد کرد که: من هرگز نظر حرام بر ایاز نکرده‌ام و اورا بامیری رسانید، چنانك‌حکم دوازده هزار فرسنك زمین هندوستان باو بود وعدل‌وسیاست‌اوتا بحدی‌بود که یکی‌حکایت کرد که: روزی‌والی‌هندوستان ما را همراه وبدرقهٔ خزینه کرد تا از هندوستان بغزنین آوریم و درآن کارسه ماه بکشید وزر در جوالها بود وبعضی زر ونقره ودر هردیه که برسیدی آن زر ها در دهلیزو کوچها بینداختی و سه روز و چهار ایستاده‌بود وهیچ کس را زهره نبودی که گردآن زر بگشتی وشعر دوست داشتی وشاعر را صلت بسیار دادی وهمه‌روز درشعر بحث کردی وششصد شاعر خوب داشت از اوستادان شعر وهمه را اقطاع و ادرار معین کرده بود، غیرآنکه هر گاه که قصیده خواندندی‌هزاردینار بدادی و سرور شاعران عنصری بود و عنصری او را منادمت داشت وهمه شاعران درتحت ترتیب او بودند، اما شعرهای بدگفته‌اند، چنانك درین روزگار مطالعه می‌رودو چیزی نیست و غالباً در آن روزگارنیکوبوده وفردوسی شاهنامه درحق اوساخت و سلطان باحال‌او نیفتاد وازدوجهت بود: یکی انك عنصری هنرشعری او بشناخت

واورا بچشم سلطان بپوشید وترسید که اگر اوپیش سلطان راه یابد همه شاعران را بازار کاسد شود ودیگر آنکه فردوسی مذهب شیعه داشت و کسی که مذهب شیعه داشتی و ترك سنت و جماعت کردی سلطان او را دوست نداشتی و از آن جهة او را بخود نزدیك نگردانید و فردوسی ازوتمتعی نیافت ، تا بدانی که بد مذهبی چگونه بی حرمتی دنیا و آخرتست ، با وجود آنکه می‌توان دانست که او را جملهٔ علوم عقلی ونقلی جمع بوده است ، بسبب میل که ببد مذهبی کرده بود خدای تعالی اورا شهرتی نداد وشاعری علوی نابینا سلطان را بودو شعر نیکو گفتی و درجنب آن شعرای دیگر بود واو یك قصیده برسلطان خواند وسلطان اورا یك پیل زرسرخ داد وسلطان منجمان را تربیت کردی وادرار و موسم از دیوان معین بودی وتقویمها آوردندی و قطعاً شروع نکردی واعتقاد در علم نجوم نداشت و گفتی: حکم حکم خدایست ودر انصاف وعدل تابجایگاهی بود که روزی پیرزنی بیامد واز ملك خوارزم بنالید و گفت : پاره‌ای زمین از من ستده است و مرد فرستاد و ملك خوارزم را بیاوردو بعد از آن درست شد که زمین را نه بهاداده بودبآن ضعیف ونه برضای زن بود ، بفرمود که ملك خوارزم را در بازار پانصد چوب بزدند ودر درستی قول تابحدی بود که شاعری بود در مرو ، نام او عماره واوهر گز از مرو بیرون نیامده بود و اما شعری که گفتی خوب بود وروزی رباعی گفت وبامیر محمود فرستاد بغزنین، پیش غلامی از غلامان امیرو گفتی که: چون سلطان را وقت خوش باشد ده‌وآن غلام فرصت نگاه میداشت تا وقتی بشراب خوردن بنشست وبحث در رباعیها می‌رفت و هر کس رباعی می خواندند و آن غلام آن رباعی بدست سلطان داد و آن رباعی اینست:

بنفشه داد مرا لعبت بنفشه قبای	بنفشه بوی شداز بوی آن بنفشه سرای
بنفشه هست ونبید بنفشه بوی خوریم	بیاد همت محمود شاه بار خدای

و گفتند : شاعریست در مرو، او را عماره می خوانند ، سلطان فرمود که براتی نویسند بعامل مرو، تا از خزانهٔ من ده هزار دینار بآن شاعر رسانند و اگر وفات کرده باشد بورثهٔ او رسانند . وزیر این حکایت فراموش کرد و اگر فراموش

نکرد گفت : سلطان فراموش کرده باشد. غلامی که رباعی داده بود با وزیر گفت. وزیر گفت : تا از سلطان نپرسم بازندهم وروزی دیگر سلطان را یاد آمد و گفت وزیر را بخواندند، ازوزیر پرسید که آن برات که بآن شاعر کرده بودم دادی ؟ گفت: توقف داشتم که دوش مست بودی. سلطان بفرمود تاده هزار دینار زر دراسترها بار کردند وچند کس همراه او کردند و بعماره ایشان راسپردند و وزیر رابتدارك آن کار آن سال پانصد دینار زر مصادره فرمودو گفت : تا شما بدانید که سخن من یکی باشد، چه در مستی وچه در هوشیاری و فضایل این سلطان بسیارست، آن قدر نوشته شد تاهمگان رامعلومست و دولت ببازی نیست وخدای تعالی هر کسی را که دولتی بخشد ازخاصیتی بود که در ذات او مذکور بوده والله اعلم بالصواب.

. . . . . ۱ وچون سلطان محمود بحالت نزع افتاد حاجب علی نیك مستقبل بود هم چنانك همه کارهای سلطان بروی میرفت و سه روز بخانه نرفت و ضبط درگاه و بارگاه بموجبی کرد که پسندیدهٔ همهٔ بزرگان بود و مرك سلطان دو روز پنهان داشت تا همه لشکر آزاد و بنده و ترك و هندوچنان ضبط نهاد که نتوانست جنبیدن و کار تجهیز و تدفین سلطان را راست کرد وهم درآن شب پیشتر از آنك سلطان رادفن کردی همهٔ امرا ووزیران و کسانی که کاری بریشان رفتی ایشان را حاضر کرد وبیعت ازیشان بستد برآنك این وصیت سلطان نگاه دارند و همه سوگندها یاد کردند وروز دیگر سلطان را درباغ پیروزی که سلطان آن را دوست داشتی دفن کردندوسه روزتعزیت داشتند، چنانك همهٔ اهل غزنین خاك برسر کردند وبعد از سه روز همه ارکان را گرد کردو گفت: وصیت می باید نگاه داشت وسلطان وصیت کرده بود که : بعد از من خداوند تخت محمد باشد و مسعود را ملك خراسان و عراق باشد ، اکنون سلطان مسعود دورست و سلطان محمد بما نزدیکست و سلطان محمد در ولایت گوزگانان (۲) بود و از آنجا بغزنین ده روز

۱- اینجا عنوانیکه بسرخی باید نوشته شود نظیراین عنوان «ذکرسلطان محمدبن سلطان محمود» از قلم افتاده وجای آن سفید مانده است.

۲ - دراصل : کوه کنان.

راهست و پس علی حاجب نامه‌ای نوشت از زبان جملهٔ ارکان و اعیان حضرت سلطان بر آنك: خداوند سلطان اعظم بقا باز خداوندزاده داد و وصیت او در حق آن خداوند حقست و امروز وارث تخت تویی و ما بندگان ایستاده‌ایم، تا خللی نیفتد و مصلحت در آنست که اگر رای عالی بیند بتعجیل نهضت فرماید و بتخت موروث متمکن شود و جمازگان بدین مهم روان شدند و بگوزگانان شدند و بشش روز بگوزگانان شدند و سلطان محمد چون این بشنید متحیر شد و ندیمان و خاص خود را حاضر کرد و با ایشان مشورت کرد و گفت: ای یاران، بخاطر من میآید که مردمان غزنین میخواهند که مرا عجالت الوقت و مصلحت الیوم را بتخت بخوانند و برادر من مردی مظفر صاحب دولتست و همه کمر بدر او بسته‌اند و حکم ولایت‌عهد او دارد و حالیا ازین مملکت دورست و مرا طلب می کنند، ملك مهمل نباشد، تا وقتی که برادرم امیر مسعود بیاید و من مصلحت کار چنان می‌دارم که بغزنین نروم و نامه‌نویسم. شما ملك مرا نگاه دارید تا من ببرادر نامه نویسم و رسولان فرستم پیش برادر و او را حرمت داری کنم و گویم: اگر چه وصیت در حق منست، من سلطنت بتو گذاشتم و من کهترم و پیش تخت تو بایستم و چون من این ادب نگاه دارم برادر من مردی کریمست و مرا نیکو دارد و تخت غزنین از من دریغ ندارد و او خود بملك عراق مشغولست و همان پادشاهی غزنین از آن من باشد و فساد و فتنه‌ای نخیزد و رای او رای درست بود. پس جماعتی که طمع در ملك امیر محمود کرده بودند و جماعتی که از امیر مسعود می‌ترسیدند در سلطان محمد دمیدند که عجز افتاده است که ملکی چون ملك زابل و خزینه‌ای چون خزینهٔ امیر محمود و لشکری بدین تجمل فرو گذاری و محکوم امر پادشاهی جبار چون امیر مسعود شوی، که او این ملك بتو ندهد و اگر فرصت یابد نگذارد که تو جهان روشن بینی. سلطان محمد این فصل بشنید و گفت که: شما مستظهر باشید که من اینك آمدم و بعد از ده روز بالشکر و آلت و بعدة برخاست و جواب نامه کرد و بغزنین آمد و امرا و ارکان دولت ایستاده بودند و بنشاط هرچه تمامتر بر تخت نشست و حسن(۱) وزیر

۱- در اصل: حسین

در هوای او بود وجان بر میان بست ونیك می‌ترسید از امیر مسعود، در آن‌وقت که عامل نیشابور بودامیر مسعود از شهر نشابور مالی‌خرج فرمود و او باسلطان محمود نمودوسلطان آن‌مال مجری نداشت وحسن آن‌مال از نواب مسعود استرداد کرد و سلطان، در حق‌اوسخنی گفت.حسنك گفت : وقتی که‌توسلطان شوی‌بفرمای تا مرابردار کنند. سلطان در دل داشت ، پس حسنك نمی‌خواست که محمد مطیع مسعود شود و سلطان محمد که‌هر گز شراب آشکارا نخوردی جماعتی برو دمیدند تا او را بشراب آوردند و سر در شراب‌نهاد و مردی عیش دوست شراب خوار بود و همت‌عالی داشت و در اندك روز خزینها تمام کرد و هر چند نیکی با مردمان بیش کردی مردمان با مسعودمتفق بودند و پنهان ازمحمدنامهابنوشتندی‌و گفتندی که: جای پدراز آن‌تست‌وامیر مسعودمردی‌عاقل‌بود ورسولان‌فرستادی‌ونامهابنوشتی بخط خودوخطبسیار خوب‌نوشتی‌و گفت : تو برادری‌وچشم‌مراروشنی ومرااز‌توهیچ دریغ‌نیست‌و باید سکه‌وخطبه بنام‌من کنی‌وتو آنجا بر‌تخت غزنین باش‌وپادشاهی‌همه مملکت بتوارزانی داشتم و چنانکه سلطان ماضی، رحمة‌الله‌علیه، معین‌فرموده بتو ارزاینست و مستظهر باش و مملکت‌رانگاه‌دار، که من اینجا با قالیم سبعه‌مشغولم و در دولت خدای تعالی هر روز فتح نوی می‌شود و تو می‌باید که از میراث حلال خزانهٔ پدر حالیا سیصدخروارزر فرستی و تو فارغ‌باش و اگر غیر ازین باشدغرض گویان و مفسدان درتودمیدند، گیرم‌بسخن صاحب غرضان‌مغرورنشوی که درخون و عرض خود کوشیده باشی و تمام نامه و السلام و چون نامه را بیاوردند سلطان محمد ارکان دولت را طلب کرد و بایشان عرض کرد و هر کس که عاقل پیش اندیش‌بود گفت:عاقلانه اینست که مسعود می گویدوهر کس که می‌ترسیدمی گفت: ترا لشکریست بدان همه جهان ضبط توان کرد و برخیز و پذیره شووه‌گذار که در زمین قرار گیرد و حسنك خلوة کرد‌با سلطان‌و گفت: بیست هزار جنگی‌هستند که آمادهٔ جنگند ، بمن ده‌تا من‌بروم و او را بسته پیش تـو آورم و اگر محمد اجابت کردی‌حسنك را این‌همت بود و این‌کار کردی . پس‌سلطان‌محمد اعتماد‌تمام

بر جانب حاجب علی کرد و حاجب علی دل با امیر مسعود داشت و امیر محمد بیست هزار مرد
بر گرفت و نیت کرد که بخراسان بیرون شود و با برادر حرب کند و امیر مسعود
چنان بیدار بود کـه بر بزرگان نـامه بنوشته بود و اکثر می گریختند و پیش
او می‌شدند و چون امیر مسعود بشنید که : محمد طاعت او نخواهد برد سپاه
از اصفهان ببلخ کشید و همه امرا و پادشاهان روی بوی نهادند و حاجب علی پیش
محمد ماند و هر روز جوابی تقدیر کردی و پیش مسعود فرستادی و نامه بنوشت
بامیر مسعود که: امیر محمد را با خیلی سپاه بیرون آوردم و مصلحت آنست که
او رافرو گیریم و بجایی بنشانیم، تاسلطان بمبارکی برسد. اوجواب کرد که: برادرم
را فرو گیرید و بجایی بنشانید ، چنانك برجان او آسیبی نرسد و بندزرین برنهید
و اسباب عیش و طرب و غلامان و کنیزکان پیش او بگذارید، الا کسی که از وی
کاری آید و همه روی بمن نهید و لشکر وزراء خانه وخزانه بمن آورید و این
تابستان ببلخ خواهم آمد. پس حاجب علی تدبیر کرد ومحمد را فرو گرفت ومحمد
مست بود وبسیار بگریست وقصد کرد که خودرا بکشد وخنجری بیرون آورد تابخود
زند، اورا نگذاشتند واستری آوردند واورا برنشاندند وپانصدمرد بااوهمراه کردند
و او را بخانه بردند و همه اسباب عیش مهیا ساختند ودرآن هفته حاجب علی با
لشکریان روی بباغ نهادند و روزگار امیرمحمددرین کرت بدین منوال بود، تاوقتی
که آن واقعات دیگر که ذکر او خواهد آمد واقع شدو الله اعلم بالصواب»

۳ـ قسمت‌های تاریخ مسعودی و بعد از آن

ازمطالبی که محمدبن‌علی شبانکاره‌ای در مجمع‌الانساب از مجلدات گم شدهٔ
تاریخ بیهقی نقل کرده‌است میخواستم بپایان سلطنت محمود ومحمد بسنده کنم زیرا
که آنچه در سلطنت مسعودبن‌محمود آورده‌است ازآن قسمتی از تاریخ بیهقی نقل
کرده که امروز بدستست ، اما تنی چندازدوستداران اینگونه سخنان مراواداشتند
که تمام فصل غزنویان کتاب مجمع‌الانساب را نقل کنم تاآن فصل ازآغاز تاپایان‌در
جایی انتشاریابدودردسترس جویندگان باشدواینك دنبالهٔ آنرانیز ازین‌پس می آورم:

ذکر سلطان شهاب الدوله مسعود بن سلطان محمود چون خبر بسلطان مسعود رسید که محمدرا فرو گرفتند کس فرستاد از غلامان خود که اعتماد بر و داشت و او بیامد وسلطان محمدرا فرو گرفت وبقلعهٔ غزنین برد و همچنان باندما ومطربان اورا بنشاندند وسلطان مسعود در خراسان مدتی بر تخت نشست وهمهٔ اعیان دولت پدر رابنواخت وخلعت داد وهمه کارها ضبط کرد وشحنه وعامل بهمه ولایات فرستاد و عراق را بامرده‌مان ولشکری استوار کرد وتاش فراش را، که امیری از امرای ترك بود، بحکومت اصفهان فرستاد وهمهٔ شهرهای خراسان وبست وغزنین وهرات وسیستان را ضبط کرد وهمهٔ بزرگان روی بدان درگاه نهادند وچون مستقل شد دست در نواب پدر کرد و یك یك فرو میگرفت وبند میکرد یا میکشت ومیگفت: تدبیر آنست که این گرگان پیر را ازدست برداریم تا تشویش و فتنه نشود اولا حسنك را که پیش ازسلطان محمد اورا گرفته بود ودرقلعه‌ای دربند بود بفرمود تا بدار بر کشیدند و پیغام فرستاد بوی که: این دولت خود بخود خواسته‌ای وهمه مال وضیاع او بستد ودویم بفرمود تا حاجب علی را فرو گرفتند و اورا بقلعه بفرستادند وبند کردند ودربند بمرد و سوم عم خود امیر یوسف را فرو گرفت که مردی بیگناه بود و سوخته وهوایی امیر محمد بود و او نیز دربند بمرد و چهارم حاجب غازی را فرو گرفت و آن حاجب غازی ترکی ازغلامان خاصهٔ سلطان محمود بود و سلطان اورا بجای ارسلان جاذب فرستاده بودی وتمامت خراسان بوی داده وترکی بود که بارستم زال بمردی برابری کردی ومسعود از وی میترسید واورا نیز دربند کشید وجوانان ونوخاستگان درکار آمدند وهر کسی راهی زدندی ومردی بود دبیرپیشه [بوسهل زوزنی] نام وروزی در پیش سلطان یافت واورا شرارتی درنفس بود و این مرد تقریرات او میکرد وبونصر مردی پیر بود وپنجاه سال باسلطان [محمود] بود وراه نیابت کلی داشت و هرگز کس بروی نکته نگرفته بود ازامانت ودیانت که داشت وسلطان مسعود(۱) چندبار اورا درخلوة خواند وازوی مشورتها خواست و گفت: رأی وتدبیر تومبارک است وتو یادگار

---

۱ - در اصل محمود

پدری و بر تو اعتماد دارم، باید که نصیحت از ما دریغ نداری. بونصر گفت : ای ملک، من زیر دست پدر تو پرورده شده‌ام و باید که در صد قرن یك همچون پدرت پیدا نشود، از دانایی وعادلی و شست سال درپادشاهی بسر برده واین بندگان پیر گشته که امروز ایشان راخوار گرفته ای دریشان چندان رنج برده تاارکان دولت خوانده‌اند وهریکی ازیشان بجای قیصری وفغفوری وتوایشان رانگاهدار که پیرایهٔ تخت ایشانند وایشانرا اصل دان و جوانان را فرع دان وتربیت کن، تاباصل برسند. سلطان گفت : همان عمل که درزمان پدر مفوض بودهمان را پیش گیر واکنون در کار وزرا ترتیبی ده . بونصر گفت: من چه گویم؟ که هرچند شرط نصایح رعایت میکنم چون ازحضرت بزرگوار بپشت بر گردم جوانان ناکاردیده میآیندوکار من تباه میکنندوپدرت خواجه احمدحسن رامعزول کرددرکاروزارت یکسال مشورت میکرد تا عاقبت برحسنك قرار گرفت ودرآخر پشیمان شد از عزل خواجه احمد وهم از نصب حسنك، فایده ندادو نام چند کس بردم: اولا نام ابوالقاسم کثیر، که(۱) دیوان عرض لشکرداشت ومردی بزرك محتشم بود وسی سال خدمت کرده بود و کارعارضی از وزارت کم نبود. جواب گفت که: دیوان عرض تباه شود و اوبدین کار لایق ترست از وزارت ونام ابوالحسن(۲) عقیلی بردم و گفت: او مردی سخن آورست و میل نکند و او را بدان داشته‌ام تا پیغامهای من گزارد و این رسم نیکو میداند، اگر من دو حرف باوی بگویم در سخن گزاردن اوله الی آخره لفظا با للفظ بازراند و جواب آن بی زیادت و نقصان بازآورد و این راشغل تمامست و نام ابوالحسن سیاری (۳) بردم و گفت : او مردی فاضلست و کافی و بکار آمده اما من فش (٤) و دستار و عمامهٔ او دوست نمیدارم و نام فلان دیگر بردم و گفت : بهمه آداب وزارت آراسته است ، اما ریشش دراز

---

۱ ـ در اصل : کبیرك .

۲ ـ در اصل : بوالحسنی .

۳ ـ در اصل : ستاری .

٤ ـ فش بفتح اول و سکون دوم بمعنی کاکل اسب و آنچه از سردستار بمقدار یك وجب بطریق طره و علاقه گزارند که در تازی تحت الحنك گویند و بضم اول یال ودم اسب و دم و دنبالهٔ هر چیز باشد .

نیست و وزیر راریش دراز باید. اکنون بدانکه پدر تو در مردم و در هرکار تا بچه حدمینگریست و ناگاه روی بمن کردو گفت: ای ابونصر، این کار لایق تست که همه [آداب] وزارت‌داری. مرا گویی تشت آتش برسرفرو ریختند و برپای‌خاستم وسجده کردم‌و گفتم: یاایها‌السلطان، زنهار خدای بر تو که دیگر این‌سخن‌نفرمایی و سلطان بخندید و بمزاح بیرون برد و گفت: تو مرا بکاری و همه‌کار بتدبیر تو میکنم و روزی مرا خلعت داد و هزاردینار سرخ و مرا گفت: یاابونصر، مرا بحل کن که درکار توبزهکار(۱) شدم و مردمان‌درحق‌تو بسیارپیش من سخن کرده‌اند، اگر چه من قبول نکردم وایشان را سرد گفتم. بونصر گفت: بنده میداند که این چه‌کسانند و ببنده نیز رسانیدند که شخصی گفته‌بود که: ازبونصرسیصدهزاردینار توانندستد و اکنون بنده را در کار در نزد سلطان کار برونقست، اما نه چنانکه مردم می گویند و اگر من خود در عهد سلطان ماضی مال راه بخود داد می‌امروز بدرجهٔ قارون بودمی و بگوید یك حکایت در حضرت تا خداوند هم سیرت خوب پدر میداندو هم نیك‌بندگی بنده. روزی‌ارسلان جاذب را غلامی‌بود، اسفتگین(۲) بود و او وفات یافت و ارسلان مردی پیش اندیش بود، اندیشه کرد که این ترك را مالی بسیارست و همه از آن منست ومن و او از آن سلطان محمودیم و مصلحت آنست که‌استطلاع‌رای سلطان کنیم‌وپس نامه بنوشت‌بمن‌و گفت: اسفتگین وفات‌یافت و از وی خرده‌ای مانده، قریب‌سیصدهزاردینار نقد و اقمشه‌وضیاع‌همین قدر و گوسفندان و چهارپایان هم‌همین مقدار و یك دختر و چشم میدارم که این صورت در حضرت خداوند سلطان الاعظم بجمیل‌ترین‌رویی عرضه داری و رسولی فرستاده بود بدین‌کار، مردی‌شدید وصره‌ای از صدهزاردینار زرو خطی ازدویست

---

۱ - در اصل: بره‌کار

۲ - در اصل‌اسفیکین و در تاریخ بیهقی چاپ‌کلکته همه جا (ص ۹۷و۹۸و۲۸۶) اسفتکین آمده و در چاپ طهران در یکجا(ص۸٤) اسفتکین و در جای دیگر (ص۸۹) اشتفکین و در جای سوم (ص۲۳۰) اسفنگین آمد ولی ظاهراً اسفتگین درست ترست.

گوسفند و سه سر اسب خنگ خیاره و در نامه‌بنوشته که: این را قبول کن و از قبیل رشوه مپندار ، که میان من و تووسیلت دوستیست و این را بمهمانی انکار و چون نامه بخواندم حدیث گوسفند و زر شنیدم بخندیدم و گفتم : این سخن باسلطان در نگیرد که من از ارسلان رشوه ستانم و پس آن زر و آن اسب بدست رسول گذاشتم و هفت روز بر آمد و مجال نمی آمد که این سخن عرضه کنم و روز هشتم سلطان وقت قیلوله مرا بخواند و بعد از آن میوه خوردیم و چون مردمان برخاستند مرا فرمود که : توبنشین وپیش من حدیث کن ، که مرا با حدیث توخوشست و حکایتها و اخبارملوك ماضی وقصص انبیا، علیهم السلام وچیزهایی که مناسب پادشاهان باشد بامن گوی و من میگفتم و گفتم: حکایتی دارم . گفت: بگوو من بعد از آن قصهٔ ارسلان گفتم و زمانی سر فرو بردو گفت: ارسلان ترکیست و این مال که او بنوشته است ادب نگاه‌داشت و من این مال که از یتیمی بستانم بچه‌کار آیدو کجابرم؟ و بنویس که : از آن مال غلامی بخرد و اگر اسفتگین را غلامی لایق هست محتاج خریدن نیست و آن دختر را بزنی بآن غلام ده و آن مال حق تست و آن غلام را همان کار اسفتگین فرمای و ادب بجای آوردی و این معنی معلوم رای ما کردن مستوجب اعتماد شدی و السلام و من بر خاستم و تعظیم کردم و بیرون شدم و نماز دیگر آن رسول را خواندم و حال گفتم و آن رسول زر بیاورد و پیش من بنهاد و گفتم: امکان ندارد که من این بستانم و زر در حساب نیست و اسب در حسابست ، بشرط آنکه این اسب ببازار برند تا من کس خود بفرستم و ببهای تمام از تو بخرم و آنگاه تو آن زر بمن ده و هر چند آن مرد گفت من قبول نکردم و پس یك اسب بهمان موجب بستدم و همانا آن اسب پای راستش پاره‌ای کج بود و من فهم نکرده بودم و مرادرخاطر چنان بود که این سخن هیچ آفریده نمی‌داند بجزمن و آن رسول و ابوالفضل بیهقی، که شاگرد من بود، درین کار حاضر بود ، چون این سخن بگذشت و آن حکم تمام کردم و رسول گسیل کردم روزی بخلوت نشسته بودم و سلطان را وقت خوش بود ، مرا گفت : یا ابونصر، بااین همه‌زیر کی

اسب کژپای چرا میخری ؟ چون این حدیث بشنیدم نیك منفعل‌شدم، چنانکه‌سخن نتوانستم گفت . سلطان بخندید ، گفت : یا ابونصر، من می‌دانم که‌تو در همه‌کاری دل مرا نگاه می‌داری و اگر زرنستدی و گوسفند نستدی اما هر سه اسب قبول بایست کرد ، آن هم ازمال‌حلال من بود. من دعاو ثنا گفتم‌و گفتم:سلطان‌رابقاباد ، ما بندگان را عقل و دل قوی نباشد که‌نهان دل پادشاه ندانیم. ترسیدم که‌خداوند را خوش‌نیاید، اما این زمان که فرمودی پشیمان شدم که زر و گوسفند و اسب‌هر سه‌باید ستدن. سلطان خوش بخندید، گفت : شفقت تو درحق ما بسیارست و مرا حلالی ده و این سخن را گفتم تا خداوند بداند که ما زندگانی با آن سلطان چگونه بسر برده‌ایم که از نفس و اندیشه و ضمیرما با خبربود ، اکنون دردسر می‌دهم وشرط مشورة در وزارت آنست که: احمدحسن‌زنده است و درقلعه‌محبوس است ، او را بیرون آوری و وزارت دهی ، که کار وزارت قباییست راست برقد او .

پس سلطان مسعود را خوش آمدو گفت : برتو باد، ای ابونصر، که مرا از آن وقت باز که پدر او را بنشاند در خاطرست که او را وزارت دهم ، اکنون همین زمان بدیوان رو و نامه نویس بکوتوال قلعه و این انگشتری من برموم زن و نشان همینست و باید که مردی جلد با جوقی سواران مرد باین کار بفرستی تا او را بیرون آرند و من نیز بخط خود چیزی نویسم ، تا اگر نامهٔ توقیعی و مهر قبول نکنندخط من‌ببینند اعتماد کنند.پس ابونصر برفت وآن‌کارها بساخت و آن مردمان را گسیل کرد و آن قلعه‌ای بود در هندوستان و چون رسولان برفتند کوتوال نامه قبول نکرد وموم‌رااعتمادننهاد. چون خط‌سلطان دیدبرچشم بنهاد وخواجه راآگاه کردند برخاست‌و نماز کرد و شکرحق گزارد و سیزده سال بود تا در آن‌حبس بود و هرگز جزع نکرده بود. پس حاکم هندوستان ترکی بود از غلامان خاص سلطان محمودنام او اریارق، حاکم‌تمامت‌هندوستان بود و هفت سال بودتاحکومت می‌راند و مال‌عالم جمع کرده بود و از سلطان مسعوداستشعاری داشت . خواجه او راگفت: برخیز و با من بیاتا روی سلطان ببینیم و مرا وزارت خواهد داد وکار

تو نیکو کنم و ترا با تشریف و کرامت بهندوستان باز فرستم و آن ترك بامال بی‌قیاس و تحفهٔ بی‌حدو همراه‌بی‌حد ووزیر بیامد بشهر هرات و سلطان اول روز که خواجه احمد(۱) رسید فرمود تا همهٔ امرای حضرت وبونصر، که ازسوختگان خواجه بود، استقبال کردند و همه بزرگان برفتند و خواجه همه‌را تواضع کرد و چون بونصر رسید از اسب پیاده شد و او را گرم بپرسید و مزاح کرد و گفت: یاابونصر، مرا فراموش کردی؟ بونصر گفت: بجان و سر خواجه که‌نکردم‌وخواجه گفت: بحمدالله تعالی جان تو باز داده‌ای‌و بمن رسید مردیها که در حق من کردی و قصدهایی که اهل فساد کردند و دافع شدی و همین چشم می‌دارم و پس بر آن تمکین بشهر آمدند و هر جای نثاری ریختند، تا ببارگاه در آمد و خدمت کرد و زمین‌ببوسید و پیش تخت آمدو سلطان دست خود بوی داد تا ببوسید وخواجه یك عقد مروارید خوشاب از آستین بیرون آورد و در گوشهٔ تخت نهاد و آهسته سر فرا پیش سلطان برد وبسکون گفت: اینك اریارق(۲)را ازهندوستان آوردم و باید که اوروی هندوستان باز نبیند. سلطان او را تواضع کرد و گفت: چگونه بودی با زحمت؟ خواجه گفت: در دولت سلطان‌الاعظم خوش بودم و امروزبدولت سلطان‌جهاندار‌عمر‌از‌نوودولت از نو باد و کرسی‌زر نهادندو‌بنشست‌واریارق(۳)نیز بیامد و شرف دستبوس یافت و او نیز عقد مروارید نهاد بقیمت دو چندان از آن و سلطان خواجه را گفت: بخانه رووآسایش کن و هم فردابیا و بنیاد کار کن که ما را کارهای مهم در پیشست و پس برخاست و عزم خانه کرد و با وی کوکبهٔ عظیمی بود و در آن روز هر کس که بود از بزرك و کوچك از جهة رسم نثار و تحفه مالی چند بخانهٔ او بردند وتا چهارصد هزار درم گردآمد و بونصر را طلب کرد و آن شب با هم شراب خوردندو گفت: تا در حبس شدم شراب نخوردم ومرا نبایست. پس بونصر دل وی‌خوش کرد. روز دیگر خواجه برنشست، بتمکینی‌هر

۱ــ در اصل: محمد.

۲ ــ در اصل: اوبارق.

۳ ــ دراصل: ارباق.

چه تمامتر ببارگاه آمد و سلطان را بدید و باز گشت و بدیوان آمد و بنشست و دور کعت نماز کرد و درسر مصلی نشست و کاغذ و دوات پیش خواست و این رقعه رابنوشت : «لیطلق علی الفقراءِ والمساکین شکر الله رب العالمین من الورق عشرة آلاف در اهم و مـن الخبز عشرة آلاف و من اللحم خمسة آلاف و من الکرباس عشرة آلاف ذراع(۱)» و پیش دوات [دار] انداخت و گفت : بمسکینان و درویشان ده و بعد از نماز و صدقه روی بحاضران کرد و گفت: ها! اینك بارگاه و دیوان من گشاده است و باید که از فردا هر کس از عمال و متصرفان که بیایند هر چه سؤال آن کنم جواب شافی شنوم و کسانی که در غیبت من تخلیطها کـرده‌اند همه بمن رسیده ، تا حاضر و بیدار باشند که این آن سلطانست که از کس احتمال نخواهد کر و همگان دعا گفتندو گفتند: آن کنیم که رضای خواجه باشدو قومی که درحق او بد کرده بودند همه بترسیدند ومن بعد روی بکار آورد وهمه دشمنان را هر کسی بجای خود تدارك کرد و وزارت او تا آخر سلطان مسعود زیادتر بود و در آن دو سه روز اریارق(۲) را فرو گرفت و بند کردو از اعیان درلت سلطان محمود کـه باز مانده بودند امیر التونتاش (۳) بود و او را خوارزم شاه گفتندی که سلطان او را در خوارزم نشانده بود و مردی بی‌نظیر بود و ترکی فاضل و عادل با ادب بود و سلطان او را برادر خواندی و چندین کرت فرزندان را گفته بود که : شما را عمیست بغایت مشفق وآن التونتاش (۳) است و هرگز سلطان سخن بی‌ادب بر روی او نگفتی و سلطان مسعودو سلطان محمد تا پدرشان زنده بود پیش او برخاستندی و او را ببالا نشاندندی و چون در بارگاه بود هیچ کس ببالا ننشستی ودر هر مهم و مصلحت که بودی باوی مشورت کردی و چون در خوارزم بودی سلطان نامه

---

۱ ـ در اصل : « یطلق الفقرا المساکین من الورق عارف ورا هم ومن الخیر طالف ماوقف اللحم الفی ومامن الکرباس خالف ورراعا» رجوع کنید بتاریخ بیهقی چاپ طهران ص ۱۵۳ و چاپ کلکته ص ۱۸۱ و چاپ من ج ۱ ص ۱۷۷.

۲ ـ در اصل : ایارق .

۳ ـ در اصل: آلتون باش والتون باش .

نبشتی و مصلحت‌ها باو نمودی و اعتمادی کلی و جزوی باو بود. پس بوسهل زوزنی با سلطان تقریر کرد که: التونتاش (۱) گنجی قدیمست و سی سالست که خوارزم می‌خورد و او را فرو باید گرفت که از گردنان او مانده. چون سلطان بشنود قبول نکرد، گفت: التولتاش بر جای پدرست واز وی هیچ خلاف ظاهر نگشت، ونشنود. پس التونتاش چو آن یك ماه ببود وکارهانه بر نسق دید بترسید و بونصر مشکان را بخواند و گفت: ای بونصر، من در خدمت چنان پادشاه بزرگ شدم و در جهان پادشاهی کردم، امروز کار مملکت محمود نه برونق و نسق می‌بینم و مشتی جوانان گرد این جوان بر آمده‌اند و هیچ کس از محمودیان نمیتوانند دید و ترسم که پیرانه‌سر رسوا شوم، اگر قصد من کنند ناچار جان شیرین را بباید کوشید و مردمان بزرك مرا عیب کنند، گویند: چون سلطان محمود نماند اورا چندان کسی نبود که مملکت او را نگاه داشتی و این جوان فرمان نمی‌برد، زنهار! تدبیر کن تا هر چه زودمن بخوارزم باز گردم، تا پیرانه سر آب ریختگی نشود. ابونصر گفت: ایها الامیر، هم چنینست که تو می گویی وآن جوانان خواب نیك بمحمودیان نمی‌توانند دید، اما اگر تو ناگاه اجازت خواهی تا بخوارزم روی ممکن که اجازت ندهند و وحشتی باشد. مصلحت تو در آنست که پیغام فرستی پیش سلطان مسعود و بگویی که: پیر شدم و سلطان ماضی مرا هر چه بایست از دولت و نعمت داد و از دولت تو هست، اما عمر بپایان رسید و وقت استغفارست و فرزندان شایسته دارم، اگر رای سلطان صلاح بیند مرا اجازت دهد تا بر سر روضهٔ خداوند خود معتکف شوم ودو رکعت نماز میگزارم و بدعای تو و فرزندان مشغول گردم، اگر خداوند مصلحت بیند خوارزم بیکی از فرزندان من ارزانی‌دارد، که بنده زادگانند والا که کس دیگر می‌فرماید، ایشان در زمرهٔ بندگان خدمت کنند، تا چون پیغام داده باشی سلطان با من مشورة کند، من او را بحث کنم تاترا بالحاح باز خوارزم فرستد. التونتاش گفت: جزاك الله خیرا. روز دیگر التونتاش این پیغام بفرستاد بدست خاصگی

۱ـ در: اصل آلتون باش و آلتون باش

سلطان، نام‌او عبدوس. بوقت فرصت‌عبدوس پیغام بگزارد . سلطان مسعود‌باابونصر مشورة کرد درباب التونتاش ، ابونصر گفت : صلاح در آنست که: التونتاش باز خوارزم‌رود. روز دیگر سلطان التونتاش را طلب فرمود و او را تشریف و خلعت داد و بمبالغۀ هر چه تمامتر بخوارزم فرستادو بعداز مدتی پسران میکاییل‌سلجوق از جیحون بگذشتندو جغری بیك (۱) بمرو رسید و طغرل بیك بطوس و خبر بسلطان‌مسعود بردند که: برادری در مرو نشسته و برادری دیگر در طوس و سلطان بتعجیل برفت براه طوس ، گفت: زودتر باید رفتن که پیش‌ازآنکه هردو برادر با هم پیوندند [برسیم] و سلطان مردی ضخم بود و برپیلی تخت بنهاد و بنشست و شب همه شب می‌رفت و در پشت پیل بخواب شد و دولت‌تراکمه‌در کار بود و پیلبانان را زهره نبود که سلطان را بیدار کردی و جغری بیك همان شب بتعجیل براند و با لشکر طوس ببرادر طغرل بیك (۲) رسید و چون روز شد در رادکان (۳) لشکر طوس چندان جمع شده بود که حساب آن خدای داند و با سلطان بیست هزار کس بود و چون‌برسید مصاف کردند و هفت روز جنك کردند و سلطان خود مردیها نمود و او رابخت مساعدو عمر بآخر آمده‌بود و پشت‌بداد و برفت و لشکر همه پراگنده شدند وروی بغزنین نهادند و سه سوارتر کمانان در پی او فتادند و نزدیك‌شدندبوی‌و سلطان را چماقی بود از بیست من، او را کار فرمودی ویك سوار باورسید و تیری بزد و درجوشن سلطان کارگر نبود وچماق بسر آورد و بر سر وگردن او بزد و او را بکشت و بر گردن اسب خود بیفتاد وگردنش بشکست‌واسب وسوار آن همه درهم‌بکوفت و روی بآن‌دو ترکمان کرد وگفت : مسعود دگرهم ازین شربت می‌خواهد ، درابتدا ایشان چون آن حال‌دیدند بگریختند. مسعود هم‌آنجا فرود آمد و نزدیك‌مزرعه‌ای بود ، بازیاری حاضر بود

---

۱ - در اصل : جغراليك

۲ - در اصل : طغرليك

۳ - در اصل : زادگان

و آن جنك و زخم چماق مشاهده کرده بود و بیامد و بر سر مسعود سلام کرد و گفت : ای امیر، ترا چنین زخم بر دستست و از دشمن چرا می گریزی ؟ مسعود گفت : زخم اینست و بخت در کار نیست و بغزنین شد و در غیبت او سلطان محمد استقلال یافته بود و از بند بیرون آمده و بر تخت نشست و او را بگرفت وبقلعه فرستاد و هم در آن هفته او را از دست بر گرفت و بکشت و روزگار او بسر آمد و این حال در شهور سنهٔ اثنین وثلثین واربعمائه بود و مسعود ده سال پادشاهی راند و مسعود بسیار فاضل و عادل بودو هم در سخاوت و هم در شجاعت والله تعالی اعلم بالصواب .

السلطان جلال الدین محمد بن محمود: و پیشتر احوال او در مقدمه ذکر کرده شد و چون سلطان محمود از حرب سلجوقیان باز گشت جماعتی از اکابر غزنین اتفاق کردند و او را خلاص کردند و پیش برادر آوردند و او را حبس فرمود و گویند: بر قتل او رضا داد تا بکشتندش . اما خراسان و بلخ تمام ازدست ملك غزنین بشد و در دست سلطان محمد جز بست و کابل و زابل و آن مملکت سبکتگینی نماند و سلطان محمد چهار سال سلطنت راند و مودود پسر مسعود از وی دور بود و بممالك پیوست و بالشکری متفق شدندو قصد سلطان محمد کرد و مدتی میان این دو سلطان جنك قایم بود و عاقبت مودود بر محمد غالب آمدو او را فرو گرفت و با همه اولاد و اتباع بکشت وروزگار محمد بسر آمد و این حال در سنهٔ ست و ثلثین و اربعمائه بود والله اعلم .

السلطان ابو الفتح مودود بن مسعود : و او مهتر پسران مسعود بود، ملك بزرگ بود و استعداد و کیاست و اهلیت او از پدران زیادت بود و مملکت نگاه داشت وبا سلجوقیان بطریق عقل زندگانی کرد و گاه گاهی میان ایشان حرب رفت و گاهی صلح و مردی بغایت زیرك بود . روزی گویند که: بارعام داد ودر وقت که که مست، بود و روزبچاشتگاه رسیده بودونه در وقت بار بود. امرا و وزرا بترسیدند که: مبادا فتنه‌ای خیزد وسلطان آن زمان مکتوبی بخواست و می‌خواند و صاحب

برید غزنین نوشته بود که: در شهرغزنین دوازده هزار خانه‌سماق باج پخته‌بودند و احوال‌های آن و وی در صاحب برید پیچید ومی گفت: این صاحب برید عددش بنوشته است چرا ننوشت که این خانه‌های کدام کسان بود؟ و الا چه فایده ازین بنوشتن؟وفرمود تا آن صاحب برید راتادیب کنند و مردمان آن سخن را درمستی حمل نکردندو در اثنای این محاکات می‌راند ومطربان در گفتن و دف زدن‌بودند و سلطان یك بار روی با چنگی کرد و گفت: چنك راست کن‌وچنگی نگاه کرد و ناراستی چنك فهم نکرد و چنك میزد. سلطان بار دیگر گفت که: سازت راست کن ، مطرب سر برزمین نهاد و گفت:خداوندا، چنگ‌من‌راستست . سلطان گفت: نگاه کن روده‌هژدهم کژست و چون بنگرید حق باسلطان بود و آن کمال کیاست پادشاه بود و در عهداوواقعاتی که‌نوشته‌شود کم‌بودوهفت‌سال سلطنت راند و وفات کرد در سنهٔ ثلاث واربعین واربعمائه من الهجره و الله‌اعلم.

السلطان‌محمود بن سلطان‌مودود : و چون پدرش وفات کرد او طفل‌بود و او را برتخت نشاندند و امرا ووزرا کار میکردند واکابر غزنین اتفاق کردند تا آن خسرو را خلع کردند و در ایام او آل سلجوق سلطنت یافتند و الله اعلم واحکم .

السلطان‌علی بن‌مسعود : و اوپسر مسعود بود و پادشاهی نیکوسیرت بود و مدتی ملك راند و پسر برادرش بر وی بیرون آمد و او در قلعه‌ای محبوس بود ، خلاص یافت و برعلی خروج کردو علی‌ازومنهزم‌شد واوملك بگرفت،نامش سلطان عبدالرشید بن محمود بود و الله اعلم بالصواب .

السلطان‌عبدالرشید بن‌محمود: و در آن خروج که‌اوبرعلی کرد بسیار فتنه برخاست و بسیار از اکابر غزنین بقتل آمدند و تبدلی عظیم بود و مبلغی غارت و جنك افتاد و فرزندان مسعود رانکبت‌رسید و او هفت سال پادشاه بود و غلامی‌ترك بر وی خروج کرد و او را بکشت و چهار روز برتخت نشست و غلامان مسعودی بر وی بیرون آمدند و او را بکشتندونام او طغرل‌بودوپسرامیرمسعودرابنشاندند

والله اعلم بالصواب .

السلطان عبدالحميد ابراهیم بن مسعود : و از پسران امیر مسعود هیچ یکی را دولت او نبود و اومردی مظفر بود و در ایام او واقعات بسیار افتاد ویکی از کیاست او آن بود که با آل سلجوق وصلت کرد و در مسلمانی و اعتقاد درحد سلطان محمود بود وبسیارخیر کردی وازمساجد و مدارس و خانقاه بسیار کردی و بهر حربی که شدی مظفر آمدی و او را محمود ثانی گفتندی و مدت چهل و دو سال بر تخت بودی. اورا پسران مستعد بودند ودرسنهٔ ست و تسعین واربعمائه وفات یافت والله اعلم .

السلطان مسعود بن ابراهیم : و از پسران ابراهیم بزرگتر بود و اکابر غزنین با وی اتفاق کردند و پادشاهی مظفر بود و در فتوح بلاد هندوستان اثرها نمود و سیرت پدر داشت و داد و عدل کرد وبا سلطان سنجرسلجوقی وصلت کرد و خواهر او را زن کرد و سلطان بهرامشاه از وی بودوشانزده سال مملکت راند والله اعلم بالصواب .

السلطان ارسلان شاه بن مسعود : واز بهرامشاه بزرگتر بود و پادشاهی بگرفت وقصد بهرامشاه کرد تا اورا در بند کند وبهرامشاه از وی بگریخت و التجا بسلطان سنجر کرد و او خال بهرامشاه بودو سلطان لشکری تمام بوی داد تا بیامدوارسلان را بشکست و منهزم کردوخود برتخت نشست و چون لشکر از خراسان بازگشت ارسلانشاه باز آمد و بهرامشاه بگریخت و دیگر باره پیش سنجر شدوسلطان سنجر خود باسپاه بیامد وحرب کردوارسلان گرفتار آمد واورابقلعه بردند و در آن حبس هلاك شدوچهاردهسال پادشاه بود والله اعلم بالصواب.

السلطان ابو المظفر بهرامشاه بن محمود : واو درسنهٔ ست و عشرین وخمسمائه بر تخت نشست و روزگار مساعد داشت واورا با اهل علم و اهل بلاغت خوش بودی ودرحق او کتب بسیار تصنیف کردندو کتاب کلیله ودمنه از آثار اوست وعلاءالدین حسین الغوری بالشکرتمام بغزنین آمد و بهرام ازوی بگریخت . علاءالدین برادر

خودراسیف الدین بر تخت نشاندوخود باز گشت و بهرامشاه شدو بهرامشاه فرصت یافت و بیامد وسیف الدین را مواخذت کردو بر گاو نشاندو گرد شهر غزنین بگردانیدو اورا بکشت واین خبر بعلاءالدین حسین رسید وخود بیامدبالشکرانبوه وپیش ازآمدن اووفات یافت والله اعلم.

السلطان خسروشاه بن بهرامشاه: وچون بهرامشاه وفات کرد خسروشاه بر تخت نشست و علاءالدین با لشکر برسید و خسروشاه بگریخت و علاءالدین حسین سلطان غیاث الدین و شهاب الدین که پسر برادرش بود در غزنین نشاند و خود برفت و ایشان بلطایف حیل خسروشاه را بدست آوردند وایمن گردانیدند و روزی او رادر شکار گاه فرو گرفتند و محبوس کردند، تا وقتی که وفات یافت وروزگار سلاطین غزنین وآل محمود سبکتگین بسر آمدوالله اعلم.

***

چنانکه پیش ازین گفته شد پس از چهار مجلداول ازجامع التواریخ یا جامع فی تاریخ سبکتگین تألیف ابوالفضل بیهقی مجلداتی داشته وآنکه اینك باسم تاریخ بیهقی بدستست خودظاهراً آنراتاریخ مسعودی نامیده است وازمجلدپنجم تادهم اصل کتاب را شامل بوده است و سپس بیست مجلد دیگر یا بیست فصل بزرگ و کوچك داشته که تا آغازپادشاهی سلطان ابراهیم می آمده است و گویا این مجلدات بیست گانهٔ آخر کتاب نیز مانند چهار مجلداول آن که درتاریخ سبکتگین ومحمودبوده است ازمیان رفته ومدتهاست که از آن اثری و خبری نیست. یگانه اثری که ازآن می توان بدست آورد اینست که شاید محمد عوفی در آغاز قرن هفتم هنگام تألیف کتاب جوامع الحکایات ولوامع الروایات آنرا بدست داشته و ازآنجامطالبی گرفته ودر کتاب خود جای داده وآن قسمت ها درباب مسعودبن محمودو عبدالرشیدست که بترتیب تاریخ درینجاثبت می کنم:

۱) درباب دوازدهم از قسم اول:

حکایت: آورده اند که دربیابان کرمان جمعی ازدزدان جمع شده بودندوهر گاه

که سلطان بنزدیك ایشان لشکر فرستادی بگریختندی و در آنوقت سلطان مسعود پادشاه بودو در عراق آن خبر بوی رسید ، درماند ، پس حیلتی اندیشیدوقدری زهر از خزانه بیرون آورد و بفرمود تا او را از اصفهان سیب بسیار آوردند و معتمدی را بفرمود تـا بسر سیخی زهر در سیب می کرد ، چنانکه تمامت یك خروار سیب را زهر آلود کردند و کاروانی کـه بدان طرف میرفتند آن سیب را بـا ایشان روانه کردند و جماعتی از معتمدان خویش را براه کرد و گفت : چون بنزدیك دزدان رسید شما چند کس از پس کاروان شوید ، چنانکه دزدان ایشان را بزنند و بند کنند و یقین واثقست که این سیب بخورند و جمله بمیرند ، آنگاه شما بروید و کاروانیان را بگشایید. پس هم برین جمله بکردند، این حیلت کارگر آمدواین فکر نافذ شد. چون کاروان را بزدندوبند کردو کالای ایشان درقسمت آوردند ، چون یك خروار سیب اصفهان دیدند در میان بیابان آنرا غنیمت شمردند و جمله را بخوردند وهر که بخورد برنخاست و بدین حیلت تمامت دزدان هلاك شدند و کسان سلطان مسعود از عقب بیامدند و کاروانیان را بگشادند و مالهای ایشان را بدیشان رسانیدند ، چنانکه هیچ چیز ضایع نشد و باین حیلت لطیف بی آنکه لشکری رارنجی رسد همه دزدان مقهور شدند ، تا عاقلان را معلوم شود که آنچه بحیلت توان پیش بردن بهزار سوار میسر نشود .

۲) درباب دوازدهم از قسم سوم :

حکایت : مردی بتظلم نزد سلطان مسعود آمد و گفت : ای پادشاه، در راه غور می آمدم ، امیر غور مرا بگرفت ومالی و بضاعتی که داشتم بظلم از من بستد . سلطان مسعود بفرمود: تا نامه بنوشتند بامیر غور بران جمله که کالای این مرد باز دهد . آن مرد نامه بستد بنزدیك امیرغور برد .امیر از آن برنجید وبفرمود تا: آن مردرا سیلی می زدند تاآن نامه بخوردو بازبغزنین مراجعت کرد واستخفاف غوریان حکایت کرد. سلطان بفرمود تا: دیگر نامه نوشتندو در آن تهدید بسیار ذکر کرد که:اگراین مظلوم را خشنود نکنی بیایم و دمار از نهاد تو برآرم . آن

مرد گفت : ای پادشاه، بفرمای تانامه خردتر نویسند ، چه آنجا نامه بباید خورد و چون کاغذ کمتر بود خوردن آن آسانتر بود. سلطان مسعود ازین سخن بغایت برنجیدو هم درآن‌روز سراپرده بیرون زدوعزم‌غور کرد و آن مملکت رامستخلص گردانید وامیررا سیاست کردوحق آن‌دوریش‌را زیادت ازآنچه‌بود‌بازدادو امیرغور بوبال ظلم ماخون گشت.

۳)درباب‌چهاردهم‌ازقسم سوم :

حکایت : درتاریخ‌ناصری آورده‌است که: چون‌سلطان علاءالدوله مسعودبن محمود تخت غزنین رابجمال خود بیاراست جماعتی از احداث که در ایام امارت بخدمت امیر مسعود قربتی‌داشتنددرکار آمدندو درامور مملکت مداخلت‌میپیوستند و از برای نفع خویش بر خلق مسلط شدند و یکی از آن جمله آن بود که: در خدمت‌سلطان عرضه داشتند که: برادر تو سلطان‌محمد در آنوقت که دم استبداد می‌زد هفتاد بارهزار درم از خزانه ترکان و تاجیکان واصناف لشکر را داده‌است و جمله این زر از بهر آن ستده‌اند تا باتو محاربت کنند و او را در آن زرهاحقی نیست، چه میراث‌ملك بتورسیده استو افسوس باشد که چندین سال در پیش‌مشتی ارذال بگذاری ، صواب‌آن‌باشد که این‌مال ازیشان باز طلبی ؛ پس سلطان‌ایشانرا تربیت دهد وانعام فرماید ، تااین منت از سلطان دارند و این معنی را بتمویهات در دل سلطان شیرین گردانیدند و این معنی مؤکد بکردندبدانکه گفتند : ارکان دولت محمودی چون همه آلوده‌اند و تشریفات و انعامات ستده‌اند این معنی را نپسندند ،چه ایشان را خورده باز می‌باید داد ، هر آینه پادشاه را ازینجارای‌بر گردانند ، چه ایشان را خورده رجوع باید کرد ، نباید فرمود . سلطان بخازنان فرمان‌داد که: نسخهٔ مشروح بباید داد، تااموالی که‌امیر محمد در نوبت دولت خود از تشریف و انعام‌بخلایق داده است باز ستانند . پس خازنان نسخه بدادند وسلطان در آن بحدی مداخلت فرمود وبوسهل‌زوزنی، که‌عارضی‌لشکر داشت، گفت: فرمان باید داد که: نسخه بدیوان عرض کنند ، تا مال لشکر بیك دیگر قسمت کنند و براتها نویسند ، تا این مال مستخلص شود و مواجب یك ساله ازین داده آید .

سلطان‌مسعود گفت: باوزیر باز گوییم. روز دیگر با وزیر جای خالی کرد و این
معنی با وی بگفت و وزیر خواجه احمدحسن‌بود، که‌سلطان محمود او را بقلعه‌ای
محبوس کرده بود و سلطان مسعود او را باز آورده بود. خواجه گفت: فرمان
خداوند راست، و لیکن پادشاه را درین اندیشه باید کرد و صلاح و فساد این‌کار
درنظر آورد. گفت: اندیشیده‌ام و این معنی مقرر کرده. خواجه گفت: تا بنده
نیز اندیشه کند و بخدمت عرضه دارد. خواجه هر چند در آن‌کار اندیشه می کرد
آن‌کار را سخت ملتوی می‌دید و بخساست نزدیك و از مروت دور میدانست، که
آن چنان که گفت نشنید و خلقی دشمن شوند. پس روز دیگر سلطان وزیر را
تقاضا کرد که: در آن‌معنی‌اندیشه کرده‌ای؟ وزیر گفت: پیغام فرستم‌وبخدمت‌عرضه
دارم. پس گوشه‌ای خالی کرد و ابونصر مشکان را بخواند و گفت: شنیده‌ای که
این‌جماعت خسیس‌طبع‌دون‌همت‌پادشاه راچه‌رای‌نهاده‌اند وچه‌بازیچه‌برانگیخته‌اند؟
آنگاه این معنی را با ابونصر مشکان باز گفت و گفت: می‌دانی که از آب رفته‌چه
حاصل باز آید وزری که بمسخره‌و شاعر داده باشند آنگاه از و بطلبند چه‌بدنامی
بحاصل آید؟ اکنون ترا بخدمت‌سلطان‌باید رفت و از من پیغام‌رسانید که: هر گز
تمشیت نپذیردو خلق از تو نفور شوند و ترادشمن گیرند و هر گز در هیچ‌تاریخ
مطالعه نیفتاده‌است که: هیچ کس از ملوك عرب و عجم مثل این کرده‌اند، یا از
خلفای بنی‌امیه و بنی عباس برین جمله کار پرداخته و اگر امروز ما این کار را
عرضه نداریم فردا در گردن ما افتد و سلطان گوید: چرا خطای آن‌کار برنظر ما
عرضه نداشتید؟ ابونصر خدمت کرد و گفت: باری آنچه امیر محمد مرا داده‌است
در نوبت دولت خود جمله مهیا دارم و در هیچ وقت تصرف نکرده‌ام و حق علیم
است که امروز رایی اندیشیدم و آن جمله بعینه بخزانه خواهم رسانید، پیش از
آنکه کسی از من بطلبد و آبروی من برود و کار من آسانست، بیچاره آن یك
سوار که آنچه ستده بود بخرج کرده باشد و از آن هیچ نشان نمانده، چون از
وی بعنف مطالبه کنندچه دهدو از کجا آورد و حال او چگونه باشد؟ پس ابونصر

بخدمت سلطان رفت و وخامت آن‌کار و فساد آن شغل عرضه داشت ، اما چون آن معنی در ضمیر سلطان مستحکم کرده بودند هیچ سود نداشت و جواب گفت که : رای خواجه دانستم ، تو باز گرد تا آنچه مصلحت باشد بفرمایم . ابونصر بخانه رفت و در سر بخازنان فرستاد و گفت : آنچه‌امیر محمد در مدت سلطنت خود بمن داده است ، از تشریفات و انعامات‌و غیر آن ، نسخه کنید و بنزدیك من فرستید. ایشان آن جمله را نسخه‌کردند و آن جمله را بخزانه رسانید و قبض خازنان باز ستد و سلطان مسعود آنرا منت داشت و ابوسهل زوزنی گفت که : جمله چنین خواهند کرد و در مدت اندك حاصل خواهد شد . سلطان نسختهای خازنان بابوسهل داد و خود بشکار رفت و فرمود که : تا من باز گردم جمله مالها حاصل کرده باشد و چون سلطان رفت بوسهل براتها روان کرد و برات مطالبه بر سر خلق بارید و خلق را زحمت‌های بسیار میداد و شکنجها می‌فرمود و هر کس که بخواجه توسل طلبیدی گفتی : مرا در ین باب سخنی نیست ،کارکار ابوسهل است و اگر بسلطان قصه نوشتندی گفتی : من ازین‌کار خبر ندارم ، عارض داند و حاصل بسیار میگشت وخلق‌سلطان مسعود را دشمن گرفتند و دعای‌بد کردند و آن بدنامی در اطراف عالم منتشر شد . سلطان از آن در پشیمانی عظیم افتاد و بـا ابوسهل زوزنی بد شد و در واقعهٔ خوارزمشاه او را معزول کرد و پیوسته بر لفظ سلطان‌رفتی که: مبادادر پیش تخت‌پادشاه خدمتگاران خسیس طبع لئیم دون‌همت باشند ، چنان که آن مدبر ما را بر آن داشت و ابوسهل مالی و قماشی که داشت جمله بفروخت‌و جزخانهٔ ویران دیگرهیچ‌نماند وکارفقرو فاقه و عسر اوبدرجه‌ای انجامید کـه چند شبانه روز گرسنه بـود و هیچ کس او را طعامی نداد . وصیت پدرش یـاد آمد که: مـالی بباطل طلب کـردیم و بسیار پشیمانی خوردیم و هیچ سود نداشت .

٤) درباب شانزدهم از قسم سوم :

حکایت : آورده‌اند که سلطان مسعود را خازنی بود که او را سنبل خرد گفتندی و مالی داشت که در حد و حصر نیامدی و در ایام سلطان بهرامشاه وفات

کرد و مالهای وی در دست مردمان بماند وریحان که خادم او بود برجمله وقوف داشت و چون آن مالها مطالبه کرد بعضی باز دادند و بعضی از شهر بگریختند و بعضی منکر شدند و بعقوبت و مطالبت تن در دادند و بر منبرها رقعه نوشتند و خواستند که بدان شعبده مال ببرند. مردی از جملهٔ امینان و معتمدان سنبل، که او را محمد موی دوز خواندندی و بروی مالی خطیر بود و از وی طلب کردمی‌خواست که بتشنیع آن زر ببرد، بنزدیك شیخ ابوالمؤید کوی منکریان رفت و ازوی درخواست کرد که: من مردی‌ام، از جملهٔ مریدان تو و دو آفتابهٔ زر از آن سنبل در دست من بود، بسبیل امانت، آن دو آفتابه تسلیم کردم و هشت دیگر از من می‌طلبند و من آن ندارم و مرا می‌رنجانند و چون آن ندارم در عقوبت کشته خواهم گشت، خواهم که: مولانا شفاعت کند، تا اوراثواب بسیار حاصل آید. ابوالموید قبول کرد و در محفه نشست و بقصر سلطان شد. چون سلطان را خبر کردند مقدم او راعزیز داشت و او رااستقبال کرد و او را برجای خودنشاند و خود در خدمت او بدو زانو نشست و خواجه امام این حدیث روایت کرد که: «ولدت فی زمن الملك العادل» واین را شرحی داد و بحال محمدموی‌دوز تخلص کرد. سلطان گفت: شك نیست که: مصطفی، صلی الله علیه و آله وسلم، این حدیث در آخر عهد نوشیروان گفته است، که او سیرت عدل آشکار کرده بود. اما در اول هیچ کس از ملوك عجم از و جابرتر نبود و سبب عدل او آن بود که: در جوار او مردی بود، ازاهل کتاب و نعمتی و افر داشت و ثروتی بکمال و اسبابی بسیار و املاکی معمور و پیوسته در وثاق او مهمان بودی و تا مهمان نبودی او نان نخوردی و هر گاه که نوشیروان از قصر خود بوثاق او نگریستی در خانهٔ او انواع مردم دیدی وچون از احوال تفحص کردی مردمان از وی جوانمردی ذکر کردندی. پس نوشیروان خواست تا اورا بیازماید. بامدادی پگاه لباس بازرگانان در پوشید و خود را ناشناخته کرد و بوثاق آن مرد آمد و گفت: مهمان خواهی؟ گفت: خواهم. پس اورا در خانه آورد و بنشاند و دلداری او کردو در حال که بنشست قدری پست و شکر آوردندو چون

او را بکار بردند بعد از ساعتی بی‌آنکه مرد اشارت کند طعامهای بغایت لذیذ آوردند وچون از تناول طعام فارغ‌شدندبصفه‌ای رفتند که مشبکه‌ای‌داشت بزرك و نظر او برباغی آمد که‌انگوربسیار از درخت‌ها آویخته‌بود. پس آنجا مجلس‌خانه‌ای ترتیب کردند و شراب آوردند ، در جامهای لطیف پاکیزه و ساقیان لطیف دیدار مناسب‌اطراف پاکیزه جام بیاورده‌ندو اندك‌اندك دادن گرفتند وتا آخر روزچندان مروت از وی مشاهده کرد که حیرت آورد . پس نوشیروان گفت : من مردی بازرگانم و بدین ولایت امروزآمده‌ام و تودر حق‌من لطف بسیار کرده‌ای،اکنون بگوی که: ازبهر توچه کنم ؟ آن مرد گفت : باقبال خواجه مرا همه اسباب مرتب است ، اگر ترا بباغی گذر افتد از بهر من قدری انگور بخری و بیاوری منت بسیاردارم. انوشیروان متعجب شد و گفت : منت‌دارم ، اما من از تو چیزهای‌عجب دیدم وخواستم که مشکلات‌من‌حل شود ۰ گفت:آن چیست؟ نوشیروان گفت : اول چیزی که‌آوردی پست جوبود ، چه حکمت درآن بود ؟ گفت: حکمت درآنست که چون‌مهمان برسدحالی حرارت راه در وی اثر کرده بود،از روی‌حکمت او راپست جو عظیم موافق بود ، که هم طعام بود وهم‌شراب و حرارت راساکن کند وپیوسته مهیا بود و در آنگاه که طعام برسد مهمان در انتظار نبود . گفت: دیگرآنکه تکلف بسیار کردی و هیچ بفرمان‌اشارت نکردی وباکسی سری نگفتی‌وطعامهای آماده آوردند . گفت : ازبهر آنکه کار من همینست و راتبهٔ هر روزهٔ من اینست و من هر روز تا بوقت استوا صبر کنم ، اگرمهمان رسد طعام با او خورم واگر مهمان نرسد خادمان را جمع کنم و با ایشان آن طعام خورم ، که تنها خوردن از طریق مروت دور بود . نوشیروان گفت : دیگر آنکه از من بآرزو انگور خواستی و درین مجلس که نشسته‌ایم ، من در باغ تو انگور بسیار دیدم . گفت : انوشروان مردی ظالم و ستمکارست و بر ملت و دین من نیست و هر سال که در باغ من انگور برسد نخست از جایگاه دیگر خراج بستاند و مرا بحق جوار بآخر دارد و چون حق‌او درانگورمن‌باشد ومن ازآن بخورم خیانت باشد وردرین

خیانت حرامست. پس چون غوره ترش شود درباغ مهر کنم ونگذارم که هیچکس درباغ رود، تا آنگاه که کسان پادشاه انگورباغ من حرز کنندو عشر بدهم ، آنگاه دست بانگور خوردن برم . نوشیروان چون این سخن بشنید بگریست و گفت : آن ظالم و ستمگار منم و اکنون بسبب دیانت تو از خواب غفلت بیدار شدم، خراج تو بخشیدم و عهد کردم که بعد ازین از هیچ کس عشر زیادت نستانم و بر هیچ آفریده ظلم نکنم وتوبه کردو بساط عدل درزمین بگسترد و اگر مصطفی، صلی الله علیه و آله وسلم، در اول عهد او متولد شده بودی این حدیث نگفتی و حال رعیت نوشیروان با آنکه گمراه بودند چنان بود در امانت و در ین عهده ما جماعتی اند که من ایشان را بر کار میدارم و مالهای مسلمانان می ستانند و بدیشان ظلم میکنند و چون وقت مطالبت آید شما را زحمت میدهند ، تا شفاعت کنید و خواهند که بدین طریق مال ببرند ، مولانا درین باب چه فرمایند ؟ مرا با ایشان چه باید کرد ؟ خواجه ابوالموید گفت: زحمت دادم و برخاست و میگفت: « کلام الملوك ملوك الکلام »، راست گفته اند که: سخن ملوك ملوك سخنها باشد وچون بوثاق خود باز آمد محمد موی دوز بخدمت او آمد وپرسید: شیخ با سلطان کار بکجا رسانید ؟ شیخ گفت : دیروز حکایت تو در خدمت سلطان گفتم ، مرانشاند و چنین گفت و مرا معلوم شد که حق بدست اوست و تو مردی پیری و بلب گور رسیده ای ، مال سنبل باز باید داد و از بهر زن و فرزند نباید گذاشت، تااز دنیامخذول نشوی ودر قیامت ماخوذ نمانی. پس چون محمد موی دوز از آنجا نومید شد بخانه آمد و هشت آفتابهٔ دیگر پرزر بخزانهٔ سلطان رسانید و شیخ ابوالموید هرگز دیگر درباب هیچکس بهیچ وجه شفاعت نکرد ....

۵) درباب هجدهم از قسم سوم :

حکایت : در تاریخ ناصری آورده است که: در آن وقت که نوبت تخت غزنین بامیر عبدالرشید رسید غلام بچه ای داشت که او را تومان گفتندی ، متهور دون همت بود. امیر عبدالرشید با وی نیکو بود٠ او را بر کشید و منزلتی نیکو و رفیع داد و او در ملك تبسط و تسلط آغاز نهاد و چون فرو مایه و ناکس بود در قطع

و استیصال بزرگان کوشیدن گرفت و ابوسهل زوزنی‌را اعانت کرد، تا خواجهٔ دولت و وزیر مملکت عبدالرزاق بن‌احمدمیمندی را مصادره کردند و برادرخود را که، او را مبارك ابراهیمی خواندندی،عنایت کرد‌تا شغل از ولایت برشاوربوی داد و ساعیان و غمازان را تربیت می کرد وبازار شریران و نمامان رواجی تمام یافت، که ایشان توفیرات‌دروغ باز می‌نمودند وولایت خراب‌میشد و صاحب برید دیهان را در مقاطعه آورده وپیش از آن هیچکس آن عمل را مقاطعه نکرده و از جمله فتانان که بغمزو سعایت مشهور بود کسی‌بود، که اورا خطیب کوف گفتندی، او را تربیت کرد و نیابت‌خودبدو دادو اوبغمز وسعایت جهانی رابسوخت وولایت را خراب نموده و امیر عبدالرشید خواجه ابوطاهر حسین علی را تربیت کرد و صاحب دیوانی مملکت بدوداد وخواجه‌حسین‌آن کار را بروفق کفایت و امانت‌می پرداخت و چون سه ماه از تقلد شغل او بر آمد سلطان او را فرمود که: تـرا بطرف هندوستان‌می‌باید رفت و اموال آن‌طرف تحصیل نموده و بحضرت‌مراجعت کرد . خواجه‌ابوطاهر بطرف هندوستان رفت‌و بهر طرف که رسید گماشته‌ای دید از آن تومان که خلق‌رارنجه‌میداشت وکارهارا ضبط میکردو پریشانی هرچه‌تمامتر در اعمال و اشغال پدید آمد وخواجه ابوطاهر این احوال‌را در قلم‌آورده و بصاحب دیوان رسالت‌می‌نوشت‌وصاحب دیوان رسالت‌شیخ‌ابوالفضل بیهقی‌بود. چون‌مکتوب خواجه‌حسین‌بچند کرت‌عرض‌داشت‌سلطان‌عبدالرشیدبانگ‌برتومان‌زدواورابرنجانید واو باابوالفضل بیهقی بدشد وازوی سعایت‌ها کرد.سلطان‌بی‌تفحص‌تومان‌را فرمود تا: اورا فرو گرفت و خانهٔ او غارت کرد و او را مقید کرد و چون ابوالفضل از میان‌کار دور شد تومان عرصه فراخ یافت وتسلط وتبسط ار حدبگذرانید و خطیب کوف را خلعت داد و بسوی‌برشاورفرستاد و اوآتش‌ظلم‌برافروخت‌وبانواع‌مصادره کرد و چون خواجه ببرشاور رسید، تاکارهای آن‌طرف‌باز گزارد، درپیش او از خطیب کوف مظلمها کردند. خواجه او را نصیحت کرد ، مفید نبود و خواجه را جوابهای زشت گفت و در روی اوناسزاها تقریر کرد وحسین آنرا تحمل‌نتوانست

کرد، چه سبب وهن‌کار و سقوط حرمت او خواست. بانگ بروی زد و بفرمودتا او را از پیش بکشیدند و باز داشتند و تومان را اعلام دادند و تومان نامه بامیر عبدالرشید عرضه داشت‌و گفت: خطیب کوف می‌دانست که حسین چندمال بناواجب از خلق ستده است و چون او بر حال او واقف‌بوداورا در بند کرده، تا مالهاپیش او بماند و ازین نوع سعایتها کرد تا امیر عبدالرشید او را بفرمود که: ترا بباید رفت و صاحب دیوان را مقید بدرگاه‌آورد.تومان هم‌در شب‌با سیصدسوارببرشاور رفت‌ومثال باتوقیع بشحنهٔ برشاور نمودوخواجه حسین رامقید کردوخطیب‌رابیرون آوردوباآن مسلمانان‌بی‌حرمتی‌ها آورد وهم‌در روزبسوی‌حضرت روان‌شدندوخواجه حسین را با بندگران می‌بردند، باتخفیفات هر چه تمامتر و با خواجه خدمتگاران او بودند و ازهر جنس ازهندوستان‌با وی همراه‌شده بودند و چون‌ازدروازهٔ نوردی بیرون‌آمدندسواران‌برسیدند وخبرآوردند که:امیرعبدالرشیدازتسلط‌وتبسط‌نااهلان وناروایی کار و پریشانی ملك باختیار خود بقلعه رفته بود و طغرل طاغی بغزنین آمد و امیر عبدالرشید را بکشت و ملك را فرو گرفت و چون خبر بآن جماعت رسید سوار و پیاده پیش خواجه حسین‌آمدند که:حالهادگرگون گشته شد وغالب مغلوب گشت و امروز فرمان برتو نافذست، چه فرمایی؟ خواجه‌حسین گفت: مهم ترین کار آنست که این بند از پای من بردارید و بر پای تومان نهید. سواران او را بگرفتند و بخواری هر چه تمامتر پیاده کردند وبند برپای او نهادند و خواجه حسین را بر اسب او نشاندند و او را وخطیب کوف و دیگر خدمتگاران را مقید بر شتران نشاندند و بغزنین بردند و خدای عزوجل جزای اوبوی رسانید...

۴- کتاب مقامات ابونصرمشکان

شکی نیست که‌ابوالفضل‌بیهقی را بجز کتاب‌جامع‌التواریخ یا جامع‌فی‌تاریخ سبکتگین کتاب دیگری بوده است که آنرا «مقامات» یا «مقامات محمودی» نام گذاشته بود و در میان مورخان دیگر بنام «مقامات ابونصرمشکان» معروفست. مقامات در اصطلاح ادبی آن زمان بکتابهایی گفته می‌شد که در آن نویسندگان

آنچه‌را که از کسی یا از کسانی شنیده بودند ثبت‌میکردند و مقامات درین مورد بمعنی مشافهات یا مفاوضات و یـا مسموعات آمده است . این کتاب عبارت بوده است از مجموعهٔ آنچه بیهقی از استاد و رییس خود ابونصر مشکان صاحب‌دیوان رسالت غزنویان در تاریخ محمود غزنوی و پدران وی شنیده بود و چون مطالب آن‌درتاریخ محمود بوده‌آنرا مقامات محمودی نام گذشته است وخودنیزدر دوجااز تاریخ‌محمودی ذکری ازآن‌می کندیك‌جا(چاپ‌طهران‌ص۱۴۹وچاپ‌من‌ج۱ص۱۷۲) درباب‌مواضعه‌ای که‌از احمدبن‌حسن‌وزیر گرفته‌اند چنین‌آمده‌است:«نخست‌سوگند نامه و مواضعه بیاورده‌ام در مقامات محمودی که کرده‌ام» و همین‌عبارت درچاپ کلکته (ص ۱۷۵ - ۱۷۶) چنین آمده و البته شکی نیست که بهترست : « نخست سوگند نامه‌وآن‌مواضعه بیاورده‌ام‌درمقامات محمودی که نام کرده‌ام کتاب‌مقامات» و این قسمت عیناً در آثار الوزرای عقیلی باقی‌مانده است و پس ازین خواهدآمد.

جای دیگر در بارهٔ ابونصرمشکان درچاپ طهران (ص۶۰۵) (۱) چنین‌آمده است: « و آثار و اخبار و احوالش آنست که در مقامات محمودی و درین تاریخ بیامد» واین عبارت درچاپ کلکته (ص۷۴۹) بدین گونه است : «وآثار واخبار واحوالش اینست که درمقامات و درین تاریخ بیامد » . همین کتاب را مؤلفان دیگر « مقامات بونصر مشکان» نامیده‌اند و آن بدین جهتست که مجموعهٔ مطالبیست که ازابونصر مشکان شنیده ومحمد عـوفی درتألیف کتاب جـوامع الحکایات ولوامع‌الروایات آنرا بدست داشته ومطالبی ازآن نقل کرده است، سپس‌نسخهٔ‌آن قطعاً تا قرن‌نهم که سیف‌الدین حاجی بن نظام عقیلی کتاب‌آثار الوزراء را تألیف کرده در میان بوده است زیرا که وی نیز درآن کتاب مطالبی ازین مقامات ابونصر مشکان‌آورده است ، مگرآنکه عقیلی این مطالب را ازکتاب دیگری گرفته باشد ودرزمان‌وی

---

(۱) چاپ من ج ۲ ص ۷۲۶

نسخهٔ آن از میان رفته باشد ولی این نکته برما معلوم نیست (۱).

کتاب مقامات یا مقامات محمودی و یا مقامات ابونصر مشکان تألیف ابوالفضل بیهقی کتاب بسیار مهم وسودمندی بوده که برنابود شدن آن باید دریغ داشت، زیرا گذشته از آنکه مطالب بسیار در آن بوده است که درهیچ کتاب دیگری نبوده بهترین نمایندهٔ سبك انشای نثر معمولی وسادهٔ قرن پنجم ایران بوده است ولی در تاریخ مسعودی که امروز بدست است ابوالفضل بیهقی تکلف بخرج داده و بزبان پیچیده ومغلق که دردربار معمول بوده ودبیران درباری بدان خود نمایی میکرده‌اند چیز نوشته ولی درمقامات ابونصر مشکان زبان سادهٔ بی‌پیرایهٔ روزانهٔ عصرخود را بکار برده است و تکلف و تعقید وهنرنمایی نکرده است. شاید محمد عوفی در آن قسمت‌هایی که درجوامع الحکایات ولوامع الروایات ازین کتاب آورده است دستی برده‌و در انشای آن تصرفی کرده باشد ولی سخت پیداست که فصیحی خوافی و عقیلی در آن قسمت‌هایی که درمجمل و آثار الوزراء آورده‌اند بهیچ وجه دستی نبرده‌اند. مطالبی که در جوامع الحکایات از مقامات ابونصر مشکان آمده بهمان ترتیبی که در آن کتاب ضبط شده حرف بحرف بدین قرارست:

۱) درباب دوازدهم از قسم اول:

حکایت: آورده‌اند که در آن وقت که خواجه احمدبن حسن رحمة الله علیه وزیر سلطان محمود بود جملهٔ ارکان دولت واعیان حضرت باوبد شدند ودر خدمت سلطان تخلیطها کردند تا رای سلطان بروی متغیر شد وقصد کرد که اورا معزول کند. ابونصر مشکان می گوید که: درآن حال ارسلان جاذب بنزدیك من نامه نوشت ودرآنجا

---

۱ ـ پس از انتشار چاپ اول این کتاب که مندرجات آثار الوزرا را در آن از نسخهٔ خطی نقل کرده بودم چاپی از آن بعنوان «آثار الوزراء . . . تألیف سیف‌الدین حاجی بن نظام عقیلی بتصحیح و تعلیق میرجلال الدین حسینی ارموی «محدث» ـ تهران ۱۳۳۷» انتشار یافته است. درضمن متوجه شدم که این قسمت از مقامات ابونصر مشکان درمجمل فصیحی نیز هست و شاید عقیلی در آثار الوزرا آن را از آنجا گرفته باشد. پس ازین دربارهٔ این قسمت از مقامات ابونصر مشکان بار دیگر بحث خواهم کرد.

ذکر کرده بود که : شنیدم که پادشاه برخواجه احمد متغیرشده است وما بندگان
را نرسد که بر رای پادشاه اعتراضی کنیم ، اما بحکم شفقت آنچه‌دانم وما رافراز
آید واجب باشد باز نمودن وشك نیست که خواجه احمد از کفات زمان وزیرکان
دورانست وبرما مبارك آمده است ودردبیرستان با هم بوده‌ایم و از هرگونه گرم‌و
سرد بوی رسیده است ومدتیست که شغل وزارت باسم اوبوده است وامروزهرکرا
درکار آرند حشمت ماند واورا دشمن بسیارست وسبب دشمنی وی با ایشان آنست
که مر خداوند خویشتن را مشفقست‌و رضای ایشان را فرومی گذارد ودر مرافق
دیوانی کوشد ، بدین سبب همگان با وی خصم شدند ، باید که این نامه را پیش
حضرت پادشاه عرضه‌داری و من دانم که رای پادشاه را چنان متغیر گردانیده‌اند
که این نصیحت مفید نشود و لیکن صواب آن باشد که اگر وقتی پادشاه‌پشیمان
شود برما بندگان اعتراضی نکندوما معذورباشیم . چون این نامه بخواندم‌فرصتی
می‌طلبیدم تا آنراعرضه کنم و پیوسته وزیر نزدیك من کس می‌فرستاد واز من‌مدد
و معاونت می‌طلبیدومن اورامیگفتم : مشتاب، که‌بوقت فرصت عرضه‌دارم‌وسلطان
می‌دانست که من طالب‌فرصتم و البته با من‌ازین هیچ نمی گفت . وقتی اتفاق‌افتاد
که سلطان بشکار رفت‌و معهود نبود که من بخدمت او بشکارگاه روم‌و این کرت
رفتم . سلطان ازمن‌پرسید که : بچه‌سبب‌آمده‌ای؟ گفتم: بندگان‌را همه وقت‌خدمت
پادشاه باید کرد . گفت: می‌دانم که بجهة احمدآمده‌ای ، گفتم : این چنین چیزها
پوشیده نشود و اندیشهٔ پادشاهان صواب بود . پس خاموش شد و هیچ نگفت وآن
روزوآن شب‌بگذشت‌وبنشاط شراب‌مشغول‌بود . شبی‌مرابنشاند واز هرنوع‌سخنی‌در
میان‌آورد . پس گفت: آنچه درباب احمد از تو پرسم راست بگوی و حمایت و
مداهنت مکن . گفتم:فرمان‌پادشاه‌راست. گفت : این‌احمد مردکافیست وازکودکی
ما را بکار آمده و با من بوده است و بدین سبب عظیم دراز دستست و مال بجور
می‌ستاند و هر فرمانی که ما می کنیم‌اعتراضی می کند و بسمع مارسانیده‌اند که از
وی نا حفاظی‌ها در وجود آمده‌است درباب‌غلامان‌و امثال آن و من در دل گرفته‌ام

که او را معزول کنم و با هر که رای زده‌ام همین اشارت کرده‌اند ، تو چه‌صواب می‌بینی ؟ گفتم :آنچه رای عالی بیندصواب‌همان بود و هیچ کس را بر آن‌اعتراضی نخواهد بود. گفت:رای‌بیایدزد. گفتم : روز چندست که ارسلان جاذب بمن نامه‌ای نوشته است و نامه را با خود داشتم‌وعرضه کردم و گفتم : اگر پادشاه فرمان‌دهد بقدر دانش خود کلمه‌ای‌بگویم . فرمود که:ببايد گفت . گفتم : آنچه را از خواجه احمد گفته‌اند اگر در معنی ناحفاظی و تعرضی جزم‌مر پادشاه را روشن شده است البته ابقا نباید کرد و ادب بایدفرمود که ملك‌چنین گزاف کاریها تحمل نکنند. اما اگر آن معانی از راه ظن و گمان مرپادشاه را در خاطر آمده است بررای روشن تامل‌فرماید ،تا چون‌احمد‌بردرگاه که‌دارد؟اگر او برود‌آن کس برجای اونشیند ؟ اگر دارد رای عالی را امضاء فرمایدواگر ندارد اندیشه تمام‌تقدیم‌فرماید .سلطان فرمود : باز گرد، تا من اندیشه کنم و بعاقبت او را معزول کرد ، در مدت اندك پشیمان شد و خلل بسیار درملك وی پدید آمد . . . .

۲) درباب پانزدهم از قسم دوم :

حکایت : . . . . آورده‌اند که‌چون‌سلطان یمین‌الدوله‌محمود سبکتگین، انارالله برهانه، التونتاش رابخوارزم‌فرستادنام‌خوارزمشاهی‌بروی‌نهاد ومدتی‌امارت خوارزم‌باسم‌او بود.وقتی‌دبیر‌صاحب‌برید خوارزم‌بخدمت‌سلطان‌محمودنوشت‌ودر آنجا ذکر کرده بود که: التونتاش در مدت یکهفته دویست غلام بدویست هزار دینار خرید و پانصداسب‌خریدوتابدین‌غایت هزار وپانصدغلام ترك خریده‌است که اسامی ایشان بر جریده مضبوطست . سلطان ازین معنی متأثر شد و با خود گفت : درین معنی اهمال‌ورزیدن و غفلت نمودن از طریق حزم‌دورست و نباید که چون اوقوت گیرد هوس استبداد او را برباد نشاند و آتش فتنه بر افروزد و خاك در دیدهٔ‌خود اندازد . ابونصر مشکان رابفرمودتا:نزدیك اونامه نویسد، بتعرض، نه‌بتصریح و او را از غلام ترك خریدن منع کند . ابونصر مکتوبی در قلم آورد، نزدیك او مشتمل بر آنکه: حاجب جلیل خوارزمشاه ما را یادگار پدرعزیزست و ما او را بمحل

عم مشفق خود میداریم و پیوسته از وی صدق و اخلاص و فرط اختصاص مشاهده کرده‌ایم، ما را بمکان او اعتماد تمام حاصلست و هنوز هم حاجبی بزرگ بنام اوست و علی قریب‌کاری که میکند بنیابت او می کند و شاید که مهمی افتد که ما او را برای صلاح کلی بحضرت خوانیم و بسمع ما رسید که او در غلام خریدن و سلاح ایشان ساختن غلو می کند. پس اگر چنان بود که او را روزی بغزنین باید آمد و حاشیهٔ غلامان او بسیار باشد همانا که اینجا رنج بیند، چه گفته‌اند که: غزنین آخر سنگینست، اگر درین معنی فکرت کند هر چند که حشمت و عزت موکب ما باشد که یکی از بندگان ما بدرجه‌ای رسد که هزار یا ده هزار غلام ترك دارد، اما حال نفقات غزنین می‌داند و اگر اینجا آید درهیچ حال غلام نتواند فروخت و عیب بود و چون بسیار بود داشتن ایشان بر مردم وبال بود. همانا بهتر که درین باب افراط نرود. چون نامه بالتونتاش رسید بخواند و خجل شد و دست از غلام خریدن بداشت و سلطان جهد کرد تا او را بدرگاه آورد واین همه ازپیش بینی‌اوبود، چه اندیشیدا گربزرك‌شود نباید که‌چشم‌بدولت باشد،پس بدین‌نوع‌اورا پیش‌رفت،لاجرم اقبال‌غاشیه کش‌مرکبش بود وظفرهم عنان موکب او ...

۳) درباب بیست‌ویکم ازقسم دوم:

حکایت: آورده‌اند که سلطان‌یمین‌الدوله محمودسبکتکین، انارالله‌برهانه، مدتی بود که‌برخواهر ایازمفتون‌شده بودوخاطرمبارك او باو مایل بود ومیخواست که اورا درعقد خویش آورد، لیکن اندیشه میکرد که مبادا ملوك وسلاطین اورا بدان عیب کنند وخواص اورا بدان نکوهند. پس مدتی درآن می‌پیچید. ابونصر مشکان‌می گوید که: شبی درخدمت‌سلطان بودم، چون مجلس خالی شدسلطان پای دراز کرد. پس مرا فرمود که:پای‌مرا بمال. مرا یقین شد که‌هرآینه بامن‌سری‌خواهد گفت. پس بفرمود که: حکمیان گفته‌اند که رازاز سه‌کس نباید نهفت: یکی از طبیب‌استاد،دوم‌ازناصح‌مشفق، سوم‌ازخدمت گاران‌مصلح‌عاقل. ابونصر مشکان گفت:

بنده را چه حدآن باشد که پادشاه اورا بدین مرتبه مخصوص گرداند ؟ اما چون رای علی بدان قرار گیرد بهر چه اشارت کند بنده صلاح و فساد آن بحضرت اشرف عرضه دارد . فرمود که: مدتیست که آن سر پوشیده، یعنی خواهر ایازرا می‌خواهم که‌در نکاح‌خود آورم ، اما می گویم: نباید که‌ملوك اطراف مرا بخفت عقل‌وزلت رای نسبت کنند و شما که خدم و خواص ماییدما را در خدمت اشراف بد گویید، تو درین معنی چه صواب می‌بینی ؟ و در هیچ تاریخی خوانده‌ای که پادشاهان بنده و موالی خود را بسیار در عقد آورده‌اند یانه ؟ ابونصر گفت : من خدمت کردم و گفتم : در عالم بسیار بوده است و ملوك آل‌سامان موالی خود را بسیار در عقد آورده‌اند و عالمیان این معنی را جز بکمال عفت و دیانت پادشاه حمل نکنند و بررای پادشاه پوشیده نماند که قباد در آن وقت که بترکستان می‌رفت در شهر اسفراین دختر دهقانی بخواست که انوشیروان از و متولد شد و در تاریخ عجم خوانده‌ام که : بهرام گور دختر گازری بخواست . سلطان گفت : چگونه‌بود؟ گفتم: شنیدم که روزی بهرام گور بشکار رفته بود ، ناگاه براثر آهویی اسب برانگیخت و بسیار بتاخت و ازلشکر جداشد . چون تشنه شد بکنار دیهی و برلب‌آبگیری مردی گازر را دید که بازن خودنشسته وجامهای چند نهاده تا بشوید. بهرام بسر ایشان بایستاد و گفت: ای گازر، شربتی‌آب‌ده گازربرخاست وخدمت کرد و گفت: ای‌زن، برخیز وملك راآب‌ده . زن قدح‌آب بردست گرفت‌وآنرا بچندآب‌پاکیزه بشست . پس دختر را گفت : ای‌دختر، من دوشیزه نیستم‌ودست مردی برمن‌آمده است، اما تو هنوز در ناسفته‌ای، ملك راآب ده .دختر قدح آب بر دست گرفت و پیش‌خدمت بهرام‌آورد . بهرام نگرید، دختری دید که درحسن و ملاحت بی‌نظیر بود ودرلطف وشمایل بی مثل . گازر را گفت که : ما را امروز مهمان میداری ؟ گفت: اگر پادشاه با نان خشك وچشم تر ما قناعت میکندآنچه در وسع‌ما بود تقصیر نکنیم . پس جامهٔ پاکیزه در کنار آب بینداخت و بهرام برآنجا نشست . گازر اسب اورا بگرفت وبر درختی ببست و میزری پاکیزه بدختر داد و گفت :

پادشاه را مگس می‌ران وخود بتعجیل بسوی دیه رفت وطعام وشراب ونقل وآنچه بدست آمد بیاورد. پس صراحی و پیاله بدختر داد و گفت: پادشاه را ساقی باش. دختر ساغر پاکیزه بشست، پس آنرا پر از شراب کرد و پیش پادشاه برداشت. پادشاه چون از دست او بگرفت دختر بوس بردست بهرام زد. بهرام گفت: ای دختر، جای بوسه لبست نه دست، تالب ازلب بکام نرسد شراب بکام نرسد.

بوس ازپی آن برلب جانان باشد | زیرا که برآن رهگذرجان باشد
هربوسه که بردست صراحی بزنی | گربرلب من زنی چه‌تاوان باشد؟

دختر خدمت کرد و گفت: هنوز وقت نیامده است. پادشاه را ازآن ملاحت دندان ولطافت گفتار اوعجب آمد وایشان درین بودند که لشکر بهرام در عقب او در رسیدند و بهرام دختر را گفت: روی ازین جماعت بپوش. دختر نقاب فرو گذاشت. پس دختر را در حال نکاح کرد و در عماری نشاندند. پدر او را سوار کردو بحضرت بردومادرپسر اوشد. چون سلطان حکایت ازو بشنید بغایت خوشدل گشت وابونصررابرآن احماد ارزانی داشت وگفت: مرا ازرنج رهانیدی و بعد دوروزخواهر ایازرا در عقد خود کرد ....

***

عقیلی نیز در آثار الوزراء قسمت‌هایی‌از کتاب‌مقامات ابونصر مشکان‌را در شرح احوال‌احمدبن‌حسن میمندی و ابوعلی‌حسن‌بن احمدبن‌عباس‌بن میکال معروف بحسنك وزرای محمود نقل کرده است که ظاهراً دراصل‌انشای بیهقی‌دستی‌برده، آنچه از احوال احمدبن حسن آورده بدین قرارست:

الوزیرالکامل‌الفاضل‌اکفی‌الکفاةابوالقاسم احمدبن حسن المیمندی، وزیر سلطان محمودبن سبکتگین بودواکثرعوام‌الناس بلکه‌از عوام وخواص‌درقصهاوسر گذشها حسن میمندی میگویند وآن‌غیرواقعست. در مقامات‌خواجه ابونصرمشکان مسطورست که: وزیر سلطان محمود خواجه احمدبن حسن بود و در بعضی تواریخ مطالعه‌کرده شدکه: پدر اوحسن میمندی در زمان امیر سبکتگین عامل بود...

در کتاب مقامات خواجه ابونصر مشکان مسطورست که چون تمامت ارکان دولت
واعیان حضرت در قصد خواجه احمد خود را ظاهر گردانیدند ارسلان جاذب که
از کبار امرا بود در خراسان مقام داشت . ابونصر میگوید : سوی من نامه‌فرستاد،
مضمون آنکه : شنیدم که‌رای‌حضرت‌سلطانی برخواجه‌احمد متغیر شده‌است‌ومیخواهد
که او را مغرول کند ، هرچند ما بندگان رانرسد که برای سلطان اعتراض کنیم،
اما بحکم شفقت آنچه دانیم باز باید نمود ، چه هر کس که حضرت سلطان درین
شغل بزرگ بروی اعتماد کند اگر آن کس خامل الذکر باشد محتشم گردد
و همه بندگان دولت اورا بزرگ دارند ، فاما روزگار دراز باید تا چون‌خواجه
احمد در رسد ، که مردیست‌وزیر آدمی زاده ودر کفایت بدان‌ومحل منزلت رسیده
که پوشیده نیست و بر خداوند ما مبارك آمده است و باوی‌در دبیرستان بوده و
هر گونه نیك وبد آزموده و شغلهای خطیر کرده تا آن گاه که بوزارت رسیده و
از ندیمی تا صاحب دیوانی رسالت تا بعارضی و چنین مرد زود زود بدست نیاید که
دلها و چشمها همه بحشمت و بزرگ داشت اوآ گنده است‌وتو که ابونصری دانی
که چنینست که من همی گویم و تو در خطاب ناچار او را بنده نویسی و من که
ارسلانم ترا و مراازین کراهت نیست ، اگر وی را ازکار معزول کنند و کسی را
بنشانند این حشمت‌ووجاهت ندارد، هر چند در خطاب این اندازه باید نگاه‌داشت
لیکن چون کراهت نداریم این مخاطبه کرد و این خواجه را دشمن بسیارست ،
چنانکه بر تو پوشیده نیست ، هر آینه چون مرد وزیرست و ناچار صلاح خداوند
خویش را نگاه میدارد و از رضا و سخط دیگران باك ندارد او را دشمن شوند .
من واجب دانستم، چون خبر بشنیدم، این مشورت نوشتن، اگر چنانست که تغییر
رسمیست و طمعی ، چنانکه‌بهر وقت همی‌بود،کار نیك خواهد شد بر آنکه مال‌بذل
کند، فرصت نگاهداری واین نکتها را بازنمایی ، چنانکه‌مرازیان ندارد، که‌مبادا
صورت‌بندد که: ارسلان مردتر کست وخداوند شمشیر ، این چرا میگوید وغرض
او اندرین چیست؟ وبا این‌خداوند گارسخت صعب‌وتاریکست خاصه ما را ،چنانکه
بر توپوشیده نیست. او چنان خواهد که میان همه خدمتگاران او مخالفت باشد.

پس اگر دانی که کار جدست و عرضه کردن فضولی ، آن مهتر بزرگ را سودی نخواهد داشت و زیان بمن‌باز خواهد گشت بر حکم صوابدیدکار کنی، که حکم مشاهدات تراست و حاضران نبینند . با این همه فرصت که ممکن شود نگاه‌باید داشت واندك مایه ازین چه گفتم بعرض یابد رسانید، تا فردا روز اگر این مردرا معزول کنند و دیگری بنشانندو پشیمان شود نگوید و بهانه‌نیارد که: کسی نبود که ما را در خطا کردن این‌کارتنبیه کردی . چون او این مسطوره را بنزدیك من آورد وبرین حال واقف گشتم او را گفتم : بزرگ‌اند وهی و شغلی بسر من‌آوردی که چون محمود مردی بر وزیرخشم گرفته و بر عزل اودل نهاده و دشمنان بسیار وزیر را پیش آمده‌و چنگال تیز کرده‌اند سخن گفتن درین باب بسی با خطرست، اما این خطر بکنم دو حال را : یکی آنکه این وزیر را بر من حق بسیارست و دیگر آنکه من مردی ام دبیر ، آنچه بمن نویسند در عرض کردن آن هیچ‌عیب بمن باز نگردد و حق تراکه بر من اعتماد کرده باشی گزارده باشم و لیکن ترا شتاب نباید کرد که خصمان قوی می‌بینم این مرد را ، از بیرونی و سرایی و خصم بزرگ‌ترحضرت سلطانست وعظیم‌تغییری درمزاج‌او، تا مگرخلوت یابم که پنهان ازدشمنان این صورت‌عرض کنم‌و پس از آن فرصت نگاه می‌داشتم والبته نمی‌یافتم که هر روز سخط قوی تر می‌بود و خصمان تیزی بیشتر می کردند ، چه بنامها از اطراف ، چه بمشافهه .

درین میانه آن تغیر زیادت می‌شد ، چنانکه‌ناامیدیها می‌افزودوخواجه‌عماد را نهان نزدیك من فرستاد و این عماد از یگانه معتمدان‌وی بود ، پیغام دادسوی من : یابانصر ، بدان که‌این پادشاه[هر گاه] برمن تغیری پیدا کردی ، بمالی عظیم تدارك آن کردمی، این نوبت خلاف آن‌می‌بینم و بدان منزلت رسیده که مال‌سود نمی‌دارد ومن از همه ناامید شدم ، اما ازایزد تعالی ناامید نیستم بهیچ حال و حال تو، که بونصری، مرا معلومست که:تراباهیچ کس دشمنی نیست و اگر ترا دشمنی بزرگ خیزد تو جز بصلاح و نیکویی نگویی در حق‌دشمن خویش ، چون درباب

دشمنان خویش چنینی توان دانست که درباب دوست برچه جمله باشی و من ترا
دوست خویش می‌دانم و حق ممالحت ثابتست ودرین روزگار درازیادم نیست که ازمن
درباب تو قصدی بجز نیکویی بوده است اگر آزاری از من داری که مرا آگاهی
نیست بازگوی و جواب بازفرست و از حال من غافل نباشی که خصمان من می‌دانی
که برچه جمله‌اند ، عیاذاباالله که من ترا گویم که : با خداوند وولی نعمت خویش
خیانت کن که دانم که بهیچ حال نکنی ونیز نگویم که: مرا از آنچه روندوسازند
خبرده، که این شرط نیست وروا ندارم که معتمدان مجلس خاصه این چنین کنند.
اما توقع می کنم، بحکم اعتمادی که خداوند برتو دارد و حال یگانگی که درمیان
ماست، که جانب مرا نگاهداری و اگر سخنی رود و از تو پرسند آنچه واجبست
بجای آری، که التونتاش خوارزمشاه دست مکایدت برمالیده است و در تقبیح حال
من اغراهامی نویسد که می خوانی وحسنك خود خصم بزرگست ، آن سخطهامی‌
گوید که بتومی‌رسدو علی حاجب دمنهٔ بزرگست ، بظاهر زرق می‌فروشد و درنهان
بیخ می‌برد و اطراف و جوانب مردم غرض خواه‌می‌طلبد و ابوبکر حصیری آن
میکند که برتوپوشیده نیست و امیر محمدرا که امروزخداوند بچشم دیگر نگرد
و از امیر مسعود آزرده است بفریفته‌اند بدان که با مسعود یکیست ، تا او نیز
خصم شده ؛ خدای عزوجل آگاهست که بندگی من هر دو خداوند رایکسانست،
اما دشمن‌کار خود می کند ، هر چند نگاه میکنم از برون و درون امیر مسعود را
می‌بینم و ارسلان جاذب راکه هر چند زهره ندارند که سخنی گویند بخاموشی
یاری داده‌اند . دیگران همه را خصم می‌بینم و ابوالحسن عقیلی باری دوست
تست ، درباب خراج با خرز و ضیاع بسیار بباخرزیان ساخته و دیر آمدی، تهمت
کردند و خداوند می‌خواست که بجان او آسیبی رساند ، من در ایستادم ، تا مالی
فدای خویش کرد و جان بدو بماند و چنان دانم که بد نکردم و اکنون از و
قصدهای بی نهایت ظاهر می‌شود و حسنك میکال بسبب تصرفی که کرد بر عمل
مراعی وتسعیر گوسفندان و بخیانت‌منسوب شد و خطرجان‌داشت او راو فرزندان
او را خلاص دادم ، بد نکردم که همه بچهار هزاردرم جمله ایشان را از آن بلا

برهانیدم واز خرد و بزرك واجب کند که‌ایشان امروز بمنازعت‌من مشغول شوند.
این قصه درازست، آنچه ایزد تعالی تقدیر کرده است او را تقدیمی و تأخیری نباشد و من دل خویش بپرداختم و بر تو اعتماد کردم، تا آنچه ممکن باشد و دست دهد بمکاتبت و پیغام و مشافهه‌با هر کس بگویی، تا بنگرم که‌کار بکجارسد؟
من جواب دادم عمادراو گفتم: خواجه‌را بگوی که: تومرا به‌از من‌دانی، که‌مردتیز خوی نیستم و از پیشهٔ‌خود که دبیریست فراتر نشوم، اکنون چیزها که یاد کرده است می‌نویسند ومی گویند و من جمله آنرا آگاهم، اما چون خصم بزرك‌حضرت سلطانست و آنچه می‌سازند اورا خوش می‌آید کرازهرهٔ‌آن‌باشد که در خطر سخن گفتن آید باوی؟ یادر خلاف این‌قوم دم‌زند؟ ولیکن بهیچ حال فرونایستم‌وبنگرم تا چه توانم کرد و آنچه باید گفت بابوالحسن عقیلی و حسن علی بگویم وایشان را نصیحت چنان دانم که بشنوند. بوبکر حصیری نیز مرد عاقلست، او رایارو ساکن نیز توان کرد، امابهیچ حال‌زبان کوتاه نتواند کرد که متهم گردد ومحمود مردیست داهی و بسیاردان، درین بابها بیشتر سخن بـاوی می گویند. باری‌ببینیم تا چه توان کرد؟ حسنك ابلهست و بجاه و مال خویش مغرور وغور و غائلهٔ‌کارها نداند و باد وزارت درسردارد وعلی حاجب مردی بخردست و درکار خویش ممکن و سخنی که باوی گفته آید نیکو بشنود، جواب‌آن تواند داد و آنچه دست دهد با وی نیز بجاآرم و خوارزمشاه نیز مردی محتشمست و لیکن با وی جز پیغام راست نیاید، که روز گار صعبست ومن نیز دشمنان و حاسدان دارم، چیزی پیغام نیارم نوشت، که احمد عبدالصمد نایب‌ویست‌ونیك نیست وباد وزارت نیز درسروی شده است وهرنوشته که بمطالعهٔ وی می‌رسد می‌ترسم که مرا دربلایی اندازد، اما علی‌پارسی وکیل او مردی پخته وداناست، اورا بخوانم وآنچه باید گفت‌تمامی‌در این باب بگویم و با امیر محمد و خانگیان و سرپوشیدگان سخنی نتوانم گفت که کار من نیست، خداوند را عشوه ندهم و ارسلان جاذب مرد امینست و لیکن چنین وچنین نوشته است سوی من وقصه همه بـاز گفتم وجستن فرصتی‌ام و چیزی

ادخار نمیکنم. عماد برفت وشب را باز آمد وجواب مهترانه باز آورد وسلطان محمود قصد شکار کرده واین شکاری که بیست روزه مقرر کرده بودند ورسم نبودی که من بدین خدمت برفتمی، از بهر این شغل رفتم و خواجه احمد را آگاه کردم از رفتن خویش. درین مدت که ما غایب شدیم چندان فساد کردند درباب خواجه که از حد واندازه بیرون و وی بغزنی بدیوان می‌نشست وده بار هزار هزار درم خدمتی بخزانه می‌رسانید ومن فرصتی می‌جستم تا مگر بامن سخنی گوید، البته هیچ چیز نگفت وازفطانت وزیر کی سلطان یك چیز بگویم: چون شکار کرده آمد وبشراب بنشست دراثنای سخن مرا گفت: بدین خدمت هیچ وقت نمی‌آمدی؟ گفتم: زندگانی خداوند دراز باد! بندگان را خدمت می‌باید کرد. گفت: نه چنانست که تو میگویی، از برای حدیث آمدی وچنین چیزها برمن فوت نشده ونمی‌شود. گفتم: اندیشهٔ خداوند بهمه حال راست باشد وبیش دم نزدم وآن روز وآن شب بگذشت که شراب خوردن بود ودوسه روز برداشتی. دیگرروز چون بخدمت رفتم وی هنوز در نشاط شراب بود، مرا بنشاند وبشراب مشغول شدیم وازهر گونه سخن میرفت. مرا گفت: وزیران دشمن پادشاه باشند، تواین را درهیچ کتاب خوانده‌ای؟ گفتم: برین جمله نخوانده‌ام، اما خوانده‌ام که: احمق وابله کسی باشد که وزارت پادشاهان جوید و خواهد. گفت: ازبهرچه؟ گفتم: از بهرآنکه پادشاهان درملك خودشریك نتوانند دید، که فرمان دهد. کسی راکه وزارت دادند، اگر چه آن کس سخت عزیز باشد واورا دوست دارند، یك هفته برآید که اورادشمن گیرند وخوار دارند. این سخن را البته جواب نداد وجملهٔ این سخنان را نقل کرده بودند، پیش خواجه احمد. چون باز آمدیم عماد بیامد وپیغام آورد که: شنیدم آنچه رفته است، جزاك الله خیرا. گفتم: خواجه را بگوی که: این مرد نه آنست که تو دیده بودی وحوصلهٔ پادشاهان بمال پر نتوان کرد، اگردانی که این کار رادرتوانی یافت تقصیر مکن. هرسعی وبذل که ممکن بود بکرد وسود نداشت وهر روز تغیر وی قوی‌تربود، تاحال بدان درجه رسید که ساروق شرابدار راکه بولایت دور رفته بود بخواندند تا مناظرهٔ مال او

کند، که دشمنی دیگر بود واز خواجه جفاها وخواری دیده بود ودرین میانها یك روز سلطان مرا بخواندوجای‌خالی کرد، چنانکه‌دیار نبود. مرا گفت: تا این‌غایت درباب احمد باتو چیزی نگفتم. آنچه ازتو پرسم راست گویی وصلاح کار من نگاه داری؟ وترا بسیار اندرین آزمودم. من‌خدمت کردم‌و گفتم: خداوند بگوید وبپرسد تا بنده جواب دهد. گفت: این احمد مردیست سخت‌کافی وکار دیده و کارآزموده و درکار راندن مرا بی‌دردسر میدارد، اما بچشم او سبك می‌نمایم، بجهة آنکه از کودکی باز بامن بوده است واحوال وعادات من‌دانسته وحشمت‌ها رفته، بس‌دراز دستست، مال نه فراخور خویش می‌ستاند، که صدهزار ودویست هزاردینارمی‌ستاند ودیگر بر فرمانهای من اعتراض میکند وسبك میداردونیز بگوش من‌رسانیده‌اند که: ازوی‌بی‌حرمتی‌ها وناحفاظی‌ها رفته است درباب غلامان‌من‌وازهر گونه‌سخنان گفتند ونوشتند، چنانکه ترا بعضی معلومست و من بهمه حال دردل کرده‌ام که: دست اورا ازین‌شغل کوتاه کنم وبا هر کس که درین حدیث رای زده‌ام همه‌اشارت بدین کرده‌اند که:صوابست اورامعزول کردن، توچه گویی؟ که حال‌تو دیگرست ودانسته‌ام که‌صلاح‌کارمن‌چه جویی‌وچه‌خواهی‌وآنجا که صلاح‌من‌آیدترا باوزیرمن‌و فرزندان و خویشان هیچ آشنایی نماند. گفتم: زندگانی خداوند دراز باد! بنده را در چنین چیزها سخن نرسد، که اگر بنده درباب این مرد سخنی گوید که دردل خداوند ناپسند باشد صورت بندد که مگر من‌از احمد چیزی ستانده‌اموَوی را پایمردی می کنم، رای خداوند برتر باشد که درباب چنین مردمان چه باید فرمود، اگر بنده را ازین عفوفرمایند حاکمند. گفت: ترابادل من کار نیست. آنچه از تو پرسم‌درباب این مرد براستی جواب ده و مرا خیانت مکن. گفتم: زندگی خداوند دراز باد! ارسلان جاذب نامه سوی من مسطوره نوشته‌است وچنین وچنین‌و تمام شرح دادم، اما بنده تا این غایت‌آنرابعرض نرسانیدم واندیشیدم که صورتی دیگر گونه خیال فرمایند. اکنون بعرض رسانیدم. اگر آنچه از احمد گفته‌اند از خیانت و ناحفاظی وتهور و دیگرصورتهاراستست و خداوند رادرست

گشته است بهیچوجه روا نباشد که اورا بدین گناه دست باز داشته آید، که ملك چنین چیزها احتمال نکند و پس اگر راست نیست و خداوند ازوی سیر شده است اختیار خداوند را باشد دربرانداختن وی، هیچ کس را زهرهٔ آن نباشد که گوید که: چنین باید کرد یا چنان. اما بنده بمقدار دانش خویش یك سخن بگوید. گفت: بگو که ترا دستوری آمده است. گفتم: اگر خداوند چون احمدی دارد بر درگاه، یا چون اویی بدست آورده است و این خیانت‌ها از وی درست گشتد فرمان خداوند را باشد دربرانداختن وی واگر بدست نیاورده است آن نیکوتر باشد که بر قرارمهمات بعهدهٔ اوباشد. گفت: آری آری، تا در اندیشم ومن باز گشتم و رفت آنچه رفت.

حکایت: پیشتر از آنکه مزاج سلطان برخواجه تغییر نیافته بوددر کتاب مقامات خواجه بونصر آورده است که: یکی از ملوك خوارزم رسولان بنزدیك سلطان‌محمودفرستاده، التماس وصلت نمود و سلطان‌محمود اجابت کرده، خواهری راازکرایم آنجا فرستاد، پس آن خوارزمشاه بنیاد بد نهاد و بقوت جانب سلطان مردم خویش را آزردن آغاز نهاد، تا سپهسالار وحاجب بزرگش رایاد کرد، اولیا و حشمش ازو سیر شدند و او را دعوتی ساختند و بر سرنان خوردن فرو گرفتند و بکشتند. چون خبر این واقعه در غزنین بحضرت سلطان رسید خلوت ساخت و خواجه احمد حسن‌را بخواند و التونتاش و جمعی از امرا حاضر آمدند. گفت: درباب خوارزم چه باید کرد؟ که چنین بی‌ادبی بکردند و داماد را بکشتند، اگر آن کشندگان را گرفته نیارند که عقوبت کرده شود ملوك اطراف ما را ملامت کنند و هیچ کس رابما امید نماند واگر قصد ایشان کنیم راهی دراز و دشوارست و آنجا لشکر بسیار، مباد که صورتی دیگر گونه واقع شود. چون آن ناحیت بزرگست و بمخالفان پیوسته ودخل آن بخرج وفانکند و چیزی از خود در سر آن باید کرد و من میان این حال متحیر بمانده‌ام، شما چه گویید؟ خواجه احمد حسن باولیای حشم نگریست وگفت: این حدیث شما راباید گفت، که خداوندان

شمشیر یدو کارمن دیگرست. گفتند: ما بندگانیم و نعمت‌ها فراوان یافته‌ایم ازین خداوند و بهیچ‌حال‌زهرهٔ‌آن‌نباشد که گوییم ولایت‌نباید گرفت، خاصه ولایتی که از خداوند خالی مانده و جماعتی اوباش بر آن دست یابند. ما را از بهر آن دارند تا جان فدا کنیم در طاعت و خدمت و فرمان خداوند را باشد و ما ایستاده‌ایم بهر خدمتی که فرماید. خداوندان شمشیر را که بندگان درم خریدگان باشیم نرسد که سخن درین بابها جز برین جمله رود. خواجه وزیرست و غور و غائلهٔ چنین‌کارها بهتر داند، چه میبینند درین‌کار؟ خواجه گفت: هر چند خداوند رابیشتر ولایت باشد من شادتر باشم که دل فارغ تر و دست گشاده‌ترباشد، اماکار این ولایت برین جمله است که‌سلطان تقریر فرمود سهل رها کردنست و گرفتن و نگاه داشتن دشوار، گفتند: مصلحت‌چیست؟ خواجه میداند و فرمان خداوند را باشد. خواجه ابونصر مشکان را گفت: یا ابانصر، درین باب تو چه‌میگویی؟ گفت: رأی من کجا رسد؟ خاصه در چنین جای. خواجه احمد روی بالتونتاش کردو گفت: اگر خداوند بندگان را امروز و امشب مهلت دهد تا در ین‌کار اندیشه کنیم و فردا بازنماییم و خداوند نیز بیندیشد حاکمست. سلطان فرمود که: نیك باشد. برخاستند و بازگشتند. خواجه با ابونصر مشکان خلوت کرد و گفت: سلطان سر دردل کرده است که خوارزم بگیرد و آن خاندان رابر کند و خیال کند که آنجا مال بسیار و نعمت عظیم یابد و لیکن در میان پنجاه شست هزار شمشیر و تیرست و حال ترکان بخلاف حال هندوانست، نباید که‌کاری پیش آید که تلافی آن دشوار باشد، راهی درازست و لشکر بسیار ترسیده گشته و خداوند را کشته، جان را بزنند و این حشم ما امروزازین تدبیر بگریختند ودر گردن من انداختند، چنانکه استادان کنند و مرا صواب آن نماید که آن قوم را بنامهای درشت بترسانند، یمکن که مالی خطیر قبول کنند و بفرمان عالی هم از بقایای ملوك آنجا یکی را بنشانند و خطبه بنام خداوند کنند، تا هم مقصود حاصل شود و هم خطر خون ریزش نباشد. اگر این سخن برین جمله گوییم این مرد بهانه گیرد و در سخن من آویزد و گوید: احمد نتواند دید که من ولایت

های نو گیرم و اگر گویم که آن نواحی را بشمشیر بباید گرفت و بقایای ایشان را براانداخت فردا روز که او بسر این ولایت رسد قریب پنجاه هزار سوار یك دل پیش آیند، گوید: احمدکار خویش بکرد و خطری بدین بزرگی پیش‌من نهاد وسخن همگان را فراموش کند واز آن‌من‌در دست پیچد وجنگ همیشه برخطرست وهمه‌وقت‌سبوازآب درست‌بر نیاید، درین‌کار چه گویی وچه صواب می‌بینی؟ خواجه ابونصر گفت: زندگانی‌خواجه‌دراز باد! کاری که سلطان‌وخواجه‌بر آن متحیر‌ندچون من‌مردی خداوند قلم وبد دل در آن چه سخن‌تواند گفت؟ اگر خواجه درین باب پیغام دهد مطلق عرض بتوانم کرد که‌کار نازکست، بحضور شما این پیغام را بدو نسخت کنم، تا احتیاط کند و آنگاه پیش برم وبرو عرض کنم و جوابی که یابم عرض نمایم، تا ترا بخواند که اورا صبر نباشد بر چنین چیزها و بپرسد که چه می گفتید؟ روا باشد که توآنچه ازمن شنیدی حکایت کنی وبگویی که احمد گفت: ترا پیغام نمیدهم اما اندوه وشادیست که گفته‌اند، باش تا امروز وامشب درین مهم بهتراندیشه کنیم، آنگاه‌فردا مشافهه یا بپیغام گفته شود، برخاست‌و گفت: بدیوان نخواهم نشست، بخانه روم وبدین شغل مشغول شوم. خواجه ابونصر گوید: چون اوباز گشت‌من‌بدیوان‌خویش‌مشغول‌شدم، کسی‌آمد که:سلطان‌ترا میخواند.چون‌پیش رفتم مرا بنشاند و پرسید که: خواجه‌باتوخالی کرده بود، چه رفت؟ گفتم: ازآن حدیث بامدادی میرفت، ازآن‌جای خالی کرد و گفت: بگو تاچه میرفت؟ هرچه‌رفته بود بتمامی عرضه داشتم و گفتم: این پیغامست. گفت: خواجه باری بدین بهانه باز گشت تا امروزشراب خوردومن‌این‌کار دیریست که پرداخته‌ام‌تا چنین و چون خوارزم ببهانه‌بدست آمد محال باشد فرو گذاشتن‌واین‌اولیای‌حشم‌کاهل‌شده‌اند، ‌من ایشان را از بهر آن دارم و چندین مال میدهم تا هر سال نوجهانی بگیرم، تو این نکته رانهان دار، تا بنگریم که ایشان فردا چه‌گویند، اگر خواجه سوی توکس‌فرستد و پرسد که:محمود را دیدی وچه حکایت رفت؟ جواب ده که:دیدم وآن‌سخنان بازراندم‌جوابی‌نداد. گفتم:چنین کنم‌وبدیوان بازآمدم.رقعه‌ای رسید از

خواجه درین معنی.جواب نوشتم برآن اندازه که فرمان یافته بودم ، اما این یك نکته بگفتم که : خواجه بشراب مشغول نشود و روی چنین داشت و بعد از آن پیش رفتم واز رسیدن رقعهٔ خواجه و جواب که نوشتم عرضه داشتم که‌کارها باوی دشوار بود ، مرمرا فراشی رفته بود بخانهٔ خواجه و باز آمد که: خواجه تنهاست و کتابی در پیش دارد ، مطالعه میکند . دیگر روز چون بار داد و دیگر باره خالی کرد، درین باب سخن رفت،همگان‌دریك دیگرمینگریستند . خواجه گفت: زندگانی خداوند درازباد ! شك‌نیست که اندرین‌کار روز نخست بیندیشیده باشد و رأی عالی خویش قرار بداده ، وی رابمشاورت کردن ما بندگان حاجت‌نیست،الا ادب حق عزوجل که بپیغمبر علیه‌السلام فرمود که : وشارهم فی‌الامر، بنده‌اندرین کاردی ودوش اندیشه کرد وپس وپیش وفرجام این‌کار را بدیدواین اعیان نیزدرین باب غافل نبوده‌اند وهر کسی مصلحتی دیده باشد، اگر رای عالی صواب بیند تا بندگان بیرون روند وجایی بنشینند ، تاآنجا سخن مزاح نیز بتوانند گفت ، که حشمت مجلس عالی بزرگست واین سخن را در مناظره او فگنند، تا برچیزی قرار گیرد . سلطان فرمود: نیك باشد وایشان بیرون‌آمدند وجای خالی‌بنشستند وخواجه و امیرسپه‌سالارنصر، که‌برادرسلطان‌بود و حاجب بزرك التونتاش وحاجب بکتغدی‌وحاجب‌علی‌ایل ارسلان وحاجب‌بلکاتکین‌ومحمداعرابی‌وخواجهٔ‌عارض‌وتنی چند ازحجاب بارگاه وسرهنگان حشم ، درین باب سخن گفتند . خواجه اول‌روی باسپه‌سالارنصر کردو گفت: امیرچه‌میگویددرین‌باب؟ گفت : من در چنین‌باب‌سخن نگویم که‌این خداوند برادرمنست‌وازاحوال وعادات وی‌نزدمن چیزی‌پوشیده‌نیست ومن درین گوشمالی دارم‌ازوی‌ومرد خردمند آنست که‌درهر اشارتی‌دم در کشد،یك سال‌قصدغزنین‌میداشت، پیغام فرستادم که:خداوند رأی کجا دارد ؟ تابنده کاربداند ساخت.جواب‌فرستاد که:توخودکارساخته‌میدار، که چون کوس بزنندبدان‌جانب که طبل و علم رود میرو . من توبه‌کردم که دیگر در چنین کارها مشورت نکنم و آن سالی که بسومنات میرفت میخواست که در درهٔ تنگ رود ، پیغام فرستادم

که: صواب‌نیست رفتن و اگر میروند احتیاط باید کرد. نشنود و مرا سرد کرد، آن چنان حالی بیفتاد و خدای عزوجل پس ازنا امیدی این خداوند را بما آورد، پس از آن چندان مردم تباه شدند، معلومست که من آن روز بر ساقه بودم و بر اثری وی از آن دره بیرون آمدم، تا چندان رنج دیدم و التونتاش با من بود. گواه منست که دست از جان شسته بودیم، چون بلشکرگاه رسیدیم آن گناه همه در گردن من کردو گفت: نصر احتیاط نکرد و مست بود تا چنان‌افتاد. بخدای‌عزوجل‌سوگند خورم که چهل روزبود که‌شراب نخورده بودم و این‌کاریست که پیش گرفته می‌آید و من بنده هر کجا سم اسب اوست سر من آنجاست، اما بحکم برادری وشفقت که دارم یك سخن بگویم: اگر ناچارست بخوارزم شدن، خداوند را بتن خویش بایدرفت، که‌این‌کار بمن و مانند من راست نیاید و ساخته باید رفت، چنانکه‌اگر همه ترکان یکی‌شوند با ایشان مقاومت بتوان کرد، که‌آن زمین بیگانه است و مردم انبوه و ما قصد ایشان میکنیم که نان و جان ایشان بستانیم، ایشانرا تاجانی باشد بکوشند، از اول رسولان و نامها باید فرستاد و اگر قاتلان را بسپارند و فتنه‌جویان دست کوتاه بکنند بفرمان عالی مستحقی‌آن ملك اختیار کند که خطبه بنام عالی کند ومالی که مقرر شود بفرستد، خوب‌کاری باشد که ولایتی چون خوارزم بدست آید. پس اگر برین جمله نکنند اختیار خداوند را باشد، برحکم‌مشاهدت وصوابدید خویش‌کارمی‌باید کرد. خواجه گفت: من بابونصر دیروز هم چنین گفته‌ام، اما پیغام جزم ندادم و صواب جزین نیست. پس روی بالتونتاش کرد و گفت: حاجب‌چه گوید؟ گفت: من نیز همین‌اندیشده‌ام. امیرسپهسالار وخواجه‌چیزی‌بگویند‌درصلاح آن‌خداوند، که‌خیر چنان‌باشد. خواجه روی بدیگران کرد و گفت: شما چه گویید؟ همگان بیك زبان گفتند که: صلاح اینست‌و من دوات و قلم‌و کاغذ خواستم و این‌سخنان‌راحرفاً بحرف بنوشتم و پیش بردم. چون‌تمام‌برخواند گفت: بدانستم، باز گرد که‌هیچ کس را از شمامراد‌نیست که مرا ولایت زیادت گردد و من خود دانم که چه باید کردو فرمود که: شما را کار خویش بباید ساخت تا آنچه فرمودنیست چون وقت شود فرموده آید. من

جواب پیغام باز بردم و ایشان باز گشتند و مرا پس از آن بخواند و خالی کرد و گفت: من اندیشیده بودم که‌ایشان گفتند امااایشان را نباید گفت و سوی‌ارسلان جاذب نامه‌ای باید نوشت درین باب و هرچه درین دو مجلس برفت اورا باز نمود تا چه دیدیم و هر کس چه دیده وچه گفته، آنچه مصلحت داند باز نماید. من این نامه نوشتم وعرضه کردم و دو سوارمسرع روانه کرده شد، تا جواب رسید کار لشکرها بجد ساختن گرفت و رسولی فرستاده شد بخوارزم و خواجه از زبان خویش نامه بدانجا نوشت بایذا و نصیحت ،آنکه: رای عالی عزیمت بلخ دارد و این حال که رفته است بشرح باز نمایید تاچراخداوند خویش را کشتید که داماد حضرت بود؟ بعد از آن جواب ارسلان جاذب باز رسید، نوشته بود که: مدت وزارت پاینده باد! آرزوی آن بود که خوارزم واور گنج خداوند را باشد، که آن ناحیت ها در بند تر کستانست، من زهره ندارم که درین باب سخن گویم، امروز بهانهٔ چنین قومی بدست آمد، اگر رای عالی مصلحت بیند فرصت را ضایع نباید کرد، که این قوم رمهٔ بی شبانند وخدای عزوجل ایشان را بگیرد بگناه بزرك که کرده‌اند وخداوند را درین‌قصدهم‌ثواب باشد وهم نیك‌نامی‌وایشان را اعتبار نباشد وولایت بزرك بدست‌آید، اگر خداوند قصدآن نواحی‌نکند‌دیگر اعیان قصد کنند وآن چنان نگذارند، آنگاه بزرك عیبی باشد که چندان چهار پا وخزانه بدست دشمنان دولت عالی افتد واگر خوارزم بدست مخالفان دولت افتد هر روز دل مشغولی دیگر باشد وبنده آنچه دانست بمقدار دانش خود باز نمودو بهمه دلها صلاح وصواب‌ندانست که‌رای عالی بیند. چون نامه‌را پیش‌بردم‌وعرضه کردم امیر با من گفت: مرد من ارسلانست واورا بغایت خوش آمد ومرا گفت: نامه بر امیر سپهسالار و برخواجه والتونتاش عرضه‌باید کرد. دیگر روزایشان‌را بطارم بنشاندند و آن نامه را عرضه کردم و گفتم: خداوند میگوید که: ارسلان سخن برین جمله گفته است، شما اندرین چه گویید؟ گفتند: او این سخن‌ترك وار گفته است، اما مصلحت آنست که بندگان گفته‌اند، اکنون فرمان خداوند راست وما بندگانیم، هرچه فرماید و صلاح بیند صلاح درآن باشد. پس حضرت سلطان

فرمود که: رای من قرار گرفته که قصد بلخ کنم، آنگاه تا از خوارزمیان چه ظاهر شود و رسول که خواجه فرستاده بیاید و جواب نامه‌ها بیاورد ، پس بحکم مشاورت کار کرده شود. گفتند که: چنین کنیم و نامها رفت بولایات که لشکرهای خویش راست کرده و پیادهٔ حشر را نام نویسند . چون وقت حرکت آمد سلطان بر جوانب بلخ حرکت فرمود ، بالشکری بی اندازه و پیلان بسیار و زمستان ببلخ بود، بالشکرهای حاضر آمده که حال آن پوشیده نماند و رسول ازخوارزم باز رسید و جواب نامهٔ خواجه بازآورد ، بندگی ها نموده بودند و آنچه رفته بود اشارت بقضا کرده و ازخواجه درخواست کرده بودند که عنایت دریغ ندارد و از حضرت سلطان گناه ایشان را درخواست نماید ، تا بفرمان عالی کسی بنشانندو سکه بنام عالی کنند و این رسول بازآمد که: چون بخوارزم خبر رسید از آمدن رایات عالی ببلخ، تفرقهٔ عظیم در ایشان افتاد . لشکرها جمع گرفتند وحضرت سلطان درقصد کردن بجانب خوارزم تیزتر شد و در وقت فرمود تا کشتی‌های ترمذ را بگذار آب آمویه برند وعمدها بستند و پنج‌شش هزار سوار در روز سوی آمویه فرستاد و رسول خوارزم باز آمد و سلطان چیزها پیش خوارزمیان نهاد که بهیچ حال ایشان را ممکن نبود آنرا پیش برند و پس از نو روز از بلخ حرکت کرد . چون بآموی رسید هر ساختنی که بود ساخته بودند والپتگین که سپهسالار خوارزمیان بود پنجاه شست هزار مرد ساخته کرده ، جنگ را معد و آماده شدند و حدیث رسول و فرستادن نامه آخر شد و کار بشمشیر رسید . سلطان از آمویه حرکت فرمود و محمد اعرابی را با لشکر کرد و عرب بر مقدمه روان کرد و الپتگین از خوارزم تاختن آورد و آن لشکر راکه با او بودند چنان فرو گرفت که از آن تمام تر نتواند بود و بسیار کشش کرد و محمداعرابی مجروح ، خویشتن را درحایطی استوار کرد و سواران مسرع فرستاد و حال باز نمود و پیش از رسیدن سواران سلطان برنشسته بود و لشکر باحتیاط می‌رفت . سلطان گفت: دلم گواهی میدهد و هرگز خطا نکرده است که صورتی وقوع یافته ، چهار هزار سوار دو اسبه رابتاختن گسیل کرد . چون ایشان

برفتند و روز بنماز پیشین رسید سواران محمد اعرابی آمدند واز آن حادثه خبر دادند . امیر تنگ دل شد و سخت فرو ماند و اسبان را دمی داد و پس بر نشست و بتعجیل برفت و این سواران دو اسبه رسیدند و کس را نیافتند ، که الپتگین چون این کار کرده بود باز گشته بود . چون سلطان بمحمد اعرابی رسید اورا ملامت بسیار کرد و آنجا فرودآمد و جاسوسان در رسیدند که: لشکر بزرگ از خوارزم برون آمد و بتعجیل می آیند و بدین تاختن که کردند غفلتی یافتند ، جرأت بسیار پیدا کرده اند. سلطان اندیشه مند شد ، هرچند با وی لشکری بود که همه تر کستان را بسنده بودی ، اما ازنوادر می اندیشیدودیگر آنکه زمین غربت بود. نمازدیگر ابونصر را بخواند و خالی کرد و گفت : دیدی که خواجه بـماچه کرد؟ و اومرا دشمنیست بحقیقت ، وزیـر از بهر آن باشد کـه پادشاه را نصیحت راست کند، که چاره نیست پادشاهان را از طلب زیادتی کردن ملك و نعمت ، اما وزیررا مصلحت باز باید نمود و اگر خواستی بنامها و رسولان این کار را در می توانست یافت ،اما قصد کرد و امروز چنین حالی پیش آمد و لشکر بزرك قصد کرده ، هوای گرم و زمین بیگانه ، نتوان دانست که این کار بکجا رسد. گفتم : زندگانی خداوند دراز باد ! بفر دولت عالی همه ظفر ونصرتست وزهره نداشتمی که گفتمی که: خواجه و دیگر بندگان آنچه حد بندگان بود در ین باب بود بجای آوردند . پس مـرا گفت : نزدیك خواجه رو واورا بگو که: هر چه بدشمنی ممکن بودبجای آوردی و نصیحت باز گرفتی و این حال باز ننمودی ، هرچند معلومست کهیك فوج لشکر من این خارجیان را بسنده است، بجان و سر من کههر چه اندرین سفر فوت شده چون باز گردم از توبستانم و اگر لشکر مرا ناکامی پیش آید پوستت باز کنم و سخت در خشم شد و از بیم لرزه بر من افتاد و آواز داد که : ابوالحسن عقیلی را بخوانید تامشرف باشد که این تاجیکان همه یکی باشند و محابا کنند درپیغامی کـه دهم ، ایشان را از یك دیگر روی بـاید ، البته دم نزدم که جای آن نبود و ابوالحسن بیامد . او را گفت : ابونصر را پیغامی داده ام سوی احمد حسن و هـر

چند مقررست که ابونصر را با کسی در صلاح ملکی خویشاوندی نباشد ، بر وی مشرف باش ، تا پیغام مرا بدان لفظ که شنیده‌است بگزارد و پیغام که با من گفته بود و داده‌باوی‌باز گفت نزدیك خواجه‌رفتیم . چون هر دو را بدید گفت: هان‌چه صاعقه‌آورده‌ایدوپیغام گزار گیست‌ومشرف کیست؟ گفتم:من که‌بونصرم‌پیغام‌باصاعقه من‌دارم‌و این‌آزاد مردمشرف وآغاز کردم و پیغام را بروجه درست ازآن‌بگزاردم که‌داده بود . خواجه بخندیدوگفت: طرفه‌کاریست که مرا بااین‌مرد افتاده است. تو که ابونصری گواه منی و برادرش و آن اولیاو حشم که درین تدبیر با ایشان مشاورت می کرد که من درین باب چه گفته‌ام ، اماامروز هرچند ازین بیشتر گفته آید سود کمتر دارد ، امیررا بگویید که: سود در خطرست و خوارزمشاهیان را آسان برنتوان انداخت و ولایتی بدین بزرگی بگرفتن جز بخطر مال و مردمان را پیش داشتن نتوان و درین سخنی نیست که دشمن بنزدیك رسید و امروز روز شمشیر زدنست نه روز سخن خواندن ، تدبیر آن سازد که مردم پیش فرستد تا این سگان را قهر کنند که ایشان را بس خطری نیست و اگر اجازت باشد من پیش‌کارروم واین‌شغل را کفایت کنم ،آنگاه چون مراد حاصل‌شود احمدحسن در دستست،آنچه‌مرادباشد بفرماید. باز گشتم‌وازپردلی‌این‌مردعجب‌مانده بودیم وپیغام رابگزاردیم،نیك بشنودودم نزدودرآن ده‌روزفتح برآمد ومراد بتمامی‌حاصل گشت و کس‌بسراین سخن نرفت .

آورده‌اند که خواجه ابونصرمشکانی حکایت کند که: چون کار خواجه احمد حسن آشفته گشت هر چند مال پیش‌داشت البته مفید نیامد ، نومید گشت واز کار خویش درماند واوراازدیوان بخانه باز فرستادند وموکلان بسیار بروی گماشتند و اسباب فرزندان و اقوام و یاران او همه را فروگرفتند وراتقان و ساعیان را بیاوردند وسخن تقریر ایشانرا سلطان قبول کرد و حاجب علی قریب استیصال او را بجد در ایستاد و حال بدان منزلت رسید که هیچکس زهره نداشت که درباب وی سخن گوید . یك روز عمادنایب خواجه پوشیده بنزدیك من آمد که: خواجه

میگوید که:از جمله نومید گشته‌ام ، اما از فضل ایزد تعالی نومید نیستم و دل درتو، که بونصری بسته‌ام ، که بدانچه دست دهد مصلحت مرا نگاه داری که‌سارغ را آورده‌اند تا مرا بدوسپارند تا بقلعه بردو عبدالحمید را ازسرخس‌طلب داشته‌اند تا مستخرج من باشد و خود میدانی که مرا درروی زمین دشمنی ازین دو تن‌بزرك ترنیست . من جواب دادم عماد راو گفتم : خداوند را بگو که: هم چنینست که خواجه میگوید و بدتر ازین ، اما تا مرا جان در تن باشد حقهای بزرك او را فراموش نکنم ، تو گاه گاه بنزدیك من‌آی ،تا آنچه رفته باشد بتو باز گویم. وی باز گشت و کار این خواجه هر روز تیره‌تر و تاریك تربود ، تا بدان درجه در رسید که‌مو کلان زیاده کردند و الفاظ و انفاس او را شمردن گرفتند و مال‌میدادو ودایع و دفاین پیدا میکردند. عبدالحمید وسارغ در رسیدند و سلطان ایشانرا تیزتر کرد و خصمان دریشان دمیدند . اما در حضرت سلطان حشمت خواجه را نگاه میداشتند ومن میخواستم تا بسارغ‌درباب خواجه سخنی گویم، که دوست‌من بود و برو اعتماد داشتم ،که افشای آن نکند ، اما محل نمیشد . دیگر آنکه در چاشتگاه سارغ بدیوان من آمد و ابوالحسن کرخی پیغام مجلس عالی آورد که : سارغ درین هفته باز می‌باید گردید تا احمد را برد ، هر مهم که داری بر جای نویس ، تا بر من عرضه‌داری ، تا آنچه فرمودنی باشد او را فرموده آید ، درباب احمدحسن با وی چیزی بگوی که زرق تا جیکان نشود . بوالحسن را گفتم : چنین کنم ، اما خداوند را بگوی که مرا با احمد و غیر احمدکار چندان باشد که بسخط سلطان گرفتار نشده چون گرفتار شدند مرا چه زهره که درباب ایشان سخن گویم ؟ سارغ آغاز کرد و مرادهای خویش باز نمود و من همی نوشتم تا تمام شد . چون‌فارغ گشتم و خواستم که: عرضه کنم سارغ پوشیده مرا گفت : هر چند خداوند درباب خواجه سخت متغیرست و دربدداشت او پیغامهای جزم داده، اما در میانهٔ‌آن مراپوشیده گفته است که: نباید که بجان او آسیبی برسد وتأکید کرده است که این لفظ با کسی‌نگویم ، اما باتو که بونصری بگفتم و دانم که‌این

سخن بیرون نیفتد. من جواب گفتم که: حضرت سلطان در همه کارها جانب ایزد تعالی نگاه میدارد. ترسیدم بیش ازین سخن گفتن که اندیشیدم که امیر تلقین کرده باشد: که بابونصر چنین گوی، تا من چه گویم؟ که سلطان در چنین ابواب جادوی بود از جادویان جهان و برفتم و آن التماس سارغ را عرضه کردم و جوابها یافتم. گفت: اکنون بباید نوشت تا توقیع کنم و گفت: بسارغ چیزی نگفتی درباب احمد حسن؟ گفتم: خداوند پیغام نداده بود، چه گفتمی؟ دیگر ابوالحسن کرخی چنین پیغامی آورده بود. گفت: سارغ را بگوی: چون احمد را ببری با او خویشی نگیری و برشوت استدن مشغول نشوی، که او را از بهر آن بتو دادم که مرا معلومست که او دشمن تو بوده، باید که پوست از وی باز کنی و مالهای من که بدزدیده است از وی بستانی و هر چه بدرشتی بود ودر دل داری با او بجای آری و من پیغام را بگزاردم. گفت: فرمان بردارم و آنچه نوشتنی بود نوشته آمد و بتوقیع مؤکد شده. من بخانه باز آمدم و خواجه را از هر چه بر ملا رفته بود آگاه کرده بودند. عماد آمد و پیغام آورد که: شنیدم آنچه امروز رفته است و سارغ بدیوان تو بود، با او آنچه گفته باشی مرا اعلام کن. هرچه میان من و سارغ رفته بود بخلوت بگفتم و گفتم: خواجه را بباید گفت که: دل قوی دار که بجان تو باری قصد نیست، که سارغ چنین حکایتی از سلطان بمن باز گفت. عماد نماز خفتن را باز آمد و گفت: خواجه میگوید که: جزاك الله خیرا، آنچه بر تو بود کردی ودل من باری قوی گشت که بجان قصدی نیست، مال آسانست و مرا هر چه هست از خویشتن دریغ نیست. چون دیگر روز باز گشت عبدالحمید را با سارغ بطارم بنشاندند و سلطان مرا بخواند و پیغام داد بسارغ که: فردا بباید رفت و احمد را بباید برد سواره، که او را حق خدمت بسیارست، زشت باشد او را بسته بردن، چون از شهر بیرون روید عهده را در گردن خود ثابت کنی، عبدالحمید را از بهر استخراج مال فرستاده شد، دست او را قوی داری تا مال حاصل کند. پیغام بطارم آوردم و بگزاردم. گفت: فرمان خداوند راست، هر

چه فرماید بنده وار تمام کرده آید . بازگشتند و من که بونصرم سخت غمناك بودم از زایل شدن حشمت این محتشم و نماز دیگر بدرگاه نرفتم و اندیشه مند وملول بخانه رفتم. ناگاه یکی از نوکران سارغ تند پیش من آمد و گفت: سارغ در عقب منست . گفتم : این چرا کردی ؟ که سلطان آمدن او را هزارتاویل نهد . سارغ در رسید و اورا نثاری کردم واو نیز نثاری آورده بود . گفتم : امیر چرا رنجه شدواین چرا کرد؟ که هرگزنکرده بود و داند که خداوند مرد صعبست و این آمدن و آن شدن راچه تاویل توان کرد ؟ گفت فرداميروم . خواستم تازیادتی نکنم. گفتم: همانا که امیر بی فرمان خداوند آمده باشد ؟ بخندید ، تواضعی که رسم میباشد بجای آوردم و گفتم : همانست که اندیشیده بودم و فرمودم تا درحال خلوت کردند. گفت : نماز دیگر بخدمت رفته بودم ، دستوری خواستم ، مرا پیش خواند و پوشیده گفت : آنچه درباب احمد فرموده ام بتمامی بجای آر ، اما باید که بجان او آسیبی نرسد ، که اگر رسد ترا بدان بگیرم، گفتم: چنین کنم. گفت: بونصر را دیدی؟ گفتم : بدیوان دیده ام . گفت : بخانهٔ او باید رفت و اورا بدید . ابونصر گوید : گفتم: دانی سبب فرستادن تواینجا چه بوده است ؟ گفت: نه. گفتم: وی، پشیمانست از عزل خواجه احمد و نمیخواهد که بدو آسیبی رسد و میخواسته که تمام ترباتودرباب اوسخنی گوید ، اما همت و بزرگی او مانع آمده ، میخواهد که من با تو بگویم ، بدان و آگاه باش که مردیست محتشم و خداوند او را همیشه بر خود مبارك داشته و در دبیرستان با هم بوده اند و صحبت دراز دارد و نمی خواهد که بجان او آسیبی رسد ، ترادرین باب مردمی خویش باید کرد، که امروز رافردایی هست واین خواجه رانیکو باید داشت، که آزادمردان چنین کرده اند. گفت:هم چنین کنم و زیادت ازین ودست من بگرفت وعهد کرد. کس فرستادم وعماد را بخواندم و هر چه رفته بود بشرح باز گفتم . برفت و باز آمد و از خواجه پیغامهای نیکو آورد . دیگر روز خواجه بدرگاه آمد و آستانه بوسه داد و برفت . عبدالحمید و سارغ برفتند و سلطان دیگر روز مرا بخواند و بحضور علی خویشاوند پرسید

که : سارغ دی بخانهٔ تو آمده؟ گفتم : بلی. گفت: عجب بوده است از آمدن او بنزدیك تو ، که عادت نرفته بود . گفتم : زندگانی خداوند دراز باد ! سارغ مردی عاقل و خویشتن دارست ، بی فرمان عالی نیامده باشد . گفت : چه گفتید ؟ گفتم : چیزی نگفتیم ، یك لحظه بیش نبوده ، من او را نثاری کردم و او نیز بکرد ، چنانکه یکدیگر را وام دهند ، مجلس عالی را دعا گفت و باز گشت . چون یك ماه بگذشت شبی شراب بخورد و مرا بخویشتن نزدیك بنشاند و از هر جا سخنی میراند و حدیث میخواند ، تاروایی کارهای دیوان گفتن گرفت . پس گفت: مرا وزیر چون احمد دیگر نباشد ، که مردی کافی و مشفق بود ، اما بس دراز دست بود . گفتم: خداوند سبز باد ! کارها چنان کرد که دل خداوند خواهد. گفت : چه گویی که: سارغ با احمد چه کند؟ گفتم : آن کند که مثال عالی یافته است . گفت : ما او را پوشیده فرموده ایم تا او را نگاه دارد و گفت : چون سارغ بنزدیك تو آمد از خویشتن او را نصیحتی بکردی ؟ گفتم: زندگانی خداوند دراز باد ! کردم، چه دانستم که بی فرمان عالی بخانهٔ من نیاید ، او را چنین و چنین گفتم . گفت : نیك کردی که برین جمله گفتی .

چون خواجه احمد را بولایت او بردند آنچه داشت تمام بستدند و بعد از آن دانشمند صابونی را بفرستادند تا او را در مسجد جامع حاضر کردند و سوگند دادند مغلظه که: او را از صامت و ناطق در زبر زمین و زیر زمین چیزی نمانده و سارغ مردیها کرده بود ، تا بدان جایگاه که او را ملامت ها رسید و دشمنان بهیچ حال ترك نمیکردند و جان او میخواستند که برشود . گفتند: هنوز مال بسیار دارد و نهان نموده و سوگند بدروغ خورده است و او را بناحفاظی منسوب کردند، تا بدان جایگاه بسرای حرم فرزند سلطان امیر عبدالرزاق پیوستند و حدیث غلامان سرای و بیرونی را نیز بدان اضافت کردند ، تا سلطان از آن سخت تافته شد و فرمود تا: او را بقلعهٔ گردیز آورند و دانشمند حصیری و ابوالحسن سیاری و طاهر مستوفی را آنجا فرستادند ، تا سخنان که در حق او گفتند با او بگویند و آنچه او را بدان

منسوب کرده‌اند جوابها که گوید بمجلس عالی انها کنند و بر هر فرسنگی دو
رکابدار سوار مرتب کردند تا نامها برند و جواب بزودی باز آورند و هرلحظه
نامه رسیدی وسلطان درخشم شدی و آنرا جواب فرمودی. خواجه احمد سپر بیفگند
و جوابهای چرب و نرم و درشت می‌داد و آن سخنان که در حق او گفته بودند
درست نتوانستند نمود، که جوابهای درشت می‌داد؛ چنانکه سلطان و دیگران
همه از وی سپر بیفگندند؛ چون ازهمه رویها عاجز شدند نامه فرمود سلطان نوشتن
بابوبکر حصیری، که: احمدرا بباید گفت که: گرفتیم که هرچه درحق تو گفته‌اند دروغ
بود و جوابها دادی و بگذشت، یك چیز مانده است و ما آنرا بازپس می‌داشتیم تا چون
هیچ بهانه نماند ترا بدان بگیریم و سزای تو بفرماییم و آن اینست که: وزیری
را که مال صامت از سی هزار هزار درم بگذرد باید در سر فسادی بزرك داشته باشد تا این
غایت سی واند هزار درم از جهات تو بخزانه رسیده است برسم هدیه و بسه دفعه
ازقماش و دیگر عوارض سی هزار هزار درم پوشیده بخزانه رسانیده‌اند وامروز چون مصادره
یافتی هفتادواند هزار درم از تو بستدند؛ اگر در سر فضولی بزرك نداشتی ودولتی
رانخواستی گردانید ترا بااین مال ساختن چه بوده‌است؟ راست بباید گفت تا چه در
سر داشته‌ای؛ اگر راست نگویی در خون خود سعی کرده باشی و احمد برپشت
نامه نویسد. جواب آن باز رسید، نوشته بود که: فرمان عالی چنان بود که جواب
آن بخط خویش نویسد، نوشت تا بر آن واقف شده آید: بندگان که مال و آلت
سازند، خاصه بنده‌ای که این شغل دارد که بنده داشتم نیکونامی و جاه خداوند
را سازند، بندهٔ بی‌نوا، خاصه وزیر، بکاری نیاید ومن بنده همیشه از خداوند در
خلوت و مجلس شراب می‌شنیدم حدیث ری و آن نواحی که محالست آنرا بدان
زنك و کردی فراخ شلواران بگذارند و میدانستم که چون رای عالی قصد ری
کند نه آن مردست که عنان تا بغداد باز کشد، که در آن دیار کسی نمانده
است که پیش نعمت او بچیزی ارزد و نیز عادت خداوند دانسته بودم که باك ندارد در
مجلس شراب بمراد خویش دویست وسیصد هزار دینار بخشد. من این مالها ازبهر

آن جمع کردم تا چون خداوند قصد آن دیار کند از آن جمله با خویشتن برم
و در تشیید ملك و نیکو نامی وی خرج کنم . نگویم که :بدوخواهم بخشید، که
بهر دیناری که از آن خویش دادمی دو سه‌بار استدمی ، چنانکه خزانه رازیان
نداشتی و نیکونامی حاصل شدی ، این مال از بهر آن جمع کرده بودم ، براستی
بگفتم و اگر دشمنان من از آن‌تأویل دیگر گونه بینند سر وکار ایشان باخدای
عزوجلست و هنر بزرك تر آنست که‌خداوندبحمدالله بیدارتر مردم روی زمینست
وچهل سالست تابنده را می‌بیند و می آزماید ، جان خشك که مانده است‌بدوبماند
و نیز یك نکتهٔ دیگر بگوید: بنده‌خویش را خیانت چرا کردی ؟ ملکی خواستی
یافت بزرك تر از محمود که او را وزارت کند ؟ وزرای سامانیان مرا معلومست ،
چاکری را ازآن بنده‌حشمت و مال ازیشان افزودن بود . خداوند بچشم بزرگی
خویش نگردو بسخن این عاجز در مانده و نه بخشم حاسدان و دشمنان والسلام.
چون سلطان این جواب بخواند البته جوابی نداد و ابونصر مشکان گوید که: من
بجای آوردم اثر رضا و رحمت و خوش آمدن‌این سخنان و جوابی بفرمود که‌علی
قریب حاضر شد و دشمن‌بزرك‌تر خواجه او بود . سلطان‌او را گفت : علی ،جواب
احمد حسن دیدی که درباب مال چه نوشته‌است ؟ مرا مقرر گشت که این سخن او
را خوش آمده است . پس روی بمن کرد و گفت : مشتی زرقست که احمد
فروخته است و در ماندگان چه‌گویند ؟ چنان سخنان و آن مستوجب آنست
برآنچه او کرده که خون او بریزند ، اما مرا نشاید خون کسی ریختن‌بی‌حجتی‌و
دیگراین‌مرددست‌من گرفته است بروز گار جوانی‌خویشتن،از من پسندیده‌نیاید ،
نامه بایدنوشت بحصیری تا او را بمشهد آن جماعت دیگر باره‌سو گند دهد که:
او را چیزی نمانده است ، که اگر یك درم پیداشود خون او ما را حلال باشد
و خط او بر سوگند نامه بستاند وایشان باز گردند و کوتوال قلعهٔ گردیز راببابید
گفت تا: اورا باحتیاط نگاه‌داردودرین باب نامهانوشت‌وآن قضایا تسکین گرفت.
بعد از چند وقت سلطان اورا پنهان از اعادی ببهرام نام یکی از خواص‌خود داد

که‌او را بسر درهٔ کشمیر پیش چنگی شخصی (۱) بردند که او را در قلعهٔ کالنجار که از قلاع هندوستانست مضبوط دارد و بعد از هژده سال که وزارت سلطان سپرد در قلعهٔ کالنجار محبوس ماند و بعداز فوت سلطان امیر علی قریب و سلطان محمد که بپادشاهی بنشست بطلب او فرستادند که اورا انتقام کشند، چنگی او را نفرستاد، که: سلطان ودیعت بمن سپرده و تأکید کرده که: بهیچ کس نسپارم. چون سلطان مسعود بغزنین رسید کس بطلب خواجه فرستاد و سلطان مسعود عزیمت بلخ نمود و در بلخ بودند که خبر خواجه احمد رسانیدند. تمامی ارکان دولت و اولیای حشمت دو سه منزل استقبال نمودند. ابوالفضل بیهقی که مصنف مقامات ابونصر مشکانست میگوید که: آنروز که خواجه در شهر می‌آمد خواجه ابونصر مشکان نیز باستقبال رفته بود و من با وی بودم. چون بخواجه رسید وی در محفه‌ای بود. خواجه‌ابونصرخواست که پیاده شود، خواجه او را سوگند داد و دست دراز کرد واو را درآغوش گرفت و گرم پرسید و گفت: مرا فراموش کردی؟ خواجه بونصر گفت: خداوند داند که‌نکردم. هم گفت: هم چنینست، از تو راست تر ودرست عهدتر مرد نتواندبود و مزاح میکنم‌و خواجه ابونصر بر چپ محفه آمد و حدیث کنان می‌راندند تا بدرگاه عالی رسیدند. پس رفتند و خواجه رسم خدمت بجای آورد و بی‌اندازه نواخت ودل گرمی‌یافت‌وباز گشت‌با کرامت‌بسیار. چون‌بیآسودو هفته‌ای‌بگذشت، درحدیث وزارت سخن‌میرفت، البته تن در نمیداد. بوسهل‌زوزنی در میان مهمات بود و تدبیر و خلوتهای‌سلطان مسعود با او می‌بود. احمدجواب گفت که: من پیر شده‌ام و از من این کار نمی‌آید. بوسهل را وزارت بباید کرد، تا من از دور اشارتی که باید کرد میکنم. بوسهل گفت: من چه مرد وزارتم؟ من جزپاکاری را نشایم. جواب داد که: از دامغان بامیر رسیده‌ای، نه همه‌کارها می گزاردی؟ گفت: آری‌کار سرسری میرفت و هر کس شغلی میکردند. امروز که‌خداوند رسید دستها کوتاه گشت. گفت: ما درین باب بیندیشیم و در هفته‌ای

---

۱ ـ در اصل جعکی ودرتاریخ بیهقی چنگی‌بن ماهك ضبط شده‌است.

پنجاه شست پیغام رفته باشد درباب وزارت ، مطلقا تن در نمی‌داد . یك روز بخدمت
آمد ، چون باز گشتن خواست وی را بنشاندند و خالی کرد و گفت : چرا خواجه
درکار تن در نمی‌دهد ؟ داند که مرا بجای پدرست و ما را امروز مهمات بسیارست ،
واجب نکند که کفایت خود را از ما دریغ دارد . خواجه گفت : من بندهٔ فرمان
بردارم و جان از خداوند باز یافته‌ام ، اما پیر شده‌ام و از کار مانده ، و نیز نذر
دارم بسوگندان که: بیش ازین شغل نکنم، که بمن رنج بسیار رسیده است. سلطان
گفت : ما سوگند ترا کفارت فرماییم ، ما را اندرین بباید زد. گفت: اگر اجازت
نیست از قبول کردن این شغل وزارت اشارت عالی فرماید تا بنده بطارم بنشینم و
پیغامی که دارم بردست معتمدی بمجلس عالی فرستم و جواب بشنوم و آنگاه بر
حسب فرمان عالی کار کنم . گفت : نیك باشد ، کدام معتمد را خواهی ؟ گفت: بوسهل
زوزنی در میان کارست، یکی او را و دیگر بونصر مشکان ، که وی مردی راستست
و بروزگار در میان پیغامهای من بوده است. گفت : سخن توسخت صواب باشد وبطارم
رسالت آمد و خالی کرد و از پیش سلطان پیغام آوردند که : در روزگار پدرم
نسبت بمن تو رنج بسیار دیده‌ای و ملالتهای بیشمار کشیده ، عجب بوده است
که ترا زنده گذاشته‌اند و ماندن تو از بهر روزگار من بوده است ، باید که تن
درکار دهی ، که حشمت تو می‌باید ، شاگردان و یاران هستند و همگان برمثال تو
کار می کنند . خواجه گفت : من بنده نیز تن در دادم، اما این شغل را شرایطست
اگر بنده شرایط را تمامی در خواهد و خداوند نفرماید دیگر باره این خدمت
گاران همه بر من بیرون آیند و دشمن شوند و همان بازیها کنند که بروزگار
سلطان ماضی میکردند ، من پیرانه سر در بلای بزرك افتم ، امروز که دشمنی ندارم
و فارغ دلم اگر شرایط خدمت بجای نیاورم و در نخواهم خیانت کرده باشم و
نزدیك خدا و خداوند معذور نباشم، اگر ناچار این شغل می باید کرد من شرایط این
شغل را بتمامی درخواهم، اگر اجابت باشد و تمکین یابم آنچه واجبست از شفقت و نصیحت
بجای آرم . خواجه ابونصر میگوید : من و ابوسهل زوزنی رفتیم و پیغام بسلطان

رسانیدیم . سلطان گفت : خواجه‌را بگوی که:من همه شغلهای خویش بتو خواهم سپرد ، مگر نشاط و شراب و شکاروچوگان و جنك و بر رای تو هیچ اعتراضی نباشد . بازگشتیم و جواب بردیم ، خواجه جواب باز داد و گفت : فرمان‌بردارم، بازگردم و مواضعه بنویسم ، تا فردا بررای عالی عرضه کنند و آنرا جوابها باشد بخط عالی و توقیع موکد گردد . ما بیآمدیم و با سلطان گفتیم . گفت: نیك باشد، فردا باید که ازین کارها فارغ شده باشید . دیگر روز خواجه بیآمد و رسم خدمت بجای آورد. چون باز گشت سلطان مرا پیغام داد بدو که: مواضعه آورده‌ای؟ گفت : آورده‌ام وبمن داد . مواضعه پیش بردم ، برخواند وجوابهای آنرا سلطان بخط خود نوشت و بتوقیع موکد کرد و آن مواضعه و جوابها و سوگند نامه برین موجبست که نوشته می‌شود :

المواضعه.ع الجواب: این مواضعه‌ایست که‌بنده نوشته،تا فصول آنرا بررای عالی،زادالله‌علوا عرضه کنندودرزیرهرفصلی جوابی باشد،تابنده‌شغل‌وزارت‌را بدل‌قوی پیش گیرد وآن چون امامی باشد که‌بدان رجوع‌میکنند ، که‌بهروقت‌ممکن‌نگردد وهرحالی مجلس عالی‌را،ادام‌الله اشرافه، دردسر آوردن والله‌ولی الخیروالخیرممافیه الفلاح بمنه‌وسعته‌وفضله .

المواضعه : بر رای‌عالی خداوند سلطان‌بزرك ولی النعم،اطال‌الله‌بقاء،پوشیده نمانده است که : اختیار بنده آن‌بود که باقی عمر بدعوت خواندن مشغول باشد دولت عالی را،حرسهاالله، که بر بنده‌رحمت کرده‌اندو از چنك محنتی بدان بزرگی خلاص کرده ، چون‌بنده پیر و ضعیف گشته است و گاه توبه و دست کشیدن‌از شغل دنیاآمده،اماچون فرمان‌عالی برین‌جمله است که:ناچار بشغل وزارت قیام باید کرد بندگان را جز فرمان برداری‌چه چاره‌است؟بدین‌خدمت مشغول گشت‌و آنچه‌جهد بندگیست‌اندرین‌کاربزرك بجای‌آورد، که‌اگرتقصیری‌رودوربعضی‌از کارها که ویرا اندر آن گناهی نباشد با وی عتاب نرود .

الجواب : ما خواجهٔ فاضل را،ادام‌الله‌تاییده،نه امروزمی‌شناسیم ،چه‌روزگار درازست که وی‌رامی‌بینیم ومیدانیم‌وحقهای‌وی برین‌دولت‌پوشیده نیست،دل بچنین

ابواب مشغول نبایدداشت وآنچه جهدست می باید کرد ، که ویرا اجزامانات ومناصحت نیامده است و بهیچ وقت و بهیچ حال ما با وی عتاب نفرماییم، بکاری که ویرا اندر آن میلی نیست .

المواضعه : بررای عالی،زادهالله علوا، پوشیده نیست که وزیر صنعت پادشاه است و ویرا در همه کارها مثال ناچار باید داد، خداوند عالم، ادام الله سلطانه، ملك و فرمانده است ، اما چیزها باشد که مگر آنرا بررای عالی پوشیده بکنند وبنده بهیچ حال خیانت نتواند کرد ، ناچار آنرا باز باید نمود و حاسدان و دشمنان بنده صورتی نگارند که:بنده بر رایهای عالی اعتراضی میکند و بدان بازاری جویند وحیلتی سازند،درتغییر صورت، باید که بنده ازین ایمن باشد و مقرر گردد که :آنچه نماید از چنین ابواب صلاح اندر آنست .

الجواب: درین ابواب دل قوی باید داشت که چنین حالها بر ما پوشیده نتوانند کرد ، بدل قوی کار می باید کردو پیوسته صلاح و صواب ماباز می بایدنمود، هم درباب اولیا و حشم و اصناف لشکر و هم درباب اعمال و اموال و هم درباب فرزندان عزیز و مهمات ملك ،که میدانم آنچه وی باز نماید صلاح در آنست و کس را زهره نه که : در چنین ابواب سازان باشد ، تا دل ساکن داشته آید .

المواضعه : بنده می بیند که هر کس گستاخی میکندپیش تخت ملك درباب اعمال و اموال سخن میگوید و مردمان را عملها میسازد و مثالها و توقیع هامی ستاند درباب اموال وآنکه توفیری نمایدضرر آن سخت بزرگست ، چه آن حال چنان سازد که رای عالی را نیکو نماید و سودمند ، اما باید دانست که سر بسر زشتی و زیانست ،این راواجب چنانست که دست همگان بسته گردیده ، هر کس که توفیری نماید باید که با بنده اندر آن رجوع کرده آید ، تا صواب و صلاح آن باز نماید که اگر بر آن جمله که اکنون هست بماند بسیار خلل ظاهر گردد ، نه امروز، بلکه فردا ، تا درین باب نیکو نگاه کرده آید .

الجواب : ما چون از سپاهان روی بدین طرف آوردیم دل مشغولی‌ها بسیار در پیش بود، که آن وقت چنان می‌بایست که هر کس پیش ما گستاخی میکرد و سخن میگفت ما نیز مثالی می‌دادیم، کـه کارها قرار نگرفته بود، امروز حالی دیگرست، بحمدالله، که برقاعدهٔ اول نظام گرفت و همه دل مشغولی برخاست و فرمان دیگر گونه گشت و نیز کسی را آن تمکین نباشد که پیش ما سخنی گوید، جز درباب شغل خویش، دل فارغ باید داشت که فرمان ماراست و چون از ما گذشت خواجهٔ فاضل را و دیگران بندگان ما اندو شاگردان وی، اگر کسی خواهد که از اندازهٔ محل خویش و شغل خود بیرون شود آن نشنویم تا ندانیم، بهیچ حال رضا داده نباید و اگر تلبیسی کنند برمجلسی و بگوش خواجه رسد بدان رضا داده نیاید و اگر بسوی راست ما را باز نماید تا آنچه رای واجب کند در تلافی آن فرموده شود.

المواضعه :دیوان عرض ودیوان وکالت‌دیوان‌بزرگست‌ومتولیان آن کسانی باید که خداوند عالم، ادام‌الله‌سلطانه،اختیار کند، کسانی که‌ایشان‌رانام‌وجاه‌وحشمت باشد،اماچنان‌باید که‌براحوال حسابهای کسان بنده واقف باشد که اندرین دو شغل گزافهانرود، که‌رای‌عالی‌بسر آن‌نتواندرسید،فرمان‌باید درین معنی‌تا متولیان‌این‌دو شغل برحدواندازهٔ‌خود بایستند و گوش‌در فرمان‌عالی‌و مثالهای‌بنده دارند، تاخللی نیفتدوالله‌الهادی‌الی‌طریق‌الرشاد.

الجواب: رسم‌چنان رفته است، که: سخن در چنین ابواب با وزیر گویند و ما چنین دیده‌ایم، پدربرپدران ماضی، انارالله‌برهانهم‌و آن دو دیوان را هنوز ترتیبی داده نیامده است و متولیان نامزد کرده نشده، که چنانکه آمدیم تـا این غایت کاری می‌راندیم و خواستیم کـه سخن کـار وزارت انتظام داده شود، کـه دیگر دیوانهاتبع آنست، اکنون چون کار قرار گرفت با خواجهٔ فاضل درین باب رای زنیم، تا بدین‌دوشغل‌هم‌دومرد کارآمد بایدتا نام‌ستانده‌هر کس‌بدان کارقیام کند، هر چند ایشان چاکران و بر کشیدن گان ما باشند از شاگردان و یند، بر مثال وی کار می‌باید کرد و خواجهٔ فاضل را از دخل و خرج وحل‌وعقدوقبض وبسطایشان

آگاه می باید بود، تا خللی نیفتد و تضییعی نرود و اگر نه برین جمله باشد و خواجهٔ فاضل مشاهده بکند بهیچ حال بدان رضا داده نیاید و با وی عتاب نرود و اولیای حشم، نصرهم الله، همگان ولایت و نعمت بسیار و مشاهره‌های گران دارند واز حسن رای او، زاد الله علوا، ایشانرا از بهر آن راه داده می آید تا دست کوتاه باشند و حمایت نگیرند و با مردمان ستم نکنند و با عمال ایشان را کار نباشد، دستهارا فروبندند در چنین ابواب، تا هر کس بدانچه دارد اقتصار کند، که اگر رواداشته باشد که ایشان دستها بر گشایند و تخلیطها کنند ضرر آن ببیت المال باز گردد و سخت بزرگ باشد، حسب الامر در حمایت گرفتن فرزندان، پس برجملهٔ اولیای حشم بسته است و بهیچ حال رضا داده نیاید که: یکی بدست زمین حمایت گیرد، خواجهٔ فاضل را درین باب اندیشه نباید داشت و همداستان نباید بود که: حمایت گیرند و آنچه واجبست بتمامی درین باب بجای باید آورد و بهیچ وجه القا و مسامحت نباید کرد و اگر در باب قومی راست نیاید بی حشمت مارا باز باید نمود، تا آنچه رای واجب کند فرموده آید.

المواضعه: رسم چنان رفته است که: صاحب بریدها و مشرفها خداوند عالم، ادام الله سلطنته، ارزانی دارد ببندگان و خدمتگاران و ایشان از دیوان بنده باید که روند، تا کسانی باشند امین و معتمد که بنده ایشانرا که مطلعست اختیار کند، تا اقتصار کنند و زیادتی نستانند، بنده متابع ایشان بگوید، که تمامی بدیشان رسانند تا بکار برند.

الجواب: خواجهٔ فاضل را، ادام الله تاییده، بدین اجابت فرمودیم و آنچه رسمست نوشتیم. همی گوید ابو سعید مسعود بن محمود که: والله الطالب الغالب الرحمن الرحیم که: با ابو القاسم احمد بن حسن برین جمله نگاه داریم تا از وی در ملك خیانت آشکارا و پیدا نیاید رای نیکوی خویش را در باب وی نگردانیم و سخن معاندان و حاسدان و دشمنان او را در باب وی نشنویم و خدای عزوجل را برین گواه گرفتیم و کفی بالله شهیدا، بخطه و تاریخه.

سوگندنامه وزیر بر زبان راند: بسم الله الرحمن الرحیم، ان الذین یشترون بعهدالله وایمانهم ثمناً قلیلا اولائك لاخلاق لهم فی الاخرة ولا یکلمهم الله ولا ینظر الیهم یوم القیامة ولا یزکیهم ولهم عذاب الیم، بایزد و بزینهاری ایزد و بدان خدای که نهان و آشکارای خلق میداند و بدان خدا که پیغمبران، صلوات الله علیهم اجمعین را براستی بخلق فرستاده من که ابوالقاسم احمد بن حسن ام با خداوند عالم سلطان بزرك ابوسعید مسعود بن محمود، أطال الله بقاه، راست باشم بدل و نیت و با دوستان او دوستی و با دشمنان او دشمنی کنم و بهر چیزیکه بصلاح تن وی و فرزندان وی و اولیا و حشم و اصناف لشکر و مال و ملك وی باز گردد اندر آن سعی تمام کنم و بمضایعت و مداهنت مشغول نگردم و درین شغل وزارت که بر من اعتماد کرده است راست روم و خیانت نکنم برآنکه خویش را مالی ستانم برشوت و مالی را از آن وی نیست گردانم و در تحسیب اموال و دخل آلات و اثاث وی آنچه جد و جهدست تمامی بجای آرم و با فرزندان و سپهسالاران وحشم وی مطابقت بکنم و هر چیزیکه ضرر آن بسوی و ملك وی باز گردد اندر آن سعی تمام کنم که رفع نمایم و همچنان با دشمنان مخالف دولت وی و اگر با کسی از مخالفان یا موافقان چون خانان و ملوك اطراف سخن باید گفت یا مکاتبتی باید کرد بفرمان عالی کنم و بپوشیدگی کاری نپیوندم، که از آن فسادی بتن و ملك وی باز گردد. اگر این شرایط را یکان یکان بجای نیارم از خدای عزوجل و از حول وقوت وی بیزارم و برحول وقوت خویش اعتماد کردم ونعمت وخواسته که دارم ازصامت وناطق تا آخر سبیل عمر اگر این سوگندان را دروغ کنم وهر برده که دارم تا آخر عمر وهر زن که دارم رقی کنم وتا آخر عمر برین کنم ازرقی من سه طلاق شده، اگر این سوگند انرا دروغ کنم سه حج بر من لازم آید، چنانکه بمکه، حرسها الله، روم و فریضهٔ آنرا بگزارم و ثواب چشم ندارم اگر این سوگند را دروغ کنم و هر گاه که ازین سوگندان رخصتی جویم تا استیفای آن کنم این سوگندان از سر مرا لازم آید و نیت من اندرین سوگندان که خوردم خداوند عالم سلطان معظم ابو سعید مسعود بن محمودست، اطال الله بقاه و

خدای عز وجل را برین سوگندان گواه گرفتم و کفی بالله شهیدا و ذلك فی فی‌یوم کذا .

القصه مناقب و مآثر این وزیر بسیارست و حکایت بیشمار. اگر کسی خواهد که بر تمامی آن اطلاع یابد در کتاب مقامات ابونصر مشکان مذکورست و خواجه احمد دو سال و نیم وزارت سلطان مسعود نمود و در آخر بجوار رحمت ایزدی پیوست .

***

پس ازین عقیلی در آثار الوزراء در احوال حسنك وزیر نیز قسمتی از کتاب مقامات ابونصر مشکان را آورده است بدینگونه :

«الوزیر حسنك ابوعلی الحسن بن احمد العباس، از آل میکال و خانوادهٔ احتشام نیشابور بود و در طفولیت بخدمت سلطان محمود پیوست و لطافت بی‌حد داشت و صورت و طلعتی مرغوب و محبوب و از مقربان درگاه سلطان شد و سلطان او را حسنك خواندی و بدین نام وزارت یافت و معزول و مقتول گشت . مشهور بود و مال وافر بیندوخت و تصرف حکومت نیشابور از خواجه احمد فرو گشود و تقلد نمود و نایب را قایم مقام خود بنیشابور فرستاد و خود بر درگاه سلطان بود و بدان مهم بواجبی قیام نمود و نواب فارغ دل کار می‌راندند و مزید اعتقاد سلطان می‌شد و عزیمت زیارت بیت‌الله نمود و از راه مصر مراجعت کرد و پادشاه مصر، که از ملاحده و قرامطه بود ، او را خلعت داد ، و رسالت اخلاص بر زبان حسنك ابلاغ [کرد] و حسنك بسمع رضا اصغا نمود. [سلطان] از غایت دین داری حکم فرمود تا آن خلعت را در چهار بازار غزنین بسوختند و خلیفهٔ وقت ، القادر بالله ، از رفتن حسنك بمصر و گرفتن خلعت با سر رضا آمد . فی الجمله صورت و سیرت حسنك در حضرت سلطان رواج و قبول تمام یافت . سلطان محمود دایم الاوقات درباب مذهب گرامیان با امیر حسنك گفتی که: جمله مزور و طرارند ، تا چنان واقع شد که سلطان عازم حرب بوعلی سیمجور شد و بوعلی را المؤید من السماء لقب بود . چون سلطان ببوزجان جام رسید گفتند :

این جا زاهدیست ، از کرامیان ، سلطان عزم ملاقات او کرد وحسنك را همراه برد و حسنك سخت منکر درویشان بود . چون بنزدیك زاهد رفت وبنشست ، بعد از آن سلطان فرمود که : ترا ازمال دنیایی چیزی می باید ؟ زاهد گفت: مرا بدنیا حاجت نیست و دست در هوا کرد و یك مشت زر از هوا بگرفت و بامیر حسنك داد . چون حسنك در آن نظر کرد همه برسکهٔ بوعلی سیمجور بود . چون سلطان از پیش زاهد برخاست با حسنك گفت که : این کرامات را چگونه منکر توان شد؟ حسنك گفت : ای خداوند، من این کرامات را منکر نیستم ، اما خداوند را بجنگ کسی بباید شد که برآسمان بنام او زرمی زنند و زرها بسلطان نمود و سلطان بسیار بخندید و دانست که این همه زرقست و بعد از آن گرامیان را منکر شد .

حکایت : خواجه ابونصر مشکان حکایت کند که: در تاریخ سنهٔ تسع عشر و اربعمائه سلطان محمود روزی مرا بخواند و خالی کرد و از هر گونه غم و شادی میگفت و در اثنای آن گفت : رسم بوده است که چون وزیری را معزول کنند و نعمت پاك بستانند و باز آرند و دیگر باره وزارت بدو دهند و از آنکس بس آزردگی و جفا که دیده باشد راستی و امانت آید ؟ گفتم: زندگانی خداوند دراز باد ! اگر غرض پادشاه در آنچه از من می پرسد سخنست که تا بگوی سخن فرو شود و آنچه خوانده است و دیده گفتن گیرد و اگر غرض چیز دیگرست بهمه حال تا سر حدیث بدست بنده داده نیاید سخن نتواند گفت . گفت : میخواهم که بازنمایی، چندانکه خوانده ای و یاد دادی و دیگر حدیث احمد حسنست ، که هر چند تا او زنده است اعتقاد من آنست که اوروی من نبیند و در هیچ خدمت شروع نکند و در دلم می گردد که: ایزدتعالی تقدیر کرده باشد که رضای ما او را دریابد، آنگاه اگر شغل وزارت بدو داده آید مردم مارا بضعف رای منسوب کنند و وی پس از آنکه دل آزرده شده است و درویش گشته و جفای بسیار دیده بصحت و راستی آید یانه؟ گفتم : زندگانی خداوند درازباد! بنده نکته ای چند از آنکه بما

نزدیکست درین باب باز نماید ، بباید دانست که تا جهانست این می بوده است که خداوندان بر بندگان خشم می گرفته‌اند و باز بر یشان رحمت کرده‌اند و عفو نموده و لطف ارزانی داشته و اگر خواسته‌اند شغل باز داده که درین هیچ عیب نبوده است و نباشد خلفای بنی‌عباس این کرده‌اند و در روزگار مقتدر بالله سه کرت علی بن‌عیسی را از وزارت معزول کردند و باز بدو دادند و چندین دیگر از یشان بوده‌اند که یکبار و دوبار وسه بار معزول کرده‌اند و نیز بر کار برده ودر روزگار سامانیان هم بوده است که: بوجعفر دیلمی را یك نوبت و دو نوبت معزول کردند و بسمرقند و بست و فرغانه فرستادند، باز آوردند و عفو کردند و شغل باز دادند و از یشان جز مناصحت و راستی نیامد وا کنون خداوند بدل خویش نگرد و آنچه او را خوشترست می کند و میفرماید . گفت: این احمد مردیست کافی و شغلی بزرك از روی وقوف و کاردانی کرده و خاطر من او را دوست میداشت، تا ویرا معزول کرده شده است رنج بیشتر بر خاطر منست، اما این اولیای حشم من دشمن ویند و درین روزگار چون رای مرا درباب وی بد دیده‌اند از بدی و دشمنی در حق وی آنچه ممکن بود بکردند و هیچ محابا ننمودند ، میترسم و می اندیشم که اگر شغل وزارت بدو بازدهم، هر چند که او را زهره نباشد که بانتقامی ظاهر مشغول بود اما بر باطن او واقف نتوانم بود. اولیا و حشم من از و بترسند و بدین سبب دل همگان برمن ریش شود . پس یك تن را آزرده و دل ریش داشتن اولیتر که عالمی را ترسان و بدگمان گردانیدن . گفتم : همچنینست که خداوند اندیشیده است و خداوند را بحمدالله بهیچ وزیر و معین حاجت نیست که رتبه‌های شغل وزارت بلکه همهٔ شغلها خداوند میفرماید ، اما آخر وزیر و واسطه‌ای بباید که بی آن میسر نشود و از رسم دور نتوان شد . خداوند درین باب چه اندیشیده است ؟ گفت : روز اول که احمد را عزل کرده شد دلم بر عارض ابوالقاسم کثیر قرار میگرفت که مردیست از خاندان وزارت و رای و منظری دارد که در خدمت ما حشمت گرفته ، اما دوسال او را بیازموده‌ام ، اما این شغل از و نیاید و شغل عارضی

که بعهدهٔ اوست تباه گردد. گفتم: خداوند بر حال بندگان واقفست چه اندیشیده؟ گفت: تو بازنمای که از خدمتگزاران ما کدام این شغل را شاید؟ گفتم: زندگانی خداوند دراز باد! اینکار خرد نیست و در یك مجلس راست نیاید، اگر رای عالی صلاح داند جماعتی ازمحتشمان حشم را بطارم دیوان نشانده آید، تا درین باب رای زنندو نام کسانیکه این شغل راشایند بنویسند و بعرض رسانند تا بر چه کس قرار گیرد؟ گفت: صواب همینست و درحال ارسلان جاذب و علی خویشاوند و بلکاتگین و بکتغدی را طلب فرموده بطارم بنشاند و سلطان مرا درین باب سوی ایشان پیغامی داد که: بی وزیر کار راست نیاید ومن بهیچ حال این شغل باحمد نخواهم دادو عارض شغل گران دارد و ازوی این کار نیاید، شما چه صواب می بینید؟ از هر گونه سخن در انداختند ودر باب هر کس حکایتی گفتند. گفتم تا: دوات آوردند، اول نام ابوالحسن سیاری را نوشتم، آنگاه طاهر مستوفی و ابوالحسین عقیلی را و بعداز آن حسنك و احمد عبدالصمد وزیر التونتاش را. گفتند: ما اینها را می شناسیم و آلت بیشتر حسنك دارد، چون این نسخه را پیش سلطان ببردم زمانی تأمل کرد و پس گفت: ابوالحسن سیاری نیکست وکافیست، اما رداو عمامهٔ اورادوست ندارم و طاهر مستوفی مردی امینست و معتمد، اما بسند کارست و من شتاب زده ام و کاری زود خواهم و ابوالحسین عقیلی مردی یك لخت و روستایی طبعست و احوال و عادات ما را نیك دانسته و من خود قراری کرده ام و پیغامی برو داده و او را دوست می دارم و بهیچ حال روا ندارم که وی از مجلس ما دور باشد و حسنك بس جوانست و هر چند که عادت ما نیك در یافته است، اما در هیچ دیوان شاگردی نکرده است، چگونه باشد که این شغل باو داده شود؟ با آنکه ما را نایب اواز شغل نیشابور بی دردسر می دارد، امامردمان چه گویند؟ که محمود رااز چندین خدمت گاران پیر کسی شایسته نبود تاکاربجوان می بایست داد؟ وزیر التونتاش مردی جلد و شایسته است، روا باشد او را این کار فرمود، اما دل التونتاش نگاه میدارم که جزو کسی ندارد و در آن سر متحیر مانده ام. من این پیغام بطارم بردم. همه

بشنیدند . دیگر روز حسنك را بخواند و آنچه کردنی بود بکرد و او را خلعتی پوشانید که درهیچ روزگار بهیچ وزیر نپوشانیده بودند و وزارت بدو ارزانی داشت و هم در آن نزدیکی سلطان پشیمان شد و این وزارت او از خطاهایی که سلطان را افتاده بود یکی از آن شمردند و در آخر عمر و خاتمت کار آن پادشاه وزارت برو بود. چون سلطان محمود دعوت حق رااجابت کرد پسر خردتر او سلطان محمد ازجوزجان دررسید و بسلطنت نشست ووزارت بحسنك تفویض کرد و در هواداری سلطان محمد جانب سلطان مسعودرا که درین وقت درعراق بودفرو گذاشت ، چنانکه برملاروزی برزبان راند که هر گاه مسعود پادشاه شود حسنك رابردار باید کرد. لاجرم چون سلطان مسعود ملك را از برادرخود بگرفت و برسریر سلطنت بنشست حسنك را ببهانهٔ آنکه خلعت مصریان پوشیده و قرمطی و باطنیست در نیشابور بقتل آورد .



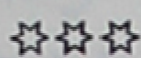
در آثارالوزرا پیش ازقسمتی که دربارهٔ احمدبن حسن میمندی وحسنك آمده است قسمتی نیزدربارهٔ ابوالعباس اسفراینی نخستین وزیر محمود هست که می بایست عقیلی این قسمت را نیز از آثار بیهقی گرفته باشد و آن بدین گونه است :

« خواجه ابوالعباس فضل بن احمد الاسفراینی ـ در ابتدای حال از جملهٔ کتاب دیوان عمیدالدوله فایق بود و چون ابوعلی سیمجور و فایق منهزم دراطراف واقطار عیاروار آواره شدند او بملازمت امیر سبکتگین افتادو چون نوبت سلطنت سلطان محمود رسید شغل وزارت را بدو مفوض داشت . ده سال آن منصب را متصدی بود . از زیور فضل و ادب در لغت عرب عاری و عاطل بود ، فاما درضبط امور و اقامت مراسم رونق دیوان دستی داشت و او را پسری آمد ، حجاج نام کرد ، فاضل و ادیب شد و دیوان اشعار عربی او مشهورست و برفضل و کمال دالست . در بعضی تواریخ مذکورست که : دختری داشت محدثه ، چنانکه کبار محدثان اسناد بعضی احادیث بدو کرده‌اند و سبب عزل وهلاکت او در سه نوع می گویند : اول آنکه غلام خوب طلعت موزون حرکت‌درتر کستان خریده بود و درلباس اناث بغزنین آوردند،

تا سلطان محمود که باستخدام پریچهرگان شعفی تمام داشت واقف نگردد. اضداد ومعاندان وزیر این قصه را عرضه داشتند. سلطان می‌خواست که ازو بستاند، اما جهت غلامی سخن گفتن پسندیده نمی‌دید. روزی ببهانهٔ ضیافت بخانهٔ وزیر آمد، چنانکه معهود و قاعدهٔ وزرا باشد اقامت شرایط نیاز و تحفه واجب دانست، از آن جمله ده غلام بودند. ندیمی گفت: این همه ترا باشد، یك غلام بده، وزیر نداد. سلطان بخشم بیرون آمد. پس ازو قرضی خواست، او خود را بافلاس منسوب کرد و سوگند بر آن خورد، حساد واقع او بدست باز دادند، وزیر برنجید و بزندان رفت و بسلطان پیغام داد که: آنچه داشتم بیرون گذاشتم وزندان برخود اختیار کردم. سلطان فرمود: مرا شرم می‌آمد این معنی درعمل آوردن، اما چون او خود پسندید من نیز بر آن مزید ندارم، تا آخر عمر آنجا باشد و در بعضی تواریخ مذکورست که: امیرعلی خویشاوند، که ازجملهٔ عظما و امراوحجاب و مقربان درگاه سلطان بود و سلطان او را خویشاوند خطاب می کرد با خواجه ابوالعباس در مقام خصومت ومنازعت بود. وزیر این صورت را بارها بعرض سلطان رسانیده بود وغرض او راتصریح کرده. هر چند علی خویشاوند قصد او می کرد، چون سلطان را غرض او معلوم بود، بجایی نمی‌رسید، تا آنکه یك سال عمال که وزیر تعیین کرده بودند ولایات زیادتی بسیار نموده بودند و جمع زیادآوردند و رعایا درادای آن عاجز شدند و آن مال بوصول نمی‌رسید. بدان جهت سلطان را با وزیر ابوالعباس مزاج متغیر شد و فرمود که: من برو ظلم نمی کنم، آنچه عمال او بقلم داده بودند جواب گوید. کار بمطالبه وتشدد رسید و آنچه از جهات و تعلقات او حاصل شد بخزانه رسانیدند و هنوز خشونت می نمودند. سلطان گفت که: اگر سوگند یاد کند که: دیگر از هیچ جهت چیزی ندارد دیگر تشدد نکنند. گفت: دیگر باره از کسان و متعلقان خود تفحص نمایم و بعد از آن سوگند یاد کنم و از پیرایه واقمشهٔ ضعایف آنچه مانده بود حاصل کرده، تسلیم نمود و بجان و سر سلطان سوگند خورد که: دیگر او را چیزی نمانده. سلطان فرمود که: اورادریکی ازقلاع محبوس کردند. چون برین صورت چندوقت گذرانید

امیرعلی خویشاوند بعرض رسانید که: مدتها بود که خیانت و تصرف ابوالعباس مرا معلوم بود ، اما سلطان باور نمی کرد . اکنون که سوگندی بدان بزرگی یاد کرده چندین جهات نفیس از و حاصل می نمایم . سلطان بفرمود : بشرط آنکه تا این صورت را معلوم رای انور نگردانی بدو تعرض نرسانی و امیرعلی خویشاوند را یك قبضه خنجر مرصع و یك پیالهٔ یاقوت که از خزانهٔ سامانیان و ملوك هندوستان پنهان تصرف کرده بود و این صورت را ظاهر نمی توانست کرد ، چون حکم شد که :تفحص دفینهٔ وزیر نمایند خنجر و پیاله را همراه خود بدان قلعه برد و بیك بار آوازه درانداخت که : بی تشدد وخشونت این متاع حاصل شد و این واقعه را بعرض حضرت سلطان رسانید. او از غایت تغیر فرمود که : خنجر و پیاله را بتو بخشیدم و از وصول مابقی هر عقوبت که ممکن باشد بتقدیم رسان و درآن وقت سلطان عزیمت سومنات فرمود و آن بیچاره را درآن حبس بانواع عقوبت بشرف شهادت رسانیدند ».

پیداست درین قسمت که عقیلی چنان می نماید از آثار بیهقی گرفته است دست برده و درانشای بیهقی تصرف کرده است و باصالت قسمت های دیگر که از و گرفته است نیست .



پس از شرح حال حسنك عقیلی در آثارالوزرا مطالبی در بارهٔ چندتن دیگر از وزیران غزنویان که پس از حسنك تا پایان سلطنت این خاندان برسرکار آمده اند دارد . چنان می نماید که قسمتی ازین مطالب را ازهمان مقامات ابونصر مشکان و قسمت دیگر را از مجلدات آخر تاریخ بیهقی یعنی ازآن قسمتی که پس از تاریخ مسعودی بوده گرفته است و آن قسمت ها بدین گونه است :

«الوزیر ابوسهل زوزنی - در زمان سلطان محمود ملازم درگاه بود ، اما مرتبهٔ وزارت نداشت ، که اگر آن مرتبه بودی نام او را درنسخهٔ وزرای سلطان ثبت کردمی. چون سلطان محمود بجوار رحمت ایزدی پیوست او در موکب سلطان مسعود منصب وزارت یافت و در ایام وزارت انواع فسادات از و ظاهر شد ، مثل

قتل حسنك و بردار کردن بسعایت او بود و دیگر آنچه سلطان محمد (۱) در زمان سلطنت خود بهر کس انعام فرموده بودسلطان‌مسعود را بر آن داشت که استرداد آن نمود وازین جهت‌بسیارمردم ازو متنفرشدند ودیگر آنکه : التونتاش، از کبارامرای سلطان محمود بود و حکومت خوارزم داشت . سلطان مسعود را فریب داده ، بر استیصال او تحریك‌نمود و پنهان ازارکان دولت بخط‌سلطان‌مسعود کتابت‌حاصل کرد که: اورا بافرزند بگیرند و التونتاش ازین صورت واقف شد و انواع فتنها ظاهر گشت ، که ذکر آن بتطویل‌می‌انجامد و درمقامات ابونصرمشکان مشروح نوشته است . چون خواجه‌احمدحسن را از هندوستان‌آوردند اوراازوزارت معزول کردند و شغل‌عارضی بدودادند .

الوزیر الفاضل‌احمدعبدالصمدالشیرازی‌الکاتب ـ بعد از وفات خواجه‌احمدبن حسن‌میمندی سلطان مسعود او را از خوارزم طلب فرمود و او درخوارزم وزیر التونتاش‌بود.وزارت‌خودرابدو تفویض فرمود . خواجه‌احمدعبدالصمد برنیکوترین وجهی بدان شغل قیام نمود و در فصاحت و کتابت بی‌نظیر بود و درشجاعت‌وتیر انداختن همتا نداشت . مدت هشت سال وزیرسلطان مسعود و دوسال ازآن‌پسرش سلطان مودود وبعدازآن بقصد امیر سلطان مودود در قید و حبس افتاد و دشمنان او زهر درشربتی تعبیه کردند و بدودادند و ازآن وفات یافت .

الوزیر طاهر المستوفی ـ بعد ازوفات‌احمد عبدالصمد سلطان مودودوزارت وآن شغل بدو رجوع فرمود و آن عالی نژاد بکمال عقل آراسته‌بود ومدت‌هفت سال وزارت نمود و چهار سال وزیر سلطان عبدالرشید بن محمود و فرخ زاد بن مسعود بود .

الوزیر حسین بن‌مهران ـ در عهد سلطان محمود نایب و کدخدای پسرش محمد بود ودرنوبت سلطنت سلطان‌محمد طریقهٔ حزم واحتیاطرا شعار خودساخت ورضا جویی جانب سلطان التزام نمود . لاجرم بوقت آنکه سلطان مسعود پادشاه شد اورا تربیت نمود و مشرف خزانه گردانید و در عهد سلطان فرخ زاد دو سال

---

(۱) دراصل : محمود

وزارت کرد و آخر درحبس و عزل هلاك شد .

الوزیر ابوبکر بن ابی‌صالح - در بلاد هند سی سال حاکم و وزیر ومتصدی بود وبآداب سواری وتیر اندازی ومبارزت آراسته بود وسلطان فرخزاد نیز وزارت رابدو داد و در اول عهد سلطان ابراهیم بن مسعود نیز وزارت یافت ، اما هم‌درآن نزدیکی بتیغ اتراك وغلامان کشته شد .

الوزیر ابوسهل الخجندی - وزیر سلطان ابراهیم بن مسعود بود . بالاخره بروی متغیر گشت و او را درقبض آورد و هر دوچشم اورا میل کشید .

الوزیر عبدالحمید بن احمد بن عبدالصمد - بعد از ابوسهل خجندی وزارت سلطان ابراهیم یافت. بغایت فاضل وعاقل وعادل بوده است. بیست ودو سال وزارت سلطان ابراهیم کرد وشانزده سال وزیر پسر او سلطان مسعود بن ابراهیم بود و در نشر معدلت وانصاف بیفزود و بطول عمر طیب‌عیش میداشت و امتداد مدت وزارت او از وزرای ماضی در گذشت واستاد ابوالفرج شاعر را درمدح او قصیده‌ایست ومطلع اواینست که نوشته شده است :

ترتیب فضل وقاعدهٔ دین ورسم داد   عبدالحمید احمد عبدالصمد نهاد

آخرالامر در اول‌عهد سلطان بهرامشاه بن‌مسعود درجهٔ شهادت یافت ، بیت :

اگر صد بمانی وگر صد هزار   سر انجام مرگست پایان کار »

* * *

پیش از عقیلی و کتاب آثارالوزرای او که دروزارت قوام الدین نظام الملك خوافی‌از ۸۷۵ تا ۸۹۴ نوشته است ناصرالدین بن عمدةالملك منتجب‌الدین منشی یزدی کرمانی مولف سمط‌العلی و درةالاخبار ولمعةالانوار (ترجمه و تکمیل تتمهٔ صوان‌الحکمهٔ ابوالحسن بیهقی) در کتاب نسایم‌الاسحار من لطایم‌الاخبار که در ۷۲۵ در تاریخ وزیران نوشته است (۱) فصلی در بارهٔ وزرای غزنویان دارد که درآن بمآخذخود اشاره نکرده است‌اما بیشتر مطالبی که درآن هست همانست که مفصل‌تر

---

(۱) بتصحیح ومقدمه وتعلیق میر جلال الدین حسینی ارموی «محدث» [تهران ۱۳۳۸] از انتشارات دانشگاه طهران ص ۳۹ - ۴۷

وگاهی باهمان کلمات در آثار الوزراهست وعقیلی در آثار الوزرا صریحاًمی گوید که ازبیهقی گرفته است . منتهی مؤلف نسایم الاسحار انشای بیهقی را تغییر داده و آنهارا بزبان رایج عصر خود وانسی که بآن داشته در آورده است وبیشتر بدان می ماند که اصل مطلب را ازبیهقی گرفته باشد. بهمین جهت آنچه را که وی در بارهٔ وزیران غزنویان دارد عیناً نقل می کنم :

«الوزیر ابو العباس الفضل بن احمد الاسفراینی -اواز اعیان کتاب ونواب باب عمیدالدوله فایق بودوچون ابوعلی وفایق منهزم در اقطار بلاد آواره شدنداوملازمت خدمت امیرسبکتگین اختیار کرد وسبکتگین رقم اعتداد بر صفحهٔ حال او کشید وبعدازوفات امیرسبکتگین سریر واورنك سلطانی ووساده ومتکای جهانبانی ومسندوچهار بالش نافذ فرمانی بحکم سوابق تقدیر یزدانی ووضع اشکال آسمانی بزیب روای میمون وفرطلعت همایون سلطان غازی یمین الدوله وامین المله ابوالقاسم محمود، تغمده‌الله بغفرانه، آرایش یافت اورا معانق شغل وزارت گردانیده وده سال آن منصب را تصدی نمود و هرچند از زیور فضل وادب وتبحر درلغت عرب عاطل بود، فاما درضبط امور واقامت مراسم رونق دیوان دستی تمام داشت و او را پسری آمد ، حجاج نام ، فاضل و ادیب و دیوان اشعار عربی او بر کمال و متانت فضلش دالست و دختری داشت محدثه ، چنانکه کبار محدثان اسناد احادیث بسیار بدو کرده‌اند وسبب عزل این وزیر آن بود که: غلامی خوب طلعت، موزون حرکت، خورشیدلقا وخوب سیما درترکستان جهت اوخریده بودند وتا سلطان محمود، که با استخدام پری چهرگان شغفی تمام داشت، خبردارنگردد پوشیده و مخفی درزی ولباس اناث بغزنین آوردند . اضداد وخصوم وزیراین قضیه‌عرضه داشتندوسلطان ببهانهٔ ضیافت بخانهٔ وزیر آمد وچنانکه معهود و قاعدهٔ وزرا باشد اقامت شرایط نثار و تقدمه وعرض تحف واجب دانست ودرمیان غلامانی که پیشکش کرد سلطان آن غلام را ندید. تساکری نموده، عربده وبدمستی آغاز نهاد وآن سخطو غضب مقتضی آمد برگرفتن وزیر و نهب و تاراج خانه‌اش وپس ازآن درورطهٔ مصادره ومعاقبه افتاد واتفاقاً سلطان بصوب هندوستان نهضتی کرد ودرغیبت رایات سلطنت وزیر درعقوبت مطالبه سپری شد.

الوزیر الفاضل شمس الکفاة احمد بن‌الحسن المیمندی- بیشترمورخان باد پیماومذکران یاوه درای دربطون تواریخ وبرفروع منابر حسن میمندی نویسندو گویند واین خطاست ، چه پدرش حسن میمندی در عهد سبکتگین عامل و نایب بست بود وبواسطهٔ وقیعهٔ گران ، که بروی کردند ، وبسبب خیانتی ظاهر، که در اموال واعمال بد ونمودند ، امیرسبکتگین فرمود تا : او را بر درخت صلب کردند وپسرش خواجه احمدبن‌الحسن رضیع سلطان‌محمود و در مکتب تعلم و استفادت با اوهمدرس وبسجاحت شیم و رجاحت ثرم وفصاحت قلم وعلو همم‌واحتقار دینار و درم بروزرا و کبرای عالم فایق آمد ودر حلیت مکارم و فضایل و معالی برمعاشر اکارم وافاضل واعالی مجلی وسابق ، خورشید جهان افروز را در ازای شعاع رای عالم آرایش بمثابهٔ ذرهٔ ثایره می‌دیدند و دنیا را بحذافیرها درجنب همت آسمان رفعتش نقطهٔ موهوم از نقطهٔ دایره تصور میکردند . سدهٔ رفیعش میقات اهل فضل و مجمع ارباب ادب و علم ، شعرای مفلق و ادبای متقن‌بضاعت هنر خود نظماً و نثراً بروز بازار دولتش می‌آوردند و باغلای اثمان می‌فروختند . مشرب انصاف بحسن سیرتش صفا پذیرفت ونهال عدل بیمن بصیرتش نما گرفت . درتباشیر صبح سلطنت سلطان محمود او صاحب دیوان انشا و رسالت بود . جذبات عنایت سلطانی لحظة فلحظة اوراز درجه‌ای‌بدرجه‌ای ارتقامی‌داد ، تامستوفی‌ممالك گشت وشغل عرض‌عساکر ضمیمهٔ آن شد وبعداز چندسال تصرف‌وعمل وحکومت‌مجموع بلاد خراسان علاوهٔ اشغالش آمد و او از عهدهٔ تمامت آن اعمال بروجه بصیرت تفصی‌نمود وبوقت آنکه‌مشرب‌عنایت‌سلطان‌بروزیر ابوالعباس‌اسفراینی‌تغیرپذیرفت و او را محبوس داشته ، متوجه دیار هند گشت خواجه احمد حسن را بخراسان فرستاد، تاجبایت اموال وخراج نمود وآثار شهامت باظهار رسانید وبوقت‌مراجعت رایات سلطانی اموال وافر و تحف متکاثر بخدمت سلطان آورد و رعایای‌خراسان براخلاص و هواداری او منطبق شدند وزفان را بثنا و شکرش منطلق گردانیدند . سلطان منصب وزارت بدو ارزانی فرمود وعنان‌حل و عقد امور وزمام قبض و بسط مصالح جمهور در قبضهٔ شایستگی اونهاد و وزیر ابوالعباس ، بسبب آنکه درعربیت

پیانه و بی‌مایه بود ، امثله‌ومناشیر دیوانی ومقدمات و احکام سلطانی را فرموه‌پارسی نوشتن . وزیر احمدحسن اشارت راندتا برقرار قدیم و قاعدهٔ سالف تقدمات وبروات عربی نویسند و توقیعات فصاحت کردار ورسالات بلاغت آثار و مکتوبات براعت شعار آن خواجهٔ نامدار و دستور بلند مقدار دراقطار امصار و بلاد و دیار چون لطایف امثال و اشعار طیار وسیار شد و خواجه احمدحسن را بعد از نوزده ساله تمکن در صدر وزارت دشمنان قوی خاستند و آغازیدند عثرات او را راست و دروغ بسلطان عرضه داشتن و اصحاب وقیعت و متظلمان رابر رفع اوآغالیدن و خوارزمشاه التونتاش ، که سرور غلامان و بزرك حجاب و مقدم نواب‌باب سلطان بود و علی حاجب خویشاوند ، که سلطان اعتدال ملك خود بروی می‌دانست و خاتون ختلی ، خواهر سلطان ، که قبول‌قولی تمام داشت و اکثر اعیان دولت و اعوان حضرت ، از ندما و امراو کتاب وحجاب واصحاب و نواب، در قصدخواجه، متفق‌الهمه ومجتمع‌الکلمه، کوشیدند،تامشرع اعتنای سلطانی‌رادر بارهٔ اومتکدروتیره گردانیدند و خواجه‌ای بود ، ابوعلی‌الحسن‌بن محمد [بن] العباس ، از آل میکال و خانوادهٔ احتشام نیشابور ، در طفولیت بخدمت سلطان پیوسته ولیاقت و لطافتی بی حد داشت و صورتی محبوب وطلعتی مرغوب و ازخواص و بطانهٔ حضرت شد و سلطان او را حسنك خواندی و بدین اسم ، تا وزارت یافت و معزول ومقتول شد، مدعو و مشهور آمد . مالی وافر بیندوخت و تصرف و حکومت‌نیشابور را ازخواجه احمدحسن‌فرو گشود و تقلدنمودواثارت وجوه تمام خزانهٔ سلطان را از آن ولایات تقبل کرد و نواب را قایم مقام خود بخراسان فرستاد و مقبول دولت و خاصهٔ حضرت شد و پس عزم حج و زیارت بیت‌الله‌الحرام نمود و از حرمین براه مصر مراجعت کرد و حاکم و پادشاه مصر ، که از قرامطه و ملاحده بود ، او راخلعت داد و رسالت اخلاص آمیز برزفان حسنك بسلطان ابلاغ نمود . سلطان‌بسمع قبول اصغا نفرمود و از راه حسن عقیدت و صفای نیت ورسوخ قدم ، که آن پادشاه دین دار را بر جادهٔ سنت و جماعت بود ، حکم فرمود تا : آن خلعت را در چاربازار غزنین بسوختند و خلیفهٔ وقت ، القادر بالله ، از رفتن حسنك بمصر و گرفتن‌خلعت

مصریان متنفر شده بود ؛ چدین صنیع که سلطان کرد باز برضا آمد . فی الجمله صورت و سیرت و خلق و خلق حسنك درحضرت سلطنت رواج وقبولی تمام پذیرفت و خواجه احمدحسن رامعزول فرمود و بانواع مطالبات عنیف او را تعرض رسانیدند و مال و مکنت و اسبابش در حوزهٔ تغلب دیوانی و تملك سلطانی گرفتندو مقید بقلعهٔ کالنجار از قلاع هندوستان موقوف ومحبوس داشتند .

الوزیر حسنك ابوعلی الحسن بن محمد [بن] العباس ـ سلطان محمود بعد از عزل احمد حسن میمندی در تعیین و اجلاس وزیری دیگری از رای ارکان دولت : التونتاش خوارزمشاه (۱) و علی حاجب مقدم غلامان وخواجه ابونصرمشکان منشی و ابوالحسن عقیلی ندیم وابوالقاسم کثیر(۲) عارض و غیرهم استشارت نمود. همگان (۳) در طارم دیوان سرای سلطنت بنشستند و نام وزارت شایان را نوشته ، بسلطان فرستادند . ابوالقاسم عارض را فرمود که : اگر وزارت دهم شغل عرض مهمل ماند و ابوالحسن سیاری را گفت که : شایسته است ، اما من بالا و عمامهٔ او را دوست نمی‌دارم و ابوالحسن عقیلی را فرمود که : یك لخت و روستایی طبعست و خواجه احمدعبدالصمد را بستود ولایق شمرد ، فاما گفت که: او کدخدای التونتاش خوارزمشاهست و اگر بوزارت ملك مشغول گردد ولایت خوارزم بی‌مدبر وضابط ماند و آن ثغر مضطرب شود وحسنك را پسندیده‌داشته ، فرمود که: بعلونسب و کمال حسب و کفایت وثروت از همه فایقست ، لکن حداثت سن وعنفوان شباب مانع تفویض وزارتست بدو . ارکان دولت جوابهای سلطان برین موجب شنودند. دانستند که رای سلطان را مقتضی تفویض وزارتست بدو و باتفاق گفتند: از وی شایان‌تر ومستعدتر وزارت را کسی نیست و سلطان را موافق آمد و سه دیگر روز خلعت وزارت پوشیده ، بمهمات دیوان و ممالك اشتغال نمود و چون در استیفا وسیاقت و انشا و کتابت دستی نداشت وبتجربهٔ روزگار مهذب نشده بود در آن شغل بزرك

---

(۱) دراصل : و خوارزمشاه

(۲) دراصل: کبیر

(۳) دراصل : همگنان

خبط عشوایی می کرد و مشتی دو تاریکی می‌زد. چنانکه سلطان را همان سال از تفویض آن منصب بدو پشیمانی خاست و وزارت دادن او را یکی شمردند، ازخطاهای بزرگ که آن پادشاه‌را درخاتمت عمر روی نمود و چون سلطان محمود دعوت حق را اجابت کرد و بروفق وصیت او کهتر پسرش را محمد ازجوزگانان طلبیدند و بسطلنت بنشاندند وزیر حسنك برقرار درصدروزارت بود و درهواداری سلطان محمد جانب سلطان مسعود را ، که درین وقت بعراق بود ، از دست بداد و برهر نوع حرکات ، که قولا و فعلا موجب تغییر رای وسخط خاطر آن پادشاه شد ، اقدام نمود و برملاروزی بر زبان راند که : هرگاه که مسعود پادشاه شود حسنك را بردار باید کرد . تا لاجرم چون مسعود ملك را از برادر خود انتزاع نموده و برسریر سلطنت مستوی شد حسنك را ببهانهٔ آنکه خلعت مصریان پوشیده وقرمطی و باطنیست در نیشابور صلب فرمودومسرعان و معتمدان بهندوستان فرستاد و خواجه احمد حسن را ، که موقوف ومقید بود ، از قلعهٔ کالنجار بخدمت بساط سلطنت آوردند وبوزارتش مشرف فرمود . . . . و دو سال ونیم دروزارت دوم بماند.

الوزیر الفاضل احمدبن عبدالصمد الشیرازی الکاتب ـ سلطان مسعود بعداز وفات احمدحسن خواجه احمد عبدالصمدرا ، که باقعهٔ طوایف وزراوقرم مقدم معاشر کبرای عهد خویش بود ودرخوارزم وزیر التونتاش خوارزمشاه ، استدعاو استحضار فرمود ومتقلد شغل‌وزارت ملك گردانید وآن‌خواجهٔ بزرگ بروجهی تهذیب اشغال دولت وتدبیر امورمملکت فرمود که دستور وزرای جهان و قانون مدبران زمان شد وچنانکه درفصاحت قلم بی‌نظیر وهمال بود درمضای تیغ وسنان مشارالیه روزگار آمد. هشت سال وزیر سلطان مسعود بود ودو سال از آن پسرش سلطان مودود و چون بقصد امرای حضرت درقید وحبس افتاد دشمنانش سم رادرشربتی تعبیه کرده بدو دادند وازآن وفات یافت .

الوزیر طاهر المستوفی ـ سلطان مودود طاهر را، که مالك‌زمام دیوان استیفای سلطان محمود بود، وزارت داد وبواسطهٔ ضعف رای وسوء تدبیر وعجز نفس بعد از دوماه اشتغال‌بدان‌استعفا نمود .

الوزیر عبدالرزاق بن احمد بن الحسن المیمندی ـ سلطان مودود خواجه عبدالرزاق را بشغل وزارت موسوم فرمود وآن خواجهٔ عالی‌نژاد والاتباردر افاضت سجال نیکوکاری وتدبیر امورمملکت‌داری برمقتضای مصراع: « الفی اباه بذاك الكسب یکتسب» باقصی‌الغایه برسید. جمال‌اصلش بکمال عقل آراسته‌آمد ونباهت قدرش بوجاهت ذکر پیراسته. هفت سال وزارت سلطان مودود وچهار سال وزارت سلطان عبدالرشید بن‌محمود را اعتناق نمود وچون سلطان فرخزاد بن‌مسعود وارث ملك اسلاف گشت وزارت بخواجه حسین مهران داد.

الوزیر حسین بن‌مهران ـ او در عهد سلطان محمود نایب و کدخدای پسرش محمد بود ودرنوبت سلطنت محمدبرجادهٔ حزم واحتیاط مستمر گشت ورضا جویی ورعایت جانب سلطان مسعود را التزام نمود، تالاجرم بوقت آنکه مسعود سلطان شداورا بمزیدتربیت‌مشرف داشته، مشرف خزانه گردانید ودرعهد سلطان فرخزاد ابن‌مسعوددوسال بشیوهٔ کفایت ودرایت و غنا و دها وزارت کرد ودر حبس و عزل سپری شد.

الوزیر ابوبکر بن‌ابی‌صالح ـ سلطان فرخزاد بن مسعود آن خواجه را، که دربلاد هند مدت سی سال حاکم و وزیر ومتصرف بود واورا درآن دیار مقامات و آثارست وبآداب سواری و تیراندازی و مبارزت آراستگی داشت، وزیر گردانید ودراول‌عهد سلطان ابراهیم بن‌مسعود درمسندوزارت بتیغ اتراك وغلامان کشته‌شد.

الوزیر ابوسهل‌الخجندی ـ سلطان ابراهیم بن‌مسعود وزارت برین خواجه، که‌منشی بارگاه پدر و برادر وعمش بود و از فحول افاضل عصر و قروم مصاقع دهر، تقریر کرد وبآخر بروی متغیر شده، درقبض آورد وجهان بینشش را آسیب سمل وتکحیل میل‌رسانیدند.

الوزیر عبدالحمید بن‌احمدبن‌عبدالصمد ـ سلطان ابراهیم‌بن‌مسعود این‌وزیر زاده را بوزارت ملك‌خود مخصوص‌و مشرف فرمود وبیست ودوسال وزارت سلطان

ابراهیم وسی‌وهفت سال‌وزارت سلطان مسعود بن‌ابراهیم را (۱) معانقت نمود ودر نشر معدلت وانصاف وقطع مواد جور و اعتساف واعلای معالم امن وامان واحیای مراسم مبرت و احسان برپدرنامدار بیفزود وبطول عمر وطیب عیش وامتداد مدت دولت و تمادی ایام مکنت از وزرای ماضی در گذشت و استاد ابوالفرج الرونی راست در مدح او :

ترتیب فضل و قاعدهٔ دین ورسم داد — عبدالحمید احمد عبدالصمد نهاد

ودر اول عهد سلطان بهرامشاه بن مسعود درجهٔ شهادت یافت . »

* * *

پس از کتاب نسایم‌الاسحار فصیح‌الدین احمدبن جلال‌الدین محمدبن نصیرالدین یحیی خوافی مورخ معروف نیمهٔ اول قرن نهم متولد در۷۷۷ ومتوفی در۸۴۹ معروف بفصیح خوافی کتاب مجمل فصیحی را که شامل تاریخ‌ازآغاز تاسال ۸۴۵ است تألیف کرده وقسمت‌پایان آنرا ازوقایع سال ۷۰۱ تا ۸۴۵ اخیراً آقای‌محمودفرخ ادیب‌معروف خراسان درمشهد منتشر کرده است . ازین کتاب بجزنسخهایی که آقای فرخ در مقدمهٔ چاپ خود معرفی کرده نسخهٔ دیگری هست بشمارهٔ ۱۷۱۰ درجزو کتابهای خطی فارسی وعربی کتابخانهٔ ملی سوفیا پای تخت بلغارستان که من آنرادیده‌ام وکاتب درپایان آن رقم کرده است : « بتاریخ یوم الاربعاء ۲۶ صفر سنه ۸۵۷ علی یدی‌العبدالضعیف المحتاج الی‌رسوله الخاتم بابا بن‌آدم غفرالله لهما آمین » .

فصیحی درین کتاب درحوادث دورهٔ‌غزنویان حتماً ازآثار بیهقی بهره‌مند شده است و آنچه دربارهٔ این دوره سال بسال درین کتاب هست بدین گونه‌است :

«سال ۳۶۷ : دادن امیرسبکتگین‌وزارت بابوالعباس الفضل بن‌احمد بن‌محمد الاسفراینی که پیشتر وزیرفایق بود وچون اومنهزم شداوراامیرسبکتگین تربیت

---

(۱) ابراهیم بن‌مسعود از ۴۵۱ تا ۴۹۲ چهل ویك سال ومسعود بن‌ابراهیم از ۴۹۲ تا ۵۰۸ سیزده سال فرمانروایی کرده‌اند که روی همرفته ۵۴ سال می‌شود و ۲۲ سال و ۳۷ سال‌متن یعنی جمعاً ۵۹ سال‌درست‌در نمی آیدو بعیدست که‌عبدالحمیددر تمام‌مدت‌فرمانروایی این دو پادشاه وزیر بوده باشد .

فرموده‌وزارت داد .

سال ۳۸۸: دادن‌وزارت بابوالحسین حمویی که‌یمین‌الدوله‌محمود بن‌سبکتگین اورا برسالت پیش امیر منصور بن‌نوح فرستاده بود .

سال ۳۹۵ :قتل‌امیر ابراهیم منتصرالسامانی واتمام آل سامان و سپری شدن کار سامانیه که بتهییج‌ماهروی نامی که‌ازقبل سلطان‌محموددرحوالی اوزکندعامل بود او را بکشتند و سلطان برآن عامل که ساعی قتل او شده بود غضب فرموده او را قتل کرد .

سال ۳۹۹ : وفات خلف بن‌احمد که پیشتر والی سیستان بود و چون سلطان محمود سیستان بتصرف خود بگرفت او را بجوز جانان فرستاد وچون معلوم شد که از آنجا بایلك خان مراسلات و مکاتبات می‌فرستاده‌سلطان محمود اورا بقلعهٔ خردیز قهستان فرستاد وآنجا در گذشت‌وسلطان یمین‌الدوله‌فرمود که : مال‌اوبتمام بابوحفص پسراو دادند .

سال ۴۰۰ : دادن وزارت سلطان‌یمین‌الدوله‌محمود وزیرالفاضل‌شمس‌الکفاة احمدبن‌حسن المیمندی .

سال ۴۰۱ : هلاك‌وزیر ابوالعباس‌احمدالاسفراینی که‌سلطان‌یمین‌الدوله‌محمود او را عزل کرده ، مطالبهٔ مال می‌نمود واو خطداده بود که : مالی که داشت‌بالتمام داده است و اگر چیزی دیگرظاهر شود کشتنی‌باشد و بازرگانی که مال اوداشت یافتند و باز از و بتعنیف مطالبهٔ مال نمودند و او در آن مطالبه فوت شد .

سال ۴۱۱ : غضب فرمودن سلطان محمود سبکتگین ببرادر خود امیرنصر که : درکارلشکرازتوتقصیر واقع می‌شود و پیوسته بشراب خوردن‌وعشرت‌مشغول می‌شوی وکارلشکرنامضبوط می‌ماند ، چون وقت سوار شدن لشکر شد نوکران‌تو دربازارهامی‌افتندوهرچه ازهمه کس‌مانده‌ونخریده‌اندبگرانترین‌بهامی‌خرند وچون سگی لاشه خری بینند بباید پرسید کـه ازآن کیست ؟ و بدین مهم خواجه عمید ابونصرمشکان الزوزنی را فرستاد . امیرنصر جوابهای نیکو گفت ، چنانکه سلطان را خوش آمد و امیرنصر را نیکویی گفت و فرمود که : نصربرادرم سخت

با خرد و عاقبت اندیشست .

سال ٤١٢ : حکم شدن از سلطان محمود غزنوی بسعی خواجه عمید ابونصر المشکان الزوزنی که: ضیاع وعقار و املاك جماعت سیمجوریان که دیوانی کرده اند در نیشابور و باخرز وقهستان بوارثان ایشان باز گذارند تا در وجه معاش خود صرف نمایند ، بغیر املاك ابوعلی سیمجور ، که او اسلام را گذاشته بود و قرمطی شده .

سال ٤١٥ : عزل کردن سلطان محمود خواجه احمدبن الحسن المیمندی را و حبس کردن و مطالبهٔ مال نمودن و بعد از مصادره سوگند دادن که : او را چیزی نمانده است و بعد ازآن بقلعه ای از قلاع هندوستان فرستادن .

سال ٤١٧ : رفع نزاعی که میان خواجه عمید ابونصر مشکانی الزوزنی الخوافی و شیخ الخطیر حسنك ، که بآخر وزیر شده بود، بحکم سلطان یمین الدوله محمود سبکتگین و شیخ الخطیر حسنك را بخانهٔ ابونصر فرستاد و رفتن شیخ الخطیر بنیشابور .

سال ٤١٩ : رفتن سلطان یمین الدوله محمود بمملکت ماوراءالنهر و ملاقات با قدرخان پادشاه ماوراءالنهر و عهد و شرط و دوستی که میان ایشان واقع شد مقرر برآن که : بعضی از ماوراءالنهر در تصرف سلطان باشد و بعضی داخل قدرخان و درین باب عهدنامه موشح بخطوط اکابر نوشتند. خواجه عمید بونصر مشکان الزوزنی نقل می کند که: بوقتی که یمین الدوله سلطان محمود سبکتگین ملاقات باقدرخان خواست کرد لشکر خود را عرض کرد که در هیچ زمان هیچ پادشاه را مثل آن لشکر نبوده. در اثنای این حال رقت فرمود . خواجه عمید ابونصر مذکور صاحب سر سلطان در خلوت پرسید که : امروز حالی عجب مشاهده رفت ، لشکری بعرض درآمد که در هیچ وقت ندیده اند و نشنیده و در هیچ تاریخ نخوانده ، بایستی که سلطان را مسرت و شادمانی روی نمودی و عکس آن مشاهده رفت .فرمود که : مثل این لشکری بعرض در آمد مرا در خاطر گذشت که اگر میسر شدی در آن روز که حرب حنین بود و حضرت نبی علیه السلام و اصحاب اورا ناکامی پیش آمد و در

حرب احد و درآن روز که فرزندان حضرت نبی را علیه‌السلام‌در کربلا ناکامی پیش آمدبـا این همه لشکر مدد ایشان کردمی، برفوات‌آن مرا رقت آمد. چون از ماوراءِالنهر مراجعت نمود فرمود که: هزارهزار درم بعلویان و سادات در ممالك او بهدیه دهند وصلت فرمود که: نویسند که: ایشان مستحق صدقه‌نیستند و انعام چنین بزرك برسم هدیه وصلت ببزرگان‌رسانیدند. مراجعت سلطان‌یمین الدوله محمود از ماوراءِالنهر و بوقت مراجعت ملاقات با اسراییل بن‌سلجوق‌بن لقمان و او را با خود آوردن و بعد ازچندگاه‌اورابند کرده، بقلعهٔ کالنجرفرستاد و هم در آن قلعه وفات او. عرض کردن منصب وزارت برخواجه‌عمیدابونصرمشکان الزوزنی‌الخوافی‌و او قبول نکرد. دادن وزارت سلطان یمین‌الدوله محمود بشیخ الخطیر حسنك، که‌ازبزرك زادگان‌نیشابوربود وهوابوعلی حسین‌بن‌محمدالعباس، که او ملازم فرزند آن سلطان بود و سلطان او را حسنك خواندی و در وزارت او را شیخ الخطیر لقب دادند. نقل از مقامات‌عمیدابونصر که عمیدابوالفضل البیهقی تصنیف کرده.

سال ۴۲۱: وفات سلطان الغازی‌یمین‌الدوله‌وامین‌المله‌محمودبن‌سبکتگین، انارالله برهانه، روز پنجشنبهٔ چهاردهم‌ربیع‌الثانی، مدفونـا بباغ فیروزی. مدت پادشاهی اوسی‌وسه‌سال بود و قیل‌سنهٔ عشرین واربعمائه. عهدوبیعت کردن حاجب علی خویشاوند، که باسلطان محمودقرابت بود، باحاجب بکتغدی، که‌مهترغلامان سرای بود، در آن که: متفق باشند و خلاف یك‌دیگر نکنند و آنچه روی نماید باتفاق سازند و درگاه را مضبوط دارند، تازمانی که یکی ازفرزندان سلطان بسرتخت آیند و مملکت را بدو سپارند و بحضور عمیدابونصرالمشکان واتفاق او واستصواب‌وتدبیراواین‌عهد کردند. جلوس سلطان‌محمدبن‌سلطان محمود غزنوی‌بر تخت‌غزنی و هم درین سال‌بسعی حاجب علی‌خویشاوند و یوسف‌بن سبکتگین اورا بقلعهٔ تکیناباد بند کردند و بانتظار سلطان مسعودبن محمود ایستادند.

سال ۴۳۰: رسیدن سلطان مسعود بمیهنه و اهل میهنه در حصار رفتند و

سلطان الطریقه ابوسعید ابوالخیر با ایشان بوده او نیز موافقت کرده در حصار رفت . سلطان مسعود در میهنه بایستاد و چهل روز محاصرهٔ قلعهٔ میهنه کرد و حرب کرد و جماعت مردم حکم انداز در قلعه بودند . بسیاری ازمردم سلطان مسعود را بقتل آوردند . سلطان الطریقه ابوسعید حسن مؤدب را گفت که : امشب پیاده ببباید شد و دهیست بدوفرسنگی میهنه و فلان پیره زن را گفت که : خمرهٔ روغن گاو جهت نذرشیخ ما نهاده‌ای ، بده و آن روغن ستانده ، بیاور . او از قلعه بزیر آمد ، روغن ستانده بیاورد ، که کس اوراندید . شیخ فرمود که : پاتیله بیاور و روغن بجوشان . ناگاه صلح در انداختند و رئیس میهنه بیرون شد و او را تشریف دادند و باز آمد و چهل ویك مرد را بیرون برد . سلطان مسعود بفرمود تا : همه را دست راست بریدند . چون ایشان بیامدند دستها در آن روغن داغ کرده می‌زدند و سلطان الطریقه می گریست و می گفت : مسعود دست مملکت خود ببرید .

سال ۴۳۱ : وفات المرحوم ابوالقاسم احمدبن الحسن المیمندی وزیر سلطان یمین الدوله محمود و ابنه مسعود بهراة (۱) . دادن سلطان مسعودبن محمود وزارت بخواجه ابونصر احمدبن علی بن عبدالصمد ، که او پیشتر وزیر خوارزمشاه هرون بن ابوسعید التونتاش بود و اصل او از شیرازست . دادن وزارت هرون بن التونتاش خوارزمشاه بپسر احمدبن علی بن عبدالصمد مذکور ، عبدالجبار نام . وفات عمید ابونصر مشکان الزوزنی صاحب السر و کاتب انشای سلطان الغازی یمین الدوله محمود و ابنه مسعود و کان من کتاب المفلقین و عندهما انیس جلیس و له نظم فصیح و نثر ملیح ، بعلت سکته ولقوه و فالج و او در خواف در مزرعهٔ مشکین ، که درمیان نیاز آباد و زوزن واقعست ، مدفونست و گویند : در غزنی و بعد از وفات او سلطان مسعود اسبان و شتران و استران او بخاص خود گرفت و آنچه ضیاع و عقار و اموال او بود بتمام بابوالفتح پسر او ارزانی فرمود .

---

(۱) تاریخ رحلت احمد بن حسن راهمه جا سال ۴۲۴ نوشته‌اند .

سال ۴۳۶ : وفات وزیر الفاضل احمدبن علی بن عبدالصمد الشیرازی ، که پیشتر وزیرالتونتاش خوارزمشاه بود و بعد ازآن وزیرسلطان‌مسعودبن‌محمودبود. وزارت دادن‌سلطان مودودبن‌مسعود بوزیر طاهرالمستوفی ، که پیشترمالك دیوان استیفای‌سلطان‌محمودالغازی بود و بواسطهٔ آنکه‌کار دیوان از دست او نیامد بعداز دو ماه استعفا طلبید ، وزارت بخواجه عبدالزراق بن‌خواجه‌احمدبن‌حسن‌المیمندی دادند .

سال ۴۴۴:عزل کردن جمال‌الدوله فرخزاد عبدالرزاق‌بن‌خواجه احمدبن‌حسن المیمندی را از وزارت . دادن وزارت بخواجه حسن مهریان ، که در زمان سلطان الماضی‌محمود نایب و کدخدای سلطان محمدبن‌محمود بود وچند وقت وزارت کرد و بعد آزان عزل شد و در حبس سپری شد و بعداز و خواجه ابوبکر صالح ، که پیشتر در هند حاکم ومتصرف ووزیر بود ، بحکم جمال‌الدوله فرخزاه وزیر شد .

سال ۴۴۹ : وفات ابوالنجم ایازبن اویماق ، غلام سلطان الغازی محمودبن سبکتگین و هوایازمشهور ، فی‌ربیع‌الاول .

سال ۴۵۰ : منصب فرمودن ظهیرالدوله (۱) ابوسهل‌الجنیدی(۲) را بوزارت وآخربر وی متغیرشد واورامیل کشید و بعداز وسلطان‌ظهیرالدوله‌وزارت‌بخواجه عبدالحمیدبن‌خواجه‌احمدبن‌علی‌بن عبدالصمد شیرازی داده، که‌در حق‌او گفته‌اند :

بنیاد عدل‌وقاعدهٔ جودورسم‌داد عبدالحمیداحمدعبدالصمدنهاد

سال ۴۷۰ : وفات ابوالفضل‌البیهقی و هوابوالفضل محمدبن حسین البیهقی کاتب دیوان انشای السلطان محمودبن سبکتگین‌ولکن بنیابت خواجه‌عمیدابونصر المشکان الزوزنی و من تلامذته ، صاحب مقامات العمیدابونصرالمذکور وتاریخ‌آل سبکتگین‌فی ثلثین‌مجلده ».

---

(۱) مرا داز ظهیرالدوله‌ابراهیم‌بن‌مسعودغز نویست که از ۴۵۱ تا ۴۹۲ فرمانروایی کرده است .

(۲) در اصل چنینست .

***

درمجمل‌فصیحی درحوادث سال۴۱۶مطلب تازه‌ای دربارهٔ‌فردوسی‌هست که‌در جایی چاپ نشده است و می‌ارزد که آنرا درین‌جاعینا نقل بکنم . برای این‌کاربدو نسخه کـه هر دو را آقـای فرخ در مقدمهٔ چاپ خود معرفی کرده است رجوع کرده‌ام . هر دو نسخه افتادگی‌ونواقص‌دارند. درنسخهٔ لنین گرادچنین‌نوشته‌اند :

«سال ۴۱۶ : وفات ابوالقاسم فردوسی‌طوسی ناظم شاهنامه ، که‌اعجوبهٔ‌دهر و نادرهٔ‌عصر بود و جمیع شعرا سر برخط او نهاده ، او را مسلم داشته‌اند و مدح او گفته‌اند . حکیم اوحدالدین انوری خاورانی گوید :

شد بفردوس خواجه فردوسی — آن سزاوار شاه فرخنده
او نه استاد بود و ما شاگرد — او خداوند بود و ما بنده

خاقانی‌حقایقی گوید :

شمع جمع هوشمندانست دردیجورغم — نکته‌ای کز خاطر فردوسی طوسی‌بود
زادگان‌طبع‌پاکش‌جملگی‌حوراوشند — زاده حوراوش بودچون‌مردفردوسی بود

کمال‌الدین‌اسمعیل اصفهانی گوید :

ای تازه ومحکم ازتو بنیاد سخن — هرگز نکند کسی ز تویادسخن
فردوس مقام بادت ، ای فردوسی — انصاف تراکه‌داده‌ای داد سخن

ظهیر گوید :

کسی در باب فردوسی چگوید ؟ — کـه او رمزیست از سرالهی
بشهنامه نظر کـن ، تـا ببینی — روان آب حیات اندر سیاهی

لامامی الهروی :

در خواب شب دوشین من با شعرا گفتم .

شاعر ز ...

... طایفهٔ تـازی و از انجمن فـ...سی

آواز بر آوردند ، یك رویه همی گفتند :

فردوسی و شهنامه ، شهنامه و فردوسی

لامیر فخرالدین محمود یمین‌المستوفی :

سکه‌ای کندر سخن فردوسی طوسی نشاند

تا نپنداری که کس از زمرهٔ فرسی نشاند

اول از بالای کرسی بر زمین آمد سخن

او دگر بارش ببالا برد و بر کرسی نشاند

فردوسی درحق خود گوید :

همی‌خواهم ازروشن کردگار(۱) | که چندان امان یابم از روزگار
کزین نامور نامهٔ باستان | بگیتی بمانم یکی داستان
که‌هر کس که‌اندرسخن‌داد داد | زمن جز بنیکی نگیرند یاد

وجمع فضلای دانشور وشعرای‌هر کشور در محامد او سخن گفته‌اند . حالا برین اختصار کرد وبوقتیکه‌عبدالله‌کاتب سرسلطان محمود اورابدرگاه طلب داشته بود واو بهراة رسیده ، باز نوشته‌بود که : عنصری و رودکی بردرگاهند ، اگر شعر خود را در کفهٔ ایشان مییابد متوجه شود ، درجواب او نوشت ، مثنوی :

بگوش از سروشم بسی مژده‌هاست | دلم گنج گوهر ، زبان‌اژده‌هاست
چه سنجد بمیزان من عنصری ؟ | گیا چون کند پیش گلبن‌سری؟
هم از ابلهی باشد و کودکی | بمن گر برابر شود رودکی

و بعد از آنکه نظم‌شاهنامه باتمام رسانیدو بسعی احمدحسن وزیرصلهٔمحقر یافت ونومید شده ، مثنوی مشهور در معایب سلطان گفت، که این مختصراحتمال آن نکند و آن شهرتی دارد ومطلع آن اینست :

ایا شاه محمود کشور گشای | زمن گر نترسی ، بترس از خدای

واز غزنی مراجعت کرده ، بتون رسید . ناصر الدین محتشم ، که از قبل

---

(۱) در اصل چنینست

سلطان‌والی قهستان بود ، اورا صد هزار درم دادوبعد ازآن پیش‌اورفت و التماس کرد که : شنیده‌ام که کتابی درمعایب و نکوهش سلطان میسازی . سلطان‌پادشاه بزرگست وبقصد وزیری بی‌اهتمامی دربارهٔ توصادر شده، توقع آنست که : ترك کرده،آنچه نوشته‌ای‌محو کنی . التماس او مبذول‌داشته، این ابیات با آنچه‌نوشته بود فرستاد ، مثنوی :

بغزنی‌مرا گرچه خون‌شدجگر — ز بیداد آن شاه بیداد گر
همی خواستم تا فغانها کنم — بگیتی ازو داستانها کنم
کزو هیچ شدرنج سی ساله‌ام — شنید آسمان از زمین ناله‌ام
چو از نیکهای دروغم بخواست — درآیم ازین پس ببدهای راست
بگویم ز مادرش، نیز از پدرش — نترسم بغیر از خداوند عرش
چنانش کنم رو سیاه از نخست — که نتواندآنرا بهیچ آب‌شست
چودشمن نمیداند ازدوست باز — بتیغ زبانش کنم پوست باز
ولیکن ز فرمودهٔ محتشم — ندانم کزین بیش‌سرچون کشم؟
فرستادم ، ار گفته‌ای داشتم — بنزدیك خود هیچ نگذاشتم
اگر باشد آن گفتها نا صواب — بسوزان بآتش ، بشویان بآب
گذشتم ، ایا سرور پاك رای — ازین داوری تا بدیگر سرای
رسد لطف یزدان بفریاد من — ستاند بمحشر ازو داد من

کاتب شاهنامه امیرعلی دیلم وراوی شاهنامه‌بودلف بود ، بیت :

درین نامه از نامداران شهر — علی دیلم وبودلف راست بهر

وعامل طوس درآنوقت حسین قتیب بود (۱) ، شعر :

حسین قتیبست از آزادگان — که‌ازمن‌نخواهدسخن رایگان
نیم‌آگه از اصل وفرع خراج — همی غلتم اندر میان دواج

روزی سلطان محمود در جامع نشسته بود ، نظر او برخط فردوسی افتاد ،

---

(۱) دراصل چنینست .

نوشته بود، شعر:

خجسته درگه محمود زاولی دریاست چگونه دریا؟کان را کرانه پیدانیست
چه غوطها که دروخوردم وندیدم در گناه بخت منست این، گناه دریانیست

درین اثنا نامه‌ای از تون رسید که ناصرالدین محتشم نوشته بود و در آن یاد کرده که: دردرگاه بی‌اهتمامی‌دربارهٔ فردوسی نموده‌اندواورا نومید گردانیده. مأمول از کرم سلطان که اعتذاراورا فرموده،درباب اوعنایت فرمایند. سلطان تاسف خورد وجهت اوحملی فرستاد وچون رسید او گذشته بود. گویند: پل رودبارطوس ازآن وجه ساختند و گویند: رباط جام، که برسرراه مرو ونیشابورست، ازآن وجه ساختند، بمعرفت خواجه امام ابوبکراسحق گرامی، که سلطان محمود فرمود که: آن وجه باودهند. روایت کنند که: شبی فردوسی بخواب دید که: رستم با او گفتی که: روان ما از توخجالت میبرد، چه ما را دسترسی بچیزی نیست که ترا خدمتی کنیم. امـا درین دروازهٔ سیستان و درین تل خاك طوقی از گردن دشمنی ربوده‌ام وبسر نیزه درین تل فرو برده وآن تل را بدونمود. روزی سلطان محمود بسیستان فرودآمد وفردوسی ملازم سلطان بود. دردروازهٔ سیستان تلی دید، بهمان صورت که درخواب بدونموده بودند. با ایاز گفت که: خوابی بدین صفت دیده‌ام، میباید که این تل باشد که بخواب دیده‌ام، اما وهم میکنم که این خواب بگویم و چنان نباشد. ایاز با سلطان گفت که: گاهی سلطان بدین جا میرسد ومحلی که لایق نزول سلطان باشد نیست، اگراشارت شود بربالای این تل قصری بسازیم. سلطان رخصت فرمود. چون بکارمشغول شدند طوقی ازطلا اززیرخاك بیرون آمد. ایاز طوق را پیش سلطان برد و حکایت خواب فردوسی بعرض رسانید. سلطان فرمود که: آنرا بفردوسی‌دهند. فردوسی گفت که: این را بفروشند وبراهل فضل قسمت نمایند و شمس‌الدین طبس را درین صورت قطعه‌ایست کـه عین واقعه را نظم کرده...»

نسخهٔ لنین گراد پس ازین افتادگی دارد. قطعه‌ای راهم که فصیحی درین جا

بآن اشاره کرده است در دیوان شمس‌الدین طبسی نیافتم. نسخهٔ کمبریج نیز افتادگی دارد واز آغاز مطلب چیزی ازمیان افتاده وبدین گونه آغاز میشود:

«... مملکت بغداد درپای پیلان پی‌سپر کنم. خلیفه جواب «الف ولام و میم» نوشت وفرستاد. ایشان متعجب ماندند ودانایان‌را جمع کردند. شخصی گفت که: درنامه‌ای که بخلیفه‌فرستادند ذکر فیل رفته‌بود؟ گفتند: بلی. گفت: اشارت‌به «الم تر کیف فعل ربك باصحاب الفیل» است. پس سلطان روزی بغزان مکتوبی‌مینوشت. گفت: بیتی تهدیدآمیز بنویسید. شخصی ازحاضران مجلس گفت که: اگراین بیت فردوسی بنویسند نیکوباشد، شعر:

اگر جز بکام من آید جواب — من و گرز ومیدان افراسیاب

سلطان گفت: آن‌بیچاره از انعام ما محروم‌ماند. پس بفرمود که: شست‌هزار دینار زرسرخ وخلعتی بوی فرستند و فردوسی ازآن حال‌متنبه شد وازبغداد بطوس معاودت نمود. روزی دربازارطوس میگشت. کودکی این بیت می‌سراید، شعر:

چوزستم پدر باشد ومن پسر — نماند بگیتی یکی تا جور

فردوسی که از غایت‌حرمان، که بدوعاید شده‌بود، آهی بزد و غش کرد و چون او را بخانه نقل کردند مرغ روحش ازقفص قالب طیران نمود و چون اورا بمقبره میبردند صلهٔ سلطان بشهر طوس رسید. فردوسی را دختری بود، آن‌صله پیش اوبردند. ازقبول آن امتناع نمود والتفات بدان‌نکرد وآن وجه ببنای خانقاه وموقوفات آن در مزار او صرف کردند وبعضی گفته‌اند که: خواهرش گفت که: برادرم را همیشه عزیمت آن بود که بندآب طوس بسنك وآهك ریخته کند و آن خیرازویادگار بماند. اکنون ازین وجه آنرا ببستند وآن معروف ببند عایشهٔ فرخ شده وهنوزآثارآن باقیست و گویند رباط جام، که درراه مروونیشابورست، ازآن وجه ساخته‌اند، بمعرفت خواجه امام‌ابوبکر اسحق گرامی که‌چون وارث فردوسی قبول نکرد ازسلطان حکم شد که: بدودهند، تادرآن عمارت صرف نماید. کاتب شاهنامه امیرعلی دیلم بود وبودلف راوی‌آن بود، شعر:

درین نامه از نامداران شهر علی دیلم وبودلف راست بهر

وحسین قطیبه(۱)، که در آن فرصت عامل طوس بود ورعایت جانب اونموده، درشهنامه‌یاد کرده، شعر :

حسین قطیبست(۱) ازآزادگان که ازمن نجوید سخن رایگان

نیم آگه از اصل و فرع خراج همی غلتم اندر میان دواج

نقلست که : چون فردوسی وفات کرد اوراهم درباغ اودفن کردند وازوفات اوهمه مغموم ومهموم شدند. اما شیخ بزرگوارابوالقاسم گرگانی بنمازجنازه‌حاضر نگشت و گفت : او بمدح گبران وآتش پرستان واسمار بلاطایل عمر گذرانیده ، برچنین کس نماز نکنم . چون شب درآمد شیخ‌بهشت رابخواب دید وقصری‌بعظمت درنظر آورد ، بآنجادرشد،سریری‌ازیاقوت‌دید ، فردوسی‌برآنجانشسته ، تاجی‌برسر ودواجی‌دربر. شیخ‌ازخجالت خواست که باز گردد . فردوسی‌برخاست وسلام کردو گفت : ای‌شیخ ، اگرتوبرمن نمازنکردی ایزدتعالی چندین هزار فرشته فرستاد ، تابرمن نماز کردند و این مقام جزای این یك‌بیت بمن دادند ، شعر :

جهان را بلندی وپستی تویی ندانم چه‌ای ؟ هرچه‌هستی‌تویی

خطم دادند بر فردوس اعلی که: فردوسی بفردوسست‌اولی

چون شیخ ازخواب بیدارشدپای‌برهنه کردو گریان بمرقد فردوسی‌شتافت و برقبر او نماز کرد و چند روز معتکف گشت و تا در حیوة بود هر روز بزیارت قبراورفتی» .

پیداست که این مطالب بی‌بنیاد رنادرست که‌بریده بریده درین دونسخه از مجمل فصیحی هست ازمقدمهٔ چهارمی که در سال ۸۲۹ بفرمان بایسنغر شاهزادهٔ معروف تیموری‌چندتن ازشاعران‌خراسان برشاهنامه‌نوشته‌اند و بمقدمهٔ بایسنغری معروفست گرفته شده است . در بارهٔ نادرست بودن مطالب این مقدمه در احوال

---

(۱) دراصل چنینست

فردوسی سابقاً درمقاله‌ای بعنوان «چند سخن دربارهٔ فردوسی» درشمارهٔ پنجم‌سال چهارم مجلهٔ پیام نو (مردادوشهریور ۱۳۲۷) بحث کرده‌ام و درآنجا همهٔ دلایل‌را برنادرستی مطالب این مقدمه آورده‌ام. قطعاً فصیح خوافی آنچه در بارهٔ فردوسی نوشته ازهمان مقدمه که ۱۶ سال‌پیش ازتالیف کتاب مجمل نوشته‌شده گرفته‌است.

***

نسخهٔ مواضعه‌وسوگندنامهٔ احمدبن حسن که‌پیش‌ازین ازروی‌آثارالوزرای عقیلی درصحایف ۱۲۵-۱۳۰چاپ شده است درمجمل فصیحی نیز هست وباآنچه در آثارالوزرا آمده اختلافاتی دارد. چون‌مجمل فصیحی زودتر از آثارالوزراتالیف شده چنان می‌نماید که متن‌آن بااصل بیشتر مطابقت دارد وبهمین جهت آنرا عیناً نقل می کنم:

«سنهٔ ست و عشرین وار بعمائه سنهٔ ۴۲۶ خلاص فرمودن سلطان مسعودبن سلطان الماضی محمودخواجهٔ فاضل احمدبن‌حسن‌المیمندی را از حبس پدرخودو اورا وزارت دادن وخواجه‌احمد مذکور برین موجب‌مواضعه داشت وهذه‌المواضعه. مضمون آنکه این مواضعه ایست که‌بنده نوشت، که وصول آن بررای عالی، زادام‌الله‌علوه، عرضه‌افتد وزیر هرفصلی جوابی باشد، تابنده‌شغل وزارت بدل قوی پیش گیرد وچون امامی ودستوری باشد که بآن رجوع‌می کند، که بهروقت‌ممکن نگردد بمزاحمت مجلس عالی تصدیع آوردن.

فصل اول - بررای خداوند عالم سلطان‌بزرك ولی‌النعم‌پوشیده نباشد: اختیار بنده‌آن‌بود که‌باقی عمرزاویه‌ای گیرد وبدعوات خوب مشغول گردد، دولت عالی راکه بربنده‌رحمت فرمود و ازقبض زحمت ومحنت بدان بزرگی بازخرید وبنده پیروضعیف گشته است و گاه‌توبه ودست‌ازتصرف بشغل دنیابداشتن آمده. اماچون فرمان عالی، زاده الله علواونفاذا، بر آن جهتست که: ناچار بشغل وزارت قیام باید نمود، جزفرمان برداری چاره‌نبود وبدین خدمت مشغول خواهد شد و آنچه حد بندگی ونیکوخواهی باشد درین ملك بجای خواهد آورد وبنده نوازی‌مجلس

عالی ، که اسباب تمکین ساخته است و اگر دربعضی از اشغال دیوانی تقصیری‌رود وبنده را اندرآن قصدی نباشد عتابی‌نرود .

جواب : ماخواجهٔ فاضل رانه امروز می‌شناسیم ، که روزگار درازست که ماوی را می‌بینیم وسیرت نیکوی وی ، درمنزلتی که بدان موسوم بوده ، می‌دانیم و حقهای وی بدین دولت پوشید نیست · دل رابچنین ابواب‌مشغول نبایدداشت و در تمشیت اموروزارت جهدخویش می‌باید کردودر جمله وتفصیل ازوی جزامانت و مناصحت متوقع نیست وهیچ حال مارا باوی عتابی نباشد وانکاری نرود ، درکاری که وی رادرآن تقصیری نبود والسلم .

فصل دوم : بررای‌عالی پوشیده‌نباشد که : وزیر خلیفت پادشاه‌باشد وهرچند فرمان‌دهنده خداوند جهانست ، اماکارها باشداندرین که وزیر را بمحل‌آن‌دانند، که بی‌استطلاع‌رای اندران مهم ایستادگی نماید و صلاح دولت نگاه‌دارد و چیز های دیگرست که بررای عالی‌پوشیده دارند ودر پوشیده داشتن آن فساده‌ای‌بزرک باشدوبر بنده‌واجب‌باشد بازنمودن‌وکشف حالات کردن وایمن‌نیست که : حاسدان ودشمنان درتغییرصورت‌بنده کوشند. اندرین هردوحال ، اگررای‌عالی بیندبرآنچه اصحاب غرض نمایند اعتماد نفرمایند وصلاح ملك و رعیت اندران دانند که بنده گوید ونماید وپیش گیرد .

جواب : ازین ابواب دل‌فارغ‌بایدداشت‌وخویشتن رااندرشغل وزارت ونیابت دیوان حضرت ممکن‌ومحترم باید داشت‌وبدلی‌قوی واستظهاری تمام‌کارمی‌بایدراند وپیوسته صواب وصلاح اعمال ممالك واولیای حشم‌واصناف لشکرواموال خزاین و آن قدراسبابی که تعلق باعزه دارد وآنچه‌بفرزندان متعلق باشد باید نمود . چه آنچه‌وی گوید وبسمع مارساند برآن اعتماد هاباشد وکس‌را زهرهٔ آن نیست که درچنین ابواب مداخلتی‌کند وچیزی سازد ، تادل مافارغ دارد .

فصل سیم : بنده میبیند که : چندین راه انبساط پیش‌تخت ملك یافته‌اند ودر اعمال واموال سخن میگویند وهرنا مستحقی را عملها میسازند و مثالها وتوقیعها

میستانند ومحمل خویش، در تمکینی که دارند، بدان محکم می گردانند، که توفیری نه ازوجه خویش بهروقت خزانه را مینمایند وضرر آن سخت بزرگست، چه اگر در از طریق ظاهر رای عالی را پسندیده نماید وسودمند، آنراه حقیقت بباید دانست، سرتا بسر همه زشت نامی و زیانیست. اگر رای عالی، زاده الله علوا، اقتضا کند فرماید تا: این دربرهمگان بسته دارند و اگر درین باب خواهند که خزانه را توفیری نمایند تا بابنده اولا رجوع کنند و وجوه آن باز نمایند، تا آن توفیر ازوجهی حاصل گردد که ثانی الحال بفسادی وخللی ادا نکنند، والسلم.

جواب: ماچون از اصفهان روی بدین دیار آورده یم و هنوز استقامتی و انتظام احوال واعتماد ممالك را پیدا نیامده بوداز شاگردپیشگان وخدمتکاران هرجنسی مردم پیش ما میرسیدند وکاری چنانکه مقتضای وقت میبود میگزاردند. امروز حالی دیگرست والحمدلله که کارملك برقاعده نظام گرفت وهمه دلمشغولیها برخاست وفرمان یك رویه گشت. پس ازآن هیچکس را تمکین آن نباشد که در پیش ما خارج حدخویش سخن گوید، چه فرمان ماراست و اما گذشته، خواجهٔ فاضل راودیگران بندگان ماند و شاگردان وی و اگر کسی خواهد که از محل خود راستر شود بدان رضا داده نیاید و او را بوجهیکه حاجت افتد زجر فرموده شود وما خواجهٔ فاضل را رخصت دادیم تا: آنچه واجب آید در تلافی آن خللی که روی نماید، بجای آورد.

فصل چهارم: دیوان عرض ودیوان وکالت دودیوان بزرگست، باید که متولیان این دو دیوان کسانی باشند که خداوند عالم، ادام الله سلطانه، ایشان را بشناسد و بنام ونان وجاه و کفایت ومناصحت وامانت معروف باشند ومحاسبات ایشان معلوم بنده میگردد، بردوام روزگار. چه اندرین دوشغل گزافها رود وباید فرمود تا: این هردو دیوان پس از فرمان عالی اشارات ورای بنده را مقتدا دانند وبر رای خویش مستقل ومستبد نباشند.

جواب: رسم چنین رفته است که: سخن درچنین ابواب با وزرا گویند و در

روزگار پدر سلطان ماضی‌هم چنین معهود بوده است واین دودیوان راهنوزترتیبی داده نیامده است ومتولیان نامزد نفرموده‌ایم وتا این غایت کار میرانده‌اند، نه بر قاعده ومیخواسته‌ایم که‌دبوان وزارت‌رارونقی‌و قراری دهیم ، دیگرابواب‌خود تبع آنست . اکنون چون این‌مهم از پیش برخاست وکار دیوانرا نظمی وضبطی‌ونسقی پیدا آمد باخواجهٔ فاضل اندرین باب‌رای میزنیم و این‌دوشغل رادومرد بکارآمدهٔبا نام باستصواب خواجهٔ فاضل نامزد کنیم وفرماییم تا : برمثالهای وی‌کار کنند و در دخل‌وخرج وحل وعقد و خفض‌ورفع‌با دبوان وزارت رجوع کنند ، تا خللی نیفتد وتضییقی‌نرود . چه‌اگرنه‌بدین‌جمله‌باشدوخواجهٔ‌فاضل‌اغماضی کندوبرسبیل‌مساهلت رود هیچ‌حال‌رضا داده نیاید وبـاوی عتاب نرود .

فصل پنجم:اولیا وحشم ، نصرهم‌الله ، همگانرا ولایت و نعمت و بیستگانی و مشاهره‌های گران هست‌واز حسن رای عالی بهره‌مندند وآن انعام بدان‌سبب‌ارزانی داشته‌اند تادست‌کوتاه باشند و حمایت نگیرند و بررعایاستم نکنند و اندر اعمال ولایتها، که‌برسم مقطعان‌باشد ، نایبان ایشانرا تصرفی نباشد ودستها کوتاه‌ماندودر آنچه دارند بحکم ومال باز ایستند وبدان قناعت کنند واگر روا داشته آید که : نایبان ایشان دستها بر گشایند و ولایت ورعیت را تعرض رسانند ودر چنین‌ابواب توسطها کنندضرر آن ببیت‌المال باز گرددوسخت بزرگ خللی باشد وولایت‌ویران شود ورعیت مستاصل گردد .

جواب : درحمایت بافرزندان ما برجملهٔ اولیا وحشم بسته است وبهیچ‌حال رضا داده نیاید که یك بدست زمین حمایت گیرند . خواجهٔ فاضل باید که‌درین‌باب اندیشهٔ تمام دارد و همداستان نباشد که : حمایت کنند و حمایت گیرند و آنچه واجبست‌اندرین‌باب‌تقدیم باید کردونباید که : هیچ ابقا ومسامحت رود ونخست از فرزندان‌مادر باید گرفت ، پس از دیگران واگر ازجایی‌تعذری رود بی‌حشمت باز باید نمود، تاآنچه رای واجب دارد فرموده شود .

فصل‌ششم : رسم چنان‌رفته‌است که : صاحب‌بریدیها ومشرفیها ، که خداوند عالم ارزانی دارد بندگان و خدمتگاران را ، فرمایند اما نایبان ایشان‌باید که‌از

دیوان بنده‌روند، تا کسانی باشند امین ومعتمد، که‌بنده ایشان را بشناسد وباعمال متابعت نکنند ودربردن‌اموال دیوان ومتولیان این اشغال باید که بر مشاهره، که مطلق باشد، اختصار کنند و زیادتی و منافع خویش اندر آن خدمت بکارمیبرند.

جواب: بررسمیکه‌رفته است درین باب زیادتی نتوان‌آورد. هم برآن‌جمله که در عهد سلطان‌ماضی بوده قرار میباید داد وازرسم پیشین تجاوز نباید کرد.

فصل هفتم: هرچند بندگانرا، اگر چه محل قربت دارند، نرسد که از خداوند فراغت‌کلی خواهند ودرتمشیت اعمال ومهمات وثیقت جویند، اما در حق اصحاب دیوان وزارت این رسم رفته است ونا معهود نیست. اگر رای عالی‌بیند بنده رااین تشریف ارزانی دارند، تابنده مستظهر گردد و بانواع‌فراغ‌بدین‌خدمت مشغول باشد.

جواب: ما خواجهٔ فاضل را بدین مسئلت اجابت فرمودیم و آنچه رسمست نوشتیم. همی گویدابوسعید مسعودبن‌محمود که: والله‌الطالب الغالب الرحمن‌الرحیم که: ابوالقاسم احمدبن‌الحسن‌را برین جمله نگاه داریم وتا ازوی درملك خیانت آشکار پیدا نیاید رای نیکوی خویش را درباب وی نگردانیم و سخن حاسدان و دشمنان برابر وی نشنویم و خدای عزوجل را برین جمله گواه گرفتیم و کفی بالله شهیداو کتب بخطه.

نسخهٔ سوگند خواجه ابوالقاسم احمد بن حسن: بسم‌الله الرحمن الرحیم، ان‌الذین یشترون بعهدالله‌وایمانهم ثمنا قلیلا اولئك‌لاخلاق‌لهم فی‌الاخرة‌ولایکلمهم الله و لاینظرالیهم یوم القیمة ولایز کیهم و لهم عذاب الیم. بایزد و بزنهارایزد و بدان خدایی که‌پیغمبر را، علیه‌السلم، براستی بخلق فرستادوبدان خدایی، که نهان و آشکارداند، که من که ابوالقاسم احمد بن الحسنم با خداوند عالم؛ سلطان بزرك، ولی‌النعم، ابوسعید مسعود بن محمود، راست باشم، باعتقاد ونیت ووجوه معاملت و با دوستان او دوستی کنم وبا دشمنان وی دشمنی پیوندم و درهرچیزی، که بصلاح تن وملك ودولت وی‌ومصالح اسباب فرزندان واولیای حشم واصناف لشکرومال

وملك وی باز گردد، اندران سعی تمام کنم ودرشغل وزارت، که برمن اعتماد فرموده، طریقهٔ امانت سپرم وخیانت نکنم وخویشتن را اندر تضییع مال آن خداوند هیچ گونه توفیر نکنم ونگیرم ودر جلب اموال ودخل ولایات وی آنچه جد وجهد ست بجای آورم وبافرزندان و سپهسالاران و کافهٔ حشم وی مطابقت نکنم ودرچیزی که ضرر آن بوی و بملك و مال وی باز گردد و همچنان با دشمنان و مخالفان وی چون خانیان و ناموافقان ومعاهدان، ازمجاهدان وملوك اطراف ، اگر سخنی باید گفت یامکاتبتی باید کرد بفرمان عالی کنم وبرپوشیده گی کاری نپیوندم، که از آن فسادی بملك و تن وی باز گردد واین شرایط رایکان یکان بجای بیاورم . ازخدای عزوجل بیزار باشم وبرقوت وحول خویش اعتماد کردم وهرنعمت وخواسته که دارم ، ازصامت و ناطق وتا آخرعمر بسازم بسبیل اگر این سو گند را دروغ کنم، هرزن که دارم و تا آخرعمر بخواهم بروی بسه طلاق باشند واگراین سو گند را دروغ کنم ویا رخصتی جویم ویا استثنایی کنم این سو گندان ازسرلازم آید و نیت من اندرین سو گندان که خوردم نیت خداوند عالم، سلطان اعظم، ابوسعید مسعود بن محمود ست وخدای عزوجل را برین سو گند که خوردم گواه گرفتم و کفی بالله شهیدا والسلم».

***

مجد خوافی از نویسند گان وشاعران قرن نهم که معاصر با فصیح خوافی بوده است وچند تالیف دارد در کتاب «روضهٔ خلد» که تقلیدی از گلستان سعدیست ودر بهار ۷۳۳ نخستین روایت آنرا بپایان رسانیده ودر ۷۳۷ روایت دومی از آن نوشته و دوباب برآن افزوده است مطالب تاریخی جالب دارد از آن جمله مطالبی دربارهٔ محمود غزنویست وجزییاتی درآنها هست کـه پیداست از اسناد آن زمان گرفته و شاید ازآثار بیهقی گرفته باشد و چون فوایدی در حکایات این کتاب هست آنها را عینا نقل می کنم :

« حکایت: سلطان محمود غازی عادتی داشت که : چون شب درآمدی ، همین که عروس زنگبار از کسوت فیروقار رخ نمودی وخرقه پوش فلك جامهٔ شام درچشمهٔ ظلام زدی، پیرزن شب چادر گل ریز آسمان برسرفگندی وزنگی ظلام جلباب کحلی

کهکشان دربرخرقه در پوشیدی ، برصفت درویشان می گشتی و احوال عدل وظلم خویش معلوم میکردی، بیت :

آنچــه در پیش پادشه گویند — نبود جـز صفـات نیکویش
گو: بخفیه بپرس خصلت خویش — تـا بگوینـد یك بیك خویش

با طایفهٔ درویشان افتاد که سیاحت بسیار کرده بودند و آثارممالك دیده . گفت : محمود سبکتگین چون ملکیست ؟ گفتند : نیکست اگر برشهوت مولع نبودی . از سر آن شره در گذشت و درهمان فرصت ملك هندوستان او را درقید تسخیر آمد، بیت :

دل منه برقامت خوبان و لعل دلبران — نیزه گیر اندر کنار وبوسه برششمیرزن
شهوت زن پیش‌مردان مانع مردانگیست — پیرشهوت می‌نراند ، می‌نخواهدشیرزن

حکایت:هم آورده‌اند که: چون‌ملك سومنات بگرفت و از هر سومنات ولات بنص «ولات حین مناص » مخصوص کرد بتی نزدیك اوآورده‌ند که وصف از حسن اوقاصر بودی، کالبدی که از لطافت‌بجان مانست و از تحیل حرکات‌بسرو روان ، که ضرب‌المثل خوبان بصنم‌اوبود وعادت عبادت اوثان درما تقدم ازو، بیت :

ازعکس نقش روی او در هر طرف — همچون گلستانست هر کاشانه‌ای
بر کفر خود مشرك بگوید عذرهـا — گربت چنین باشد بهر بت‌خانه‌ای

بت‌پرستان مبالغی مال قبول کردند که: سلطان بستاند وبرلشکرصرف کند وبت بازدهد . وزرا همین صلاح دیدند . سلطان بعد از تفکر فرمود که : فردا در عرصات چه عذر گویم ، و قتی که ندا کنند : آزر بت تراش و محمود بت فروش ؟ پس بفرمود تابت را بسوختنند، بیت :

کرای آن نکند مال ومنصب دنیا — که ازبرای‌قبولش سری‌بجنبانند
نیرزداین همه‌ملك‌جهان‌بآن‌یك‌دم — که در معاتبهٔ رستخیز در مانند

حکایت : آورده‌اند که : روزی ایاز در پیش سلطان محمود ایستاده بود . دو کرت سرپای در زمین کشید . سلطان بزیر چشم می‌دید . چون ایاز غایب شد

محمود گفت: نگاه کنید که او را چه بوده است؟ چون موزه بیرون کرد کژدمی دید، با نیشی چون الماس وزهری مسکت انفاس، جراره‌ای که ثعبان‌ازقهرش درغایت توبیخ بود وعقرب اززهرش درحمایت مریخ. برچند موضع ازپای اوزخم زده بود، شعر:

چـو در خدمتی مرد ثابت قدم — زمن بشنواین موعظت: زینهار
قدم گر تـرا برسر کژدمست — مجنبان بهر زخم چون دم مار

حکایت: عبدالکافی‌زوزنی فاضلی عظیم بوده است وفضل‌وی دریمینی‌مذکور است. سلطان محمود اورا بادیبی فرزندان نصب کرده بود. هر گاه که سفره‌نهادی چون خوان کریمان برپای گذاشتی وچون سفرهٔ بخیلان لب‌ودهان بسته‌داشتی، بر سرآتش گرسنگی چون دیك كف بردهان آوردی وچون [تابه] (۱) از حرارت اشتها جوش‌درمیان، چون‌نمکدان در پیش سفره لب طمع‌نگشادی وچون کفگیر بردیگ چشم آش‌نهادی. از شاهزادگان یکی کوزه بر دست گرفتی و دیگری دستار خوان.

زروی قدر عالم بیش از آنست — که قدرش خلق رامعلوم گردد
بسا کس، کزهنر جایی‌رسیدست — که گرخادم بود مخدوم گردد

روزی فرزندان گریان نزد سلطان‌رفتند وگفتند که: استاد باما چه‌خواری می کند. سلطان پیغام‌داد که: فرزندان‌من شاگردان توانند، نه خادمان. خواری کردن عزیزان از خردمندی دورست ودردین ودیانت مهجور. عبدالکافی گفت: ایشانرا پیش من فرستاده‌ای تاکمال دین و دنیا حاصل کنند. این شکایت اگر ایشان کرده اند بشکرم جزا واگر دیگری نموده بغمزش‌سزا. من‌این خدمت ایشانرا برای‌این‌میفرمایم که در وقتیکه بمنصب سلطنت‌رسندوبرمایدهٔ‌تنعم‌نشینند قدر برپای استادگان بدانند، شعر:

خواجه برمایده نشسته بنان — سفره پر کرده از تکلف خویش

---

(۱) در اصل جای‌این‌کلمه سفید مانده‌است

خوش‌چو بط میخورد، چه‌غم‌دارد؟ که چو زاغست گرسنه درویش

سلطان را خوش آمد. گفت: ملوک را هیچ سیرت ورای آن نیست که احوال رعایا بجزیی و کلی بدانند و خود بغور کارها برسند، بیت:

سلطان، که ندارد خبر از حال رعیت کارش بفساد افتد و ملکش بتلاشی

چون عدل کند با همه مردم بسویت گاهی که نداند ملک احوال حواشی؟

حکایت: شنیده‌ام که: سلطان محمود را عادت بودی که: کیسهای زر بر داشتی و گرد خانهای مسکینان می گشتی و در خفیه آن زرها را ببخشیدی و ایثار کردی، شعر:

چه بهست از زکوة پنهانی؟ کز ریا و نفاق باشد دور

گر رضای خدا بود مقصود هم‌عیان داند او و هم‌مستور

حکایت: آورده‌اند که: سلطان محمود سبکتگین چون عزیمت سومنات کرد بجهاد کفار، صدهزار مرد کار باوی بود. چون بسومنات رسید هزار بیش نماند. سلطان متفکر شد. نماز شام که تتق ظلام بر رواق افق بر افراشتند و زیور منور روز را از اطراف جهان برداشت و مادر ایام از زادن نور سترون شد و عروس شب بموجب «اللیل حبلی» آبستن، خورشید جمال بی مثال محمدیرا، صلی‌الله علیه وسلم، درخواب دید که میگفت: «من کان لله کان‌الله له»، بیت:

خواهی که خدا بود ترا یار یاری ز خدا طلب بهر کار

آورده‌اند که: بمدد نصرت الهی رفت و سومنات را بگرفت و بت خانها ویران کرد و مساجد آبادان بنیاد نهاد و قرار دین داد. ابوالفتح بستی این معنی را بتازی گفته، شعر:

هر کجا میروی و میرانی در پناه خدای دیانی

ملک و دین هردو در ضمان تواند نصرت و فتح هم‌عنان تواند

بر سر مملکت بمان صد سال گر بگویم: هزار، هست محال

***

دربارهٔ ضبط املاک سیمجوریان که پیش ازین درصحیفهٔ ۱۴۷ گذشت در همین

کتاب روضهٔ خلد مطلبی هست که میرساند تانیمهٔ اول قرن نهم املاک این خاندان در خراسان معروف بوده است و آن حکایت بدین گونه است :

«حکایت - شخصی را دیدم ،لوحی از پولاد در دست داشت که : املاک مواضع والقاب ابوالحسن سیمجور در آن نقش بود. بهرموضعی که میرسید یکی از آنرا میفروخت وخلق میخریدند. روزی درولایتی دهی بقاضیی میفروخت بهزاردینار. کسی گفت: بدوهزاردینار می‌ارزد. گفتم : ازمن بخر، که تاپانصد دینار بفروشم که میان من و او درمالکیت این ملك هیچ فرقی نیست. گفت : لوح منقوش دارد. گفتم: لوح محفوظ گرفتم .

هر کرا حجت و گواهی نیست گاه دعوی ز ملك مهجورست

گر همه تخته و قبالهٔ او لوح محفوظ و رق منشورست

حاصل آنکه : آن ملك را قاضی از وی بخرید ونایب را فرمود تا : برحجت آن بیع حکم نوشت باشهود وعدول.

نعوذ بالله ازین قاضیان ظالم طبع که در فساد زفرعون میبرند سبق

همی کنند بتزویر هرزمان برخلق هزار نا حق حق وهزارحق نا حق»

* *

*

غیاث الدین بن همام الدین معروف بخواندمیر مورخ معروف در کتاب دستور-الوزرا (۱) که در ۹۱٤ بپایان رسانیده مطالبی را که پیش ازین آوردم ازمؤلفات سابق گرفته وتلخیص کرده است بدین گونه :

«ابوالعباس فضل بن احمدالاسفراینی- در اول حال بنیابت و کتابت فایق ، که ازجملهٔ ارکان دولت سلاطین سامانی بود ، قیام مینمود و چون آفتاب اقبال فایق بسرحد زوال رسیدابوالعباس بمقتضای این بیت که ، بیت :

زبی دولت گریزان باش چون تیر وطن در کوی صاحب‌دولتان گیر

عمل فرموده، خود رابملازمت امیر ناصرالدین سبکتگین رسانیدوپس ازآنکه

(۱) باتصحیح ومقدمهٔ سعید نفیسی - طهران ۱۳۱۷ ص ۱۳۷-۱٤۷

ناصرالدین سبکتگین بخلد برین خرامید وپسرش سلطان محمود تخت پادشاهی را بوجود همایون خود مشرف گردانید ابوالعباس را منظور نظر اعتنا ساخته، منصب وزارت بوی تفویض فرمود . در جامع التواریخ مسطورست که : اگر چه فضل بن احمد ازحلیهٔ فضل وادب و تبحر درلغت عرب عاری بود ، اما درضبط امورمملکت و سرانجام مهام سپاهی ورعیت ید بیضا مینمود و اورا حق سبحانه و تعالی پسری ارزانی داشت ، حجاج نام وآن مولود عاقبت محمود بکسب فضایل نفسانی پرداخته، سرآمد افاضل روزگارشد واشعارعربی درغایت فصاحت وبلاغت درسلك نظم کشید وهم چنین دختر فضل بن احمد درعلم حدیث مهارت تمام پیدا کرد ، چنانکه بعضی ازمحدثان از وی روایت نمودند وچون مدت ده سال ازوزارت ابوالعباس در گذشت اخترطالعش ازاوج شرف بحضیض وبال انتقال یافت . بعضی ازمورخان سبب عزل اورا چنین گفته اند که : سلطان محمود رابخدمت غلامان مشتری سیما شعف تمام بود و فضل بن احمد نیز درین معنی بمقتضای کلمهٔ «الناس علی دین ملوکهم» قیام می نمود و فضل نوبتی دربعضی ازولایات ترکستان خبر غلامی پری پیکر شنیده ، یکی از معتمدانرا بدان صوب گسیل کرد ، تاآن زهره جبین را خریده ، بطریق عورات بغزنین آورد ومنهیی کیفیت واقعه را بعرض سلطان رسانیده ، پادشاه گردون غلام آن غلام سیم اندام رااز وزیرعطارد احتشام طلب فرمود وجناب آصف شعاربرانکار اصرارنموده ، یمین الدوله باوجود کمال تمکین ووقاربهانه برانگیخت و بیك ناگاه بخانهٔ وزیر تشریف برد . جناب وزارت مآب بمراسم ضیافت واقامت لوازم نیاز و نثار پرداخته ، درآن اثناغلام حورلقا بنظر پادشاه سعادت انتمادرآمد وآغازعربده کرده ، پادشاه بگرفتن وزیرو نهب وتاراج سرایش فرمانداد ومقارن این حال رایات ظفر مآل سلطان ستوده خصال بجانب هندوستان حرکت نموده، بعضی از امرای بدسگال ابوالعباس را آن مقدار شکنجه کردند که بجوارمغفرت ایزدمتعال انتقال فرمود ، بیت :

کسی ازجفای فلك جان نبرد　　　فلك را وفادارنتوان شمرد

احمدبن حسن میمندی ـ رضیع سلطان محمود بود ودر مکتب نیز با او هم

سبقی نمود . پدرش حسن میمندی درزمان حیات امیر ناصر الدین سبکتگین در قصبهٔ بست بضبط اموال دیوانی مشغولی‌میکرد وبسبب سعایت مفسدان امیرناصر-الدین‌سبکتگین‌نسبت‌بدوبد گمان شده ، حسن روی بعالم آخرت آورد وآنکه‌بعضی از مردم حسن میمندی‌را درسلك وزرای سلطان محمود شمرده‌اند عین‌غلط ومحض خطاست ونزد علمای فن تاریخ خبر بی‌اصل ونا معتبر . القصه چون احمدبن حسن بحسن خط ووفور فضل و کمال فصاحت و کثرت کیاست سرآمد افاضل روزگار و مقبول قلوب اکابر بزرگوار گشت سلطان محمود اورا منظور نظر عنایت ساخته، صاحب دیوان انشاورسالت گردانیدوجذبات‌التفات‌سلطانی‌ساعت‌بساعت آن خواجهٔ صاحب فضیلت را از درجه‌ای بدرجه‌ای ترقی میداد ، تا منصب استیفای ممالك و شغل عرض عساکر ضمیمهٔ مهم مذکور گشت وبعد از چندگاه ضبط اموال بلاد خراسان باشغال سابقه انضمام یافت وآن جناب از عهدهٔ تمامی مهمات‌بروجهی‌تقضی نمود که‌مزیدی برآن متصور نبود وچون مشرب عذب سلطانی نسبت بابوالعباس اسفراینی سمت‌تکدرپذیرفت زمام مهام وزارت وعنان حل وعقدوقبض وبسط امور مملکت در کف کفایت‌و قبضهٔ درایت‌احمدبن حسن‌قرار گرفت و مدت هژده‌سال‌آن وزیر ستوده خصال درکمال اختیار و استقلال بضبط امور ملك ومال قیام مینمود و بعد از انقضای مدت مذکور جماعتی از امرای بزرگ ، مثل التونتاش حاجب و امیرعلی‌خویشاوند در مجلس‌رفیع‌سلطان‌زبان بغیبت وبهتان آن‌آصف سلیمان‌نشان بگشادند و بحکم کلمهٔ « من یسمع یخل » آن سخنان پریشان در دل سلطان‌عالی مکان اثر کرده ، رقم عزل برناصیهٔ حال‌جناب وزارت مآب کشیدو او رادرقلعه‌ای از قلاع بلاد هندوستان محبوس گردانید و چون سلطان محمود سبکتگین با علی علیین خرامیدو پسرش سلطان‌مسعود برمسندسلطنت غزنین متمکن گردیداحمدبن حسن را از آن قلعه بیرون آورد و کرة ثانیه شغل وزارت را من حیث الاستقلال بوی تفویض کرد . بعد از آنکه مدت دیگر آن وزیر خجسته سیر بتنظیم امور جمهور پرداخت در سنهٔ اربع و عشرین و اربعمائه علم عزیمت بصوب آخرت بر افراخت ، بیت :

همه‌خلق را آخر اینست کار بدنیا نماند کسی پایدار

ابوعلی حسن بن محمد ـ مشهور و معروف بحسنك میکال بود و از اوایل صبی و مبادی اوقات نشو ونما ملازمت سلطان محمود مینمود . بحلاوت گفتار و لطافت کردار و حدت طبع و جودت ذهن اتصاف داشت ، اما در فن انشا و کتابت و علم استیفاوسیاقت مهارتی نداشت . در روضة الصفا مسطورست که : در اوانی که سلطان محمود باستدعای نوح بن منصور سامانی بعزم جنگ ابوعلی سیمجور بجانب خراسان میرفت در منزلی از منازل بعرض رسانیدند که : درین حوالی درویشیست بصفت زهد و عبادت موصوف وباظهار کرامات وخوارق عادات معروف واورا زاهد آهوپوش می گویند و چون سلطان نسبت بدرویشان و گوشه‌نشینان اعتقاد فراوان داشت میل ملاقات زاهد نمود و با حسنك میکال ، که با این طبقد او را صفای عقیده نبود ، گفت که : هر چند میدانم که ترا بصوفیه و ارباب ریاضت ألفتی نیست ، میخواهم که در زیارت زاهد آهوپوش با من موافقت کنی. حسنك انگشت قبول بردیده نهاده ، در رکاب سلطان روان شد و سلطان بنیاز تمام بازاهد ملاقات نموده، درویش زبان ببیان اسرارمعرفت بگشاد و سلطان از استماع آن سخنان دراعتقاد افزوده ، زاهد راگفت که : از نقد و جنس هرچه مطلوب خدام باشد خازنان تسلیم نمایند. زاهد دست در هوا برد و مشتی زر مسکوك در کف سلطان نهاده ، گفت : هر که از خزانهٔ غیب امثال این نقودتواند گرفت بمال مخلوق چه احتیاج داشته باشد ؟ سلطان آن سکجات را بدست حسنك داد و حسنك چون در آن زرها نظر کرد همه‌رامسکوك سکهٔ ابوعلی سیمجوریافت . سلطان در اثنای راه حسنك را مخاطب ساخته ، گفت : امثال این کرامات را انکار نتوان کرد . حسنك جواب‌داد که : آنچه برزبان مبارك جریان میبابد عین صدق و محض صوابست ، اما مناسب نمینماید که شمابحرب کسی مبادرت نمایید که در غیب سکه بنام او میزنند . سلطان از حقیقت این سخن پرسیده ، حسنك آن سکجات را بوی نمود و سلطان حیران مانده ، منفعل شد . القصه امیرحسنك میکال پیوسته در ملازمت سلطان‌میبود

و در سفر و حضر لحظه‌ای غیبت نمی‌نمود و در آن ایام که احمدبن‌حسن ازشغل وزارت معزول شد سلطان حکم فرمود که : وزرای عظام یکی از اکابر انام رابدان منصب نصب فرمانید و ارکان دولت نـام ابـوالقاسم عارض و ابوالحسن عقیلی و احمدبن عبدالصمد و حسنك میکال رانوشته ، نزدسلطان فرستادند ، تا هر یك مرضی خاطر همایون باشدوزیر گردد . سلطان فرمود که : اگرمنصب وزارت رابابوالقاسم دهم شغل عرض مهمل ماند و ابوالحسن عقیلی روستایی طبعیت وزارت رانشاید و احمد بن‌عبدالصمد قابلیت این امـر دارد ، اما مهمات خـوارزم در عهدهٔ اوست و حسنك بعلونسب و کمال‌حسب‌ووقوف بردقایق امور کفایت برهمه فایقست ، لیکن حداثت سن وعنفوان شباب ازتفویض وزارت بدومانعست . اما چون سخنان سلطان راشنودنددانستند که‌ضمیرهمایون بوزارت‌حسنك‌مایلست . لاجرم باتفاق‌عرض کردند که: ازامیرحسنك بتکفل‌امروزارت کسی‌شایسته‌تر نیست. سلطان‌رااین موافق‌مزاج اشرف افتادوآن منصب عالی‌را بحسنك دادوامیرحسنك تاآخر ایام حیات‌سلطان‌عالی مقام بسرانجام‌آن‌مهام قیام می‌نمود وچون سلطان ازدارجهان بریاض جنان انتقال فرمود پسر کهترش‌سلطان محمدبرمسندسلطنت نشست وبدستورزمان پدرامروزارت را بحسنك‌میکال گذاشت وحسنك درآن اوقات‌بهواداری سلطان محمدنسبت بسلطان مسعود ،که درعراق بود ، سخنان بی‌ادبانه‌می گفت ، چنانکه روزی برسردیوان‌بر زبان‌آورد که : هر گاه مسعود پادشاه شود حسنك رابرداربايد کشید وچون سلطان مسعود بخراسان‌آمد وملك را ازسلطان محمد انتزاع نمود حسنك راطلب فرمود، بیت :

کسی‌درعشق‌فال‌بد نگیرد وگر گیرد برای‌خودنگیرد

پس لایق بحال خدام بارگاه سلطنت وملازمان درگاه خلافت آنست که : اعتماد بر وفورجاه‌وجلال‌و کمال دولت واقبال پادشاه ننمایندودرخلا وملا زبان طعن ولعن و غیبت‌اخوان‌واقربایش،هرچندمخالف‌باشند،نگشایند،چه‌می‌شاید که‌بمقتضای کریمهٔ « تؤتی‌الملك من‌تشاء وتنزع‌الملك ممن تشاء » منصب سلطنت وفرمانروایی‌بدان

کس انتقال یابد و آن طعن و لعن و غیبت را شنوده، مزاجش فروخوردن خشم برنتابد وازوی امری مثل آنکه از سلطان مسعود نسبت بحسنک میکال صدور یافت وقوع یابد، بیت :

نکو نیست از طور دانشوران دلیری ببدگویی سروران

لب از غیبت اهل دولت ببند که آن غیبت آرد بجانت گزند

ابونصر احمدبن عبدالصمد شیرازی - در اوایل حال در مملکت خوارزم صاحب دیوان التونتاش حاجب و پسرش هرون بود وخواجه احمدبن حسن میمندی وفات یافت . سلطان مسعود ابونصر احمد را از خوارزم طلبیده ، منصب وزارت بوی تفویض نمود و ابونصر احمد بروجهی بسرانجام مهام مملکت و تدبیر امور سپاهی و رعیت پرداخت که دستور وزرای جهان و قانون مدبران دوران گشت و مدت بیست سال در زمان سلطنت سلطان مسعود و دوسال در اوان ایالت پسرش مودود بدان مهم اشتغال داشت و بقصد امرا در قید و حبس افتاده ، اعدا شربت مسموم بدو دادند و آن وزیر صایب تدبیر را بعالم عقبی فرستادند .

طاهر المستوفی- مدتی منصب استیفای دیوان سلطان محمود بوی متعلق بود و سلطان مودود بعد از اخذ احمدبن عبدالصمد امر وزارت را بوی تفویض فرمود و طاهر بواسطهٔ ضعف رای و عجز نفس و سوءِ تدبیر پس از آنکه مدت دو ماه بدان امر اشتغال داشت استعفا کرده ، باقی ایام حیات در کنج عزلت وفراغت روزگار گذرانید .

عبدالرزاق بن احمدبن حسن میمندی - چون طاهر مستوفی ترك امور دیوانی داد عبدالرزاق بن احمد بحکم سلطان مودود پای برمسند وزارت نهاد . جمال حالش بکمال عقل و تدبیر آراسته بود و نباهت قدرش بوجاهت جود و سخاوت پیراسته. چون مدت هفت سال بسرانجام امور ملك و مال پرداخت در اواسط رجب سنهٔ احدی واربعین واربعمائه سلطان مودود بعزم رزم سلجوقیان رایت نصرت نشان برافراخت و در منزل اول بعلت قولنج گرفتار شده ، بغزنین مراجعت نمود و عبدالرزاق

با طایفه‌ای از سپاه ظفر انتما بصوب سیستان، که در آن اوان بتصرف سلجوقیان در آمده بود، گسیل فرمود و در غیبت وزیر سلطان مودود وفات یافته، ارکان دولت علی بن مسعود را بر تخت سلطنت نشاندند و این خبر در نواحی قلعه‌ای، که در میان بست و غزنین بود، بسمع وزیر رسیده، فسخ عزیمت سیستان کرد و عبدالرشید ابن مسعود را، که بموجب فرمان سلطان مودود در آن حصار محبوس بود، از حبس بیرون آورده، لشکریان را باطاعت او دعوت کرد و سپاه اجابت نموده، وزیر در ملازمت عبدالرشید بجانب غزنین مراجعت فرمود و علی بن مسعود گریخته، عبدالرشید برمسند سلطنت رایت عظمت برافراشت و امر وزارت تا آخر حیات بعبدالرزاق گذشت.

حسن بن مهران - در زمان حیات سلطان محمود بوزارت و نیابت سلطان محمد قیام مینمود و چون سلطان بریاض رضوان انتقال فرمود حسن بحسن درایت جانب سلطان مسعود کرده، خودرا از تکفل امر وزارت معاف داشت. بنابرآن چون سلطان مسعود بغزنین رسید امراشراف خزانه را مفوض برای صواب نمای او گردانید و بعد از آنکه عبدالرشید بن مسعود کشته شد فرخزاد تاج سلطنت برسر نهاد. منصب وزارت را بحسن داد و حسن مدت دوسال بسرانجام مهام ملك و مال قیام نموده، معزول گشت و چندگاه محبوس بوده، در محبس در گذشت.

ابوبکر صالح - بعد از عزل حسن بن مهران متکفل وزارت فرخزاد شد و او بزعم صاحب جامع التواریخ قبل از ملازمت فرخزاد مدت سی سال در بلاد هند حاکم بود و در آن دیار آثار پسندیده بحیز ظهور رسانید. آداب سواری و تیراندازی نیکو دانستی و بمراسم امور مبارزت و پهلوانی اقدام توانستی. القصه چون از مملکت هند بغزنین رسید و بمنصب وزارت فرخ زاد منصوب گردید تا آخر ایام حیات آن شاهزادهٔ عالی نژاد بدان امر مشغولی نمود و در اوایل زمان سلطان ابراهیم بضرب تیغ بعضی از غلامان بی باك شربت شهادت چشید، نظم:

چنینست آیین گردنده دهر   بشهدش همیشه قرینست زهر

ابوسهل الخجندی- مدتی منشی درگاه سلطان مسعود و سلطان محمود بود و چون سلطان ابراهیم بن مسعود بر تخت نشست امر وزارت را بدو تفویض فرمود و بعد از چندگاه مزاج سلطان ابراهیم نسبت بآن وزیر صاحب فضیلت متغیر گشت، مصرع: میل درچشم جهان بینش کشید.

عبدالحمید بن احمد بن عبدالصمد- مدت مدید و عهد بعید در زمان سلطنت سلطان ابراهیم بن مسعود و برادرش سلطان ارسلان شاه بامر وزارت قیام و اقدام مینمود و او در نشر معدلت و انصاف و قطع مواد جور و اعتساف و احیای مراسم مبرت و احسان و امحای لوازم بدعت و طغیان بر پدر نامدار خود راجح بود. استاد ابوالفرج رونی در مدح آن وزیر بی نظیر گوید، بیت:

ترتیب فضل و قاعدهٔ جود و رسم داد   عبدالحمید احمد عبدالصمد نهاد

شهادت عبدالحمید در اوایل سلطنت سلطان بهرامشاه بوقوع انجامید. الحکم لله الحمید المجید.»

***

گذشته از کسانی که دربارهٔ وزیران خاندان غزنوی بحث کرده اند حمدالله مستوفی نیز در تاریخ گزیده (۱) که در ۷۳۰ بپایان رسانیده است چنانکه خود تصریح کرده از مجلدات جامع التواریخ یا تاریخ آل سبکتگین تألیف ابوالفضل بیهقی و کتاب مقامات ابونصر مشکان او برخوردار شده است و پیداست که بیشتر مطالب فصل سیم از باب چهارم تاریخ گزیده را «در ذکر پادشاهان غزنویان» از آن کتابها بر داشته است و آنچه در تاریخ گزیده درین زمینه آمده بدین گونه است:

«در ذکر پادشاهان غزنویان، چهارده تن، مدت ملکشان صد و پنجاه و پنج سال - اصل ایشان سبکتگینست و او غلام الپتگین مملوك سامانیان بود. چون الپتگین از منصور بن عبدالملك متوهم شد ترك امارت خراسان و املاك و اسباب خود کرد

(۱) باهتمام دکتر عبدالحسین نوایی [طهران ۱۳۳۶ - ۱۳۳۹] ص ۳۸۹-۴۰۲

و با اتباع بطرف غزنه رفت و بتغلب برآن مستولی شد و مدت شانزده سال آنجا پادشاهی کرد و با هندوان غزا کردی . چون او در گذشت اتباع او جهت آنکه آثار دولت از جبین سبکتگین مشاهده می کردند ودختر الپتگین درحبالهٔ اوبود او را برخودامیر کردند ، درسنهٔسبع وستین وثلاثمائه واو ولایت قصدار وبست مسخر کرد و با چیپال هیتال جنك کرد و او را اسیر گردانید و باز پادشاهی بهیتال داد و خراج برو مقرر کرد . در سنهٔاربع وثمانین وثلاثمائهٔ نوح بن منصور او رادعوت کرد و امارت خراسان داد و پیش نوح بن منصور مرتبهٔ او عالی شد ، تا بحدی که نصب و عزل امرا و وزرا بتدبیر او منوط بود ونوح درآن اختیار نداشت و او نیز مصلحت نوح فرو نمی گذاشت و او در سنهٔسبع وثمانین وثلاثمائه در گذشت. پسرش اسمعیل، که از دختر الپتگین بود ، بحکم وصیت قایم مقام پدرشد وببرادر مهتر سیف الدوله محمود ملتفت نبود ، بلکه چون او دعوت مودت کرد ابا کرد، تا میانشان بکارزار انجامید و محاربه رفت . امیراسمعیل بقلعهٔ غزنه گریخت .سیف الدوله محمود او را بمواعید مستظهر گردانید ، تا بیرون آمد و ملك غزنه سیف الدوله محمود را مسلم شد .روزی در شکارگاه غلامش نوشتگین قصدسیف الدوله محمود کرد ودست برقبضهٔ شمشیر نهاده و منتظر اشارت اسمعیل بود . اسمعیل بسر او را منع کرد . سیف الدوله حاضر ایشان بود . باز گشت و بخانه آمد . نوشتگین را بگرفت و بکشت و اسمعیل را من بعد پژوهیده راه دادی . روزی ازاسمعیل پرسید که : اگر این که من بر تو مظفر شدم تو برمن مظفر می شدی بامن چه خواستی کرد؟ اسمعیل دریافت ، گفت: دلم ندادی ترا آسیبی رسانیدن، ترا با عیال و اطفال و آنچه اسباب تو بودی بقلعه فرستادمی ومایحتاج مهیا داشتمی وتا آخر عمر آنجا بگذاشتمی. سیف الدوله محمود بااو همین کرد . پس باابوالحارث سامانی پیغام کردو جای پدر خود را در امارت خراسان طلبید . ابوالحارث التماس او مبذول نداشت و امارت خراسان ببکتوزون داد . سیف الدوله بتغلب آهنگ نشابور کرد . بکتوزون شهر بدو باز گذاشت و بدین سبب ابوالحارث سامانی عازم جنك با محمود شد . سیف الدوله هر چند برعدت و ساز لشکر اعتماد داشت نخواست که بی حجتی قاطع برخاندان ولی

نعمت خروج کند. نشابور باز گذاشت تا چون فایق و بکتوزون بر ابوالحارث خروج کردند و اورا بکشتند و عبدالملک بجای او پادشاه شد. سیف‌الدوله محمود بکین خواستن او رفت و خراسان از تصرف ایشان بیرون آورد و ارسلان جاذب را بفرستاد تا آن‌کار کفایت کرد. امارت خراسان ببرادر مهتر خود امیرنصر داد. چون در سنهٔ تسعین‌وثلاثمائه دولت بنی سامان سپری شد، درخراسان و غزنه، نام پادشاهی برواطلاق‌رفت و از دارالخلافه القادر بالله او را منشور سلطنت وتشریف فرستاد و لقب امین‌الدوله مقرر فرمود، بعد از مدتی یمین‌الملة برآن افزود و او بلخ دارالملك ساخت. مادرش دختر رئیس زاول بود و او را بدین سبب زاولی خواندند. مآثر او از آفتات روشن ترست و مساعی او در کاردین از شرح و بیان مستغنی. کتاب یمینی و مقامات ابونصر مشکان و مجلدات ابوالفضل البیهقی شاهد حال اوست. علما وشعرارا دوست داشتی و در حق ایشان عطاهای جزیل فرمودی. هرسال زیادت از چهارصد هزار دینار او را بدین جماعت صرف شدی. بصورت کریه‌اللقا بود. روزی در آینه بنگرید و از شکل بدخود متالم ومتفکر گشت. وزیرش موجب تفکر پرسید. گفت: مشهورست که دیدن پادشاهان نوربصرافزاید. این شکل که‌مراست عجب اگردیدنش بیننده را کور نکند. وزیر گفت:صورتت از هزاران‌هزار یکی بیند اماسیرت همگنان را شاملست. برسیرت پسندیده اقدام فرمای تا محبوب‌دلها باشی. امین‌الدوله محمود را خوش آمد و سیرت پسندیده بمرتبه‌ای رسانید که از همه پادشاهان در گذرانید.

دراول‌سال‌حکومتش‌درسیستان‌معدن‌زرسرخ‌بشکل‌درختی‌درزمین پدید آمد، چندان که بشیب می‌رفتند قوی‌تر بود و زرخالص‌برمی‌آمد تا چنان که‌دورش سه گز گشت. در زمان سلطان مسعود اززلزلهٔ کوه ناپدید شد. هم‌درین سال بغراجق، عم امین‌الدوله محمود، برعزم‌استخلاص پوشنج، که اقطاع او بود و خلف بن‌احمدبر آن مستولی شده، برفت و درجنك او کشته شد. امین‌الدوله محمود بانتقام رفت. بعد از محاربات بصدهزارمثقال طلا صلح کرد.

در محرم سنهٔ اثنی وتسعین و ثلاثمائه بجنگ چیپال هیتال رفت و او را اسیر کرد و امان داد و خراج بستد. اما چون عادت هندوان چنان بود که هر پادشاه که دونوبت در دست مسلمانان اسیر شود دیگر پادشاهی را نشاید و گناهش جز بآتش پاك نشود چیپال پادشاهی بپسر داد و خودرا بسوخت. یمین الدوله درین جنگ غازی لقب یافت.

در سنهٔ اربع وتسعین وثلاثمائه بجنگ خلف بن احمد بسیستان رفت، جهت آنکه خلف پسر خود طاهر را بعد از مراجعت از حج ولیعهد کرده بود وحکومت داده و خود بطاعت مشغول شده، باز پشیمان گشته و برپسر غدر کرده و او را کشته. یمین الدوله محمود بدین انتقام با او جنگ کرد. او منهزم بقلعهٔ طاق رفت. یمین الدوله محمود قلعه بعد از محاصره مسخر گردانید. اوبزینهار بیرون آمد. یمین الدوله محمود را سلطان خواند. او را این لفظ خوش آمد. او را امان داد و لقب خود سلطان کرد. ملك سیستان او را مسلم شد. خلف بن احمد بعد از مدتی مخالفت سلطان محمود آغاز کرد و بایلك خان پناه برد. سلطان محمود آگاه شد او را از سیستان بقلعهٔ بوزجانان فرستاد. آنجا می بود تا در گذشت. سلطان محمود بهاطیه ومولتان تا حدود کشمیر صافی گردانید و با ایلك خان صلح کرد. بعد از مدتی ایلك خان نقض عهد کرد و بجنگ سلطان آمد. سلطان او را منهزم گردانید و خوش پسران بسیار از لشکر اودر دست زاولیان اسیر گشتند. زاولیان ازیشان حظی تمام یافتند. ایلك خان بقودور خان پادشاه چین، از تخم افراسیاب، وسیلت جست وبجنگ سلطان آمد. بردر بلخ جنگ کردند. سلطان محمود مظفر شد. ایلك خان بگریخت و دیگر باره صلح کرد و در ماوراءِ النهر مقیم شد. سلطان محمود بجنگ نواشه صاحب مولتان رفت و آن ملك را مسخر کرد و باسلام در آورد و صاحب مولتان را بکشت و دیگری را حکومت داد. سلطان محمود بجنگ غوریان رفت و ایشان در آن وقت کفار بودند و سوری نام شخصی مهتر ایشان بود. جنگ کردند، سوری کشته شد و پسرش اسیر گشت و ازقهر در نگین انگشتری زهر داشت، بمکید وبدوزخ رفت. ولایت غور در اسلام آمد و مسخر سلطان گشت

سلطان قصد قلعهٔ بهیم نگر (۱) کرد، که بتکدهٔ هندوستان بود و بر آن مظفر شد وخواستهٔ بی شمار آورد. قرب صد صنم از زر و نقره بیاورد. از آن جمله یك صنم را هزار هزار مثقال طلا وزن بود. آن‌را در وجه عمارت مسجد غزنه نهاد، چنانکه بردرهای آن بجای آهن میخها و زینت‌ها از زر طلا زده بودند. در آن وقت حکام غرجستان را شار می‌خواندند و ابونصر شار غرجه بود. باسلطان محمود مخالفت کرد. سلطان لشکر بجنگ او فرستاد و او را اسیر گردانید وامان داد و املاك او بخرید و او در خدمت سلطان بود تا متوفی شد. صاحب ماردین مخالفت سلطان کرد وخراج باز گرفت. سلطان ابوسعیدطایی را باسپاه بجنگ او فرستادو خود درعقب برفت. جنگ کردند. صاحب ماردین حصاری‌شد. سلطان بقوت فیلان دیوارقلعه‌راخراب کرد و قلعه مسخر گردانید. آنجا بردر خانه‌ای برسنگی نقشی چندمنقوش دیدند، بخواندند. تاریخ عمارت قلعه بود: بچهل هزارسال می کشید. همه بنادانی بت پرستان مقر شدند که: از زمان هبوط آدم بروایتی، که در افواه مشهورست، بهفت هزارسال نمی کشد و اگر نیز قول حکما اعتبار کنیم شك نیست که: عمارت بنایی چندین سال آبادان نماند. لیکن چون جهل ایشان بمرتبه‌ایست که بت را بخدایی می‌پرستند اگر این معنی پیش ایشان مقبول شود عجب نباشد.

ایلك‌خان درسنهٔ ثلاث‌واربعمائه درگذشت و برادرش طوغان‌خان بجای او پادشاه ماوراءالنهر شد و میان او و کفارچین محاربات رفت. سلطان محمودجهت تقویت دین‌اسلام مدد او فرمود، مظفر شد. دختر ایلك‌خان را ازو جهت مسعود بخواست. در ثمان واربعمائه زفاف کردند. از مصر مردی‌تاهرتی، از پیش‌حاکم فاطمی، برسالت بسلطان محمودآمد و در ملك ایران دعوت بواطنه ظاهر کرد. خلقی بسیار در دعوت او رفتند. کار او عروجی تمام یافت. سلطان او را حاضر کرد و بدلایل و براهین عقلی‌ونقلی ملزم گردانید و سیاست فرمود و آتش آن فتنه بآب تدبیر فرونشاند.

در رجب سنهٔ تسع‌واربعمائه سلطان عزم ولایت قنوج کرد. از غزنه تا آنجا

---

(۱) در اصل بهیم

سه‌ماهه راه بود . پادشاه ولایت کشمیر باسلطان محمود موافق‌شد وبقلاوزی‌برفت. ولایات وقلاع فراوان مسخر کردند و از آن روی غزنین تا دریا کنار برفتند و چندان غنیمت و برده یافتند که : قیمت برده از ده درم نگذشت و غنیمت بنیمه می‌دادندتادر غزنین باز ستانند . درمدت‌غیبت سلطان‌جماعت‌افغانیان درملک‌سلطان خرابی کردند . چون سلطان از قنوج بغزنین رسید بریشان شبیخون زد و اکثر ایشان را بتیغ گذرانید .

در سنهٔ ست‌عشروار بعمائه فتح سومنات کرد . در سنهٔ عشرین وار بعمائه بر ملک عراق مستولی شد و از تصرف آل‌بویه بیرون آورد و بپسر خود مسعود داد . درین وقت کاروانی از عراق بهندوستان می‌رفت . در بیابان نه دزدان‌بریشان زدند و مردم را بکشتند و اموال ببردند . زنی پیر را پسری جوان در آن میان کشته شد . بحضرت سلطان شکایت رسانید . سلطان گفت : چون آن ولایت از دارالملک دورست (۱)بواجبی‌محافظت نمی‌توان کرد . پیرزن گفت : چندان‌ولایت بستان که نگاه توانی داشت و در روز محشر جوابش با خدای تعالی توانی گفت و او از تو قبول کند . سلطان ازین سخن متالم شد و خاطر پیرزن بخواسته‌خشنود کرد و منادی فرمود که : هر کس براه بیابان نه عزیمت هندوستان کندجان و مال او را ضمانم . کاروانی تمام غلبه جمع شد . از سلطان بدرقه طلبیدند . سلطان غلامی را با سیصد سوار معین کرد . مهتر کاروان سلطان را گفت : اگر بدرقه هزار مرد نیز باشد هنوز کم باشد ، که دزدان کوچ‌وبلوچ زیادت از هزار بدزدی می‌آیند . سلطان گفت : فارغ باش ، که من از تدبیر غافل نیستم .کاروان برفت . سلطان بغلام آموخت که : تدبیر بچه صورت می‌باید کرد . چون کاروان‌باصفهان رسید غلام سلطان خرواری چند میوه بخرید و زهر آلوده کرد . چون در بیابان دانستند که : بدزدان نزدیکندغلام ببهانهٔ آنکه میوه‌باد بزند بیرون کرد .ناگاه دزدان در رسیدند . غلامان بدرقه زمانی محاربه کردند و بگریختند . فریاد از نهادکاروانیان برآمد . در پیش دزدان تضرع کردند که : مال شما راوجان ما را .

---

(۱) دراصل : دوست

چون دزدان ایشان را زبون خود دیدند بجان امان دادندوچون دربیابان میوهٔ نازك دیدنداول بخوردن میوه‌مشغول‌شدند وخوردن ومردن‌یکی بود . بعد از زمانی غلامان بدرقه معاودت کردند و بقایای دزدان را بتیغ گذرانیدند و پیشتر بوالی کرمان خبر کرده بودند . او نیز با سپاه در رسید . برخانهای دزدان تاختند تا طفل گهواره بکشتند . بدین سبب آن راه از مخاذیل سالها پاك شد . هم درین سال سلطان بخوارزم مستولی شد . حاکم خوارزم مامون فریغونی بود و بخواهر داماد سلطان و بر دست مهتر لشکر خود اینال تگین کشته گشت . سلطان لشکر فرستاد و اینال تگین را بکشت و خوارزم وجرجانیه با تصرف گرفت .

وزیر سلطان ابوالعباس‌فضل‌بن‌احمد غلامی خوب صورت داشت . سلطان‌می‌خواست که او را بستاند ، اما جهت غلامی سخن گفتن پسندیده نمی‌دید . روزی وزیر سلطان را بخانه برد و پیشکشها کرد ، از جمله ده غلام . ندیمی گفت : این همه ترا ، آن یك غلام بده . وزیر نداد . سلطان بخشم بیرون رفت . پس از وزیر قرضی خواست . وزیر خود را بافلاس منسوب کرد و سوگندی بر آن خورد . قصاد ودایع و دفاین او بدست باز دادند. وزیر برنجید و بزندان رفت و بسلطان پیغام‌فرستاد که: آنچه‌داشتم‌بیرون گذاشتم‌وزندان اختیار کردم .سلطان فرمود که : مرا شرم می‌آمد این معنی در عمل آوردن ، اما چون او بر خود پسندید من نیز بر آن مزید ندارم ، آخر عمر آنجا باشد . پس ازووزارت‌بشیخ‌جلیل‌شمس الکفاة احمدبن حسن داد و حسن میمندی نیز راه‌وزارت داشتنی .

گویند :سلطان محمود پیوسته متردد بود حدیث : « العلماء ورثةالانبیاءِ » و بودن روز قیامت و نسب خود ازسبکتگین صحیح‌ست‌یانه ؟ شبی‌بخلوت از جایی می‌آمد . فراشی شمعی با شمعدان طلا در پیش می‌برد . طالب علمی بر در مدرسه تکرار می کرد و بسبب تاریکی در وقت اشکال لفظی بروشنی چراغ بقال‌می‌رفت . سلطان را دل برو بسوخت . آن شمع با شمعدان بدو بخشید . همان شب جمال جهان آرای مصطفی (ص) بخواب دید که او را گفت : « یا بـن سبکتگین ، اعزك

اللهفی‌الدارین ، کما اعززت وارثی » . هرسه‌مشکل او حل شد .

وفات سلطان محموددرسنهٔاحدی‌وعشرین‌و اربعمائه بود . شصت‌ویک‌سال عمر داشت‌وسی‌ویک‌سال پادشاهی کرد .

نصیرالدوله مسعودبن محمودبن سبکتگین- بحکم وصیت‌پدر پادشاهی‌عراق و خراسان و خوارزم بدو تعلق گرفت و هند و غزنه ببرادرش محمد . چون از ملکش دو سال برفت مملکت کرمان‌مستخلص کرد و دست دیلمان از آن کوتاه گردانید . پس با برادر منازعت کرد و بمحاربه انجامید . محمد بردست او اسیر شد . او را میل کشید و در قلعه محبوس گردانید . نه سال در حبس بماند . چون میان مسعود و سلجوقیان منازعت افتاد و مسعوداز یشان منهزم بغزنین رفت‌محمد مکحول را از قلعه بیرون آورد و عزیمت هندوستان کرد . چون از رود جیلم بگذشت لشکر برمسعود بیرون آمدند و محمد مکحول را از و بستدندو تخت بر پشت پیلی‌زده ، بر آنجا بنشاندند و در لشکر بگردانیدند و مسعود را بگرفتند و پیش محمد آوردند . محمد گفت : آن بدی که تو با من کردی من بانیکی‌مقابله کنم. کدام‌موضع می‌خواهی؟ که‌با متعلقان آنجا ساکن شوی .مسعود قلعه‌ای اختیار کرد . محمد او را بآن قلعه فرستاد . در راه لشکراو را بکشتند، در جمادی الاول سنهٔ‌ثلاث‌وثلاثین و اربعمائه . مدت سیزده‌سال پادشاهی کرده‌بود. بعد ازین محمودیان بغزنه قناعت کردند.ایشان‌رابدین سبب‌غزنویان گویندودر آن ملك آثار ایشان بسیارست .

عمادالدوله‌محمدبن‌محمودبن‌سبکتگین-درحیات‌برادر،دراول‌عهد ، چهارسال در غزنین پادشاهی کرد . پس بحکم برادرش مسعود نه سال محبوس بود . بعد از قتل‌مسعودیك‌سال‌دیگرحکومت کردودرسنهٔ اربع‌وثلاثین واربعمائه‌بردست برادر زاده کشته شد .

شهاب‌الدوله مودودبن مسعودبن محمودبن سبکتگین - برعم خروج کرد و بقصاص خون پدر او را با تمامت اولاد وهر که در خون مسعود ساعی بود بکشت و دختر جغری بك را بخواست و از و پسری آورد ، مسعود نام کرد . مدت هفت

سال پادشاهی کرد. در رجب سنهٔ احدی و اربعین و اربعمائه بدیدن جغربك عزیمت خراسان کرد در راه بقولنج در گذشت.

مسعود بن مودود بن محمود بن سبکتگین - بعد از پدر پادشاهی بدو دادند. یك ماه حکم کرد، چون او طفل بود زمام امور در کف کفایت مادرش بود، بتراضی مادرش امرا و ارکان دولت پسر را خلع کردند و بر عمش متفق شدند.

بهاءالدوله علی بن مسعود بن محمود بن سبکتگین - بعد از برادرزاده بر تخت نشست و زن مودود دختر جغربك را در نکاح آورد. دو سال پادشاهی کرد عمش برو خروج کرد و او را منهزم گردانید، در سنهٔ ثلاث و اربعین و اربعمائه.

مجدالدوله ابومنصور عبدالرشید بن محمود بن سبکتگین - بعد از برادرزاده بپادشاهی نشست و یك سال پادشاهی کرد. دختر جغربك بکین شوهر بقصد او لشکر آورد. از غلامان محمودی، شخصی طغرل نام، که امیرالامرا بود، با آن لشکر متفق شد. با عبدالرشید جنك کردند و او را اسیر کردند. دختر جغربك او را بطغرل سپرد و محبوس کرد و با خراسان مراجعت نمود. طغرل بر آن ملك مستولی شد. غزنویان او را طغرل کافرنعمت خواندند. عبدالرشید بمرتبه‌ای ابله وسست‌رای بود که بحدود میدان محبوس بود. طغرل کافرنعمت در میدان گوی می‌باخت. او برخاسته بود و تماشا وتحسین می کرد. بعد از مدتی طغرل کافرنعمت او را بکشت و در آن وقت از شاهزادگان محمودی نه شاهزاده: حسین و نصر وایرانشاه و خالد و عبدالرحمن و منصور و همام و عبدالرحیم و اسماعیل در قلعهٔ دهك محبوس بودند. شبی در قلعه بشکستند و بیرون آمدند و پناه بنوشتگین شرابی حاجب عبدالرشید بردند. او بی‌زینهاری کرد و تمامت را بدست طغرل کافرنعمت بداد تا بکشت. سه شهزادهٔ دیگر: فرخزاد و ابراهیم و شجاع درقلعهٔ عبید محبوس بودند. شبی طغرل کافرنعمت بفرستاد و ایشان را طلب داشت تا بکشد. زمان او را امان نداد. چون بر تخت محمودی نشست خواست که دامن گرد کند. نوشتگین شرابی با دوغلام تیغ درو گردانیدند و او را پاره‌پاره کردند. اهل غزنین بقتل او خرمی‌ها کردند.

خبر قتل او بقلعهٔ عبید رسید. آن سه شهزاده از کشتن خلاصی یافتند.

جمال الدوله فرخزاد بن عبدالرشید بن محمود بن سبکتگین - بعد از قتل طغرل کافر نعمت بپادشاهی نشست. از شهزادگان، هر کرا طغرل کشته بود و درچاهها و بیغولها افگنده بیرون آورد و در نظر مردم در گورستان سلاطین دفن کرد وشش سال حکومت کرد. درسنهٔ خمسین و اربعمائه بقولنج در گذشت. عمزاده را ولیعهد کرد.

ظهیر الدوله ابراهیم بن مسعود بن محمود بن سبکتگین - بوصیت عمزاده حاکم گشت. پادشاهی بزرگ‌منش و دراز عمر بود. پادشاهان سلجوقی او را خطاب پدر کردندی و چون نامه بدو نوشتند طغرا نکشیدندی. مدت چهل و دو سال در پادشاهی بماند و در خیرات و مبرات کوشید و مساجد وخوانق و اربطه وقناطر انشا کرد و در خامس شوال سنهٔ اثنی وتسعین واربعمائه در گذشت.

علاءالدوله مسعود بن ابراهیم بن مسعود بن محمود بن سبکتگین - بعد از پدر پادشاه شد. خواهر سلطان سنجر سلجوقی را در نکاح آورد. مدت شانزده سال پادشاهی کرد. درسنهٔ ثمان وخمسمائه بدار البقا پیوست.

کمال الدوله شیرزاد بن مسعود بن ابراهیم بن مسعود بن محمود بن سبکتگین - بحکم وصیت پدر پادشاه شد و یک سال حکم کرد. برادرش ارسلانشاه بروخروج کرد و او را بکشت، درسنهٔ تسع وخمسمائه.

سلطان الدوله ارسلان شاه بن مسعود بن ابراهیم بن مسعود بن محمود بن سبکتگین - بعد از برادر بپادشاهی نشست. میان او و برادر دیگرش بهرامشاه در کار پادشاهی تنازع شد. بهرامشاه پناه با خال خود سلطان سنجر سلجوقی برد. سلطان او را بلشکر مدد کرد. او با برادر محاربات کرد. سلطان سنجر سلجوقی در عقب بمدد رسید. بهرامشاه قوی حال شد. ارسلان شاه منهزم بلهاور گریخت. بهرامشاه بر غزنین مسلط شد. چون سلطان سنجر باز گشت ارسلانشاه بیامد و بهرامشاه را منهزم گردانید. بهرامشاه پیش سلطان رفت ودیگربار لشکر آورد وارسلانشاه را بگرفت.

درسنهٔ اثنی‌عشروخمسمائه و امان داد . بعد از آن‌چون‌دروفتنه می‌دید بکشت . مدت پادشاهی ارسلانشاه سه سال بود .

یمین‌الدوله بهرامشاه بن‌مسعودبن ابراهیم‌بن‌مسعودبن‌محمودبن سبکتگین۔ بعد از قهر برادر پادشاهی برو قرار گرفت . پادشاهی بزرك منش ، عالی همت ، علم دوست ، عالم پرور بود . فضلای جهان بنام او کتب ساخته‌اند . از جمله امام فاضل‌کامل نظام الدین نصرالله‌بن عبدالحمید کتاب کلیله و دمنه ، بعبارتی که اکنون مشهورست ، بنام او ساخت . زمان دولت او در آن ملك مایهٔ امن و امان و رخص و راحت بود .سی‌ودوسال پادشاهی کرد . درآخردولت اوعلاءالدین حسین ابن حسین غوری برو خروج کرد . بهرامشاه منهزم بهند رفت. علاءالدین حسین برادر خود را ،سیف‌الدین سام ، درغزنین‌پادشاهی داد و خودبهری رفت بهرامشاه مراجعت کرد و با سیف‌الدوله سام جنك کرد . سام منهزم شد . جمعی ترکمانان او را گرفتند و بسلطان بهرامشاه سپردند . سلطان او را در شهر بر گاو بگردانید . این خبر بعلاءالدین حسین رسید . آهنگ جنگ بهرامشاه کرد . پیش از رسیدن او بهرامشاه در سنهٔ اربع و اربعین و خمسمائه در گذشت (۱) .

ظهیرالدوله خسروشاه‌بن بهرامشاه‌بن‌مسعودبن‌ابراهیم‌بن‌مسعودبن محمودبن سبکتگین۔بعدازپدربحکم وراثت‌پادشاهی‌بدو دادند. چون‌علاءِ الدین‌حسین‌باسپاه بجنك‌او‌آمدبگریخت وبدیارهند رفت. علاءِالدین‌حسین‌برادرزادهٔ‌خود،غیاث الدین ابوالفتح‌محمدبن‌سام را، بنیابت خود درغزنین پادشاهی‌داد و بهری‌رفت . اوخسرو شاه را بمواعید و سوگند برخود ایمن گردانید و دستگیر کرد و بقلعه محبوس کرد . قرب ده‌سال آنجا بود ودرسنهٔ‌خمس‌وخمسین وخمسمائه در گذشت . دولت غزنویان سپری شد و ملك ایشان باغوریان افتاد و ازمحمودیان کس نماند .الباقی هوالله‌وکل‌شیئ‌ٍهالك » .

---

(۱)تاریخ درست درگذشت بهرامشاه ۵۴۷ است .

***

وزیر معروف نظام‌الملك در سیاست‌نامه(۱) دربارهٔ غزنویان مطالب جالبی‌دارد وجزییاتی آورده است که پیداست ازاسنادمعتبر گرفته است . بیشتر بدان‌می‌ماند که این جزییات را از آثار ابوالفضل بیهقی گرفته باشد .

در یك جا (۲) می گوید : « گویند : سلطان‌محمود همه شب باخاصگیان و ندیمان شراب خورده بود و صبوح گرفته . علی نوشتگین‌و محمد عربی ، که سپهسالاران محمود بودند ، در مجلس حاضر بودند وهمه شب شراب خوردند وتا دم صبح بیدار بودند . چون‌روزبچاشت رسید علی‌نوشتگین سر گردان گشت ورنج بیداری و افراط شراب درو اثر کرد . دستوری خواست که تا بخانهٔ خویش رود . محمود گفت : صواب نیست روز روشن‌بدین‌حال بروی ، هم این جابیاسای تا نماز دیگر و آنگاه بهشیاری‌بروی ، که‌اگر ترابدین‌حال‌محتسب‌ببیندحدبزندوآبروی تو بروود و دل من رنجور گردد وهیچ‌نتوانم گفتن . علی نوشتگین سپاهسالارپنجاه هزار مرد بود و شجاع و مبارز وقت و او را با هزار مرد برابر نهاده بودند و در وهم‌او نگذشت که : محتسب این معنی اندیشد . ستوهی وستهندگی کرد و گفت: البته بروم . محمود گفت : تو بهتر می‌دانی ، یله کنید تا برود . علی نوشتگتن بر نشست ، با انبوهی عظیم از خیل و غلامان و چاکران و روی بخانهٔ خویش‌نهاد. محتسب او را دید ، باصدمردسوار وپیاده . چون علی نوشتگین را چنان‌مست‌بدید بفرمود تا : از اسبش فرو کشیدند و خود از اسب فرود آمد و بدست خویش بزد، بی‌محابا ، چنانکه زمین را بدندان گرفت و حاشیت و لشکرش مـی‌نگریستند . هیچ کس زهرهٔ آن نداشت که زبان بجنباند و آن محتسب خادمی ترك بود ، پیر ومحتشم و حقهای خدمت داشت . چون برفت علی‌نوشتگین را بخانه بردند و همهٔ راه می گفت : هر که فرمان سلطان نبرد حال‌او همچون حال من باشد . روز دیگر

---

(۱) بتصحیح آقای عباس‌اقبال . . . . [طهران] ۱۳۲۰

(۲) ص ۵۲ - ۵۳

چون علی نوشتگین پشت برهنه کرد و بمحمود نمود شاخ شاخ گشته بود. محمود بخندید و گفت: توبه کن تا: هرگز مست از خانه بیرون نروی. چون ترتیب ملك و قواعد سیاست محکم نهاده بود کار عدل برین جمله می‌رفت، که یاد کرده شد».

جای دیگر(۱) گفته است: «چنین گویند که: سلطان محمود غازی راروی نیکو نبود. کشیده‌روی بود وخشك و دراز گردن و بلندبینی و کوسه بود و بسبب آنکه پیوسته گل خوردی زرد روی بود و چون پدرش سبکتگین در گذشت واو بپادشاهی بنشست و هندوستان او را صافی گشت روزی بامداد پگاه درحجرهٔ خاص برمصلی نماز نشسته بود و آینه وشانه در پیش او نهاده و دو غلام خاص ایستاده. وزیرش شمس الکفاة احمد حسن اندر آمد، از درحجره و خدمت کرد. محمود او رابسر اشارت کرد که: بنشین. درپیش محمود بنشست. چون محمود از دعوات خواندن فارغ شدقبادرپوشید و کلاه برسر نهادوموزه در پای کرد و در آینه نگاه کرد. چهرهٔ خود رابدید، تبسم کرد و احمدحسن را گفت: دانی که این زمان دردل من چه می گردد؟ گفت: خداوند بهتر داند. گفت: می‌ترسم که مردمان مرا دوست ندارند، از آنچه روی من نه نیکوست و مردمان بعادت پادشاه نیکوروی دوست‌تر دارند. احمدحسن گفت: ای خداوند، یك کار کن که ترا از زن و فرزند و جان خویش دوست‌تر دارند و بفرمان تو در آب و آتش روند. گفت: چه کنم؟ گفت: زر را دشمن گیر، تا مردمان ترادوست گیرند. محمود را خوش آمد و گفت: هزار معنی و فایده در زیر این یك سخنست. پس محمود دست بعطاوخیرات دادن بر گشاد و جهانیان او را دوست گرفتند و ثنا گوی وی شدندوکارها و فتحهای بزرك بردست او برآمد و بسومنات شد و بستد و بسمرقند شد و بعراق آمد. پس روزی احمد حسن راگفت: تا من دست از زر بداشتم هر دو جهان مرا بدست آمد و پیش ازو اسم سلطانی نبود ونخستین کسی که در اسلام خود را سلطان خواند محمود بود و بعد از وسنت گشت و پادشاهی عال ودانش دوست و جوانمرد و بیدار و پاك

(۱) ص ۵۵ - ۵۶

دین وغازی بودو روزگارنیك آن باشد که درآن روزگارپادشاهی عادل باشد ».

جای دیگر (۱) چنین آورده است : « چون سلطان محمود ولایت عراق بگرفت مگر زنی با جملهٔ کاروان برباط دیر گچین بود . دزدان کالای او بردندو این دزدان از کوچ و بلوچ بودند وآن ولایت جایگاهی پیوسته بولایت کرمانست. این زن پیش سلطان محمود رفت و تظلم کرد که : دزدان کالای من ببردند ، بدیر گچین. کالای من بازستان ، یا تاوان بده . سلطان محمود گفت:دیر گچین کجاباشد؟ زن گفت : ولایت چندان گیر که بدانی چه داری و بحق آن برسی و نگاه توانی داشت . گفت : راست‌می گویی ، ولیکن دانی که دزدان از چه جنس بودند واز کجا آمدند ؟ گفت : از کوچ و بلوچ بودند ، از نزدیکی کرمان . گفت : آن جایگاه دور دستست و از ولایت‌من بیرون . من بدیشان هیچ نتوانم کردن. زن گفت :توچه کدخدای جهان باشی که در کدخدایی خویش تصرف نتوانی کرد و چه‌شبانی که میش را از گرگ نتوانی نگاه داشت ؟ پس چه من در ضعیفی و تنهایی و چه توباین قوت و لشکر ؟ محمود را آب در چشم آمدو گفت : راست‌می گویی ، هم‌چنینست. تاوان کالای تو بدهم و تدبیر این کار ، چنانکه توانم ، بکنم . پس بفرمود تا : زر از خزینه بزن دادند و ببوعلی الیاس (۲) ، که امیر کرمان بود ، نامه‌ای نبشت که : مرا بعراق آمدن نه مقصود گرفتن عراق بود ، که من پیوسته بهندوستان بغزومشغول بودم. لیکن ازبس که‌متواتر نبشته‌ها بمن‌می‌رسد که: دیلمان‌درعراق‌فساد و ظلم و بدعت آشکارا کرده‌اندو برراهگذرهاساباطها کرده‌اند وزن وفرزندمسلمانان را بتغلب در سرای می‌برند و با ایشان‌فساد‌می کنند و چندان که خواهندمی‌دارند و بمراد خویش‌رها کنند وعایشهٔ‌صدیقه رازانیه‌میدانندوجمله‌یاران رسول خدارابد می‌دانند و مقطعان در سالی دوسه‌بار از رعایا خراج خواهند و بستانند و بظلم هر

---

(۱) ص ۷٦ - ۸٤

(۲) این مطلب درست نیست زیرا که ابوعلی‌محمدبن‌الیاس ازشاهزادگان سامانی بوده و حکومت خاندان‌وی بر کرمان در ۳۵۷ منقرض‌شده و ممکن نیست معاصرمحمود بوده باشد . درین زمان کرمان جزوقلمرو آل بویه بوده است .

چه خواهند می کنند وپادشاهی، که او را مجدالدوله خوانند ، بدان قانع شده‌است
که : او را شاهنشاه گویند . نه زن دارد ، همه بنکاح و با زن رعیت ، هر جای در
شهرها و نواحی مذاهب زنادقه و بواطنه آشکارا می کند . خدا و رسول را ناسزا
گویند و نفی صانع بر ملا می کنند و نماز و روزه وحج و زکات را منکرند ،نه
مقطعان ایشان را زجر کنند و نه‌ایشان‌مقطعان راتوانند گفت که : شما چرا صحابهٔ
رسول را ، علیه‌السلام ، جفا می گویید ؟ و آن‌ظلم و فساد‌می کنید ؟ و هر دو گروه
بیك دیگر همداستان شده‌اند . چون این حال بدرستی مرا معلوم گشت این‌مهم‌را
بر غزای‌هند اختیار کردم و روی بعراق آوردم و لشکر ترك را، که مسلمان‌وپاك
دین و متقی‌اند، بردیلمان و زنادقه‌وبواطنه گماشتم ، تا تخم ایشان از بیخ‌بر کنندند
و بعضی از یشان بشمشیر کشته شدند و بعضی گرفتاربند و زندان گشتند و بعضی
درجهان پراگنده‌شد:دو شغل و عمل‌همه‌خواجگان‌خراسان رافرمودم ، که‌پاکیزه
مذهبند و یا حنفی و یاشافعی‌اند و هردوطایفه‌دشمن خوارج وباطنی‌اند ورضاندادم
که : دبیر عراقی‌قلم برکاغذ نهد، از آنکه دانستم که : دبیران عراق‌بیشترازیشان
اند وکار بر ترکان شوریده دارند . تا باندك روزگار زمین عراق از بد مذهبان
پاك کردم ، بتوفیق خدای عزوجل . مرا ایزد تعالی از بهر آن آفریده است وبر
خلق گماشته تا مفسدان را از روی زمین بر گیرم و اهل صلاح را نگاه دارم وبداد
و دهش جهان آبادان کنم . درین‌حال مرا چنان‌معلوم کردند که : قومی ازمفسدان
کوچ و بلوچ این جابرباط دیر گچین‌زده‌اند و مالی برده‌اند . اکنون خواهم که:
ایشان را بگیری و آن مال بازستانی و ایشان را بردار کنی و یا دست بسته با آن
مالی که برده‌اند بشهر ری فرستی ، تا ایشان را نه زهرهٔ آن باشد که از کرمان‌در
ولایت من آیند و راه زنند و اگر چنین نکنی کرمان از سومنات دورتر نیست .
لشکر بکرمان کشم و دمار از کرمان برآرم . چون نامهٔ سلطان ببوعلی‌الیاس
رسیدعظیم‌بترسید و دروقت قاصد را بنواخت واز جواهرالوان وطرایف‌دریا وبدرهٔ

زروسیم بخدمت‌فرستاد و گفت : من بنده‌ام‌وفرمان بردارم . مگراحوال بنده‌وولایت کرمان سلطان را معلوم نیست؟ که بنده بهیچ‌فسادی رضا ندهد و مردمان کرمان سنی و مصلح و پاکدین باشند وجبال کوچ و بلوچ از کرمان بریده است ودریاها و کوهها محکمست و راهها دشخوار و من‌ازیشان بجان آمده‌ام ، که اغلب ایشان دزد و مفسدانند و دویست فرسنگ ناایمن می‌دارند و بدزدی می‌روند و خلقی بسیاراند و من‌با ایشان مقاومت نمی‌توانم کردن. سلطان عالم تواناترست . تدبیر ایشان در همهٔ جهان اوتواند کرد و من بندگی رامیان‌بسته‌ام بدانچه فرماید .چون این جواب نامه و خدمت‌های بوعلی بمحمود رسید دانست که‌آنچه گفته است‌همه راستست . رسول او را خلعت داد و باز گردانید و گفت : بوعلی را بگوی که: باید لشکر کرمان جمع داری و در ولایت کرمان طوف می کنی و برفلان ماه بحد کرمان آیی ، بدان جانب که کوچ وبلوچست وآنجا مقام کنی . چون قاصدمابتو رسد ، بافلان نشان ، دروقت کوچ کنی و درولایت ایشان تازی و هربرنا که‌یابی بکشی و هیچ زنهار ندهی‌و از پیران و زنان ایشان مال بستانی و بفرستی این جا ، تا برمدعیان ، که مال ایشان برده‌اند ، تفرقه کنم و با ایشان عهدی و قراری کنی و بازگردی . چون قاصد راگسیل کرد منادی فرمود که : بازرگانان ، که عزم یزد و کرمان کنند ، باید که کارها بسازند و بارها در بندند ، که من بدرقه‌می‌دهم‌و در می‌پذیرم که: هر کرا دزدان کوچ و بلوچ کالا ببرند من از خزینه تاوان دهم . چون آن خبر باطراف بپراگند چندان بازارگانان بشهر ری گرد آمدند که‌آن را حدو اندازه نبود . پس محمود بازارگانان را بوقتی معلوم گسیل کردوامیری با صدوپنجاه‌سوار بدرقه کردو گفت : شما دل‌مشغول‌مدارید ، که من‌براثر شمالشکر انبوه می‌فرستم ، تا ایشان‌قوی‌دل باشند و در آن وقت که بدرقه گسیل کرد این امیر را ، که سر خیل بود ، تنها پیش خویش بخواند و یك آبگینه زهر قاتل بدو داد و گفت : چون باصفهان رسی‌ده روز آنجا مقام کنی ، تا بازرگانان ، که در آنجااند ، کار خویش‌بسازند و در صحبت توبیایند . توباید که درین مدت ده‌خروار سیب اصفهانی بخری و برده اشترنهی و در وقت‌رفتن در میان اشتران‌بازرگانان

تعبیه کنی و می‌روی تا بدان منزل رسی که یك روز دیگر بدزدان خواهی رسید . باید که آن سیب درخیمه آری‌وفروریزی و در هرسیبی جوال دوزی فروبری و چوبکی تیزتر از سوزن بتراشی و در آبگینهٔ زهرمی‌زنی و در آن سوراخ سیب در می کنی ، تا همهٔ سیب‌ها بدان گونه زهر آلود کنی و هم چنان در قفسها تعبیه کنی ، در میان پنبه و دیگر روز هم چنان این اشتران را در میان آن اشتران پراگنده کنی‌و کوچ کنی . چون‌دزدان‌برخیزند ودرکاروان افتند تو آهنگ جنگ ایشان نکنی ، که ایشان بسیارباشند وشمااندك و در حال باکسانی، که‌سلاح‌دارند، از پس‌کاروان حدنیم فرسنگ می‌رو.ساعتی نیك‌درنگ کن . پس آهنگ‌دزدان کن وشك‌نکنم که بیشتر از خوردن سیب هلاك شده باشندو تو شمشیر درنه وچندان که توانی‌بکش . چون‌ازیشان‌بپردازی ده‌سوارده‌اسبه ببوعلی فرست ، باانگشتری من ، او را خبرده که: بادزدان چه کردیم . اکنون تو با لشکر خویش در فلان ولایت تاز ، که از برنا وعیارپیشگان وسر غوغایان دیار خالی شده است . دریـن حال آنچه ترا فرموده‌ایم بجای آوری و توکاروان را بسلامت بحدکرمان بری . آنگاه اگر ببوعلی پیوندی شاید . امیر گفت : چنین کنم ودل گواهی می‌دهد که: بدولت ملك این‌کاربرآید و آن راه تا قیامت بر مسلمانان گشاده باشد و از پیش محمود بیرون آمد وکاروان را برداشت و باصفهان آورد و ده شتر سیب بارکرد و روی بکرمان نهاد و دزدان جاسوس فرستاده بودند باصفهان و خبر یافته که : کاروانی می‌آید ، با چندین‌هزار چهارپای و نعمت و خواسته‌ای دارند که اندازهٔآن خدای تعالی‌داند ودرین‌هزارسال چنین‌کاروان کس‌ندیده‌است‌و صدوپنجاه سوار ترك بدرقه می‌باشند . سخت خرم شدند و هر جا ، که در همهٔ کوچ و بلوچ مردی برنا وعیار پیشه بود و سلاح داشت، آگاه کردند وبخواندند و چهار هزار مرد باسلاح تمام برسر راه‌آمدند و منتظرکاروان‌نشستند.چون‌امیر باکاروان‌بمنزلی رسیدمقیمان گفتند : چند هزارمرددزد راه شما گرفته‌اند و چندین روزست که منتظر شمااند . امیر سپاه پرسید که : ازین جا تاآنجا ، که‌ایشانند ، چند فرسنگ باشد ؟ گفتند :

پنج فرسنگ. چون کاروانیان بشنیدند سخت دل غمگین شدند وآنجا فرود آمدند. نمازدیگر آن امیر همهٔ بارسالاران را وکاروان‌سالاران را بخواند ودل گرمی داد وگفت: مرا بگویید که: جان بهترست یا مال؟ همه گفتند: مال چه ارزد؟ جان بهتر بود. گفت: شما مال دارید و ما جان فدای شما خواهیم کرد و هیچ غم نمی‌خوریم. شما چرا از بهر خواسته‌ای، که آن را بدل باشد، چنین غم می‌خورید؟ آخر محمود مرا هم بکاری فرستاده است. نه‌با شما خشم دارد، نه با من، که شما را و مرا بهلاک دهد و درتدبیر آنست که: مالی که‌بدین گچین ببرده‌اند، از آن‌زنی، ازین دزدان‌بازستاند. چه پندارید؟ که مال شما‌با‌ایشان خواهد داد؟ دل‌فارغ‌دارید که: محمود از شما غافل نیست وبا من چیزی گفته است‌وفردا، که‌آفتاب‌بر آید، مدد بماپیوندد وکاربرمراد ما باشد، ان‌شاءالله. ولیکن‌شما همه راآن باید کردن که: من گویم، که مصلحت‌شما در آن بود. مردمان چون‌این سخن از وبشنیدند خرم شدند و قوی دل گشتند و گفتند: هر چه فرمایی ماآن کنیم. گفت: هرچه میان شما سلاح دستست و جنگ تواند کردپیش من آیند. پیش اوآمدند. بشمرد، با خیل خویش سیصدوهفتاد مرد برآمد، سوار و پیاده. گفت: چون امشب کوچ کنیم هرچه سوارید با من پیش‌کاروان باشید و هرچه پیاده پس کاروان باشید، که این دزدان را عادتست که: مال‌برند و کس را نکشند، الا آن کس را که با ایشان باز کوشد و درجنگ کشته شود. ما فردا، چنانکه آفتاب‌بر آید، بدیشان‌رسیم. چون آهنگ‌کاروان کنند بهزیمت بگریزم. شما چون مرا ببینید که: روی باز پس نهادم همه باز پس گریزید ومن باایشان کروفری‌می کنم، تا شما نیم فرسنگی میانه کنید. آنگاه من بتازم و بشما پیوندم‌وساعتی‌توقف کنیم. آنگاه‌بجمله‌رجعت کنیم‌و بریشان زنیم، تا عجایب بینید، که مرا فرمان‌چنینست و من درین چیزی می‌دانم که شما نمی‌دانید وفردا معاینه بینید. همه گفتند: چنین کنیم وباز گشتند. چون شب درآمد آن امیر بارهای سیب را سربگشاد وهمه را زهرآلود کرد وباز چنان در قفسها نهاد و ده نفر را باده اشتر وار سیب نامزد کرد و گفت: چون من باز گریزم‌ودزدان‌در کاروان‌افتندوبارها شکافتن گیرندشما تنگ‌های‌سیب‌ببرید وسر

قفسها را بردارید و نگونسار کنید. پس سرخویش گیرید. چون از شب نیمی بگذشت بفرمود کوچ کردند و هم بر آن تعبیه برفتند، تا روز شد و آفتاب بالا گرفت. دزدان از سه‌جانب برخاستند و سوی کاروان دویدند، با شمشیرهای کشیده. این امیر حمله‌ای دوسه برد و تیری چند انداخت و روی بهزیمت نهاد وپیاده گان، چون دزدان را دیدند، از پس گریختند و امیر پیاده گان را در یافت، چند نیم فرسنگ و همه را برجای بداشت و دزدان دیدند که: بدرقه اندك مقدار بوده و بگریختندو کاروانیان سرخویش گرفتند. خرم شدندو بدلی فارغ بارهاهمی‌شکافتند و بکالا مشغول شدند. چون بخروارهای سیب رسیدند در افتادند و پاك یغمازدند و برغبت و شره می‌بردند و می‌خوردند و هر که نیافته بود بوی می‌دادند و کم کسی بود که از آن سیب نخورد. چون ساعتی ببود یك‌یك می‌افتادند و می‌مردند. چون دو ساعت از روز بگذشت امیر تنها در سربالایی شد. درکاروان نگاه کرد، همهٔ صحرا مردم دید افتاده، گفتی خفته‌اند. از سربالا فرو تاخت و گفت: ای‌مردمان، بشارت که مدد سلطان رسید. همهٔ دزدان را بکشتند و کس زنده نماند. خیزید، ای شیر مردان، بشتابید تا باقی را بکشیم و باخیل خویش سوی کاروان تاخت وپیاده گان از پس بتک برخاستند. چون بکاروان رسیدند همهٔ صحرا دیدند مرده و سپر و شمشیر وتیرو کمان وزوبین انداخته و آنان که زنده بودند روی‌بهزیمت نهادند و امیر وخیل کاروانیان ازپس ایشان‌همی شدند، تاهمه‌را بکشتند. باز گشتند و یك تن ازیشان زنده‌نماند که: خبربولایت‌ایشان‌بردی که: ایشان‌راچه‌افتاد؟ امیر فرمودتا: سلیحهای ایشان راگرد کردند. چندین خروار برآمد و ازآنجا برداشت وکاروانیان را بمنزل برد و هیچ کس را چیزی زیان نشد و از شادی در پوست نمی‌گنجیدند و تا آنجا، که بوعلی الیاس بود ده‌فرسنگ بود. امیر ده غلام رابا انگشتری سلطان بتعجیل پیش وی فرستاد و او را از آنچه رفته بود خبر داد. چون انگشتری بدو رسید در حال با لشکر آسوده و ساخته‌در ولایت کوچ وبلوچ تاخت. آن امیرنیز بدو پیوست و زیادت از ده‌هزار مرد ایشان‌بکشتند وچندین

هزار دینار ازیشان بستدند و چندان خواسته و نعمت و سلاح وچهارپایان ایشان بدست آوردند، که آنرا نهایت نبود. بوعلی همه را در صحبت آن امیر پیش سلطان فرستاد و محمود منادی فرمود که: تا من بعراق آمده‌ام هر کرا دزدان کوچ و بلوچ چیزی برده‌اند بیایند وعوض از من بستانند. مدعیان همه می‌آمدند و خشنود باز می گشتند و در آن پنجاه سال کوچان را هیچ فضولی بریاد نیامد. بعد از آن محمود بهر جای صاحب خبران و منهیان را بگماشت، چنانکه اگر کسی مرغی بنا حق بستدی، درغزنین، یامشتی بکسی زدی درولایت اوراخبر بودی وتلافی آن بفرمودی کردن . . . »

جای دیگر (۱) چنین می گوید: « گویند: زنی از نشابور بتظلم با غزنین رفت و پیش محمود گله کرد و گفت: عامل نشابور ضیاعی از من بستده است و در تصرف خویش آورده. نامه‌ای داد که: این زن را ضیاع وی بازده. این عامل مگر آن ضیاع را حجتی داشت. گفت: این ضیاع او نیست، حالش بدرگاه بازنمایم. بار دیگر این زن بتظلم رفت. غلامی فرستادند و عامل را از نشابور بغزنین بردند. چون بدرگاه سلطان رسید بفرمود که: او را هزار چوب بر در سرای بزنند. عامل حجت عرض می کرد و پانصد شفیع می آورد و آن هزارچوب باهزار دینار نشابوری و بشفاعت بزرك می‌خرید، هیچ فایده نداشت، تا هزارچوب بخورد. گفت: اگر چه این‌ضیاع ترا درستست، چرا برحکم‌فرمان نرفتی و بعد ازآن حال باز ننمودی؟ تا آنچه واجب بودی بفرمودندی . . . »

سپس جای دیگر (۲) نوشته است: « مانند این سلطان محمود سبکتگین را افتاده بود و آن این بود که: مردی در آمد و قصه‌ای بسلطان داد و گفت: دو هزار دینار در کیسهٔ سربسته بقاضی شهر امانت دادم و خود بسفری رفتم. آنچه با خود برده بودم دزدان در راه هندوستان از من بستدند و آنچه بقاضی سپرده‌بودم

---

(۱) ص ۸۶ - ۸۷

(۲) ص ۱۰۱ - ۱۰۵

بازستدم . چون بخانه آوردم‌سر کیسه باز کردم . درمهای مسین یافتم . بقاضی‌باز گشتم که : من کیسهٔ زربتو سپردم و اکنون پرمس‌می‌یابم ، چگونه باشد ؟ گفت: تو بوقت تسلیم مرا ننمودی و نه کیسهٔ سربسته و مهر نهاده بمن‌آوردی ؟ من هم چنان بتو باز دادم و از تو پرسیدم که : این کیسهٔ تو هست ؟ گفتی : هست.اکنون بخشك ریش‌آمدی. گفتم : الله الله ! ای مولانا ، بفریاد بنده رس ، که برتاهی‌نان قدرت ندارم . سلطان از جهت او رنجور شد . گفت : دل فارغ دار ، که تدبیر زر تو مرا باید کرد . آن کیسه پیش من‌آر . مرد برفت و کیسه بیاورد . محمود گرد بر گرد کیسه نگاه کرد . جای نشان شکافی ندید . گفت : کیسه هم چنین پیش‌من بگذار و هر روزی سه من نان و یك من گوشت و هر ماهی دیناری از و کیل‌من بستان ، تا من‌تدبیر زر تو کنم . پس محمود نیم روزی بوقت قیلوله آن کیسه را پیش خود نهاد و اندیشه بر گماشت که : چون تواند بودن ؟ آخر دلش بر آن‌قرار یافت که : ممکن باشد که این کیسه شکافته باشندوزر بیرون کرده و بازرفونموده. مقرمه‌ای داشت ، مذهب ، سخت نیکو ، بروی نهالی افگنده . نیم شبی برخاست وکارد بر کشید و چند یك گز ازین مقرمه ببرید و باز جای شد . روز دیگرسپیده دم بشکار رفت و سه روز بشکاربود . فراش خاص ، که خدمت کردی ، بامداد برفت تا نهالی بروبد . مقرمه را دید دریده . سخت تنگدل شد و بترسید ، چنانکه گریه برفراش‌افتاد ودر فراش‌خانه‌فراشی‌پیر بود،او را بدیدو گفت: تراچه‌بوده‌است؟ گفت: نمی‌یارم گفتن . گفت : مندیش و با من بگوی . گفت : کس را با من ستیزه بوده است ، در خیش خانه شده است و مقرمهٔ سلطان را قدر یك گز دریده است . اگر چشم سلطان بر آن افتد مرا بکشد . گفت : جز تو هیچ کس دیده ؟ گفت : نه . گفت : پس تو دل فارغ دار ، که من چارهٔ آن دانم و ترا بیاموزم . سلطان بشکار رفته است . درین شهر رفو گری هست ، مردی کهل و دکانی در فلان‌جادارد و احمد نام اوست و در رفو گری سخت استادست و رفو گران ، که درین شهر ند ، همه شاگرد اویند . این مقرمه را پیش وی برو چندان که مزد خواهد بد و ده، تا او آن چنان کند که استاد ترین کسی‌بجای نیارد که : آنرا رفو کجا کرده است.

فراش در حال مقرمه را بگرفت و بدکان احمد رفوگر برد و گفت : ای استاد ،چه خواهی که این را چنان رفو کنی که کس نداند ؟ گفت : نیم دینار . بگفت :یك دینار بستان و هر چه استادی تست بجاآر . گفت : سپاس دارم ،دل فارغ دار .فراش يك دینار بوی داد و گفت : زود می باید کرد . گفت : فردا نماز دیگر بیاو ببر . روز بوعده برفت ، مقرمه را پیش فراش بنهاد ، چنانکه او بجای نیاورد که کجا رفو کرده بود . فراش شاد شد و بخانه برد و کشید ، هم چنانکه روی نهالی بود. چون سلطان محمود از شکار باز آمد نیم روزی درخیش خانه شد ، بقیلوله نگاه کرد ، مقرمه را درست دید . گفت: فراش را بخوانید . چون فراش بیامد گفت:این مقرمه دریده بود ، که درست کرد؟ گفت : ای خداوند ، هرگز دریده نبود ،دروغ می گویند . گفت : ای احمق،مترس ، من آن را دریدم. مرا در آن مقصودی بوده است . بگو که : این مقرمه را کدام رفوگر راست کرده است ؟ که بغایت نيك کرده است . گفت : ای خداوند ، فلان رفوگروبنده چون دید بترسید و فلان فراش بنده را رهنمونی کرد . سلطان محمود گفت : هم اکنون خواهم که اوراپیش من آری و بگویی که : ترا سلطان می خواهد . چون بیامد نزديك من آرش . فراش رفت و رفوگر را پیش سلطان آورد . رفوگرچون سلطان راتنها دیدنشسته ، سخت بترسید. سلطان او را گفت : مترس ، ای استاد ، بیا ، این مقرمه را تو رفو کردی ؟ گفت : آری . گفت: سخت استادانه کرده ای. گفت : بدولت خداوند نيك آمده است. گفت: درین شهر هیچ از تواستاد ترهست ؟ گفت : نه . گفت : سخنی از تو پرسم ، راست گوی. گفت: بپادشاه بهتر ازراست گفتن صواب چه باشد ؟ گفت : درین يك سال هیچ کیسهٔ دیبای سبزرفو کرده ای،بخانهٔ محتشمی؟ گفت: کردم. گفت : کجا؟ گفت:بخانهٔ قاضی شهر و دودینار مرا مزدداده است. گفت: اگر آن کیسه بینی بشناسی؟ گفت: بشناسم . محمود دست در زیرنهالی کرد و کیسه را برداشت و برفو گرداد و گفت: این کیسه هست ؟ گفت: آری . گفت: کجا رفو کرده ای؟انگشت برآن نهاد و گفت:این جا کرده ام . محمود بتعجب نیز ماند ، ازنیکی که کرده بود . گفت: اگر حاجت

آید بروی‌قاضی گواهی‌توانی‌داد؟ گفت:چرا نتوانم؟ دروقت کسی بطلب قاضی‌فرستاد و بخواند و یکی رابطلب خداوند کیسه فرستاد . چون قاضی حاضر آمد سلام کرد و بر عادت بنشست . محمود روی‌بقاضی کرد و گفت : تو مرد پیر و عالم باشی‌ومن قضا بتو داده‌ام و مال و خون مسلمانان بتو سپرده‌ام و برتو اعتماد کرده‌ام و دریـن شهر و ولایت دو هزار مرداز تو عالم‌ترست‌وهمه‌ضایع‌اند . روا باشد که : توخیانت کنی و شرط امانت بجا نیاوری و مال مردی مسلمان جمله ببری و او را محروم بگذاری؟ قاضی گفت :ای خداوند، این چه سخنست؟ که گوید که:من کرده‌ام؟ گفت: این را تومنافق سك کرده‌ای. پس کیسه بدو نمودو گفت : این آنست که : امانت پیش تو نهاده است و تو بشکافتی وزر بیرون آوردی و مس بدل زر در وی کردی‌و کیسه بدادی تـا رفو کردند و خداوند زر را گفتی : سربسته و مهر کردهٔ خویش آوردی و هم چنان باز بردی ، چیزی برمن سختی یا نمودی ؟ فعل و سیرت و دیـانت تو چنینست . قاضی گفت: نه کیسه‌را هرگز دیدم ونه ازین معنی خبردارم. محمود گفت : آن هر دو مرد را در آرید . خادمی برفت وخداوند کیسه راورفو گر را بیاورد . محمود گفت : ای دروغ زن ، اینك خداوند زر و اینك رفو گر . این کیسه را این جا رفو کرده است . قاضی خجل شد و از بیم لرزه بروی افتاد، چنانکه سخن نیز نتوانست گفت . محمود گفت : برگیرید ایـن سك را وموكل باشید ، تا بزودی زر این مرد بدهد ، این ساعت والاگردنش بزنم . قـاضی را از پیش سلطان ببردند ، نیم مرده ودرنوبت خانه بازداشتند وزر خواستند. قاضی گفت: وکیل مرابخوانید . وکیل بیامد . قاضی‌نشان‌بداد . وکیل برفت و دو هزاردینار زر نشا بوری بیاورد ، همه درست و بخداوند زر دادند . روز دیگر محمودبمظالم نشست و خیانت قاضی برملا بگفت . پس بفرمود تا : قاضی رابیاورند وسرنگون ازکنگرهٔدرگاه آویختند . بزرگان شفاعت کردند که : مردی پیرست‌وعالم .قاضی خویشتن را بپنجاه هزار دینار باز خرید . این مال از وبستدند ومعزول کردندش‌و هرگز او را قضا نفرمود » .

جای دیگر (۱) چنین آمده است : « عادت سلطان محمود چنان بودی که : چندین جنس لشکر داشتی ، چون ترك و خراسانی و عرب و هندی و دیلمی و غوری و در سفر هر شب از هر گروه معلوم کرده بودند که چند مرد بیتاق رفتندی و جایگاه هر گروهی پدیدار بودی و هیچ گروه از بیم یك دیگر نیارستندی جنبیدن تا روز و بنزدیك یك دیگر پاس داشتندی و اگر روز جنگ بودی هر جنس مصاف کردندی و بنام و ننگ خود بکوشیدندی ، تا کس نگفتی کــه : فلان جنس در جنگ سستی کرد و همه در آن کوشیدندی که از یك دیگر بر آیند و چون قاعدهٔ مردمان جنگی چنین بود همه سخت کوش و نام جوی باشند . لاجرم چون دست بسلاح بردندی قدم باز پس ننهادندی ، تا لشکر مخالف را بشکستندی و هر آنگه که لشکر یکی بار یا دو بار چیره گشت و در مخالف ظفر یافت بعد از آن صد سوار ازین هزار سوار مخالف را ننگرند و کسی نیز با این لشکر منصور مقاومت نتواند کرد و همهٔ لشکرهای اطراف از لشکر این پادشاه بترسند و طاعت دار شوند و هیچ کس اندیشهٔ مخالفت نیارد داشت » .

جای دیگر (۲) چنین نوشته است : «سلطان محمود چون بسلطانی بنشست از امیرالمؤمنین القادر بالله لقب خواست. او را یمین الدوله لقب دادند . چون ولایت نیمروز بگرفت و خراسان بگرفت و در هندوستان چندین ولایتها و شهرها بگرفت که آنرا اندازه نبود و تا سومنات برفت و سمرقند را بگرفت و خوارزم را بگشاد و بقهستان و عراق آمد وری و اصفهان و همدان بگرفت و طبرستان در طاعت آورد رسول بامیرالمؤمنین فرستاد ، با خدمتها و تحفه‌ها و از و زیادت القاب خواست . اجابت نکرد و گویند: ده بار رسول فرستاد ، سود نداشت و نمود که : بنده چندین فتحهای بلاد کرده است و هندوستان و خراسان و عراق و طبرستان مرا مسلم شد و ماوراءالنهر بگرفتم و بنام تو شمشیر می‌زنم و خاقان سمرقند را سه لقب بود : ظهیرالدوله و معین خلیفة الله و ملك الشرق والصین . محمود را ازآن غیرت همی آمد . دیگر بار رسول فرستاد و

---

(۱) ص ۱۲٤ ـ ۱۲۵
(۲) ص ۱۸٦ ـ ۱۹٤

گفت که: من همهٔ ولایت کفر بگشادم و بنام تو شمشیر می‌زنم و خاقان را، که از مطیعان و نشاندگان منست، سه لقب فرموده ومن بنده را یکی، با چندین خدمت و هوا خواهی. جواب آمد که: لقب تشریفی باشد، مرد را، که بدان شرف او بیفزاید و بدان لقب جهانیان او را بشناسند و تو خود شریفی و معروف، ترا خود لقبی تمامست. اما خاقان کم دانشست و ترك و نادان، التماس او از برای این وفا کردیم و بدان که: مردم را نام آن باشد که مادر وپدر نهند و کنیت ازخویشتن نهند ولقب پادشاهان دهند وهرچند زیادت ازین هرسه باشد حشو ومزخرف باشدو هیچ خردمند مزخرف برخویشتن روا ندارد و چون خرد باشد اورا بنام خوانند. ازآن رضای پدر اورا حاصلست که آن نام اختیار کرده باشد او را. چون مردشود ونیك از بد بداند از سرعقل ودانش خویش خویشتن را کنیت نهد. پس مردمان او را ازجهت بزرگداشت اوبکنیت خوانند، تااو بدان محترم همی باشد. پس چون شایستگی وهژیری پدیدآید، ازو در ملك وملت، پادشاه اورا براندازهٔ او برسبیل شرف لقبی دهد واورا از میان اقران پدید آرد وبد ریشان تفضیلی نهد. پس این که پادشاه و خلیفه اورا دهد نیکوتر ازآن باشد که مادر وپدرش داده بودند وازآنکه ازخویشتن گزینند ومردمان از جهت بزرگی جاه ورفعت اورا بدان نام خوانند، که پادشاه داد ولقب اوست. چون ازین هرسه درگذشت هرلقبی که باشد ضایع شود وتو ازهردانشی آگاهی ونیت ما نیکوتر ازآنست واعتقاد صافی تر درحق تو ودیانت تو که از ما چیزی در خواهی که برزبان مردم آن بروود ودر کتاب مسطور باشد وهم این توقع کنی که کم دانشی کند. محمود چون سخن بدین جمله شنید برنجید. زنی بودترك زاده ونویسنده وزبان دان وشیرین سخن وپیوسته درحرم محمود آمدی وبا محمود سخن گفتی وطیبت وبازی کردی وپیش اودفترها وحکایتها خواندی وسخت گستاخ بود. روزی پیش محمود نشسته بود وطیبت همی کرد. محمود گفت: هر چند که جهد کنم تا خلیفه لقب من بیفزاید فایده نمی دهدوخاقان، که مسخر و مطیع منست، چندین لقب دارد. مرا کسی باید که عهدنامهٔ خلیفه، که بخاقان فرستاده است، از خزانهٔ او دزدیدی و بمن آوردی، تاهرچه برمن حکم کردی من بدو دادمی. این

زن گفت: ای خداوند، من بروم و آن نامه بیارم ولیکن هرچه درخواهم باید که وفا کنی و دریغ نداری. گفت : بدهم . گفت : من مالی ندارم بسیار ، که فدا کنم و مراد خداوند حاصل کنم. لیکن خداوند از خزانه معاونتی کند، تا جان در سر این کار کنم، تا مراد خداوند بدست آورم . گفت : چنان کنم . چندان مال که خواست و جامه و چهار پای و طرایف و مرد و برگ وساز را همه بداد و این زن پسری داشت ، چهارده ساله ، بمعلم داده بود ، تا ادب آموزد و او را با خویشتن ببرد و از غزنین بکاشغر شد و چندان غلام ترك و كنیزك وهرچه از ختا و ولایت چین خیزد، از هر گونه طرایف بخرید ، چون مشك وحریر وطرغو و مانند این و در صحبت بازرگانان باوزگند آمد واز آنجا بسمرقند پیوست . بعد از سه روز برخاست و بسلام خاتون شد. کنیزکی نیکو با بسیار چیز از طرایف هند وختن و ختا پیش خاتون کشید و گفت: شویی داشتم، بازرگان، در جهان می گشتی و مرا با خود می بردی و قصد ختا داشت و چون بختن رسید فرمان یافت . من باز گشتم و بکاشغر آمدم و خدمتی پیش خان کاشغر بردم و گفتم : شویم از خدمتگاران خاقان اجل بود و من پرستار خاتون خاقانم . مرا آزاد کردند وبزنی بدو دادند و این پسر را از و دارم و اکنون او بختن فرمان یافت و آن قدر چیزی که از وی مانده است آن سرمایه است که خاتون خاقان داده است . اکنون از عدل و بزرگی خاقان اجل چشم می دارم که: دست عنایت بسر این بندهٔ ترك بدارد و ما را بصحبت نیك بجانب اوزگند و سمرقند گسیل فرماید ، تا شکر و ثنای تو بگویم و تا زیم دعا گوی تو باشم . خاتون اورا نیکویی ها گفت ، بسیار و خاقان را هم چنین و ما را بدرقه داد و بفرمود تا: خان اوزگند ما را نیکو دارد و در صحبت نیك ما را بجانب سمرقند گسیل کند. اکنون بدولت وحشمت شما خویشتن را در سمرقند افگندم وامروز در همهٔ جهان آن عدل و انصاف نیست که این جاست و شوهرم پیوسته گفتی که : اگر من بسمرقند رسم هرگز از آن شهر بیرون نیایم . مرا نام شما این جا آورده است . اگر مرا ببندگی بپذیرید و دست عنایت بر سر من فرود آرید ، این جا دل فرونهم و پیرایه‌ای که دارم

بفروشم و سرایکی وضیعتی بخرم ؟ بدان مقدار که قوتی از آنجا برسد ومن خدمت شما می کنم و این پسرك را می‌پرورم و امید دارم که : ببرکات شما او را خدای عزوجل نیك بخت گرداند . خاتون گفت : هیچ دل مشغول مدار . هر چه ممکن گردد از نیکویی و تیمار داشت درباب تو دریغ نخواهد بود و ترا سرای و نان پاره‌ای بخشم و چنان کنم که : دل تو خواهد و نگذارم که یك زمان از پیش من غایب شوی و خاقان را بگویم تا : هر چه در بایست وخواست تو باشد همه بدهد. خاتون را خدمت کرد و گفت : اکنون خداوند من تویی و من کسی را نشناسم . می‌باید که مرا پایمردی کنی ، پیش خاقان اجل و مرا پیش وی بری ، تا من حال خود بگویم و خاقان سخن بنده بشنود . گفت : هر گه که رغبت کنی من ترا پیش او برم . گفت : فردا بدین کار بخدمت آیم. گفت : سخت صوابست . دیگر روز بسرای خاتون شد . خاتون احوال او شبانه بخاقان گفته بود . بفرمودتا: پیش خاقان شد . خاقان را خدمت کرد و غلامی ترك و اسبی نیکو و از هر گونه طرایف درپیش کشید و گفت : بنده از حال خود اندکی با خاتون گفته است . در جمله چون شوهرم فرمان یافت ، بقای خداوند باد ، بجانب ختن آمدم و از آنچه داشتم چیزی بخاقان کاشغر دادم و چیزی در راه خرج شد و ازجمله بنده مانده است و این یتیم و سرایکی و چهارپایی چند . اگر خاقان بنده را بپرستاری در پذیرد ، چنانکه خاتون بزرگوار پذیرفت ، بنده باقی عمر درین خدمت بزرك بسر برد . خاقان بسیار نیکویی گفت و پذرفتگاری کرد و بعد از آن هردو سه روز تحفه‌ای پیش خاتون نهادی و حکایت‌ها و افسانهای خوش گفتی . خاتون و خاقان را چنان کرد که روزی بی وی نشکبیدندی واز هر چه بروی عرض کردندی ، ازدیه وضیعت ، هیچ نپذیرفتی، چنانکه خاتون و خاقان ازین زن درخجلت بودندی و هر چه عرضه کردند بروی، ازدیه وخواسته، نپذیرفتی. هرروز ازین سرای، که او رافرود آورده بودند، برنشستی و برفتی، سه فرسنگ وپنج فرسنك ازشهر دور ، بدان که : ضیعتی می‌خرم. سه روز، چهار روز آنجا بودی و چون بشهر آمدی ضیعت را عیبی کردی و عذری بنهادی و نخریدی . چون خاتون و خاقان بطلب او کس فرستادندی که چرا بار باز گرفته

است و بر ما نمی‌آید ؟ گفتندی : ملکی می‌خرد ، بفلان دیه . امروز دو روزست تا بدیدن آن دیه رفته است ، تا خاقان و خاتون گفتندی : دل برین جا بنهاد و برین گونه مدت شش ماه بیش در خدمت ایشان می‌بود و چند بار خاتون او را گفت که : پیوسته خاقان با من می گوید : من هر گاه که او را می‌بینم شرمسار می‌شوم ، از چندین خدمت که ما را می کند و بهر چند روز طرایف پیش ما می‌نهد و از هر چه بروی عرض می کنیم نمی‌پذیرد و هر گز زنی بدین نیکی ندیدم . آخر چه باید کرد ما را ، از نیکویی با او ؟ من نیز هزار بار شرمسارترم از تو . این زن گفت : هیچ نعمتی در جهان بهتر از دیدار خداوندان نیست ، که خدای عزوجل روزی من کرده است و هر روز میبینم و از خداوندان بی‌نیاز نتوان بودن و چون حاجت آید بخواهم و گستاخی کنم وایشان راهمی فریفته کرد و چیزی که داشت، از زر وسیم و جواهر وفرش خانه ، پنهان ببازرگانی داد ، که پیوسته از سمرقند بغزنین آمدی ، ببازرگانی و پنج مرد را سوار با پنج اسب نیکو سوی راه بلخ و ترمذ فرستاد و گفت : خواهم که: هرسواری با اسبی بهر منزلی مقام کند ، تا رسیدن من بود . روزی ، چنانکه خاتون با خاقان بیك جا نشسته بودند ، هر دو را ثنا گفت وبسیار بستود . پس گفت : امروز حاجتی دارم ، ندانم که خواهم یانه؟ خاتون گفت: عجب چیزی می‌شنوم ! بایستی که چندین التماس تو از ماوفا شدی . هین ! بگو تا چه داری ؟ گفت: شما دانید که مرا درجهان پسریست و دل در وی بسته‌ام و او را همی پرورم و قرآن همه آموخته است و بدبیرش داده‌ام ، تا ادبش بیاموزند و رسالتهای تازی وپارسی‌همی‌خواند. امیدم چنانست که بدولت خداوندان نیك بخت گردد . پس از نامهٔ خدا و رسول‌درزمین بزرگوارتر ازنامهٔ امیرالمؤمنین‌نباشد، که بپادشاهان فرستند و آنکه نامه نویسد فاضل‌ترین دبیران باشد و آن لفظ و معنی ، که در آنجادرج کنند ، بهترین‌الفاظ ومعانی‌تواند بود . اگررای‌خداوندان باشد آن نامه‌ای ، که آنرا عهد نامهٔ خلیفه خوانند ، سه چهار روز ببنده ارزانی فرمایند ، تا این پسرك چند باری‌براديب فروخواند . اگر از آن همه پنج لفظ‌یاد

گیره باشد که: ببرکت آن لفظ وعبارت نیک بخت گردد. خاقان وخاتون گفتند: این چه حاجتست که تو از ما خواستی؟ چرا شهری و ناحیتی نخواستی؟ چیزی خواستی که در خزاین ما پنجاه پاره نهاده‌است و در زیر گرد می‌پوسد. چه خطر باشد کاغذ پاره‌ای را؟ همه نامه‌ها را اگر خواهی بتو بخشیم. زن گفت: این یك نامه که خلیفه فرستاده است مرا کفایتست. خادمی را فرمود تا: او را بخزانه بردو هر کدام نامه که‌او خواهد اورا دهد. پس بخزانه شد و آن عهد نامه بستد وبخانه آورد و دیگر روز هر اسبی، که داشت، بفرمودتازین کردند و استران را زین برنهادندو آوازه در افگند که: بفلان دیه شدند و پیش ازآن نامهٔ اجازت ستده بود که: در ولایت سمرقند و بخارا، هر کجا که این زن برسد، یاضیعتی خردو ملکی سازد و مقامی کند، حرمت او را عزیزدارند. گماشتگان و عمال هریاریی که ممکن گردد در حق او دریغ ندارند وهر چه در خواهد مبذول فرمایند ونزل دهند. پس شبی نیم شب ازآن‌دیه کوچ کرد و از شهرسه فرسنگ بگذشت وفرود آمد و از آنجا کوچ کرد، بپنج روزبترمذ آمد و هر کجا حاجت افتادی اجازت نامه عرضه کردی وبراسبان آسوده بر نشستی، تاازجیحون نگذشت و ببلخ‌نیامد خاتون را خبر نبود، از رفتن این زن و از جهت عهد نامه اندیشه بیشتر بردل او نشست. این زن از بلخ بغزنین رفت وعهد نامه پیش سلطان محمود نهاد و محمود آن عهد نامه بر دست مرد عالم مناظره‌دان، با خدمت های بسیار، بامیرالمؤمنین القادربالله فرستاد و خدمتی نبشته بود واندران گفته که: خدمتگاری از آن بنده در بازار سمرقند میگذشت. بکویی رسید که نامهٔ امیرالمؤمنین در دست کودکان خرد دید، از خواری وبی قدری که بود. این نامه از کودکانی که از آن سوی و ازین سوی میکشیدند و در خاك می‌غلتا نیدند اوبشناخت و بر آن نامهٔ بزرگوار رحمتش آمد. پاره‌ای مویزو گردگان بدان کودکان داد و بنرخ کاغذپستی ازیشان بستدوبغزنین آورد وپیش بنده نهادوبنده‌پیش خداوندجهان‌فرستاد. بنده‌باهواخواهی خدمت‌القابی، که ارزانی‌داشته‌اند، عزیزتر ازبینایی‌خویش داشته‌است‌وتاج‌سرخویش

کرده و در خزانه گرامی ترین جایی نهاده است . با چندین بندگی و با چندین توقع القاب دریغ می داری و کسانی که ایشان قدر فرمانها نشناسند و برمثال او استخفاف کنند و لقب‌هایی که ارزانی دارد خوار دارند ، ایشان را لقب دهی .
چون این عالم ببغداد شد و خدمتها عرض داد و نبشته تسلیم کرد خلیفه را عجب آمد و بخاقان نامهٔ عتاب فرمود نبشتن و رسول محمود شش ماه بر درسرای خلیفه بماند و قصه‌درون می‌فرستاد و از جهت محمود القاب می‌خواست و جواب شافی نمی‌یافت : تا روزی فتوی نبشت که : اگر پادشاهی عالم فرا دید آید و شمشیر زند و باکافران و مشرکان، که‌دشمنان خدا ورسولند ، حرب کند و بتکده‌هامسجد کند و دارالکفر رادارالاسلام گرداندو امیرالمؤمنین ازوی دوردست باشد وآبهای عظیم و کوههای بلند و بیابانهای مخوف در میان باشد و حالها که حادث می‌شود هر وقت نتواند نمودن و التماس پادشاه از وی وفا نشود شاید که شریفی عباسی‌را بنیابت بنشاند وبدواقتدا کند یانه ؟ و این فتوی بدست یکی دادند ، تابدست‌قاضی القضاة بغداد داد و قاضی بخواند و فتوی نبشت که : شاید ونسختی ازآن فتوی در میان قصه‌نهاد و درآن‌قصه نبشته بود که : مقام بنده‌دراز گشت و محمودبصدهزار بندگی و خدمت‌ها لقبی چند التماس میکند و خداوند جهان از وی دریغ دارد و امید ملك غازی را وفا نمیکند و بدین قدر با وی مضایقت می‌رود . اگر محمود بعد ازین برحکم این فتوی ، که از شرع یافته است ، بخط قاضی‌القضاة رودمعذور باشد یانه ؟ خلیفه آن قصه برخواند و در حال حاجب الباب را بوزیر فرستاد که : هم اکنون رسول محمود را پیش خود خوان‌و دل گر میش ده و خلعت ولوا وعهد نامه و لقب که فرموده بودیم ساخته گردان و بخشنودی گسیل کن . با این همه هوا خواهی و خدمت پسندیده و کوشش‌محمود وجلدی وی و دانشمندی‌امین‌الملة زیادت کردند و محمود تازیست امین‌الملة و یمین‌الدوله بود . . . »

جای دیگر در سیاست نامه (۱) در بارهٔ پادشاهی محمود چنین آمده است :

---

(۱) ص ۲۸۹ - ۲۹۰

«شنیدم که امیر التونتاش، که حاجب بزرك بود، ازآن سلطان محمود غازی، رحمه‌الله، بخوارزمشاهی نامزد گردید و بخوارزم رفت. غیرۀ خوارزم شست هزار دینار بود و جامگی التونتاش صدوبیست‌هزار دینار. التونتاش چون بخوارزم رفت بعد از ماهی معتمدان خویش رافرستاد و التماس و تقاضای شست‌هزاردینار کرد، که حمل خوارزمست، بجامگی او نویسند، بعوض آنچه از دیوان خواهندداد. شمس الکفاة احمدحسن میمندی درآن‌زمان‌وزیر بود. چون نامۀ التونتاش‌بخواند جواب بنوشت، در حال: «بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، التونتاش، ادام‌الله‌ملکته، بداند که محمود نتواند بود و بهیچ حال مالی که ضمان کرده است برو گذاشته نشود، مال برداره و بخزانۀ سلطان آرد و پیش ناقدان بنشیند و زر تسلیم کند و حجت بستاند، آنگاه جامگی خویش بخواهد، تا او را وخیل او را بربست و سیستان برات نویسند و بروند و بستانند و بخوارزم آورند، تا فرق بود میان خداوند محمود و میان التونتاش، از بهر آنکه کار پادشاه پیداست و اندازۀ لشکر پدید، سخن خوارزمشاه باید که بی‌لغو بود و التماسی که کرده است یا بچشم خواری نگرسته است بسلطان، یا احمد حسن را غافل و جاهل می‌داند. ما را ازکمال عقل و حصافت رای خوارزمشاه عجب آمد و ازین که کرده است استعفا باید کرد، که بنده را باخداوند خویش‌شرکت جستن خطری عظیم باشد، والسلام». این‌نامه بردست سپاهیی با ده غلام بخوارزم فرستاد و شست‌هزار دینار بیاوردند و بخزانه تسلیم کردند و عوض آن برات بستدند، از دیوان غزنین، بر ولایت بست و سیستان، عوض آن پوست انار و مازو و زبیب و مانند آن آوردند...»

جای دیگر (۱) دربارۀ محمود و پسرش مسعود چنین آمده است:

«گویندبازرگانی بمظالم گاه سلطان‌محمودآمدوازپسراومسعودبنالیدوتظلم کرد و گفت: مردی بازرگانم و مدت دراز شد تا این جامانده‌ام و می‌خواهم که بشهر خویش روم، نمی‌توانم رفت، که پسرت شست‌هزار دنیارکالا از من بخریده

(۱) ص ۲۹۲

است و بها نمی‌رساند . خواهم که امیر مسعود را با من بقاضی فرستی . سلطان محمود از سخن بازرگان دلتنگ شد . پیغامی درشت بمسعود فرستاد و گفت : در حال خواهم که حق وی بوی رسانی ، یا برخیزی و باوی بمجلس حکم روی ، تا آنچه از مقتضای شرع واجب آید بفرمایند . مسعود اندر ماند . خازن را گفت : بنگر تا در خزنیه نقد چندست؟ خزینه داررفت و قیاس کرد وآمدو گفت: بیست هزار دینارهست ، گفت : برگیروبنزدیك بازرگان بروتمامت مالراسه روززمان ومهلت خواه ، تا برسانم . رسول سلطان را گفت که : سلطان را بگوی که : بیست‌هزار دینار در حال بداده‌ام و تمامت حق وی تا سه‌روز دیگر بوی بدهم‌ومن قبا پوشیده و میان بسته و موزه پوشیده برپای ایستاده‌ام تاسلطان چه فرماید که : بمجلس قضاروم یا مال بازرگان تمامت‌بوی دهم ؟ رسول‌بیامد و چنین گفت سلطان محمود گفت : بحقیقت بدان که : روی من نبینی تا مال بازرگان بتمام و کمال نرسانی . مسعود نیز سخن‌نیارست گفت و بهرجانب کس‌فرستاد و از هر کس‌قرض خواست . چون نماز دیگر شد شست‌هزاردینار ببازرگان رسیده بود و این خبر باطراف عالم برسید وبازرگانان‌با یك دیگرحکایت کردند ، از درچین وختاوختن و مصر و عدن و بصره روی بغزنین نهادند و طرایف و عزایب بغزنین‌آوردند ...»

جای دیگر (۱) بارهٔ الپتگین وسبکتگین چنین آمده است :

« الپتگین که بنده وپروردهٔ‌سامانیان‌بود بسی‌وپنج‌سالگی‌سپهسالاری‌خراسان یافت و سخت نیك نهاد و وفادار بود و مردانه‌و بارای و تدبیر و مردم دارو خیل دوست وجوانمرد وفراخ نان و نمك و خدای ترس و همهٔ سیرت سامانیان داشت ووالی خراسان و عراق سالها او بود و دوهزار وهفتصد غلام و بندهٔ ترك داشت. روزی سی‌غلام ترك خریده بود که سبکتگین پدر محمود یکی ازیشان بود و سه روز بود که‌او راخریده‌بودند و پیش الپتگین در میان‌غلامان ایستاده بود .حاجب پیش آمد و الپتگین را گفت که : فلان غلام که وشاق باشی بود فرمان یافت و آن

---

(۱) ص ۱۳۰ - ۱۴۵

وثاق ورخت و خیل و میراث او بکدام غلام ارزانی باید داشت؟ چشم الپتگین بـر سبکتگین افتاد وبرزبانش رفت که: بدین غلام بخشیدم. حاجب گفت: ای خداوند، هنوز این غلامک را سه روز بیش نیست که خریده‌ای و هنوز یک سال خدمت نکرده، باید که هفت سال خدمت کند تا بدین منزلت برسد، این چون بدو شاید؟ الپتگین گفت: من گفتم و غلامک شنید و خدمت کرد، من از وی عطا باز نگیرم. پس آن رخت و شاق باشی بوی دادند، که ثمرهٔ خدمت و منزلت هفت ساله است. پس الپتیگین باخویشتن اندیشه کرد که: شاید بودن که منزلت خدمت هفت ساله بغلامی خرد نو خریده برسید، مگر این غلامک بزرگ‌زاده تواند بود، باصل خویش در ترکستان، یا مقبل خواهد بودن و کار او بالا گیرد. پس او را آزمودن گرفت واورا بهر کس پیغامی دادی و گفتی: چه گفتم؟ باز گوی. همه باز گفتی، چنانکه هیچ غلط نکردی. پس گفتی: برو وجواب باز آور. بوقت جواب باز آوردی، بواجب تر از آنکه پیغام داده بودی. چون او را بآزمایش هر روز بهتر می‌یافت مهری در دل الپتگین ازو پدید آمد و او را آبداری داد و پیش خدمت فرمود و ده غلام در خیل او کرد و بهر روز او را برمیکشید. چون سبکتگین هژده ساله شد دویست غلام مردانه در خیل داشت وهمه سیرت الپتگین بردست گرفت. مگر روزی الپتگین دویست غلام نامزد کرد تا بخلخ و ترکمانان روند و مالی که ازیشان ستدنی بود بستانند. سبکتگین درجملهٔ ایشان بود. چون آنجا شدند خلخ و ترکمانان مال تمامی نمی‌دادند. غلامان در خشم شدند و دست بسلیح بردند و قصد جنگ کردند، تا بزور مال بستانند. سبکتگین گفت: من باری جنگ نمیکنم و با شما یار نباشم، بدین کار. یاران گفتند: چرا؟ گفت: خداوند ما را بجنگ نفرستاد بلکه گفت: بروید و مال بیاورید. اگر جنگ کنیم و ما رابشکنند شینی و ننگی عظیم بود وحشمت خداوند ما را زیان دارد ودیگر خداوند ما گوید که: بی‌فرمان چرا جنگ کردید؟ و تا مرگ ازین ملامت نرهیم و طاقت عتاب نداریم. چون سبکتگین این بگفت بیشتری گفتند: این صواب ترست که او می گوید. خلافی در میان غلامان پدید آمد. عاقبت جنگ بجای ماند و باز گشتند و پیش الپتگین

آمدند و گفتند که : سر کشی کردند و مال ندادند . الپتگین گفت : چرا دست بسلاح نبردید و بجنگ مال ازیشان نستدید ؟ گفتند که : ما جنگ کردیم سبکتگین نگذاشت و خلاف آورد، چون دو گروهی در میان ما افتاد باز گشتیم . سبکتگین را گفت : چرا جنگ نکردی و نگذاشتی که غلامان جنگ کنند ؟ سبکتگین گفت: از جهت آنکه خداوند ما نفرموده بود و اگر بی‌فرمان جنگ کردیمی پس ما هر یك خداوندی بودیمی ونشان بندگی آن باشد که همه آن کنند که خداوندفرماید، اگرشکست بر ما افتادی لابدخداوند گفتی که:شمارا که فرموده بودجنگ کنید؟وعتاب را که طاقت داشتی ؟ واگر ما ایشان رابشکستیمی لاجرم خلقی کشته آمدی وبس منت و سپاس نبودی و ملامت برسر حاصل آمدی . اکنون اگر جنگ فرمایدبرویم و جنگ کنیم ، یا مال بستانیم یاجان فدا کنیم . الپتگین راخوش آمد . گفت:راست می گویی . پس هم چنان او را برمی‌داشت تابجایی رسید که سیصد غلام در خیل داشت و امیر خراسان نوح بن نصر فرمان یافت والپتگین بنشابور بود و ازحضرت بخارا امرای خواص بالپتگین نبشتند که : حال چنین افتاد ، امیر خراسان در گذشت و او را برادری سی‌ساله و پسری شانزده ساله مانده است ، اگر صواب بیند ازین دو یکی را بجای او بنشانیم ، که مدار مملکت برتست . او زود قاصد خویش گسیل کرد و نبشت که : این هر دو تخت و ملك را شایسته‌اند و خداوند زادگان ما اند ، اما برادر مردی تمامست و سردو گرم چشیده و هر یکی را نیك شناسد و قدر و منزلت بداند و حرمت هر یك نگاه دارد و پسر کودکست وجهان نا دیده ، ترسم که مردمان را نتواند نگاه داشت و در معنی فرمانها بواجب نتواند داد، مگر صواب تر آن باشد که برادرش را بر تخت بنشانید و نامهٔ دیگر هم بدین عبارت با دیگری فرستاد . پس از پنج روز قاصدی رسید و بشارت آورد که : پسر ملك را بپادشاهی نشاندند . ازین هر دو نامه که فرستاده بودتشویر زده شد. گفت : ناجوانمردان و بی تمییزان چون ازخویشتن چنین کاری میکردند چرا بمن مشورت آوردند ؟ که مرا این دو ملك‌زاده روشنایی چشم‌اند، لیکن ازآن می اندیشم

که من اشارت برادر کردم چون نبشتهٔ من آنجا رسد پسر ملك را خویش نیاید ، پنداره که مرا میل ببرادر بود ، دل برمن گران کند و کینه دردل او افتدوصاحب غرضان مجال سخن یابند و اورا برمن بکینه آرند . در حال پنج جمازه گسیل کرد و گفت : جهد کنید تا پیش از آنکه دو قاصد ازجیحون گذر کنند در یابید وباز گردانید . جمازه بـا نان بشتافتند و از آن دو یکی را در بیابان آمویه یافتند و دیگری از جیحون گذشته بود . چون نبشتهٔ الپتگین ببخارا رسید هوا خواهان پسر ملك را ناخوش آمد . گفتند : نه‌نیك کرد که اشارت ببرادر کرد و می گفتند که : میراث بپسر رسد نه ببرادر . ازین معنی همی گفتند تا هر روز دل این پسر با لپتگین گران‌تر می‌شد و الپتگین بسیار عذرهاخواست و خدمت‌ها فرستاد ،هیچ گونه آن غباراز دل‌ملك زاده برنخاست و صاحب غرضان تخلیط میکردند وملك زاده هر روز تیز تر می‌شد و وحشت و کینه زیادت می گشت و الپتگین را احمد اسمعیل خریده بود و در آخر عمر پسر نصراحمد را چندین سال خدمت کردوسپه سالاری خراسان در ایام نوح یافت و چون نوح در گذشت این منصوربن نوح را بپادشاهی بنشاندند . چون شش سال از پادشاهی او بگذشت و الپتگین مالها بذل میکرد و هر جهدی که ممکن‌بود بکرد ؛ بهیچ گونه دل منصوربن نوح را بدست نتوانست آوردن ، از تخلیط صاحب غرضان و هر چه در حضرت بخارا مـی‌رفت وکیل الپتگین او را می‌نبشت . پس منصور را گفتند : تا الپتگین را نکشی تـو پادشاه نباشی و فرمانروانگردی و پنجاه سالست که‌او در خراسان پادشاهی‌میکند و مال و خواسته مـی‌نهد و لشکر گوش بسخن او دارند . چون او را بگیری از خواستهٔ او خزینه‌های توپر شود و فارغ دل گردی. تدبیر آنست که : اورابدر گاه خوانی و چنان نمایی که : تا مـا برتخت ملك نشستیم تـو بدر گاه نیامدی و عهد تازه نکردی و ما آرزومندتوایم که توما را بجای پدر مهینی ، هر چند که قاعدهٔ ملك ودولت‌مابتو آراسته‌است ومدارمملکت مابر تست ، این قدراز گفت و گوی که میباشدهمه‌از آنست که‌توپیش‌مانمی آیی.باید هرچه‌زودتربدر گاه آیی‌وهرچه‌ازدر گاه وبار گاه‌ما ازترتیب بیفتاده‌است بازقاعدهٔ‌خویش آری،تااعتمادمازیادت گردد و زبان

مخالفان کوتاه و منقطع شود. چون این جا آید او را بخلوت خوانی و بفرمایی
تا سرش بر گیرند. پس امیرمنصور هم چنین کرد، اورا بدرگاه خواند وصاحب
خبران نبشتند که: ترا بچه‌کارمی‌خوانند. الپتگین آوازه برافگند که: بسازیدتا
ببخارا رویم و او از نشابور کوچ کرد و بسرخس آمد و قریب سی‌هزار سوار بااو
بود و امرای خراسان‌جمله با اوبودند.چون سه‌روز از مقام بگذشت امرای لشکر
را بخواند و ایشان را گفت: سخنی دارم با شما، گفتنی، چون بگویم چنان که
صواب بود با من بگویید، که دانیم هر چه صواب ما و شما در آن باشد. گفتند:
فرمان: برداریم. گفت: شما دانید که امیر منصورمرااز بهر چه می‌خواند؟ گفتند:
تا ترا بیندو عهد تازه کند و تواورا و پدران او رابجای پدری. گفت: نه‌این چنینست
که شما می‌پندارید. این ملك‌مرا می‌خواندتاسر من‌ازتن‌جدا سازد واو کود کست
و قدر مردان نداند و شمادانید که: ملك سامانیان‌شست سالست تا من نگه‌می‌دارم
و چند خانان ترکستان، که قصد ایشان کردند، بشکستم و از هرجانب‌هم‌چنین
خوارج را قهر کردم وهر گزیك طرفة العین ازیشان عاصی‌نگشتم و این پادشاهی
برجدوپدر او نگاه داشتم‌بعاقبت مکافات من اینست که می‌خواهد سرمن بردارد.
این مایه نمی‌داند که ملك او چون تنیست و سرآن‌تن‌منم.چون سررفت‌تن را چه
بقا بود؟ اکنون چه صواب بینید؟ دفع‌این مضرت راچاره چیست؟ امیران گفتند:
چارهٔ آن شمشیرست، چون با تو این اندیشه کند ما از و چه چشم داریم؟ واگر
بجای تو کس دیگری بودی از پنجاه سال باز ملك از دست ایشان بیرون کردی.
ما همه ترا شناسیم، نه او را دانیم و نه پدر او را. همه‌نان پاره و جاه وحشمت‌و
نعمت و ولایت و عمل از تو دارند و از تو شایسته‌تر کسی نیست، ما همه بفرمان
توایم و خوارزم و خراسان و نیمروز مسلم‌تراست. بترك منصوربن نوح بگوی و
خودبپادشاهی بنشین و اگر خواهی بخارا و سمرقندبدو ارزانی دار واگر خواهی
آن نیز بگیر. چون‌امراچنین گفتند، برغبتی‌تمام، الپتگین گفت: عفاالله‌ازشما،
دانم که آنچه گفتید ازسرصدق گفتید و اعتقادپاك. ازشماهم‌چنین چشم‌دارم.خدای
عزوجل مکافات شما بخیر کناد! امروز باز گردید، تا فردا چه پدید آید. درین

حال سی‌هزار سوار جنگی با الپتگین بود، اگر خواستی صدهزار سوار برنشاندی
و روز دیگر امیران همه ببارگاه آمدند و الپتگین بیرون آمد و بنشست وروی
بامیران کرد و گفت: من ازسخنی که باشما گفتم خواستم تاشمارا بیازمایم، تابدانم که
شمابامن یك دل هستیدویانه؟ واگرمراکاری بیفتد با من هم‌پشتی و ایستادگی نمایید
یانه؟ اکنون من از شما همه آن شنیدم که از حلال زادگی و نیك عهدی شماسزد
و حق نعمت من گزاردید و من از شما خشنود گشتم ولیکن بدانید و آگاه باشید
که: من بعد ازین شراین پسر را بشمشیر از خویشتن دفع نخواهم ساخت و او
کودکست و حق کس نشناسد و گوش بسخن چندبداصل نابکار نهاده است ومصلحت
از مفسدت نمی‌شناسد. چون من مردی‌را، که‌خاندان ایشان برپای دارم، رها کند
و مشتی نابکار، که فساد او می‌طلبند و فساد ملك و کمتر خللی، که در مملکت
او ظاهر شود، دفع‌نتوانند کرد، ایشان رادوست‌می‌پندارد و قصد جان من‌میکند.
من توانم که ملك ازو بستانم و عمش را بجای‌او بنشانم ویا خود بدست‌فرو گیرم.
لیکن می‌اندیشم که: جهانیان گویند که: الپتگین شست‌سال‌خاندان سامانیان را،
که خداوند او بودند، نگاه داشت و عاقبت که عمراو بهشتاد رسید برخداوند
زادگان بپیرانه سربیرون‌آمد وبشمشیر ملك‌ازیشان ستد و بجای خداوندان‌خویش
بنشست و کفران‌نعمت کرد و من همهٔ‌عمر بنیك نامی و نیك‌کاری گذاشتم، اکنون
که بلب گور رسیده‌ام واجب نکند که زشت نام گردم. هر چند معلومست که
گناه ازجانب‌اوست، لیکن‌همهٔ‌مردمان‌این‌معنی ندانند. گروهی گویند: گناه‌امیرست
و گروهی گویند: جرم الپتگین را بود و هر چند من بملك ایشان آرزو ندارم و
کراهیت ایشان‌نخواهم. تا من درخراسان باشم این گفتگوی کم نشود و هر روز
امیر رابرکارمن‌تباه‌تر کنند و چون‌من بترك خراسان بگویم و از ملك او بیرون‌شوم
صاحب غرض را مجال سخن نماند و دیگر چون مراپس ازین شمشیر باید کشید
تا نانی بدست آرم و باقی عمر بگذارم، باری شمشیر در روی کافر کشم، تا ثواب
یابم. اکنون بدانید، ای‌لشکر، که خراسان و خوارزم ونیمروز وماوراءالنهر از

آن امیر منصورست و شما همه‌فرمان بردار اویید و من شمارا ازبهر اومی‌داشتم. برخیزید و بدرگاه اوروید و ملك را ببینیدو منشورها تازه کنید و برسرخدمتها باشید، که من بهندوستان‌خواهم شد وبغزووجهاد مشغول باشم. اگر کشته شوم شهید باشم و اگرتوفیق یابم‌دار کفررادار اسلام گردانم، بامید بهشت خدا ورسول و اگرنیك بودم و اگر بد دل امیر خراسان از من برآساید و گفتگوی منقطع شود. آنکه او بهتر داندبالشکر ورعیت خراسان. این بگفت و برخاست‌وامیران راگفت: یك یك پیش من آیید، تاشما را وداع کنم. هر چند امیران گفتندسود نداشت و گریستن بریشان افتاد. گریان گریان آمدند و او را وداع کردند وباز گشتند و او در سرا پرده شد و با این‌همه هیچ کس باور نمیکرد که او خراسان بگذارد و بهندوستان رود، از بهرآنکه او رادرخراسان وماوراءالنهر پانصدپاره دیه و ملك بود و هیچ شهری نبود که‌او را در آن شهرسرایی‌و باغی‌وکاروانسرایی وگرمابه‌ای نبود و مستغل بسیار داشت‌و هزارهزار گوسفند و صدهزاراسب‌واستر داشت، در ملك سامانیان. یك روزآن دیدند که: بانك کوس برخاست‌والپتگین با غلامان و حاشیت خویش کوچ کرد و بترك این همه بگفت‌و امیران‌خراسان‌همه ببخارا شدند. چون‌الپتگین ببلخ رسیدآنجانیت کرد که: یك دوماه آنجامقام کند، تا هر که عزم غزا دارد، از ماوراءالنهر و ختلان و تخارستان و حدود بلخ، همه گرد آیند. پس روی‌بهندوستان نهاد. بدگویان‌و مخالفان‌منصور را برآن‌داشتند که: الپتگین گرگی پیرست، تو از وایمن نتوانی بودتا او راهلاك نکنی. لشکر از پی او باید فرستاد، تا او را بگیرند و پیش آرند. امیری را با شانزده هزار سوار از بخارا ببلخ فرستاد، تا او را بگیرند. چون لشکر بترمذ رسید و از جیحون بگذشت الپتگین کوچ کردو سوی خلم رفت و میان خلم و بلخ‌درهٔ‌تنگست، مساحت چهار فرسنك، آن تنك دره را خلم خوانند و برین درهٔ تنك بردست چپ و راست‌دیههاست. الپتگین‌درآن دره فرودآمد. دویست سوارازغلامان بنده‌داشت. همه مردان نیك و از جهت غزا هشتصد مردغازی از هرجانبی بدو پیوسته بودند.

چون لشکر امیرخراسان در رسیدبتنك ، در صحرا فرودآمدند، ازآن که درتنگ نتوانستند شدن و دو ماه برین گونه بنشستند . بسر دو ماه نوبت طلایه داشتن بسبکتگین رسید . چون سبکتگین بدر تنك آمد همهٔ صحرا لشکرگاه دید و طلایهٔ ایشان ایستاده . با خود اندیشید و گفت : این خداوند ما خواسته و نعمت خویش بامیر خراسان بگذاشته و روی بغزا نهاده و ایشان قصدجان او وما میکنند . خداوند من ،از نیك عهدی که می‌ورزد ، آزرم ایشان‌نگاه می‌داردوترسم که: خویش وما راهلاك کنند. این‌کار جز بشمشیر برنیاید وما تا خاموش باشیم‌ایشان ازپی ما باز نگردند و جز خدای عزوجل ما را کس نباشد و اینان همه ظالمندو مامظلوم . خدای تعالی یار مظلومانست. پس روی سوی غلامان کرد که درخیل‌او بودند و گفت که : این‌کاریست که ما را و خداوند ما را افتاده است . اگرایشان برما دست یا بند یك تن از مازنده نماند . من امروز بایشان دست بزنم تا چه بر آید ؟ اگر خداوندما برین رضا دهد و اگر ندهد . هرچه بادا باد ! این بگفت و با سیصد غلام خویش بطلایه‌زد و طلایه را بشکست و در لشکرگاه ایشان افتاد. تا ایشان درسلاح و پشت اسب شدند زیادت از هزار مردبرزمین زد و چون ایشان زور آوردند سبك بازگشت و برتنگ آمد . خبر با لپتگین بردند که : سبکتگین چنین کاری بکرد و بسیار مردم ازیشان بکشت. الپتگین‌او را بخواندو گفت:چرا شتاب‌زدگی کردی؟ صبر بایست کرد. گفت : ای خداوند، چند صبر کنم؟ که‌طاقت‌ما برسید . ما را از بهرجان‌می‌باید کوشید . این کاربصبر برنخواهدآمد ،الابشمشیر. تا جان داریم از بهر خداوند می‌زنیم تا چه پدید آید؟ الپتگین گفت : اکنون که شورانیدی به ازین تدبیر میباید کرد . بگو تا خیمه ها بیفگنند و بارها دربندند و نماز خفتن کوچ کنند و باربر گیرند و بنه را ازتنگ بیرون کنند و طغان باید که با هزار مرد پوشیده‌در فلان دره‌رود ، بردست راست و تو باهزار غلام بردست چپ در فلان دره شوومن باهزارسوار بابنه از تنگ بیرون شوم وبرصحرابایستم. چون ایشان دیگر روز برسر تنگ آیند وکس رانبینند گویند :الپتگین گریخت.

بیك بارگی برنشینند و از پس ما تازند و در تنگ آیند. چون نیمی بیشتر از تنگ بیرون آیند مرا ببینند، برصحرا ایستاده. شما ازدست راست و چپ بیرون آیید و شمشیر در نهید. چون بانگ برخیزد، این لشکر که از تنگ بیرون آمده باشند، در مقابل من، بعضی تازند تا: چه بوده است؟ و آنچه در تنگ باشند باز پس گریزند. بعضی بشمشیر شما گرفتار آیند و من از پیش حمله آرم. شما از تنك بیرون تازید. آنان که در تنك باشند درمیان گیریم؛ تا آنکه مقاومت‌می‌کنند می‌زنیم. چون شب درآید راه هزیمت بریشان گشاده کنیم تا بگریزند و آنگاه از تنك بیرون آییم و درلشکر گاه ایشان افتیم و غنیمت بر گیریم. پس‌هم چنین کردند و از تنك بیرون شدند و دیگر روز سپیده‌دم لشکر امیر خراسان در سلیح شدند و جنك را ساختند و برسر تنك آمدند. هیچ کس را ندیدند، پنداشتند که بگریختند. لشکر را گفتند: هین! برانید، تا از پس برویم. چون از تنك بیرون رویم در صحرا بیك ساعت ایشان را برچینیم و الپتگین را بگیریم. پس لشکر بتعجیل براندند ومردان خیاره همه در پیش ایستادند. چون از تنك بیرون آمدند الپتگین‌را بدیدند، با مقدار هزارسوار و اندکی پیاده، برصحرا ایستاده. آنگه که نیمی‌لشکر از تنك بیرون آمد طغان از دست چپ ازدره بیرون آمد و تاخت و در تنك شمشیردرنهاد با هزارسوار و لشکری را که‌می‌آمدند پس باز برد و برهم‌زد و هزیمت کرد و قومی‌رابکشت‌و سبکتگین از دست راست بیرون‌تاخت و شمشیر در نهاد و طغان نیز بدو پیوست و هردو از پس لشکر از تنك بیرون آمدند و الپتگین از پیش حمله آورد و بیك ساعت خلقی را برزمین بزدند وامیر لشکر را نیزه بزدند برشکم وسنان از پشت‌بیرون‌آمدو بیفتاد و لشکر بهزیمت شد و بهر جای که‌هنجاری‌یافتند همی گریختند. بیك بار غلامان البتگین ازتنك بیرون‌آمدند و درلشکر گاه ایشان افتادند و هر چه اسب و استروشتر و سیمینه و زرینه ودینار و غلام یافتندهمه‌بگرفتند وخیمه‌وفرش و مانند این همه‌بگذاشتند و بازگشتند. تا یك ماه روستاییان بلخ از آن‌کالا می بردند و آنچه کشته بود بود بشمردند: چهارهزار و هفتصدوپنجاه مرد بر آمد، بیرون ازخستگان. پس

الپتگین آن روز از خلم کوچ کرد و ببامیان آمد و امیر با میان‌با‌او مصاف کرد و گرفتارشد والپتگین اورا عفو کرد وخلعت داد وپسرخواندش وامیربامیان راشیر باریك گفتندی. پس الپتگین ازآنجا بکابل شد و امیر کابل را بشکست و پسراورا بگرفت و هم بنواخت و پیش پدر فرستاد و پسر امیرکابل داماد لویك بود. پس قصد غزنین کرد و امیر غزنین بگریخت و بسرخس شد. چون الپتگین بدرغزنین شد لویك بیرون آمد و با او جنك کرد. دیگربارپسرامیرکابل گرفتار آمدوامیر غزنین بهزیمت شد و شهر بحصار گرفت و مردمان زاولستان از وی بترسیدند. منادی فرمود که: هیچ کس مباداکه چیزی‌بستاند، الابزر بخرد و اگرمعلوم‌شود او را سیاست کنم. مگر روزی چشم الپتگین‌برغلامی ترك‌افتاد، از آن خویش، تو بره‌ای کاه و مرغی برفتراك بسته. گفت: آن غلام بمن آرید. پیش او بردند. پرسید که: این مرغ از کجا آوردی؟ گفت: ازمردروستایی بستدم. گفت: هرماهی بیستگانی ومشاهره ازمن‌نمی‌ستانی؟ گفت: می‌ستانم. گفت: پس‌چرابزرنخریدی‌وبظلم بستدی؟ که‌آن ازبهراین می‌دهم تاشما ازدرویش چیزی‌نستانید. دروقت‌فرمودتاآن غلام را بدو نیم‌زدند و همان جابرسرراه باآن‌توبرهٔ کاه بیاویختند و سه روزمنادی کردند که: هرآن کس که مال مسلمانان ستاند هم چنان با او کنم که‌با غلامان خاص خود کردم. لشکر او سخت بترسیدند ومردم و رعیت ایمن شدند و هرروز روستاییان ناحیت چندان نعمت بلشکرگاه آوردندی که قیاس نبودی؛ ولیکن نگذاشتی که در شهر یك سیب بردندی. چون مردمان شهر آن امن وعدل‌بدیدند گفتند: ما را پادشاه باید که عادل باشد و ما از و بجان وزن وفرزندایمن باشیم و خواستهٔ‌ما ایمن بود، خواه ترك باشد، خواه تازیك. پس همه در شهربگشادند و پیش الپتگین آمدند. لویك چون چنان دید بگریخت و برقلعه شدوبعد بیست روز فرودآمد، پیش الپتگین. اورا الپتگین نان‌پاره داد و هیچ کس را نیازرد و غزنین را خانهٔ خود ساخت و از آنجا در هندوستان تاختن کرد و غنیمت آورد و از غزنین تاکافران دوازده روز راه بود. خبردرخراسان و ماوراءالنهر ونیمروز افتاد که: الپتگین در بند هندوستان بگشاد و نواحی بسیار و زروسیم وچهارپاو

برده یافت و غنیمت عظیم بر گرفت . مردم از هر جانب روی بدو نهادند ، تا شش هزار سوار بر وجمع شد و بسیار ولایات بگرفت و تا برصابور صافی کرد و ولایت ضبط کردو شاه هندوستان با صدو پنجاه هزار سوار و پیاده و پانصد پیل بر آمد، تاالپتگین را از دیار هند بیرون کند و یا او را با لشکر او بکشد و از آن سو امیر خراسان، از خشم آنکه لشکر او بدر بلخ و خلم شکسته و کشته بود ، بوجعفر نامی را با بیست و پنج هزار سوار بجنك الپتگین فرستاد و الپتگین بگذاشت که بوجعفر تا بفرسنگی غزنین رسیدو با آن شش هزار سوار از غزنین بیرون تاخت و بر آن لشکر زدو بیك ساعت بیست و پنج هزار سوار بکشت، هزار بار بتر از آن که بدر بلخ بود. بوجعفر بهزیمت برفت، تا بجایی شد که تنها افتاد . روستاییان او را بشناختند ، بگرفتند واسبش بستاندند و او پیاده و متنکر ببلخ شد و امیر خراسان دیگر قصد الپتگین نیارست کرد و از مفارقت او ضعفی عظیم در خاندان و ملك سامانیان افتاد و خانان تر کستان قصد ایشان کردند و بسیار ولایت می گرفتند و چون الپتگین از بوجعفر بپرداخت روی بشاه هندوان کرد و بخراسان و بهر ناحیت نامه بنوشت و مدد خواست . چندان کس بیامدند ، بطمع غنیمت ، که آن را احد نبود . چون لشکر عرض داد پانزده هزار سوار و پنج هزار پیاده بر آمد ، همه جوانان و تمام سلیح وپیش شاه هند باز رفت، نا گاه بر طلایهٔ او زد و بسیار مردم بکشت و بغنیمت مشغول نشد و باز پس گشت . لشکر شاه از پس بتاختند و او را در نیافتند . کوهی بلند بود و در میان کوه دره‌ای بود و راه شاه هند درده بود . الپتگین سر دره بگرفت . چون شاه هند آنجا رسید نتوانست گذشتن . همان جا فرود آمد و دوماه در آنجا بماند و هروقت که الپتگین بیرون تاختی خلقی از هندوان بکشتی و سبکتگین درین جنك بسیار کوشید وچند کار نیك بدست او بر آمد و شاه هندفروماند ، درکار خویش . نه پیش توانست شد و نه ممکن گشت که ببی‌مرادی و بی‌قراری باز گردد . آخر بر آن قرار یافت که :شاه‌هند گفت که : شما از خراسان این جا از بهر نان پاره آمده‌اید ، من شما را نان پاره دهم

ودژها بشما بسپارم و شما از لشکر من باشید و می‌خورید و بمراد روزگار می-
گذرانید . ایشان بدین رضا دادند ودر سرشاه هندبادژداران گفته بود که : چون
من باز گردم دژها بدیشان مسپارید . چون باز گشت الپتگین بدر دژها رفت . دژها
نمی‌سپردند . گفت : اکنون ایشان عهد شکستند ، نه من و دیگر باره تاختن
کرد و شهرها گشادن گرفت و این دژها را حصار میداد . اندر میان فرمان یافت
و لشکر و غلامان او متحیر بماندند ودر گرد ایشان لشکر کافر بود . پس نبشستند
و تدبیر کردند که : الپتگین را پسری نیست ، بجای او بنشانند. گفتند : ما را در
هندوستان حشمتی و ناموسیست و هر چه عظیم‌تر هیبتی در دل هندوان افگنده‌ایم.
اگر ما بدین مشغول شویم که این گوید که : من محتشم‌ترم و آن گوید که :من
مقدم‌تر ، ناموس ما شکسته شود و دشمن برماچیره گردد و چون میان ما مخالفت
ظاهر گشت این شمشیر ، که برروی‌کافر می‌زنیم ، برروی یك دیگر باید زد واین
ولایت که بدست آورده‌ایم از دست ما برود . تدبیر آنست که یکی را ، که‌درمیان
ما شایسته باشد ، اختیار کنیم و او را برخویشتن سالار کنیم وبهر چه او فرماید
رضا دهیم و چنان انگاریم که : الپتگین اوست . همه قبول کردند . پس نام‌غلامانی
که مقدم بودند بشمردند . چنان کردند که هر یکی را عیبی و عذری‌بنهادند ، تا
بنام سبکتگین‌رسیدند . چون نام او بردند همه خاموش ماندند. پس از میان یکی
گفت: جز سبکتگین دیگری‌این شغل را نشاید ، که او را پیشترخریده‌اند وحق
خدمت‌بیشتر دارد . دیگری گفت: سبکتگین بمبارزی و مروت و سخاوت وخوش
خویی و خدا ترسی‌و نیك عهدی و خوب زیستن با یاران از همه مقدم ترست واو
را خداوند ما پرورده است وکارهای او پسنده است و همه‌سیرت و طریقت‌الپتگین
دارد و اندازه و محل ما نیك شناسد . من‌آنچه دانستم بگفتم ، پس‌شما بهتردانید.
زمانی ازهر گونه گفتند ، آخرالامربرآن متفق شدند که : سبکتگین را بر خود
امیر کنند وسبکتگین تجره میکرد، تا الزامش کردند . پس گفت: اگرچاره‌ای
نیست آنگاه این شغل کنم و در پذیرم که هرچه من کنم و گویم برآن اعتراض

نبود و هر که با من خلاف کند یا در من عاصی شود و یا در فرمان من کاهلی کند با من یك دل باشید و او را بکشید. همه برآن سوگند خوردند و عهد بیعت کردند و او را بردند در بالش الپتگین بنشاندند و بامیری سلام کردند وزر ودرم نثار کردند و سبکتگین هر تدبیری که همی کرد صواب همی آمد و دختر رئیس زاولستان را ابزنی کرد. محمود ازین زن بزاد وازین سبب اورامحمودزاولی گویندو چون بزرگ شد با پدرتاختها کردودرسفرها بسیار بودواز خلیفهٔ بغداد، بعد ازآنکه بسیار کارهای بزرك کرده بود و مصافهای گران شکسته، دردیارهند، ناصرالدین لقبش آمد. چون سبکتگین فرمان یافت محمود بجای پدر بنشست و همه تدبیرهای ملك نیکو آموخت و همیشه اخبار ملوك شنیدی و دوست داشتی وسیرتهای پسندیده بردست گرفت و برفت وولایت نیمروز بگشاد و خراسان بگرفت و درهندوستان چنان برفت که سومنات گرفت و بت خانها ویران کردوشاه هندوان را بکشت وکاربدان جارسید که سلطان جهان گشت».

در سیاست نامه (۱) مطلبی هم در بارهٔ روزگار ابراهیم هست که می‌بایست نظام الملك از پیشینیان خود گرفته باشد و آن بدین گونه است:

«شنیدم که درغزنین خبازان در دکانها بستندو نان نا یافت شد و غربا و درویشان در رنج افتادند و بتظلم بدرگاه شدند و پیش سلطان ابراهیم نبالیدند. فرمود تا همه را حاضر کردند. گفت: چرانان تنگ کردید؟ گفتند: هرباری گندم و آرد، که درین شهر می آرند، نانوایان تومی خرند ودرانبار میکنندومیگویند: فرمان چنینست و ما را نمی گذارند که یك من آرد بخریم. سلطان بفرمود تا خباز خاص را بیاوردند وزیرپای پیل افگندند. چون بمرد بردندان پیل ببستند و در شهر بگردانیدند وبروی منادی میکردندکه: هر که دردکان باز نگشاید، از نانوایان، بااو همین کنیم وانبارها خرج کردند. نمازشام بردرهردکانی پنجاه من نان بمانده بود و کس نمی خرید».

***

(۱) ص ۵۳

در طبقات ناصری بجز آنچه پیش ازین درصحایف ۱۳ تا ۱٦ گذشته است مطالب دیگری دربارهٔ غزنویان هست که پندارم منهاج سراج برخی آنهارانیز ازاز مؤلفات ابوالفضل بیهقی گرفته باشد .

نخست دربارهٔ نسب این خاندان(۱) چنین آورده است .«امام محمدعلی ابوالقاسم عمادی در تاریخ مجدول چنین آورده که : امیر سبکتگین از فرزندان یزد جرد شهریار بود ودرآن وقت که یزدجرددر بلادمرو درآسیابی کشته شد، درعهدخلافت امیرالمؤمنین عثمان ، رضی‌الله‌عنه‌واتباع واشیاع یزدجرد بتر کستان افتادندوباایشان قراتبی کردند و چون دوسه بطن بگذشت ترك شدند وقصرهای ایشان درآن دیار هنوزبرجایست‌وذکر نسبت ایشان برین‌منوال بود که‌درقلم آمد، . . . امیرسبکتگین بن‌جوق قرابجکم بن‌قرا ارسلان‌بن‌قرا ملت‌بن‌قرایغمان‌بن‌فیروز بن‌یزدجردبن‌شهریار الفارسی ملك العجم . . . . »

پس ازآن‌فصلی که‌درتاریخ جانشینان سبکتگین‌دارد (۲) بدین گونه‌است :

« الثانی السلطان الا عظم یمین‌الدوله محمود الغازی

محمد نصر مسعود محمود اسمعیل ابراهیم عبدالرشید(۳)

السلطان الاعظم یمین‌الدوله نظام الدین ابوالقاسم محمودبن سبکتگین ، انارالله‌برهانه: سلطان غازی محمودپادشاه بزرگ بود . اول کس‌را که در اسلام از پادشاهان بلقب سلطانی خطاب کردند او بود ، از دارالخلافه . ولادت او در شب عاشورا سنهٔ‌احدی‌وسبعین‌وثلثمائه بود ، در هفتم سال از ولایت بلکاتگین و پیش از

(۱) ص ۲٦۷ از مجلد اول

(۲) ص ۲۷۰ ـ ۲۸۸ همان مجلد

(۳) در اصل چنین چاپ شده اما پیداست که نام پسران سبکتگین : نصرومحمود واسمعیل را با نام پسران‌محمود در آمیخته‌اند وسبکتگین پسر دیگری‌عضدالدوله‌یعقوب داشته است .

ولادت او بیك ساعت امیر سبکتگین بخواب دیده بود که: درمیان خانهٔ او ازآتشدان درختی برآمدی و چنان بلند شدی که همه جهان در سایهٔ او پوشیده گشتی از فزع این خواب، چون بیدار شد، در آن اندیشه بود که: تعبیر چه باشد؟ مبشری درآمد و بشارت داد که: حق تعالی ترا پسری داد سبکتگین شادمان گشت و گفت: پسر را محمود نام کردم وهم درآن شب که ولادت او بود بت خانهٔ ویهند، که در حدود پرشاور بود، برلب آب سدره بود، بشکست و او را مناقب بسیار مشهورست وطالع او باطالع صاحب ملت اسلام موافق بود. درسنهٔ سبع وثمانین وثلثمائه ببلخ بر تخت پادشاهی بنشست و تشریف دارالخلافت پوشیده و درین عهد مسند خلافت بامیرالمؤمنین القادر بالله مزین بود. چون بپادشاهی نشست اثر او در اسلام برجهانیان ظاهرست که چندین هزار بت خانه را مسجد کرد و شهرهای هندوستان را بگشاد ورایان هند را مقهور گردانید و جیپال را، که بزرك ترین رایان هند بود، بگرفت ودرمن یزید بخراسان بداشت و بفرمود تاهشتاد درم او را بخریدند و لشکر بجانب نهرواله و گجرات برد و منات را از سومنات بیاورد و چهار قسمت کرد: یك قسم بردر مسجد جامع غزنین نهاد و دیگر قسم بردر کوشك سلطنت و یك قسم بمکه فرستاد و یك قسم بمدینه و عنصری (۱) درین فتح قصیدهٔ مطول گفته است، این دو بیت آورده شد، نظم:

تاشاه خسروان سفر سومنات کرد   آثار غزو راعلم معجزات کرد

شطرنج ملك باخت ملك باهزارشاه   هرشاه رابلعب دگرشاهمات کرد

ودرین سفر آنچه از کرامات او ظاهر شد یکی آن بود که: چون از سومنات بازگشت، بزمین سند و منصوره، خواست تابر راه بیابان لشکر اسلام را ازآن دیار بیرون آورد، بفرمود تا راهبران را حاصل کردند. هندویی پیش آمد و دلالت راه قبول کرد. شاه بالشکر اسلام روی براه آوردند. چون یك شبانروز راه قطع کردند

(۱) آنچه معروفست این اشعار از قصیده‌ای ازعسجدیست که چند بیت دیگر ازآن هم بما رسیده است.

و وقت نزول کردن لشکر آمد چندان که آب طلب کردند بهیچ طرف نیافتند سلطان فرمود تا دلیل راه پیش آوردند و تفحص فرمود . آن هندو که دلیل بود گفت: من خود را فدای بت منات کرده‌ام و ترا و لشکر ترا درین بیابان آوردم که بهیچ طرف آب نیست ، تا هلاك گردند . سلطان فرمود و فرمان داد تا آن هندو را بدوزخ فرستادند و لشکر را منزل فرمود و صبر کرد تاشب‌در آمد . از لشکر بیك طرف‌رفت و روی برزمین نهاد و از حضرت ذوالجلال‌والاکرام‌بتضرع خلاص‌طلبید. چون شب پاسی‌بگذشت بر طرف شمال ازلشکر روشنایی ظاهرشد. سلطان‌فرمودتالشکر‌درعقب‌اوبدان‌طرف‌روان‌شدند.چون‌روزشدحق‌تعالی‌لشکراسلام رابمنزلی‌رسانید که آب‌بود.همه‌مسلمانان‌بسلامت‌از‌آن‌بلاخلاص‌یافتند،رحمة‌الله‌علیه. حق تعالی‌آن پادشاه‌را کرامات وعلامات‌بسیارداده‌بودواز‌آلت‌وعدت‌وتجمل،آنچه‌او را بود ، بعداز و هیچ‌پادشاه را جمع نشدو دوهزاروپانصدپیل بود بردرگاه‌اووچهار هزار غلام‌ترك وشاق که در روز باراو‌برمیمنه‌ومیسرهٔ تخت او بایستادندی وازین غلامان دوهزار غلام‌باکلاه دوپر باگرزهای‌سیمین برچپای‌اوایستادندی . آن‌پادشاه بمردی وشجاعت و تدبیر و رایهای صواب‌ممالك اسلام را ، که برطرف‌مشارق‌بود، بگرفت و تمامت عجم از خراسان و خوارزم و طبرستان و عراق و بلادنیمروزو فارس و جبال غور و طخارستان همه در ضبط بندگان او آمد و ملوك‌ترکستان‌او را منقاد گشتندوپل‌برجیحون بست و لشکر را بزمین توران برد و قدرخان ترك بااودیدار کرد. خانان ترکستان جمله او را خدمت کردند و در بیعت اوآمدند و بالتماس ایشان پسر سلجوق را ، که خانان ترك بجلادت‌او درمانده بودند ،بااتباع ایشان از جیحون بطرف خراسان بگذرانید و عقلای آن عصر این معنی‌راازروی خطا دیدند ، که ملك فرزندان او در سر ایشان شد و بزمین عراق رفت وآن بلاد را فتح کرد و عزیمت خدمت دارالخلافه کرد ، هم بفرمان امیرالمؤمنین باز گشت و بغزنین آمد و در گذشت و مدت عمر او شست و یك سال بود و عهد ملك او سی‌وشش سال بود . وفات او درسنهٔ احدی‌وعشرین‌واربعمائه بود ، رضی‌الله‌عنه . . .

الثالث محمد بن محمود، جلال الدوله محمد: امیر فاضل ونیکوسیرت بودو ازوی اشعارعربیت بسیار روایت کنند وچون سلطان محمود، علیه الرحمه، پدرش از دارفنا بدار بقا رحلت کرد سلطان مسعود برادرش بعراق بود. ملوك و اکابر مملکت محمودی باتفاق سلطان محمد رابتخت غزنین نشاندند، درسنهٔ احدی وعشرین واربعمائه. اما اومردی نرم مزاج بود وقوت دل وضبط ملك نداشت. جماعتی که دوستداران مسعود بودند بنزدیك او مکتوب فرستادند، بعراق و سلطان مسعود از عراق بعزیمت غزنین لشکر کرد وروی بغزنین نهاد وچون خبر وصول وعزیمت او بغزنین رسید محمد لشکر رامستعد گردانید و پیش برادر بازرفت و علی قریب حاجب بزرگ بود وسرلشکر چون بتگیناباد رسید خبر آمدن مسعود بلشکرگاه سلطان محمد رسید. محمدرابگرفتند ومیل کشیدند ومحبوس کردند و علی قریب لشکررا بطرف هرات باستقبال سلطان مسعود برد. چون بیك منزل رسید بخدمت سلطان رفت. مسعود فرمان داد تا اورابگرفتند وجمله لشکر اورا غارت کردند و درین کرت مدت ملك او هفت ماه بود وچون سلطان مسعود شهید درماریکله صاحب واقعه شد سلطان محمد را کرت دیگر، اگرچه مکفوف البصر بود، بیرون آوردند وبرتخت نشاندند ولشکررا ازآنجا بطرف غزنین آورد وسلطان مودود بن مسعود ازغزنین برعزیمت، انتقام پدرش پیش عم بازآمدومصاف کرد، اورا بشکست واورا وفرزندان اورا شهید کرد ودر کرت دوم چهارماه پادشاه بود ودر گذشت، رحمة الله علیه ومدت عمر او چهل وپنج سال بود و شهادت او در سنهٔ اثنین وثلثین واربعمائه والله اعلم.

الرابع الناصر لدین الله مسعود الشهید: سلطان مسعود شهید را لقب الناصر لدین الله بود و کنیت او ابو مودود ومسعود نام او بودو ولادت او وبرادر او سلطان محمد، انار الله برهانهما، دریك روز بود وسلطان مسعود شهید، نور الله مضجعه، در سنهٔ اثنین وعشرین واربعمائه بپادشاهی نشست واودرسخاوت تاحدی بود که اورا ثانی امیرالمومنین علی گفتندی، رضی الله عنه ودرشجاعت ثانی رستم. گرز اوراهیچ مرد بیك دست از زمین برنتوانستی گرفت و تیر او برهیچ بیل آهنی نایستادی. پدرش

سلطانرا از وی رشك آمدی واورا پیوسته سر کوفته می داشتی ومحمد راعزیزداشتی، تا حدی که ازدارالخلافه التماس نمود که : اسم محمد راولقب اورا برلقب و اسم مسعود درمخاطبه مقدم داشتند : خواجه ابو نصرمشکان روایت می کند که :چون این مثال در بارگاه محمودی بخواندند بردل ما وجمله ملوك واکابرحمل آمد، چون آثار سلطنت وشهامت برناصیهٔ مسعود زیادت بود . چون سلطان مسعود ازپیش پدر بیرون آمد من ، که ابونصرمشکانم ،درعقب مسعودبرفتم و گفتم : ای شاهزاده، بسبب این تاخیر لقب مبارك در مثال خلافت بر دل مابندگان عظیم حمل آمد . سلطان مسعود گفت که : هیچ غمناك مباش، شنوده ای که:«السیف اصدق انباء من الکتب» (۱) . مرا فرمود : باز گرد . چون باز گشتم در حال و ساعت منهیان از آن متابعت من ، مر مسعود را ، بسلطان خبر کردند . مراطلب فرمود . بخدمت محمود رفتم . فرمود که:درعقب مسعودچرارفتی وچه می گفتی ؟ تمام ماجرای حال بی نقصان باز گفتم، که از مخفی داشتن خوف جان بودی . سلطان فرمود که : من می دانم که درین همه ابواب مسعود بر محمد ترجیح دارد وبعد ازفوت من ممالك بمسعود خواهدرسید ، این تکلیف برای آن می کنم تا این محمد بیچاره درعهد من اندك حرمتی و تمتعی بیند ، که بعدمن مسلمش نخواهدشد ،رحمة الله علیهم . ابونصر مشکان می گوید که: درین حدیث از دوچیزعجب داشتم : یکی ازجواب مسعود، که مرا بوجه فضل و علم گفت ، دوم ازشهامت وضبط محمود ، که بدان مقدار مشایعه بروی مخفی نماند. سلطان محمود چون عراق بگرفت تخت آن ممالك بمسعود داد وپیش از آن شهر هرات وخراسان باسم اوبود . چون اوبتخت سپاهان بنشست ولایت ری وقزوین و همدان وولایت طارم جمله بگرفت ودیلمان را مقهور کرد وچند کرت تشریف دار- الخلافه پوشید و بعد ازفوت محمود بغزنین آمدوممالك پدررا ضبط کردوچند کرت بهندوستان لشکر آوردوغزو بسنت کردو کرت دوم بطبرستان ومازندران رفت ودر آخر عهداوسلجوقیان خروج کردندوسه کرت مصاف ایشان بشکست، درحدود مرو وسرخس.

---

(۱) مصرع اول مطلع یکی از معروف ترین قصاید ابوتمام شاعر مشهور عرب

بعاقبت چون تقدیر این بود که : ملك خراسان بآل‌سلجوق رسددرطالقان‌با ایشان مصاف کرد ،سه‌روز متواتر قتال‌وجدال کرد ، روزسیوم ، که‌جمعه‌بود ،سلطان‌منهزم شد و ازراه غرجستان بغزنین آمد و از غایت‌خوف ، که بروی مستولی‌بود، خزاین برگرفت و بطرف هندوستان آمد ودر ماریکله بندگان ترك وهندو بر وی خروج کردند واورابگرفتند ومحمد را برتخت‌نشاندنداورا بحصار گیری (۱)فرستادند و درشهور سنهٔ اثنین وثلثین واربعمائه شهادت یافت و مدت ملك اونه سال بود و چیزی ومدت‌عمر او چهل وپنج سال بود ، رحمة‌الله‌علیه والسلام علی‌من‌اتبع‌الهدی.

الخامس‌مودودبن مسعودبن محمود،شهاب‌الدوله‌ابوسعدمودودبن ناصرلدین الله‌مسعود: چون‌خبرشهادت پدر بشنیدبرتخت پدربپادشاهی بنشست‌وسلطان‌مسعود وقتی که بطرف هندوستان‌میرفت‌اورا درممالك‌غزنین‌ومضافات‌آن‌بنیابت خود نصب فرمود .درسنهٔ اثنین وثلثین واربعمائه بتخت نشست وبجهت انتقام پدر لشکرجمع کردوروی‌بطرف هندوستان آورد وباسلطان محمدبن محمود ، که عم اوبوداورا حشمهای مخالف از حبس بیرون آورده‌بودند وبرتخت نشانده وپیش او کمربسته و امرای خلاف هندوستان‌اورا منقاد گشته وترکان محمودی ومسعودی، که‌باسلطان مسعود (۲) غدروخلاف کرده بودند ، جمله با اوجمع شده بودند و مدت چهار ماه اورا فرمانده گردانیده ، میان مودود و محمد عم او مصاف شد . حق تعالی مودود را نصرت بخشید درحدود ننگرهار محمد گرفتارشد ، باجمله فرزندان و اتباع . سلطان‌مودود کین پدرباز خواست‌و کشندگان پدر را ازترك‌وتاجیك بقتل‌رسانید واورا صیتی ونامی‌ازان حاصل‌شدوممالك درضبط اوبود ومدت نه‌سال‌ملك‌راندودر سنهٔ‌احدی‌و اربعین واربعمائه برحمت حق پیوست ومدت عمر او سی‌ونه‌سال بودو

---

(۱) نام‌این حصاردر کتابهای مختلف باختلاف کیری‌و کیراو گری نوشته‌شده‌است. در کامل التواریخ ابن الاثیر«کیکی» چاپ شده‌است . احتمال می‌دهم‌دراصل«کیلی» بوده‌است در نتیجهٔ قلب‌راء بلام . این که درزین‌الاخبار (ص ۸۷ ـ ۸۸)کسری چاپ شده قطعاً نادرستست .

(۲) دراصل : محمودوپیداست که درست‌نیست

الله اعلم بالصواب .

السادس علی بن مسعود و محمد بن مودود بالشرکه : هردو شاهزاده عم و برادرزاده را ترکان واکابر مملکت بتخت نشاندند وهر کس کاری بردست گرفت و چون ایشان را رای وتدبیر وضبط نبود خلل بحال لشکر ورعایا راه یافت . بعد از دو ماه سلطان عبدالرشید رابتخت نشاندند و ایشان را بقلعه باز فرستادند و الله اعلم بالصواب .

السابع عبدالرشید بن محمود : سلطان بهاءالدوله عبدالرشید بن محمود بتخت نشست ، درسنهٔ احدی واربعین واربعمائه واومرد فاضل وعاقل بود واخبارسماع داشت، اما قوت دل وشجاعت چندان نداشت. چون تبدیل وتحویل مملکت متعاقب شد سلجوقیان را از خراسان طمع ملك غزنین افتاد. تخت خراسان بداود رسید والپ ارسلان پسرش لشکر کش پدرشده ، عزیمت غزنین کردند . الپ ارسلان ازطرف طخارستان بالشکر انبوه درآمد . پدرش داود از راه سیستان ببست آمد . سلطان عبدالرشید لشکر مستعد گردانید و طغرل را ، که یکی از بندگان محمود بود و در غایت جلادت ، بریشان سالار کرد . بطرف الپ ارسلان فرستاد . درپیش درهٔ خمار الپ ارسلانرا بشکست وازآنجا ببست آمد ، برسبیل تعجیل . چون با داود مقابل شد داود از پیش اوبرفت واودرعقب اوبسیستان رفت وبیغوعم داود رابشکست . چون چنین دو سه فتح اورا برآمد بغزنین بازآمد وسلطان عبدالرشید را بگرفت وبکشت وخود برتخت نشست . ملك او دو نیم سال بود وغایت عمر او سی سال، والله اعلم .

الثامن طغرل الملعون : طغرل بندهٔ محمود بود ودرغایت جلادت وشجاعت بود و درعهد سلطان مودود از غزنین بخراسان رفته بود وبخدمت سلجوقیان پیوسته ومدتی آنجا بود و مزاج جنگهای ایشان را دریافته ودر وقت عبدالرشید بغزنین باز آمد و عبدالرشید رابگرفت و بکشت ، بایازده شاهزادهٔ دیگروبرتخت غزنین بنشست وچهل روز ملك راند وبی رسمی وظلم بسیار کرد . اورا گفتندی که : ترا طمع ملك ازکجا افتاد؟ گفت : وقتی که عبدالرشید مرا بجنك الپ ارسلان میفرستاد

بامن عهد کرد ودست دردست من داده بود . خوف جان چنان بروی غالب‌شده‌بود
که: آوازلرزه از استخوانهای اوبسمع من‌میرسید ، دانستم که ازین‌مردبددل‌هر گز
کاری و پادشاهی نیاید ، مراطمع ملك افتاد . چون‌چهل روز از ملك او بگذشت
ترکی‌بود ، نوشتگین نام ، سلاحدار بود. پس پشت طغرل ایستاده بود . با دیگری
یارشد،طغرل‌رابکشتندوسراوبیرون‌آوردندوبرچوبی کردندو گردشهر گردانیدند؛
تا خلق ایمن‌شدند والله اعلم‌بالصواب‌والیه‌المرجع والمآب .

التاسع فرخزادبن‌مسعود: چون خدای تعالی بد کرداریهای طغرل بوی
رسانید و خلق‌را ازجور وظلم بی‌نهایت اوخلاص‌داد ، از شاهزادگان مسعودی دو
کس در قلعهٔ‌برغند باقی بودند : یکی ابراهیم ، دوم فرخزاد وطغرل ملعون بجهت
کشتن ایشان جماعتی بقلعهٔ برغند فرستاده بود،تاایشان راهلاك کنند . کوتوال که
در آن قلعه بود یك‌دوروز درآن باب تاملی کرده بود وآن جماعت را بر در قلعه
بداشته،برقرارآنچه دیگر روز بقلعه‌آیندوآن‌فرمان بدرا بامضا رسانند ، که‌ناگاه
مسرعان در رسیدند وخبر کشتن‌طغرل ملعون بیاوردند . چون‌آن‌ملعون درغزنین
بردست نوشتگین کشته‌شد اکابر مملکت وملوك و حجاب تدبیر پادشاهی کردند .
معلوم شد که‌دوتن‌در قلعهٔ برغندباقیست .جمله روی بقلعهٔ برغند نهادند وخواستند
که ابراهیم رابتخت نشانند ، اما ضعفی‌برتن‌مبارك اواستیلا یافته بود و توقف را
مجال نبود، که فرخزاد را بیرون آوردند ومبارکباد سلطنت گفتند . روزشنبهٔ‌نهم
ماه ذی‌القعده سنهٔ ثلاث واربعین واربعمائه سلطان فرخزادرا برتخت نشاندند . او
مردی حلیم‌وعادل بود.چون‌بتخت نشست‌ولایت زاولستان ، که‌بسبب‌عوارض ومؤنات
خراب‌شده بود ، خراج‌آن ببخشید ، تاآبادان شد واطراف ممالك درضبط‌آورد وبا
خلق نیکویی کرد وهفت سال ملك‌راند . ناگاه بزحمت قولنج برحمت‌حق‌پیوست،
در سنهٔ احدی وخمسین‌واربعمائه ومدت عمراوسی وچهارسال بود ،رحمه‌الله‌علیه ....

العاشر السلطان ابراهیم‌سیدالسلاطین رحمةالله علیه : اسمای اولادسلطان
ابراهیم : محمود ،اسحق ، یوسف،نصر ، علی، شهزاد،خورشید ملك،خوب‌چهر ،آزاد

مهر، ملک‌چهر، آزادچهر، فیروزشاه، توران‌ملک، ملک‌زاد، شمس الملک، شیر ملک، ملک‌شیر، مسعود، ایران‌ملک، گیهانشاه، جهانشاه، میرانشاه، تغانشاه، ارسلانشاه، طغرلشاه، قتلغ‌شاه(۱)، مؤیدشاه، سلطانشاه، ملکشاه، خسروشاه، فرخ شاه، بهرامشاه، دولتشاه، طغلشاه. سلطان ظهیر الدوله و نصیر الملة رضی الدین ابراهیم ابن مسعود، علیه الرحمه، پادشاه بزرگ و عالم و عادل و فاضل و خدای ترس و مهربان و عالم دوست و دین پرور و دین‌دار بود. چون سلطان فرخزاد بتخت نشسته بود ابراهیم را ازقلعهٔ برغند بقلعهٔ نای آورده بودند. چون امیر فرخزاد فوت‌شد همه باطن‌ها برسلطنت ابراهیم قرار گرفت. سرهنگ‌حسن بخدمت او رفت. باتفاق اهل مملکت اورا ازقلعهٔ نای بیرون آوردند: روز دوشنبه برطالع همایون در صفهٔ یمینی برتخت بنشست و روز دوم شرط ماتم امیر حمید فرخزاد بجای آورد و تربت او و آباء واجداد خود زیارت کرد و همه اعیان واماثل درخدمت او پیاده برفتند. بهیچ کس التفات نکرد. بدین سبب هیبتی دردل خلق متمکن شد وچون خبر او بداود سلجوقی رسید، در خراسان، معارف فرستاد و با او صلح کرد و بعد از داود، الپ ارسلان بر آن عهد ثابت بود و ممالک اجداد خود در ضبط آورد و خللی، که در مملکت افتاده بود، بسبب حوادث ایام و وقایع عجیب، جمله در عهد او بقرار باز آمد و کار مملکت محمودی از سر تازه شد. خرابی های ولایت عمارت پذیرفت و چند باره و قصبه بنا کرد، چون خیر آباد و حرز آباد و ایمن آباد و دیگر اطراف. در عهد او عجایب و نوادر بسیارظاهر شد وداود سلجوقی، که برق جهنده رامانست، درتاخت و باخت وجدال وقتال وملک گیری، درعهد ابراهیم او برحمت حق پیوست و ولادت ابراهیم در سال فتح گرگان سنهٔ اربع و عشرین واربعمائه بود، بولایت هرات و آن پادشاه را چهل دختر بود و سی‌وشش پسر. جمله دختران او بسادات گرام و علمای با نام داد و یکی ازآن ملکات درحبالهٔ جد سیوم منهاج سراج بوده است و سبب نقل اجداد کاتب ازجوزجان بدین سبب بود که: امام عبدالخالق جوزجانی، که بالای طاهر آباد غزنین خفته است، در جوزجان بخواب

---

(۱) دراصل: قتلع

دید که : هاتفی او را گفت که : برخیز ، بغزنین رو وزن خواه . چون بیدار شد ظنش افتاد که : مگر این خواب شیطانیست ؟ تا سه روز سه کرت متواتر این خواب بدید . برحکم این خواب بغزنین آمد و یکی از آن دختران در حکم او آمد و او را از آن ملکه پسری آمد ، ابراهیم نام کرد و این ابراهیم پدر مولانا منهاج الدین عثمان بن ابراهیم بود، رحمة الله علیهم اجمعین و مولانا منهاج الدین پدر مولانا سراج الدین اعجوبة الزمان ، پدر منهاج السراج بود و سلطان ابراهیم، رحمة الله علیه، پادشاه مبارك عهد بود و ملك او چهل و دو سال بود و مدت عمر او شست سال بود و وفات او در سنهٔ اثنین و تسعین و اربعمائه بود و السلام .

الحادی عشر علاء الدین مسعود الکریم بن ابراهیم : خواهر سلطان سنجر مهد عراق درحبالهٔ او بود و او را مسعود کریم خطاب بود . پادشاه نیکو اخلاق و مبارك عهد و گزیده اوصاف و باداد و عدل و انصاف و درعهد خلافت المستهظر بالله امیر المؤمنین، احمد بن المقتدر ، بپادشاهی نشست و حیا و کرم بافراط داشت و رسوم مظالم را ، که پیش از و وضع شده بود ، جمله برانداخت و عوارض قلمی، که زواید بوده، در تمامت سربند محمودی و زاولستان همه محو کرد و باج کل نواحی ممالك ببخشید و کل-ملوك و امراء و اکابر ممالك را ، برقراری که درعهد سلطان ابراهیم بوده، بگذاشت و رسوم پادشاهی هر چه نیکوتر پیش گرفت . امیر عضدالدوله را امارت هندوستان مسلم داشت و در ایام دولت او حاجب بزرك فوت شد و حاجب طغاتگین از آب گنك عبره کرد ، بجهت غزو هندوستان ، بجایی رسید که جز سلطان محمود هیچ لشکر آنجا نرسیده بود و همه امور ملك در عهد او بنظام بود و هیچ دل مشغول از هیچ طرف نشد و ولادت او بغزنین بود و در سنهٔ تسع و خمسمائه برحمت حق پیوست و خواهر سلطان سنجر سلجوقی، که او را مهدعراق گفتندی، درحبالهٔ او بود والسلام و الله اعلم(۱) .

---

(۱) آقای عبدالحی حبیبی از نسخهٔ دیگری نام پسران علاء الدین مسعود را در حاشیه چنین ضبط کرده است : محمود ، خورشید ، توران ، خورشید ملك ، بزرگ ←

الثانی عشر ملک ارسلان : ملک ارسلان بن سلطان مسعود ابو الملوک در سنهٔ تسع وخمسمائه بملک نشست و گرمیسر و ممالک غزنین در تصرف آورد و بهرامشاه، که برادر او بود، از پیش او درخراسان رفت ، بنزدیک سلطان سنجر ، رحمه‌الله و در عهد ملک ارسلان حوادث شگرف زاد. یکی آن بود که: از آسمان آتش و صاعقه آمد، چنانکه(۱) بدان آتش تمام بازار های غزنین بسوخت و دیگر حوادث و اتفاقات بد در عهد او ظاهر شد ، چنانکه(۱) خلق از دولت او نفرت گرفتند و او بغایت بشهامت و جلادت و شجاعت و مبارزت موصوف بود . چون بپادشاهی نشست با مادر سببی ، که مهد عراق بود ، استخفاف کرد . بدان سبب سنجر خصم او شد و بهرامشاه را مدد کرد و بغزنین آمد و ملک ارسلان با او مصاف کرد و شکسته شد و بطرف هندوستان رفت و منکوب گشت و در سنهٔ احدی عشر و خمسمائه فوت شد و مدت ملک او دو سال بود و مدت عمر او سی و پنج سال ، و الله اعلم .

الثالث عشر بهرامشاه: معین‌الدوله بهرامشاه خوب روی و مردانه و باذل و رعیت‌پرور بود و در اول حال ، که ملک ارسلان بعد از فوت پدر خود سلطان مسعود کریم بتخت نشست، بهرامشاه بخراسان رفت و تخت خراسان بفر و بهای سلطان سعید سنجر ، انارالله برهانه، مزین بود. بهرامشاه بخراسان رفت. مدتی بر درگاه او بود. سلطان سنجر لشکر را بجانب غزنین کشید و ملک ارسلان بعد از مصاف منهزم شد و بهرامشاه بتخت نشست و سنجر او را اعزاز کرد و سید حسن، علیه‌الرحمه، این قصیده

---

(۱) در اصل : چنانچه

الحسین(!) ، ارسلان ، ملک ، خطران(!) ، بهاءالدین سرداد (!)، ملک ارسلان ،علی ، ابرار ملک (!) ، سراد (!) (ظ : شیرزاد) ، فرخزاد ، بهرامشاه ، ملک چهر ، ملکزاد . در نسخهٔ دیگر چنین آمده است : بهاءالدین ، محمد، شیرزاد ، ملک ارسلان ، فرخزاد (دارای سه : پسر : علی ، ایران‌ملک ، شهزاد) ، علی ، بهرامشاه، ملک چهر ، ملکزاد ، محمود ، سلطان ملک (دارای سه پسر : ارسلان‌ملک ، الحسن ، میرنوک (!)) ، جمشید ملک (دارای دو پسر : خورشید ، توران ملک) .

خواند، دربارگاه بحضور سلطان سنجر، علیه‌الرحمه. یك بیت آورده شد،

بیت:

منادی برآمد زهفت آسمان   که بهرامشاهست شاه جهان

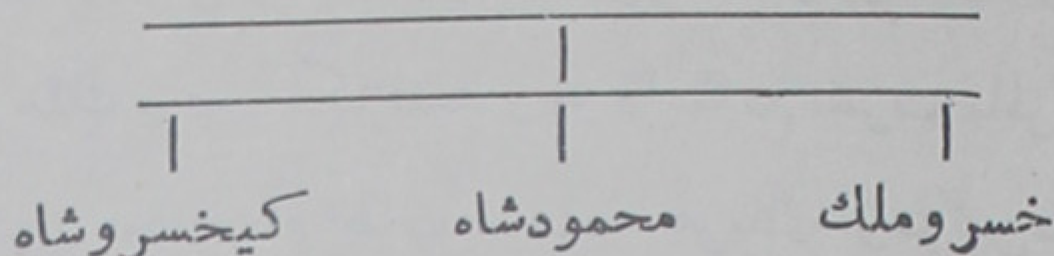
سنجر بخراسان باز رفت و بهرامشاه مملکت درضبط آوردو بطرف هندوستان غزوها کرد و محمد باهلیم را در بیست و هفتم ماه رمضان سنهٔ اثنی‌عشر و خمسمائه بگرفت و بند کرد و بعاقبتش بگذاشت و ولایت هندوستان تمام او را داد. اوبار دیگر عاصی شد و قلعهٔ نـاگور در ولایت سوالك، بحد بیره، بنا کرد و او را فرزندان و اتباع بسیاربودند. بهرامشاه برعزیمت قلعهٔ او بهندوستان آمد ومحمد با هلیم بحدود ملتان پیش رفت و با بهرامشاه مصاف کرد. حق تعالی کفران نعمت بوی رسانید. محمدباهلیم با ده پسر و اسب و سلاح در روز جنك در زمین برینی فرو رفت، چنانکه (۱) بیش از وی نشان نماند. بهرامشاه بغزنین باز آمد. اورا با ملك غورقتال و مصاف افتاد. پسرش دولتشاه کشته‌شد و درآن یك سفرسه کرت از پیش سلطان علاءالدین غوری منهزم گشت و غزنین بدست غوریان افتاد وجمله را بسوختند و خراب کردند و بهرامشاه بهندوستان رفت. چون لشکر غوریان باز گشت بغزنین باز آمدوفوت شد و مدت ملك‌او چهل‌و یك‌سال‌بود، والله‌اعلم(۲).

---

(۱) دراصل: چنانچه

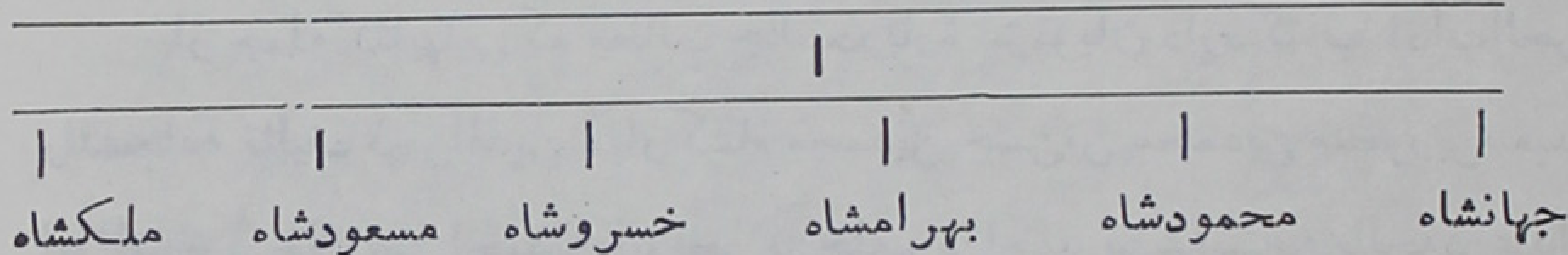
(۲) ناشر آقای عبدالحی‌حبیبی در حاشیه اسامی پسران بهرامشاه را از سه نسخه افزوده است: در یك نسخه: معزالدوله بهرامشاه دارای نه پسر بود: خسروشاه، منصور شاه، فرخشاه، زاولشاه، دولتشاه، شهنشاه، مسعودشاه، محمدشاه، علیشاه. درنسخهٔ دیگر: جلال‌الدوله دولتشاه (که در جنگ غوریان کشته شد)، علاءالدوله داودشاه (در نسخهٔ دیگرزاولشاه)، بهاءالدوله سلطان‌شاه، فخرالدوله علیشاه، عزالدوله محمدشاه، سماءالدوله مسعودشاه، شهاب‌الدوله منصورشاه، معین‌الدوله شهنشاه، معزالدوله خسروشاه، سیدالدوله فرخشاه.

الرابع عشر خسروشاه بن بهرامشاه :



سلطان یمین الدولة والدین خسروشاه در سنهٔ اثنین وخمسین وخمسمائه بتخت نشست . چون ملوك و سلاطین غور ، انارالله براهینهم ، مملکت آل محمود را در تزلزل انداخته بودند و غزنین را و بست و زمین داور وتگیناباد از دست ایشان بیرون کرده و خراب گردانیده و وهن بدان دولت راه یافته بود و رونق ملك برفته، خسروشاه چون بتخت نشست ضعیف بود . ملك را ضبط نتوانست کرد و جماعت غزان برخراسان استیلا آورده بودند . عهد سلطان سعید سنجر گذشته بود .فوجی بطرف غزنین آمد و خسروشاه با ایشان مقاومت نتوانست کرد . بطرف هندوستان آمد و غزنین از دست او بیرون شد . بدست غزان افتاد و مدت دوازده سال ایشان داشتند ، تا سلطان سعیدغیاث الدین محمدسام ، انارالله برهانه ، لشکر ازغوربطرف غزنین آورد و لشکر غز را بشکست و غزنین بگرفت و سلطان سعید معزالدین محمد سام را بتخت غزنین نبشاند و خسروشاه بلوهور هندوستان آمده بود. ملك او هفت سال بودبرحمت حق پیوست والله اعلم بالصواب . . . .

الخامس عشر ختم الملوك المحمودیه خسروملك بن خسروشاه بن بهرامشاه:



تاج الدوله سلطان حلیم خسروملك ، نورالله مرقده، بلوهور بتخت نشست واو پادشاه در غایت حلم و کرم بود وحیا وعشرت دوست و صفات حمیده بسیار داشت . اما چون برساقهٔ دولت خاندان خود افتاده بود از وی ذکری جمیل نماندو دولت آن دودمان بدو منقضی شد و فتور درکار سلطنت او بآخر ظهور پذیرفت و جملهٔ

امرا و کار داران ملك او ، از اتراك و احرار ، از وی مستر ید گشتند و خادمان و حران امارت ولایت و فرماندهی ملك بردست گرفتند و او دایما درعشرت بافراط مشغول بود . سلطان سعید معزالدین محمدسام ،طاب مرقده ، هرسال ازغزنین می-آمد و ولایت هندوستان را و سند ضبط میکرد. تا در شهور سنهٔ سبع وسبعین و خمسمائه بدر لوهور آمد و پیل و پسر ازخسرو ملك بستد و باز گشت . تا درشهور سنهٔ ثلث وثمانین لشکر بلوهور آورد و لوهور فتح کرد وخسرو ملك رابعهدبیرون آورد و بطرف غزنین فرستاد و از آنجابحضرت فیروز کوه ، که دارالملك سلطان بزرك غیاث الدین محمدسام بود ، روان کرد و غیاث الدین فرمان داد تاخسرو ملك را بقلعهٔ بلروان غرجستان محبوس کردند و چون حادثهٔ سلطان شاه در خراسان ظاهر شد و سلاطین غور ، نورالله مضجعهم ، روی بدان مهم آوردند سلطان خسرو ملك را شهید کردند ، درشهور سنهٔ ثمان وتسعین وخمسمائه و پسر او بهرامشاه را، که در قلعهٔ سیفرودغور محبوس بود ، هم شهید کردند و خاندان آل ناصرالدین سبکتگین ،طاب ثراهم ، مندرس گشت وشاهی ایران وتخت هندوستان وملك خراسان بملوك شنسبانی رسید ، انارالله براهینهم . . . »

* *

*

از جمله کتابهایی که مطالب جالب دربارهٔ غزنویان دارد کتاب آداب الحرب والشجاعه تالیف فخرالدین مبارکشاه محمدبن حسن بن محمدبن منصور بن سعیدبن ابوالفرج بن خلیل بن احمدبن ابونصر بن خلف بن احمد بن شعیب بن طلحة بن عبدالله ابن عبدالرحمن بن ابوبکر الصدیق مرورودی معروف بفخر مدبر یا فخرالدین مبارکشاهست که در ۶۰۲ یا ۶۰۳ در گذشته و آگاهی بسیار از تاریخ غزنویان داشته است. درین کتاب مطالب بسیار جالب و بسیار تازه در بارهٔ این خاندان هست که چون مؤلف با آخرین پادشاهان این سلسله مربوط بوده است در اعتبار

آنها نمی‌توان شك كرد مگر در برخی موارد که خوارق عادات را باور کرده است .

این کتاب با همهٔ فوایدی که در بر دارد تاکنون چاپ نشده است ، تنها میس اقبال ممسر مرحوم دکتر محمد اقبال استاد فارسی در دانشگاه لاهور در پاکستان و دختر دوست دانشمندم آقای پرفسر محمد شفیع استاد سابق دانشگاه لاهور در پاکستان همهٔ مطالبی را که در بارهٔ غزنویان درین کتاب هست بعنوان « اقتباسات از کتاب آداب الحرب والشجاعه تصنیف مبارکشاه معروف بـه فخر مدبر ـ حکایات راجعه به خانوادهٔ غزنویه » در نخستین شمارهٔ (مئی ۱۹۳۸) ضمایم مجلهٔ « اورینتل کالج میگزین » که در آن زمان بمدیریت پدرش در دانشگاه لاهور چاپ می‌شد انتشار داده است و اینك بهمان ترتیبی که در اصل کتاب هست و وی نیز آنرا رعایت کرده است آنها را عینا نقل می کنم :

۱ ـ وقتی سلطان سعید یمین الدوله بهرامشاه ، طیب الله ثراه ، کنیزکی خرید ، بغایت باجمال و نیکو اطراف و مهذب و شایسته و باادب ، چنانکه تمام دل سلطان را جذب کرد و از غایت دوستی و هوی مسخر ومنقاد وی گشت . وقتی آن کنیزك رنجور شد و سلطان بسبب رنجوری او نیك دل نگران گشت و شبها بسبب رنجوری او نخفتی وجمله طبیبان در معالجت او عاجز شدند . در آن وقت طبیبی رسید از عراق ، ترسا واو را ابوسعید موصلی خواندندی . درعلم طب مهارتی تمام داشت و بسیارش تجربه افتاده بود و در آن علم کامل گشته . حال رنجوری این کنیزك برو باز بگفتند ونگفتند که زنست یامرد. گفت: دلیلش (۱) بیارید تا بینم و برنجوری واقف شوم ،آنگاه علاج فرمایم. دگر روز دلیلش بردند. چون دلیل بدید گفت: این دلیل عورتیست هندو ، که بیشتر این رنجوری ایشان را افتد و علت متضادست ودشوار. این رنجورمرا نمایید تا نبض وبشره وزبان وته چشم ببینم، تا علت بهترمرا معلوم گردد،آنگاه معالجت فرمایم . این حال سلطان راباز نمودند وازحال مهارت و کمال علم او تعجب کرد و گفت : اهل پرده وسرای حرم بمردی نامحرم چگونه

---

(۱) دلیل وقاروره باصطلاح پزشکان قدیم بول وپیشاب بیمارست .

نمایند؟ طایفه‌ای از خواص حاضر بودند. گفتند: تا جهان بوده است بیماران و معلولان را طبیبان بدیده‌اند، در حرم پادشاهان وخلفا وامرا وقضاة رفته‌اند ودرین باب کسی‌عیب نکرده است و زنان را واقعه‌ای می‌افتد و براندام نهانی جراحتی می‌شود، پیش جراحان و حجامان برای صحت نفس روا داشته‌اند. ازین نوع هر کس سخنی گفتند، تا سلطان بدین‌کلمات نرم شد. پس گفت: اگر ازنمودن‌چاره نیست اورا نیکو بپوشید و روی و دست او را تمام برهنه کنید، تا طبیب ببیند.
طبیب را بخواندند ومهتر جوهر اتابك سلطان بود و نیك محترم و توانگر و با ادب. او را بفرستاد که: توبروی برسراوباش، تاطبیب چه گوید و چه فرماید؟
چون طبیب نبض کنیزك و بشره و زبان وته چشم بدید حیران بماند. هر چند کوشید تا علاج از رنجوری بگوید طریق معالجب او بسته شد و هیچ نتوانست گفت‌و دل باو داد. چون معتوهی‌سراسیمه گشته بیرون‌آمد که: بخانه روم وبکتاب رجوع کنم، که علت‌نیك دشوارست. کسانی که‌حاضر بودند از حال وی آگاه‌شدند که: چه افتاد؟ چون طبیب بخانه رفت آن کنیزك بیمارتر و رنجورترشد وبر بستر افتاد. مهتر جوهر این حال‌بسلطان باز نمود که: طبیب را همانا که‌حادثه‌ای افتاد، که علاج‌نتوانست فرمود. سلطان مهتر را بخانهٔ طبیب فرستاد، بپرسیدن. طبیب گریستن آغاز کرد که:مرااین‌رنجورشما بکشت وآب‌کارمن ببرد و حال خود با مهتر جوهرباز گفت و التماس کرد که: اگر سلطان‌این کنیزك رنجور را بمن بخشد یا بفروشد اسلام می‌آورم و ازین ترسایی بیزار می‌شوم و اگرنه‌هزارجان دارم یکی بسلامت‌نبرم. مهتر جوهر باز گشت وبنزدیك سلطان رفت وحال طبیب و رنجوری اوباز گفت. او راپرسید که: ازچه‌رنجورشد؟ گفت: جان زینهار! گفت: زینهار! گفت: طبیب را بر کنیزك همان‌واقعه افتاده‌است که‌خداوند عالم رابروی.
سلطان را از غایت غیرت و خشم موی پیشانی چنان بخاست که کلاه از سر بیفتاد وپادشاهان یمینی را، طاب ثراهم، این خاصیت بودست که: چون درخشم‌شدندی موی پیشانی برخاستی. چون مهترآن حال‌بدیدبترسید: نباید که طبیب راسیاست فرماید. بروجهی نکوتر بگفت که: این طبیب ترساست و می‌خواهد که مسلمان

شود و از شهری‌دور آمده است. سلطان‌بپرسید که: درین مسلمانی غرضی دارد؟ گفت: دارد. گفت: چیست؟ گفت: می گوید: اگر خداوند عالم این کنیزك را بر من فروشد یا ببخشد من‌مسلمان شوم. چون سخن مسلمانی شنیدخشم‌سلطان بنشست. گفت: حقیقت‌مسلمان‌می‌شود تا این کنیزك او را دهم؟ مهترجوهر برفت، از حال مسلمان شدن بپرسید. گفت: مسلمان می‌شوم، اگر حاجت آید خط بندگی‌می‌دهم. چون مهتر بازآمد و سلطان را ازآن حال اعلام داد گفت: بروید و طبیب را بیارید، تامسلمان شود، که‌من کنیزك را آزاد کردم، تا عقد کندوبخانه برد.درحال‌طبیب‌بیامد، خدمت کردوزنار بگسست وبردست‌سلطان‌مسلمان‌شدو کنیزك را عقد کردند و بدو دادند و مبلغی خطیر جهاز فرستاد واهل حرم هر کس‌مبلغی جامه هدیه بوی دادند. از هرسرایی چهارصد دست جامه رسید، چنانکه این کنیزك و طبیب نیك توانگر شدند و اندك روزگارصحت یافت واین کنیزك دو دختر و دو پسر آورد و پسران او قرین دعا گوی، مصنف کتاب،بودند.

۲ ـ وقتی سلطان سعید بهرامشاه در قصرباغ پیروزی جشنی کرده بود و مجلس خانه‌ای آراسته، که چشم روزگار بیش چنان نبیند. چون روز بآخر آمد بفرمود که: مجلس خانه را از قصر بیرون برید. شرابداران و فراشان برون بردن گرفتند. در میان چون خالی ترشد فراشی نرگسدانی زرین مرصع، در وزن‌هزارمثقال، لگدبرو نهاد و دوتو کردوبر گرفت، در ساق رانین نهاد. سلطان آن حال بدید و نادید کرد. چون تمام مجلس خانه بیرون بردند، نرگسدان‌را باز طلبیدند، نیافتند. مهترکارخانها هر کس را می‌خواند و می‌پرسید. کسی اقرار نکرد وکار داران را چوب زدن گرفت. سلطان چون آوازچوب زدن بشنید مهتر کارخانه را خواند. گفت: مسلمانان بی گناه را مرنجان، که آن کس که ببرد باز نخواهد داد وآن کس که‌بدیدغمازی‌نخواهد کرد. مهترکارخانه دست‌ازطلبیدن باز داشت. پس سلطان‌مشرف کارخانه را بخواند که: نرگسدان را از جمع‌صاحب تحویل کم‌کن، که کسی را بخشیدم.برین مدتی برآمد. آن فراش، که‌نرگسدان

برده بود و ازآن ضیاع و اسباب ساخته و غلامان و کنیزکان و رز و باغ وآسیا خریده و جامهٔ مرقع پوشیده ، سلطان را آب می‌داد ، تا دست شوید . سلطان سر بر کرد و گفت : مردك ازآن نر گسدان هیچ مانده است ؟ فراش جواب داد که: بخاك پای خداوند که جمله خرج شد و هیچ نمانده است. مبلغ دیگر صلت فرمود وفرمود که: خرج بکن ، چون نماند دیگر فرموده شود و این حال با کسی مگوی، تا درحق تو قصدی نکنند .

۳ـ چنین آورده‌اند که: در تاریخ سنهٔ ثلث وخمسمائه سلطان کریم علاءالدوله مسعود رضی ابراهیم ، طیب‌الله ثراهما ، برطرف بست حرکت فرمود و دری نفیس قیمتی بی‌مثل بازچترش بیفتاد وخواص درهم شدند وبجستن آن مشغول گشتند . سلطان کریم گفت : بگذرید وبگذارید . باشد که درویشی بیاید و اعقاب و اخلاف او ازآن برآسایند ودعای آن درویش یادگار ماند وازبعدوفات ماباز گویند .

٤ ـ در وقت سلطان رضی ابراهیم ، رحمةالله علیه ، در شهرغزنین قحطی افتاد وغلای سعری پیدا آمد ، چنانکه بیشتر اهل شهرخانها را دربرآوردند و از غزنین بهرطرفی رفتند و شبهای آدینه سلطان رضی بربام کوشك رفتی وهمه شب نماز کردی واحوال شهررا مطالعه فرمودی . شب آدینه بربالای قصررفت، چنانکه هر شب آواز قرآن خواندن مقریان و تکرار کودکان و سماع صوفیان و آواز مزامیرشنیدی ، نشنید وچراغها وروشنایی‌ها، چنانکه برحکم عادت هرشبی دید ، ندید . نیك‌دل نگران‌شد . فرودآمد وازخدمتگاران حال شهربازپرسید . گفتند : یك هفته است که درشهرازآرد ونان و خوردنی خام وپخته هیچ نمی‌یابند و قحطی وغلای سعری افتاده است ودرهرمحلتی پنج شش خانه بیش مردم‌نیست، الا بیشتر ازشهربهرطرفی برفتند ودرهای خانه برآوردند . سلطان‌نیك تنك دل‌شد وهمه‌شب بدین سبب نخفت . دیگرروزجمله اعیان و ارکان را بخواند وبریشان عتاب کرد که : حال شهرچرا بازننمودید؟ تا غم آن بخوردمی و بیشترغم آنست که : ملکشاه پیغاره زند که : ابراهیم راآن قدر غله نبود که رعیت خود را تیمارداشتی، تاجلا اختیارنکردندی ؟ اکنون تدبیر کنیدوغم این‌کاربخورید، که بزرك عاری باشد که

رعایای غزنین از گرسنگی جلااختیار کنند. جمله اعیان وارکان وامرا و سپهسالاران متفق شدند و بیك زبان گفتند که: غم این کار جز شریف ابوالفرج خازن نتواند خورد و این مهم را او کفایت تواند کرد واین شریف ابوالفرج فرجد(۱) پدری کاتب ومصنف بوده است وازجهت سلطان رضی ابراهیم بیست ویك شغل داشت، جمله معظم وازدرغزنین تاتگینا بادو بست و«مستنگ» و«قزدار» و«تیز» و«مکران» و«قرماشیر» و«نرماشیر» تاحد «عدن» و«سیوستان» و«بهروج» و« کنبایت» وجملهٔ ساحل دریای محیط درعهدهٔ تصرف او بود وازدیگر طرف «آرور» و«بکر» و«سیواری» و«بهاطیه» و «دوا» و«عجز بیله» و«اچه» و«ملتان» و« کرور» و«بنو» تا درغزنین همه اوداشت و شغل کدخدایی سرای حـرم و خداوند زادگان و متولی اسباب خاص و کندوری (۲) استظهار وتولیت اوقاف یمینی و سرای ضرب وتراز همه اوداشت وسلطان را بروی اعتماد تمام بود، بدان سبب که هم شیره وهم دبیرستان قرآن وادب وخط بود ودرحصار نای یك جا بودند ودرنشوونما یك جا بزرك شده بودند وخزانه وجامه خانه هم تعلق بدو داشت وهر دل نگرانی و واقعه، که بودی، ازپیش خاطر سلطان اوبرداشتی و یك سال از طرف تگینابادوبست رفتی وهم چنان طوف کنان ازطرف «مستنگ» و«قزدار »و «سیوستان» و«اچه» و«ملتان» بغزنین رفتی ویکسال از جانب «ملتان» و « اچه»، هم چنان طوف کنان ازسوی بست و تگیناباد بغزنین رفتی. سلطان پرسید که: امسال از کدام طرف خواهد آمد؟ تاجمازگان مسرع و سواران دواسبه پیش فرستم، تا زودتر بیاید واین نگرانی ازپیش خاطر برگیرد. گفتند که: امسال از طرف ملتان خواهد آمد. درحال جمازگان و سواران مسرع فرستاد و بتعجیل بخواند. چون جمازگان بتعجیل برفتند اورا به «بنو» دریافتند. مثال توقیع برسانیدند که: هر چه تعجیل تر بیاید وآن جمله حمل واتباع بگذاشت وپنجاه غلام ترك راباز گردانید،

---

(۱) فرجد بمعنی جد امجـد و پدر ونیای بزرگ است، ابوالفرج جد چهارم مولف بوده است.

(۲) کندوری سفره ودستارخوان (هولهٔ سرسفره)

تاهرچه زودتر حمل را بشهر آرند و خود جریده(۱)، با بیست غلام ترك و جمازه‌ای چند روان کرد و از اقبال سلطان هفتاد غلام ترك زرین کمر داشت و از سلطان اجری وجامگی داشتند و در شهر غزنین محلتیست، که آنرا «کوی زرین کمران» خوانند، بدیشان منسوب و معروف گشته است و از «بنو» بسه روز بخدمت سلطان رسید. چون بخدمت دررفت وشرف خدمت ودست بوس حاصل کرد سلطان از تخت برخاست. فرود آمد واو را در کنار گرفت و گفت: درهر واقعه‌ای وحادثه‌ای که بود دستگیر تو بوده‌ای وآن نگرانی تو از پیش خاطر برداشته‌ای. حال غزنین بسبب قحط و غلای سعر بجایی رسیده است که درهای خانه برآورده‌اند و ازشهر رفته. بسبب پیغارهٔ ملکشاه نیك اندیشه مند شده‌ام. زودتر غم این کار بخور واین اندیشه ازپیش خاطرمن بر گیر، که جملهٔ اعیان وارکان دولت اتفاق کرده‌اند که: تدبیر اینکار تو توانی کرد. درحال خدمت کرد و گفت: پادشاه اسلام بفرمایدتا: شب رامنادی گران براسب واشتر سوار شوند وجملهٔ شهر وبازارها ومحلت‌ها منادی کنند که: بفلان محلت، که «کندوی نهنگ» است، فردا جمله علافان وطباخان حاضر آیند، تاهر کس رابر اندازهٔ اوغله داده شود وسلطان بفرمود تا: دویست سراسب و اشتر بمنادی گران دادند، تادرشب جمله شهر را اعلام دادند و چنین گفتند: درآنوقت درغزنین شش هزار طباخ وشش هزار علاف بودند. دیگر روز بفرمود تاهزار کپانکش(۱) حاضر شدند. هر طباخی وعلافی را دهگان دهگان خروار غله هر روز بدادند، تا دکانهای طباخان و علافان برکار شد ونان درشهر فراخ گشت، چنانکه بامداد منی نان بهفتاد درم بود، نمازشام بپنجاه درم شد ودیگر روز بسی درم شد ودیگر روز بهفده درم باز آمد. چون این حال سلطان را خبر شد سر بسجده نهاد وخدای را حمد وشکر گفت که: در خدمت من مردیست که چنین دل نگرانی از پیش خاطر من بر گرفت ومرا

---

(۱) جریده : باچند تن از همراهان

(۱) کپان کش: قپاندار

ازین اندیشهٔ بزرگ برون آورد. حال بفرمود تا: جمازگان و سواران مسرع را بهر طرف بفرستاد، تا سه روزه راه و چهارروزه راه برفتند ورفتگانرا بازآوردند وشب آدینهٔ دیگر بربام قصر رفت وحال شهر رامطالعه کرد. هم چنانکه درقدیم الایام بود بدید. نیك شاد گشت. دیگر روز شریف ابوالفرج را بخواند و بسیار معذرت کرد و فرمود و گفت: کاری کردی که برروی روزگار یادگار ماند. اکنون من هم درحق تو ترتیبی فرمایم که برروی روزگار یادگار ماند. هرشغلیت ترا تشریفی دهم وبیست و یك شغل را بیست و یك بارترا خلعت فرمایم. شریف بوالفرج خدمت کرد و گفت: خداوند عالم را عاطفت و تربیت بسیارست. بنده پیر شده است، طاقت این چندین تربیت ندارد. اگر خداوند عالم را مراد اینست هر سه شغل را یك تشریف فرماید. برین جمله قرار گرفت و دیگر روز هفت بار تشریف فرمود، بامهدومرقدوطبل وعلم وپیل وسپروناچخ وعلامت. هربار که تشریف پوشیده بخانه آمدی وبنشستی حاجبی بیامدی که: خداوند عالم می خواند. باز بخدمت رفتی وتشریف یافتی، هم بران جمله که باراول یافته بودی. تا نمازدیگر هفت بارتشریف پوشید و نواخت وتربیت فراوان یافت و ازوقت آدم، علیه السلام، تا این روزگار هیچ پادشاهی هیچ خدمتگاری را درروز دوتشریف نداده اند وهم ندهند. چون خدمتگاران ناصح کافی کاردان بر آن جمله بودند. پادشاهان کریم داهی ممیز بنده پرور هم بر آن جمله تربیت فرموده اند. خداوند تعالی آن پادشاهان را بیامرزادو پادشاهان وقت راتوفیق احسان وتربیت و اکرام وعاطفت بارزانی داراد! بمنه وفضله.

٥ ـ چنین گویند که: بتاریخ سنهٔ اربع وخمسمائه حضرت غزنین پریشان گشت و بسبب آمدن ملخ غلای سعری پیدا آمد. مردمان بدان قحط درماندندواز حال عجزواضطرار بسلطان کریم علاءالدوله مسعودبن ابراهیم، طیب الله ثراهما، قصه ای نوشتند وحال عجز خود اعلام دادند. سلطان کریم برپشت قصه توقیع کرد که: هرزهری راپازهری وهردردی را درمانیست. فرمودیم تا: غلها بیرون افگنند وبران نرخ که هست بده هفت بفروشند، تارعیت آسوده ماندوولایت آبادان گردد. درحال غلهابیرون افگندند وبران نرخ که مثال فرموده بود بفروختند وسعتی پیدا

آمد ودر مدت چند روز بقرار اصل باز گشت . غلای سعری وقحط برافتاد ورعایا بر آسودند وپادشاه بسبب آسایش رعایا خوشدل گشت و نیك نامی برروی روز گار یاد گارماند . ایزدتعالی جمله پادشاهان عادل نیکوسیرت را بیامرزاد وتوفیق خیر بارزانی داراد ! بکرمه وجوده .

۶ ـ چنان باید که : دانش وعقل وزیرو کیاست او از کسانی که درعصراو باشند بیش باشد و دردلیری چنان باید که : از هیچ خصمی وحربی نترسد و اگر پادشاه را چنان مصلحت روی دهد که پیش خصم اورا فرستد دران بددلی نکند و ببشاشت پیش آن کاربازشود ودردلیری چنان باید که خواجه احمد حسن میمندی بود ، که امیر ماضی یمین الدوله محمود سبکتگین غازی ، نوراله قبرهما ، را برداشت وبجنك خانیان برد . چون سلطان یمین الدوله آنجارسید لشکر ایشان را بدید . زیادت ازلشکراو بود ، همه ترك ولشکراوبیشتر تاجیك وهندو وباسعید(۱) بود . بهراسید ، بخواجه احمد حسن پیغام داد که : همه مردمان مرا می گفتند که : احمد حسن تراد شمنست وتراروزی درکار بزرك اندازد . باور نمی داشتم ، تاامروزمرا معلوم شد ومعاینه کردم که : مرابرداشتی واین جا آوردی . آنچه برتوبود بکردی، تاخدای عزوجل چه حکم کرده است ؟ وتهدید ها ووعیدها کرد . خواجه احمد حسن پیغام باز فرستاد که : خداوند سلطان را بگویید که : امروز جنك من و تو نیست ، که فریضه ترا زین کاری داری . اگرظفرونصرت تراباشد بدانی که : من دوستداری ونیك خواهی کرده ام وزیادت جاه ومملکت وولایت ولشکر و خزینهٔ تو خواسته ام واگر نعوذ بالله کاری دیگر گون باشد بیش نه تومرا بینی ونه من ترا . چون پیغام بازآوردند امیر ابوالقاسم عبدالملك ، که ازسیستان بخدمت آمده بود وپیش سلطان ایستاده بود ، آن تافتگی ودل نگرانی سلطان بدید . گفت : ای خداوند، بسیستان شغالی درخانهٔ زالی درآمد . این زال بز کی داشت . خواست که این بزك

(۱) باسعید درآن زمان دربارهٔ عیاران سیستان گفته می شده است بمناسبت نام ابو سعیدبن حسین سر کردهٔ این عیاران واین اصطلاح درین شعرسعدی هم آمده است :

هرروز ازبرای سك نفس بوسعید   یك کاسه شورباودوتا نانت آرزوست

را ببرد و بکشد. زال را همسایگان گفتند که: شغال آمده است بز ترا بخواهد برد. زال بنگریست، گفت: این بز من هم چند شغال هست و بدو بدو سرون زیادت و اگر او را بخواهد کشت او کشته به. پس گفت: ای خداوند، لشکر ما هم چند لشکر ایشان هست، بهزار و چهارصد پیل زیادت و اگر مارا بخواهند زد مازده و کشته بهیم. درین حدیث بودند. پیلوان پیل پوستینی (۱) بود، که ازسیستان آورده بودند، از آن امیر خلف احمد، احمدنام، پیش سلطان آمد و گفت: ای خداوند، از دوش باز این پیل را صدبار بیش بسته‌ام، خویشتن را باز کرده است وزنجیر گسسته. این علامت ونشان ظفرست. من بنده برین پیل بروم و علامت ایشان را بربایم و نگونسار کرده پیش خداوند آرم. سلطان خوشدل گشت و بفرمود تا: مصاف کردند. چون مصاف راست شد سلطان از میان لشکر بیرون آمد واز اسب فرود آمد و برخاك دو رکعت نماز کرد وسر بسجده نهاده و روی برخاك می مالید و «قل اللهم مالك الملك» می‌خواند. پس سر بر آورد و بقلب لشکر آمد واحمدعلی پوشنگی را، که امیر آخور بود، بخواند و ازاسب خویش فرود آمد و او رابرنشاند وزیر رکابی خویش بر کشید و دردست اوداد و گفت: باجملهٔ غلامان سرای حمله بر و آن پیلوان پیش از همه حمله برد و می‌رفت، تاعلامتشان بربود و بشکست و نگونسار کرد و لشکر خانیان را بشکستندوهزیمت کرد، تا گذشت آنچه گذشت و آن فتح جداگانه کتابیست. پیلوانان وغلامان سرایی جمله مظفر ومنصور باز آمدند و چنین گفتند که: از آن پیل سپید واز برگستوان او صد من پیکان بیرون کشیدند.

۷ - دروقت سلطان رضی ابراهیم، انارالله برهانه، سلطان ملکشاه سلجوقی لشکر انبوه جمع کرد، از خوارزم و خراسان وعراق و قصد کرد تا بغزنین آید. سلطان رضی مهتر رشیدرا، که مدرسهٔ او درجوار روضهٔ سلطان یمین الدوله محمود غازی، رحمه‌الله، است و از و بسیار وقف و خیر مانده است، بخراسان، بنزدیك ملکشاه برسالت فرستاد و این مهتر رشید محترم ومحتشم وبامروت بود وبخشنده. چنداشتر بارجامهٔ ثقال ازهر جنس سلطان رضی درصحبت وی بفرستاد وچنداشتر باردیگر

(۱ پیل پوستینی بمعنی پیل سپیدست

از جهت استهظار ببرد ، از اجناس هدایا ،که اگر حاجتی افتد فرو نماند ، که مسافت دور بود و از جهت خودهم از هر جنس مبلغی ببرد. چون بدان حضرت رسید و پادشاه را بدید پرسش و تحیت و هدایا برسانید و از جهت خود هرتحفه‌و هدایا ، که ساخته بود ، هم‌تسلیم کرد و سلطان ملکشاه از بسیاری هدایاتعجب‌نمود و سلطان را از احتشام واحترام وسخاوت‌او معلوم گشته بود . او را فرود آوردند و نزل و علوفه فرمودند . دیگر روز مهتررشید بگرمابه رفت . ملکشاه خواست که : در حق وی ببهانهٔ سیم گرمابه تکلفی کند وسخاوت خود بدو نماید .هزاردینار نیسابوری وطشت وآفتابهٔ زرین وتشریفی، که لایق وی‌بوده‌است‌واسب‌تنگ‌بسته‌با ساخت زرین بدست خاصه‌ای بگرمابه فرستاد . خاصه برفت و توقف کردتابیرون آمد . سلام کرد و پرسش سلطان رسانید و گفت : پادشاه عالم حالی سیم گرمابه فرستاده است و عذر آن خواسته که : بس حقیرست ، تابعیب نگیرد . مهتررشید خدمت کرد و جمله آنچه سلطان فرستاده بود ، از زر و اسب و جامه وطشت و آفتابه و مبلغی زر دیگر از خاص بگرمابه بان داد و معذرت کرد . خاصه‌ای که این تشریف و اسب برده بودچون‌آن حال‌بدیداز آن‌مروت بس‌تعجب‌نمود وحیران بماند و برطریق‌احسن گفت که : پادشاهان‌رسولان را ببهانها تکلف و مبرت کنند . چرا این جمله پس گرمابه بان بگذاشتی ؟ مهتررشید خواب داد و گفت:زشت‌باشد از سیم گرمابه تراش کردن . خاصه برفت‌و آن حال باز گفت : سلطان ملکشاه در تعجب آن کرم و سخاوت بماند . گفت : تدبیری‌بایستی که ما تاب‌این مردنخواهیم آورد و مهتر چندهزارتای جامهٔ ثقال بجملهٔ اعیان وارکان و حجاب و خواص آن حضرت بداده بود . چنانکه جمله اهل آن ملك از بذل و سخاوت او در تعجب بماندند و جمله لشکر واعیان را بسبب بذل‌و کرم مطیع و منقاد و هوا خواه‌خود کرد و جمله را سربگردانید . روزی سلطان ملکشاه بگشت برنشست وبگشت رفتند . لشکر بی منتها از اطراف ممالك در رسیده بود و لشکر گاهی نیك انبوه زده . مهتر رشید را پرسید که : لشکر گاه شما بزرگترست و بیشترست یا ازآن ما ؟ مهتررشید جواب داد و گفت : درولایت ماشهریست ، که آنرا «امغان»

خوانند و بیشتر ایشان حجام باشند. هرسال بحجامی بشهر غزنین آیند. در ته رود خیمها زنند و بر در هر خیمه علامتی باشد. هر یک‌را، تا جایگاه خود را بشناسند، از انبوهی خیمهای ایشان، بیش ازین لشکرگاه باشد. چنانکه‌ملکشاه از آن گفته پشیمان شد و از هر چه پرسیدی جواب‌مسکت باز دادی، تا چنان شد که: سلطان ملکشاه در پی آن نشست که تا بروی کلمه‌ای بگیرد و او را بدان‌خجل کند. روزی جشنی کرده بود، نیك با تکلف و مهتر رشید را بخوانده بود و از [انواع نقل و ریاحین و میوهٔ خشك وتر درآن مجلس‌نهاده و از هر میوهٔ تر از مهتر رشید می‌پرسید که: در غزنین ازین جنس باشد؟ وآن را جواب می گفت. تاطبقی امروت‌درآوردند، امرودهای نیك بزرگ، که درآن ولایت از آن بزرگ‌ترنباشد. مهتر رشید را پرسیدند که: در غزنین امرود بدین بزرگی باشد؟ او جواب داد که: در ولایت غزنین چهارناحیتست که آنرا «انوغ»(؟)(۱) و«خمار» و«لمغان» و«شاه‌بهار» خوانندوآن نواحی اقطاع وانعام ترکان وترك بچگانست. امرود باشد، درآن‌نواحی که هریك منی‌ومنی‌پنج‌سیر ومنی‌ده‌سیر باشد وآنرا پیل امرود خوانند وستور باشد که‌هزارازآن‌بردارد وهر کاری که‌بفرمایش بکند، همچون آدمیان. سلطان ملکشاه گفت: بر لفظ خواجه سخنی رفت که نه همانا چنین چیزها در جهان بباشد. مهتررشید را این سخن نیك درآمد. ولایت و مملکت خود را ستودن گرفت و بردیگرممالك ترجیح نهاد که: درممالك‌ما چیزهایی باشد که درهیچ ملکی‌نباشد. ملکشاه پرسید که: چه چیزها باشد؟ باز گوید، تا ما را معلوم گردد. گفت: در ولایت ما مرغیست که‌آتش خورد ونسوزد و زیانش ندارد. ملکشاه گفت: این یکی گفتی، دیگرچه‌باشد؟ گفت: مرغی‌باشد که سخن گوید، هم چنانکه‌مردمان گویند. ملکشاه گفت. این دو، دیگرچه‌باشد؟ گفت: مرغی‌باشد که بانگ گربه کند وهمچون عروسان‌جلوه کندوبوزینه‌ای‌سفید باشدوروی سیاه و بوزنهٔ سیاه و روی سپید. ملکشاه گفت که: برلفظ‌خواجه‌چیزها

۱ــ در اصل: انوع

رفت که بیش دروغ بخش (۱) تو نرسد. مهتر رشید نیك ازجای بشد و گفت: از مملکتی و تختی که در روی زمین چنان پادشاهان نبوده‌اند و نباشند و در خدمت چنان پادشاهان نشو و نما یافته باشم و پرورده شده ودر حضور چون تو پادشاهی بر لفظ چون من کسی چیزی رود که آن نباشد؛ اگر برهان و دلیل آنچه تقریر کرده‌ام روشن و ظاهر بشما بنمایم و هم چنان باشد که من گفته باشم هر حکمی که بکنم و آنچه در خواهم از عهدهٔ آن بیرون آیی؟ ملکشاه گفت که: آنچه بر لفظ تو رفت اگر از عهدهٔ آن بیرون آیی هر حکم که بکنی آن را بطوع و رغبت قبول کنم و جمله اعیان و ارکان، که حاضر بودند، همه را گواه کرد. مهتر رشید این جملهٔ ماجری که رفت بخدمت سلطان بنوشت و درآن یاد کرد که: صد خروار پیل امرود ویك ماده پیل ودوعدد اشترمرغ و جفتی طاوس نر و ماده وجفتی طوطق (۱) و جفتی شارك سخن گوی و قرآن خوان و جفتی بوزنهٔ سپاه و سفید، برسبیل تعجیل، بفرستند وچون نزدیك برسند پیش از دو سه روز مرا اعلام دهند، تا تیمار آن داشته آید. چون این نوشته سلطان رضی، رحمةالله علیه، بخواند در حال بفرمود تا: صد خروار امرود، هرچه گزیده تر، بار کردند وماده پیلی وجفتی اشترمرغ وجفتی طاوس وجفتی طوطق وجفتی شارك سخن گوی وقرآن خوان وجفتی بوزنهٔ سیاه وسپید بفرستاد ونوشته را جواب کرد و مبلغی زر و تحف و جامهٔ ثقال بفرستاد و یاد کرد که: هرچه می‌باید زود کس بفرستد واعلام دهد، تا دیگر فرستاده شود. چون جواب بازآمدوآن چیزها نزدیك رسید مهتر رشید بفرمودتا: درآن خانه، که نزول کرده بود، بزرك کردند، چنانکه پیل باآن بار درروود وبفرمود تا: درآن روز که این چیزها بخواست رسد دعوتی نیك با تکلف بساختند وسلطان ملکشاه وجمله اعیان و ارکان دولت را بخواند و امرا وسپهسالاران نیزحاضرشدند وبفرمود تالختی هیزم میوه دار بسوخته بودند و آتش مهیا کرده ودردوطشت بنهاده وترازووسنك نزدیك خود پنهان بنهاده و کسان

۱ـ طوطق وطوطك: طوطی

خود را پیش فرستاد که : ازین امرودها هزار عدد گزیده گزیده جدا کنید ، بزرك‌تر وبهتر ودرده کواره(۱) برپیل بار کنید و هم‌چنان پیل بار کرده درآرید . چون ملکشاه و اعیان برخوان بنشستند در تعجب آن خوان بماندند ، که مثل آن هرگز ندیده بودند، از کوشك ورزوانگوروُدرختان، ازهرنوعی واسب واشتروگاو وگوسپند سغدوانواع اباها وقلایا(۲) و حلواها وشیرینی‌ها ومرغان مسمن ودیگر شکاری وجزآن. چون ازخوان برخاستندوست بشستندومجلس خانه‌ای آراسته‌بودند، دربارگاه‌ها ، از زرینه وسیمینه و شفافینه(۳) وآوندهای زرکوفت ، چنانکه بابت ملوك وپادشاهان‌باشد وازانواع نقل ورياحين ومشمومات وميوه‌های تروخشك‌تودها کرده ودرآن خانه‌رفتند وبشراب خوردن بنشستند . هنوزدوری دوسه بیش‌نگشته بود که پیل آراستهٔ امرودها بار کرده دربارگاه‌آوردند وملکشاه هرگزپیل ندیده بود . چون حرکت گوش و خرطوم و شخصی بدان عظمی بدید بترسید . از جای برخاست ، تا ازبارگاه بگریزد ودررواق دیگر رود . مهتررشید گفت : نباید که سلطان بترسند . گفت که : این آن استورست(٤) که هرکاری که بفرمایی بکند وآن امرود ، که بنده تقریر کرده است . درحال پیل درآمد وسربرزمین نهاد و خدمت کرد . یکان یکان کوار(٥) ازپشت پیل فروه می گرفتند وسربرزمین‌می‌نهاد وملکشاه درتعجب پیل بمانده بود . چون جمله کوارها از پشت پیل فرود گرفتند و امرود فرود ریختند ترازو بیاوردند و بر کشیدند، تا هر هزار امرود بر کشیده شد. يك هزارودويست واند من‌آمد پس‌بفرمودتا : پیل‌را بیرون‌بردند.اشترمرغان را درآوردند . هردوطشت‌آتش درپیش نهادند . ایشان خوردن گرفتند ، تا هردو طشت خالی شد . بفرمود تا : ایشان‌را بیرون‌آوردند . طاوس را درآوردند و ماده را پنهان کردند . طاوس نردربانك کردن‌آمد . چون لختی بانك بکرد ماده بدو نمودند ، درجلوه کردن‌آمد . بعدازآن بفرمود تا : طوطیان وشارکان را درآوردند.

۱ـ کواره سبدبزرك‌جای‌میوه که برستور بار کنند

۲ـ قلایاجمع قلیه ۳ـ شفافینه چیزهای شفاف از شیشه ساخته

٤ـ استور : ستور ٥ ـ کوار همان‌کواره‌است

چون قفصها بنهادندنخست سلام کردند . پس «الحمد» و«قل‌هوالله» بخواندند . پس درسخن گفتن آمدند . بعد ازآن بوزنگان را درآوردند، تا رنك وروی واندامشان بدید و ملکشاه درتعجب آن بماند . پس مهتر رشید برخاست و گفت : خدمت‌گار ازعهدهٔ سخن خود بیرون آمد وبرهان ظاهر گردانید . جمله حاضران گفتند که : برهانی ظاهر کرده‌ای که برروی‌روزگار یادگار باقی‌ماند. گفت : اکنون هرحکمی که بکنم ازعهدهٔ آن بیرون می‌باید آمد . ملکشاه گفت : چون شرط برین جمله بوده است هرآینه بیرون بایدآمد . مهتررشید گفت : حکم نخست اینست که :از عزیمت کردن بسوی غزنین باز گردی ، که لشکر تو تاو و طاقت آن‌لشکر ندارد، که ترا یك نوع لشکرست ،ماراده‌نوع. گفت: عزیمت فسخ کردم . گفت : دیگر دختری باید که بخداوند زادهٔ ما ، امیر علاءالدوله مسعود ، دهی ، تا خانها یکی شود ومخالفت ازمیان برخیزد. گفت : من دخترندارم ، اما عمتی‌هست مرا،بعراق، دختر چغربیك داود، نامزد کردم ، کس بفرست تا بیارند و بدان حضرت برند و برفوربفرمود تا : بعراق نامه نوشتند که : عمت خویش را باامیرعلاءالدوله مسعود بزنی دادم . زودتربر گ‌اوبسازند، که کسان می‌آیند، تاهرچه زودتر گسیل کنند وآن دختر مادر سلطان ملك ارسلان بود و مهتررشید را ازحضرت غزنین برراه کرده بودند که : باید که از زبان ما بهریك از امرا وسپهسالاران واعیان و ارکان ملکشاه نامها نویسی که : آنچه نبشته بود رای ما را معلوم شد و اثر دوستی و هواداری شما روشن گشت و حالی صلتی فرموده شده است که : از فلان بازرگان بستانند و صد هزار دینار سرخ نشابوری بفرموده بود ، تا پیش از وقت بدست بازرگانانی، که بغزنین بتجارت آمده بودند، بداده بود و ایشان را بگفتند که : از امرا وسپهسالاران آن ملك هر که خطی می‌آورد بدین نشان زربده و تسلیم می‌کنید . مهتررشیدهم برآن جمله کرد . بفرمود تا : بهر کسی‌از سپهسالاران نوشته‌ای پرداختند ودرمیان آن نوشته براندازهٔ هر کس بدان قدر که مصلحت‌بود وزنه‌ای می‌نهادند . چون نوشته پرداخته شد پیکی را بفرمود که : برود، آنجا که لشکرگاه ایشانست ، بنزدیك سرای پرده ، توبره بیندازد و بگریزد ، چنانکه

طایفه‌ای نبینند. پیك برفت، برآن جمله کرد. توبرهٔ برونوشته وسرآن محکم بدوخته بنزدیك ملکشاه بردند. چون توبره بگشادند جمله جواب نوشتهای امرا و سپهسالاران لشکر خود دید. نیك از جای بشد و بترسید و در آن وقت وزیر نظام‌الملك بود. گفت: این نوع پادشاهان داهی و وزیران کافی کرده‌اند، تا اعتماد پادشاهان از امرا و سپهسالاران ملك او برخیزد. این را برهانیست. اگر این وزنها، که در میان هر نامه‌ایست، بنزدیك بازرگانان برند و ازیشان زر طلب کنندوا گروزنه بستانند، زربدهند، کاری بس‌بزرك‌باشد واگرندهند بدان که‌این‌نوع تلبیس‌ولطایف‌حیلست.جمله‌وزنهابنزدیك بازرگانان بردند. جمله‌وزنه بستدند وزرتسلیم کردند. ملکشاه‌وزیر را گفت که: نباید که کسی ازین سرآگاه شود، که جمله لشکر مارا بدسته‌ای بسپرده بودند. دیگر روزمنزل کرد وبرطرف‌عراق رفت.چون ملکشاه برفت‌مهتررشیدخاصه‌ای را، که قایم مقام اوبود، برطرف عراق گسیل کرد، تامهدهٔختر بیاردوخود بطرف غزنین بازگشت وازپادشاه سخت بسیار تربیت ونواخت‌ومحمدت یافت ورسولی‌را، که بعراق فرستاده بود، مردی جلد، کافی، کاردان، عالم، حاضر جواب، بود.چون بعراق رسید بخدمت امیری، که‌آنجا نصب بود، از اقارب ملکشاه، برفت و تحف و هدایا تسلیم کرد وسخن دختر بگفت.برحکم نامهٔ سلطان‌ملکشاه برك جهاز دختر ساختن گرفتند و درآن مجلس هم از هر نوع سخنی می‌رفت، تابنوعی این رسول‌راخجل کنندواوجواب‌درشت‌مسکت‌بازمی‌داد. تاروزی‌جشنی کرده‌بودند وطایفه‌ای‌ازاعیان وارکان ومعارف‌حاضر شده. چون دوری سه چهاربگشت وشراب دریشان اثر کرد، ندیمان‌روی سوی‌رسول کردند که: درشهرماسرمارا غزنیچی(۱) خوانند و اگرسرمارا یابند گویند: درببندید، تاغزنیچی درنیاید. رسول برفور جواب داد که: درشهرها کمیزراعراقی خوانند واگر خواهد کسی که لفظ کمیز بگوید گوید: عراقی می کرد. جمله ندیمان خجل شدند واز گفته‌پشیمان گشتند.

۱ــ غزنیچی صفت ترکی منسوب بغزنین بمعنی غزنوی

تا روزی که مهد گسیل می کردند از هرطرف خلقی جمع شده بود واز هرچیز می پرسیدند که : درغزنین چنین وچنین چیز یابید ؟ جواب می‌دادند که : این جنس باشد وصدبار بهتر ونیکوتر ، تابدان جارسید که گفتند که : درغزنین ... کاشی(۱) باشد؟ عماری داران و محفه کشان ، که مردمان حاضر جواب درشت گوی بی باك باشند، گفتند : اگر درغزنین.. کاشی بودی ازعراق نبردیمی . این سخن رامحابا نکردند و جوابی بدین درشتی بازدادند . این خبر بنزدیك ملکشاه بردند . آن کس را که این سؤال کرده بوداد بی بلیغ کردند که : اگر او نپرسیدی جوابی بدین جمله نشنیدی. رسول برین جمله باید ، تا اوراسخره وزیر تیشه نگیرند وهرسخنی را جواب بران جمله بازدهدو آن کس که بررسول سخنی گوید یاچیزی پرسدسخن اندیشیده گوید وازجواب آن بیندیشد ، تا برروی روزگاریاد گارماند .

۸ - درآن وقت که سلطان مسعود شهیدراواقعهٔ ماریکله افتادولشکر برودره (۲) کردند ، جمله کافران سر برآوردند وقرمطیان حصارمولتان راراست کردند وعاصی شدند . امیرشهاب الدوله مودود ، رحمةالله علیه ، که پیکان مودودی اونهاده است درملك نشست وحشمی ازغزنین بفرستاد وبرسرایشان سالار احمد محمد حاجب بزرك را نامزد کرد . فقیه سلیطی راعمل لاهور داد وبجانب هندوستان فرستاد . چون لشکر غزنین بلوهور رسید لشکر لوهور استقبال کردند وفقیه سلیطی ابوبکر بوصالح را نایب کرد وخود با لشکر لوهور بملتان رفت ، بجنك پسرداود، که اورا قرمطیان شیخ گفتندی . چون لشکر بقلعهٔ «وایوه» رسید لشکر قرامطه بگریختند وبمنصوره رفتند و ملتانیان روزی چند جنك کردند و حصار نگاه داشتند . چون دانستند که ایشان را ازقرمطیان مددی نبود ، امان خواستندوقلعهٔ ملتان بسپردند وخطبه بنام امیرالمومنین القادر بالله وسلطان مودود کردند و عمل ملتان محمد

---

۱ - دراصل کاسیروکاشیروحدس می زنم که «کاشی» بوده باشد، جزء دوم ترکیبی رکیك که جزء آخر آن کاشی منسوب بشهر کاشان باشد و بمعنی آلت مرد که از کاشی سازندوکاتب برای رعایت عفت جزء اول را حذف کرده باشد

۲ - دره بفتح اول وسکون دوم و سوم ناگاه درآمدن وسررسیدن

کیلمی راه‌اند ولشکر اسلام ازراه «هرهراز» باغنایم باز گشتند وکافران وجتان(۱)
را مالش قوی دادند و لشکر غزنین بـاز گشت . سندبال نواسهٔ شاه کابل از پایـان
هندوستان باز آمده بود ،بسبب واقعهٔ ماریکله ،که بیش قوت مسلمانان را نماند
وهوس ونخوت پادشاهی درسر کرده بودندوخلقی‌انبوه ، ازرایان‌ورانگان‌وتکهران
کوهها ، ازسوارو‌پیاده،جمع‌شده ، از کوه‌بیرون آمد ، که: لشکرغزنین‌باز گشت
ولشکر لوهور را اسبان لاغر وماندهٔ‌شده‌اند ، تابرلشکر لوهور زند و راه‌لشکـر
دیگر بگیرد . گفت : چندان که لشکر لاهوررازدیم لوهورو «تا کیشه» مارامسلم
شود وبوبکربوصالح ، باسواری‌چندلوهور باستقبال‌لشکر تا کیشه رفته‌بود. فقیه‌را
ازکار نواسهٔ شاه ، که پادشاهی در سر کردست ، اعلام دادند . چون به «قدرجور»
رسیدند لشکر کافر دررسید ، بس‌انبوه وبـی‌نهایت . فقیه سلیطی درقلب ایستاد و
بوبکربوصالح برمیمنه وبوالحسن جراش، که لوهور خانقاه کـردست ، برمیسره‌و
کافران قوی تیزی می کردند ، که لشکر مسلمانان درجنب لشکرایشان نیك‌اندك
بود و حملهای قوی‌می‌آوردند ودودستا (۲) شمشیر برسر لشکر مسلمانان‌می‌زدند
ولشکراسلام برجای ثبات کرده بودند وهیچ حمله وحر کت نمی کردند . تر کی
غازی فقیه‌را گفت که : این‌کافر مدعی رابمن نمای ، تامن شمارا ازشر اوبرهانم .
گفت: آنکه براسب چم (۳) بورنشسته است و برسراوچتر می‌دارند اوست . ایـن
ترك کمان را مالید وخدنك بر کشید ودرپیش‌صف‌برآمد وجولانی کرد و تیری بر
سپری، که درپیش‌سندبال می‌داشتند ، بزد. ازسپربگذشت وجیورکی (٤) پوشیده
بود ، ازجیورك وسینهٔ سندبال بگذشت وبپشت بیرون شدوشاه مدعی بدوزخ رفت‌و
لشکر تکبیر کردند وکافران بی‌نهایت را بـکشتند وغنیمتی‌فراوان گرفتند وازین

---

۱ ـ جت نام مردم چادرنشین بیابان‌گردست که بزبان تازی ایشان را «زط» گویند
و در قدیم بزبان پارسی لولی و لوری و زنگانه می گفتند و امروز بنام کولی وغربال‌بند
و غرشمال‌معروفندودرافغانستان کوچی می گویند ودرمصرایشان «نور» یا «عجز» می گویند.

۲ ـ دودستا: دودستی ۳ ـ چم بضم : بارکش

٤ ـ جیورك ماخوذ از جیور کهٔ هندی نوعی از زره

نوع درجهان بسیاربوده است که بسبب یك چوبه تیر ملکهای بادشده باز آمده است.

۹ - ملوك بنی‌امیه هیچ کس بنفس خود جنك نکرد، مگر مروان حمار و خلفای بنی‌عباس ایشان را بجنك کردن حاجت نبود، که همه جهان لشکروحشم ایشان بودندوباشند، فرمان دادن‌بسنده‌بودی‌وبومسلم صاحب دولت عباسیان، که از اسلاف مؤلف کتابست، بتیرجنك کردی وتیردستهٔ (۱) او بیست‌من بود وامرای خراسان وعراق همه بنفس خودجنك کردند وجهان گشادند، چون‌حجاج یوسف و قتیبهٔ مسلم ونصر سیار ویزید مهلب وداود مهلب ورافع هرثمه وموفق و قحطبه و عمرولیث ویعقوب‌لیث و امرای طاهریان وسامانیان همه بنفس خود جنك کردندو پادشاهان آل‌ناصرالدین سبکتگین غازی، انارالله‌براهینهم، هریک بسلاح جنگ کردندی. امیرسبکتگین‌بنیزه وتیروقلاچوری (۲) جنگ کردی ودرهرسلاح آیتی بود ودرشجاعت ومبارزی همتا نداشت‌وهیچ وقت او را هزیمت نبود وهیچ دشمن پشت‌اوندید. سلطان یمین‌الدولةوالدین‌محمودبشمشیر و قلاچوری جنگ کردی، که سلاح‌مبارزان ودلاورانست ودرتیراندازی ونیزه بازی‌آیتی‌بود ودرتاریخ چنین آورده‌اند که: درآن وقت که قلعهٔ ملتان بگشاد چندان کافروقرمطی کشته شد که جوی‌خون از درلوهور، که سوی‌قبله است، بیرون رفت و دست سلطان، رحمه‌الله، برقبضهٔ شمشیر چنان ازخون بگرفته بود وخون خشک شده، دست گشادن‌میسر نشد، تاآب گرم کردند و درطشت ریختند، تادست و قبضهٔ شمشیر زمانی دیر در آب گرم بداشت، تا دست از قبضه‌باز شد و سلطان محمد پسر مهتر او بود. بنیزه جنك کردی و سلطان مسعودشهید بگرز هفتاد منی لعب کردی و بگرز چهل منی جنگ کردی و عراق وری وسپاهان بدان گشاده بود. سلطان مودود بتیر جنگ کردی و پیکان مودودی بدومنسوبست وپیش‌ازونبودست واین پیکان‌را بفرمود اززرزدند، تاهر که بدان کشته شود کفن و جهاز او ازآن سازند و هر که خسته شود علاج اوازان کنند، چنانکه شاعر نظم کرده است، بیت:

سلطان زمانه شاه مودودآنك   از بهر عدو ز زر زند پیکان

---

۱ - تیردسته: دستهٔ تیر   ۲ - قلاچوری وقراچوری ماخوذ ازترکی شمشیرآبدار

تا کشتهٔ اوازان کفن یابد   تاخستهٔ او ازان کند درمان(۱)

سلطان فرخزاد بناچخ جنك کردی. سلطان رضی ابـراهیم بنیزه وتیر جنك کردی . سلطان مسعود کریم ببیلکا تکینی (۲) وقلاچوری جنك کردی . سلطان ملك ارسلان بگرز ونیزه جنك کردی . سلطان شهید بهرامشاه بتیرجنك کردیو درآن آیتی بود وچنین گویند که: هیچ پرنده ازپیش تیراو بیرون نشدی، که حکم انداز (۳) وقادردست بود وچون نیزه بر گرفتی لشکری‌را براندی . چنین گویند که : درآن وقت که پدرش ، سلطان مسعود کریم ، وفات کرد وسلطان ملك ارسلان برادر مهتربود سلطان سنجررا قرابت نزدیك بود ، از سوی مادر . بالهام ایزدی ، که ملقن صاحب دولتانست ، بخدمت سلطان سنجر رفت والتجا بدوساخت وشب وروز درسفر وحضرحاضر بودی وهرکاری وخدمتی ، که کسی‌را بفرمودی ، اودرآن سبقت نمودی وآن کارهرچه نیکوتر پرداختی و سلطان سنجر را ازان فارغ گردانیدی ، تاسلطان برواقبالی تمام کرد و ازجملهٔ مقربان وهم‌نشینان وصاحب سر گشت و در مجلس بزم بازش طلبیدی، تادل سلطان نیك بدومایل گشت ومی‌خواست تااوراتربیت کند و یاری دهد و لشکر فرستد و سلطان ملك ارسلان را از تخت بـر کند ، اگرچه خویش او بود و سلطان بهرامشاه را بنشاند ، بسبب خدمتهای پسندیده‌و تهذیب اخلاق ومعاشرت خوب بارکان دولت واعیان مملکت. اماسلطان می‌اندیشید که: اگراورایاری دهد وسلطان ملك ارسلان‌را ازتخت ملك بر کند مردمان زبان‌دراز کنندو گویند که: بیگانه‌رامعونت فرمودوخویش ونزدیك رااز مملکت‌دور کردو سلطان بهرامشاه باجملهٔ سران لشکرومعینان ملك و مقربان دولت چنان زندگانی

۱ـ این‌دوبیت بدین‌گونه چند جابنام رودکی آمده است:

شاهی، که بروز رزم از رادی   زرین نهد اوبتیر در پیکان
تا کشتهٔ او از آن کفن سازد   تا خستهٔ او ازآن کنددرمان

رجوع کنید بکتاب من : احوال واشعار رودکی ص۵۰۸.

۲ـ ظاهرااین کلمه ترکیست ونوعی ازگرز بوده‌است.

۳ـحکم اندازتیرانداز بسیارزبردست که خطا نکند

کرده بود که همه هوادار و هواخواهان او شده بودند و سلطان از کار او با هر کس از اعیان و ارکان خویش رای می طلبید و بازجستی می کرد. جمله متفق شده بودند که : مدتیست که خود را پیش تخت افگندست و بدین درگاه التجا ساخته و خدمت‌های پسندیده کرده و بمحاسن اخلاق دل مبارك پادشاه را دریافته ، در حق او تربیت کردن و معونت فرمودن از عادت پسندیده و اخلاق حمیدهٔ پادشاه اسلامست . سلطان از آنچه اندیشه می کرد فارغ دل شد و دل بر تربیت کردن او نهاد و بلشکر دادن و بتخت ملك رسانیدن همت در بست . روزی بشکار بر نشسته بود و می گشت. از هر نوع شکار می آوردند. ناگاه جفتی مرغ در هوا می پریدند ، نیك بلند . ماده زیر می پرید و نر زبر ماده .سلطان بهرام شاه، رحمه‌الله ، تیری بینداخت و هر دو مرغ را بدوخت . مرغان هم بر آن جمله دوخته پیش صف سلطان بیفتادند، چنانکه بسیار اسبان برمیدند و سلطان اسب همی راند که خبر یافت .پرسید که : این مرغان را که زد ؟ جمله گفتند که : امیر بهرامشاه. سلطان سخت بسیار تحسین کرد و تشریف داد ،فاخر و هم از آن روز تدبیر ساختن لشکری کرد که با او خواست فرستاد و هم در آن هفته او را بالشکر گسیل کرد ،تا بیامد ،برادر را بیرون کرد و ملك فرو گرفت و یکی از اعیان ملك از سلطان سنجر پرسید که: در فرستادن لشکر و امیر بهرامشاه تعجیل فرمودی و اعزاز و اکرام نمودی ،سبب چه بود؟ سلطان فرمود که : جمله اعیان و ارکان و سران لشکر را هواخواه او دیدم و جمله بیك زبان نیکو گوی و در مردانگی و شجاعت مستثنی و در تیر اندازی بی همتا. اندیشیدم که اگر بدین جمله تیر ، که می اندازد، یکی در کار من کند و این مملکت من فرو گیرد از دست او که بیرون کند؟ هرچه کند بر مملکت پدر و جد خود کند ،نه مملکت من. سبب باز یافتن مملکت بر این یك چوبهٔ تیر بود و سلطان حلیم خسروشاه بنیزه جنگ کردی و در تیر اندازی حکم انداز بود و سلطان شهید خسرو ملك بنیزه جنگ کردی و در تیر انداختن مثل نداشت و در باب تیر انداختن او شاعری بیتی گفته است، بیت :

خسرو تیری که در شب تار زند ……… بر سینهٔ مور و دیدهٔ مار زند

خواهد که همان تیر دگر بار زند ……… پیکان دگر بر سر سوفار زند

وگاه گاه بناچخ جنگ کردی وچنین گویند که : درآنوقت که سکروال را بزد هندوسواری بر گستوانی گدر(۱) پوشیده،دلیری میکرد وحمله می آورد ،چنانکه تیر اندازان ازوستوه شدند · سلطان حمله کرد وبران کافر گدر پوشیده ناچخی زد که سر و گردن ودست وشانهٔ اوبینداخت. ودونیم کرد وپادشاهان غور بتیغ ونیزه بیشتری جنگ کردندی و سلطان شهید، محمد سام ، رحمه‌الله ، تیر سخت نیکو انداختی ووقتی دعاگوی ومؤلف کتاب بپرشوربود، سلطان شهید از گوی زدن فرود آمد . گازری فریاد کنان درمیدان درآمد که : دراز گوشی ازآن من شیر زیر پل بااحمدبشکست . درحال سلطان برنشست . کمتر ازساعتی بازآمد . سه شیر براشتران افگنده بیاوردند . ازسواری پرسیدم که : این شیرانرا که کشت ؟ گفت : هر سه شیررا نخست تیرسلطان زد وچون بردست زخم یافت بیش تیرچنان نینداخت وبنفس خودجنگ کردن حاجت نبودش ، که بندگان اوجهان می گرفتند ورایان قوی رابر می‌انداختند وهمه برحمت خدای رفتند وازیشان نام یادگاربماند.ایزدتعالی جمله پادشاهان عادل را بیامرزاد ! آمین،رب العالمین .

۱۰- درلشکر کشی وهوشیاری ومردانگی وکاربوقت کردن چون یمین‌الدوله محمود غازی ،رحمه‌الله ، بایدبود که : درآن‌وقت که‌خانیان بخراسان آمدند و در همه ولایت بپراگندند واودرعقب ایشان همی‌تاخت وخانیان ازوهمی گریختند ،تا آنگاه که‌او بطوس بنشست وخانیان باسپاهی انبوه وگران اندر بلخ و طخارستان بنشستند ، ایمن که یمین‌الدوله محمود بطوسست واندرین میان سندپال ، که‌نبیرهٔ شاه جیپال بود ، بهندوستان عاصی شد ، بسبب‌ماندن سلطان بخراسان‌وپیدا آمدن خانیان درآن ولایت · گفت : سلطان مشغول شد ، بیش بما نرسد .پس سلطان از طوس بتاخت ، بدوروزوسه شب بمروآمد ولشکرخانیان ببلخ و طخارستان ایمن نشسته . ازمرو بهفت روز ، ازراه بیابانی ، که‌غول آنجا نتواند گذشت ؛ ببلخ‌رفت واندر عقب ایشان بطخارستان شدوآن‌دشمنان را بزدوخلقی‌رابکشت‌ودیگرمنهزم شدند و هم اندر آن ماه ازبلخ بتاخت ، بهندوستان آمد وسندپال را بگرفت وهمه

۱- گدرو گدرك: سلاح‌جنگ

مرادها حاصل کرد، چنانکه اخبار واحوال در تاریخ ناطق ومذکورو مشهورست.

۱۱- چنین آورده‌اند که: درسنهٔ ثمان و اربعمائه سلطان یمین الدوله محمود غازی، نورالله حفرته، قراتگین دانشمند رابر لشکر غازیان، که از ماوراءالنهر آمده بودند، سالار کرد، تابجالندر رفت وتاختن کرد وغنیمت گرفت و ازبر کوه جالندر بسنام رفت وآنجا بتاخت وقلعهٔ «امرویی» را از «سرستی» بزدوو الی سرستی خواست تابر لشکر شباخون کند. قراتگین دانشمند خبریافت. بفرمود تا: لشکر بدوفوج شدند ولشکر گاه را برجای بگذاشتند ودوجای کمین کرد. چون والی سرستی بیرون آمدونزدیك لشکر گاه رسید لشکر قراتگین ازهردوجای کمین گشادند ولشکر کافر رادرمیان گرفتندوشمشیر اندر نهادند وحمیت دین را بکار بستند وبیشتر ازان کافرانرا بکشتند ومظفر ومنصور باز گشتند.

۱۲- در تاریخ چنین آمده‌است که: چچ بن بهندرا، که والی لوهور بود وبنای لوهوراو نهاده است، بگذشت. پسری بود، اورا، بنرت نام، مردی عادل وروز گار آرمیده داشت وآنجا که در لوهور مسجد حبشیست بت‌خانه‌ای کرد وصورتی ازسنگ بفرمود تا بتراشیدند وآنرا آفتاب نام کرده بود و مذهب اوآفتاب پرستی بود و عمری دراز یافته بود، نودو سه‌سال، از آن جمله هفتادو پنج سال امیرلوهور بود. چون او بسیار بزیست پسری بود اورا، تهنرت نام، مرد متهورو بد کردار. پدر خویش را بگرفت. در قلعهٔ لوهور موقوف کرد و ملك لوهور فرو گرفت و این تهنرت مردی خویشتن بین بود وبمال ولشکر غره گشته ودرشهر لوهور، که آنجا محلت عربست، قلعتی کردو «تهنپور» نام کرد ودیه تهنپور برلب آب «بیاه» او کرده است وهوسی درسر کردوقصد قلعت نندنه کردوخواست تاآن نواحی را تمام فروگیرد وملك نندنه ونواحی جیلم وتا کیشر ازشاه جیپال بستاند. لشکر جمع آورد و قصد تا کیشر کرد. شحنگان شاه درتا کیشر گردآمدند ونامها نوشتند که: تهنرت و الی لوهور قصد تا کیشر وجیلم کرد. شاه جیپال پسرخویش انندپال نام را بالشکر گران بجنگ تهنرت فرستادو آن روز، که تهنرت از آب «چندراهه» بگذشت وبتا کیشر رسید، آنند پال هم نیم شب در رسید. نزدیك لشکر خویش آمد. سپیده‌دم دهل شاهی در

لشکرگاه او بزدند و آن دهل مخصوص بود بشاه جیپال، که پادشاه برهمنان بود وآنرا «سنگه‌ناد» گفتندی، یعنی شیر بانگ. چون انگشت بدهل فراز آوردند لشکر لوهور بترسید. گفتند که: شاه در رسید و مردم حشری روی بهزیمت نهادند ولشکرلوهوردل شکسته شد. چون چاشتگاه هردومصاف برابرشدندبیشتر لشکر لوهور بگریخته بود. آنندپال تهنرت‌را بشکست وبگرفت وازآب‌چندراهه بگذشت‌وبلوهورآمد. بتهیان(۱)لوهوردرمیان‌شدند. برتهنرت‌مواضعتی‌نهادند. آنچه تهنرت داشت بداه وباقی از مردمان‌ورعیت لوهور بستدند وتهنرت‌را مطیع خویش کرد وخلعت‌داد وولایت‌لوهور اورا باز فرمود. پسری‌بود این‌تهنرت را، جیندرت نام. چون پدر خویش رادید مقهوروبدنام باز گشت. این‌جیندرت پدرخویش‌تهنرت را بگرفت وبند کرد، هم‌چنانکه اوباپدر خویش کرده‌بود و گفت: تودیوانه‌شدی وملك‌را نشایی. چرا قصد ولایت شاه کردی، تاآب‌خویش ببردی؟پس‌جیندرت‌والی لوهورشد، دیهی کرد بنام خویش، گذارهٔ آب‌بیاه، در جوار قلعهٔ «پلور» و آنرا «چیندرتپور» نام‌کرد. مردی ظالم و بی رحم بود و شاه جیپال بپرشور خبر آن جیندرت بشنید که: پدرخویش بگرفت و موقوف کرد. تنگدل شد و پسر خود آنندپال را فرمود که: لشکررا ساخته کن، تابروی، آن ظالم بدکرداررا بگیری. اگراینبار بروپیروزگردی مبخشاو اورا بکش و ولایت لوهورضبط کن و کسان خویش گمار، که‌آن‌بدکرداران ملك‌را نشایند، که‌برپدران‌خویش بیرون‌می‌آیند. آنندپال لشکر جمع کرد وبلوهور رفت وبدیه «ساموتله» فرود آمد. جیندرت از لوهور بیرون آمد، با لشکری ساخته و رسول فرستاد سوی آنند پال که: بچه دلیری درین ولایت می‌آمدی؟ پنداشتی که من همچون پدر خود دیوانه شدم، تا در ولایت بیگانه رفت بالشکر، او را بگذاشتند، بگریختند، تا اوبدست‌تواسیر شد. آنندپال جواب‌داد که: من بدان دلیری آمدم که‌من پدرخویش‌را مطیع وفرمان‌بردارم، نه‌چون‌تو که بر پدرخود بیرون‌آمدی وعاصی شدی وپدرتو نیزبر پدر خویش بیرون آمده بود. بدین سبب خدای مرا

۱ـ دراصل: بستهان، رجوع کنید بیادداشت صحیفهٔ بعد

نصرةدادوبرتونيزنصرةدهدوترامخذول كندو كردار بدشمادرشماخواهدرسانيد.چون جيندرت به«چندی»رسيد بشكاربيرون شد وازلشكر آنندپال پانصدسوارپوشيده بطلايه بيرون آمده بودندودربيشد كمين كرده.جيندرت ازيشان غافل، دردم شكاری می‌تاخت ،تا نماز پيشين واسبان مانده‌شده. ازاسب فرودآمد وبرپيل نشست. سواران لشكر آنندپال كمين بگشادند وبرجيندرت زدندو گردپيل در آمدند و جيندرت را اسير كردند. پسران جيندرت بگريختند و بجانب جالندر به «سامه كوره‌رای» جالندر شدند. جيندرت نه سال والی لوهوربود. پس آنندپال ولايت لوهورفرود گرفت واز دست اولاد چچ بيرون كرد و شاه جيپال امير لوهورشد، بتاريخ سنهٔ تسع وثمانين و ثلثمائه و درهمين سال القادربالله اميرالمؤمنين يمين‌الدوله محمودغازی را خلعت و عهدهٔ وليعهدی فرستاد وعراق وخوارزم وخراسان ونيمروزوسندوهند بدوداد.

۱۳ ـ وقتی مولف كتاب از پرشور به«بتنی گرام» و «سنابو» بكاری می‌رفت. پيری ازجملهٔ معارف پرشور برو مصاحب شد. دردشت راست وچپ می‌نگريست و سنگها برمی گرفت ومی‌ديد ومی‌انداخت وچون ازحد بگذشت ازوی پرسيدم كه: اين چه حالتست كه: چپ وراست بسيارمی‌نگری وسنگها برمی‌داری ودرآن‌تامل می كنی وبيرون می‌اندازی ؟ گفت: تعجب می كنم درين زمين ودشت كه: همه سنگ‌و گل يك جاآميخته است و زمين بدين همواريست كه بدست راست نتوان كرد و در وقت سلطان يمين‌الدوله محمود غازی، رحمة‌الله عليه، افغانی،«اديرا» نام ،شحنه‌و كوتوال «نردری» بود. ازشاه جيپال بسببی بترسيد، بدان جهت كه: روزی درپيش شاه جيپال نشسته بود. روی سوی او كرد و گفت: اديرا، شما گوشت گاوبخوريد؟اديرا جواب‌داد كه:من نخورم، اماچون پدروجد من بخوردندی هم‌چنان باشد كه من خورده باشم. شاه جيپال بخشم بسوی او نگريست. اديرا بترسيد كه: اين‌مرد بتهست وبتهيان(۱) از گوشت گاو عاردارند. نبايد كه روزی

۱ـ در اصل: «بهتست و بهتيان». دركتابهای قديم‌تازی و پارسی نام بوداپيامبر معروف هند را «بوده» باهای ملفوظ نوشته‌اند وپيروان وی‌را «بودهی» ودرجمع «بودهيه» ودر زبان تازی جمع جمع آنرا «بدهه» می گفتند و سرزمين بوداييان را نيز در مغرب←

از منش کراهیت آید ، یا مرا بکشد ، یا بقلعه‌ای محبوس کند و هر کرا محبوس فرمودی ازآنجا بسلامت بیرون نیامدی . برخاست وبغزنین رفت وبردست سلطان مسلمان‌شد وسلطان را رهبری کرد ، از «راجوجیهان» ، تا لشکربدین دشت برسید وتاآوازطبل دهل پرشورنشنیدند هیچ کس ندانست که : سلطان رسید وشاه جیپال بقلعهٔ «بگرام» بود،با سی هزارسواروسیصد پیل. پیش سلطان بازرفت وچندان‌حمله وکارزار کردند که این جمله سنگها ، که درین دشتست ، درزیرسم‌اسبان دوپاره‌و سه‌پاره شدند ، که برای‌آرزودرین راه که‌آمدم بطلبیدم . یك سنگ درست نبودو ازآنجا لشکرکافررا براندند، تاصحرای جانی ودرآن صحراهم سنگها برین جمله است ، که یك درست نمانده است وزمین حرب چنین باید که : اگرسنگ ریزها باگل‌آمیخته نبودی گرد شدی وکروفرچندان برنداشتی ، بلکه دریك زمان کار باخررسیدی وآخرالامر ایزد تعالی سلطان را بنصرة مدد کرد، تا شاه وسیصدپیل وسی هزارسوارتمام بدست‌آمد ، که یکی بیرون نشد واین همه بسبب حرب جای نیك بود، که سلطان ازحال دشمن وشاه معلوم می کرد وهم‌برآن جمله‌کارمی‌فرمود وزمین حرب گاه‌نیك فراخ باید، که‌مثلا اگرصد هزارسوارباشد همه درآن‌بگنجد وکاربتواند کرد ویك استادی و کفایت وکاردانی پادشاه ولشکرکش زمین‌حربگاه شناختنست ، که‌کار آنجا می‌باید کرد ، تا ایزد تعالی درآن موقع ظفر ونصرة کرا دهد ؛ باید که درآن جای دیهی یا رباطی وقصبه‌ای بنافرماید وخیری درآن بقعه قایم گرداند . چنانکه امیرعادل ناصرالدین سبکتگین غازی ، رحمةالله علیه ، شاه

هندوستان (در پاکستان امروز) «بدهه»می‌گفتند . در فارسی بوداییان را «بدگان» و «بدهان» وحتی «بدهگان» نیزگفته‌انـد.ازین جا معلوم می‌شود که گاهی دربارهٔ بوداییان «بته» و درحال جمع درزبان‌فارسی «بتهیان»گفته‌اند .درداستان معروف «بوداسف‌وبلوهر» که اززبان سنسکریت بتازی وپارسی‌نقل کرده‌اند وهمان داستان مشهور هندیست نام‌بودا «بوداسف» هم‌آمده است . رجوع کنید بکتاب « تاریخ مسعودی معروف بتاریخ بیهقی از ابوالفضل محمدبن حسین‌کاتب بیهقی با مقابله وتصحیح وحواشی وتعلیقات سعید نفیسی‌ــ مجلد سوم ــ تهران۱۳۳۲ ــ ص۱۰۸۹-۱۰۹۱

جیپال را بزد و هزیمت کرد، در صحرا کندی. آنجا را رباطی کرد که آن را امیر کندی خوانند و آن جای مسلمانان و غازیان گشت و بسبب آن رباط نام نیك بماند وهم در آن ناحیت سلطان شهاب الدوله مودود، رحمة الله علیه، از کشندگان پدر خود، سلطان مسعود شهید، طیب الله ثراه، بازخواست و آن لشکر را بشکست و هزیمت کرد و برانداخت. در آن موضع رباطی کرد و آن را فتح آباد نام کرد و خلقی جمع شدند وقصبهٔ معمور شد ودر دیار اسلام معروف گشت و جایگاه غازیان شد. ایزد تعالی آن پادشاهان را بیامرزاد، که در عالم نیك نامی بگذاشتند وتاخشتی بر آن جایست نام ایشان زنده است. تا هر که پادشاه باشد خیری پس از خود بگذارد، تا نام وی زنده بماند، که حکما این نوع را زندگانی دوم خوانده اند.

١٤ ـ چنین گویند که: در آن وقت که محمد با حلیم عاصی شد وسر از اطاعت و فرمان برداری بکشید و عجب ومنی در سر کرد و از ولایت «باکز» ودیگر نواحی از رانگان وتهکران ومقدمان هندوستان خلقی انبوه را ازهر جایی جمع کرد و هفتاد هزار سوار از هر جنس عرض داد و ازهندوستان در پیش سلطان سعید یمین الدوله و الدین بهرامشاه، طیب الله ثراه، باز رفت و بولایت مولتان دهیست که آنرا «کیکیور» خوانند و صحرا و زمین بس فراخ دارد. در آنجا لشکر گاه کرد و یك طرف از آن زمین و صحرا را آب در بست، تاپر آب و خلاب و برینی (١) شود و لشکر سلطان در آن برینی (١) و خلاب افتد. در آن انبوهی پیاده، که آنرا عدد از صدهزار و دویست هزار بگذشته بود، مغرور شد وسلطان باسواری کم و بیش ده هزار از حضرت غزنین برسید و از آب سند عبره کرد. معتصم نام پسری داشت، نیك شجاع و مردانه و باقوت و زور تمام، که با چهل من گرز آهنین جنك کردی. پدر را گفت: مرا دستوری ده که تا: بروم و ازین تازیانهٔ چهار منی جملهٔ لشکر را بزنم. پدرش گفت: صبر کن تا از جمله آبها بگذرد، که هنوز یك آب عبره نکرده اند. آمدن تو بشنوند باز گریزند. بگذارید تا از آب چند

---

١ ـ در اصل: برنی

راهه بگذرند. یك نیمه لشکر ایشان را برینی (۱) و خلاب باشد و یك نیمه‌ما باشیم، جمله را بزنیم و براندازیم و از عصیان و از کفران نعمت نیندیشید، که خدایش بگیرد و بسوار و پیاده حشری کافرمغرور شد و برسلطان وقت و لشکر اسلام شمشیر کشید، تاخذلان آن‌دروی‌رسید. سلطان سعید یمین‌الدوله بهرامشاه، رحمة‌الله‌علیه، بنزدیك او رسول فرستادوپیغام داد که: باز گردوفرمان‌برداری کن، که در نعمت من پرورده شدی و در تربیت من برآمدی. نمی‌خواهم نهالی که در صحن مملکت خود نشانده باشم و بآب انعام و تربیت پرورده برافگنم. هر چند توسزاوار آن‌هستی، اما من از کرم و عفو خود روانه‌ی‌دارم. تشریف‌بستان وخلعت بپوش، که جمله هندوستان‌ترا می‌دهم و سپاهسالاری هند بتو مفوض می گردانیم. باز گرد و خود را بدنام مکن، که پدرت این دولت را از خدمت‌های پسندیده دارد و فراخور آن خدمت‌ها تربیت‌ها یافته‌است. از روان او شرم می‌دارم. چون رسول‌این‌پیغام‌بگزارد (۲) گفت: چندین گفت‌وگوی چیست؟ یا فرداسرمن‌زیرسم مرکب‌سلطان‌خواهد بود، یا برتخت ملك. چون رسول آن سخن بشنید شگون گرفت، که برلفظ وی چنین سخنی رفت. باز گشت و در خدمت پادشاه این کلمه باز گفت. سلطان گفت: «الفال علی ماجری». بگویید تا لشکر برنشینند. طبلها بزدند و لشکرمصاف کشید ومحمدباحلیم‌کافرنعمت چترباز کرده برابر قلب حمله کرد. بنخستین‌حمله اوراو چندپسرش‌را بیفگندندوسرش‌برنیزه کردندوایزدتعالی چنان خواست که: آن زمین‌را، که‌آب بربسته‌بود، تابرینی(۱) شود ولشکر سلطان درآن‌جای افتد و دربرینی (۱) بماند بادی بفرستاد، چنانکه حکایت کنند که: در میان‌آن باد سواران سبزجامه، با اسبان خنك بدیدند و جمله لشکر محمدباحلیم را برآن طرف راندند، تا جمله درآن‌برینی (۱) افتادندوهیچ ازآن بیرون‌نیامدند ویك پسر او، که درخدمت سلطان هوایی داشت، ابراهیم نام، که «سیوروریان»

---

(۱) دراصل: برنی
(۲) دراصل: بکذارد

از آن نسلند، بسلامت بماند و محمد و هفده پسر جمله کشته شدند و سزای و جزای کفران نعمت بدیدند. چنانکه خدای عزوجل بیان کرده است که: «ولایحیق المکر السیء الاباهله». در آن زمین تا درین ایام هر که جویی عمارت کند یا حوض وچاهی کند از میان گل اسب و مرد پوسیده و جوشن و زره زنك گرفته و چاك شده بیرون می‌آید. لشکر حشری عاقبت برین جمله باشد، تا درین باب تأمل کند و بسپاه حشری مغرور نگردد.

۱۵ـ چنین گویند که: در آن وقت که ملك علاءالدین حسین غوری بغزنین آمد و سلطان سعید شهید بهرامشاه، رحمة‌الله‌علیه، بسوی هندوستان رفت و جملهٔ اعیان وارکان دولت را باخود ببرد علاءالدین از نهب وغارت ومصادره و خواست‌های برون طاقت و خراب کردن آنچه بتوانست بکرد و شست واند هزار مسلمانان پاك‌دین را، از زن و مرد، بانواع عذاب ازلت و زخم و سوختن وانواع شکنجه بکشت وآنچه داشتند بتمام ازمردمان بستد. چنانکه جمله درویش گشتند وذره‌ای از خدای نترسید، که بقیامت جواب باید داد و هر ظلم، که از در امکان درآید، بکرد، چنانکه جمله مردمان دیباپوش نمدپوش و پوستین‌پوش شدند و خود بغور باز گشت و یکی ازسپهسالاران او را، امیرخان خواندندی، بسی ظالم و خدای نا ترس، بگذاشت، باپنج‌هزار سوار که: چنان خواهم که تمامت شهر غزنین رابسوزی وویران کنی، چنانکه اگر کسی روزی بگذرد گوید که: این جاوقتی آبادانی بوده است واین امیرخان جملهٔ ائمه وقضاة ومعارف شهر رابخواند که: ملك علاءالدین مراچنین کاری فرموده است. دست‌زن و بچه گیریدو از شهر بروید. بگفتند که: اهل شهر هیچ کس جامهٔ تمام ندارد و جمله عورات واطفال سروپای برهنه‌اند و پای افزارهم ندارند. اگر یکشب از خانه بیرون روند جمله از سرما قصر زنند وبمیرند. یك هفته مارا مهلت ده، تا حیله و چاره کنیم. غم دلقی وپای افزاری بخریم. البته رضاندادو گفت: ظنا اگر بخواهید رفت واگر نه من خانها را بسوزم، تا جمله سوخته شوید. گفتند: پنج روز مهلت ده. هم نداد. گفت: تا سه روز مهلت میدهم، تا غم کار خود بخورید. جمله شهر حیران

ومتحیر گشتند و گفتند : بدین مرد چه چاره وتدبیر کنیم و کجا رویم و عورات و اطفال را کجا بریم و کجا گذاریم؟ کدام کس ماراجای دهد ؟ بدین پرغمی گفتند : بیایید تا بنزدیك خواجه امام ، قدوةالاولیا ، شمس العارفین ، ابوالمؤید ، رحمة اللهعلیه، بکوی او گریان رویم واین حال بدو باز گوییم واین درد راشفا ازوجوییم. تاچه اشارت فرماید ؟ جمله اهل شهر نزدیك چاشتگاه بخدمت آن بزرك صاحب کرامت رفتند و حال عجزو اضطرار و ظلم آن عوان باز گفتند و بدو مستغاث کردند . نیك دل نگران ومتأمل شد ومردمان را گفت : باز گردید و دل نگران مدارید ، که خدای شر آن ظالم را کفایت کند وشاگردی بود، ازآن بزرك دین ، کهاورا امام احمد خیاط گفتندی و از جملهٔ خدمتکاران و بطانهٔ خانه بود . او را گفت که: ازآن زیر درخت توت سفال پارهای نو وانگشتی بیار . بر حکم فرمان برفت ، از زیر درختسفال و انگشت بیاورودر پیش آن بزرك نهاد وخواجهامام ابوالمؤید انگشتبر گرفت و بدان سفال نشانی کرد. هم او دانست و کسی دیگر را مفهوم نشدی و بدین امام احمد داد و گفت : این ساعت خواهم که : پای در راه نهی و بگردیز روی ، بروضهٔ شیخ الاسلام قشور. اما نخست آبدست پاك بکن و دورِ کعت نماز بگزار. پس بروضه درون رو و زیارت بکن و سلام برسان و این سفال بسوی تربت عرضه کن وبایست ، تا چه بینی ؟ او بر حکمفرمان روان شد وایزدتعالیبسبب کرامات اونه فرسنك زمیندرشت پربرف کشنده در روزهایخرد زمستان سبكو کوتاه گردانید ، چنانکه میان دو نماز بگردیز رسید . همچنانکه فرموده بود آبدست بکرد ودو رکعت نماز بگزارد ودر روضه در رفت و بحرمت از دور بایستاد و زیارت بکرد و سلامبرسانید وآن سفال عرضه کرد. درحال گور در جنبش آمد و بشکافت وشیخالاسلام قشور، رحمةاللهعلیه ، را دید که : بنشست. پیریلحیانی (۱) ، سفید محاسن ، سپید ابروان و مویهای بزرك برچشمفرودآمدهو گفت : علیكالسلام و رحمةالله . خواجهابوالمؤید را از من سلام برسان وبگوی:

---

(۱) دراصل : بحیانی (بینقطه)، لحیانی یعنی دارای ریش بلند مشتق ازلحیه

شر این ظالم دفع شد و این مهم کفایت گشت ومسلمانان را خدای عزوجل فریاد رسید و بازدر گور رفت . گور برقرار اصل همچنان شد که بود . امام احمدخیاط را ، چون این حال بدید ، غشی افتاد و بی‌هوش شد . چنانکه تا نزدیك نمازشام بماند و پس از ساعت بهوش بازآمد وشب هم آنجا توقف کرد و دیگر روز روانه شد و وقت نماز پیشین بشهر رسیدو خواجه‌امام پرسید که : چه حال دیدی؟ آنچه دیده بودو شنیده بازنمود و گفت:شیخ‌الاسلام قشور، رحمة‌الله‌علیه ، گفت: سلام من برسان و بگوی که : شر آن‌ظالم دفع شد و آن مهم بکفایت گشت. خواجه امام گفت:الحمد لله . ساعتی بود، آواز طبلهای بسیاردر گوش‌مردمان شهررسید. مردمان بربامهارفتند و تمام دشت وصحرا گویی که : عید گاهست . سوار وعلمها و ترازهای گونا گون دیدند ودر تعجب آن حال بماندند و آن امیرخان چنان بترسید که : پای برهنه براسب نشست و جمله خیمهاو رخت و قماش ودیگهای خوردنی بگذاشتندوچنان گریختند که هیچ کس ندانست که بر کدام جانب رفته اند . تادیگرروز جملهٔ اهل شهر را از حال گریختن وهزیمت ایشان خبرشد واز شر او ایشانرا خدای برهانید وآن خواجه‌امام ابوالمؤیدراصد وپانزده سال‌عمر بود. نودسال امامت کرد. سی‌سال اول وقت نماز جماعت کرد و سی‌سال میانهٔ وقت وسی سال‌آخر وقت‌ودرین نود سال یك جماعت‌ازو فوت نشد ودیگر کراماتست از کرامت اورا.بدانند که: کرامت اولیاحقست ودر باب کرامات‌اولیاسخن بسیار ست . این‌قدر این جابسنده باشد تا کتاب مطول‌نگردد.

۱۶ - چنین گویند که: دروقت‌سلطان‌حلیم معزالدوله‌خسروشاه، طیب‌الله‌ثراه، درویشی درصفهٔ بار درآمد ، پای برهنه و پوستینی موی بزسیاه پوشیده و مویی از بیرون ، کلاهی هم از پوست بز باسرونها برسرنهاده و عصایی دردست ، که در آن حلقها وشتالنگهاسوراخ کرده وجلاجلهای خرد و بزرك بسته بود . هم برین‌شکل‌و هیئت وصفات پیش‌گاه صفه رفت و پشت بتخت باززد . بنشست، هیچ کس‌اورامنع نکردو نرنجانید وباعتقاد پاك اوراحرمت داشتندودرشکل‌ولباس اونیزننگریستند

و بحرمت پیش اورفتند و گفتند که : شیخ از کجا میرسد وچه التماس دارد ؟ گفت:
بروید وآن مردرا، که دعوی پادشاهی میکند ، بگویید که : مرادرویشان‌واصحاب
دل فرستاده‌اند که : مارا خرجی می‌باید رسانید. سیصد هزار درم عدلی میباید که
این لحظه بنزدیك ما فرستی ، تا سفره سبز کنیم والا دست تو از ملك کوتاه کنیم،
بدارو کوتاه کن ! خاصه‌ای، که مقرب بود ، دروقت حال لباس‌وشکل‌وپیغام‌والتماس
بازنمود وازآنجا که اعتقادپاك آن پادشاه‌بود بفرمود که : بخزینه‌روند وآنچه‌توقع
میکند بوی دهند ، بگویند که : زینهار ! دست ما از ملك کوتاه نکند و هر گاه
که شما را حاجت باشد می‌آیید و آنچه دربایست شما باشدمی‌برید . خاصه‌بیرون
آمد و اورا بخزانه برد وپنج‌هزار درم سنك بیری (۱) هفتاد گانی بر کشیدوبرسر
شاگرد خزینه‌دار داد و بسیار عذر خواست و بااوتا درمیدان بیرون رفت. بیش
هر گز هیچ کس اورا ندید وآن پادشاه را، درآن مدت که در ملك بود، هیچ‌دشمن
ودل نگرانی نبودورعایا و لشکر اودر امن و خضرت روز گار گذرانید وچون‌این
پادشاه در گذشت بیش‌لشکری و رعیت‌آب خوش نخورد .

۱۷ـ چنین آورده‌اند که: درآن وقت که سلطان یمین الدوله محمود غازی ،
انارالله برهانه ، در تاریخ سنهٔ‌اثنی(!) وعشرون واربعمائه‌عزم غزای هندوستان کرد
و دوازده‌رای‌ولشکرهای‌انبوه‌وقوی‌جمع‌شده‌بودند،باتوجیپال،پسرشاه‌جیپال‌تاسلطان
رابراندازه‌ازهندوستان‌وتوجیپال(۲)پادشاه‌لوهورشود. چون‌سلطان‌یمین‌الدوله‌بسنبر
رسید خبر یافت که : لشکر کافران براهبست . ازآب جون و گنك گذاره شد و
تاخت‌ولشکر کافران بایستادندومصاف کردند. خدای‌تعالی‌اورانصرة‌داد، تاکافران‌را
بشکست وصدوهفتاد پیل بگرفت وزن پسر شاه ، آمدلیك نام ، را بگرفت واو را
خسته کرده بودند. تعهد فرمود. چون‌نیك شد خلعت و یارهٔ زرین داده وبرمهدپیل

---

(۱) بیری مسند و فرش وهرچیز گستردنی‌وازین‌جا پیداست که باصطلاح‌امروز بقچه
هم معنی می‌دهد

(۲) در اصل : بتوجیپال

بنزدیك پسرشاه باز فرستاد وازآن‌جای بتاخت ، بقنوج رفت ، که‌لشکرکافران جمع میشدند. چون بسه‌فرسنگی قنوج رسیدفرودآمد وطلیعه‌بر گماشت . آن روزنوبت طلیعه‌احمدپوشنگی ، آخرسالار، را بود. اودر لعب‌سواری‌دستی داشت ودرمردانگی یگانه بود و چون بطلایه بیرون شد سر سواران رای قنوج راجیپال بودی. بطلایه آمده بودند . سواری ازمیان ایشان خیر گی(۱) میکردوهرساعت حمله می‌آورد . احمد علی پوشنگی کمند از فتراك بگشاد· چون سوار برو حمله کرد کمند بینداخت و گردن سوار را با گردن اسب سخت کرد و مرد واسب را هم‌چنان گردن بسته پیش سلطان برد . چون سواران کافران بدیدند هزیمت شدند و رای قنوج رابگفتند : قومی آمده‌اند که چهرهٔ آدمیان دارند ، ولیکن جنگشان نچون (۲) جنك آدمیانست.رشته می‌اندازند و مردواسب‌را میبرند . چون کافران این سخن بشنیدند چهل هزار خیمه‌وخراپشته (۳) و دوازده سرای پرده بر جای بگذاشتند وهر دوازده رای و چند هزار سواران‌بگریختند وسلطان درعقب‌ایشان برفت . قنوج‌را بزد وچندان زروسیم عین یافتند که‌هیچ کس جز اززرینه‌وروبینه برنگرفت وچون از آن‌غزوبازآمد در«چندیر»مسجد آدینه ودرقلعهٔ لوهور مناره‌ای فرمود و یادگار بگذاشت. ایزد تعالی‌آن‌پادشاه وجمله‌پادشاهان غازی‌رابیامرزاد! تامعلوم گرداند که : کمند انداختن درچنین (٤) وقت‌کارآید وآنرانیکوبیاموزد و ازفتراك جدا ندارد ، که روزی دست گیرد و بدین سبب نامدارد شود و خصم را اسیر کند وشردشمن رادفع کند ، والسلم.

۱۸ ـ مؤلف کتاب‌می گوید که : وقتی در کودکی‌بملتان پیری‌را دیدم، که او را خواجه‌علی کژ نابادی گفتند . در پس گردن زخمی داشت که چهار انگشت درون رفتی .کاتب از حال آن زخم پرسید . گفت : در آن وقت که بتگیناباد ، بآب گرم ، میان سلطان حلیم‌خسروشاه ، رحمة‌الله‌علیه و میان ملك علاءالدین غوری

---

(۱) در اصل : خیره‌گی (۲) مخفف نه چون (۳) خراپشته : خرپشته

(٤) دراصل : حین

مصاف بود ، لشکر غزنین را شکستی افتاد و طایفه‌ای از سران و مقدمان لشکر بدست او افتادند . من هم در آن میان بودم وعلاءالدین غوری می‌فرمود تا : جوق جوق در پیش او گردن می‌زدند . این پیر را هم‌درآن میان شمشیر بر گردن زدند ، چنانکه تمام استخوان مهرهٔ گردن بریده شد ، مگر دور گ جان و حلق وقدری پوست ،که بدان سخت بود . ازپیش (۱)نیمه‌ای بریده نشد وهم درمیان کشتگان بیهوش بیفتادم و خون از تابش آفتاب و باد خشك شد و بیشتر نرفت . روزهم‌چنان افتاده بودم ، بیهوش ، تا در دو ثلث از شب . چون صبح نزدیك آمد ، که بدمد ، باد صبح برمن رسید . بهوش آمدم و چشم باز کردم . سرخود را دیدم ، در پیش سینه افتاده وحیلتی کردم . بهر دو دست‌سررا بر گرفتم و بسوی بالا جانب گردن بردم . تمامت خون خشك شده بود و بهردودست‌هر دو گوش رابگرفتم و هم‌چنان بسته ، خیزان خیزان ، بدیهی که‌نزدیك آن جای بود برفتم . چون مولدومنشاءمن در آن شهر تگیناباد بودهمه کس مرا بشناختند . بردرخانهٔخوط (۲) آن دیه‌رفتم و بنشستم ، تا وقت نماز بامداد . خوط بنماز بیرون آمد . مرا برآن حال بدید . بترسید و چون نیکوتر در من نگریست مرا بشناخت و کسان خود را آواز داد تا : برون آمدند و مرا بخانه بردند وجراحی‌جلد را بخواند و گفت : اگر تو جراحت این مرد را علاج کنی ، تا نیکو شود و بزید ده‌هزار درم ترا بدهم . در حال جراح بگفت تا : آب گرم کردند و جراحت را نیك پاکیزه بشست وهموار بریك دیگر نهاد و چوبی از بادام درقیاس پشت ، تازه ، بتراشید و در میان هر دو مهرهٔ گردن نهاد و پوست را بدوخت و قدری دارو بدان طلا کرد و کرباس پاکیزه برآن بست‌و مرا بنشاندند و با لشتی پس‌پشت من نهاد و قدری گوشتابهٔ گرم بیاوردند و بکفچه در دهان می‌ریختند ، تاآهسته‌آهسته‌فرومی‌رفت . در روزی‌پنج شش بار هم برین جمله تیمار می داشتند و حجام هرروز یك بار و دوبار دارو

---

(۱) دراصل : بیش

(۲) خوط : مردتناور سبك نیکو خلقت ،گمان ندارم این‌کلمه درست‌باشد

می‌نهاد و از نصیحت وشفقت‌هیچ دریغ‌نمی‌داشت . تا بعد ازسه روز ایزد تعالی زبان مرا گویا گردانید و در مدت بیست روز جمله جراحت‌فراهم آمد و تمام پیوست و بیست روز دیگر هم چنان بخوردنی مدد می کردند ، تاقوت گرفتم وآب بریختم و نیکو شدم . این خوط دستی جامه ودستاری بیاورد و پیش من نهاد و سخت‌بسیار معذرت کرد . من جامه بپوشیدم و بخانه برفتم . تعزیت من بداشته بودند وصدقه بداده و از من مأیوس گشته و لشکرعلاءالدین بغور باز رفته بود . ولایت‌ازیشان خالی شده . سخت بسیار شادی کردند و جمله اقربا و دوستان صدقها دادند وباز من در میان‌کار در آمدم و خدای تعالی فرزندان داد و چون دریـن وقت غزان غزنین را بگرفتند و بتگیناباد رفتند وهر کس‌را بازمی‌طلبیدندو مصادره وشکنجه میکردند ، چون من یك بار از لشکر بیگانه این محنت وبلا دیده بودم ، از راه قزدار و مستنگ بگریختم و این جابملتان آمدم و از تاریخ این واقعه تا امروز قریب پانزده‌سالست . ایزد تعالی چون او را اجل ننهاده بود از چنان‌زخمی برست و مدتی بزیست و چون اجلش فرارسید روزی نشسته بود . عطسه‌ای زد ، آوازی‌از گردن آمد ، همانا آن چوب ، که‌درمیان مهرهای گردن‌جراح نهاده‌بود، پوسیده شده‌بود. بشکست و برجای غلتید و جان بحق تسلیم کرد » .

* *
*

دیگری از تـاریخ نویسان کـه دربـارهٔ خاندان غزنـوی سخن رانده است خواجه‌نظام‌الدین احمدبن‌محمد مقیم هروی از باز ماند گان‌عبدالله‌انصاری مورخ معروف‌هندوستان‌در گذشته در۲۳صفر۱۰۰۳است که‌در کتاب‌معروف‌طبقات‌اکبری یاطبقات‌اکبرشاهی تاریخ‌عمومی‌هند(۱) فصلی‌دربارهٔاین‌سلسه دارد . این کتاب رادر سالهای۱۰۰۱ و ۱۰۰۲ نوشته‌است‌وخود درعداد مآخذخود(۲) « تاریخ ناصری»را نام

---

(۱) چاپ کلکته‌ج ۱ ص۵ ـ ۳۵

(۲) ص ۳

برده که مراد همان تاریخ بیهقی باشد و هم بیشتر مطالب آنرا اززین الاخبار گرفته است . درین کتاب دربارهٔ غزنویان چنین آمده است :

مقدمه در ذکر غزنویان : ناصرالدین سبکتگین مدت سلطنت او بیست سال ، یمین الدوله سلطان محمود مدت او سی و پنج سال ، محمدبن سلطان محمود مدت سلطنت او پنجاه روز ، سلطان مسعود بن سلطان محمود مدت سلطنت او یازده سال ، سلطان مودود بن مسعود مدت سلطنت او نه سال، سلطان محمدبن مودود (!) مدت سلطنت او پنج روز ، سلطان علی بن مسعود مدت حکومت او سه ماه ، عبدالرشیدبن مسعود مدت حکومت او چهارسال ، فرخ نژاد (!) بن مسعود مدت حکومت او شش سال ، ابراهیم بن مسعود مدت حکومت او سی سال و بقولی چهل ودوسال ، مسعودبن ابراهیم مدت او شانزده سال ، ارسلانشاه بن مسعود حکومت او سه سال ، بهرامشاه بن مسعودبن ابراهیم مدت سلطنت او سی و پنج سال، خسروشاه بن بهرامشاه مدت حکومت او هشت سال ، خسروملك بن خسروشاه مدت حکومت او بیست وهشت سال .

ذکر امیر ناصرالدین سبکتگین ـ او غلام ترك نژادست ، مملوك الپتگین که او غلام امیر منصوربن نوح سامانیست و در خدمت منصوربن نوح بمرتبهٔ امیر الامرا رسیده بود . امیر ناصرالدین در ایام دولت امیر منصور بهمراهی ابواسحاق بن الپتگین ببخارا رسیده ، در خدمت او بمرتبهٔ وکالت رسید . چون ابواسحاق بنیابت امیر منصور بحکومت غزنین رسید مدارکارخانهٔ حکومت را بامیر ناصرالدین گذاشته ، خدمتش استقلال تمام پیدا کرد . چون ابواسحاق رخت اقامت بعالم دیگر کشید وازو وارثی نماند سپاهی ورعیت برحکومت ناصرالدین رضاداده ، اختیار متابعت او نمودند و او از روی استظهار بکار امارت پرداخته ، علم ملك ستانی برافراخت و درسنهٔ سبع وستین وثلثمائه طغان نامی ، که حکومت ولایت بست باو متعلق بود ، ار دست پاتیور (۱) نامی ، که بست رامتصرف شده ، طغان رابرآورده

(۱) درجاهای دیگر بایتوز آمده و ممکنست پاتیوز هم درست باشد

بود، پیش امیر ناصرالدین آمده، از ومدد خواست و امیر ناصرالدین لشکر کشیده،
بست را از تصرف پاتیور بیرون آورده، حوالهٔ طغان نمود و طغان قبول پیشکش بسیار کرده،
عهد کرد که: از جادهٔ متابعت بیرون نرود و چون بوعده وفا نکرده، نقض عهد ازو
صادر شد امیر ناصرالدین بست را از تصرف او برآورده، گماشتهٔ خود گذاشت
و چون قلعهٔ قصدار در جوار مملکت او بود و حاکم آنجا دم استقلال می‌زد امیر
ناصرالدین غافل برسر او رفته، او را دستگیر ساخت و در آخر او را در سلك
نوکران منتظم ساخته، قصدار را در اقطاع او مقرر داشت واز روی عزم ملوکانه
بغزاوجهاد کمر بست و بطرف هندوستان می‌تاخت و برده و غنیمت میاورد و هرجا
که میگشاد بنای مسجد میگذاشت و در خرابی ولایت راجه جیپال، که در آن
وقت رای هندوستان بود، میکوشید. راجه جیپال از تاخت وخرابی، که امیر ناصرالدین
بولایت او میاورد، بتنگ آمده، بالشکرهای آراسته و فیلان کوه پیکر برسر
امیر ناصرالدین رفت و او نیز باستقبال شتافته، درسرحد ولایت خود بجیپال رسید
و قتال صعب اتفاق افتاد و امیر محمود بن ناصرالدین درین معرکه داد جلادت
و مردانگی داد و چند روز طرفین رادر مقابله و مقاتله گذشت. گویند در آن نواحی
چشمه‌ای بود، که اگر بحسب اتفاق ازچرك و قازورات در آن چشمه افتادی باد و
برف و باران عظیم شدی. امیر محمود فرمود که: در آن چشمه قازورات انداختند
و باد و برف بسیار شد و لشکر جیپال، که بسرما عادت نداشتند، بستوه آمدند
و اسب و حیوانات بسیار تلف شد. جیپال از روی اضطرار درصلح زد و قرار یافت
که: پنجاه زنجیر فیل و مبلغی کثیر بخدمت امیر ناصرالدین فرستد و چند کس
معتبر خود را بگرو گذاشته، چند کس معتبر امیر ناصرالدین را جهت سپردن مال و
فیل همراه برد، که: ادای مال نماید. چون بجای خود رسید نقض عهد نموده،
گماشتهای امیر ناصرالدین را بعوض مردم خود، که در گرو گذاشته بود، مقید
ساخت. از شنیدن این خبر امیر ناصرالدین بعزم انتقام لشکر کشید. جیپال نیز
از راجه‌های هند مدد خواست و قریب یك لك سوار و فیل جمع کرده، بمقابله

شتافت و در نواحی لمغان فریقین‌را محاربهٔ سخت‌افتاد و امیر ناصرالدین بفتح و فیروزی اختصاص یافته ، غنیمت بسیار ، از برده وفیل و مال بدست آورد. جیپال گریخته ، بهند رفت و تا لمغانات بتصرف امیرناصرالدین درآمده ، خطبه و سکهٔ او درآن دیار رواج گرفت و بعد ازین بکومك امیر نوح بن‌منصور سامانی رفته ، در خراسان و ماوراءالنهر مصدرفتوحات شد و در شعبان سنهٔ‌سبع‌وثمانین‌وثلثمائه داعی حق را اجابت لبیك گفت . ایام حکومت او بیست سال بود .

ذکر سلطان محمود سبکتگین - بعد از فوت سبکتگین امیراسمعیل ، که پسر بزرگ سبکتگینست ، قایم مقام‌شد . خواست که : امیر محمود را ازمیراث محروم سازد و امیر محمود برو غالب آمده ، جانشین پدر شد و لشکر بجانب بلخ کشید و ولایت‌خراسان‌بتصرف در آورد و چون آن ملك را از خس وخاشاك مخالفان صاف ساخت و آواز کوس دولتش باطراف رسید خلیفهٔ بغداد ، القادربالله عباسی ، خلعت‌بس‌فاخر ، که پیش ازآن‌هیچ خلیفه‌بهیچ پادشاهی مانند آن‌نفرستاده بود ، فرستاد . امین‌المله و یمین‌الدوله لقب داد . سلطان در اواخر ذیقعدهٔ‌سنهٔ تسعین‌وثلثمائه از بلخ بهرات رفت و از آنجا بسیستان رفته ، خلف بن‌احمد نام ، حاکم آنجا را مطیع خود ساخته ، بغزنین آمد و از غزنین بهندوستان‌متوجه شدو حصاری چند بگرفت و بازگشت و بایلك‌خان خویشی کرد . قرار یافت که : ماوراءالنهر ایلك‌خان را باشد ، و ورای آن سلطان‌را و در شوال‌سنهٔ‌احدی‌وتسعین و ثلثمائه باز از غزنین عزیمت‌هندوستان نموده ، باده هزارسوار برپرشاور درآمد و راجه جیپال باده دوازده هزار سوار و پیادهٔ بسیار و سیصد زنجیر فیل در برابر آمده ،معرکهٔ کارزار بیاراست و فریقین بایك دیگر در آویخته ، داد مردانگی دادند . بالاخر سلطان محمود بفتح و فیروزی اختصاص یافت و راجه جیپال با پانزده نفر ، از پسر و برادران ، اسیر گشت و پنج‌هزار کس از کفاردر آن‌معرکه بقتل رسید و گویند که :در گردن جیپال‌حمایل‌مرصع بود، که آنرابزبان‌هندوستان «مالا» گویند ومبصران قیمت آنرا یکصدوهشتادهزار دینار کرده، بودند ودر گردن دیگر برادران او نیز حمایلهای قیمتی یافتند و این فتح روز شنبهٔ هشتم‌محرم

سنهٔ اثنی وتسعین وثلثمائه بود . از آنجا بقلعهٔ « بهند » ، که جای بودن جیپال بود ، رفته ، آن ولایت را مسخر ساخت و چون بهار شد بغزنین مراجعت نمود و در محرم سنهٔ ثلاث و تسعین وثلثمائه باز بسیستان رفته ، خلف را منقاد ساخته ، بغزنین آورد و باز عزیمت هند نموده ، قصد بهاتیه کرد و از نواحی ملتان گذشته ، در ظاهر بهاتیه فرود آمد و « بحیرا » راجهٔ آنجا ، ازبس که بکثرت سپاه و فیلان و متانت قلعه مغرور بود ، لشکر خود را بمقابلهٔ سلطان گذاشته ، خود با چندی بر کنار آب سند رفت و سلطان این معنی را در یافته ، جمعی را بر سر او فرستاد و چون فوج سلطان او را بگرد بگرفتند ، او خنجر بخود زده ، هلاك شد و سرش را نزد سلطان آوردند . سلطان تیغ بی‌دریغ برمتابعان او رانده ، خلق کثیر را بقتل آورده ، غنیمت بسیار ، از برده و فیل ونفایس هندوستان ، بدست آورده ، بغزنین رفت و از جمله غنایم دویست وهشتاد فیل بود . گویند که : چون حاکم ملتان داود بن نصر از ملاحده بود سلطان را حمیت دین برآن داشت که : او را نیز تادیب نماید . پس بعزیمت ملتان سواری فرمودواز ملاحظهٔ آنکه او آگاه نشود براه مخالف روان شدوانند پال بن جیپال ، که برسر راه بود ، در مقام ممانعت شد وسلطان لشکر را بجنك و نهب و غارت امر کرد . انندپال هزیمت خورده ، بکوه‌های کشمیر گریخت و سلطان براه هند بملتان رسید وهفت روز ملتان را محاصره نمود . حاکم ملتان هرساله بیست هزار درم قبول نموده ، اجرای احکام شرعی را تعهد کرده ، توبه و بازگشت نمود و سلطان برین قرار صلح نموده ، بغزنین بازگشت و این در سنهٔ سته وتسعین وثلثمائه بود وچون سلطان در سنهٔ سبع وتسعین و ثلثمائه بکارزار ترکان اشتغال داشت ، چنانکه (۱) در کتب مسطورست ، وچون در ربیع الاخر سنهٔ ثمان وتسعین وثلثمائه بفتح وفیروزی از آن کارزار فراغت یافت خبر رسید که : سو کپال ، نبیرهٔ راجهٔ هند ، که در دست ابوعلی سیمجوری (۲) اسیر افتاده ، اسلام آورده بود ، راه ارتداد پیش گرفته ، فرار نمود . سلطان محمود او را تعاقب نموده ، بدست آورده ، محبوس ساخت ، تادر آن حبس

---

(۱) در اصل : چنانچه (۲) دراصل : سمجوری

درگذشت وسلطان محمود در سنهٔ تسع وتسعین وثلثمائه دیگر بار بهندوستان آمد
و با انندپال کارزار نموده ، او راهزیمت داد وسی زنجیر فیل و غنیمت بسیار بدست
آورد وازآنجا بقلعهٔ «بهیم نگر» رفته ،آن قلعه را محاصره نمود . اهل قلعه امان
خواسته ، درباز کردند .سلطان با معدودی از خاصان بقلعه درآمده ، از خزاین و
زروسیم و الماس و آنچه از زمان « بهیم » نهاده بودند گرفته ، مراجعت کرد و
فرمود که : چند تخت طلا ونقره بردرگاه او نهاده ،آن همه اموال را در میدان
وسیع ریختند، تا سپاه ورعیت از تفرج آن حیران شوند و این واقعه در اوایل اربعه
مائه (۱) بود . سلطان محمود غازی باز در سنهٔ احدی و اربعه مائه از غزنین قصد
ملتان نموده ، آنچه از ولایت ملتان مانده بود بتمامی متصرف شد و قرامطه
و ملاحده ، که آنجا بودند ، اکثری را بکشت و دست ببرید و بعضی را بقلعه بند
کرد ، تا آنجا بمردند و درین سال داودبن نصررا بغزنین برده و بقلعهٔ غورك
فرستاده، محبوس داشت، تاهمان جا مرك یافت وچون خبر بسلطان رسید که: تهانیسر
نام در هند شهریست و بت خانهٔ بزرك آنجاست و در آن بت خانه بتیست که نام
آن « جگرسوم» است و اهل هند آنرا میپرستند ، سلطان بعزیمت جهاد لشکرها
جمع آورده ، در سنهٔ اثنی واربعمائه متوجه تهانیسر شد. نروجیپال (۲) خبریافته،
ایلچی فرستاده ، پیغام داد که : اگر سلطان ازین عزم باز گردد پنجاه فیل پیشکش
بفرستم . سلطان بدان التفات ننموده ، چون بتهانیسر رسید شهر را خالی دید .
لشکریان آنچه یافتندغارت کرده و بتها شکستند و بت جگر سوم رابغزنین بردند.
سلطان فرمود که: آن بت را بردرگاه نهاده ، پی سپر خلایق ساختند و سلطان در
سنهٔ ثلث وار بعمائه فتح غرجستان نموده ، شار حاکم آن دیار را گرفتار آورده ودر
آخر این سال ابوالفوارس بن بهاء الدوله ازغلبهٔ تسلط برادران پناه بسلطان محمود
آورد . سلطان نامها نوشت ، تامیان ایشان صلح افتاده ، هم درین سال عزیز مصر
که اورا تهارتی (۳) گفتندی، رسید . علما و فقها بسلطان گفتند که : این رسول

---

(۱) در اصل: چنینست (۲) درزین الاخبار همه جا : بروجیپال
(۳) در اصل : مهارتی

بر مذهب قرامطه (۱) است. سلطان او را تشهیر فرموده، اخراج کرد . درسنهٔ اربع و اربعمائه سلطان لشکر بر سر قلعهٔ نندنه، که در کوه «بالناتهه» است کشید . نروجیپال مردان کاری بمحافظت قلعه گذاشته، خود بدرهٔ کشمیر درآمد. سلطان بنندنه رسیده، قلعه را در میان گرفته ، شروع در نقب و سایر ادوات و اسباب قلعه گیری نمود. اهل قلعه امان گرفته، قلعه را دادند . سلطان محمود باتنی(۲) چند از نزدیکان خود بقلعه درآمده، اسباب و اموال، که آنجا بود، همه را برداشت و سارغ را بکوتوالی آنجا تعیین نموده، رو بدرهٔ کشمیر، که نروجیپال آنجا بـود، نهاد. نروجیپال نیز از آنجا گریخت وسلطان بآن دره درآمده، غنیمت بسیار، از برده وزر، بدست آورد. بسیاری از کفار را بدین اسلام درآورده ، شعار اسلام نهاده ، بغزنین آمد و باز در سنهٔ سبع و ار بعمائه رو بکشمیر آورد و حصار « لوه کوت » را ، کـه برفعت و متانت مشهور بود ، محاصره کرد و چون مدتی برین گذشت و باد و برف و شدت سرما شد و مدد و کومك کشمیریان رسید سلطان ترك محاصره داده ، در ایام بهار بغزنین رفت و هم درین سال ابوالعباس مأمون(۳) خوارزمشاه از خوارزم نامه بسلطان محمود نوشته، خواهر او را خواست. سلطان محمود اجابت کرده، خواهر را بخوارزم فرستاد و در سنهٔ سبع و اربعمائه جمعی از اوباش هجوم نموده، بر سر خوارزمشاه آمده او را کشتند. سلطان از غزنین ببلخ آمد و از آنجا قصد خوارزم نموده ، چون به «حصر بند »(٤) رسید، که سرحد خوارزمست، محمد بن ابراهیم طایی را مقدمهٔ لشکر اعتبار کرده، پیشتر فرستاد و وقتی که ایشان منزل گرفتند و بنماز بامداد مشغول گشتند خمارتاش (۵) ، کـه سپهسالار خوارزمیان بود ، از کمین گاه برآمده ، بریشان تاخت و جمعی لشکر را بقتل آورده، آن جمعیت را متفرق ساخت . چون این خبر بسلطان رسید فوجی عظیم از غلامان خاصهٔ خود را بتعاقب او تعیین فرمود. ایشان بدنبال او رفته، او را دستگیر کرده ، نزد سلطان آوردند . چون سلطان بقلعهٔ هزار اسب رسید لشکر خوارزم

---

(۱) دراصل: قرامط (۲) در اصل: تن (۳) دراصل: ابوالعباس بن مامون

(٤) در زین الاخبار (ص۷۳ چاپ برلین) : بجعفر بند

(۵) در اصل : خمارتاس

بجمعیت واستعداد هرچه تمامتر در مقابل آمدند. جنك عظیم درپیوست. آخر شکست برلشکر خوارزم افتاد. الپتکین بخاری، که سپهسالار ایشان بود، اسیر گشت. سلطان با لشکر خود روبخوارزم آورده، اول قاتلان ابوالعباس را بقصاص رسانید وامیر حاجب خود التونتاش را خطاب خوارزمشاهی داده، ولایت خوارزم وار گنج ارزانی داشت واز آنجا ببلخ آمده، ولایت هرات را بپسر خود امیر مسعود داده و ابوسهل (۱) محمد بن حسین زوزنی را وکیل او ساخته، همراه فرستاد. ولایت کوزگانان (۲) رابمیرمحمدداده، ابوبکرقهستانی را باو همراه کرد و درسنهٔ تسع و اربعمائه سلطان محمود بعزیمت تسخیر ولایت قنوج لشکر کشید. از هفت آب هولناك گذشت. چون بسرحد قنوج رسید کوره (۳) نام حاکم آنجا اطاعت نموده، امان خواست وپیشکش داد. سلطان از آنجا بقلعهٔ پرن (٤) رسید و حاکم آن قلعه، هردت نام، قلعه را بقوم وخویشان خود سپرده، خود بگوشه‌ای رفت. اهل قلعه تاب مقاومت نیاورده، هزاربارهزار درهم، که دولك و پنجاه هزارروپیه باشد، وسی زنجیر فیل پیشکش گذرانیده، امان یافتند وسلطان از آنجا بقلعهٔ مهاون، که بر کنارجون واقعست، آمد. رای آن قلعه، کلچندر نام، برفیل سوار شده؛ خواست که از آب گذشته، فرار نماید. لشکریان سلطان تاخت نموده، چون باو رسیدنداوخودرا بخنجرهلاك ساخت، بیت:

زیستن چون بکام خصم بود مردن از زیستن بسی بهتر

و قلعه مفتوح گشته، هشتاد وپنج فیل وغنیمت بی‌نهایت بدست لشکراسلام افتاد. ازآنجا بشهر متوره (۵) رسیدند و این متوره شهریست بزرك، مشتمل بر بتخانهای عظیم ومولد کشن بن باس دیوست. هندوان او را محل حلول واجب تعالی دانند. القصه: چون سلطان باین شهررسید هیچ کس بجنك پیش نیامد ولشکر سلطان تمام آن شهر را غارت کرده، بتخانهارا سوختند و اموال بی‌نهایت بدست

---

(۱) در اصل: ابوسهیل (۲) در اصل: کورکان (۳) درزین‌الاخبار: بکوره

(٤) درزین‌الاخبار(ص ۷۵): برنه‌وترنه

(۵) درزین‌الاخبار (ص۷۵): ماتوره

آوردندویك بت زرین رابفرمودهٔ سلطان شکستند، که وزن او نودوهشت هزاروسی صد مثقال زر پخته بود . یك پاره یاقوت کحلی یافتند که وزن‌او چهارصد و پنجاه مثقال بود . گویند : چندرای ، که از راجهای هندوستان بود ، فیلی داشت بغایت قوی هیکل و نامدارو سلطان اورا ببهای گران خریداری میکرد، میسر نشده‌بود. بحسب‌اتفاق دروقت‌مراجعت ازسفرقنوج آن فیل‌درشبی‌بی فیلبان از فیلان گریخته، بسرا پردهٔ سلطان رسید و سلطان او را بدست آورده ، خوش حالی ها کرده ، خدا دادنام‌نهادوچون‌بغزنین‌رسیده ، غنایم‌سفر قنوج را شماره کردند، بیست واندبار(۱) هزار هزاردرم آمد وپنجاه و سه‌هزاربرده‌و سیصدوپنجاه واند(۲)فیل بودومرویست که : چون سلطان محمود شنید که: نندا نام راجه، رای قنوج ، را بواسطهٔ آنکه سلطان محمود را اطاعت و انقیاد نموده بودبقتل رسانیده ، سلطان براستیصال‌نندا عزیمت مصمم ساخته ، در سنهٔ عشر و اربعمائه متوجه هندوستان شد و چون بآب جون رسید نروجیپال ، که چندمرتبه از لشکر سلطان گریخته بود، بامداد واعانت نندا در برابر سلطان‌آمده، لشکرگاه ساخت وچون آب عمیق در میان بودبی‌حکم‌سلطان کسی‌ازآب‌نمی گذشت.اتفاقاشست‌نفرغلامان‌خاصهٔ‌سلطان یك‌باراز آب گذشته ، تمام لشکرنروجیپال رادر هم‌آورده ، شکستند. نرو جیپال باتنی(۳) چند از کفار بدر رفت وغلامان پیش سلطان نیامده ، قصد شهری که درآن نواحی بود کردند. شهر را خالی یافته ، غارت وتاراج نموده ، بت‌خانها را برانداختند. سلطان ازآنجا روی بولایت نندا آورد . نندا مستعد قتال گشته ، لشکر عظیم گردآورد . گویند : سی‌وشش هزار سوار وصدوچهل و پنج هزار پیاده وسیصد و چهل فیل در لشکر او بود. چون سلطان در برابر او نزول نمود اول رسول‌پیش او فرستاده ، او رابااطاعت و اسلام دعوت نمود . نندا گردن ازاطاعت و انقیادتافته، بجنك قرار داد. بعد از آن سلطان بر بلندی برآمد ، تا لشکر نندارا بچشم قیاس در نظرآرد. کثرت لشکر اورا معاینه کرده ، از آمدن پشیمان شد وجبین

---

(۱) دراصل: بست‌واندیا (۲) در اصل : داند

(۳) در اصل : تن

نیاز برزمین خضوع و خشوع نهاده، از حضرت بی‌نیاز فتح و ظفر خواست و چون شب اندرآمد خوفی عظیم در خاطر نندااه‌یافته ، تمام اسباب و آلات بجا گذاشته، با مخصوصان‌راه فرار پیش گرفت. روزدیگر سلطان ازین معنی اطلاع یافته ، سوار شد . کمین گاهها را نیك جسته ، پی لشکر او را ملاحظه کرد و چون از مکر و غدر او خاطرجمع‌شد دست بغارت وتاراج دراز کردند . عالم عالم غنیمت بدست لشکر اسلام افتاد . اتفاقاً دربیشه‌ای‌پانصدوهشتاد زنجیر فیل از میان فیلان‌لشکر نندا یافتند ، بغنیمت گرفتندو سلطان‌با ظفر واقبال مراجعت نموده ، بغزنین‌رفت. در همین ایام خبر رسید که : «قیرات» و «نور» دو دره‌ایست که اهل‌آن همه‌کافرند وجاهای محکم‌دارند . سلطان باحضار لشکر فرمان‌داده ، از قسم آهنگر ودروه گر وسنگتراش‌جمعی کثیرهمراه گرفته، روبآن‌دیار نهاد. چون نزدیك بآن‌موضع‌رسید اول قصد قیرات کردند . قیرات جاییست‌سردسیر ومیوهٔ بسیاردارد ومردم‌آن‌شهر شیر می‌پرستند (۱). حاکم‌آن‌بیشه اطاعت نمود و اسلام آورد. سایر مردم‌آن‌دیار نیزبسعادت‌اسلام رسیدندوحاجب‌علی‌بن ایل‌ارسلان (۲) را بتسخیر نور نامزدفرمود. او رفته،آن دیاررا فتح کرده ، قلعه‌ای بنانهاد وعلی‌بن قدرجوق(۳)رابکوتوالی‌آن قلعه نصب نموده ،گذاشت ودرآن دیار نیز اسلام بطوع یا کره آشکارا شد ودر سنهٔ اثنی عشر واربعمائه قصد کشمیر نموده ، لوه کوت(٤) رامحاصره کرد . مدت یك ماه آنجا اقامت نمود و چون بواسطهٔ استحکام و ارتفاع آن قلعه دست بتسخیر آن نرسید از آنجا برآمده ، بجانب لاهور و باکره(٥) روان شد . لشکر در آن کوه پایها بغارت و تاراج پراگنده شد وغنیمت از حد حصر زیاده بتصرف لشکر اسلام افتاد ودراول بهاربا ظفر واقبال بغزنین مراجعت‌نمود ودر سنهٔ ثلث عشر(٦) و اربعمائه باز قصد ولایت نندا کرده، چون بقلعهٔ گوالیار رسیدآن‌قلعه‌رامحاصره کرد . چون چهار روز گذشت حاکم آن قلعه رسولان فرستاده ، سی‌وپنج زنجیر

---

(۱) در اصل: شهر می‌پرستند (۲) در اصل: صاحب علی‌ابن التارسلان (۳) درزین الاخبار (ص۷۸) : علی‌بن‌قدر راحوق(٤) درزین الاخبار : لوهرکوت(٥) درزین الاخبار (ص۷۹) : تاکیشر وپاکیز (٦) در اصل : ثلث و عشر

فیل پیشکش نموده ، امان طلبید . سلطان این صلح ازو پذیرفته ، متوجه قلعۀ کلنجر(۱)، که‌در بلادهند بمتانت واستحکام مثل ندارد، گردیده، آن قلعه‌را محاصره نمود و چون مدتی برین گذشت ننداحاکم آن قلعه سیصدفیل پیشکش نموده ، زنهار خواست و چون این فیلان را بی‌فیل بانان ازاندرون قلعه سردادند سلطان فرمود تا : ترکان فیلان را گرفته ، سوار شدند . اهل قلعه از نظارۀ آن تعجب نمودند واز ترکان عبرت گرفتند و نندا شعری بزبان هندی در مدح سلطان گفته ، فرستاد. سلطان آن شعررا برفصحای هند و دیگر شعرا ، که در ملازمت او بودند ، عرض کرده ، همه تحسین نمودند . سلطان بآن مباهات نموده ، منشور حکومت پانزده قلعه با تحف دیگر دروجه‌صله باو فرستاد . نندا نیز مال وجواهر بی‌نهایت درعوض بخدمت سلطان ارسال نمود و سلطان از آنجا منصور ومظفر بغزنین رفت و درسنۀ اربع عشر واربعمائه سلطان عرض لشکر خود گرفت ورای لشکری، که‌دراطراف ولایت بود، پنجاه‌وچهارهزارسوار وهزاروسیصدفیل بقلم‌درآمد. درسنۀ خمس‌عشر واربعمائه‌ببلخ آمد . درین‌وقت مردم ماوراءالنهر ازعلی‌تگین تظلم نمودند . سلطان بعزیمت دفع‌او ازجیحون گذشت‌وسرداران‌ماوراءالنهریك بیك‌باستقبال‌شتافته ، فراخورحالت خود پیشکش گذرانیدند و یوسف قدرخان ، که پادشا تمام ترکستان بود ، باستقبال آمده ، از راه محبت و دوستی باسلطان ملاقات کرد و سلطان از آمدن او خوش حالی کرد وجشنها آراست و بیك دیگر هدیه‌ها و سوغاتها دادندوسلطان از نفایس هندوستان جواهر آبدار و فیلان کوه پیکر گذرانیده وبصلح و برضا از یکدیگر جداشدند وعلی‌تگین خبردارشده ، گریخت وسلطان کسان‌را بتعاقب اوتعیین نمود، تا او را گرفتار آوردند و سلطان‌اورا مقید ساخته ، بقلعه ای از قلاع هندوستان فرستاد واز آنجا مراجعت نموده، بغزنین آمد و زمستان در غزنین گذرانید و بمقتضای عادت خویش باز لشکر بجانب هندوستان بعزم تسخیر سومنات کشید واین سومنات شهریست بزرك ، برساحل دریای محیط و معبد براهمه‌است و بتان

---

(۱) درزین‌الاخبار(ص۷۹): کالنجر

زرین درآن بت‌خانه بسیار بود و بت بزرك‌تر رامنات نامند. در تواریخ بنظر رسیده که: درزمان ظهور حضرت ختمی پناه، صلی‌الله علیه و آله و سلم، این بت را از خانهٔ کعبه برآورده بودند. اما از کتب سلف براهمه معلوم میشود که: نه چنینست و این بت‌از زمان کشن، که چهار هزار سال می‌شود، معبود براهمه‌است و بقول براهمه کشن آنجا غیبت‌نموده. القصه: چون‌سلطان بشهر نهروالهٔ پتن‌رسید شهر خالی دید. فرمودتا: غله برداشتند و راه سومنات پیش گرفتند (۱). چون بسومنات‌رسیدنداهل‌آنجا در قلعه رابرروی‌لشکریان سلطان کشیدندوبعد ازجنك وتردد بسیار قلعه مفتوح گشته، لوازم غارت وتاراج بعمل‌آمد و خلق کثیر قتیل و اسیر شدند و بت‌خانه‌ها را شکسته، از بیخ بر کندند و سنك سومنات را پاره پاره کرده،پاره‌ای بغزنین‌بردرمسجد جامع گذاشتند و سالها آن سنك آنجا بود. سلطان‌از آنجالوای‌مراجعت‌برافراخته، بواسطهٔ آنکه«پرم‌دیو»نام، راجهٔ‌عظیم‌الشان، ازراجهای هندوستان، در سر راه بود بمقتضای‌وقت جنك او را صلاح ندیده،براه سنده متوجه ملتان شد. درین راه در بعضی‌جاها از کم آبی ودربعضی محال ازبی علفی محنت تمام‌بحال لشکریان رسید و بمحنت ومشقت بسیار در سنهٔ سبع عشرو اربعمائه بغزنین‌آمد. درین سال‌القادربالله نامه بسلطان محمودنوشته، لوای‌خراسان وهندوستان ونیمروز و خوارزم فرستاد وسلطان را و فرزندان و برادران اورا در آن نامه لقب هانهاد. سلطان را کهف الدولةوالاسلام و امیر مسعودرا شهاب‌الدوله و جمال‌الملة و امیرمحمد را جلال الدوله وجمال‌الملة وامیر یوسف را عضدالدوله ومویدالملة و نوشت که: هر کراتوولیعهد خود گردانی مانیز آن کس را قبول‌داریم و این نامه در بلخ بسلطان رسید. درین سال بعزیمت مالش دادن جتانی را، که‌در

(۱) در نسخهٔ چاپی زین الاخبار (ص ۸۶): «از هندوستان روی سوی منات‌نهاد». ناشر این چاپ جزوی ازمتن را از قلم انداخته و در نسخهٔ خطی چنین آمده‌است: «از هندوستان روی بسومنات نهاد، بر راه نهرواله وچون بشهر نهرواله رسید شهر خالی کردهٔ بودند و مردم آن همه بگریخته بود. لشکر رابفرمود تا:علف برداشتند وازآنجا روی بسوی منات‌نهاد».

وقت مراجعت از سومنات بلشکر سلطان بی ادبی ها کرده ، انواع آزار رسانیده بودند، لشکر عظیم بجانب ملتان کشید وچون بملتان رسیدفرمودتا : هزارو چهارصد کشتی ساختند وبرهر کشتی سه شاخ آهنین در کمال قوت وحدت مضبوط پرداختند. یکی بر پیشانی کشتی ودو دیگر بردوپهلوی او، چنانکه (۱) هرچه مقابل این شاخها آمدی خرد(۲) بشکستی ومعدوم گشتی واین همه کشتی هارادر آب جیحون(۳) انداخته،درهر کشتی بیست نفر باتیر و کمان و قارورهٔ نفت(٤) نشانده ، روباستیصال جتان آورد وجتان خبردارشده ، اهل وعیال خودرا بجزیره هافرستاده، خودهاجریده درمقابل نشستند و چهار هزار وبروایتی هشت هزار کشتی در دریا انداخته ودر هر کشتی جمعی مسلح در آورده ، بمقابله شتافتند . چون طرفین بهم رسیدند جنك عظیم در پیوست . هر کشتی جتان که مقابل کشتی مردم سلطان آمدی چون بشاخ کشتی رسیدی، بشکستی وغرق شدی ، تا همه جتان غرق شدند و بقیه ، که ماندند ، علف تیغ گشتند و لشکر سلطان برسر عیال ایشان رفته، همه را اسیر ساختند و سلطان مظفر ومنصور بغزنین مراجعت کرد ودر سنهٔ ثمان عشر (٥) واربعمائه سلطان محمود امیرطوس، ابوالحرب ارسلان (٦)را ، نامزد باورد گردانید، تا رفته ، ترکمانان را استیصال نماید . امیر طوس بعد از جنگهای عظیم بسلطان نوشت که: تدارك فساد ایشان بجز آنکه بذات خویش حرکت فرمایدممکن نیست. سلطان بذات خویش توجه(۷) نموده ، استیصال ترکمانان نمود و از آنجا بری رفته ، خزاین و دفاین ری ، که حکام آنجا بسالهای دراز اندوخته بودند ، بی محنت ومشقت بدست آورد واز باطل مذهبان و قرامطه آنجا بسیار بودند . برهر که ثابت شد بقتل رسید و این ولایت ری و اصفهان را بامیر مسعود داده، خود بغزنین مراجعت نمود و در اندك زمانی علت دق بهم رسانیده ، هر روز آن علت قوی تر می گشت وسلطان بتکلف

---

(۱) در اصل: چنانچه (۲) دراصل: خورد (۳) درزین الاخبار(ص ۸۸): سیحون

(٤) دراصل: نفط (٥) دراصل: ثمان و عشر

(٦) درزین الاخبار (ص۸۹): ابوالحرث ارسلان الجاذب(۷) در اصل : توجهه

خود را در نظر مردم قوی مینمود، تابااین حال ببلخ رسید و چون بهار آمد بجانب غزنین رونهاد وآن مرض قوی‌تر گشت وبغزنین بهمان مرض روز پنجشنبه بیست وسوم ربیع‌الاخر سنهٔ احدی وعشرین و اربعمائه در گذشت، رحمة‌الله علیه و مدت سلطنت او سی‌و پنج سال بود. گویند: درزمان سکرات موت سلطان فرمود که: خزاین و اموال نفیسهٔ او را بنظر درمی‌آوردند، واز مفارقت آنها حسرت می‌خورد و آه میکرد و دانگی از آن بکسی نداد. دوازده بار سفر هند نموده و جهاد کرده بود.

ذکر جلال‌الدوله جمال‌الملة محمدبن(۱) محمودسبکتگین - در آن‌وقت که سلطان محمود از عالم رفت امیر مسعوددرسپاهان‌و امیر محمد در گوزگانان(۲) بود. امیر علی‌بن ایل ارسلان، که‌خویش سلطان‌محمود بود، امیرمحمدراطلبیده، درغزنین بر تخت نشاند. امیرمحمد اول بمظلومان توجه‌نموده، غوررسی کرده، درآبادانی ومعموری ولایت سعی نمود ودر خزاین را گشاده، وضیع وشریف را بهره ور گردانید و ابو یعقوب یوسف(۳) بن ناصرالدین‌را، که عم‌او بود، سپهسالارساخته، بخلعت نوازش فرمود وخواجه‌ابوسهل(٤) احمدبن‌الحسن‌الحمدوی(۵) را بوزارت‌اختیار نموده، تمام کار مملکت بعهدهٔ او گردانیدوارزانی وتوانگری‌درکاراو پیداشده، تجار از اطرف رو بغزنین آوردند و رفاهیت تمام قرین حال رعیت وسپاه گردید. با وجود این دلهای‌خلایق بسلطنت امیر شهاب‌الدوله ابوسعید مسعود مایل بود و چون پنجاه روزاز وفات سلطان محمود گذشت‌امیر ایازباغلامان اتفاق رفتن‌بسوی مسعود کرده، سوگندهاخوردندو کسی نزد ابوالحسن‌علی‌بن عبدالله، که‌اورا علی دایه گفتندی، فرستاده، اورا نیز با خود متفق ساختند. روز دیگر غلامان یك جاشده، بطویله درآمدندوبر اسبان‌خاصه‌نشسته، بمکابرهٔ‌تمام‌برآمدندوراه‌بست‌پیش گرفتند. امیرمحمد سوندهرای(٦) هندورا، بالشکربسیاربتعاقب‌ایشان‌فرستاده، چون سوند هرای (٦) بایشان‌رسیدجنك درپیوست. سوند هرای(٦) و جمعی کثیراز هندوان کشته شدند

(۱) دراصل: محمدابن
(۲) دراصل: گورکان (۳) در اصل: و یعقوب بن یوسف (٤) در اصل: ابو سهیل
(۵) در اصل: الحمدوری (٦) دراصل: سوندیرای

وازغلامان نیز جمعی کثیر بقتل آمده، سرهای ایشان را نزد امیر محمد فرستادند وایاز و علی دایه هم‌چنان باتفاق غلامان بتعجیل می‌رفتند ، تا بامیـرمسعود در نیشابور رسیدند وخدمت بجاآوردند . امیرمسعود خوش‌حال‌شده ، عذرراه خواست و احوال پرسید وامیرمحمد درغزنین بعیش وسرور مشغول شد وچون مدت چهارماه برآمد بفرمود تا : سراپرده را بجانب بست برآوردند و بجمعیت تمام ازغزنین برآمده ، چون بتگیناباد(۱) رسید تمام سران لشکر اتفاق نموده، بامیرمحمد پیغام کردند که : چون تمام خلق مطیع ومنقاد امیرمسعودند ویقینست که‌تومقاومت اونمی‌توانی کرد صواب آنست که توبجای خود بنشینی(۲) و ما پیش اورفته، ازتو و ازخود عذرخواهیم(۳) واوترا پیش خود خواند، تاما وتوبجان ایمن باشیم(٤) . امیرمحمد جزاجابت چاره ندید . پس امیریوسف وعلی حاجب ودیگرسران لشکرامیرمحمد را برقلعهٔ ذبح(٥) برده ، نشاندند و تمام لشکر وخزاین بسوی امیرمسعود روان گردیدند وبهرات رفتند ، ایام حکومت اوبپنج ماه(٦) نرسیده .

ذکرابوسعید مسعود بن یمین‌الدوله سلطان محمود غزنوی ـ چون ایاز بن ایماق وعلی دایه بنیشابور نزد امیرمسعود رفتند اوقوی دل شده ، بداد وعدل توجه نمود وچون‌روزی چندبرین‌بگذشت ابوسهل(۷) مرسل بن‌منصوربن افلح گردیزی لوایی(۸) ازامیرالمؤمنین القادربالله آورد وموردانعام والطاف گردید وامیرمسعود ازنیشابوربهرات آمدوعلی‌حاجب‌درین‌وقت بامیرمسعودرسیده، انواع‌نوازش یافت و تمام حشم وخزاین بامیرمسعود رسید،،ازهرات ببلخ آمده ، زمستان آنجا گذرانید. ابوالقاسم احمدبن حسن میمندی را، که بحکم سلطان محمود در قلعهٔ کلنجر در

---

(۱) دراصل : به‌تیکیناباد (۲) دراصل : بنشین (۳) دراصل : خواهم (٤) دراصل : باشم (٥) درزین‌الاخبار(ص۹٥): ولج ، یاقوت درمعجم‌البلدان ویخرا موضعی ازخراسان وونج را قریه‌ای ازنسف ضبط کرده است . (٦) دراصل : پنج ماه (۷) دراصل : ابوسهیل (۸) دراصل : لوای

بند بود ، طلبیده، بوزارت اختیار نموده ، میرجنك میکاییل(۱) را فرمود تا بردار کردند ودیگر کسان، که باامیرمسعود مخالفت ورزیده ، با خصم او موافقت کرده بودند ، همه رامستاصل ساخت و امیراحمدبن ینا لتکین(۲) ، خازن سلطان محمود را ، مصادره کرده، مال بسیار ازوبستد ، و او را بهندوستان فرستاد وچون احمد بهندوستان رسید عصیان ورزید . ابوطالب رستم مجدالدوله بفرمودهٔ امیر مسعود ازهند بغزنین آمد . امیرحسین(۳) بن‌معدان ، که امیرمکران بود، ازبرادر شکایت نزد امیرمسعود آورد . امیرمسعود میرتاش(٤) فراش را مثال داد ، تا انصاف امیر حسین از برادر او گرفت واورا بمکران نشاند وامیرمسعود ازبلخ بغزنین آمد . اهل شهرخوش‌حالی نمود وباستقبال رفتند وآیین بستند ودرم ودینارنثار کردند و از غزنین قصد سپاهان وری نموده ، چون بهرات رسید مردم سرخس و باورد از ترکمانان بنالیدند . پس امیرابوسعد عبدوس(٥) بن عبدالعزیز را با لشکرانبوه برسرترکمانان تعیین(٦) نمود واوبآنها رسیده، جنگ درپیوست وازطرفین کس بسیار کشته شدند . لشکر امیرمسعود چند مرتبه جنگ کرده ، باز گشتندودرسنهٔ ثلث و عشرین واربعمائه خواجه احمد بن حسن فرمان یافت، وخواجه (۷) ابونصر احمد بن‌محمدبن عبدالصمد، که بحسن‌تدبیرواصابت‌رای‌مشهوربود، بجای او وزیر شد وبخوارزم رفته ، آن نواحی را آبادان ساخت وازآنجا بازبخدمت امیرمسعود آمد و امیرمسعود بغزنین رسید ودرسنهٔ اربع وعشرین و اربعمائه قصد هندوستان نمود وبرسرقلعهٔ سرستی، که دردرهٔ کشمیرواقعست ، رفته ، آن قلعه را بمحاصره درگرفت . عاقبت‌آن قلعه راگشاد وغنایم بسیار بدست‌آورد وازآنجا بغزنین رفت

---

(۱)درزین‌الاخبار(ص۹٦): مرحسن بن‌محمدالمیکالی،حسنك معروف (۲)دراصل‌ودر زین‌الاخبار(ص۹۳): نیالتکین‌ونیالتگین (۳) درتاریخ‌مسعودی(چاپ من‌ص۵۹و۷۰و۲۸۳و ۲۸٥) نام این کس تنها باکنیهٔابوالعسکر (و درکامل التواریخ ابن‌الاثیر ابوالعساکر) و نام برادرش عیسی آمده است. درزین‌الاخبار (ص۹۷) مانند متن ابوالعسکرونام‌برادرش حسین بن معدانست . (٤) درزین‌الاخبار(ص۹۷) : مرتاش (٥) دراصل: ابوسعید عیدوس (٦) دراصل : تعین (۷) دراصل : خواجهٔ

ودرسنهٔ خمس وعشرین واربعمائه قصدآمل وساری کرد ومردم آن دیاریك جاشده، مستعد قتال گشتند. چون لشکرغزنین بفتح وفیروزی اختصاص یافت ، باکالیجار(۱) امیرطبرستان رسولان فرستاد وخطبه بنام امیرمسعود قبول کرد وپسرخویش بهمن وبرادرزادهٔ خود شروین(۲)بن سرخاب را بگرو گان فرستاد . امیرمسعود ازآنجا روی بغزنین آورده ، چون بنیشابور رسید مردم ازدست ترکمانان تظلم نمودند . امیرمسعود بکتغدی(۳) وحسین بن علی بن میکاییل را با لشکرانبوه برسرایشان فرستاد. چون لشکر بموضع دندانقان(٤)رسیدرسول ترکمانان آمده، پیغام گزارد(٥) که : مابنده ومطیع درگاهیم.اگراین قدرشود که : حد چراخورما مشخص شود مارا بکس کاری نباشدونه کس راازما آزاری. پس بکتغدی(۳)بارسولان درشت گفته، جواب داد که : میان ما وشما جزبشمشیرصلح نیست، اگراطاعت کنید واز کارهای زشت بازآیید و کس را پیش امیرمسعود فرستاده، نوشته بنام ما آرید ما ازشما دست باز داریم. ترکمانان این مضمون اززبان رسولان شنیده،پیش آمدندوحرب صعب اتفاق افتاد . عاقبت ترکمانان شکست یافته ، پشت بمعر که دادند . بکتغدی(۳) ازعقب ایشان درآمده ، اهل و عیال ایشان را اسیر کرد و غنایم بسیار بدست آورد و در وقت مراجعت ، که جمعیت بکتغدی (۳) در پی غنیمت متفرق بود ، داود ترکمان از تنگهای کوه برآمده ، برلشکر بکتغدی(۳) حمله آورد و تا دو شباروز حرب قایم بود و بکتغدی(۳) حسین بن علی را گفت : جای استادن نیست . حسین ثبات قدم ورزیده ، بجنگ قیام نمود وبدست ترکمانان اسیر گشت و بکتغدی(۳) گریخته، نزد امیرمسعود رسید و امیرمسعود ، چون بغزنین رسید ، خبر طغیان احمد بن ینالتگین(٦) رسید . امیرمسعود با نهة بن محمد بن علی را (۷) ، که سالار هندوان

---

(۱) دراصل : اماکالیخا، درزین الاخبار(ص۱۰۰): باکالنجار

(۲) درزین الاخبار : شهرو (۳) دراصل: یکتعدی (٤) دراصل: شنیدانفاق، درزین الاخبار (ص۱۰۱) : سپندانقان (٥) دراصل: گذارد

(٦) دراصل : احمد بن نیالتگین، درزین الاخبار (ص۱۰۲) : احمد نیالتکین

(۷) دراصل : بانتهه بن محمدعلی ، درزین الاخبار : بانهه بن محمد بن مللی

بود ، برسر او فرستاد و چون مقابل هم دیگر شدند جنگ درپیوست . بانهة (۱) کشته شد و لشکر او متفرق گشت . چون این خبر بامیرمسعود رسید تلك بن جهلن (۲) را ، که سپهسالار هندوان بود ، فرستاد . اورفته ، جنگ کرده ، احمد را شکست داد وهر که ازلشکر احمد بدست افتاد گوش وبینی وی را برید واحمد بمنصورهٔ سنده گریخته ، خواست ازآب سنده گذرد . اتفاقاً سیلی رسیده ، اورا در ربود وغرق ساخت وچون آب اورا بکناراانداخت سراورا بریده، پیش تلك آوردند. تلك آن سررا نزد امیرمسعود فرستاد و درسنهٔ سبع وعشرین و اربعمائه کوشك نو باتمام رسید و تخت زرین مرصع بجواهر در آن کوشك نهادند وتاج زرین مرصع بجواهربوزن هفتادمن ازبالای آن تخت بزنجیرهای طلاآویختند وسلطان برآن تخت نشسته ، آن تاج را آویخته ، برسر نهاده ، بارعام داد و هم درین سال امیر مودود را طبل و علم داده ، ببلخ فرستاد و خود بجانب هندوستان لشکر کشید . چون بقلعهٔ هانسی رسید آن قلعه را گشاد و غنیمت بی‌شمار بدست آورد و از آنجا بقلعهٔ سونی‌پت لشکر آورد و حاکم آن قلعه ، دیبال هریانه (۳) ، خبردارشده، گریخته ، دربیشها پنهان‌شد . لشکر اسلام آن قلعه‌را مفتوح ساخته ، تمام بتخانها رابرانداخته، غنایم بسیار بدست‌آوردند .چون خبردیبال (٤) یافتند برسر اورفتند . اوخبردار شده ،تنها بدررفت وتمام لشکراورا قتیل‌واسیر کردند وازآنجا بدرهٔ رام (٥) توجه نمود و چون رام خبر یافت پیشکش بسیار فرستاده ، پیغام کرد که : چون‌پیروضعیفم‌بخدمت‌نمی‌توانم‌رسید . امیرمسعود عذر اوراپذیرفته، دست ازو بازداشت‌وامیر مجدود (٦) بن‌مسعود را طبل‌وعلم داده، بلاهور فرستاد و خودبغزنین مراجعت نمود ودرسنهٔ ثمان و عشرین و اربعمائه بجهت تدارك فساد

---

(۱) دراصل بانتهه (۲) در اصل : تلك بن حسین (۳) دراصل : دنیال هرنام
(٤) در اصل : دنیال
(٥) درزین الاخبار (ص۱۰٤) : دیره‌رام (٦) دراصل : ابوالمحمد ، رجوع کنید بزین‌الاخبار ص۱۰٤وتاریخ مسعودی چاپ من ج۲ص۶۰۸

ترکمانان ازغزنین ببلخ آمدوترکمانان ازشنیدن این خبر ولایت بلخ را گذاشته ، باطراف رفتند. درین اثنا خبر رسید که : چون قدرخان مرده از بوری تگین (۱) ، که بجای اونشسته، رعیت را تنفردست داده ، تمام ولایت ماوراءالنهر شوریده است. بامید آنکه ولایت ماوراءالنهر بدست آرد از آب جیحون گذشته ،روی بسوی ولایت ماوراءالنهر آورد. تمام سرکشان ماوراءالنهر خانهای خود خالی کرده ، گریخته ، هیچ کس بجنگ پیش نیامد. چون چندروزی برآمد خواجه احمدبن محمد[بن]عبد الصمد وزیر از بلخ نامه فرستاد که : داود ترکمان با جمعیت تمام قصد بلخ نموده است و من آن قدر جمعیت وآلات حرب ندارم که مقاومت اوتوانم کرد .امیرمسعود در ساعت ازولایت ماوراءالنهر مراجعت اختیار کرده ، روببلخ آورده وداودترکمان انحراف ورزیده ، بجانب مروشد.امیرمسعود ببلخ رسیده، بتعاقب داود بگوزگانان (۲) رفت ودرآنجا چند کس ازدست علی قهندزی (۳) بشکایت نزدامیرمسعود آمدندواین علی قهندزی(۳)عیاروستمگر بوده ، دست درازی بسیاردرآن نواحی می کردوامیرمسعوداو راباطاعت خواند . اوقبول نکرده ، همچنان بآزار خلق مشغول شدو قلعه ایکه در آن نواحی بود اهل و عیال خودرا بران قلعه برده، حصاری شد . امیر مسعود لشکری تعیین (٤) فرموده ، آن قلعه را مسخر ساخت و او را نزد امیر مسعود آورده ، بردار کردند . چون ترکمانان خبرحرکت امیرمسعود بجانب مرو شنیدند ایلچی فرستاده ، پیغام کردند که : مابنده ومطیعیم (٥) اگر حدچراخور مامشخص شود، تاستوروامل وعیال آنجا باشند ، همه بذاتهای خویش درخدمت باشیم . امیرمسعود ملتمس ایشان رامبذول داشته، کس نزد بیغو ، که سردارایشان بود، فرستاد،تاوثیقتی بگیرد که : من بعد ارتکاب اعمال ناشایسته ننمایند وحدچراخورایشان معین ساخت. برین جمله عهدوقول قرار یافته ،امیرمسعودازآنجا بهرات توجه نمود . درراه جمعی

---

(۱) در اصل : پورتکین، درزین الاخبار (ص۱۰۵) : پورتگین

(۲) در اصل : بگورکان (۳) در اصل : قندری، رجوع کنید بتاریخ مسعودی چاپ من ج ۲ ص۶۸۱ـ ٦٨٤

(٤)در اصل : تعین (٥)دراصل : مطیع ام

ازترکمانان‌بالشگر امیرمسعود زده ، تنی چند را بقتل آوردند . پاره‌ای‌اسباب‌را بغارت بردند . امیر مسعودجماعت را بتعاقب ایشان فرستاده ؛ همه‌را بقتل آوردند واهل‌وعیال‌ایشان را اسیر کرده ، باسرهای ایشان نزد امیر مسعود آوردند . امیر مسعود تمام آنسرهارا بر خران‌بار کرده ، نزدبیغو فرستاد و پیغام کرد که : هر که نقض عهد کند سزای اواین‌باشد. بیغو عذر خواسته ، جواب‌داد که : ما خبرنداریم وآن‌جماعه راآنچه‌مامی‌خواستیم امیرخود کرد . امیر مسعود از هرات بنیشابور و ازنیشابور بطوس‌رفت ونزدیك‌طوس جمعی ازترکمانان‌پیش آمده ، جنگ کرده، اکثر بقتل رسیدند و درین وقت خبر آوردند که : مردمان باورد حصار خود را بترکمانان‌دادند. امیرمسعودآن حصاررا گشاده،مردم‌آنجا بقتل‌آورد وبازبنیشابور آمده ،زمستان آنجا گذرانید وچون بهار آمد درسنۀ ثلثین و اربعمائه بقصد طغرل ترکمان بجانب باوردرفت . طغرل خبردارشده ، بجانب برسی (۱) باوردشد . امیر مسعودبر گشته، ازراه‌مهنه سوی‌سرخس‌آمدورعایای مهنه ، چون خراج نمی‌دادند، ایشانرا بدست‌آورده،جماعه‌را کشت‌وجمعی‌دیگر را دستهابریدوحصارایشان‌ویران کرد وازآنجا بطرف دندانقان (۲)حرکت کرد وچون بآنجارسید ترکمانان از اطراف هجوم نموده ، راهها را برلشکر غزنین گرفتند . امیر مسعود صفها ترتیب داده ، مستعدقتال شد . ترکمانان نیز لشکرها آراسته ، درمقابل آمدند وجنگ عظیم روی‌داد . دریناثنا اکثر سالاران لشکرغزنین بر گشته ، بدشمن‌درآمدند و سلطان‌بتن تنها درمیدان‌درآمده،چند کس‌را، ازسرداران ترکمانان ، بضرب‌شمشیر ونیزه و گرز بینداخت وجمعی ،که ازلشکرغزنین بدشمن در آمده بودند ، درین وقت پشت بمعرکه داده ،بجانب غزنین فرار اختیار نمودند . چون‌هیچکس‌نزدامیر مسعود نماند بقوت ومردانگی‌خودازان‌معرکه بدرآمد وهیچکس راقدرت‌آن‌نبود که درعقب‌اوآید . این واقعه در هشتم رمضان‌سنۀاحدی وثلثین واربعمائه روی‌داد.

---

(۱) دراصل : ترن ، درزین‌الاخبار (ص ۱۰۷): نزن ،رجوع کنید بتاریخ‌مسعودی چاپ من ج۲ص۷۳۶(۲) دراصل : دیدانقان

چون بمرو درآمد چند کس ازلشکریان باوملحق شدند واز آنجا ازراه غور بغزنین درآمد . سالارانرا ، که حرب نا کرده پشت بمعر که داده بودند : علی دایه وحاجب بزرگ سباشی(۱) وبکتغدی (۲) حاجب ، همه را گرفته ، مصادره کرده ، بهندوستان فرستاده ، درقلعها بند کرد وهمه در آن بند مردند وامیر مسعود خواست که لشکررا بهند برد، تا درهند قوتی بهم رساند ولشکر بسیار گردآورد وبرسرتر کمانان رفته، سزای ایشان دردامن روزگار بنهد . پس امیر مودودرا امارت بلخ داده ، خواجه [احمدبن] محمدبن عبدالصمد وزیررا باوهمراه کرده، ببلخ فرستاد وارتگین (۳) حاجب را بحاجبی اوتعیین (٤) نموده و چهارهزار کس را با او همراه کرده ، امیر مجدود(٥)را بادوهزار کس بجانب ملتان نامزد ساخت وامیر ایزدیار (٦) را بجانب کوهپایهٔ غزنین فرستاد ، تا افغانان آنجا را، که عاصی بودند ، نگاه دارد ونگذارد که بآن ولایت مضرت رسانند وتمام خزاین سلطان محمود ، که درقلعها بود ،بغزنین آورده، برشتران بار کرده، بجانب هند روان شد وهم ازراه کس فرستاد تا : برادرش امیر محمد راازقلعهٔ برغند (۷) پیش آوردند . چون برباط ماریکله (۸) رسید غلامان اوبخزانه رسیده ، شتران را غارت کردند. درین اثنا امیر محمد بآنجا رسید چون غلامان دانستند که: این تعدی پیش نمی‌رود ، مگر آن که امیر دیگر باشد، بضرورت نزدامیرمحمدرفته ، اورا بپادشاهی قبول کردند وهجوم نموده ، برسر امیرمسعود امدند. امیرمسعوددر آن رباط حصاری شد. روزدیگر تمام لشکرهجوم کرده،امیر مسعود را ازاندرون رباط ماریکله (۸) برآوردند ودربند کردند و درقلعهٔ گری (۹) نگاه داشتند وآنجا می‌بود تا بتاریخ یازدهم جمادی‌الاولی (۱۰) سنهٔ اثنی و ثلثین

---

(۱)دراصل: سپاهی (۲) دراصل: مکتعدی

(۳) دراصل : ارتکین، درزین‌الاخبار (ص۱۰۸) : ازتکین(٤) دراصل : تعین

(٥) در اصل : محمد (٦) دراصل: امیران‌دیار (۷) دراصل : ترغند، درتاریخ‌مسعودی (چاپ من‌ج۲ص۸۰۱): نغر، یاقوت در معجم‌البلدان نغر رانام شهری درسرزمین‌سند که تا غزنین شش روز راه بوده‌دانسته است. درزین‌الاخبار (ص۱۰۹) : برعند (۸)دراصل: باریکله (۹) درزین‌الاخبار(ص۱۱۰): کسری، رجوع شود بصحیفهٔ۲۲۲

(۱۰)دراصل: الاول

واربعمائه اززبان امیر محمد پیغام دروغ بکوتوال گری(۱) رسانیدند که: امیر مسعود را کشته ، سر اونزد مافرست . کوتوال بموجب آن پیغام سر او را جدا کرده ، نزد امیر محمد فرستاد . امیرمحمد بسیار گریه کرد وآن مردم را ، که سعی کرده بودند ، ملامت نمود .

ذکر شهاب الدین والدوله وقطب الملة ابوالفتح مودود بن مسعود ـ چون خبر قتل امیرمسعود بپسر او ، امیرمودود ، در بهستان (۲) رسید خواست بانتقام پدر بجانب ماریکله (۳) نهضت نماید . ابونصر احمدبن محمدبن عبدالصمد اورا ازان عزیمت بازداشته، بغزنین آورد. مردمان غزنین همه باستقبال آمده ، تعزیت کردند وموافقت نمودند واز آنجابالشکرانبوه بقصدعم خود، امیرمحمد، بر آمد. چون بدنتور(٤) رسید امیرمحمد باستقبال شتافت وصفهایی ترتیب یافت وبحرب درپیوست وتمام روزجنك بود. چون شب درآمدهریك ازغنیم خودحساب گرفته، بجای خویش عودنمودوامیرمودودخود در آن شب بمیراجل سید [ابو] منصور، [عبدالرشیدبن یمین الدوله]، که درلشکر امیر محمد بود، کس فرستاده ، او را ازخودساخت. چنانکه (۵) میراجل سید [ابومنصور] دروقت حرب در کنارایستاده ، تفرج می کردوازهیچ جانب تردد ننمود . روزدیگر طرفین مقابل هم آمده ، دادقتال و جدال دادند . عاقبت فتح قرین حال امیرمودود گشته ، امیرمحمد باپسر خوداحمد و سایر اعیان لشکر دستگیر شده ، بانواع عقوبت بقتل رسیدند وامیر مودود آنجا رباط وبازار بنا نهاده ، بفتح آباد موسوم ساخت وتابوت پدروبرادران خودرا بفرمود تا : از گری(۱) بغزنین آوردند. این فتح در ماه شعبان سنهٔ اثنی و ثلثین واربعمائه بود و درسنهٔ ثلث وثلثین واربعمائه امیر

---

(۱) رجوع شود بیادداشت صحیفهٔ پیش

(۲) درزین الاخبار(ص۱۰۹ و۱۱۰): بهسان وبهیبان بهپان، درتاریخ مسعودی (چاپ من ج۲ص۷۹۲ و۷۹۳): هیبان وبهیبان، نسخه بدل :هبان . مودود درین زمان دربلخ بوده است وپیداست که این جا درسرزمین بلخ بوده وبهمین جهت شاید نام درست آن بهستان بوده باشد که بزبان فارسی نزدیك ترست. (۳) دراصل: باریکله

(٤) درزین الاخبار (ص۱۱۱) : بدینور ودرهرصورت درست نیست (۵) دراصل :چنانچه

مودود از خواجه احمد عبدالصمد رنجیده ، درقلعهٔ غزنین محبوس ساخت واودرآن حبس بمرد و طاهر (۱)بن‌محمدمستوفی را بوزارت بر گزید وهم‌درین سال ابونصر محمدبن احمد را بحرب نامی‌بن‌محمدبن محمود بجانب هند فرستاد و نامی درآن حرب کشته شد ودرسنهٔ اربع وثلثین و اربعمائه امیرمودودارتگین رابطبرستان(۲) فرستاد و ارتگین چون بطبرستان (۲) رسید خبر یافت که : پسر داود ترکمان بارمن (۳)آمده‌است.لشکر برسراو کشید . چون‌قریب باوشد اوخبردارشده ،لشکر را آنجا گذاشته ، بامعدودی چند بدررفت . ارتگین ازعقب اودرآمده ،کس بسیار را ازلشکراو بقتل‌آورده واز آنجابشهربلخ آمده ، بلخ را گرفت وخطبه بنام امیر مودود خواند . بعدچند گاه‌ترکمانان قصداو کرده ، نزدیك بلخ‌آمدند . چون‌او سپاه بسیارنداشت از امیرمودود مددخواست . چون‌التماس اوبمعرض قبول‌نیفتاد،با جمعیت خویش‌از بلخ‌بغزنین آمدودرسنهٔ خمس وثلاثین واربعمائه باغوای بعضی از ابوعلی کوتوال غزنین رنجیده ، محبوس ساخت . آخر چون بی گناهی او معلوم کرد اورا ازقید برآورده، دیوان‌مملکت‌و کوتوال‌غزنین‌ساخت وسوری‌بن‌المعتز(٤) را، که قبل ازین دیوان بود ، حبس کرد ، تا در حبس بمرد و ازارتگین چیزهای بدخاطرنشان امیرمودود کردند ، اورادر حضورخود گردن زد ودرسنهٔ‌ست وثلثین واربعمائه خواجه طاهر وزیرفرمان یافت‌وخواجه امام سید ابوالفتح عبدالرزاق‌بن احمدبن حسن (۵) بجای اوبوزارت نشست وهم درین سال طغرل حاجب را بسوی بست فرستاد . طغرل تاسیستان‌رفت وبرادر ابوالفضل زنگی (٦) ابومنصوررااسیر ساخته ، بغزنین‌آوردند ودرسنهٔ سبع وثلثین و اربعمائه ترکمانان جمعیت نموده، روبغزنین آوردند.چون ازبست گذشتند ورباط امیر را غارت کردند لشکرغزنین بایشان رسیده ، قتال‌عظیم‌دست‌داد . ترکمانان بهزیمت رفته ، اکثر بقتل‌رسیدند. بعدازین فتح طغرل بجانب گرمسیر رفته ، ترکمانان آن ولایت را ، که ایشان را

---

(۱) دراصل : ابوطاهر (۲) دراصل : بطجرستان

(۳) در اصل‌چنینست و معلوم‌نشد چه بوده است

(٤) دراصل :العبر (۵) دراصل: حسین (٦) دراصل : درنگی

سرخ کلاه گفتندی ، کشت و کس بسیاررا اسیر ساخته ، بغزنین آورد . درسنهٔ ثمان وثلثین واربعمائه امیر مودود طغرل را بـازبلشکر انبوه بآن جانب فرستاد .چون طغرل بتگیناباد (۱) رسید اظهارعصیـان نمود و این خبر کـه بامیر مودود رسید کسان را بجهت استمالت نزد اوفرستاد . طغرل درجواب گفت که : چون جماعت، که درملازمت امیر ند ، بمن دشمن اندنمی توانم بملازمت رسید . بعداز آن امیرمودود علی بن ربیع رابا دوهزار سوار بطلب طغرل فرستادوچون علی بن ربیع نزدیك طغرل رسید طغرل باتنی چند گریخت وعلی درلشکر اودرآمده ، غارت کرد وچند کس راگرفته، بغزنین آورد وهم درین سال امیرمودود حاجب بزرك بایتگین(۲) را بجانب غورفرستاد. چون بغورروان شد شیربچه (۳) راهمراه کرده ، بحصارابوعلی رسید . آن حصار را بگشاد وابوعلی رادستگیر ساخت واین حصاری بود که هفتصدسال کسی بران دست نیافته بود . شیربچه ابوعلی راغل در گردن انداخته ، بغزنین آوردوهم درین سال امیر مودودامیر حاجب بایتگین (٤) رابرسر بهرام سال ، که سپهسالارتر کمانان بود ، فرستاد . درنواحی بست طرفین بهم رسیده ، جنك کردند . تر کمانان بهزیمت رفتند ودرسنهٔ تسع وثلثین وار بعمائه امیر (٥) قزدارطغیان ورزید . امیرمودود حاجب بزرك بایتگین (۲) را برسراوفرستاد. [امیر] قزدارجنك کرده، شکست یافت وبعد چند گاه ازراه اطاعت درآمده ، خراج قبول نمود . امیرحاجب بر گشته ، بغزنین آمدودرسنهٔ اربعین واربعمائه امیرمودودهردوپسرخود : ابوالقاسم محمود ومنصوررا دریك روزخلعت وطبل وعلم داده، ابوالقاسم محمودرا بجانب لاهور ومنصوررا بجانب برشورفرستادوابوعلی حسن کوتوال غزنین رابهندوستان فرستاد، تارفته،سر کشان هند رامالش دهد. ابوعلی بقلعهٔ ماهیة رونهاد وچون آهنین حاکم آن قلعه خبر یافت جریده بگریخت وهجرای سالار هندوان ، که درزمان سلطان محمود خدمت ها کرده و عمری درملازمت گذرانیده بود وبواسطهٔ بعضی امور رنجیده ، گریخته ، بهندوستان

---

(۱) در اصل: به بتگینا باد

(۲) دراصل : بابتگین (۳) دراصل چنینست (٤) دراصل : بایتکین

(٥) در اصل : امبر

آمده ، در کوههای کشمیر می‌بود ، کوتوال کس پیش او فرستادو استمالت بسیار نموده ، پیش خود طلبیده ، قول وعهدداده ، بغزنین فرستاد و امیرمودود در مقام التفات آمده ، تسلی اونمود . درین مدت که ابوعلی کوتوال درهندبود دشمنان او ازروی حسد چیزهای قبیح ازو بامیرمودود رسانیده بودند . چون ابوعلی کوتوال بغزنین آمد امیرمودودفرمود تا : اورا مقید کردند وبمیرك حسن وکیل سپردند . بعدازچند روز اعدا اورا درآن حبس کشتند وچون بی رخصت امیر مودودارتکاب این فعل نموده بودند درمقام اخفای آن شده ، امیررا هرروز ترغیب وتحریض(۱) سفری می‌نمودند که : اگر امیرازغزنین بدررود این عمل ایشان مستور ماندو عاقبت امیرسفرکابل اختیار نموده ، چون بقلعهٔ سانکوه(۲) رسید بیماری قولنج بهم‌رسانید. روزبروز این مرض قوت می گرفت وناچار امیرمودود بغزنین مراجعت نمود .چون بغزنین رسید درعین این بیماری میرك راتکلیف کرد که : ابوعلی کوتوال را ازبند برآورده ، حاضر کند . میرك و کیل حیل پیش آورده ، مهلت یك هفته طلبید.هنوز یك هفته نگذشته بود کـه امیر مودود دربیست‌وچهارم رجب سنهٔ احدی و اربعین واربعمائه ازعالم رفت . ایام حکومت مودودبنه سال رسیدوپسرش محمدبن مودود، که سه ساله بود ، بسعی علی بن ربیع برتخت سلطنت نشست . بعداز پنج روزرایهای امرا انقلاب یافت . علی بن مسعود را بسلطنت برداشتند .

ذکر علی بن مسعود ـ چون بحکومت رسید درین وقت عبدالرزاق بن احمد میمندی ، که اورا امیرمودود نامزدسیستان کرده‌بود ، بقلعه‌ای که درمیان بست و اسفراین واقعست، رسید و معلوم کرد که عبدالرشید بفرمودهٔ امیر مودود درین قلعه محبوسست . عبدالرشیدرا ازحبس برآورده ، بپادشاهی قبول کرد ولشکریان رانیز باطاعت اوخوانده ، ازهمه بیعت گرفته ، ایام حکومت علی قریب سه‌ماهست .

ذکر عبدالرشیدبن مسعود ـ چون بحکومت رسید باتفاق عبدالرزاق‌ودیگر لشکریان رو بغزنین آورده ، چون نـزدیك غزنین رسیدند علی بـن مسعود جنك

---

(۱) دراصل : تحریص (۲) درمنتخب التواریخ چنانکه خواهدآمد : سیالکوت

ناکرده گریخت وعبدالرشید حاکم شد و طغرل حاجب را ، که از سر کشندگان سلطان محمود بود ، بسیستان فرستاد . طغرل سیستان را مسخر ساخته ، جمعیت تمام بهم رسانید و از آنجا بقصد امیر عبدالرشید روی بغزنین آورد ، که بااو غدری (۱) نماید . چون نزدیك بغزنین رسید امیرعبدالرشید ازغدر (۲) اوآگاه شده ، با متعلقان خود بغزنین درآمده ، متحصن گشت وطغرل شهرراگرفته ، امیر عبدالرشید را بادیگر اولادسلطان محمود بقتل رسانید و دختر مسعود را درحبالهٔ خود درآورده ، روزی برتخت نشسته، بارعام داده بود که جمعی ازپهلوانان پردل غیرت راکار فرموده ، درآمده ، اورا بزخم شمشیر پاره پاره کردند وبرخاك مذلت انداختند وایام حکومت او بچهار سال رسید .

ذکر فرخزادبن‌مسعود ـ چون طغرل بقتل‌رسید امراواعیان دولت فرخزاد را ، که محبوس بود ، ازبند برآورده ، برتخت اجلاس دادند واز سلجوقیان جمعی عظیم‌بقصد غزنین‌آمده ، خواستند که‌درین‌وقت‌دستبردی‌نمایند . حرحر(۳)بفرمودهٔ فرخزاد باستقبال ایشان رفته ، اکثری‌رابقتل‌آورده‌وچندی را ازاعیان‌اسیرساخته‌ پیش امیر فرخزاد حاضر ساخت . امیر حکم بحبس ایشان فرمود . مرتبهٔ دیگر الپ‌ارسلان لشکرعظیم یك‌جاکرده ، بغزنویان محاربه نموده ، غالب‌آمدوبسیاری ازسرداران غزنین را اسیر کرده ، بخراسان برد . آخر بصلح قراریافته ، اسیران طرفین خلاص شدند وچون مدت شش‌سال از حکومت فرخ زاد گذشت ازعالم‌فانی انتقال نموده ، برادر او ابراهیم‌بن‌مسعود بجای‌او بحکومت نشست .

ذکر ابراهیم بن مسعودبن سلطان‌محمود ـ اوپادشاه عادل‌وزاهد بود. بحسن تدبیر واصابت رای شهرت داشت وخطرا بغایت‌خوب‌می‌نوشت وهرسال یك‌مصحف نوشته ، باموال بسیار بمکه فرستادی . القصه چون‌اورا باسلجوقیان صلح‌اتفاق‌افتاد ازآن جانب خاطرجمع کرده ، روبهندوستان‌آورده ، بسیاری‌ازقلاع وبقاع‌رامفتوح

---

(۱) دراصل : عذری (۲) دراصل : عذر(۳) درحبیب‌السیر : حیرجیر ودر تاریخ میر حیدر رازی چنانکه خواهدآمد : امیر (امیر) خیرخیر

ساخته ، ازجمله‌شهری بوددرنهایت آبادانی، متوطنان آن‌ازنسل خراسانیان‌بودند،
که افراسیاب ایشان را از خراسان اخراج کرده بود . درآن شهرحوضی‌بود که
قطر آن نیم‌فرسنك بود . هرچندآدمی ومواشی ازآن آب می‌خوردند هیچ نقصان‌در
آن آب مرئی نمی‌شد واز کثرت جنگل ، که درد‌ورآن قلعه‌بود ، راه‌آمد وشدپدید
نبود .آن چنان شهررا بزوروغلبه مفتوح ساخته ، صدهزار کس را اسیر کرده ،
بغزنین‌آورد وغنایم دیگر برین‌قیاس باید کرد . وفات اودرسنهٔ احدی وثمانین و
اربعمائه بود . مدت‌حکومت اوسی‌سال وبقول صاحب بنا کتی (۱) چهل‌ودوسال‌بود.

ذکر مسعودبن ابراهیم - بعداز پدر قایم مقام شدو بسلطان جلال‌الدین
مخاطب گشت . زیاده‌برین‌احوال اوبنظر نیامده . مدت‌حکومت او شانزده‌سال‌بود.

ذکر ارسلانشاه‌بن مسعودبن ابراهیم - بعداز پدر جانشین شدو بر سریر
استقرار جسته ،جمیع برادران‌خودرا گرفته، بند کرد ،مگربهرامشاه، که گریخته،
نزدسلطان سنجربخراسان رفت وهرچند درباب بهرامشاه‌خطها نوشت والحاح کرد
ارسلانشاه قبول ننمود وعاقبت سلطان سنجر با لشکرانبوه‌برسرارسلانشاه‌آمد .
چون بیك فرسنگی غزنین رسید ارسلانشاه باسی‌هزار کس برآمده ، مصاف‌دادو
جنك‌عظیم اتفاق افتاد . ارسلانشاه هزیمت خورده ، بهندوستان رفت وسلطان‌سنجر
بغزنین درآمده ، چهل‌روز آنجاتوقف نمود وآن‌ولایت را ببهرامشاه ارزانی داشته،
بولایت خودمراجعت فرمود . ارسلانشاه از مراجعت سلطان‌سنجر واقف گشته ، با
لشکر بسیار ازهندوستان بغزنین‌آمد . بهرامشاه تاب مقاومت نیاورده ، غزنین را
گذاشته، بقلعهٔ بامیان رفت و بقوت ومدد سلطان سنجر باز برسر غزنین آمد .
ارسلانشاه از خوف لشکرسلطان‌سنجربتعاقب‌اورفته ، اورا بدست‌آورده ،ببرادرش
بهرامشاه سپردند واوازدست برادرمستهلك شد . مدت سلطنت اوسه سال‌بود .

---

(۱) مرادکتاب‌روضة اولی الالباب فی‌تواریخ الاکابر والانساب تالیف فخرالدین
ابوسلیمان داودبن ابوالفضل محمدبناکتی تلخیصی ازجامع‌التواریخ رشیدالدین فضل‌الله
همدانیست که‌در ۷۱۷ تمام کرده‌است.

ذکر بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم - اوپادشاه صاحب شوکت بود وبا علما و فضلا صحبت داشتی وشیخ سنایی (۱) نیز اشعار بنام او گفته ودر زمان او کتب بسیار تصنیف شد. کلیله ودمنه بنام اوتالیف یافته ودر روز جلوس اوسیدحسن غزنوی قصیده گفت، که مطلعش اینست ، مطلع :

ندایی برآمد ز هفت آسمان　　　　که بهرامشاهست شاه جهان

ولشکرها بدیار هند کشیده ، جایهارا که اسلاف او برآن دست نیافته بودند بتسخیر درآورد ویکی از امرای خودرا بضبط ممالك هندوستان گذاشته ، بغزنین مراجعت نمود . بعد طول مدت آن شخص کفران نعمت ورزیده ، راه عصیان پیش گرفت . بهرامشاه ازین خبر بقصددفع اوروبهندوستان آورد . چون بملتان رسید طرفین را حرب صعب اتفاق افتادوازشآمت بغی آن شخص گرفتارشده ، بقتل رسید. مرتبهٔ دیگر ولایت هندوستان مسخر ومضبوط بهرامشاه گشت و درسنهٔ سبع واربعین و خمسمائه ازعالم رفت . مدت حکومت اوسی وپنج سال بود .

ذکر خسروشاه بن بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم - بعد از پدر بسلطنت رسید و چون علاءالدین حسین غوری متوجه غزنین شد او گریخته ، بهندوستان رفت و در لاهور بحکومت اشتغال نمود . وقتیکه علاءالدین حسین مراجعت اختیار کرد خسروشاه بازبغزنین آمد وچون غزان سلطان سنجر را گرفته ، متوجه غزنین شدند خسروشاه طاقت مقاومت نیاورده، بلاهور آمدوآنجا درسنهٔ خمس وخمسین وخمسمائه درگذشت . مدت حکومت اوبهشت سال بود .

ذکر خسروملك بن خسروشاه - بعد ازانتقال پدر درلاهور جلوس یافت وبحلم وحیا اتصاف داشت و از بس که بعیش وطرب مشغول بود خللهای کلی در مملکت راه یافت ، نظم :

درآن تخت وملك ازخلل غم بود　　　　که تدبیر شاه از شبان کم بود

وچون سلطان معزالدین محمد سام غزنین راتختگاه ساخته، لشکربجانب

---

(۱) در اصل : ثنائی

هند کشید وباستیلای تمام‌نزدیك لاهورآمد خسروملك امان طلبیده، درسنهٔ ثلاث وثمانین وخمسمائه نزداورفت. سلطان معزالدین محمد اورابغزنین فرستاده، شربت فنا چشانید. مدت حکومت اوبیست‌وهشت‌سال بود. دولت غزنویان سپری شد و سلطنت ازخانوادهٔ ایشان انتقال کرد.

***

دیگری از تاریخ نویسان هند عبدالقادر بن ملوکشاه بن حامد بداونی متخلص بقادری متولد در توده در۱۷ ربیع‌الثانی ۹۴۷ ومتوفی در۱۰۰۴ یا ۱۰۰۶ است که در کتاب معروف منتخب التواریخ(۱) فصلی دربارهٔ غزنویان دارد. این کتاب رادرسال۱۰۰۴ بپایان رسانیده ودرآن چنین‌آورده است:

«طبقهٔ اول - غزنویه: ازسلطان ناصرالدین سبکتگین تا خسروملك، که پیش ازآنکه دهلی فتح شود درهند اسلام‌آشکارا کرد، ازسنهٔ سبع‌وستین‌وثلثمائه (۳۶۷) تاسنهٔ اثنین وثمانین وخمسمائه(۵۸۲) ومدت دویست‌وپانزده سال حکومت ایشان‌بود، بدست پانزده‌نفر.

سلطان ناصرالدین سبکتگین - ترك نژادست، مملوك الپتگین، که غلام امیرمنصور بن نوح سامانی‌بود. در سنهٔ سبع وستین وثلثمائه(۳۶۷) بعد از وفات ابواسحاق بن الپتگین باتفاق سپاهی ورعیت دربست بتخت سلطنت جلوس نموده، علم ملك ستانی برافراشت وبغزا وجهاد کمرجد واجتهاد بسته، بطرف هندوستان تاخت‌آورده، درسرحد ولایت کوه جود باجیپال، که فرمانروای هند بود، جنگی عظیم کرده، باوصلح نمود وبعد ازنقض عهد جیپال باردیگر با لشکر آراسته مقدار یك لك سوار وفیلان کوه پیکر بی شمارقصد محاربهٔ او داشته، در نواحی لمغانات محاربهٔ قوی کرد ونسیم ظفر برپرچم امیر ناصرالدین‌وزیده، شکست برلشکر جیپال رسید. او گریخته، بهند رفت، تا لمغانات بتصرف امیرناصرالدین‌آمده، خطبه و سکه بنام او رواج یافت و بکومك امیر نوح بن‌منصورسامانی رفته، در

---

(۱) چاپ کلکته ج اول ۱۸۶۸ ص ۸-۴۶

خراسان وماوراءالنهر مصدر فتوحات عظیم گشت ودرشعبان سنهٔ سبع و ثمانین و ثلثمائه(۳۸۷) داعی حق رالبیك اجابت‌فرمود . مدت حکومت اوبیست سال‌بود.

یمین‌الدوله سلطان محمود بن ناصرالدین غزنوی - چون سبکتگین در شهرشعبان سنهٔ‌سبع‌وثمانین وثلثمائه(۳۸۷) درراه‌غزنین داعی حق را لبیك اجابت گفت پسر خرد (۱) اسماعیل را ولی عهد گردانید . چون این خبر بمحمود، که پسربزرك سبکتگین بود ، رسید ببرادرعزانامه نوشت وطلب صلح کرد، باین وجه که : غزنین‌را اسمعیل بمحمودبدهد ودرعوض‌آن‌ولایت بلخ بگیرد . اسمعیل قبول‌نکرد ومیان برادران‌کار بمحاربه‌انجامید ومحمود غالب‌آمد واسمعیل رابعداز شکست شش‌ماه درغزنین محاصره داشت . بعد ازآن نیك‌خواهان درمیان‌آمده ، میان ایشان صلح دادند و اسمعیل آمده ، محمود را دید و حکومت بیمین‌الدوله محمود قرار گرفت ومیان محمود ومنصوربن نوح سامانی وبرادرش عبدالملك بن نوح منازعت روی داد. آخرمحمود غالب‌آمد وامرای عبدالملك فایق وبکتوزون نیز محاربه نموده ، از پیش محمود منهزم شدند و سلطنت تمام خراسان و غزنین و حدود هندوستان برمحمود مسلم گشت . چون مادرش دختر رئیس زابل ، یعنی قندهار ، بود او را بدان سبب محمود زابلی می گویند ، چنانکه (۲) فردوسی می گوید،شعر:

خجسته درگه محمود زابلی دریست	چگونه دریا ؟ کان را کناره‌پیدانیست
شدم بدریا ، غوطه زدم ، ندیدم در	گناه بخت منست‌این ، گناه‌دریانیست

و او را باخلیفهٔ بغداد ، القادربالله عباسی،اول‌حال مراسلات عنیفه واقع‌شد. آخرخلیفه خلعتی فاخر با سایر نفایس وذخایر روانه داشته ، لقب امین‌الملهٔ‌یمین الدوله برای او فرستاد و از غزنین ببلخ و هرات رفته ، درسنهٔ سبع و ثمانین و ثلثمائه (۳۸۷) در ضبط آورده ، بغزنین باز برگشته آمد و از آنجا بهندوستان

---

(۱) دراصل : خورد

(۲) در اصل : چنانچه

بکرات و مرات غزوات کرد وحصاری چند گرفت وعسجدی درآن سفر گفت این قصیده را :

چون شاه خسروان سفر سومنات کرد   کردار خویش‌را علم معجزات کرد

ودرشوال سنهٔ احدی‌وتسعین‌وثلثمائه (۳۹۱) ازغزنین باز بهندوستان باده هزارسوار آمد و پشاور را فتح کرد ودر آن حدودبازباجیپال ، که با سواره و پیادهٔ بسیارو سیصد زنجیر فیل در برابر آمده بود ، معرکهٔ کارزار بیاراست و سلطان محمود مظفر گشت و جیپال با پانزده نفر از خویشان وبرادران و فرزندان اسیرشدوپنج هزار کفار درآن معرکه علف تیغ آبدار گشتندوغنایم بسیار بدست غازیان افتاد وازان جمله درگردن جیپال حمایل مرواریدی بود که بیك لك وهشتاد هزاردینار قیمت آن رسیده وحمایل دیگران نیز برین قیاس واین فتح در روز شنبهٔ هشتم ماه محرم سنهٔ اثنین و تسعین وثلثمائه (۳۹۲)روی نمودواز آنجابقلعهٔ « تبرهنده»، که مقر جیپال بود ، رفته ، آن ولایت را مسخر کرد و در محرم سنهٔ ثلاث و تسعین و ثلثمائه (۳۹۳) از غزنین بسیستان‌رفته ، عزیمت هند نمود وقصد«بهاتیه»، که در نواحی ملتانست، کرد و « بیجی رای »، راجهٔ آنجا، خودرا از ترس‌سیاست سلطانی بخنجر هلاك ساخت، و سرش نزد سلطان آوردند و هنود بسیار، از شمار افزون، بتیغ بی‌دریغ براه عدم آباد شتافتند ودویست‌وهفتاد فیل بغنیمت گرفت و داودبن نصرملحد ، حاکم‌ملتان ، ازدست‌سلطان‌عاجز شده، هر ساله بیست‌بار بیست هزار درم قبول نمود ودر وقت توجه بملتان انندپال بن جیپال در سر راه سلطان بمخالفت برخاست و بعد از جنگ فرار نموده ، بکوهستان کشمیررفت وسلطان براه هند بملتان رسید و این واقعه درسنهٔ‌ست‌وتسعین‌و ثلثمائه (۳۹۶) بود.

و درسنهٔ‌سبع وتسعین‌وثلثمائه(۳۹۷)میان‌اووایلك‌خان، پادشاه ماوراءالنهر،در بلخ جنگ واقع شد و سلطان محمود ظفر یافت و ایلك‌خان درسنهٔ‌ثلث و اربعمائه (٤۰۳) درگذشت .

و درسنهٔ‌ثمان‌وتسعین‌وثلثمائه(۳۹۸) درترکستان‌رفته وازمهم‌کارترکان‌فراغت

یافته ، سو کهپال، نبسهٔ راجهٔسند را، که بعدازاسلام‌ازقیدابوعلی سیمجوری خلاص یافته ، با اهل شرك وارتداد پیوسته بود، تعاقب نموده ، بدست آورده ، محبوس ساخت و هم در حبس در گذشت .

ودرسنهٔ‌تسع‌وتسعین‌وثلثمائه(۳۹۹)دیگر بار بهندوستان آمدوباانندپال‌مذکور جنك کرده ، او را شکست داد و با غنیمت بسیار در قلعهٔ بهیم نگر ، که‌الحال به « تهانهٔ بهیم » مشهورست ، رفته وامان داده ، مفتوح ساخته ، خزاین و دفاین را ، که از زمان بهیم در آنحا مدفون و مخزون بود متصرف شد و در اوایل سنهٔ‌اربعمائه (۴۰۰) چند تخت از طلا ونقره بردرگاه خود نصب فرمود و آن‌اموال بی‌حد و قیاس در پای تخت خویش ریختن امر کرد تا خلایق آنرابنگرند .

ودرسنهٔ‌احدی واربعمائه (۴۰۱) از غزنین باز قصدملتان کرده ، بقیهٔ ولایتی را ، که مانده بود ، بتصرف در آورد و اکثری را ، از قرامطه و ملاحدهٔ آنجا ، بقتل رسانید و بقیة السیف را در قلعه فرستاد ، تا همان جامردند وداود بن‌نصر ملحد ، حاکم ملتان را ، بغزنین برده ، در قلعهٔ غوری محبوس داشت ، تا همان‌جا جان داد .

و در سنهٔ اثنین و اربعمائه (۴۰۲) متوجه تهانیسر شد وجیپال ، بسرجیپال سابق ، پنجاه فیل با اموال و نفایس پیشکش قبول کرده ، سلطان از سراووانشد و پیشکش او بمعرض قبول نیفتاد وتهانیسررا خالی دید و غارت کرد و بت‌خانها را ویران ساخت و بتی را ، که مشهور به « چکرسوم » بود و هندوان از برای او خراب بودند بغزنین برداشته ، برد و بردرگاه نهاده ، پی سپر خلایق ساخت .

و درسنهٔ‌ثلث واربعمائه (۴۰۳) غرجستان را فتح نمود و هم درین‌سال‌رسولی از عزیز مصر آمد و سلطان چون شنید که اوباطنی مذهبست او را تشهیر کرده، اخراج فرمود .

و درسنهٔ‌اربع واربعمائه (۴۰۴) لشکر برشهر « نندنه»، که‌در کوه«بال‌ناتهه»

است ، کشید وجیپال ثانی جمعی را بمحافظت آن قلعه گماشته ، خود بدرهٔ کشمیر درآمد و سلطان آن قلعه را بامان گرفته و « ساریغ » کوتوال را بجهت حراست آن گذاشته ، تعاقب جیپال نمود وغنایم بسیارازان کوهستان بدست آورده و کفار بسیار بتیغ جهاد گذرانیده ، بقیه را بشرف اسلام رسانید وجمعی را با سیری گرفته ، بغزنین رفت .

ودرسنهٔ ست واربعمائه (۴۰۶) بتسخیر کشمیر روی نهاده ، حصار «لوهر کوث» را ، که قلعه‌ای بود بسیار رفیع ، محاصره کرد و از جهت شدت برف و باران و کومك کشمیریان ترك آن قلعه نموده ، بغزنین باز گشت ودرین سال همشیرهٔ خود را با بوالعباس مامون(۱) خوارزمشاه عقدبسته ، بخوارزم فرستاد .

و درسنهٔ سبع و اربعمائه (۴۰۷) جمعی از اوباش خوارزمشاه را کشتند و سلطان از غزنین ببلخ و از آنجابخوارزم روی نهاد وجنگی عظیم درمیان لشکریان او و خمارتاش ، سپهسالار خوارزم افتاد و سپاه سلطان ظفر یافت و سلطان محمود التونتاش را بحکومت آن ولایت نصب کرد و خطاب خوارزمشاهی باو ارزانی داشته و قاتلان خوارزمشاه را بقصاص رسانیده و انتظام آن مهام داده ، باز گشت .

ودرسنهٔ تسع واربعمائه (۴۰۹) بعزم تسخیر ولایت قنوج روانه شد و از هفت آب هولناك هند گذشته ، چون بسرحد قنوج رسید « کوره» نام ، حاکم آنجا ، اطاعت نمود و امان خواسته ، پیشکش داد و از آنجا بقلعهٔ «برنه» رسید و حاکم آنجا ، «بروت» نام ، قلعه را بخویشان سپرده ، خود رابگوشه‌ای کشید واهل قلعه تاب مقاومت نیاورده ، یك لك وپنجاه هزارروپیه وسی زنجیر فیل پیشکش گذرانیده ، امان یافتند و از آنجا بقلعهٔ «مهاون» ، بر کنارهٔ آب جون ، رفته و « کل چندر» نام حاکم آنجا ، فیل سوار خواست که ازآب گذشته ،فرار نماید . درین اثنالشکریان سلطان رسیدند و او خود را بزخم خنجر هلاك ساخته ،ع:رفت بدوزخ هم‌ازآن راه آب ، شعر :

---

۱ ــ دراصل: ابوالعباس بن مامون

زیستن چون بکام خصم بود　　　مردن از زیستن بسی بهتر

و قلعۀ قنوج مفتوح گشته ، هشتاد و پنج فیل و غنیمت بی نهایت بدست غازیان افتاد. و از آنجا بشهر «متهره» ، که معبد کفار و مولد کشن بن باسدیوست ، که هندوان اورا بخدایی می‌پرستند و بت‌خانها بی حدوشمار در آنست وکان کفرست ، آمده ، آن شهر را بی جنگ وجدال گرفت و پایمال ساخت واموال وغنایم وافر بدست اهل اسلام آمد. از آن جمله یك بت زرین را بفرمودۀ سلطان شکستند ، که وزن او نود و هشت هزار وسیصد مثقال زر پخته بود و یك پارۀ یاقوت کحلی ، که وزن آن چهارصدوپنجاه مثقال بود و فیلی عظیم کوه پیکر مشهور از راجه «گوبند چند» نام ، از راجهای هندوستان ، که سلطان آنرا بآرزو می‌خواست که بخرد و میسر نمی‌شد ، از قضا شبی در وقت مراجعت بسراپردۀ سلطان بی فیلبان سرزده ، در آمد وسلطان از گرفتن آن خوش حالی بسیار اظهار نمود و آنرا «خداداد» نام کرد. چون بغزنین رسید شمار آن غنایم بیست واند بار هزار هزار و پنجاه و سه هزار درم بود وسیصد و پنجاه واند فیل بود .

در سنۀ عشر واربعمائه (٤١٠) باز متوجه هندوستان شدو بانندانام ، راجۀ کالنجر ، که سی وشش هزار سوار وصدوچهل وپنج هزار پیاده وششصد وچهل زنجیر فیل داشت و راجۀ قنوج را بتقریب اطاعت سلطان بقتل رسانیده بود و بمدد جیپال نیز ، که چند مرتبه از پیش سلطان گریخته ، رسیده بود ، در کنار آب جون مقابله و مقاتله نمود و غلامان سلطانی بتاخت رفته بودند شهر را خالی یافتند و غارت کردند و خوفی عظیم در خاطر نندا راه یافته ، تمام اسباب و آلات را بجای گذاشته ، با مخصوصان راه فرار پیش گرفت و پانصدوهشتاد زنجیر فیل در وقت تعاقب از میان جنگلی بدست لشکریان سلطان افتاد و بغزنین باز گشت و دیار بسیار از کفار در حوزۀ تصرف اهل اسلام در آمد و اهل آن دیار بطوع یا بکره اظهار اسلام کردند .

و در سنۀ اثنی عشر واربعمائه (٤١٢) قصد کشمیر نموده ، تا یك ماه قلعۀ لوهر کوت را

محاصره کرد و بجهت استحکام فتح نشد و از آنجا بر آمده، بجانب لاهور روانه گشت و در اول بهار بغزنین مراجعت نمود.

و در سنهٔ ثلاث عشر و اربعمائه (۴۱۳) باز قصد ولایت ننداکرد. چون بقلعهٔ گوالیار رسید آن را بصلح فتح کرده و پیشکش از حاکم آن گرفته، بر و مقرر داشت و سی و پنج زنجیر فیل از جملهٔ آن پیشکش بود. از آنجا بقلعهٔ کالنجر رفت و نندا حاکم آن قلعه سیصد فیل پیشکش کرده، زنهار جست. شعری بزبان هندی در مدح سلطان گفته، فرستاد و سلطان آن شعر را بر فصحای هند و دیگر شعرای دیار خویش خواند. همه تحسین نمودند و سلطان مباهات بسیار بان کرده، منشور حکومت پانزده قلعه در وجه صلهٔ شعر او نوشته، داد. نندا نیز اموال وجواهر و اسباب و اشیای بی حد بخدمت سلطان فرستاد و سلطان مظفر و منصور بغزنین مراجعت فرمود.

و در سنهٔ اربع عشر و اربعمائه (۴۱۴) سلطان عرض لشکر خود دید. ورای لشکری که در اطراف بود پنجاه و چهار هزار سوار و هزار و سیصد زنجیر فیل بقلم در آمد.

و در سنهٔ خمس عشر و اربعمائه (۴۱۵) ببلخ رفت و از جیحون گذشت و سرداران ماوراءالنهر باستقبال او شتافتند و یوسف قدرخان، پادشاه تمام ترکستان، باستقبال آمده، سلطان را دید و جشنها آراسته، یك دیگر را سوغاتها دادند و علی تگین، که مردم ماوراءالنهر از دست او تظلم نموده بودند، خبردار شده، گریخت و سلطان تعاقب او نمود و او را بدست آورده، در قلعه‌ای از قلاع هندوستان فرستاد و باز گشته، زمستان بغزنین گذارنید و باز لشکر بجانب سومنات کشید، که شهریست بزرگ بر ساحل دریای محیط و معبد برا همه و بتی بزرگ معبود ایشانست و بتان زرین در آن بسیار و این بت را اگر چه بعضی مورخین منات نامیده، می گویند که: همانست که در زمان حضرت رسالت، صلی الله علیه وسلم، مشرکان از عرب بساحل هند آورده‌اند، اما این سخن اصلی ندارد، چه اعتقاد

برا همهٔ هند آنست که : این بت از زمان کشن ، که چهارهزارسال و کسری می‌شود، در آنجاست و نیز نام آن بزبان هندی اصل «سوبه‌ناتهه» (۱) است ، بمعنی صاحب آرایش ، نه منات و این غلط را همانا مناسبت اسمی تواند بود ، نه غیر و درین یورش شهر پتن که بنهرواله اشتهار دارد ، از ولایت گجرات ، مفتوح ساخته و آزوغهٔ (۲) بسیار ازین جا برداشته ، بسومنات رسید و اهل قلعه در بروی سلطان کشیدند و بغارات و تاراج تنبیه یافتند و قلعه مفتوح شد و آن بت را پاره پاره ساخته ، بغزنین فرستاد ، تا بردرمسجد جامع گذاشته ، پایمال شود در وقت مراجعت بملاحظهٔ آنکه : با بیرم دیو ، راجهٔ بزرك از راجهای هند ، که برسر راه سلطان بود ، جنگ باو مناسب وقت نبود ، بنابر [آن] براه سند متوجه ملتان شد و از ممر کم آبی و کم علفی محنت عظیم پیش لشکریان آمد و بمشقت و محنت درسنهٔ سبع عشر واربعمائه (٤۱۷) بغزنین رسید و درین سال خلیفه القادر بالله نامهٔ نیابت نوشته، لوای حکومت خراسان و هندوستان و نیمروز و خوارزم برای سلطان فرستاد و القاب برادران و فرزندان سلطان نهاد و سلطان را کهف الدولة والاسلام و پسر بزرگ او ، امیر مسعود را ، شهاب الدوله و جمال المله و امیر محمد ، برادر خرد (۳) او را، جلال الدوله و امیر یوسف را عضدالدوله خطاب نوشت ، علی هذا القیاس و درین سال سلطان برای تنبیه دادن جتان نواحی ملتان ، که انواع بی‌ادبیها بظهور آورده بودند ، بملتان لشکر آورد و چهارهزار و بقولی هشت هزار کشتی جتان ، که از عیال و اموال پر بود، بتقریب غلبهٔ کشتی‌های سلطانی ، که در آن بوجه حکمتی تعبیه فرموده بودند ، در آب ملتان غرق شد و جتان در غرقاب هلاك فرورفتند و بقیه علف تیغ گشتند و عیال ایشان اسیر شد و سلطان مظفر و منصور بغزنین مراجعت نمود .

ودر سنهٔ ثمان عشر واربعمائه (٤۱۸) بجانب باورد رفته ، استیصال تراکمهٔ آن دیار نمود و از آنجا بری شتافته ، خزاین و دفاین آن ولایت را ، که ازسالهای بسیار مانده بود ، بردست آورده ، باطنی مذهبان و قرامطهٔ آنجا را مستاصل

---

(۱) ظ : سومه‌ناتهه (۲) در اصل : آزوقهٔ (۳) دراصل: خورد

گردانیده، ری واصفهان را بامیرمسعود، پسر بزرك خویش را،داده، بغزنین مراجعت کرد و در اندك زمانی بعلت دق مبتلا گشته، روزبروز اثر ضعف در وی متزاید بود. با وجود این حال خود را بتکلف قوی و تن درست ظاهرمی‌ساخت و بهمان هیأت ببلخ رفت ودر بهار بغزنین آمد وبهمان مرض روزپنجشنبهٔ بیست وسوم ازربیع الاول، درسنهٔ احدی و عشرین‌وار بعمائه (٤٢١)، در گذشت و بغزنین مدفون گشت ومدت عمرش شست‌سال وسلطنت اوسی‌ویك‌سال بود. می گویند که: در وقت‌نزع فرمود که: خزاین واموال و سایرنفایس‌اورا بنظر درآوردند ودرآن بچشم‌حسرت می‌نگریست از فرقت‌آن آه می کرد ودانگی ازآن بکسی‌نداد. دوازده بارسفر هند کرد و جهاد نمود. انما حسابه عند ربه وقصهٔاو بافردوسی شاعر مشهوروعارف جامی می‌فرماید، شعر:

خوشست‌قدرشناسی، که‌چون‌خمیده‌سپهر — سهام حادثـه راکـرد عاقبت قوسی
گذشت شوکت‌محمود و درزمانه نماند — جزین فسانه که: نشناخت قدرفردوسی

و در تذکرهٔ محمد عوفی این قطعه بسلطان محمود منسوب داشته، قطعه:

ز بیم تیغ جانگیر و گرز قلعه گشای — جهان‌مسخر من‌شد، چومن مسخر رای
گهی بفر و بدولت همی نشستم شاد — گهی زحرص همی رفتمی زجای بجای
بسی، تفاخر کردم که: من کسی هستم — کنون برابـر‌بینم همی امیرو گـدای
هزار قلعه گشادم بیك اشارت دست — بسی مصاف شکستم بیك فشردن پای
چومرك تاختن آورد هیچ سود نداشت — بقا بقای خدایست و ملك ملك خدای

سلطان محمدبن سلطان محمود غزنوی، که جلال‌الدوله لقب داشته، بحکم وصیت و با ستصواب ابن ارسلان (١)، خویش سلطان محمود در غزنین برتخت سلطنت جلوس نمود و بعد از یك ونیم ماه از جلوس او امیر ایاز با غلامان اتفاق کرده و بر اسپان طویلهٔ خاصه سوار شده، بقصد ملازمت شهاب الدوله مسعود، که در سپاهان بود، راه بست پیش گرفتند و امیر محمد سوندهی رای (٢) هندو را با

---

(١) می بایست علی بن ایل‌سلان باشد،رجوع کنید بصحیفهٔ ٢٧٧

(٢) در طبقات اکبری: سوندیرای،رجوع کنید بصحیفهٔ ٢٧٧

لشکر بسیار بتعاقب ایشان فرستاد وامیر ایاز درجنگ غالب آمدو سوندهی رای هندو را با جمعی کثیر از هندوان بقتل رسانید وسرهای ایشان را امیر ایاز نزد امیر محمد فرستاد ودر نیشاپور بامیر مسعود ملحق شد و بعد از چهار ماه امیر محمد سراپرده بجانب بست کشید وبجمعیت تمام از غزنین بقصدجنك برادر بر آمدوچون بتگیناباد رسید تمامی امرا ازو بر گشته ، او را در قلعهٔ «بج» (۱) ، که از مجبرستانست (۲)، میل کشیده، نشاندند وبا تمام لشکروخزاین سوی امیر مسعود گراییده و بهرات رفته ، اورادیدند و مدت حکومت امیر محمد مکحول پنج‌ماه بود و بقول قاضی بیضاوی (۳)چهارده سال ومدت حبس‌او نه سال والله اعلم‌وصاحب لب‌التواریخ(٤) می‌نویسد که: محمدبن محمود در عهد پدر، در اوایل حال،چارسال در غزنه پادشاهی کرده، بعد ازآن بحکم برادرش مسعود نه سال محبوس بوده و بعد از قتل مسعود یك سال دیگر نیز حکومت راندو در گذشت ، شعر :

امیری را ، که برقصرش هزاران پاسبان بینی
کنون برقبهٔ گورش کلاغان پاسبانان بینی (۵)

سر الپ‌ارسلان دیدی زرفعت رفته بر گردون
بمروآ ، تا بخاك اندرتن الپ ارسلان بینی

شهاب الدوله سلطان مسعود بن محمود - باتفاق امرا ووزرای محمودی بر تخت سلطنت جلوس فرمود و از هری ببلخ آمده ، زمستان گذرانیده و احمد بن حسن میمندی را، که سلطان محمود در قلعهٔ کالنجر محبوس داشت ، طلبیده ، وزارت داد و از بلخ بغزنین آمد و ازآنجا بقصد سپاهان وری عزیمت نمود و بهرات رسیده،با

۱) در طبقات‌اکبری: ذبح ، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۷۸

۲) در اصل چنینست. ظ : بحیرستان

۳) ناصرالدین‌یا نصیرالدین‌ابوالخیر یا ابوسعید عبدالله‌بن عمر بیضاوی درگذشته در تبریز در۶۸۵مؤلف نظام التواریخ

٤) تألیف امیریحیی‌بن‌عبداللطیف حسینی سیفی‌قزوینی در گذشته در اصفهان در رجب ۹۶۲

۵) در اصل چنینست و در حاشیه : ۲ ن قافیه مکرر

ترکمانان بجنگ درپیوست و فتح ناکرده، بلکه شکست یافته، بازگشت و بسبب ضعف حال او ترکمانان روزبروز قوت می گرفتند، تاکار بآنجارسید که رسیدودرسنهٔ ثلث وعشرین واربعمائه (٤٢٣) احمدبن حسن میمندی در گذشت ودرسنهٔ اربع وعشرین واربعمائه(٤٢٤) سلطان مسعود قصد بتسخیر هندوستان داشته، بر سر قلعهٔ سرستی، که در راه کشمیر واقعست، رفته، محاصره کردو بگشادو با غنایم بسیار بغزنین رفت ودر خمس وعشرین وار بعمائه(٤٢٥) سلطان مسعود تسخیر آمل و ساری کرد و بباکالیجار طبرستان (١) رسولان فرستاده، خطبه و سکهٔ خود درست نمود. بکتغدی وحسین(٢) بن علی بن میکال را با لشکر انبوه ازنیشابور برسرترکمانان فرستادو جنك عظیم پیوسته، حسین اسیر شدو بکتغدی(٣) فرار نموده، نزدامیرمسعود آمدوامیر احمدینال(٤) تگین، خازن سلطان مسعود، که سلطان مسعود اورامصادره کرده، بهند فرستاده بود، عصیان آورد و امیر مسعود سالار هندوان، ناهر (٥) نامی را، بر سر او نامزد کرد و احمد درجنك گریخته، بمنصورهٔ سنده رفت ودر آب غرق شد و سر اورا بغزنین فرستادندودرسنهٔ سبع وعشرین واربعمائه(٤٢٧) کوشك نوباتمام رسیدوتختی مرصع بجواهر آراستندوتاجی مرصع بالای آن تخت آویختندو سلطان بر آن تخت نشسته وتاج برسر نهاده، بارعام دادوهم درین سال امیرمودودبن مسعود راطبل وعلم داده، ببلخ فرستاد وخود برسر هندوستان لشکر کشید ورفته، قلعهٔ هانسی را گشاده وازآن جا بقلعهٔ سون پت(٦) آمد ودیپال (٧) نام حاکم آن قلعه در بیشه‌ای فرار نموده؛ پنهان شد وقلعه مفتوح گشته، غنایم بسیار گرفتند. لشکر دیپال

---

١) دراصل : وتاکالنجار وطبرستان ، در حاشیه : ٢ن کالنجر

٢) دراصل: تغدی بیگ حسین

٣) دراصل: تغدی بیگ

٤) در اصل : نیال

٥) در طبقات اکبری : بانتهه بن محمدعلی، رجوع کنید بصحیفهٔ ٢٨٠

٦) در طبقات اکبری : سونی پت ، رجوع کنید بصحیفهٔ ٢٨١

٧) در طبقات اکبری : دنیال، رجوع کنید بصحیفهٔ ٢٨١

اکثری بقتل رسیدند. خودتنها بدررفت و بدرهٔ رام توجه نمود و رام پیشکش بسیار فرستاد وعذر نا آمدن خویش نوشت وامیر مسعود عذر اورا پذیرفته، امیر ابو المجاهد (۱) ابن مسعود راطبل و علم داده، بلاهور فرستاد و بغزنین مراجعت نمود و در سنهٔ ثمان وعشرین واربعمائه (۴۲۸) بجهت تسکین فتنهٔ ترکمانان از غزنین ببلخ رفت و تراکمه بلخ را گذاشته، باطراف رفتند وسلطان از آب جیحون گذشته، تمام ماوراءالنهر را متصرف شد وداود ترکمان، که بکتغدی وامیر حسین (۲) راقبل ازین شکست داده بود، بجمعیت تمام قصد بلخ نمود وامیر مسعود ازماوراءالنهر ببلخ آمد وداود ترکمان بمرو رفت ودرین اثنا بکتغدی (۳) دست تعدی بنواحی گوزگانان (۴) دراز کرد. امیر مسعود ازبیغو ترکمان، که سالار آن طایفه بود، عهدوقول گرفته، تا من بعد ارتکاب اعمال ناشایسته ننماید وحدفراخور (۵) ایشان معین فرموده، بهرات رفت ودراثنای راه جمعی ازترکمانان برلشکر امیر مسعود زده، چندی را بقتل رسانیدند واسباب بغارت بردند ولشکریان سلطان، که نامزد بریشان شدند، همه آن جماعه راعلف تیغ ساختند واهل وعیال ایشان راباسرها نزد امیر مسعود آوردند. امیر مسعود آن سرهارا برخران بار کرده، نزدبیغو فرستاد وبیغوعذرها خواست وهمانا این بیغو همانست که ضیای فارسی (۶) درمدح او قصیدها دارد. ازآن جمله است این ابیات:

---

(۱) در طبقات اکبری: ابوالمحمد، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۸۱

(۲) دراصل: تغدی بیگ وامیر حسن

(۳) دراصل: تغدی بیگ

(۴) دراصل: گورگان (۵) ظ: چراخور

(۶) خواجه ضیاءالدین بن خواجه جلال الدین مسعود خجندی معروف بپارسی یا فارسی ازشاعران نامی اواخر قرن ششم واوایل قرن هفتم وتا ۶۱۴ زنده بوده است واشعاری که وی درمدح بیغو دارد در بارهٔ این بیغو نیست وبلکه درحق نظام الدین یا حسام الدین ویاعزالدین ملکشاه الغ بیغو حسن بن علی ازامیران سلسلهٔ خانیان یا آل افراسیاب ماوراءالنهر بوده که حکمرانی مرغینان وکاشان را داشته است ونیز بنام بیغوملك معروف بوده است واونیز تا ۶۱۴ زنده بوده وگویا گرفتار فتنهٔ مغل شده باشد. رجوع کنید به «تاریخ مسعودی معروف بتاریخ بیهقی ازابوالفضل محمدبن حسین کاتب بیهقی بامقابله وتصحیح وحواشی وتعلیقات ←

کار اوفتاده ، بی‌تو ، مرا با گریستن — عیبست ، عیب ، درغم تو نا گریستن
شب تا بروز کار من وروز تا بشب — نالیدنست ، از غم تو ، یا گریستن
گفتی : زعشق من نگرستی و برحقی — فرقیست ازفشاندن خون تا گریستن
ما را بدولت غم عشق تو هر زمان — صد گونه محنتست ،نه تنها گریستن
نی حیله‌ای ز مهر تو ، الا گداختن — نی چاره‌ای زدرد تو ، الا گریستن
از روزگار وعده مرا در فراق تو — امروز غصه خوردن وفردا گریستن
ازعهدتست فتنه و گرنه چه لایقست — از من بعهد خسرو دنیا گریستن ؟
بیغو ملکشه، آنکه پدید آورد بتیغ — از پردلان بموقف هیجا گریستن
خسرو نظام دین ،که بوقت نبرد او — آید ز خاك رستم و دارا گریستن
بر گوهر ازخجالت نطقش فریضه شد — در قعر بحر و در دل خارا گریستن
افتاده از تزلزل سهم سیاستش — بر ساکنان عالم بالا گریستن
از رشك بارگاه وی از اوج آفتاب — شد بر سپهر پیشهٔ جوزا گریستن
ای شغل بحر پیش کف درفشان تو — همچون سحاب ازهمه اعضا گریستن
بر مردهٔ عدوی تو هرگز کجا بود — از هیبت توزهره و یارا گریستن ؟
تیغ ترا ز غایت پاکیزه گوهریست — خون در صف نبرد براعدا گریستن
خصم ترا بهردوجهان چیست فایده ؟ — آنجا عذاب دوزخ واین جا گریستن
اینك کسی، که‌درسر سودای کین تست — آماده گوشه‌ای و مهیا گریستن
دارد نهان و پیدا بد خواه تو بسی — لیکن نهان جراحت وپیدا گریستن
بر خاطر عزیز تو دانم گذر کند — کاخر چه کارمدح مرا با گریستن ؟
چون شعردرفراق جناب تو گفته شد — آمد زسوز مقطع و مبدا گریستن
تا آید از نهایت رنج اهل عشق را — برداشتن چووامق و عذرا گریستن
خندیدن تو باد پس از عمدهٔ حیات — گو : باش کار خصم بعمدا گریستن

سعید نفیسی » ـ مجلد سوم طهران ۱۳۳۲ ص ۱۳۵۵ ـ ۱۳۷۷ وکتاب «لباب‌الالباب تالیف محمدعوفی ... باتصحیحات جدید وحواشی وتعلیقات کامل بکوشش سعید نفیسی» طهران ۱۳۳۵ ص ۵۳ ـ ۵۷

ولە ایضا :

ای شکر پیش لبت از در هر خندیدن — روح را طعنه زند لعل تو در خندیدن
دل رباید سر زلف تو بهر جنبیدن — جان فشاند لب لعل تو بهر خندیدن
پیشهٔ سنبل جعد تو عبیر افشاندن — عادت پستهٔ تنك تو شکر خندیدن
تانبینی رخ زر هیچ نخندی، آری — هست گل را همه از شادی زر خندیدن
چون بخندی، سوی تو خلق از آن می خندند — که ندیدست کس از شمس و قمر خندیدن
گریه‌ای دارم و زاری و فراوان غم و درد — همه دارم ز فراق تو ، مگر خندیدن
مردم از شکل دهانت بچه بودی آگه؟ — گر ندادی ز دهان تو خبر خندیدن
با جفای تو نخندم، که بوقت ماتم — نپسندد خره از اهل هنر خندیدن
از غم تست همه بی زبر و زیری من — پس چرا بر من بی زیر و زبر خندیدن؟
شاید از تاج و زچتر ملك آموخته‌اند — زلف و رخسار تو هر شام و سحر خندیدن
خسرو شرق ، ملکشاه، که اندر بزمش — برك دارد همه از عشرت و فر خندیدن
قامع شرك ، نظام الدین، کاحبابش را — کار پیوسته نشاطست و دگر خندیدن
نطفه را گرز قبول در او مژده رسد — کند آغاز هم از صلب پدر خندیدن
پدری را که پسر لازمهٔ خدمت اوست — آید از شادی کردار پسر خندیدن
بس عجب نیست که از غایت لطفش گیرد — ابر گریان شده با دیدهٔ تر خندیدن
ای مطیعان ترا آمده چون زیبا گل — با هوای تو درین باغ دو در خندیدن
شاید از لطف تو بر حال شکر بخشودن — زیبد از لفظ تو بر قدر گهر خندیدن
رسم آورده خدنگت بدهان سوفار — در صف معر که بر خود و سپر خندیدن
از پی فتح، چو شمشیر تو سر مست شود — آیدش از فلك عربده گر خندیدن
دشمن جاه تو ، شك نیست که خوش میخندد — گر بود ریختن خون جگر خندیدن
تا که آرد بیقین از اثر خاصیت — زعفران از لب انواع بشر خندیدن
زعفران باد لب خصم تو ، کندر لب او — هرگز از بیم تو نا کرده اثر خندیدن

و امیر مسعود از هرات بنیشاپور رفت واز آنجا بطوس آمد و جمعی از ترا کمه

جنك كرده ، بقتل رسيدند و اهل باورد آن شهر را بتر كمانان دادند و سلطان دست
بر آن قلعه يافته و همه را بقتل آورده، زمستان بنشاپور گذرانيد و در سنهٔ ثلثين
واربعمائه (٤٣٠) بقصد طغرل تر كمان ، كه درباورد سر كشيده بود ، رفته واو فرار
نمود و امير مسعود بر گشته واز راه مهنه بسرخس آمد و بويرانی حصار مهنه حكم
فرمود واز رعايای مهنه بعضی را بكشت وبسياری را دست وپا بريد واز آنجا بطرف
زيرقان(١) برفت ودر آنجا تر كمانان لشكرها آراسته ، جنگی عظيم با سلطان
كردند و درين جنك اكثری از سپهسالاران غزنين بر گشته ، بدشمن در آمدند
وسلطان باتن تنها در ميدان مانده ، چندی را از سرداران تراكمه بشمشير و نيزه
و گرز انداخت وعاقبت از آن معركه بسلامت بدر آمد واين واقعه درهشتم رمضان
سنهٔ احدی وثلثين واربعمائه(٤٣١) روی نمودو اميرمسعوداز آنجا بمرو آمدوچندی
از لشكريان از اطراف گرد آمده ، باوی (٢) ملحق شدند واز راه غور بغزنين رفت
وسردارانی، كه حرب نا كرده پشت داده بودند، مصادرات نموده، چندی رامثل علی دايه
و حاجب بزرك وبكتغدی(٣) بهندفرستاد ودر قلعها بند كرد وهمه در آن بند مردند
وامير مسعود خواست كه: درهندرفته، قوتی بهم رساند و لشكر بسيار از آنجا آورده،
برسر تر كمانان بردوسزای ايشان دهد. بنابر آن امير مودود را امارت بلخ داده، خواجه
[احمدبن] (٤) محمدبن عبدالصمد را وزير اوساخته ، بآن صوب وداع كرد و امير
مجدود (٥) را بادو(٦) هزار كس بجانب ملتان نامزد گردانيد واميراين ديار را
بكوهپايهٔ غزنين فرستاد ، تا افغانان آنجارا ، كه عاصی شده بودند ، بازدارد وتمام
خزاين محمودی را ، كه درغزنين وقلاع آن ديار بود ، برشتران بار كرده ، جانب

١ــ در طبقات اكبری ديدانقان (دندانقان) رجوع كنيد بصحيفهٔ ٢٨٣
٢ــ دراصل: باری
٣ــ دراصل: بيگ تغدی
٤ ــ درطبقات اكبری نيز مانند متنست ، رجوع كنيد بصحيفهٔ ٢٨٤
٥ ــ دراصل: محمدودرحاشيه : ٢ ن : محمود
٦ ــ درحاشيه : ٣ ن : ده

هندروان گشت وهم ازراه کس فرستاد، تابرادر او،امیر محمد مکحول را ، که در قلعهٔ برغند (۱) محبوس بود ، نزد اوبیارند . سلطان مسعود چون برباط ماریکله آمد غلامان او جمله شتران خزانه را بغارت بردند . درین اثنا امیر محمد بآنجا رسید وغلامان دانستند که : این تعدی اوپیش نمی‌رود ، مگرآنکه حاکم دیگر باشد . بضرورت نزد امیر محمدرفته ، اورا بپادشاهی برداشتند وهجوم نموده ، بر سر سلطان مسعودآمدند و سلطان درآن رباط حصاری‌شد . روزدیگر تمام‌لشکر زور آورده ، امیرمسعود را از اندرون رباط ماریکله‌آورده ، دربند کردند و در قلعهٔ گری (۲) نگاه‌داشتند، تابتاریخ جمادی‌الاول سنهٔ‌اثنی‌وثلثین‌واربعمائه(٤٣٢) (۳) از زبان امیر محمد بدروغ پیغام بکوتوال گری (۵) رساندند که : امیر مسعود را کشته،سراورا نزد مافرستد. کوتوال بموجب پیغام سراورا جدا کرده ، نزدامیر محمد فرستاد ، قطعه :

زحادثات زمانـم همین پسند آمـد که : خوب‌وزشت وبدونیك‌در گذردیدم

کسی که تاج مرصع بسرنهاد صباح نماز شام ورا خشت زیر سردیـدم (٤)

این‌نقل بموجب نسخهٔ نظامیست (۵) ، اماقاضی بیضاوی آورده که : درسنهٔ اثنی‌وثلثین واربعمائه(٤٣٢) مسعود ازپیش سلاجقه منهزم شده ، بغزنه‌رفت . امیر محمد ، که درایام انتقال او استقلال یافته بود ، اورا بقلعه فرستاد وپسرش‌احمدبن محمد ازپی‌او بقلعه رفته ، اورا هلاك کرده . حکومت سلطان مسعودبن محمودیازده سال بود . مخفی نماند که : وفات مسعود را قاضی بیضاوی ، علیه‌الرحمه ، در سنهٔ ثلث وثلثین‌واربعمائه (٤٣٣)آورده ونوشته که : محمدبن محمود چهارده سال‌بعداز

---

۱ ـ دراصل : بزغند

۲ ـ در اصل : کبیری ، رجوع‌کنید بصحیفهٔ ۲۲۲و۲۸٤

۳ ـ دراصل:(۳۳۲)

٤ ـ از قصیدهٔ معروف‌کمال الدین‌اسمعیل اصفهانی

۵ ـ مراد طبقات اکبریست ، رجوع‌کنید بصحیفهٔ ۲۸۵

پدر درولایت غزنه پادشاهی کرد . یك سال بعدازوفات پدرونه سال درزمان برادر و چهارسال بعد از برادر ؛ چنانکه (۱) اشعاری رفت والله اعلم . بظاهر اینست که : از سهوقلم ناسخست و ازجملۀ شعرا ، که در زمان سلطان مسعود نشوو نمایافته اند منوچهریست که درقصیده برای وزیر او گفته ، بیت :

همی نازد بعدلش شاه محمود　　چو پیغمبر بنوشروان عادل

سلطان مودودبن مسعودبن محمود - بعدازقتل پدر در بامیان باتفاق وزرا و امرا برسریر سلطنت نشست وبعزم انتقام پدر خواست که بجانب ماریکله نهضت نماید . ابونصر احمدبن محمدبن عبدالصمد اورا ازآن عزیمت مانع آمده ، بغزنین آورده وازآنجا بجمعیت تمام بقصدعم خودامیر محمدمکحول برآمد . چون بدیپور(۲) رسید با امیر محمد جنك عظیم کرد وآن روبشب رسانیده ، هر کدام بمنازل باز گشتند . روز دیگر سلطان مودود امیرسید منصور را ، که از امرای معتبر امیر محمد بود ، ازخود ساخت وجنك انداخته ، امیر محمد را باپسرش احمد دستگیر کرده ، همه را بقتل رسانید . امیر مودودآنجا شهر بنا نهاده ، بفتح آباد موسوم گردانید واین فتح در شعبان سنۀ اثنی و ثلثین وبقولی اربع وثلثین واربعمائه (٤٣٤) روی نمود و در سنۀ ثلث و ثلثین و اربعمائه (٤٣٣) از خواجه احمدبن عبدالصمد رنجیده ، او را در غزنین محبوس ساخت و او در آن حبس بمرد و هم درین سال ابونصر محمد را بحرب نامی بن محمد (۳) بجانب هند فرستاد و نامی در آن حرب کشته شد و در سنۀ اربع و ثلثین و اربعمائه (٤٣٤) ارتگین بفرمودۀ سلطان بطبرستان لشکر بر سر داود ترکمان کشید و کس بسیار ازلشکر او کشته ، ببلخ آمد و خطبه و سکه بنام امیر مودود درست ساخت و بعد از چندگاه ترکمانان برسراو زور آورده ، لشکر کشیدند . او تاب مقاومت نیاورده ، بلخ راگذاشت و بغزنین آمد و درسنۀ خمس و ثلثین واربعمائه (٤٣٥) امیرمودود،

---

۱ ـ در اصل : چنانچه

۲ ـ درطبقات اکبری : بدنتور ، رجوع کنید بصحیفۀ ۲۸۵

۳ ـ درطبقات اکبری: نامی محمدبن محمود ، رجوع کنید بصحیفۀ ۲۸۶

ابوعلی کوتوال غزنین را چندگاه محبوس گردانید و آخر او را دیوان مملکت و کوتوال غزنین ساخت و سوری بن‌المعتز(۱) دیوان را حبس‌فرموده، تا در آنجا بمرد و ارتگین را بسیاست رسانید و در سنهٔ‌ست و ثلثین و اربعمائه (۴۳۶)خواجه طاهر، که بعد از خواجه احمد وزارت یافته بود، در گذشت و خواجه امام ابوالفتح عبدالرزاق بجای او نشست و هم درین سال طغرل حاجب را بسوی بست فرستاد. او زنگی ابومنصور (۲)، برادر ابوالفضل را، اسیر ساخته، بغزنین آورده، تاسیستان رفت و با ترکمانان قتال [کرده]، در رباط اسیر کرده، اکثر ایشان‌را بقتل رسانید و بعد ازین فتح بگرمسیر رفته، ترکمانان آن ولایت‌را، که‌سرخ کلاه گفتندی، بکشت و بسیاری را اسیر ساخته، بغزنین آورد و امیر مودود درسنهٔ‌ثمان‌وثلثین و اربعمائه(۴۳۸) طغرل‌را بتگیناباد فرستاد واز آن‌جاعصیان‌نمود وعلی‌بن‌ربیع بآن جانب نامزد شد و طغرل با معدودی‌چند گریخت‌وعلی‌لشکر او را غارت کرد و چندی را گرفته، بغزنین آورد و در سنه تسع و ثلثین و اربعمائه (۴۳۹) امیر قصداربغی ورزید وپیش حاجب بزرگ بارتگین (۳) درجنگ‌شکست یافت و بعد از چندگاه اطاعت‌قبول نمود و درسنهٔ اربعین و اربعمائه (۴۴۰)امیر مودود پسران خود را: ابوالقاسم محمود و منصور را، در یك روز خلعت و طبل‌و علم داده، یکی را بجانب لاهور و دیگری را بجانب پرشور و ابوعلی حسن، کوتوال غزنین را بهندوستان فرستاد، تا سرکشان آنجا را مالش دهد و چون حسن خدمات شایسته بجای آورده، بغزنین آمد او را بمیرك بن‌حسن(۴)سپرده، حبس فرمود، تا همان‌جا درگذشت و متعاقب این حال میرك‌بن‌حسن‌وکیل، که ابوعلی‌حسن‌رابی‌حکم‌امیر مودود کشته‌وپنهان‌داشته‌بود، پادشاه‌راتحریض(۵)برسفر کابل نمود، تاآن فعل اومستوربماند. چون امیر مودود بقلعهٔ سیالکوت(۶)رسید

---

۱ ـ در اصل : یسوری بن‌ایمغور

۲ ـ در طبقات‌اکبری: برادرابوالفضل‌درنکی‌ابومنصور، رجوع کنیدبصحیفهٔ ۲۸۶

۳ ـ درطبقات اکبری : بابتگین، رجوع شود بصحیفهٔ ۲۸۷

۴ـ درطبقات‌اکبری : میرك‌حسن، رجوع کنیدبصحیفهٔ ۲۸۸ ۵ـ دراصل : تحریص

۶ ـ درطبقات اکبری : سانکوه ، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۸۸

بعلت قولنج مبتلا شد . ناچار بغزنین مراجعت نموده، میرك را باستخلاص ابوعلی کوتوال امر کرد واو مهلت یك هفته طلبیده، هم درین اثنا امیرمودود دربیست وچهارم رجب سنهٔ احدی واربعین و اربعمائه (٤٤١) از عالم رخت بربست و مدت حکومت اوقریب بنه سال بود ودرلب‌التواریخ می‌آورد که : سلطان مودود دختر چغربیك سلجوقی‌را خواست وازوی پسری آمد ، مسعود نام‌نهاد و مدت هفت سال پادشاهی کرد ودررجب سنهٔ‌احدی واربعین واربعمائه (٤٤١) بدیدن چغربیك‌عزیمت کرد ، که بخراسان رود ودرراه بزحمت قولنج در گذشت .

سلطان مسعودبن مودودبن‌مسعودبن‌محمود- درسه‌سالگی‌بسعی‌علی‌بن‌ربیع‌بر تخت‌نشست ومهم‌اوانتظام نیافت‌وعم‌اورا بپادشاهی برداشتند ومدت‌حکومت اوپنج ماه بود .

سلطان علی‌بن‌مسعودبن محمود- باتفاق امراجلوس نمود وچون عبدالرزاق ابن‌احمدمیمندی ، که اورا امیرمودود بجانب سیستان نامزد فرموده بود ، بقلعه‌ای که میان بست واسفزار(١) واقعست‌رسیدومعلوم کرد که: عبدالرشیدبن‌محمود(٢) بفرمودهٔ امیر مودود درین قلعه محبوسست ، عبدالرشید را برآورده ، بپادشاهی برداشت ومدت حکومت علی‌قریب بسه‌ماهست واین واقعه درسنهٔ ثلث واربعین و اربعمائه (٤٤٣) بود .

سلطان‌عبدالرشیدبن محمود (٢) بسلطنت نشست‌وباتفاق‌عبدالرزاق‌روبغزنین آورد وعلی‌بن مسعود جنك‌نا کرده گریخت وطغرل حاجب ، که ازبر کشیدگان سلطان‌محمود بود،سیستان‌رامسخرساخته وازانجاقصد غزنین کرد وامیر عبدالرشید متحصن گشت وطغرل دست یافته ، درسنهٔ خمس واربعین واربعمائه (٤٤٥) امیر عبدالرشید راباجمیع اولاد سلطان‌محمود بقتل رسانید و دختر مسعود رابکره در حبالهٔ خود آورد . روزی که برتخت نشست جمعی‌از پهلوانان پردل از روی غیرت

---

١ ـ درطبقات اکبری : اسفراین ، رجوع کنید بصحیفهٔ ٢٨٨

٢ ـ دراصل چنینست وپیداست که باید مسعود باشد

اورا پاره‌پاره کردند . ایام‌حکومت عبدالرشید بچهار سال رسید ودر نظام‌التواریخ مدت حکومت او بهفت سال نوشته ودرلب التواریخ وفات او را درسنهٔ خمس و اربعین واربعمائه (٤٤٥) آورده والله اعلم .

سلطان فرخزادبن مسعودبن محمود ـ ازحبس برآمده ، باتفاق امرابسلطنت پیوست وجمعی‌از سلجوقیان‌بقصد غزنین آمدندوفرخزاد (١) اکثری‌رابقتل‌رسانیده، مظفر شد وجمعی کثیر را اسیر ساخته ، بغزنین بردو الب‌ارسلان شاه سلجوقی از عراق‌وخراسان لشکر برسر غزنین کشیده ،درجنك غالب‌آمد وبسیاری راازسرداران غزنین بخراسان برد . آخرکار بصلح قراریافته ، اسیران ازجانبین خلاص یافتندو چون زاولستان خراب شده بود سلطان خراجش بخشید وباخلق نیکویی کرد واو سه‌ماه روزه‌داشتی وبیشترازشب نماز گزاردی (٢) . درسنهٔ‌خمسین واربعمائه (٤٥٠) بزحمت قولنج در گذشت ومدت حکومت امیرفرخزاد شش‌سال بود .

سیدالسلاطین ابراهیم‌بن مسعودبن محمود ـ برتخت نشست واوپادشاهی‌عادل وزاهد بود وهرسال‌مصحفی بخط خود نوشته ، بمکهٔ معظمه‌فرستادی و هیچ خانه برای‌خودبنانکرده ، الامسجدی‌ومدرسه‌ای برای‌خدا . چون‌کارملك‌بروقرار گرفت باسلاجقه صلح‌نموده، خاطرجمع ساخته ، بهندوستان رفته ، بسیاری ازقلاع و بقاع رابگشاد واز یك شهری ، که اهل‌آن ازنسل‌خراسانیان بودند ، و آخ.رایشان را اخراج کرده (٣) ودرهندآبادان‌شده بودند ،صدهزار کس را اسیرساخته ، بغزنین برد وغنایم دیگر برین قیاس وچند قصبه بنافرمود : ازآن جمله خیرآباد و ایمن آبادوغیرذلك. اورا سیدالسلاطین نوشته‌اند و ازولایت نصیبی‌داشت ودرعهد او در غزنین داروی چشم ودیگراشربه‌وادویه واغذیه تمامی‌بیماران از خزانهٔ اوبردندی

---

١ ـ درحاشیه : ٢ ن فرخیز سردارلشکرفرخزاد، درطبقات‌اکبری : حرحر، رجوع کنید بصحیفهٔ ٢٨٩

٢ ـ در اصل : گذاردی

٣ ـ پیداست که درین جا چیزی از میان افتاده است ، باآنچه درطبقات اکبری آمده است بسنجید ، رجوع کنید بصحیفهٔ ٢٩٠

ووفات اودرسنهٔ اثنی‌وسبعین واربعمائه (۴۷۲) بودومدت حکومت او سی سال بود و قاضی بیضاوی می گوید که : ایام‌دولت‌اوازسنهٔ‌خمس‌تااثنی‌وتسعین‌واربعمائه (۴۹۲) تمادی‌یافت ومسعود سعدسلمان درزمان اوبود واین بیت‌از قصیده ایست که بنام او گفته :

ابوالقاسم ملك محمود ابراهیم بـن مسعود

که‌نازدچار چیزازوی، کند هریك‌بدومفخر:

یکی افروخته چتر [و] دوم افـراخته رایت

سوم دینار گون کالك وچهارم آبگون خنجر

واین قصیده سراسر باین طرز تمام کرده وجای دیگر می گوید :

سلطان علاءِ دنیا ، کزیمن دولتش — درضبط دین ودنیا عالیست‌کار تیغ(۱)

مسعود ، کزسعادت فرش فتوح ملك — بگذشته زآنچه آید اندر شمار تیغ

قصیده :

ای عزم سفر کرده وبسته کمر فتح — بگشاد چپ وراست فلك‌بر تودرفتح

مسعود جهانگیر، که از دهرسعادت — هر لحظه بسوی تو فرستد نفر فتح

مانند سنان سر بسوی رزم نهادی — چون تیر میان‌تـو ببندد کمـر فتح

صدفتح کنی بی‌شك‌وصدسال‌ازین‌پس — در هند بهـر خـطه ببینند اثـر فتح

چندانت بود فتح ، که درعرصهٔ عالم — هر روز بگویند بهر جـا خبر فتح

رمح تو و تیرتو و شمشیر تو باشد — گر نقش کندوهم(۲)مصور صور فتح

چون گفت:زنم‌زخم‌سبك،تیغ گرانت — سو گند گرانش نبود جز بسر فتح

استاد ابوالفرج رونئی هم مداح سلطان‌ابراهیم بودوهم مداح سلطان‌مسعود و قصاید بسیار بنام ایشان در دیوان اوست وروین نام دیهیست ، ازتوابع لاهور و درین روزگار گویا خرابست ، که‌اثری از وی باقی نمانده است واستاد ابوالفرج راست این قطعه درمدح سلطان ابراهیم ، قطعه :

---

۱ ـ اشعاری‌که ازین‌پس از مسعوسعدسلمان‌آورده‌است درستایش ابراهیم‌نیست‌بلکه درمدح پسراو مسعودست که ذکرش پس‌ازین خواهدآمد . ۲ ـ دراصل: رحم

زهی ! بیازوی شمشیر کامگار ترا | شبیه نفس عزیز و نظیر عقل عدیم
اسیر کردهٔ آن بی نفس چوحلق گلو | یتیم کردهٔ این بی‌عقب چو دریتیم

و مسعودسعد سلمان بتقریب حسدی ، که شعرا را لازمهٔ ذاتیست، باستاد بد بوده است و استاد باعث حبس ده سالهٔ مسعود شده و این رباعی درزندان گفته، رباعی :

زندان ترا ملك شهی می‌باید | تا بند بپای تاجداری ساید (۱)
آن کس که‌زپشت‌سعدسلمان زاید | گر مار شود ملك ترا نگزاید

و این بیت نیز ازوست :

چوشانه‌شدجگرم شاخ شاخ ازحسرت | که موی‌دیدم شاخ سفید درشانه

و او دیوانی عربی و فارسی و هندی دارد .

علاءالدین مسعود بن ابراهیم بن مسعود ـ بعد از پدر قایم مقام شد و در سنهٔ ثمان و خمسمائه (۵۰۸) رحلت کرد و مدت حکومت او شانزده سال بود .

سلطان شیرزاد (۲) بن‌مسعود بن‌ابراهیم ـ بحکم پدر پادشاه شدو یك سال حکم کرد و برادرش ارسلانشاه برو خروج نمود و او را در سنه تسع و خمسمائه (۵۰۹) بکشت .

سلطان ارسلانشاه بن مسود بن ابراهیم ـ برتخت سلطنت نشست و جمیع برادران را گرفتار ساخت ، مگر بهرامشاه را ، که گریختند ، نزد سلطان سنجر رفت ، که پسرخال او بود . هر چند سلطان سنجر درباب شفاعت بهرامشاه خطها نوشت ارسلانشان قبول نکرد و عاقبت سلطان سنجر برسر او لشکر کشید و او باسی‌هزارسوارمصاف‌داد وهزیمت یافته ، هندوستان رفت وسلطان سنجر چهل روز در غزنین توقف نمود وآن ولایت را ببهرامشاه داده ، مراجعت فرمود و ارسلانشاه

---

(۱) دراصل : بپای حدار می‌شاید
(۲) دراصل : شیرراد

جمعیت انبوه از هندوستان بهم رسانیده، عازم غزنین شد و بهرامشاه تاب مقاومت نیاورده، بقلعهٔ بامیان تحصن جست و بمدد سلطان سنجر باز غزنین را گرفته، ارسلانشاه را بدست آورده، در سنهٔ عشر و خمسمائه (۵۱۰) هلاك ساخت ومدت سلطنت ارسلانشاه هفت سال بود.

سلطان بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم - پادشاه شده و حکیم سنایی مداح او بود و کلیله و دمنه و کتب بسیار در زمان او تصنیف شد و در روز جلوس اوسید حسن غزنوی قصیده گفت، که مطلعش اینست:

ندایی بر آمد زهفت آسمان | که: بهرامشاهست شاه جهان

و این قصیده از مکهٔ معظمه بنام او گفته، فرستاد:

هر گز بود که باز ببینم لقای شاه؟ | شکرانه در دو دیده کشم خاك پای شاه؟
بهرامشه، که جان سلاطین فداش باد | باشد که جان ایشان باشد سزای شاه
سیارگان چرخ درافتند چون شهاب | پای ار برون نهند زحد وفای شاه

اخری:

بهرامشه، که ازهوس لفظ شکرینش | طوطی برون دهد پس ازین نونهال ملك

وحدیقة الحقیقهٔ شیخ سنایی بنام اوست، که در ایام حبس گفته و جهت حبس شیخ تعصب غزنویه بود، دروادی تسنن و چون این کتاب در دارالخلافهٔ بغداد رفته، بامضای صدور و اکابر رسید تصدیق حقیقت اعتقاد او کرده، تذکره نوشته اند، که باعث خلاصی او گشته. بعد از آن باندك فرصت از عالم در گذشت. می گویند که: چون شیخ مجدود سنایی را بعد از تصنیف حدیقه برفض متهم داشتند این مکتوب را بسلطان بهرامشاه نوشت:

«بسم الله الرحمن الرحیم - الحمد لله رب العالمین والصلوة علی خیر خلقه محمد و آله واصحابه اجمعین - اما بعد، در بعضی آثارست که: دو چیز در عمر افزاید و سبب باریدن باران و رستن درختان بود: یکی نصرت مظلومان و دیگر قهر ظالمان و حجتی که برین گفته اند آنست که: پیغمبر صلی الله علیه وسلم، فرمود که: «بالعدل

قامت السموات» . عدل برمثال مرغیست که هر کجا سایه افگند آنجا توسعهٔ دولت شود و آنجا که خانه سازد قبلهٔ استدامت شود و باران از آسمان بایستد وظلم و جور مرغیست، که هر کجا که پرد ، قحط سال شود و حیات و حیا از میان خلق معدوم شود و حق، سبحانه وتعالی ، سلطان اسلام و پادشاه عادل ، بهرامشاه بن مسعود شاه بن ابراهیم شاه بن مسعود شاه بن محمود شاه را، ازجور و ظلم نگاه دارد و اگرچه همه عالم جمع شوند ، تا بضاعت و مایهٔ شناخت دل این بنده نویسند و بعبارت برند نتوانند ودرختی، که مالك الملك آنرا نشانده بود ، در مشاهدهٔ براو ، اسرارغیوب جبرییل و میکاییل ، که از تصرف کردن در آن معزول بودند . یقینست که : در کل احوال عادل سعیدست و جابر شقی و بدترین ظلمی آنست که : جماعتی اندك چیزی بخوانند و فهم نکنند و در آن معزور شوند و زبان طعن در حق عالمان نهند . ازین جاست که پیغمبر ما ، صلی الله علیه وسلم ، فرمود : « ارحموا ثلثا : غنیا افتقر و عزیز قوم ذل و عالما بین الجهال » . کتابی که بزبان اهل معرفت گفته بود عارف بینا دل باید ، چنانکه بایزید و شبلی ، که در آن کتاب تصرف کنند و بدانند که در آن چه نوشته ؟ اما دانشمندانی ، که بوی معرفت ندارند ، از سرحقد و نادانی بود که درین کتاب طعنی زنند ودلیل بر کوردلی ایشان آنست که می گویند: آل مروان را نکوهیده است وخاندان مصطفی را ، صلی الله علیه وسلم ، ستایش از حد برده و تفضیل امیرالمؤمنین علی، کرم الله وجهه، بردیگر صحابه، رضی الله عنهم، نهاده است و آن نمی بینند که : او رافرود صدیق و فاروق وذی النورین مرتبه نهاده است، بر طریق سلف وخلف صالح و از سیدکاینات محمد مصطفی، صلی الله علیه وسلم، اخبار صحیح مرویست ، در مثالب آل مروان و مناقب آل محمد مصطفی، صلی الله علیه و سلم. اگر دروغست وکافهٔ ناس برینند عقل داند که چنینست وکلمهٔ حق آنست که: بار خدایا، آراسته گردان عالم رابعالمانی ، که ازتوبترسندیا ازخلق شرم دارند ومارا مبتلای بیگانگان کوی مهر خود مگردان ، بفضلك وجودك و کرمك، یاارحم الراحمین».

و این بیت از حدیقه است :

عرش گربارگاه را زیبد   شاه بهرامشاه را زیبد

و سلطان بهرامشاه لشگرها بدیارهند گشید و جایهایی را ، که اسلاف او مفتوح نساخته بودند ، مسخر گردانید و یکی از امرای عظیم الشان خود رابهند گذاشته ، بغزنین بازگشت و آن امیر طغیان ورزیده ، در نواحی ملتان باسلطان جنك صعب کرد و محاربهٔ عظیم واقع شد و عاقبت خصم بدست سلطان اسیر گشته، بقتل رسید و مرتبهٔ دیگرولایت هند در حوزهٔ تصرف او آمد و علاءالدین حسین(۱) ابن حسین سوری ، که ازملوك غورست بروی خروج کرده ، بغزنه رفت و بهرامشاه گریخت و علاءالدین برادر خودسیف الدین سوری را، در غزنین گذاشت وبهرامشاه آمده ، باز غزنین راگرفت و سیف الدین را بر گاو نشانیده و تشهیر کرده ، باقبح وجوه بکشت و علاءالدین ازین خبر بغایت کوفته شد و با لشکر انبوه عزیمت غزنه کرد و پیش از رسیدن او بهرامشاه بملك آخرت رسیده بود و پسر بجای او نشسته و علاءالدین بانتقام برادر خاك غزنین را بار کرده ، بغور برد و جویهای خون روان ساخت ، چنانکه(۲) بجای خودمذکورست وبهرامشاه در سنهٔ سبع واربعین و خمسمائه(٥٤٧) از عالم رفت و مدت حکومت اوسی ودو سال بود . مسعود سعد سلمان گوید ، در مدح بهرامشاه، که مسدسست :

بهرامشاه خسرو گیتی گشای گشت خورشیددهرو سایهٔ فرخدای گشت

چترش ،کەشدهمایون ، فرهمای گشت او راخدای عزوجل رهنمای گشت

آن خنجر زدوده‌اش(۳) دولت فزای گشت

روی عدوی او شده چون چتر او سیاه

تا در زمانه‌شاه‌جهان تخم عدل کاشت هرمجرمی، که‌یافت،ازوجرم‌در گذاشت

گرمدح‌اوسپهر بر آب‌روان نگاشت(٤) چون نقش‌سنك‌صورتش آب‌روان نداشت

تااوج چرخ دین‌حق و داد سرفراشت

آن شاه دادگستر و حق‌ورزودین پناه

---

۱ ـ در اصل : حسن ۲ ـ در اصل : چنانچه

۳ ـ در اصل : زدودش

٤ ـ در اصل : گذاشت

خسروشاه بن بهرامشاه- بعد از پدر بر تخت سلطنت جلوس نمود و علاءالدین حسین بن حسین(۱) غوری متوجه او شده وخسروشاه گریخته، در لاهور آمد و بسلطنت هندوستان اشتغال داشت و چون علاءالدین ، چنانکه (۲) گذشت ، کامیاب از غزنین مراجعت کرد ، او باز رفته ، آن ولایت را متصرف گشت و بعد از آن که غزان سلطان سنجر را گرفتند متوجه غزنین شد و خسروشاه طاقت مقاومت نیاورده ، بار دیگر بلاهور آمد و در سنهٔ خمس وخمسین وخمسمائه (۵۵۵) در گذشت ومدت حکومت او هشت سال بود و در زمان او شاعران بزرك بسیار بوده‌اند و در مدح او قصاید گفته : این بیت از ترجیع بندیست که بنام او پرداخته‌اند :

شاهنشه معظم ، خسروشه ، آنکه آسان باتیغ و گرز گیرد ازهند تاخراسان

مخفی نماند که : در تاریخ قاضی بیضاوی و غیر آن نوشته‌اند که : چون علاءالدین غزنه را غارت کرده ، خلقی بسیار بقتل آورد ، غیاث‌الدین ابوالفتح محمد و شهاب الدین ابوالمظفر را ، که برادر زادگان بودند ، آنجا گذاشت و ایشان بانواع حیل خسروشاه را از خود ایمن گردانیده ، درشهروی اقامت ساختند وخسروشاه درسنهٔ خمس وخمسین و خمسمائه (۵۵۵) محبوس شده ودر سنهٔ خمس وخمسین وخمسمائه (۵۵۵) وفات یافت وامتداد روزگار غزنویان منقطع شد و بعد از مدتی غیاث‌الدین در گذشت و تمامی ممالك در تصرف شهاب الدین ماند . اما چون خواجه نظام الدین احمد مرحوم در تاریخ نظامی (۳) ازروضة الصفا خسروملك بن خسرو شاه را آخر ملوك غزنویه نوشته تبعیت او کرده شد والله اعلم .

خسروملك بن خسروشاه - بعد ازپدر بر تخت سلطنت درلاهور جلوس کرد وازبس که بعیش وعشرت اشتغال داشت در زمان او خللهای کلی درملك راه یافت ودولت غزنویه کهنه شده بود و کارغوریه بالا گرفته . بنابر آن سلطان معزالدین

---

۱ - در اصل : حسن با حسین

۲ - در اصل : چنانچه

۳ - مقصود طبقات اکبری از نظام‌الدین احمد بن محمد مقیم هرویست ، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۹۱-۲۹۲

محمد سام ، که مشهور بسلطان شهاب‌الدین غوریست ، غلبه یافته و غزنین را تخت گاه ساخته، لشکر بجانب هند کشید وباستیلای تمام نزدیك لاهور آمد وخسرو ملك متحصن شد وبضرورت امان طلبیده، اورا دید وسلطان معزالدین محمد سام او را بغزنین برد و از آنجا نزد سلطان غیاث‌الدین فرستاد و غیاث‌الدین او را بفیروزکوه حبس نمود وفرمان فرستاده، بعدازحبس ده‌ساله شربت‌فنا چشانیده،

دل‌مبندید درین دهر، که بی بنیادست نو عروسیست، که درعقدبسی دامادست

واین واقعه درسنهٔ ثلث‌وثمانین‌وخمسمائه (۵۸۳) روی نمود . مدت‌حکومت اوبیست‌وهشت سال بود واوان دولت غزنویان بسر آمد وسلطنت از خاندان ایشان بسلاطین غوریه انتقال نمود . تؤتی الملك من تشاءِ . مصرع : «بقابقای خدایست و ملك ملك خدای» وقاضی بیضاوی، علیه‌الرحمه ، مدت ملکت غزنویه را، ازسلطان محمود تا خسروشاه ، صدوشست ویك‌سال داشته ، بدست دوازده نفر و قاضی یحیی قزوینی (۱) علیه‌الرحمه ، صدوپنجاه‌وپنج سال ، بدست چهارده نفر وصاحب تاریخ نظامی (۲) ، چنانکه(۳) بالا گذشت ، دویست و پانزده سال ، بدست پانزده نفر و الله‌اعلم بحقیقة الحال » .

*

* *

محمد قاسم هندوشاه استرابادی متخلص بفرشته مشهورترین مورخ هند در کتاب گلشن ابراهیمی که بتاریخ فرشته معروفست و در ۱۰۱۵ بتالیف آن آغاز کرده ودر ۱۰۲۰ بپایان رسانیده است فصل جامعی درتاریخ غزنویه دارد(٤) که‌در آن نیزمطالب تازه هست ، بدین گونه :

« مقالهٔ اول در ذکر سلاطین لاهور که مشهورند بسلاطین غزنویه ـ ذکر سلطنت امیر ناصرالدین سبکتگین ـ هرچند امیر ناصرالدین سبکتگین ازآب

(۱) مؤلف لب‌التواریخ

(۲) طبقات اکبری سابق‌الذکر

(۳) دراصل : چنانچه (٤) چاپ بمبئی ج ۱ ص ۳۱ـ۹۱

نیلاب نگذشته و بحکومت پنجاب رسیده، لیکن بعضی اولی الالباب او را در سلك سلاطین لاهوری می‌نویسند. عارفان فضایل نفسانی وواقفان کمالات انسانی آورده‌اند که: امیر سبکتگین غلام ترك نژادست ومملوك الپتگین والپتگین در ایام دولت سامانیه بایالت خراسان فایز گشت ومکنت بی‌غایت و بی‌نهایت در آن ولایت بهم رسانید و چون عبدالملك آن ملك را برین ملك اختیار کرد امرای بخارا قاصدی نزد الپتگین فرستاده، استمزاج نمودند که: شایستهٔ مسند خلافت در اولاد سامان کیست؟ الپتگین رسول را گفت که: منصور بن عبدالملك نوجوانست و سزاوار سلطنت نیست. این کار عم اوست. اما پیش از مراجعت قاصد امرا باهم اتفاق نموده، منصور را برتخت پادشاهی متمکن ساختند. وچون منصور الپتگین را ببخارا طلب داشت از وی متوهم گشته، بقدم اطاعت پیش نیامد و بلکه در سنهٔ احدی و خمسین وثلثمائه علم طغیان افراشته، با سه‌هزار سوار، که همه غلامان خاصهٔ او بودند، از خراسان بصوب غزنین نهضت فرمود وآن ولایت را بضرب شمشیر مسخر کرده، رایت استقلال برافراشت و چون خبر خلو عرصهٔ خراسان بسمع امیر منصور رسید ایالت آن مملکت را بابوالحسن محمد بن ابراهیم سیمجوری(۱) ارزانی داشت و دونوبت لشکر بحرب الپتگین فرستاد و در هر کرت نصرت قرین روزگار الپتگین شده، لشکر منصور مقهور گردید وبروایت حمدالله مستوفی پانزده سال(۲) ایام بدولت واقبال گذرانید ودر آن مدت چندین کرت سپهسالاروی سبکتگین باهندوان غزوات کرده، قرین فتح ونصرة گردید وچون الپتگین در سنهٔ خمس وستین وثلثمائه ازجهان گذران انتقال نمود ولدش ابواسحاق بهمراهی سبکتگین ببخارا شتافت و بعد از آنکه امیر منصور ابواسحاق را حکومت غزنین ارزانی داشت سرانجام امور ملك و مال برای صواب‌نمای امیر سبکتگین مفوض گشت. اما چون حیات ابواسحاق از پس اندك مدتی بسر آمد اعیان غزنین آثار رشد ومتانت از ناصیهٔ احوال امیر سبکتگین

---

(۱) دراصل: سمجوری

(۲) رجوع کنید بصحیفهٔ ۱۷۴ که در آنجا شانزده سال آمده است.

مشاهده نموده، درسنهٔ سبع وستین‌وثلثمائه اورا برخود حاکم گردانیدند و دختر الپتگین را نیزدرسلك ازدواجش کشیدند. امیرسبکتگین درتمهید بساط عدل و داد مبالغه فرموده، اساس ظلم واعتساف منهدم ساخت وامرا و اشراف واعیان را باصناف الطاف وانواع اعطاف بنواخت. اما تاریخ منهاج السراج جوزجانی (۱) ناطقست بآنکه: بازرگانی مشهور بنصرچاچی(۲) امیر سبکتگین را ازترکستان آورده، دربخارا بالپتگین بفروخت والپتگین آثار کیاست و جلادت ازناصیهٔ حال اومشاهده کرده، منظورنظرعزت گردانید، تا درغزنین امیرالامرایی لشکر خود را باوداده، وکیل مطلق ساخت واوازنسل یزدجرد شهریارست ودرآن وقت که یزدجرد بعهد عثمان درولایت مرو بآسیا کشته شد اتباع و اولاد او بترکستان افتادند و با ترکان وصلت کرده، چون دو سه پشت گشت ترك مخصوص شدند و نسبت اوچنینست که: امیرسبکتگین بن جوقان بن قرا لجکم بن قزل ارسلان‌بن قرانامان بن فیروزبن یزدجرد ملك عجم وچون امیرسبکتگین برمسند حکومت نشست طغان (۳) نامی برحصاربست مستولی‌شد و شخصی موسوم ببایتوز (٤) کمر عداوت طغان(۳) برمیان‌بسته، اورا ازآن حصاربیرون کرد وطغان(۳) التجابدرگاه امیر سبکتگین آورده، شکایت نمود که: اگر بمعاونت امیرقلعهٔ بست را دیگر باره متصرف شوم غاشیهٔ خدمتگاری و خراج گزاری (۵) بردوش گرفته، مدت العمر از جادهٔ اطاعت انحراف ننمایم. امیر سبکتگین ملتمس وی مبذول داشته، لشکر ببست کشیده، بایتوز(٦) را منهزم ساخته، طغان (۳) را بمقصود خویش فایز گردانید و او درباب مواعیدی، که کرده بود، تغافل و تساهل نمود. امیرسبکتگین علامات مکروخدعه‌ازحرکات وسکنات اومشاهده کرده،روزی درصحرای شکارامیرسبکتگین بزبان خشونت وجوهی‌را، که متقبل‌شده‌بود،طلبید. طغان(٤) زبان بجواب ناصواب گردان ساخته، دست بقبضهٔ شمشیربرد ودست امیر

---

(۱) دراصل: جرجانی، رجوع کنید بصحایف۱۳و۲۱۷ این کتاب
(۲) دراصل: حاچی (۳) دراصل: طغا(٤) دراصل: به‌پاتور
(۵) دراصل: خراج کذاری (٦) دراصل: پاتور

سبکتگین را مجروح ساخت . امیر سبکتگین بهمان دست زخم رسیده تیغی برطغان(۱) زده، خواست که بضرب دیگر کار اورا تمام کند. درآن حال ملازمان هردوسرداران درهم آویخته، گردوغبار بسیار مرتفع گشت . طغان(۱) فرصت یافته، بطرف کرماچ گریخت وقلعهٔ بست بتصرف امیرسبکتگین درآمد وازجمله فوایدی که ازآن دیارشامل روزگار امیر سبکتگین گشت ملازمت کردن ابوالفتحست، که درانواع فنون ، خصوص درصفت انشاو کتابت عدیل و نظیر نداشت وابوالفتح دبیر بایتوز(۲) بودوبعدازاخراج بایتوز(۲)ازبستدر گوشه‌ای پنهان‌بود . امیرسبکتگین ازحال اوخبر یافته ، باحضار آن فاضل بلاغت شعار مثال داد و قامت قابلیتش را بخلعت اصناف الطاف و اعطاف آراسته ، صاحب منصب انشا گردانید و تا ابتدای دولت سلطان محمود غزنوی متکفل آن مهم بود وبعدازآن ازورنجیده،بترکستان رفت وچون امیرناصرالدین سبکتگین ازجانب‌بست فراغ یافت عنان‌عزیمت‌بجانب قصدارتافت(۳) وبیك ناگاه بآن‌موضع رسیده، حاکمش را اسیر گردانید ودرسلك نوکران خود منتظم ساخته، قصدارباقطاعش مقررداشت وبعد ازین فتح‌عزم غزای کفارهندوستان نموده ودراواخر سال سبع‌وستین‌وثلثمائه‌روبدیار هندآورد و چند قلعه از هندوستان گرفته ، جابجا مساجد بنافرمود و ازتاخت وتاراج غنایم بسیار بدست‌آورده ، مظفرومنصوربغزنین مراجعت نمود و جیپال بن اشتپال، که ازذات براهمه بود، ولایت لاهور، ازسرهند تالمغان و ازکشمیرتا ملتان ، درحوزهٔ تصرف داشت و درآن مدت جهت دفع مزاحمت حکام اسلام درقلعهٔ بتهنستده می‌بود . از مشاهدهٔ این حال که : دست مجاهدان اسلام بساحت مملکت او درازشده ، بسیار مضطرب و بی‌آرام گشت و در چارهٔ کاراندیشیده ولشکرجمع نموده، بافیلان کوه پیکرروبدیاراسلام‌نهاد وامیرناصرالدین سبکتگین نیزلشکر گردآورده،ازغزنین جنبش نمود وهردوسردار درسرحد، یعنی منتهای ولایت ملتان، بیکدیگررسیده ، چند روزپیاپی دست بکارزاربردند ودرآن محاربات سلطان محمود، که همراه پدر

۱ـ دراصل: طغا ۲ـ دراصل : پاتور ۳ـ دراصل : مافت

بود، با وجود خردسالی(۱) آن چنان آثار شجاعت و مردانگی بظهور رسانید که دیدهٔ فلك پیر ازمشاهدهٔ آن خیره بماند و چون چند روزدرمقابله گذشت وغالب ازمغلوب متمیز نگشت جمعی بسلطان محمود خبر رسانیدند که : قریب بلشکر گاه جیپال چشمه آبیست ، که هر گاه قدری ازنجاسات وقاذورات در آنجا افتد بادوصاعقه ورعدو سرما پیدا گردد. سلطان محمود فرمود تااندکی ازقاذورات در آن چشمه افکندند. خاصیت آن بروجه اتم بظهور رسیده، فی الحال ابری پدیدآمد ورعدوصاعقه ظاهر گردید(۲) وروزروشن چون شب تاریك شد وسرما آن چنان برجوهرهوا مستولی گشت که اسب وسایر حیوانات بسیار تلف شدند وخون درعروق هندوان منجمد گشته، طاقت حرکت بایشان نماند وهمگی شروع درتضرع وزاری نمودند و جیپال احوال برین منوال دیده، کسان پیش امیر ناصر الدین سبکتگین فرستاده، هدیه وجزیه قبول کرده، پیغام داد که: اگر امیر صلح نماید حکم اورا درملك خودنافذوجاری گردانم وچندزنجیر فیل کوه پیکر وتحف دیگر بخدمت ارسال دارم . امیر ناصر الدین سبکتگین از کمال مروت فی الفور خواست که ملتمس جیپال را مبذول سازد . اما فرزندش ، سلطان محمود ، ازقبول این معنی امتناع نمود . بنابرآن درباب ایقاع صلح توقف واقع شد. جیپال رسولی دانا پیش سلطان محمود فرستاده ، پیغام داد که : جهل وتعصب اهل هند، خصوصاً طایفه راجپوت، برضمیر انورخوب واضح نشده . جاهلی وبی فکری ایشان تا بدین غایتست که : دروقت شدت واضطراب اول هرچه درتصرف ایشانست، از اموال ونفایس، همه را درآتشی، که آنرا می پرستند، موجب ترقی درجات اخروی دانسته، می اندازند. آنگاه ملاحظه می کنند. اگر طریق خلاص ونجات بالکل مسدودست بقاعدهٔ خود عمل نموده، جواری ودراری خود را درآتش می افگنند وچون می بینند که : دیگر ایشان رامتاع دنیوی نماند یك دیگر را وداع نموده ، چندان بادشمن قتال و جدال می نمایند که همگی هلاك می شوند و بجزخاکستر از ایشان چیزی باقی نمی ماند . اکنون کار بجایی رسیده که : برسم وقاعدهٔ خویش عمل نماییم .

۱ـ دراصل : خوردسالی ۲ـ دراصل : کردبد

اگر صرفه درین هست مختارند و گرنه صلح نموده، بسی منت برما نهند. سلطان محمود را درصدق گفتارهندوان چون شکی نماند بصلح رضا داده،قراریافت که: جیپال هزارهزار درم وپنجاه فیل تسلیم نماید. پس جیپال یکی ازمردم عمدهٔخود را بگرو گذاشته، جمعی ازمسلمانان را جهت سپردن مال وافیال همراه برد وبعد از رسیدن لاهور نقض عهد کرده، فرستادگان امیر ناصرالدین سبکتگین را مقید ساخت و گفت: تا امیرمردم مرا، که بگروبرده، نمی‌فرستد من اینها را رهانخواهم کرد. گویند: درآن زمان قاعده چنان بود که: هنگام دیوان داری راجهاچندین از دانایان برهمن بریمین می‌نشستند و جمعی از کهتریان بریسار وهر گاه مهمی عمده روی‌نمودی ایشان رایان را رای دادندی. چون دیدند که جیپال چنان کاری ناشایسته می‌خواهد که بکند باتفاق درخدمت راجه معروض داشتند که: درآیین حزم و عاقبت‌اندیشی چنان مشاهده می کنیم که: ازشامت نقض عهد ادبار دو اسبه تاخت برین دیار آورده، دمار ازروزگار ما برآرد. باید که با این ترك، که خوف بی‌قیاس ازو دردل عوام وخواص جای کرده، ستیزه ننموده، بارسال آنچه مقرر گشته خود و خلقی را درمهد امن و امان نگاه داری. جیپال را چون وقت ادبار رسیده بود قبول ننموده، امیرناصرالدین سبکتگین بعد اطلاع برحقیقت حال بقصد انتقام مانند دریای جوشان و خروشان با لشکرگران روی توجه بصوب هندوستان نهاد و جیپال نیز از دیگر راجها استعانت جسته وسپاه بی‌کران فراهم آورده، استقبال نمود. آورده‌اند که: جمیع راجها درآن سال مدد اورا موجب بقای دولت خود دیده، در فرستادن لشکر و زر تقصیری نکردند. خصوصاً راجهٔ دهلی و اجمیر وکالنجر وقنوج، که خلاصهٔ لشکر خود را با خزانهٔ خوب، روانهٔ پنجاب‌ساختند. الغرض: صد هزار سوار و پیاده بیرون ازحیز شمار درظل رایت خود مجتمع دیده، دلیرانه بحرب اسلامیان روان شد و چون هر دوسپاه نزدیك بهم شدند امیر ناصرالدین سبکتگین جهت تحقیق کیفیت و کمیت لشکر جیپال بر کوهی برآمده، ملاحظه نمود و دید دریاییست بی‌پایان ولشکربسان موروملخ

فراوان ؛ اما خود را قصابی می‌یافت که ازبسیاری گوسفندان نترسد وشاهینی که از صف کلنگان نیندیشد . پس سران سپاه را پیش‌خوانده وهریك را بنوعی استمالت داد و درباب جهاد و غزا تحریض(۱) و ترغیب نموده، گفت : صلاح درآنست که برسبیل نوبت پانصد مردکاری روبکارزارنهند وچون ایشان مانده شوند پانصددیگر تازه زوربمقابله پردازند. القصه : سپاه اسلام بطریق مذکورکارزارنموده،کاربجایی رسانیدند که با وجود کثرت لشکراثرضعف دربشرهٔ کفار ظاهر گشت . درین وقت حامیان حوزهٔ اسلام بهیئت اجتماعی حمله کرده، کفار بی‌شماررا بقتل رسانیدند و بقیةالسیف روبفرارنهادند . مسلمانان تا کنارنهرنیلاب تعاقب نموده، درقتل و کشتن تقصیری نکردندوغنیمت‌بسیار گرفته، ولایت لمغان وپیشاور، تا کنارنیلاب،بتصرف عمال ایشان درآمد ومشاعراسلام درآن ولایت رواج‌یافته، خطبه‌وسکه‌بنام‌نامی او خواندند وبعدازین‌فتح امیرناصرالدین‌سبکتگین یکی‌ازامرای‌خودرابادوهزارسوار درپیشاورنگاه‌داشته‌وقوم‌افغان وخلج‌را، را که‌صحرانشین‌آن حدودبودند، در زمرهٔ حشم خود جا داده، بغزنین شتافت و درآن اوان امیرنوح سامانی ابونصرفارسی را پیش امیرناصرالدین سبکتگین فرستاد تا قبایح فایق را بروی ظاهر ساخته، طلب معاونت نماید . امیرناصرالدین سبکتگین چون بربی سامانی آل سامان اطلاع یافت‌عرق حمیت بحرکت در آمده ، بسرعت جانب‌ماوراءالنهر نهضت‌فرمود . امیر نوح تا ولایت سرخس بپیشوایی اواستقبال آمد . امیر ناصرالدین‌سبکتگین پیش از ملاقات التماس نمود که : او را بواسطهٔ ضعف پیری از فرود آمدن اسب و بوسیدن رکاب معاف دارند . التماس او را امیر نوح پذیرفت . اما چون چشم امیر ناصرالدین سبکتگین برطلعت‌امیر نوح افتاد هیبت‌پادشاهی چنان زمام‌اختیار ازکفش در ربود که بی‌اختیار از اسب فرودآمده، رکاب‌بوسید وامیرنوح هم‌باعزاز وبشاشت تمام اورا دربر کشید وازملاقات‌آن‌دو سعادتمند راحتی بدلها رسیدو گل شادی ومسرت در باغ خاطر خواص و عوام بشکفت وصحبتی منعقد شد که درهیچ

۱- دراصل : تحریص

زمانی مثل آن نشده بود. القصه: بعد از فراغت صحبت وضیافت سخن در انتظام امور امور مملکت ودفع منازعان بی فرصت واقع شده، قرار بر آن گرفت که: امیر ناصرالدین سبکتگین بغزنین رفته، در استعداد سپاه بکوشد. پس امیر نوح امیر ناصرالدین سبکتگین واولاد واتباع اورا بخلاع فاخرهٔ پادشاهانه واعطاف خسروانه نواخته رخصت مراجعت داد وخود ببخارا شتافته، بتهیهٔ لشکر کشی پرداخت وچون امیر ابوعلی سیمجوری(۱)، که فایق باو پناه برده بود، برین قضیه اطلاع یافت دود حیرت بکاخ دماغ او متصاعد شده، با خواص خویش در آن باب مشورت فرمود که: اگر حادثه روی نماید بکدام ولایت باید رفت و بکدامی صاحب حشمت پناه باید برد؟ رایها بران قرار گرفت که با فخرالدولهٔ دیلمی طریق محبت مسلوك داشته، دوستی او را عروة الوثقی باید شناخت. پس ابوعلی سیمجوری (۱) جعفرذوالقرنین را بسفارت جرجان مقرر فرموده، از نفایس خراسان و ترکستان آنچه ممکن بود برای فخرالدولهٔ دیلمی و وزیر او صاحب عباد ارسال نموده، اساس دوستی و محبت با ایشان مستحکم گردانید و ابواب آمد و شد میان ایشان مفتوح گشت. درین اثنا امیر ناصرالدین سبکتگین ببلخ رسید و امیر نوح از بخارا نهضت نموده، بوی ملحق گشت و فایق و امیر ابوعلی سیمجوری (۱) چون از توجه ایشان خبر یافتند بالشکرهای گران باتفاق دارای بن شمس المعالی و قابوس بن وشمگیر(۲)، که از جانب فخرالدولهٔ دیلمی با دوهزار سوار بمعاونت ایشان آمده بودند، آمادهٔ حرب گشته، از هرات بیرون آمدند. امیر ناصرالدین سبکتگین، صحرای وسیع اختیار کرده، میمنه ومیسره بیاراست و خود با فرزند خویش سلطان محمود و امیر نوح در قلب بایستاد. چون هر دو صف بهم رسیدند میمنه ومیسرهٔ ابوعلی سیمجوری (۱) بربرانغار (۳) وجرانغار امیر نوح غالب آمده، ایشان را از جابر

---

۱ ـ در اصل: سمجوری

۲ ـ در اصل: وشمکر

۳ ـ در اصل: برآنغار

داشت و نزدیك بود که کار از دست برود . ناگاه دارای بن قابوس از قلب لشکر امیر ابوعلی سیمجوری (۱) بیرون آمده ، حمله آورد و چون میان فوج هردوصف رسید سپر پس پشت افگنده بخدمت امیرنوح آمد ورخصت حاصل کرده ،روبمقابل سپاه خراسان نهاد . امرای عاصی و جمهور سپاه ازآن اندیشه ، که غدر دارابی موافقت جمع کثیر نخواهد بود، دل شکسته شده ، متحیروار بایستادند .امیر ناصرالدین سبکتگین آثار ضعف وانکسار بروجنات احوال مخالفان مشاهده کرده، با جمعی از بهادران پرخاشجوی حمله کرد و ایشان ازآن نهیب سراسیمه گشته، روبگریز نهادند و سلطان محمود تعاقب منهزمان نموده ، جمعی را قتیل و جوقی را اسیر گردانید و آن بی‌دولتان ، که باولی نعمت خود علم مخالفت و محاربت بر افراشته‌بودند ، چندان غنیمت واسلحه و اموال گذاشتند که اگر عشرعشیر آنرا وقایهٔ عرض و ناموس خویش می‌ساختند از آسیب دوران‌سالم می‌ماندند. چون‌فایق و امیر ابوعلی سیمجوری (۱) گریخته بنشابور رفتند امیرنوح امیر ناصرالدین سبکتگین را بلقب ناصرالدین بلند آوازه گردانید و سلطان محمود ، ولد اورا ، بلقب‌سیف(۲)الدوله‌مشرف‌ساخته ومنصب‌امیرالامرایی را، که‌بابوعلی‌سیمجوری(۱) رجوع بود ، بسیف‌مفوض فرموده ، خود کامیاب وکامران بسوی بخارا نهضت نمود و امیر ناصرالدین سبکتگین وسیف‌الدوله سلطان محمود ، چون باکوکبهٔ‌عظمی بسمت نیشابور روان گشتند ، فایق و ابوعلی سیمجوری(۱) مضطرب گشته، بجانب جرجان رفتند و بفخرالدولهٔ دیلمی پناه بردند و بعد از آنکه امیر ناصرالدین سبکتگین بغزنین شتافت سیف‌الدوله سلطان محمود تنها در نیشابور بماند .امیر ابوعلی سیمجوری (۱) وفایق فرصت غنیمت‌شمرده، عازم نیشابور گردیدند وقبل‌از آنکه کمك از امیر نوح و امیر ناصرالدین سبکتگین برسد با سیف‌الدوله سلطان محمود محاربه نموده ، فایق گشتند و اموال و اسباب بالتمام گرفتند .امیر ناصرالدین سبکتگین از استماع این خبر وحشت اثر لشکری مستعدستیزوآویز

۱ ـ دراصل : سمجوری

۲ ـ دراصل : بسیف

گرد آورده، متوجه نیشابور شد و در حوالی طوس بامیرابوعلی و فایق رسیده، بجنگ مشغول‌شدو در اثنای آنکه شعلهٔ حرب افروخته گردیده گردی از عقب‌فوج امیرابوعلی سیمجوری (۱) برخاست و بعد انکشاف سیف‌الدوله سلطان محمود با جمعی کثیر از مردان صف شکن ظاهر شد. امیرابوعلی چاره جز آن ندانست که هر دو جناح را با قلب متفق ساخته، باتفاق‌فایق برقلب امیر ناصرالدین‌سبکتگین حمله‌آورده وامیرناصرالدین‌سبکتگین‌پای‌ثبات محکم کرده، آن حمله‌راردکرد. درآن‌اثنا سیف‌الدوله‌سلطان‌محمودرسیده،مانند شیرخشمگین بریشان‌تاخته،پریشان ساخت. امیرابوعلی سیمجوری (۱)وفایق جان بسلامت بتگ پا (۲) بیرون برده، خود را بقلعهٔ کلات‌رسانیدند وبعدازین فتح امیر ناصرالدین سبکتگین بکام دل‌بر مسندفرماندهی متمکن بود، تا درشعبان سنهٔ سبع وثمانین و ثلثمائه، که از عمر اوپنجاه‌وشش‌سال گذشته‌بود،درحدودبلخ، بموضع‌مرمل‌مدروروبی(۳)هادم‌اللذات(٤) دواسبه‌برسرش‌تاخت آورده‌وقالب‌اورابعماری‌نهاده، بغزنین‌نقل کردند. ایام‌حکومت اوبیست‌سال‌بود و پس از وی چارده کس ازاولادش بنوبت‌زمام سلطنت‌در کف‌داشته، لاهور و نواحی آن را متصرف‌بودند ووزارت امیرناصرالدین‌سبکتگین‌بابوالعباس فضل بن‌احمداسفراینی (۵) تعلق داشت واودر ضبط امور مملکت و سرانجام مهام سپاه و رعیت یدبیضا (٦) می‌نمود و در جامع الحکایات نقل‌می‌کنند (۷) که: در

---

۱ ـ دراصل: سمجوری ۲ ـ دراصل: بتك‌ما

۳ ـ در اصل: ترمذ. در جاهای مختلف نام این جایگاه را برمل‌مدوری، بربل مدوری، ما درد موی، بارمل ما دردی، مدردی، مدریوی، ترمذ نوشته‌اند. مارمل یامرمل آبادی کوچکی بوده است نزدیك بلخ در ناحیهٔ «مدر» و «رویی» برسر راه بلخ بسمنگان و بامیان و غزنین بهمین‌جهت آنرا مرمل مدرورویی‌یعنی مرمل واقع درناحیهٔ مدرورویی می‌گفته‌اند، رجوع کنید بصحیفهٔ ١٤ و بحواشی‌آقای‌عبدالحی‌حبیبی‌برطبقات ناصری ج ۲ ص ۷۹۰ ـ ۷۹۲

٤ ـ در اصل: الذات

۵ ـ در اصل: سفراینی

٦ ـ در اصل: بدوبیضا

۷ ـ مراد جوامع الحکایات و لوامع الروایات عوفیست رجوع کنید بصحیفهٔ ۱۲

اوایل حال امیر ناصرالدین سبکتگین ، که در خدمت الپتگین در نیشابور می-
بود ، از یك اسب بیش نداشت و همه روز بصحرا می‌رفت و شکار (۱) مـی کرده و
در صحرا می گشت . نـاگاه آهویی دید که : با بچهٔ خود بچرا مشغولست . اسب
برانگیخت و آهو بره را بگرفت و دست و پایش بسته ، پیش زین نگاه داشت و
رو بشهر نهاد . چون قدری راه‌طی کرد روی باز پس ساخت. دید که : مادر آن از
از عقب می‌آید و اضطراب می کند . امیر ناصرالدین سبـکتگین ترحم و شفقت
کرده ، آهو بره رها کرد و آهو از رهایی بچه خوش وقت شده ، رو بصحرا نهادو
چندان که می‌رفت روباز پس کرده ، در امیر ناصرالدین سبـکتگین مـی‌نگریست و
تادم‌واپسین بشادمانـی وکامرانـی مـی‌زیست . الغرض : در آن شب امیر ناصرالدین
سبـکتگین حضرت رسالت پناه را بخواب دید که می‌فرمایند : ای امیر ناصرالدین
سبـکتگین ، شفقت و مرحمت که در حق‌جانوری عاجز وپریشان حال بجای‌آوردی
در درگـاه صمدیت عز قبول یافته ، در دیـوان احدیت منشور سلطنت بنام تو
نوشته شد . باید کـه نسبت بعامهٔ خلایق همین شیوه مبذول داری و در هیچ حـال
صفت شفقت از دست نگذاری ، که سرمایهٔ سعادت دارین آنست و در مآثر الملوك
آورده‌اند که : سلطان محمود غازی در ایام جوانی ، که هنوز در ظل عنایت و
رعایت پدر بعشرت وکامرانی می گذرانید ، در غزنین بستانی جنت آیین و عمارتی
در غایت نزهت و تزیین طرح انداخت وچون‌آن روضهٔ دلگشا و عرصهٔ روح افزا
باتمام رسید جشنی عظیم ترتیب داده ، والد بزرگوار و ارکان دولت نامدار را در
آن باغ طلبید . امیرناصرالدین سبـکتگین گفت که : ای فرزند ، این باغ‌وعمارت
بسی مطبوع و مقبول آمده ، اما هر یك از لازمان این سلسله برهمین نوع باغی
می‌توانند ساخت . لایق بحال سلاطین آنست کـه : بعمارت منزلی و نزهتگاهی
پردازند ، که دیگران از تعمیر مثل آن عاجز آیند . سلطان محمود زمین خدمت
بوسیده ، پرسید که : آن کدامست ؟ گفت : تعمیر دلهای اهل فضل و علم . پس‌نهال

---

۱ - در اصل : شکا

احسان در زمین دل ایشان نشان و ثمر سعادت جاوید بچین وذکر جمیل تا أیام قیامت برصفحهٔ روزگار بگذار ، چنانکه (۱) نظامی عروضی سمرقندی گوید :

بساکاخی ، که محمودش بنا کرد   که ازرفعت تفاخر برسما کرد

نبینی‌زان همه یك خشت برجای   ثنای(۲)عنصری ماندست برپای

و در ترجمهٔ یمینی مسطورست که : امیرناصرالدین‌سبکتگین پیش از مرض الموت بچند روز در اثنای محاورات بشیخ ابوالفتح بستی می گفت که : مادر معالجات نوازل‌اسقام ومقاسات عوارض‌امراض برمثال گوسفندانیم ، که چون قصاب اول نوبت از بهربریدن پشم برزمین‌اندازد ودست و پای او محکم بندد شکلی نا معهود و حالی برخلاف مالوف بیند ، نا امید شده ، دل برمرگ نهد ، تا آنکه او ازکارخودفارغ‌شده ، رها سازد و آرام‌یافته، بنشاط درآید ونوبت دوم ، که در دست قصاب افتد ، حال او ما بین خوف و رجا بود و بعد نجات بدان حالت‌مستانس شود و نفرت ازآن صورت نقصان پذیرد و نوبت سیم ، که قصاب بقصد ذبح برزمین زند اصلا خوف و هراس بخود راه ندهد و بعادت سابق واثق باشد ، تابی‌خبرحلق او بتیغ قهر بریده شود و جان شیرین بباد فنا رود . ما نیز در اقسام اسقام و نوایب و مصایب برامید افاقت مغرور و مسرور می‌باشیم و از مرگ غافل زندگی می‌نماییم . ناگاه باشد که کمند قضادر گردن افتد وبنداجل محکم گردد. گویند: میان آن مثل و انقضای عمر او بیش از چهار روز فاصله نبود .

ذکر امیراسمعیل بن‌امیرناصرالدین‌سبکتگین-زمانی که‌امیرناصرالدین‌سبکتگین رخت سفر آخرت بربست ، چون سیف‌الدوله محمود درنیشابوربود، برادرخرد(۳) او ، اسمعیل ، بموجب وصیت پدردرقبة‌الاسلام بلخ برتخت سلطنت نشست ودرباب جذب خواطرواستمالت‌ضمایر سعی موفوربتقدیم رسانیده ، ابواب‌خزاین پدربگشود

---

۱ - در اصل : چنانچه

۲ - در اصل : بنای

۳ - در اصل : خورد

وزر فراوان بلشکریان بخشیده ، در دلجویی شمه‌ای فرو نگذاشت . اما با وجود آن امرا و سپاه بی‌انصاف هم چنان گردن طمع دراز کرده ، مطالبات بی‌جا می‌نمودند و بضبط در نمی‌آمدند . سیف‌الدوله محمود این اخبار در نیشابور شنیده ، تعزیت نامه‌ای نوشت و مصحوب ابوالحسن حموی (۱) نزد برادر فرستاده ، پیغام داد که : امیر ناصرالدین سبکتگین ، که پشت و پناه ما بود ، رحلت نمودو مرا در جهان گرامی تراز تو کسی نیست . بمنزلهٔ چشم منی . هرچه آرزو کنی دریغ ندارم ، اما کبر سن و تجربهٔ ایام و وقوف بر دقایق امور سلطنت در ثبات ملك و دوام دولت دخلی تمام دارد . اگر این صفات درذات تو موجود بودی من از همه راضی تر بودمی واین که پدر ترا ولیعهد گردانیده، سبب بعدمسافت ومحافظت آن طرف بود . الحال مصلحت آنست که از سر انصاف و بصیرت تامل کنی و وجه صواب ازخطابشناسی و آنچه ازمتروکات‌پدرست بروجه‌شریعت‌قسمت کنی.غزنین‌را، که مطلع سعادت و منشأ دولتست ، بمن بازگذاری ، تا من ولایت بلخ را مصفا، ساخته ، با تمامی ولایت خراسان بتو ارزانی دارم . امیر اسمعیل کلمات‌مشفقانه بگوش هوش نشنیده ، برمخالفت اصرار نمود وسیف‌الدوله محمودبمقتضای « آخر الدواالکی» غیرازقلع وقمع برادر چاره‌ای ندیدوعم خویش بغراجق (۲) و برادر خود نصر (۳) بن‌امیرناصرالدین سبکتگین را با خود متفق ساخته ، از نیشابور علم عزیمت بجانب غزنین برافراشت . امیراسمعیل نیز از بلخ بدان طرف شتافت و چون هر دو لشکر بیك دیگر رسیدند سیف‌الدوله محمود مساعی جمیله مبذول داشت که : امیراسمعیل از مقام مقاتله تجاوز نماید و ابواب‌مصالح برروی‌خویش گشاید . اما نفعی نبخشید . ناچار عرض لشکر داده ، صفها بیاراست و امیراسمعیل

---

۱ ـ در اصل : جموی ، نام وی در برخی جاها ابوالحسین نوشته‌شده و درجامع التواریخ (فصل‌غزنویان چاپ آقای‌دبیرسیاقی ص ۶۶ ، ۷۲) نسبت‌او بخطا«حمولی»چاپ شده است .

۲ ـ در اصل : معزالحق

۳ ـ در اصل : نصیرالدین

نیز با اصحاب خود پیش آمده ، قلب وجناح سپاه خویش بهیکل پیلان کوه‌پیکر استوار کرد و آنگاه هر دوطایفه تیغ ازنیام کشیده ، چندان کشش و کوشش نمودند که تیغ آهنین دل برزاری مردان کارزار خون گریست. آخر الامر ازحملهٔ سیف‌الدوله محمود ، که در قلب جا داشت ، زلزله در ارکان لشکر اسمعیل افتاده ، رو بگریز نهاده ، در قلعهٔ غزنین متحصن گشت . سیف‌الدوله محمود او را بعهود و مواثیق از قلعه برآورده ، مفاتیح خزاین از و بگرفت وعاملان ومعتمدان بر سر اعمال گذاشته، خود متوجه بلخ شد و بعد از چند روز، که امیر اسمعیل در مصاحبت برادر بسر می‌برد ، سیف‌الدوله‌محمود بمجلس انس روزی تقریبی انگیخته، از وی پرسید که: اگر طالع ترا مساعدت نموده ، مرا بدست تو گرفتار می‌ساخت دربارهٔ من چه اندیشه نموده بودی ؟ جواب داد که : خاطرم بر آن قراریافته بود که : اگر بر تو ظفر یابم در یکی از قلاع محبوس ساخته ، اسباب فراغت و رفاهیت مهیا و آماده گردانم . سیف‌الدوله محمود ، بعد اطلاع بر مکنون ضمیر برادر ، در آن مجلس دم در کشیده، پس از چند روز بیکی از قلاع جرجان (۱) محبوس ساخت وازواجبات فراغ بالی آنچه که بایست ، ترتیب فرمودوامیر اسمعیل را ، چنانکه (۲) اندیشه بود ، اوقات حیات در آن محل بپایان رسید. «من حفر بئراً لاخیه فقد وقع فیه» .

ذکر وقایع ایام دولت امین‌الملة یمین‌الدولة سلطان‌محمود غزنوی- حاویان فضایل صوری و معنوی باقلام خجسته ارقام بر صفحات مؤلفات ثبت گردانیده‌اند که : سلطان محمود غزنوی پادشاهی‌بود، که باصناف سعادت‌دینی ودنیوی فایض گردیده وصیت عدالت وجهانبانی وآوازهٔ شجاعت‌و کشورستانی‌ازایوان کیوان‌در گذرانیده و بمیامن اجتهاد درامرغزا اعلام اسلام‌مرتفع ساخته واساس ارباب ظلام برانداخته و بهنگام عبور در میدان مبارزت و پهلوانی مانند سیل‌ازنشیب وفرازنمی‌اندیشیدو وقت جلوس‌برسریرسلطنت وکامرانی‌چون پرتو آفتاب انوار معدلتش بهمه‌جامی- رسید ، نظم :

---

۱ - ظاهرا : جوزجان (گوزگانان)

۲ - در اصل : چنانچه

همش هوش دل بود وهم زور دست   بدین هر دو بر تخت باید نشست

اما در بعضی کتب بنظر رسیده که : آن پادشاه عالی جاه با وجود این صفات حمیده در جمع اموال بغایت ودر(۱) طریقهٔ ناستودهٔ بخل وامساك مبالغه می‌نمود، نظم :

نبودش زفضل سخاوت شرف   نگه داشتی در بسان صدف

خزاین بسی داشت پراز گهر   ولی زان نشد مفلسی بهره ور

مؤلف این کتاب محمد قاسم فرشته می گوید که: نسبت بخل بآن سلطان والا نشان از بی انصافی عزیزان روزگارست . آری ، زر را دوست داشته ، جمع می کرد. فاما خرج می‌نمود ، در فتح بلاد و کتاب مقامات ابونصر مشکانی (۲) و مجلدات ابوالفضل شاهد این سخنست که : آن مقدار علما و فضلا و شعرا و سپاه در درگاه او جمع شده بودند و از خوان احسان او بهره‌مند می‌شدند کمتر پادشاهی را نصیب شده و خواهد شد وعارفان دانند که : این معنی بدون بذل درم ودینار میسر نیست. اهل حیثیت را دوست داشتی و انعامات فرمودی و خارج وظایف مقرری هر سال چهارصدهزار درم بایشان عطا کردی و بانواع الطاف و اصناف اعطاف بنواختی . بلی دو چیز باعث اشتهار آن پادشاه ببخل شد : یکی قصهٔ فردوسی ، دوم در آخر عمر بی‌جهت زرازرعیت و توانگر گرفتی . گویند : سلطان از حسن وجمال ظاهری عاری بود . روزی صورت خویش در آینه دید و از مشاهدهٔ لقای خود متالم و متفکر گردیده، بوزیر گفت : مشهورست که دیدن روی پادشاهان نور بصر می افزاید. این شکلی که مراست عجب که بیننده آزار نکشد . وزیر گفت :صورتت ازهزار یکی نبینند، اماسیرتت همگنان راشاملست. پس بر سیرت پسندیده قیام نما، تامحبوب دلها باشی. یمین الدوله راآن سخن خوش آمده ، سیرت پسندیده بجایی رسانید که از همه پادشاهان در گذشت . پدرسلطان محمود امیر ناصر الدین سبکتگینست ومادرش

---

۱ ـ در اصل : ود

۲ ـ در اصل : مشکاتی

دربنات یکی از اعیان زابلستان(۱) انتظام داشته . بنابر آن اورا زابلی (۲) گویند ، چنانکه (۳) فردوسی گوید ، قطعه :

خجسته درگه محمود زابلی دریاست — کدام دریا ؟ کان را کناره پیدانیست

شدم بدریا(٤)،غوطه زدم ، ندیدم در — گناه بخت منست و گناه دریا نیست

در شب عاشورا سنهٔ سبع وخمسین و ثلثمائه‌متولد شد و کتاب‌منهاج‌السراج جوزجانی (٥) مخبرست ازان‌که : طالع سلطان محمود باطالع صاحب ملت اسلام موافق‌بود وپیش‌ازولادت او ، بیك‌ساعت ، امیرناصرالدین سبکتگین بخواب دید که : در میان خانهٔ او از آتشدان درختی ظاهر شد و بمرتبه‌ای بلند گردید که خلق عالم در سایهٔ آن توانند نشست . چون بیدار شد در اندیشهٔ تعبیرش بود که ناگاه‌مبشری بشارت تولد محمودداد وامیر ناصرالدین سبکتگین‌را غنچهٔ‌شادمانی برشاخسارکامرانی‌شکفته،بدان رؤیای محمودالابتداومسعودالانتها مستهظروامیدوار گشت وآن‌فرزند ارجمندرامسمی‌بمحمود گردانید وبسی برنیامد که‌نهال اقبالش‌بر وجهی‌سایه‌گسترشد که سکان‌ربع‌مسکون بظلالش استظلال‌نمودند و از شواهداین معنی‌شاهنامهٔ فردوسیست ، که این دوبیت از آنجاست :

جهاندار محمود شاه بزرك — بآبشخور آرد(٦)همی‌میش‌و گرگ

چو کودك‌لب‌ازشیرمادر بشست — بگهواره محمود گوید نخست

امیرناصرالدین سبکتگین در همان سنوات‌بشکرانهٔ آن فرستاده ، بت‌خانهٔ هندوان را ، که بر کنار آب سودره بود ، بشکست و موافقت طالع او باطالع صاحب دین‌کار خود ساخت و در سال اول از جلوس او معدنی زر سرخ ، بشکل

---

۱ ــ در اصل : رابلستان

۲ ــ در اصل : رابلی

۳ ــ در اصل : چنانچه

٤ ــ در اصل : بدریاو

٥ ــ در اصل : حرجانی

٦ ــ در اصل : بآبی‌خورآمد

درختی درسیستان از زمین بر آمد و چندان که می کندند زر خالص برمی آمد و دور
آن تاسه گزشد و هم چنان بود تا در زمان سلطان مسعود از زلزله ناپدید گشت
و چنانکه(۱) مذکور خواهد شد چون سلطان محمود ازمهم برادرفراغت یافت، متوجه
بلخ گشت وبسبب آنکه منصب او که امیرالامرایی خراسان بود، ببکتوزون(۲)
مفوض شده بود رسولی ببخارا نزدامیرمنصور فرستاده،اظهار رنجش نموده واوجواب
داد که: امارت بلخ وترمذ وهرات بتو دادیم اما بکتوزون (۳) بندهٔ این دولتست.
بی‌موجبی بعزل اومثال دادن مناسب نیست. سلطان محمود ابوالحسن حمویی (٤)
راباتبرکات وتحف بسیار ببخارا فرستاده، باامیر منصور پیغام نمود که:توقع چنانست
که سرچشمهٔ دوستی و اخلاص را بخار وخاشاك بی‌التفاتی مکدروتیره نگردانیده
و حقوق مرا و پدرم، که برذمه آل‌سامانست، ضایع ننمایند، تا رشتهٔ الفت گسسته
نشود و بنای متابعت و مطاوعت انهدام نیابد. چون ابوالحسن حمویی (٤) ببخارا
رسید امیر منصور او را بمنصب وزارت نویده داده، نگاه داشت و اصلا متوجه
پیغام نشد. سلطان محمود بالضروره روی بنیشاپور نهاد و بکتوزون (۳) برعزم
و واقف شده، بطرفی بیرون رفت وعرضه داشتی ببخارا فرستاده، صورت حال باز
نمود. امیرمنصور ازسرغروروجوانی سپاه فراهم آورده، روبخراسان نهاد وتاسرخس
هیچ جا توقف ننمود. سلطان محمود اگرچه می‌دانست که امیرمنصورتاب مقاومت او
نداردلیکن از سرزنش وبدنامی کفران نعمت اندیشیده، نیشاپور را باو گذاشت و
بمرغاب رفت. قضارا بکتوزون (۳) باستصواب فایق غدر نموده، امیر منصور را
بگرفت و میل درچشم او کشیده، برادرش عبدالملك را، که خرد(۵) سال بود، بر

---

۱ ـ در اصل : چنانچه

۲ ـ در اصل : به‌بکتوزن

۳ ـ در اصل : بکتوزن

٤ ـ در اصل : جموی

(۵) دراصل : خورد

تخت نشانیدو از سلطان محمودترسیده، بمروشتافت. سلطان محمود تعاقب ازدست نداده ، بمرورسید . بکتوزون(۱) و فایق بمقابل آمده، جنك در دادند و کفران نعمت شامل حال ایشان شده ، نسیم نصرت بر پرچم رایات سلطان محمودوزید و فایق ، عبدالملك را برداشته ، رو ببخارا نهاد و بکتوزون (۱) راه نیشاپور پیش گرفت و بعد از چندگاه باز ببخارارفته ، درصددجمع کردن لشکر پراگنده‌شده، اتفاقا درین اثنا فایق بیمار شده، داعی حق را لبیك اجابت نمود و ایلك خان از کاشغر متوجه بخاراگشته ، عبدالملك واتباع اورا مستاصل گردانیدو دولت آل سامان، که‌مدتش‌صدوبیست وهشت سال بود ، بانتها رسید وسلطان محمود از روی استقلال بحکومت بلخ وخراسان مشغول گردید و چون طنطنهٔ دولتش باطراف واکناف عالم رسید خلیفهٔ بغداد ، القادربالله‌عباسی، خلعتی گرانمایه، که پیش ازآن هیچ خلیفه بهیچ پادشاهی نفرستاده بود ، ارسال داشته ، امین‌الملة یمین‌الدوله‌لقب دادو دراواخرذیقعدهٔ سنهٔ‌تسعین و ثلثمائه از بلخ بهرات شتافته واز هرات بسیستان رفته و خلف(۲) بن‌احمد، حاکم آنجا را، مطیع ساخته ، بغزنین آمدو درهمان‌اوان متوجه هندوستان شده ، قلعه‌ای چند بگرفت و باز گشته ، هم‌چنان بساط عدل و داد بر بسیط زمین گسترد ، که دوستی او در دلهای خاص وعام قرار گرفت و ایلك‌خان ماوراءالنهر را یك باره‌ازآل‌سامان مستخلص گردانیده‌وفتح‌نامه بسلطان محمود فرستاده، اورا باستیلای مملکت‌خراسان‌تهنیت گفت . بنابرین میان هر دو پادشاه بنای دوستی‌و یگانگی استحکام‌تمام‌پذیرفت وسلطان محمود نیز ابوالطیب سهل‌بن سلیمان صعلوکی(۳) را، که از ائمهٔ اهل‌حدیث بود ، برسم رسالت پیش ایلك‌خان فرستاده، بخطبهٔ کریمه‌ای از کرایم او رغبت نمود و بیش‌ازحدونهایت نفایس، از یواقیت‌ولعلهای قیمتی وعقاید درومرواریدومرجان‌وبیضهای‌عنبر و اوانی سیم‌وزر ،مشحون بمشمومات کافور ودیگرتبرکات هند ودرختهای عود وشمشیرهای

(۱) دراصل : بکتوزن (۲) در اصل : خلیف

(۳) در اصل : معلوکی

آبدار و پیلان جنگی ، آراسته بملابس و مناطق مرصع ، که چشم بیننده از لمعات آن خیره می گشت واسبان راهوار، بازین وسرافسارهای زرین ، مصحوب او گردانید وامام ابوالطیب سهل چون بدیار ترکستان رسید اهالی آن دیار حسب الحکم ایلك خان ، که اکثر مردم ترکستان در عهد فرخنده اش مسلمان شده بودند ، در تعظیم و تبجیل اوغایت مبالغه بجای آوردند و امام ابوالطیب در اوزکند (۱) تا آن زمان توقف نمود که امر مواصلت باتمام رسید و دریتیمی ، که از برای تحصیل آن در دریای ترکستان غواصی نموده بود ، بدست آورده، با نفایس و غرایب آن ولایت، از زرخالص وسیم ناب و کنیزان خطایی و ماهرویان ختنی وقاقم وسمور و اصناف تبرکات دیگر باز گشته، مقضی المرام بخدمت سلطان محمود پیوست و بواسطهٔ خدمت پسندیده انواع عواطف شاهانه دربارهٔ او بظهور رسید وبعد ازآن مدتهای مدید میان سلطان محمود و ایلکخان دوستی ویگانگی ممهد بود، تا آنکه بچشم زخم ایام وسعایت نمام شارع مودت مکدر شده، محبت بعداوت مبدل گشت . چنانکه (۲) عنقریب شمه ای ازان بتوفیق الله قلمی خواهد شد و سلطان محمود بنابر ندایی که کرده بود که : بعد ازفراغ ازمهمات سلطنت اکثر سنوات بدیارهندرفته ، مراسم غزا و جهاد بجای آورد ، پس هر آینه در شوال سنهٔ احدی وتسعین وثلثمائه بازازغزنین عزیمت هندوستان نموده ، باده هزار سوار بپیشاور آمد و جیپال (۳) با دوازده هزار سوار وسی هزار پیاده وسیصد زنجیر فیل برابر آمده ، معرکهٔ جنگ ترتیب داد و روز دوشنبه هشتم محرم سنهٔ اثنی وتسعین وثلثمائه « فریق من الجنة (٤) و فریق من النار » با یك دیگر در آویخته ، لوازم شجاعت بجای آوردند . سلطان محمود بفتح و فیروزی اختصاص یافته ، ملقب بغازی گردید و جیپال باپانزده نفر از پسران و خویشان اسیر گشته ، پنج هزار هندو بقتل آمدند و غنایم بسیار

---

۱ ــ در اصل : آور کند

۲ ــ در اصل : چنانچه

۳ ــ در اصل : حیپال

٤ ــ در اصل : الجثه

بدست آورده ، از آن جمله شانزده حمایل مرصع ، که بزبان هندی «مالا» گویند، از گردن اسیران مذکور بنظر سلطان در آمد . مبصران قیمت یك حمایل خاصه یك صدوهشتادهزار دینار مقرر ساختند . سلطان محمود از پیشاور بقلعهٔ پهنده رفته ، آنرا مسخر ساخت و چون موسم بهار نزدیك رسیده بود جیپال و دیگر اسیران را ، بعد از قبول باج و خراج ، امان داده ، بگذاشت و بسیاری از بزرگان افغان را کشته و بعضی را چاکر گرفته ، بغزنین معاودت فرمود . گویند : در کیش هندوان آنست که هرراجه‌ای ، که دونوبت ازمسلمانان شکست یابد ، یا اسیر شود ، دیگر شایستهٔ سلطنت نباشد و گناه اوبجز آتش پاك نشود . بنابر آن جیپال پسر خود ، انندپال را ، ولیعهد ساخته ، خویش در آتش افگند و بسوخت وسلطان محمود درمحرم سنهٔ ثلث وتسعین وثلثمائه بازبسیستان رفت وخلف (۱) را درین کرت بغزنین آورده ، دیگر بار هوای هندوستان درسرش افتاد و درسنهٔ خمس وتسعین وثلثمائه بجانب بلدهٔ بهاطیه (۲) نهضت فرمود واز حدود ملتان گذشته، بظاهر آن فرود آمد وآن شهر سوری داشت ، که نسرطایر بشرفات آن نتوانستی رسید و خندقی، که بگردش بود ، مانند بحر محیط وسیع و عمیق بود. راجهٔ آنجا «بجیراو» (۳) نام داشت واز کثرت رجال وافیال غرورتمام درسرداشته، بامرای امیر ناصرالدین سبکتگین، که درسرحد هندوستان می‌بودند ، اطاعت نمی‌نمود و باجیپال نیز، چنانچه (٤) شرط فرمان بریست پیش نمی‌آمد . چون سلطان محمود برای دفع او لشکر بآن صوب کشید سپاه خود گردآورده ، برابر لشکر اسلام صفها آراستند . میان هر دو طایفه سه روز علی الاتصال کارزارقایم بود ومقهور از منصور مشخص نشده ، نزدیك بود که چشم زخمی بمجاهدان اسلام رسد . ازین سبب روز چهارم سلطان در لشکر منادی فرمود که : امروز جنگ سلطانی خواهد

---

۱ ــ در اصل : خلیف

۲ ــ در اصل : بهاطنه

۳ ــ در اصل : بحیراو ، پیداست که درست نیست زیرا که پس ازین بجیراو نوشته شده است و در طبقات اکبری نیز بحیراست، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۶۸

٤ ــ در اصل : چنانچه

شد. باید که مردم اردو ، از نوکر و غیر نوکر ، جوان و پیر، مستعد غزا گردیده، روی بمیدان نهند و راجه بجیراو(۱) واقف عزیمت مسلمانان شده ، ببت‌خانه در آمد و از معبود خود استمداد نموده ، هندوان را بتکمیل سلاح امر فرمود و از نهایت عدت و شوکت از شهر بر آمده، برزمگاه شتافت . امرای اسلام ازمیمنه ومیسره دست بحربه و آلات کار زار برده ، بیك بار بر کفار حمله آوردند و از وقت چاشت تا آن زمان ، که آفتاب ازسمت الراس روی بانحطاط نهاد ، لوازم حرب وضرب بتقدیم رسانیدند و از طرفین پشته کشته شده ، آثار عجز و ضعف برهیچ کدام ظاهر نمی‌شد . سلطان محمود متوجه درگاه معبود بی‌زوال گشته وازارواح طیبهٔ حضرت رسالت پناه، صلی الله علیه وآله وسلم، استعانت جسته ، بنفس نفیس بالشکر قلب برقلب لشکر کفار زد و جمعیت ایشان را از هم پاشیده ، منهزم گردانید و بجیراو(۲) با لشکر شکسته ، بحصار در آمد و سلطان محمود محاصره فرموده، بانباشتن خندق امر نمود . چون نزدیك رسید که خندق از خاك وسنگ و چوب پر گردد بجیراو(۲) متحیر ومضطر شده، لشکر خودرا بمقابلهٔ لشکر سلطان گذاشت و وقت شب با جمعی از مخصوصان از حصار بر آمده ؛ ببیشه‌ای از بیشهای حوالی آب سندپناه برد. سلطان محمود بر آن حالت مطلع گشته، فوجی از دلیران سپاه اسلام را بتعاقب او تعیین (۳) فرمود . چون شیران بیشهٔ وغا آن گاو پردغارا درآن بیشه احاطه نمودند و راه گریز نماند، هرآینه خنجر کشیده، سینهٔ پر کینهٔ خود را بدست خویش شکافت . غازیان عظام سرش نزد سلطان فرستاده، تیغ بی‌دریغ برمتابعان او راندند و خلق کثیر بقتل آوردند و بعد از آنکه دویست وهشتاد فیل وبرده و غنایم بسیار بدست آمد و آن شهر و توابعش ضمیمهٔ ممالك سلطان شد سلطان غازی بفتح و فیروزی بغزنین مراجعت نمود و در سنهٔ ست وتسعین وثلثمائه عزیمت تسخیر ملتان نموده ، باحضار لشکر فرمان داد ؛ چه که والی ملتان ، شیخ حمید لودهی ، با امیرناصرالدین سبکتگین طریقهٔ اخلاص مسلوك داشته، خدمات شایسته بتقدیم می-

---

۱ـ دراصل: بحیرا ۲ـ دراصل: بحیراو ۳ ـ در اصل: تعین

رسانید و بعدازو نبیره‌اش ، ابوالفتح‌داودبن نصیر بن(۱)شیخ حمید ، که‌ازملاحده بود ، در ابتدا بسنت‌آباعمل نموده ، خود را در تعداد ملازمان سلطان می‌شمرد . ولیکن در آن زمان ، که لشکر اسلام بمحاصرهٔ‌بلدهٔ بهاطیه (۲) اشتغال داشت ازواداهای خارج ازعقل سرزده ، مصدراعمال‌ناشایسته‌شد . سلطان محمود در آن سال ،بنابر صلاح وقت ، اغماض عین نموده ، هیچ نگفت . در سال دیگر عازم انتقام گردیده ، بروایت زین الاخبار (۳) از ملاحظهٔ آنکه او واقف شود براه مخالف روان شد و انندپال‌بن جیپال ، که برسرراه بود ، در مقام مخالفت شد و شکست خورده ،جانب کشمیر گریخت و بروایت‌الفی (٤) چون اُبوالفتح ازشنیدن توجه سلطان سراسیمه گشت انندپال را برارادهٔ سلطان آگاه گردانید و کمك خواست و او همت برامدادش گماشته ، از لاهور بپیشاور شتافت و جمعی از امیران‌رابرسرراه‌سلطان فرستاد ، تا او را از رفتن مانع آیند . سلطان آتش غضب برافروخته ، لشکر را بتخریب بلادانندپال وجنگ او امرفرمود . ایشان امرای اورا، که‌علم جسارت‌بر افراشته ، پیش‌آمده بودند، بتیغ قهروسیاست‌نواخته ، سنگ‌تفرقه‌درجمعیت ایشان انداختند و انندپال برین حال‌آگهی یافته ، روبگریزنهاد ولشکر سلطان‌بطریق تعاقب ، چون در حوالی سودره بکنار آب چناب رسید ، انندپال هراسان شده ، بکوههای کشمیر گریخت و سلطان دنبالش نکرده ، براه پتهنده جانب ملتان ، که غرض اصلی اوازان یورش تسخیر آن بود ، روان شد و ابوالفتح چون‌مشاهده نمود که مقدم ملوك هند را چه پیش آمد لاجرم صلاح در مقاومت ندیده ،متحصن گشت و ابواب‌عجز وزاری گشوده ، متعهد شد که‌هرسال مبلغ بیست‌هزاردرم‌سرخ واصل سازد و اجرای احکام شرعی نموده ، ازمذهب الحاداحتراز نماید . سلطان بعد از آنکه هفت روز ملتان را محاصره داشت برین قرار صلح نموده ، در تهیهٔ

---

۱ ــ درزین‌الاخبار (ص۶۷) : نصر

۲ ــ در اصل : بهاطنه

۳ ــ چاپ برلین ص ۶۷

٤ ــ مراد کتاب‌معروف تاریخ الفیست

مراجعت بود که ناگاه مسرعان از پیش ارسلان جاذب، حاکم هرات، رسیده، از وصول لشکر ایلک‌خان و خرابی ایشان خبر دادند. سلطان محمود بیش از پیش تعجیل نموده، مهمات پتهنده رابسکهپال، که پسر یکی از راجهای هند بود و در پیشاور بدست ابوعلی سیمجوری (۱) افتاده، مسلمان شده بود و اورا «اب باشانیر» می گفتند، رجوع کرده، بغزنین رفت و شرح داستانهای ایلک‌خان چنانست که: مدتی مدید بساط محبت و دوستی سلطان محمود و ایلک‌خان ممهد بود و علاقهٔ مصاهرت و دامادی مستحکم، تا آنکه بعد از چندگاه، که ذکر کرده شد، بواسطهٔ فساد مفسدان و سعایت نمامان آن صداقت بعداوت مبدل گشت و چون سلطان محمود بجانب ملتان نهضت نمود و عرصهٔ خراسان از مهابت دلیران شیرافگن خالی گردید، ایلک‌خان فرصت یافته، طمع تسخیر آن ولایت نمودو سیاوش (۲) تگین را، که صاحب جیش او بود، با لشکر فراوان بخراسان فرستاد و جعفرتگین (۳) رابرسم شحنگی بردارالملك بلخ گماشت. ارسلان جاذب، حاکم هرات، برین حال مطلع شده، از هرات متوجه غزنین گشت، تا تختگاه را محافظت نماید و جمعی از اعیان خراسان، بواسطهٔ امتداد ایام غیبت سلطان و انتشار هر گونه اراجیف، با ایلک‌خان طریق مطاوعت پیش گرفتند. چون سلطان محمود بغزنین رسید لشکری با شکوه و حشری انبوه، مانند بحر مواج، بهم رسانیده، متوجه بلخ گشت و جعفرتگین (۳) از توجه موکب سلطان خبر یافته، از بلخ بترمذ گریخت وارسلان جاذب بفرمودهٔ سلطان متوجه سیاوش (۲) تگین شد واز هرات بیرون آمده، روانهٔ ماوراءالنهر گشت. ایلک‌خان از قدرخان پادشاه چین مدد خواست و قدرخان با پنج‌هزار کس بمدد ایلک‌خان توجه نمود. ایلک‌خان مستظهر شده، باتفاق او از آب جیحون بگذشت وبچهار فرسخی بلخ رسیده، مقابل لشکر سلطان محمود فرود آمد. سلطان محمود بنفس نفیس خود صفوف لشکر ظفر پیکر آراسته، قلب لشکر

---

۱ - در اصل: سمجوری

۲ - در زین‌الاخبار (ص ٦٤ ، ٦٨ - ٦٩): سباشی تگین و این درستست

۳ - در اصل چنیست، ظ: جغرتگین

را ببرادر خود، امیر نصر بن ناصرالدین (۱)، والی جوزجان (۲) و ابونصر فریغون و [ابو] عبدالله طایی سپرده و میمنه را با لتونتاش حاجب حواله فرمود و میسره را بارسلان جاذب و امرای افغانان و خلج رجوع کرده، پانصد فیل کوه صفت پیش ایشان باز داشت و ازین جانب ایلک‌خان خوددر قلب‌لشکر قرار گرفت وقدرخان را در میمنه معین ساخت و جعفرتگین (۳) را در میسره. پس هردولشکر، مانند دوبحرزیبق، روبیك دیگر آورده و از صهیل اسبان گوش کردون کرساختند واز غبارسم‌مرکبان فضای سپهرتیره گردانیدندو آتش‌جدال بباد حمله افروخته شد و بآبیاری شمشیرآبدار وسنان‌شعله کردار خون‌دلاوران با خاك‌معرکه آمیخته گشت و ایلك‌خان با فوجی از غلامان خاصه از صف خود پیش آمده، بدارو گیرمشغول گشت. سلطان محمود شدت ترکان ایلك‌خان مشاهده کرده، از اسب فرود آمدو روی تضرع و ابتهال برخاك نهاده، از حضرت ذوالجلال ظفرونصرت مسألت کردو نذر و صدقات برخود واجب گردانیده و اعتماد بر کرم نامتناهی الهی کرده، بر فیل‌مست کوه پیکرسوار شده، برقلب لشکر ایلك‌خان حمله آورد. اتفاقا از عنایات سبحانی اول بارفیل‌سلطان‌محمود علمدار ایلك‌خان را بخرطوم پیچیده، بر هوا انداخت و بعد ازآن روی بصف‌ترکان نهاده، خلقی بی‌شمار را بعرصهٔ هلاك رسانید و در آن وقت دلیران‌لشکر سلطان محمود، چون‌دیدند که سلطان‌محمود بافضال قادربی‌همال همچو فیل‌مست بردشمنان حمله‌آوردو بی‌اختیار بیك بارجمله از چپ وراست در آمدند و بضرب‌تیغ بی‌دریغ و طعن سنان جان ستان دمار از روزگار ترکان برآوردند، تا آنکه ایلك‌خان وقدرخان از زندگانی خودمایوس گشته، بهزار حیله از معرکه بیرون رفتند و برق‌واررویبگریز نهادند وازآب جیحون عبور نموده، تا اقصای ممالك خود هیچ جاعنان نکشیدند و دیگر خیال

---

۱ ـ در اصل: امیرنصیرالدین

۲ ـ در اصل: جرجان

۳ ـ ظ: جغرتگین

تسخیر خراسان بخاطر نگذرانیدند ودرتاریخ یمینی(۱)مسطورست که :یمین الدوله
سلطان محمود بعد از هزیمت ایلك خان عازم تعاقب شد . چون فصل زمستان بود
و سرما درآن حدود زیاده ازآن بود که جمهور لشکرتاب آن داشتند باشد اکثر
امرا باین معنی راضی نبودند . اما چون سلطان محمود بنفس نفیس خویش درین
باب بجدبود ناچار دو کوچ در پی ایشان رفت . شب سیم در بیابان برفی عظیم و
سرمایی سخت بهم رسید و از برای سلطان بارگاهی ایستاده کرده ، منقلهای بسیار
حاضر ساختند ، چنانکه (۲) اکثر مردم مجلس از گرما می خواستند که جامهای
زمستانی از بربرآرند . درآن اثنا دلچك (۳) ازدردرآمد . سلطان ازروی مطایبه
گفت : ای دلچك (۳) ، بیرون رو و بسرما بگو که : این همه جان کندن تو
چیست ؟ ما این جا ازگرما نزدیکست که جامه را ازتن بیرون کنیم . دلچك (۳)
فی الحال بیرون رفته ، باز آمد و زمین ادب بوسیده ، معروض داشت که : پیغام
سلطان بسرما رسانیدم . او می گوید که : اگر چه دست من بدامن سلطان ومقربان
ایشان نمی رسد ، اما قلق چیان (٤) و شاگردپیشه راامشب آن چنان خدمتگاری
خواهم نمود که فردا حضرت سلطانی و نزدیکان ایشان تیمار اسب خود را خود
بکنند و از ما غباری بخاطر شریف ننشیند . سلطان اگر چه آن وقت ظاهرا در
مطایبه گذرانید امادرباطن ازآن عزیمت پشیمان شده ، قرار بمراجعت داد .اتفاقا
در همین شب از جانب هندوستان خبررسید که : «اب سارا » (٥) مرتد شده ، بدین
اصلی خود بازگشت و آن عرصه را خالی دیده ، عاملان سلطان را ازان دیار
بیرون کرد. بنابرین سلطان علی الصباح عنان عزیمت بصوب هندوستان معطوف ساخته،
کوچ بر کوچ روان گردید و امرایی را ، که اقطاع هندوستان داشتند ، پیشتر از

---

۱ ـ در اصل : یمنی

۲ ـ در اصل : چنانچه

۳ ـ در اصل ولچك ، پیداست که باید دلچك باشد و مرادازان همان مقلدمعروف دربار محمودست که نام وی را دلقك ودلخك وگاهی هم تلخك وطلخك آورده اند وشایددر اصل دلخك بوده باشد ٤ـهمان کلمه ایست که امروز غرق چی می گویند .

٥ ـ ظاهرا همان کسیست که نامش پیش ازین (ص۳٤۰) اب باشا نیرنوشته شده است

خود برجناح استعجال راهی ساخت، که تاه‌اب‌ساراء (۱) را گرفته، بدرگاه محمود آوردند. سلطان محمود چهارصدهزاردرم ازو گرفته، بتگین خازن خود بخشید و او را حبس فرمود، تا در آنجا درگذشت و آن حضرت درآن وقت عطف عنان کرده، در غزنین بربستر استراحت تکیه فرموده، در سنهٔ تسع‌وتسعین و ثلثمائه بقصدتادیب انندپال، که درعین قصد تسخیر ملتان بی‌ادبی کرده بود، لشکر کرده آورده، عازم یورش هندوستان گردید و از شنیدن این خبر دود از نهاد انندپال برخاسته، از رایان هندوستان استمداد نموده، ایشان، چون‌دفع ایذای مسلمانان موجب ترقی درجات می‌دانستند، لاجرم بقصد صواب جمیع راجهای هندواطراف، حتی راجهٔ او جین و کوالیار وکالنجر وقنوج و دهلی‌واجمیر، در مقام مدد شدندو فوج‌فوج لشکر روی بجانب پنجاب نهادند وزیاده از آنچه‌درزمان امیرناصرالدین سبکتگین بقلم در آمده بود این دفعه عرض لشکر گرفته، بسر کردگی انندپال متوجه حرب سلطان شدند و در صحرای پیشاور بسلطان محمود نزدیك گشته، قریب چهل روز در مقابل هم خیمه زدند و هیچ کدام برجنگ اقدام نمی‌نمودند. اما روز بروزلشکر کفارزیاده ترمی گشت و از اطراف مدد بایشان می‌رسید، تا آنکه کفار کهکر نیز دربن‌سفربایشان ملحق (۲) گشته وحشری عظیم‌برانگیخته، در حرب مسلمانان بنوعی ساعی گردیدند که زنان زیور خود فروخته، خرج از از جای دور دست نزد شوهران خود می‌فرستادند، تا صرف مصالح سفر کرده، در حرب مسلمانان بکوشند و زنانی، که دست‌رس نداشتندچرخه‌زنی ومزدوری‌نموده، چیزی برای مردم لشکر ارسال همی‌داشتند. چون سلطان دانست که: کفار درین دفعه فدویانه سلوك می‌نمایند، هرآینه درایقاع جنك شرایط حزم بجای آورده، دو طرف لشکر خندق کنی فرمود، تا از جانبین کفار دلیر نتوانند در آمد. پس بحرب قیام نموده، هزار جوان تیرانداز حسب الحکم پیش رفتند و کفار را گرم

---

۱ ـ دراصل: ابسار، رجوع کنید بیاد داشت پیش ازین

۲ ـ دراصل: بحق (بی‌نقطه)

جنك کرده ، بحیلهای سپاهیانه نزدیك لشکرگاه خود کشیدند و باتفاق حسنه مسلمانان بدفع ایشان پرداختند و با وجود احتیاط سلطان سی‌هزار کفار کهکر سروپابرهنه ، هریك حربهٔ غیر مکرر دردست، از دو طرف لشکر ، درعین گرمی کارزار ، از خندق گذشته ، میان سواران در آمدند و فدویانه اسب وآدم را بزخم شمشیرو خنجروزوبین از پا درآورده ، بیك طرفة العین سه‌چهارهزار کس‌شربت شهادت چشانیدند و مشرف بر آن ساختند که : سلطان از شر پیادگان کهکر از معرکه کناره جسته ، آن روز جنگ را موقوف سازد ، که ناگاه فیلی ، که اننذپال بروسوار بود ، از صدای نفت (۱) وخدنگ سراسیمه گشته ، روی بگریز نهاد و لشکر اطراف این معنی را حمل بر گریز مقدم ملوك هند نموده ، همگی راه هزیمت پیش گرفتند و[ابو] عبدالله‌طایی ، با پنج‌شش‌هزارسوار ازعرب‌وارسلان جاذب ، باده هزار کس ترك و افغان و خلج دوشبانروز دنبال گریختگان کرده، هشت‌هزارکافر را بقتل در آوردند وسی‌زنجیر فیل و غنیمت بی‌شمار فراهم آورده، بخدمت سلطان پیوستند . سلطان بعد ازین فتح جهت تقویت دین نبوی بنوعی عزم غزوهٔ کفار نگرکوت و شکستن بت‌خانهٔ آنجارا نموده ، روان شد و در آن عهد آن قلعه بقلعهٔ بهیم موسوم و مشهور بود . سلطان بعد ازطی مراحل ، چون‌بحوالی قلعهٔ بهیم رسید ، بامر محاصره پرداخته ، از قتل‌و کشتن ساکنان اطراف‌وجوانب خود را معاف نداشت و آن قلعه‌بعهد راجهٔ بهیم برقلهٔ کوهی‌بنایافته ، اهل هندآنرا مخزن الاصنام می‌دانستند و راجهای‌اطراف واکناف‌نقود و جواهر و انواع‌نفایس بدان جامی‌فرستادند و این معنی‌را سبب تقرب بدرگاه احدیت تصور می‌نمودند. ازین جهت در آن قلعه طلاونقره و جواهر و در و مرجان چندان جمع شده بود ، که در خزانهٔ هیچ پادشاهی کسی نشان نمی‌داد و چون قلعه از ابطال رجال خالی بود و ساکنانش جز بهامنه (۲) و خادمان بتان نبودند ، هرآینه رعب‌و هراس‌بر

---

۱ ـ در اصل : نفط

۲ ـ جمع جعلی کلمهٔ برهمن

ضمایر متوطنان آن حصن آسمان اساس راه یافته، آواز الامان بایوان کیوان رسانیدند و روز سیم دروازهٔ قلعه گشاده، پیش سلطان بر خاک راه افتادند سلطان با تنی چنداز خواص بقلعه در آمده، هفت لک دینار سرخ وهفتصد من آلات زرین وسیمین ودویست من طلای خالص ودوهزار من نقرهٔ خام وبیست من انواع جواهر، که اززمان بهیم اندوخته شده بود، بتصرف دیوانیان در آمد و بعد ازان سلطان بغزنین مراجعت نموده و در سنهٔ اربعمائه بیرون شهر چند تخت طلاونقره در بارگاه نهاده و غنایمی، که در آن سفر بدست آمده بود، بصحرا برده، چیدند و مردم شهر و دهات (۱) جهت تفرج و تماشا هجوم آوردند و تا مدت سه روز این صحبت امتداد پیدا کرده، جشنهای عظیم فرمود و مستحقان وصالحان رابخششها کرده، در جذب قلوب تقصیری نکرد و در سنهٔ احدی و اربعمائه سلطان لشکر بغور کشیده وحاکم آن دیار، محمدبن سوری، باده هزار کس آراسته، در برابر صفوف سلطان آمده، صف آرایی نمود و از طلوع آفتاب تا نیمروز آتش جدال وقتال افروخته، داد مردانگی داد. چون سلطان محمود جدوجهد غوریان مشاهده نمود لشکر خود را فرمود تا: از روی خدیعت بر گشتند. غوریان بگمان آنکه سپاه سلطان هزیمت یافته از خندقی، که دورخود کنده بودند، برآمده، تعاقب نمودند. چون بفضای صحرا رسیدند سپاه سلطان محمود عنان گردانیده، اکثر ایشان را طعمهٔ شمشیر آبدار ساختند و محمدبن سوری را دستگیر کرده، پیش سلطان بردند. محمدبن (۲) سوری از غایت آزردگی، نگین زهرآلود مکیده، در مجلس سلطان ازین عالم رفت و آن ولایت بتحت تصرف گماشتگان سلطانی در آمد ودر تاریخ یمینی (۳) مرقومست که: حکام غور ورعایای ایشان تا آن زمان دین اسلام قبول نکرده بودند. اما صاحب طبقات ناصری و فخرالدین مبارکشاه مرورودی (٤)، که تاریخ سلاطین

---

(۱) در اصل: شهرده‌هات

(۲) در اصل: محمدابن

(۳) در اصل: یمنی

(٤) در اصل: رودی

غور در سلك نظم کشیده (۱) ، بر آنند که : اهل غوردرزمان خلافت امیرالمؤمنین ویعسوب الموحدین ، اسدالله‌الغالب ، علی‌بن (۲) ابوطالب ، علیه‌السلام ، مسلمان شده‌اند و درعهدبنی‌امیه‌درتمام ممالك‌اسلام حرف بـی‌جابر خاندان حضرت رسالت پناه کرده‌اند ، الادر مملکت غور ، بهیچ وجه مرتکب آن نشدند . باین معنی آن بلاد رابرجمیع ممالك فخرست و هم‌درین سال‌سلطان دیگر بـار از غزنین بملتان آمد و آن‌رابجبروقهرمفتوح ساخته، بسیاری‌ازقرامطه‌وملاحده‌را بکشت وبسیاری را دست و پابریدوداودبن‌نصر(۳) را زنده بدست آورده ، همراه‌خود بغزنین برد و در قلعهٔ غور محبوس ساخت ، تا در آنجا بمرد و در سنهٔ اثنی و اربعمائه سلطان محمود را کـرت دیگر هـوس جهاد بخاطر رسیده ، طرف تهانیسر ، کـه از ممالك هندوستانست ، توجه نمود . چه که بسمع او رسانیده بودند که : تهانیسر نزد کفار در عزت و احترام بلاتشبیه همچومکـهٔ معظمه است و در آنجا بت‌خانه ایست ، از قدیم الایام و بت بسیار در آن نصب کرده‌اند و اعظم اصنام ایشان جکرسوم (٤) نام دارد و باعتقاد کفار از آن زمان که جهان بوده است آن بت نیز بود و سلطان غازی چون داخل ممالك پنجاب شد خواست که بنابر عهد و شرطی ، که‌میانهٔ او و انندپال شده بود ، تخلف نشود و آسیبی در اثنای راه عبور بمملکت وی‌نرسد . از آن سبب کس پیش انندپال فرستاده ، اعلام نمود که : عزیمت تهانیسر داریم . باید که جمعی از معتمدان خودراملازم‌مو کب‌همایون ما گردانی ، تاهرپر گنه(٥)، که تعلق بتوداشته باشد ، از صدمهٔ‌سپاه گردون اشتباه‌مصون و محفوظ‌ماند.انندپال امتثال امر را موجب بقای دولت خود دانسته ، بسرعت اسباب ضیافت مهیا کرد وتجار و بقالان‌مملکت خویش را فرمود تا : امتعه و روغن و غله وجمیع مایحتاج

---

(۱) در اصل : کشیده‌اند

(۲) در اصل : علی‌ابن

(۳) در اصل : نصیر ، رجوع شود بصحیفهٔ ۲۶۹

(٤) در اصل جك‌سوم ، درزین‌الاخبار(ص۷۰-۷۱)جکرسوم‌واین درست‌ترست

٥) پر گنه ناحیه‌ای که فرمان گزار کسی باشد و ظاهرا این‌کلمه هندیست

باردوی لشکر سلطان برده ، نوعی نمایند که رفاهیت درلشکر پدید آید ودوهزار سوار بسر کردگی برادر خود بخدمت سلطان فرستاده ، عریضه نوشت که : بنده مطیع و منقادست و از وفور اخلاص و اعتقاد بعرض مقربان درگاه می‌رساند که : بت‌خانهٔ تهانیسر معبدساکنان و متوطنان این دیارست . اگر چه در مذهب شما شکستن اصنام موجب حصول حسنات ورفع سیئاتست واین معنی درشکستن اصنام قلعهٔ نگرکوت بوقوع پیوسته ؛ اکنون این خدمتگار التماس می‌نماید که : اگر سلطان نعل بهایی قرارداده و هرساله خراج برگردن رعایای آن ملك لازم گردانیده ، مراجعت نمایداین کمترین هم بشکرانهٔ آن ، که التماس مرادزمعرض قبول انداخته‌اند، هرسال پنجاه زنجیر فیل مع تحف و هدایای نفیسه مرسول درگاه خواهد گردانید . سلطان جواب داد که : در کیش مسلمانان چنانست که : هرقدر در رواج شریعت غراو کسرمعابد کفارسعی نمایند یوم الجزا اجر بیشتر یابند و چون نیت همایون آنست که : رسم بت‌پرستی از جمیع بلاد هندوستان بالکلیه زایل نماییم چگونه فسخ عزیمت سفرتهانیسر کنیم ؟ الغرض : چون این خبر برای دهلی رسید در صدد استعداد (۱) حرب اهالی اسلام شد وباطراف وجوانب هندوستان مسرعان فرستاده، پیغام داد که: سلطان محمود باجنودنامعدود متوجه تهانیسر ، که از ممالك منست، شده است . اگر پیش ازین سیلاب (۲) تند بندی محکم نبندیم عن قریب در صحرای این مملکت پهن گردیده ، نهال دولت صغیرو کبیر از بیخ و بن برخواهد کند . صواب آن که : جملگی در تهانیسر مجتمع گردیده ، دفع این غوغا نماییم . اما سلطان محمود پیش ازاجتماع لشکر کفار بتهانیسر رسیده ، چون شهر راخالی دید بخاطرجمع غارت نمودو تمام اصنام‌را شکست وجکرسوم (۳) را بغزنین فرستاد، تا برسرراه خلایق انداخته ، پی‌سپر سازند و چندان خزاین‌دربتکدها یافتند ، که شمار آن ازحد بیرون بود و بروایت حاجی محمد قندهاری د ریکی ازبت‌خانها

---

۱) در اصل صداوستعداد
۲) در اصل : سلاب
۳) در اصل : جك‌سوم

قطعه‌ای یاقوت سرخ یافتند، که وزن آن چهارصدوپنجاه مثقال بود و هرگز هیچ
کس این قسم جوهری ندیده‌و نشنیده وسلطان بعد ازین‌فتح می‌خواست که بدهلی
رفته، آنرا مسخر سازد و ارکان دولت عرض داشتند که: تسخیر دهلی وقتی
میسر خواهد شد که مملکت پنجاب یك قلم بحوزهٔ تصرف دیوانیان در آید‌وخاطر
از ممر انندپال بالکلیه فارغ گردد. سلطان را این‌سخن پسند طبع افتاده، عزیمت
کرد و قریب دویست هزار بنده وبرده ازآن ولایت بغزنین برد. گویند: غزنین
را در آن سال از بلاد هندوستان می‌شمردند. چه که هریك ازآحاد الناس لشکر
سلطان مالك چندین کنیز و غلام شده بودند و در سنهٔ ثلث وار بعمائه التونتاش
سپهسالاروارسلان جاذب‌فتح غرجستان نموده‌وشاه‌شار (۱) ابونصر، حاکم آن‌دیار
را، گرفته، بغزنین آوردند. گویند: وقتی که شاه‌شار (۲) را بند کرده، بغزنین
می‌آوردند غلامی موکل شاه‌شار (۱) بود. اراده نمود که پیش از رسیدن خود
بغزنین خاتون را برمجاری احوال خویش مخبر سازد. پس شاه‌شار (۱) را تکلیف
بنوشتن نامه نمود. چندان که شاه‌شار (۱) بآن معنی اباکرد سودی نبخشید. شاه
شار(۱)ناچار قلم برگرفت ونوشت که: ای‌قحبهٔ نابکار وای‌شوخ‌چشم‌تیره‌روزگار،
ترا این تصور که افعال قبیحه و اعمال شنیعه‌ات بگوشم نرسیده و ضایع ساختن
اموالم در تحصیل مرادات خویش خاطر نشانم نشده، روزگار بشراب خوردن و
اوقات بحریف بسربردن می گذرانی و خانمانم بباد دادی و آبرویم ریختی و خاك
بی‌عزتی برفرقم بیختی. اکر درضمان عافیت باز بوطن رسم سزای کردارت‌دهم و
جزای اعمال در کنارت نهم و بعد از اتمام سرنامه رامهر کرده، بغلام سپرد. چون
آن نامه بخاتون رسید و مضمون معلوم شد دود ازدماغ آن بیچارهٔ ضعیفه بیرون
رفت و با خود جزم کرد که معاندان بشوهر اوسخنان دروغ گفته و تهمتی چند
کرده‌اند. بنابرآن از ترس شوهر با کنبزان خویش از خانه بیرون رفته، در

---

۱) در اصل: شاه‌سار

۲) در اصل: شاهسار

گوشه‌ای پنهان گشت و غلام شاه‌شار (۱) را بغزنین رسانیده ، چون بخانهٔ خود خود رفت دید که در سرا فروبسته است و اثر آبادی نمانده . حیران شده ، در را بگشاد وخانه را ، که مانند گلزار ارم‌بود، بسان بیابان‌نفوط(۲)خشك وخالی یافت. نه از کد بانونشانی ونه‌از خدمتگاری اثری .کاکا از همسایگان‌حقیقت حال پرسید. ایشان مضمون نامه و قبایح و فضایح، که درآن ثبت شده بود ، باز گفتند .کاکافریاد برآورد که : من ازآن خبری ندارم . پس خاتون را طلبیده ، عذر خواهی نمود و در مجلس اول ، که شاه‌شار (۱) را بخدمت سلطان بردند یاران خوش طبع‌ماجرا بعرض رسانیدند . سلطان تبسم فرموده ، گفت : هر که قدم از حد خویش فراتر نهد و با بزرك تر از خود نه بطریق ادب پیش آید سزای او همینست و سلطان درآن ایام مکتوبی بخلیفهٔ عباسی ، القادر بالله، نوشت که : چون اکثر بلاد خراسان بما تعلق دارد توقع آن که بعض بلاد خراسان ، که در تصرف غلامان ایشانست ، بمردم این جانب واگذارند . خلیفه چون چاره‌ای ندانست ملتمس را اجابت فرمود و نوبت دیگر سلطان محمود نامه‌ای بخلیفهٔ بغداد، القادر بالله،نوشت ، مشتمل برآن که : سمرقند بدوبخشندومنشورفرستند. خلیفه گفت : معاذالله ! این‌کارنکنم‌واگر توبی‌فرمان من‌قصد گرفتن آن‌نمایی عالم را برروی‌توبشورانم. سلطان تیره(۳)شد و رسول خلیفه را گفت : می‌خواهی که با هزار فیل آمده ، دارالخلافه را ویران کنم و خاکش برپشت پیلان بغزنین آرم ؟ رسول‌برفت و بعداز چند گاه باز آمدو نامه‌ای آورد . سلطان محمود بنشست و غلامان صف‌زدند و پیلان کوه‌پیکر بردر سرای داشتند ولشکرتعبیه کردند. رسول‌درآمد ونامهٔسر بمهرپیش‌تخت‌بگذاشت‌و گفت: امیرالمؤمنین می گوید : جواب توانیست. خواجه‌ابونصرزوزنی(٤)، که‌امیر دیوان رسالت بود ، نامه را بگشاد . دید که « بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم » اول نوشته

---

۱) در اصل : شاه‌سار

۲) نفوط نام‌ریگزارعربستان

۳) ظ : طیره

٤) مقصود ابونصرمشکانست .

است و آنگاه سطری چنین بحروف مقطعات « ال م الم » نگاشته و در آخرچنان ثبت شده : «الحمدلله‌رب‌العالمین‌والصلوة‌علی‌رسوله‌محمدوآله‌اجمعین» . دیگر هیچ ننوشته . سلطان و همهٔ کاتبان حیران بماندند که :آیا چه نوشته‌باشد و چه رمزبود؟ هر آیتی ، که در قرآن‌مجید «الم» (۱) بود ، جمله‌بخواندند و تفسیر کردند .هیچ معلوم نشد . خواجه ابوبکر قهستانی ، که هنوز درجه‌ای و حالتی نداشت ، قدم جرات پیش گذاشته ، گفت : چون آن خداوند بپای‌پیلان تهدید (۲) کرده بودند شاید که جواب آن «الم تر کیف‌فعل‌ربك باصحاب‌الفیل » (۳) نوشته باشد .سلطان بمجرد شنیدن از هوش رفته ، چون باز آمد گریهٔ بسیار کرده ، از رسول معذرت خواست ومع‌تحف باز گردانید و ابوبکر را خلعت خاص بخشید و بدرجهٔ امارت رسانید و در سنهٔ اربع واربعمائه سلطان لشکر برسرقلعهٔ نندونه (٤) ، که در کوه بالناتست ، کشید . درآن وقت‌انندپال فوت شده ، پسرش نبیرهٔ‌جیپال ، حاکم لاهور بود . چون ظاقت مقاومت نداشت مردان کاری در قلعهٔ نندونه (٤) گذاشته ، خود بدرهٔ کشمیر رفت . سلطان قلعه را درمیان گرفته ، بنقب‌وسایر ادوات قلعه گشایی پرداخت . اهل قلعه عاجز شده ، بعد از امان‌قلعه راسپردند . سلطان آنچه در قلعه بود متصرف گشته ، قلعه را بیکی از معتمدان سپرده ، روی بدرهٔ کشمیر نهاد نبیرهٔ جیپال واقف شده ، از آنجا نیز بجای دیگر شتافت . سلطان ازآن دره غنیمت‌بی‌شمار گرفته و خلقی را بدین اسلام آشنا ساخته ، بغزنین آمد و باز در سنهٔست و اربعمائه سلطان عزیمت کشمیر نمودوقلعهٔ لوه کوت را، که‌برفعت و متانت مشهور بود ، محاصره کرد . چون مدتی برین گذشت‌و بنیاد برف وشدت سرما شدو کمك کشمیرنیزباورسید ترك محاصره کرده، راه‌غزنین پیش گرفت و درین سفر راه گم

---

۱) در اصل :علم

۲) در اصل : تحدید

۳) سورة‌الفیل آیهٔ ۱

٤) در جاهای دیگر همه‌جا : نندنه

کرده ، بجایی افتادند که تمامی صحرا پر آب بود . بهرطرف که می‌رفتند غیر از آب هیچ چیزی نمی‌دیدند (۱) ودر آب خلقی کثیر هلاك شدواین اولین چشم‌زخمی که درسفرهای هندوستان بلشکر سلطان رسید وبعد ازچند روزازآن آب بصدهز مشقت وحیله نجات یافته ، بی آنکه‌کاری ازپیش برود بغزنین رفت و هم درآن‌سال ابوالعباس مامون خوارزمشاه نامه بسلطان محمود نوشته ، خواهر او را خواست . سلطان اجابت‌نموده ، خواهرخود را بخوارزم فرستاد و درسنهٔ‌سبع‌واربعمائه‌جمعی از اوباش هجوم آورده ، برسر خوارزمشاه آمدندوبروغلبه کرده ، بقتل‌رسانیدند. سلطان ازغزنین ببلخ‌شتافته، ازآنجا بخوارزم روان شد . چون بحصربند (۲)رسید، که سرحدخوارزمست ، محمدطایی را مقدمهٔ لشکر کرده ، پیش‌تر فرستاد و وقتی که غزنویان منزل گرفتند و بنماز بامداد قیام نمودند خمارتاش ، که سپهسالار خوارزمیان بود ، از کمین گاه بر آمده ، بریشان تاخت و جمعی کثیر را بقتل رسانیده،منهزم‌ساخت. سلطان‌فوجی‌بزرك، ازغلامان‌خاصه، برسرآن‌جماعت‌تعیین(۳) کردوایشان تعاقب نموده، خمارتاش‌را گرفتندوبخدمت‌سلطان‌آوردند. بعدازآنکه سلطان‌بقلعهٔ‌هزاراسب‌رسیدسیاه‌خوارزم‌جمعیت‌تمام‌نموده، دربرابرآمدندوحرب‌صعب نمودند و شکست یافته ، الپتگین (٤) بخاری ، که سپهسالار ایشان بود ، اسیر گشت . سلطان بخوارزم رفته ، اول قاتلان ابوالعباس را بقصاص رسانیده ، آنگاه امیرحاجب التونتاش را خطاب خوارزمشاهی داده ، ولایت خوارزم و اوزکند(۵) باقطاع باو ارزانی داشت و از آنجا ببلخ آمده، ولایت هرات بپسر خود امیر مسعود داد و ابوسهل محمد بن‌حسین زوزنی را وکیل او گردانیده ، همراه او

---

(۱) در اصل : نمیدند

(۲) در اصل : بخصربند ، در زین الاخبار (ص۷۳) : بجعفربند ، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۷۰

(۳) در اصل : تعین

(٤) دراصل : لبسپتکین

(۵) در اصل : اورکتد

فرستاد و ولایت گوزگانان (۱) بپسر خود امیر محمد داد و ابوبکر قهستانی را همراه کرده و چون سلطان محمود از مهم خوارزم اطمینان حاصل نمود زمستان آن سال در بست توقف فرمود، تا سپاه برآساید و در سنهٔ تسع واربعمائه اول بهار و هنگام اعتدال لیل ونهار، که سلطان نامیه سپاه سبزه و ریاحین بفضای صحرا و بساتین کشید و از اعتدال هوای اردی‌بهشتی واهتزاز نسیم فروردین قلاع غنچهٔ طری مسخر و مفتوح شد، سلطان محمود باصدهزار سوار خاصه وبیست هزار نفر مطوعة الاسلام، که از اقصی بلاد ترکستان و ماوراءِ النهر و خراسان و غیره بنیت غزا آمده، منتظر نهضت سلطان می‌بودند، متوجه بلاد قنوج شد، که بعد از زمان گشتاسب تا عهد آن حضرت دست هیچ بیگانه بذیل آن نرسیده بود و از غزنین تا آن ولایت سه ماه راهست و از هفت آب هولناك می‌باید گذشت. چون بحدود کشمیر رسید والی آنجا تحف و هدایای لایق پیشکش نموده، بعنایات پادشاهانه مفتخر گردید وحسب الحکم در مقدمهٔ لشکر ظفر اثرروان شد و چون سپاه اسلام بعد از قطع مراحل و منازل بقنوج رسید و قلعه‌ای بنظر درآمد، که از رفعت سر بفلك کشیده و در متانت و حصانت بی‌عدیل واقع شده، راجهٔ آنجا، که ذی‌شوکت بود و کوره (۲) نام داشت، ازمشاهدهٔ کثرت سپاه سلطان محمود وتجمل وحشمت ایشان حیران و مبهوت گردیده، مجادله ومقاتله بخاطر نگذرانید و کسان بخدمت سلطان فرستاده، اظهار اطاعت و انقیاد نمود و سعادت ازلی دامن گیرش شده، بطوع و رغبت، مع فرزندان و اتباع، از قلعه فرودآمده، بعنایت سلطانی مخصوص گشت و بقول مؤلف حبیب السیر اسلام نیز آورده وسلطان پس ازسه روز متوجه قلعهٔ میرت (۳) شد. راجهٔ آن قلعه، هروت (٤) نام، حصار را بمردم معتبر سپرده، خود بطرفی بدر رفت واهل قلعه

---

۱ ـ در اصل : کورکان

۲ ـ درزین‌الاخبار (ص۷۵) : بکوره ، رجوع شود بصحیفهٔ ۲۷۱

۳ ـ درزین‌الاخبار(ص۷۵): برنه، درطبقات‌اکبری: پرن، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۷۱

٤ ـ درزین‌الاخبار و طبقات‌اکبری : هردت ، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۷۱

تاب مقاومت نیاورده ، ده‌هزار بارهزار درم ، که دو لك و پنجاه‌هزار روپیه باشد و سی‌زنجیرفیل پیشکش کرده ؛ امان یافتند. سلطان بقلعهٔ مهاون، که بر کنار آب جون واقعست ، شنافت وراجهٔ آنجاکلچند (۱) تام برفیل سوار شده ، خواست که ازآب بگذرد . لشکر سلطان تعاقب نموده ، چون باو رسیدند خنجربیداد کشیده، اول سرزن و فرزند ببرید و آنگاه خنجربرسینهٔ پر کینهٔ خود زده ، رخت هستی بدارالبوار کشید و ازآن ولایت چندان غنیمت بدست افتاد که بشرح راست‌نیاید . چنانکه (۲) ازآن جمله هشتاد فیل کوه پیکر بود و بعدازفراغ ازین مهمات بسمع شریف سلطانی رسانیدند که : درین حدود شهریست ، موسوم بمتهره (۳) ، که‌مولد کرشن باسدیو (٤) است و هندوان اورا پیغمبر ومحل‌حلول واجب تعالی‌می‌دانند و شهرمتهره (٥) در معموری وآبادانی نظیرندارد وچندان عجایب و غرایب درآن بلده است ، که زبان ناطقه از وصف آن عاجزست . سلطان محمود ، ادام‌الله‌آثاره، بمجرد شنیدن این سخنان متوجه‌آن‌بلده‌گردید و با وجودآنکه شهر تعلق‌براجهٔ دهلی داشت کسی قدم ممانعت پیش نگذاشت . سلطان بی‌مزاحمتی بمقصد رسیده ، آن بلده را غارت فرمود وبت‌خانها را ، که در اصل شهر و حوالی بودند ،سوخته و شکسته، اموال بی‌نهایت بدست آورد . از دیدن عمارات وابنیه‌وبت‌خانهای عالیه در شگفت مانده ، نامه‌ای که باشراف و اعیان غزنین نوشت درآن این عبارت درج فرمود که : دریـن شهر هزار قصر آسمان اساسست ، اما اکثر از سنگ رخام و بت‌خانها را خود از بسیاری بحیزشمار نمی‌توان آورد . اگر کسی خواهد که مثل این عمارت بنا نماید بعد از صرف صدهزار دینار ، در مدت دویست سال ، بسعی

---

۱ ــ درزین‌الاخبار (ص۷۵) و در طبقات اکبری : کلچندر ، ضبط متن درستست

۲ ــ در اصل : چنانچه

۳ ــ دراصل: مهتره، درزین‌الاخبار : ماتوره ، در طبقات‌اکبری : متوره ، پس‌ازین درمتن متهره‌آمده است.

٤ ــ درزین‌الاخبار(ص۷۵)وطبقات‌اکبری: کشن بن باسدیو، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۷۱؟

٥ ــ رجوع کنید بیاد داشت شمارهٔ ۳ پیش ازین

استادان چابك دست باتمام برسد . گویند : پنج صنم یافتند ، که از طلای خالص ساخته بودند و در چشم خانهٔ آنها یاقوت تعبیه کرده ، کـه مجموع پنجاه‌هزار دینار می‌ارزیدند. دیگردریکی از اصنام طلا قطعهٔ یاقوتی‌ازرق نصب کرده بودند، که چهارصد مثقال وزن داشت . چون آن بت را شکستند نودوهشت‌هزاروسیصد مثقال طلا حاصل شد وبتان سیمین، از خرد (۱) وبزرك‌زیاده برصدعدد بودند.چون آنها را درهم شکستند صد شتربارشد . آنگاه عمارات را آتش زده ، بعد از بیست روز از آنجا کوچ کرد و بروایت تاریخ الفی چون شنید که‌درآن حوالی ، کنارآبی، هفت قلعه واقع شده ، که دد رفعت و استحکام دم همسری با فلك البروج می‌زنند ، هرآینه سلطان متوجه آن قلاع گشت و والی‌آن قلاع، که باج گزار (۲) راجهٔ‌هلی بود ، مضطرب وارروی بگریز نهاد . سلطان بآن قلاع برآمده ، بتفرج و تماشا مشغول گشت . درآن اثنا چشم او بربت‌خانه‌ای چند افتاد ، کـه باعتقاد هنود از تاریخ عمارت آنها چهارهزارسال گذشته بود. اهالی اسلام آنچه درآن قلاع و بت خانها یافتند متصرف شده ، در رکاب سلطان بجانب قلعهٔ منج روان گشتند و آن قلعه‌ای بود مملواز مردان کارزار و آزوغهٔ (۳) بسیار . سلطان پانزده روز بلوازم محاصره پرداخته ، راه دخول و خروج بریشان مسدودساخت . چون مشرف برآن شد که مسلمانان بجبر (٤) و قهر مفتوح گردانند ، جمعی کفار از قلعه بزیرآمده، خود را هلاك‌ساختند و بعضی با زن وفرزند درآتش‌خویش راسوختندوبرخی‌دروازهٔ قلعه راگشوده ، دست بخنجر وجمدهر(٥) کرده ، با مسلمانان چندان جنك کردند که بالتمام بقتل رسیدند . سلطان غنایم‌واموال‌قلعه‌رامضبوط گردانیده ، متوجه‌قلعهٔ چندپال گشت‌وچندپال‌طاقت‌مقاومت ازخودمسلوب‌دیده، پیش‌ازوصول‌سلطان نفایس اموال خود را بااولادواتباع ، برداشته ،بکوههای آن دیارپناه‌برد و سلطان‌محمود

---

۱ ـ در اصل : خورد
۲ ـ در اصل : باج گذار
۳ ـ در اصل : آذوقه
٤ ـ در اصل : بحبر
٥ ـ ظاهرا جمدهرنوعی ازسلاح‌برنده بزبان هندیست

بقیهٔ اموال آن قلعه را بحوزهٔ تصرف آورد وغلهٔ بسیاری، که در آنجا بود، برسپاه قسمت کرده، عازم مسکن چندرای، که کافر خودرایی بود، گشت. او نیز شیوهٔ چندپال مسلوك داشته، با اموال و اسباب و اتباع و اشیاء بکوهستان گریخت. گویند: چندرای فیلی داشت، بغایت قوی هیکل و نامدار، چنانکه در تمامی هندوستان بآن فیل مثل می‌زدند و سلطان چندین بار خواهان آن گشته، ببهای گران خریدار آن شده، میسر نشد و در آن وقت شبی بی فیلبان از اردوی چندرای گریخته، قریب سراپردهٔ سلطان آمد و او را بدست آورده، خوش حالیها فرمود و خداداد نام نهاد. چون بغزنین رسید غنایم سفر قنوج را شمار کردند. بیست هزار دینار وهزاران هزار درم بشمار آمد و پنجاه هزار برده و سیصد و پنجاه فیل و دیگر نفایس خارج این بود. سلطان چون بفتح و فیروزی ازین سفر مراجعت نمود فرمود تا: در غزنین مسجد جامع بنیاد نهادند و اصل عمارت مسجد از سنگ مرمر و رخام مربع و مسدس و مثمن ومدور برآوردند. بطرزی که بینندگان از متانت و طراحی آن متحیر شدند و بعد از اتمام عمارت بموجب حکم بنوعی آنرا بانواع زینت و فروش وقندیل مزین ساختند که ظرفای وقت شناس آن مسجد را عروس فلك می گفتند و درجوار آن مسجد مدرسه‌ای بنا نهاده و بنفایس کتب وغرایب نسخ موشح گردانیده، دهات بسیار برمسجد و مدرسه وقف فرمود. چون سلطان محمود را ذوق ببنای مسجد و مدرسه شد، بمقتضای «الناس علی دین ملوکهم» هریکی ازامرا و اعیان دولت ببنای مسجد ومدارس و رباطات و خوانق مبادرت نموده، دراندك فرصت آن مقدار عمارات عالیه باتمام رسید، که از حیز شمار بیرون گشت واز جمله چیزهای نفیس، که سلطان این نوبت از ولایت هندوستان بدست آورد مرغی بود، برهیئت قمری، که هرگاه طعام زهرآلود درمجلس حاضر می‌شد آن مرغ اضطراب می کرد وبی اختیار اشك از چشمش روان می گشت. آن را باتحف وهدایای دیگر جهت خلیفه القادر بالله ببغداد فرستاد و دیگر سنگی، که در مملکت هندوستان یافته بود، که هر چند کسی را زخم عظیم می‌رسید بمجرد این که آن سنگ را باب ساییده، برآن

زخم می‌مالیدند نیك‌می‌شد و سلطان در سنهٔ عشر و اربعمائه فتحنامه، که مشتمل بود برجمیع فتوحات که او را درممالك هندوستان روی نموده بود، ببغداد فرستاد. خلیفه القادربالله عباسی آنروز مجلسی عظیم ساخته، فرمود تا: آن فتحنامه را بررؤس منابر پیش خلایق بآواز بلند بخوانند و مردم بواسطهٔ اعلای معالم اسلام وانهدام اساس کفر و ظلام شکرها کرده و زبان بستایش سلطان محمود گشاده، نصرت وظفراوازحق، سبحانه وتعالی، مسئلت نمودند و آن روز دربغداد آن چنان سرور و خوش حالی انتشار یافت که گویی یکی از عیدهای مقرری اسلامست و این معنی گنجایش داشت. چه که آنچه صحابهٔ کرام در بلاد عرب وعجم و روم و شام بجا آوردند سلطان محمود در هندوستان بظهور رسانیده، دنیا و آخرت خود را معمور گردانید. در سنهٔ اثنی‌عشر و اربعمائه، جماعتی کثیر از علما و صلحا و اهل اسلام متفق شده، بعرض حضرت سلطانی رسانیدند که: سلطان هرسال ازبرای ثواب بهندوستان می‌رود ودرآنجا آثار اسلام ظاهر می‌سازدولیکن مدتیست که از دست اعراب و قرامطه راه بیت‌الحرام مسدود شده‌است و مسلمانان‌ازترس ایشان‌وضعف‌خلفای(۱) عباسی از احراز مثوبات حج محرومند. سلطان محمود ملتمس ایشان را اجابت نموده، ابو محمد ناصحی را، که قاضی القضاة ممالك محروسه بود، امیر حاج ساخت وسی‌هزار دینارزرسرخ برای‌اعراب، که برسرراه قافله بودند، بوی‌سپرده، روانهٔ بیت‌الحرام گردانید و مردم بسیار، از اعیان و اشراف و اکابر و اصاغر، همراه او شدند و بعد از طی مراحل و منازل ببادیه درآمده (۲)، بموضعی‌رسیدند که‌آنرافید(۳) گویند. اعراب‌سرراه، بطریق میعاد، گرفته، مانع آمدند. قاضی‌ابومحمد ناصحی‌درمقام‌مصالحه‌برآمده. مبلغ‌پنج‌هزاردینار جهت ایشان فرستاد که: از سرراه برخیزند. بزرك اعراب، که‌او را حمادبن علی گفتندی، اعراضی شده، لشکرخود

---

۱ ـ در اصل: حلفای

۲ ـ در اصل: درآره

۳ ـ در اصل: قید

رامستعد نهب وغارت قافله گردانید. اتفاقا درین اثنا غلامی ترکی یکی از مردم قافله، که در تیراندازی صاحب قدرت بود، تیری بجانب حماد انداخت. قضا رابسرش رسیده، در ساعت ازمرکب فرو افتاد واعراب بی توقف جسداورا برداشته، روبگریز نهادند. قاضی ابومحمد ناصحی از روی فراغت خاطر در آن سال مناسك حج ادا نموده، سالماً غانماً مراجعت نمود. الحمدلله الملك المعبود، علی ذلك. در همین سال، یعنی اثنی عشر(۱) و اربع مائه سلطان شنید که: کفار هندوستان زبان ملامت وسرزنش دراز کرده، کوره (۲) راجهٔ قنوج را ملامت‌ها کردند و نندا، راجهٔ کالنجر، که بکثرت خیل وحشم ممتازست، برای همین که: چرا اطاعت سلطان محمود نمودی؟ لشکر بقنوج کشیده، کوره را بقتل رسانید. سلطان محمود چون این معنی را بخاطر آورد زیاده ازهر کرت لشکر فراهم آورده، باساز وعدت(۳) فراوان بقصد انتقام نندا روی بدیار هندوستان نهاد و چون بآب جون رسید راجهٔ پنجاب، نبیرهٔ جیپال، که چند کرت ازپیش لشکر سلطان گریخته بود، درمقام مددو کمك نندا شده، بالشکر مستعد قتال، برسرراه سلطان آمد. چون آب قهار و عمیق مانع بود و ازمقربان سلطان کسی ازآب نمی گذشت اتفاقا هشت نفر غلام خاصهٔ سلطان بیك بار ازآب گذشته و تمام لشکر نبیرهٔ جیپال را درهم آورده، بشکستند. نبیرهٔ جیپال با تنی چند بدررفت و غلامان ازآنجا بشهری، که درآن نزدیکی بود، رفته، غارت وتاراج کردندو بتخانهارا برانداختند و بذوی العقول مخفی نماناد که: هشت نفر لشکر پادشاهی را نمی‌توانند منهزم ساخت. مگر این هشت نفرازامراءِ باشند و بالشکر خود از آب گذشته، چنان کاری بزرگ از پیش برده باشند. الغرض: از آنجا روی بولایت نندا آورد. نندا مستعد جنگ گشته، باسی وشش هزارسوار و چهل وپنج هزار پیاده وششصدوچهل فیل برابر سلطان آمده، لشکرگاه ساخت و سلطان بربلندی برآمده ولشکراورا بچشم تیاس(٤) درنظر آورده، ازمعاینهٔ کثرت

۱ـ دراصل: اثنی وعشر، درزین الاخبار (ص۷٦) وطبقات اکبری: سنهٔ عشروار بعمائه واین درستست زیرا که حوادث سال ٤۱۲ راپس ازین آورده است ۲ـ رجوع شود بصحیفهٔ ۲۷۱
۳ـ دراصل: سازوعات ٤ـ تیاس بتشدید یا تبازی نگهبان

او ازآمدن خود پشیمان شده، جبین نیاز برزمین خضوع وخشوع نهاده، فتح‌وظفراز درگاه الهی مسئلت نمود. قضا را چون شب درآمد خوفی عظیم در خاطر نندا راه یافته وتمام‌اسباب بجای‌خود گذاشته، راه فرارپیش گرفت وروز دیگر سلطان‌برآن مطلع شد، سوار گردید ونخست کمین گاهها را بخاطرآورده وخاطر ازغدرومکر کفارجمع کرده، دست بغارت دراز نمود و عالم عالم و جهان جهان غنیمت بدست سپاه اسلام درآمد ودرهمان نواحی دربیشه‌ای پانصدوهشتاد زنجیر فیل نندا یافتند وچون خاطر از ممر ولایت عقب، یعنی پنجاب وغیره ، جمع نبود درآن سال بهمین اکتفا کرده ، بغزنین بر گشت.

فتح ولایت قیرات وناردین- درهمین ایام خبررسید که: مردم قیرات‌ونادرین، که از ممالك سرحد هندوستانست ، قلادهٔ مسلمانی در گردن نینداخته‌اند و سراز اطاعت وانقیاد شرع محمدی پیچیده ، بیشتربت‌پرستند. سلطان لشکرجمع‌آورده وازقسم درودگر وآهنگر وسنك‌تراش جمعی کثیرهمراه گرفته ، روبآن دیار نهاد. نخست قصد قیرات کرده ، مسخر ساخت وظاهراً قیرات جاییست سردسیر ، مابین هند وولایت ترکستان. میوهٔ بسیار داردو چون حاکم آنجا اطاعت کرده ، مع متوطنان آن دیار اسلام آورد وسلطان حاجب علی‌بن ایل ارسلان القریب (۱) را بتسخیر ناردین فرستاد واورفته، آنجارا مفتوح گردانید.چنانکه (۲) برده واموال بی‌شمار بدست افتاد. چون بت خانهٔ بزرك را ، که درآنجا بود ، شکستند سنگی منقور ومنقوش ازآنجا بیرون‌آمد که باعتقاد هنوداز‌بنای آن‌چهل‌هزارسال‌شده‌بود سلطان بدان‌جارفته، قلعه‌ای ساخت وعلی‌بن قدرجوق(۳)را کوتوال کرده‌بر گشت.

تسخیر بلدهٔ‌لاهور-درسنهٔ‌اثنی‌عشر واربعمائه قصد کشمیرفرمودولوه کوت(٤)

۱ـ دراصل: علی‌بن ارسلان جاذب، پیداست که درست‌نیست ۲ـدراصل: چنانچه

۳ـ دراصل: قدر سلجوقی واین‌نیزدرست نیست

٤ـ درزین‌الاخبار(ص۷۹): لوهر کوت

را محاصره کرده ، مدت یک ماه اوقات صرف نمود وچون استحکام آن بیش ازپیش(۱) بود دست بتسخیر آن نرسیده ، از آنجا بر آمد و بلاهور رسیده، فرو کش کرده و لشکر باطراف وجوانب جهت تاخت وتاراج پراگنده ساخت وغنیمتی ازحدوحصر افزون بتصرف درآمد ودرین کرت چون نبیرهٔ جیپال ضعیف وزبون شده بود برای اجمیر پناه برد. سلطان بلدهٔ لاهور را قابض گشته وبیکی از امرای معتمد سپرده و بسیاری ازولایات پنجاب را بعاملان امین وصاحب تدبیر تفویض فرموده ، ازتاخت وتاراج بمملکت گیری درآمدولشکرظفراثر درآن دیار گذاشته وخطبهٔ آن ممالک بنام خود کرده ، در اول بهار بغزنین رفت ودرسنهٔ ثلث عشر(۲) واربعمائه از راه لاهور بازقصد ولایت نندا کرده، چون بقلعهٔ گوالیار رسیدطمع درآن نموده،محاصره فرمود وبعد ازچهار روز راجهٔ آن حصار بوسیلهٔ رسولان چرب زبان سی وپنج زنجیر فیل داد وصلح کرد و سلطان بکالنجر، که مسکن نندا بود، رفته، در میان گرفت . نندا سیصد فیل قبول کرده، طالب صلح شد وچون سلطان قبول این معنی فرمود جهت امتحان سیصد فیل بی فیلبان بیرون فرستاده، درصحرا سرداد. سلطان ترکان را فرمودتا: آنها را گرفته، سوارشدند واهل قلعه ازنظارهٔ آن بتعجب شده، ازترکان درحساب شدند ونندا درمدح سلطان بزبان هندی شعری گفته، نزد اوفرستاد. سلطان آنرا بفضلای هندوعرب وعجم، که درملازمت او بودند، نمود وهمگی تحسین وآفرین کردند. سلطان باین مباهات کرده، منشور حکومت پانزده قلعه، که یکی از آنها کالنجر بود، با تحف دیگر دروجه صلهٔ اوفرستادونندا نیز اموال وجواهر بی نهایت در عوض آن بخدمت سلطان ارسال نمود ، تا دست از دیار او باز داشته، بغزنین مراجعت کرد ودرسنهٔ خمس عشر(۳)واربعمائه عرض لشکر گرفت. سوای لشکری، که باطراف ولایت بود ، پنجاه وچهار هزار سوار وسیصد فیل بقلم درآمد وباآن عظمت ببلخ رفت . درآن ولا مردم ماوراء النهر ازعلی تگین تظلم نمودند .

رفتن سلطان ببلخ- سلطان بعزیمت دفع او ازآب جیحون گذشته، سرداران

۱- دراصل: بیش ازبیش ۲- دراصل: ثلث وعشر ۳- دراصل خمس وعشر

ماوراءالنهر باستقبال شتافته ، فراخور حالت خویش پیشکش گذرانیدند ویوسف قدرخان، که پادشاه تمام ترکستان بود، باستقبال آمده ، از راه محبت و دوستی با سلطان ملاقات کرد وسلطان از آمدن‌او وخوش حالیها نمود وجشنها آراست وبیکدیگر هدیها وسوغاتها دادند وبصلح وصفا ازهم‌دیگر جدا شدندوعلی‌تگین خبردارشده، بگریخت. سلطان کسان بتعاقب‌او فرستاده، تا گرفته، آوردند. سلطان اورادرزنجیر کشیده، بیکی از قلاع هندوستان محبوس گردانیدوخود بغزنین آمد ودرهمان‌سال، که‌خمس عشر(۱) واربعمائه باشد، بعرض وی‌رسانیدند که: اهل‌هند می گویند که: ارواح بعد از مفارقت ابدان بخدمت سومنات می‌آیند واو هریکی را ، از ارواح ، ببدنی، که لایق می‌داند، حواله می‌نماید، اما بطریق تناسخ وهم‌چنین معتقد ایشان درحق سومنات آنست که: مدوجزر دریا از برای عبادت اوست وبراهمه می گویند که : چون سومنات ازآن بتها، که سلطان محمودشکسته‌است ، رنجیده‌بود، حمایت ایشان نکرد والا دریك چشم زدن هر کرا بخواهد هلاك می‌تواند ساخت و دیگر عقیدهٔ ایشان‌آنست که:سومنات پادشاهست وباقی بتان بواب‌وحجاب اوهستند. پس سلطان محمود ارادهٔ فتح سومنات وقصدقتل‌بت‌پرستان نکوهیده‌صفات کرده، درعاشر شعبان بالشکرِ خاصه‌وسی‌هزارسوار مطوعه، که‌بی‌مرسوم‌ومواجب ازولایت‌ترکستان وغیره‌آمده ، در اردوی ظفر قرین‌اوحاضر بودند، عازم‌سومنات گردیدوآن‌شهریست بزرك برساحل دریای عمان ومعبد براهمه وسایر کفارست وسومنات درآنجا بودو دراین‌وقت‌درتحت بندردیو(۲) است و کفارفرنك متصرفند ودرتواریخ نوشته‌شده که: درزمان حضرت ختمی‌پناه بتی بزرك را، که‌سومنات نام‌داشت، ازخانهٔ کعبه‌برآورده وبدان جاآورده ، بنام اوآن شهر را بناکردند . اما از کتب متقدمین براهمه ، که پیش ازظهور اسلام بچندین هزار سال نوشته‌شده، مستفاد می گردد که: نه‌چنینست

۱ـ دراصل: خمس‌وعشر ۲ـ بندروجزیرهٔ **Diu** درانتهای شبه جزیرهٔ کاطیاوار درساحل اوقیانوس هند ودرمیان خلیج کامبی‌وخلیج کراچی

واین بت اززمان کرشن(۱)، که چهارهزارسالست، معبود براهمه است وبقول براهمه؛ کرشن آنجا غیبت کرده. سلطان درنصف رمضان ببلدهٔ ملتان رسیده، چون بیابانی بی‌آب وعلف درپیش بود حکم فرمود که: هر کس چند روزه آب وعلف بار کنند وخود سلطان، خارج ازآنچه مردم لشکر برداشته بودند، از راه احتیاط، بیست‌هزار شتر خاصه راآب وعلیق بار کرده، از ملتان پیش افتادوچون ازآن بیابان‌خونخوار بگذشت بقلعه و شهر اجمیر رسید و ازآنکه رای آنجا از سر راه کناره رفته بود سپاه سلطان حسب‌الحکم بمراسم قتل وغارت پرداختند وچون وجه همت‌شکستن سومنات بود بگرفتن قلعه مقید نشده، بطی‌مسافت مشغول گردید ودرآن اثناچند قلعه‌دید که: مشحون بودازمردم خنجر گزار (۲) ومملو بود ازآلات وادوات‌پیکار. اما حضرت پروردگارآن‌چنان رعب و هراس در دل ایشان انداخت که بی‌استعمال سیف وسنان درمقام اطاعت شده، اموال وآن قلاع را تسلیم دیوانیان‌سلطانی کردند وبعد ازان بنهرواله، که پتن(۳) گجرات باشد، وآن شهر را خالی‌دیده، بفرمود تا: ازآنجا نیز علف بسیار برداشتند و بتعجیل آمده، بسومنات رسیدند ودر کنارهٔ دریا قلعه‌ای دیدند، سر بفلك اطلس کشیده وآب دریا بفصیل آن رسیده و کفار بی‌شمار برسر دیوار برآمده، مسلمانان را نظاره‌می کردند وبآوازبلند می گفتند که: معبود ما سومنات شمارا اینجاآورده، که همه را بیك‌بار هلاك گرداند وانتقام جمیع اصنام، که در هندوستان شکسته‌اید، ازشما بکشد.

روزدیگر کین(۴) جهان پر غرور   یافت از سرچشمهٔ خورشید نور

لشکر جلادت آیین اسلام، بحکم دارای سپهر احتشام، بپای قلعه رفته، بجنك قیام نمودند وچون هندوان جلادت و شجاعت ایشان مشاهده کردند، لاجرم سردیوار قلعه را ازترس تیراندازان گذاشته، ببت‌خانها، که راه او از درون قلعه بود، رفته، ازسومنات استمداد نمودند. مسلمانان نردبانها نهاده، بالای بارهٔ قلعه

۱ـ درطبقات اکبری : کشن، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۷۵   ۲ـ دراصل: خنجر گذار
۳ـرجوع کنید بصحیفهٔ ۲۷۵   ٤ـ دراصل: کاین

صعود کردند وبآوازبلند تکبیر گفتند. هندوان باردیگر اتفاق کرده، آغاز محاربه نمودند وآنروز، ازوقتی که خسرو ظلمت زدای مهر برحصار فیروزه فام گردون برآمد، تا زمانی که عروس چهرگان کواکب در شبستان آسمان بجلوه گری درآمدند، بین‌الجانبین (۱) حرب قایم بود وچون ظلمت‌لیل از رؤیت اشباح مانع گشت عساکر اسلام مراجعت کردند وروز دیگر باز برسرکار خود رفته، بنوك سنان وپیکان جان ستان هندوان را از بالای باره‌آواره گردانیدند و بطریق روز گذشته نردبانها نهاده، از اطراف وجوانب برقلعه‌هجوم آوردند.

جنك‌رایان‌سومنات ـ کفارفوج‌فوج گشته‌وسومنات را دربغل گرفته، گریان و بریان و داع می کردند و جنك‌جنك گفته، چندان تلاش می کردند، که کشته می‌شدند. روز سیم، لشکرهای هند، که‌دراطراف و جوانب قلعه وبت‌خانه‌بودند، آنها نیز از جانب بیرون بقصد امداد طرح جنگ انداخته، صفها کشیدند و سلطان محمود جمعی را بمحاصره باز داشته، بمدافعهٔ آن جماعت پرداخت. پس فریقین بجدوجهد لاکلام میدان رزم را بآتش کین و غضب چنان برافروختند که که آتش از گرمی آن کناره می‌جست و زمانه را دل از مشاهدهٔ احوال مردم کار زارمی سوخت و از رسیدن امرای پرم‌دیوودابشلیم پی‌درپی تو هم آن‌بود که:ضعفی درلشکراسلام پدیدآید. سلطان محمود مضطرب گشته(۲)، بگوشه‌ای فرود آمدو خرقهٔ شیخ‌ابوالحسن‌خرقانی‌رابدست گرفته‌وروی نیازبرخاك نهاده، از روی‌اخلاص فتح و ظفرازدرگاه ایزدی مسئلت‌نموده، میان افواج خود درآمد وحمله‌بر کفار آورده، مظفر ومنصور گردید و درآن معرکه، چون قریب پنج‌هزار مشرك بقتل رسیدند، رعب‌وهراس برمردم قلعه غالب گشته، دست از جنك باز داشتند و بقیة السیف برهمنان و خدمتگاران‌سومنات، که‌قریب‌چهارهزارمی‌شدند، روی‌بدریای عمان آورده، بکشتیها سوار شدند و خواستند که خود را بجزیرهٔ سرندیب (۱)

---

۱ ـ در اصل: الجانبن

۲ ـ دراصل: کشتد

۱ ـ در اصل: سراندیب

کشند. اما سلطان قبل‌ازان‌فکر این معنی کرده ، چند کشتی پر از بهادران بر سر راه ایشان باز داشته بود . آنها بمجرد نمودارشدن کشتیهای کفار بر یشان حمله آوردند و اکثری را غریق بحر فنا گردانیدند. پس سلطان محمود ، با اولاد و اعیان درگاه خود ، بقلعه درآمده ، جمیع عمارات آنجا را تفرج فرمود و آنگاه از درون قلعه ببت‌خانه‌در آمده ، جایی دید بغایت‌طویل‌وعریض، چنانکه (۱) پنجاه‌وشش ستون مرصع وقایهٔ سقف آن کرده بودند و سومنات صنمی بود ، از سنك‌تراشیده،طولش مقدار پنج گز ، که‌دو گز آن درزمین‌بود وسه گز آن‌بیرون .سلطان راچون‌نظر بر آن بت افتاد از روی جذبه گرزی ، که دردست داشت ، آن‌چنان‌بروی‌زد که روی‌اودر هم شکست .

شکستن سومنات ـ بعدازین فرمود تا: دوقطعه‌سنك‌ازوی جدا کرده ،بغزنین بردند و در آستانهٔ‌مسجدجامع‌و کوشك سلطنت افگندند، چنانکه(۱) الی‌یومناهذا، که ششصد سال و کسری (۲) ازآن گذشته است ، آن سنگها درغزنین افتاده است و مردم می‌بینند و دو قطعهٔ دیگر از سومنات جدا کرده ، بمدینه ومکه فرستاد، تا درشارع عالم انداختند و بصحت پیوسته که : در وقتی که سلطان می‌خواست که سومنات را بشکندجمعی از براهمه بعرض مقربان درگاه رسانیدند که : اگر پادشاه این بت را نشکندو بگذارد ما چندین زر بخزانهٔ عامره واصل می‌سازیم . ارکان دولت این معنی را بسمع سلطان رسانیدند که : از شکستن این سنك رسم بت‌پرستی ازین دیار دور نخواهد شد و نفعی نخواهد داد . اگر این قدر مبلغ از کفار گرفته ، بمستحقان و مسلمانان عاید سازند انسب‌می‌نماید . سلطان فرمود: آنچه می گویید راستست‌ومقرون بصواب ، اما اگر این کار بکنم مرا محمود بت فروش خواهند گفت و اگر بشکنم‌محمود بت‌شکن . خوش‌تر آنکه دردنیا وآخرت مرا محمود بت شکن خوانند ، نه محمود بت‌فروش و نتیجهٔ حسن‌عقیدت درساعت واصل روزگار سلطان شد . چه که وقتی ، که سومنات را شکستند ، از درون

---

۱ ـ در اصل : چنانچه

۲ ـ در اصل : کثری

شکم آن، که مجوف ساخته بودند، آن مقدار جواهر نفیسه و لئالی شاهوار بیرون آمد که صد مساوی آنچه برهمنان می‌دادند بود و در حبیب السیر (۱) مسطور ست که : سومنات باتفاق ارباب تواریخ نام بتیست ، که هندیان آنرا اعظم اصنام می‌دانند ولیکن از سخن شیخ فریدالدین عطار خلاف این معنی مستفاد می گردد و از آن جاست که می‌فرماید :

لشکر محمود اندر سومنات   یافتند آن بت، که نامش بود نات

و ازین بیت معلوم می‌شود که سوم نام بت‌خانه است و آن بت که درو نصب بود ناتست و مسود این اوراق مرقوم خامهٔ تحقیق می گرداند که : آنچه مورخین سلف ، رحمهم‌الله ، بیان فرموده‌اند مقرون بصوابست و آنچه شیخ فریدالدین عطار گفته نیز مخالفت با آن ندارد ، چه که این لفظ مرکبست از «سوم» و «نات» و سوم نام پادشاهیست ، که این بت را ساخته و نات اسم آن بت بود . پس هر دولفظ از کثرت استعمال مانند بعلبك یکی شده و علم بت گردیده ، بلکه علم آن بت‌خانه و علم آن بلده نیز گشته است . پس اگر سومنات را نام این بت دانند و یانات را تنها اسم آن آن بت‌نامند هردو درست باشد و اصل معنی نات بزبان هندی بزرگست و لفظ جکنات، که در لغت هندی مستعمل می‌شود ، نیز ازین قسمست . چه جك بمعنی خلایقست و نات بمعنی صاحب خلایق و بالفعل در محاورات اکثر بطریق علم استعمال می کنند و معنی لغوی ملحوظ نیست (۲) و در بت خانهٔ سومنات شبها و روزهایی ، که خسوف و کسوف می‌شد، زیاده از دویست سیصد هزار آدمی جمع می گشتند و از اقصی ممالك نذورات بدان جا می‌آوردند و جمیع قرایایی (۳) که حکام هندوستان وقف سومنات کرده بودند ، قریب دوهزار می‌شد و همیشه دو هزار برهمن پرستش سومنات می کردند و هرشب سومنات را باب تازهٔ گنگ غسل می‌دادند . با وجود

---

۱ ـ دراصل : جیب السیر

۲ ـ سومنات مرکب ازدو کلمهٔ هندی سومه Soma بمعنی ماه وناط **Nâth** بمعنی خداوندگارست

۳ ـ قرایا جمع جعلی کلمهٔ قریه و شاید در اصل « قرا » بوده است

آنکه مسافت میانهٔ سومنات و نهر گنگ زیاده از ششصد کروه (۱) خواهد بود و زنجیری از طلا بوزن دویست من، که جرسها براطراف آن بود، از گوشهٔ کنیسه تعبیه کرده بودند و در ساعت معین آنرا حرکت می‌دادند، تا از صدای آن معلوم براهمه شود که وقت عبادتست و هم پانصد کنیز مغنیه ورقاص وسیصد مردسازنده ملازم آن بت‌خانه می‌بودند و ما یحتاج ایشان ازنذورات و موقوفات مرتب و مهیا می‌شد و هم چنین سیصد کس از برای سرتراشی زایران آنجا معین بودند و اکثر راجهای هندوستان دختران خود راندر خدمت سومنات کرده، بآن بت‌خانه می‌فرستادندوچندان‌جواهر نفیسه ونقودوافره ازاصل‌بت‌خانه واصل‌خزانهٔ سلطان‌شد که‌عشرعشیر آن درخزانهٔ هیچ پادشاه هندوستان نبود و در تاریخ زین‌المآثر (۲) مسطورست که: اصل آن‌بت خانه، که‌سومنات درآنجا می‌بود، تاریك بود و روشنایی آن خانه از جواهری بود، که در قنادیل آن‌بت‌خانه بکار برده بودند و از خزانهٔ سومنات چندان بت‌های کوچك زرین‌وسیمین‌پیدا شد، که از حساب متجاوزبود، چنانکه (۳) حکیم سنایی می گوید:

کعبه و سومنات چون افلاك — شد ز محمود و از محمد پاك

این‌ز کعبه‌بتان‌برون انداخت — وآن(٤)ز کین‌سومنات‌راپرداخت

القصه: چون سلطان محمود از مهم‌سومنات خاطر مطمئن ساخت متوجه گوشمال راجه پرم دیو، که راجهٔ عظیم الشان نهرواله بود، گزدید. چه که‌پرم دیو در آن وقت که، محمود عاقبت، محمود بمحاصرهٔ قلعه و بت‌خانه مشغول بود، جسارت نموده، لشکربمدد سومنات فرستاده بود و قریب دو سه هزار کس، از

---

۱ - کروه‌واحدمقیاس‌طول‌درهند که‌فرهنك‌نویسان برابر باثلث فرسنگ وسه‌یاچهار هزار گزدانسته‌اند

۲ - مؤلف دردیباچه (ص٦-٧) که ذکر از مراجع‌خودکرده نامی‌ازین‌کتاب نبرده است و درجای دیگر اثری ازآن نیافتم، شایدزین‌الاخبار وتاج‌المآثرراکاتب بهم پیوسته و بدین‌گونه تحریف کرده‌باشد، اما درزین‌الاخباراین مطلب نیست

۳- در اصل: چنانچه ٤- دراصل: وین

لشکر اسلام ، در معرکهٔ لشکریانش شربت شهادت چشیده بودند و بعد از فتح و شکستن سومنات راجه پرم دیواز بلدهٔ نهرواله ، که پای تخت مملکت گجرات بود ، گریخته ، در قلعهٔ کهندهه متحصن شد و از سومنات براه خشکی تا آن قلعه چهل فرسخست و سلطان چون بدولت و سعادت بحدود آن قلعه رسید دید که آبی بس عمیق و عظیم بدور آن قلعه احاطه نموده است و ظاهرا از هیچ طرف ممر عبور نیست . غواصان اردوی ظفرقرین هرچند عمق آب ، بفرمودهٔ سلطان، بخاطر آوردند راه بجایی نبردند ، تا آنکه جمعی از غواصان آنجا بدست افتاده ، ایشان(۱) گفتند که از : فلان جا عبور ممکنست . اما درزمان گذشتن اگر آب در تموج در آید همه هلاك خواهند شد. سلطان محمود بعد از استخاره بقرآن شریف توکل بعنایت ایزدی کرده ، با امرا و سپاه اسپ در آب براند و بسلامت بساحل رسیده ، عازم تسخیر آن گردید . پرم دیو سلامتی نفس را بهترین امور دانسته و از سر عرض و ناموس و مال در گذشته ، جریده در لباس مجهولان ازقلعه (۲) بر آمده ، بگوشه‌ای گریخت و بعده جوانان و بهادران داخل قلعه گشته ، کفار مقهور را بقتل رسانیدند.

ذکر گریختن راجه پرم دیو و تصرف اموال و جواهرات او ـ اهالی اسلام بعد از فتح زنان و اطفال ایشان را اسیر کردند و اموال و جواهر راجه را بر آورده ، بخزانهٔ عامره ، که همیشه «هل من مزید » می گفت سپردند. سلطان محمود مظفر و منصور بنهرواله شتافت و چون آن مملکت را در هوا وصفا وجوانان حور صفت ومرغزارهای دلکش و آبهای روان وامتعهٔ فراوان بهترین دیار هندوستان یافت عازم آن گردید که چندسال در آنجا مقیم گردد . بلکه پای تخت خود سازد و غزنین را بسلطان مسعود سپارده . از بعض کتب تواریخ چنان معلوم می‌شود که: در آن عصر چندکان زرخالص در آنجا بود . سلطان بطمع آن می خواست که نهرواله را دارالملك سازد . اما درین وقت اثری از آن کانها پیدانیست و تواند بود که در آن وقت می بوده باشد و درین زمان برطرف شده و این چنین بسیار می شود، چنانکه (۳)

---

۱ ـ در اصل : ابشان

۲ ـ در اصل : ارقلعه

۳ ـ در اصل: چنانچه

در سیستان در اوایل سلطنت سلطان محمودکان طلا پدیدآمد و دراواخروقت، که زلزله شد ، ناپدید گشت . دیگر جزیرهٔ سرندیب (۱) وپیکو (۲) و بعض بنادر و جزایر دیگر ، که چندین کان طلا و یاقوت دارد ،طمع در آنها کرده ، می‌خواست که به‌مرورایام لشکر در کشتیها نشانده ، بدان جزایر فرستد و نفایس آن ممالک را نیز بحوزهٔ تصرف درآورد . اما ارکان دولت قاهره ازروی خیر خواهی معروض داشتند که : عرصهٔ خراسان را ، که بچندین محنت مصفا ساخته ، برسر آن جواهر نفیسه نفوس ایثار کرده‌ایم، گذاشتن و گجرات رادار السلطنه ساختن از مصالح ملکی بعیدست . این سخن مؤثر افتاده ، عازم و قاصد مراجعت گشت و گفت که : کسی را اختیار کنید که بضبط این مملکت منصوب سازیم وزمام حکومت بقبضهٔ اختیار او گذاریم . اعیان دولت با یك دیگرمشورت کرده ، بعرض رسانیدند که: چون ما را دیگر بدین ولایت عبور نخواهد افتاد از مردم همین دیار شخصی را حاکم باید گردانید . سلطان با بعضی از اهالی سومنات درین باب سخن کرده ، جمعی ازیشان گفتند که : هیچ طایفه، ازاهالی این دیار، در حسب ونسب بدابشلیمیان نمی‌رسد و و امروز ازان دودمان یکی در لباس براهمه درین جا بریاضت مشغولست . اگر سلطان این مملکت را بدو مسلم دارد مناسبست وطایفه‌ای این رامستحسن نداشته، برزبان آوردند که: دابشلیم مرتاض مردیست درشت‌خوی، که چند نوبت داعیهٔ ملك گیری نموده، درهرنوبت بدست برادران اسیر گشته و بجان زینهاریافته، پناه ببت خانه برده است و بحسب ضرورت ریاضت اختیاره کرده است نه باختیار خود ،

سر گاو عصار ازان در کهست   کد از کنجدش ریسمان کوتهست

اما دابشلیمی دیگر هست، ازخویشان او ، که بسی عاقل و داناست وجمیع براهمهٔ هند اورا درحکمت وصحت قول قبول دارند و حاکم فلان دیارست . اگر

---

۱ ـ در اصل : سراندیب

۲ ـ دراصل چنینست، شاید مرادشهر پگو Pegou در جنوب برمه بوده باشد که سابقاپای‌تخت ناحیه‌ای بهمین نام بوده و درکناررودیست که همین نام را دارد و در ۷۰ کیلو متری شمال غربی رنگونست

سلطان منشوری از روی عنایت باو فرستد از سرقدم ساخته ، بملازمت خواهدرسید واین ولایت را، چنانکه(۱) حق نگاه داشتنست ، نگاه داشته ، باج وخراجی، که قبول خواهد کرد، باوجود بعد مسافت، هرساله بی‌فتوروقصور بخزانه خواهدرسانید. سلطان فرمود که : اگر او بملازمت می‌آمد و التماس این معنی می کرد البته در معرض قبول می‌افتاد. اما مملکتی بدین وسعت را بشخصی ، که بالفعل در یکی از ممالك هند پادشاه باشد وهرگز ما را ملازمت نکرده‌باشد، سپردن بیرون ازعقل دوربین وبعید از رای رزینست .

تفویض نمودن دارایی گجرات بدابشلیم مرتاض- بنابرین دابشلیم مرتاض را طلب داشته ، دارایی نهرواله بدورجوع نمود واوباج وخراج را ملتزم گشته ، بعرض‌رسانید که: فلان دابشلیم‌ازاقوام منست ونسبت‌بامن درمقام عداوت می‌باشد. چون از رفتن سلطان خبر خواهد یافت بی‌شك لشکر بدین‌جا خواهد کشید و بنا برآنکه هنوز مراعدت وتمکن حاصل نیست معلومست که مغلوب خواهم‌شد .اگر سلطان عنایت فرموده، شراورا ازمن دفع کند هرساله دوحصه برابر خراج کابلستان وزابلستان بخزانهٔ عامره واصل خواهم ساخت . سلطان گفت: چون ما بنیت جهاد دوسال شد، که ازغزنین بیرون آمده‌ایم، گودوسال وشش ماه باشد مهم اورا فیصل داده ، مراجعت خواهیم فرمود وآنگاه‌لشکر بولایت‌دابشلیم کشیده، باندك‌فرصتی مسخرومفتوح ساخت‌وآن‌دابشلیم رازنده اسیر کرده، بدابشلیم مرتاض سپرد و او معروض‌داشت که:در کیش‌ماقتل‌پادشاه‌جایز نیست، بلکه دستورچنانست که: هرگاه پادشاهی برپادشاه‌دیگر قدرت‌یابد درزیر تخت‌خودخانه‌ای‌تنك‌وتاریك‌سازدوخصم‌رادر آن‌محبوس کرده،سوراخی‌باز گذاردواز آنجا آب‌ونان‌باورساند،تاوقتی که‌زمان‌حیات یکی ازان دوحاکم غالب ومغلوب باتمام رسد وچون هنوز من آنچنان جایی آماده ندارم، بلکه مرا استطاعت آن نیست که دشمن خودرا بآن طریق نگاه دارم وچون ممکنست که بعداز توجه سلطان ازین حدود هوادارانش خروج کرده ، او را از دست من بستانند، توقع می‌نمایم که اورا ملازم درگاه خودبدارالملك غزنین برده،

۱- دراصل: چنانچه

هر گاه مرا مکنتی پیدا شود و کس من بدرگاه آید او را ارسال دارند. سلطان محمود این ملتمس را نیز مبذول داشته، بعد از دوسال وشش‌ماه رایت مراجعت بصوب غزنین برافراشت و چون پرم دیو، راجهٔ اجمیر، و غیره لشکری عظیم گرد آورده، سرراه برسلطان گرفته بودند وسلطان درجنگ صلاح نمی‌دید، از راه سند متوجه ملتان شده، درین راه در بعضی جاها ازبی علفی و بعضی محال از بی‌آبی محنت تمام بحال لشکریان راه یافت و بمشقت بسیار درسنهٔ‌سبع‌عشر (۱)و اربعمائه بغزنین رسید. گویند: وقتی که‌سلطان ازراه بیابان سندروانهٔ ملتان می‌شد بفرمود تا: راهبری پیدا کنند. هندویی قبول این معنی کرده، لشکر اسلام را راهبرشد و براهی برد، که که اصلا آب درآن بادیه نبود. چون یك‌شبانروزرفتند و ازآب اثری نیافتند حالتی عجیب در اردوپدید آمد و آثار قیامت ظاهر گشت. چون سلطان از هندوی دلیل تفحص حال نمودجواب داد که: از فداییان‌سومنا‌تم وتراولشکر را برای همین باین بیابان آورده‌ام که هلاك سازم. سلطان در غضب رفته، هندو را بقتل رسانید و در همان شب از لشکرگاه برآمده، بصحرا رفت و روی نیاز برزمین عجز نهاده، از حضرت ذوالجلال بتضرع و ابتهال نجات ازان بلیه طلبید و چون پاسی از شب در گذشت از طرف شمال روشنایی ظاهر شد. لشکر حسب الفرموده ازان موضع کوچ کرده، در پی آن روشنایی روان شدند، تا وقت صبح بکنار آبی رسیدند و از برکت اخلاص پادشاه از چنان ورطهٔ مهلك نجات یافتند ودابشلیم مرتاض در حکومت سومنات استقلال یافته، بعد از چندسال رسولان باجواهروخزاین نزد سلطان فرستاده، خصم خودرا طلب نمود. سلطان را مروت آمده، در فرستادن‌او متردد شد. اما چون ارکان‌دولت‌ازدابشلیم مرتاض متسلی (۲) بودند گفتند: بر کافران مشرك چرارحم باید کرد؟ و خلاف ازآنچه که سلطان قبول فرموده لایق نیست. بهمه حال آن جوان را تسلیم فرستادگان دابشلیم مرتاض نمودند وچون‌ایشان اورا بحدود سومنات رسانیدند

---

۱ - در اصل: سبع‌وعشر ۲ - دراصلا: تسلی

دابشلیم مرتاض فرمود تا زندان معهود راترتیب کردند وبنابرقاعده‌ای ، که میان ایشان متعارفست ،خود باستقبال آن جوان از شهر برآمده ،تا تشت (۱) و آفتابهٔ خاصه رابرسرش نهاده ،او رادر رکاب خویش بدواند و بدان زندان رساند . اما در اثنای راه بشکارمشغول گشته ،آن مقدار بهرجانب تاخت که‌حرارت آفتاب برواستیلا یافت ودرسایهٔ درختی باستراحت شده ،رومالی‌سرخ برروی خود کشید . درین‌حال بتقدیر ایزد متعال طایری سخت چنگال آن رومال را گوشت خیال کرده ، از هوا درآمد وچنگ دررومال بنوعی زد که‌اثرناخن بچشم‌دابشلیم رسیده، کورشدوچون درآن زمان معیوبان را اطاعت نمی‌نمودند شورش‌درمیان لشکریان افتاده ، درین اثنا آن دابشلیم دررسیدوغیر ازودیگری استحقاق‌سلطنت نداشت. همه‌برسلطنتش اتفاق کرده و همان تشت (۱) و ابریق را برسر دابشلیم مرتاض نهاده ،تا زندان معهود دوانیدند . سبحان‌الله! دریك طرفة‌العین دابشلیم مرتاض ،چنانکه(۲)دربارهٔ آن جوان اندیشیده بود گرفتار گردیده، مضمون «من‌حفر بئرا لاخیه‌فقد وقع فیه» بظهور انجامید ودرکار خود متعجب گشته ، بجای اشك خون از دیده می‌افشاند و مناسب حال‌مضمون این‌مقال برزبان می‌آورد :

زچشم ودل بدن‌خاکیم درآتش‌وآبست　　　بچشم‌بین‌وبدل‌رحم کن، که‌حال‌خرابست

آری ارادت بیچون‌یکی راازتخت شاهی‌فرودآورد ودیگری رادرشکم‌ماهی نگاه دارد و در جامع‌الحکایات (۳)مذکورست که : سلطان دریکی ازبت‌خانهای آن ولایت بتی‌دید ، که درهوا معلق‌ایستاده وبهیچ‌چیز قایم نبود .سلطان‌راحیرت دست داده ، سر آن از حکمای زمان استفسارنمود همگی گفتند. که : تمامی‌سقف و جدار این بت‌خانه از سنك مغناطیسست (٤) وآن‌بت از آهن‌وقوت‌جاذبهٔ‌اطراف و جوانب نسبت بدان بت تساوی دارد . لاجرم بت در میان ایستاده ، بیك‌طرف مایل نیست . چون حسب‌الامرسلطان یك‌دیواراز آن ویران کردند سرنگون‌افتاد.

۱ـدراصل :طشت　۲ـ در اصل: چنانچه　۳ـ مراد جوامع‌الحکایات ولوامع الروایات تالیف‌محمد عوفیست ٤ـ در اصل : مقناطیس است

آمدن نامۀ خلیفه مشتمل بر القاب ـ درین سال ، که سلطان ازسفر سومنات بر گشت ،خلیفه القادر بالله عباسی القاب نامه‌ای بسلطان محمود نوشته،لوای خراسان و هندوستان ونیمروز وخوارزم فرستاد وسلطان و فرزندان اورا در نامه لقب‌ها نهاده، سلطان را کهف‌الدولة والاسلام وامیرمسعود را شهاب الدوله وجمال‌الملة وامیر محمد را جلال الدوله وجمال الملة وامیریوسف را عضدالدوله و مؤیدالملة خواند.دیگر نوشت که : هر کرا ولیعهد گردانی مانیز آن کس‌را قبول داریم واین نامه‌سلطان را دربلخ رسید.وهم‌درین‌سال سلطان بعزم‌مالش دادن جتانی ، که‌در کناردریای کوه جودی واقع شده بودندودروقت مراجعت‌ازسومنات بلشکر سلطان‌بی‌ادبیها کرده، انواع آزار رسانیده بودند ،لشکر عظیم بجانب ملتان کشیدوچون بملتان رسید فرمود تا هزار وچهارصد کشتی ساختند و در هر کشتی سه شاخ آهنین در کمال قوت وحدت مضبوط کردند: یکی بر پیشانی کشتی و دیگری بر هر دو پهلوی آن ، چنانکه (۱) هرچه مقابل این شاخها آمدی خرد (۲) بشکستی و این همه کشتیها رادرآب انداخته ودرهر کشتی بیست‌نفر با تیرو کمان و قارورۀ نفت (۳) بنشستند وروی باستیصال جتان آوردند و جتان خبردار شده ، اهل و عیال خود بجزیر ها فرستادند و خودها جریده در مقابل نشستند . پس چهارهزار و بروایتی هشت هزار کشتی در دریا انداختند و در هر کشتی جمعی را مسلح در آورده ، بمقابله و مقاتله شتافتند. چون‌طرفین بهم‌رسیدندجنگ عظیم درپیوست‌وهر کشتی، که مقابل کشتی سلطان آمدی ،چون بشاخ کشتی رسیدی شکستی وغرق‌شدی ، تا همه جتان غرق‌شدند وبقیه ، که ماندند ،علف تیغ گشتند ولشکر سلطان برسر عیال ایشان رفته ، همه را اسیر ساختند . سلطان مظفرومنصور بغزنین مراجعت کرد و در سنۀ ثمان عشر(٤) واربعمائه سلطان محمود امیر طوس ،ابوالحرث(٥) ارسلان را ، نامزد بابیوردونسا گردانید ،تا رفته، ترکمانان سلجوقی‌را ، که‌ازآب آمویه گذشته ، در آن حدود فساد می‌نمودند ، استیصال نماید . امیر طوس بعد از

۱ـ دراصل :چنانچه ۲ـ در اصل : خورد ۳ـ در اصل : نفط

٤ـ در اصل : ثمان وعشر ٥ ـ دراصل : ابوالحرب

جنگهای عظیم بسلطان نوشت که : تدارك فساد ایشان بجز اینکه سلطان بذات خویش حرکت فرماید ممکن نیست . سلطان خود توجه فرموده ، ایشان را پریشان ساخت وچون امرای او بر ملك عراق مستولی شده ، از تصرف آل بویه بیرون آورده بودند هر آینه از آنجا بری رفته ، خزاین ودفاین ری، که حکام دیالمه بسالهای دراز اندوخته بودند ، بی مشقت ومحنت بدست آورده واز باطل مذهبان وقرامطه، که در آنجا بسیار بودند ، برهر که اختلاف مذهب ثابت شد، بقتل رسید وولایت ری واصفهان راباميير مسعود داده ، خود بغزنین مراجعت نموده در اندك زمانی مرض سوء القنیه، یاسل ، بهم رسانیده ، هرروز آن علت قوی تر می گشت وسلطان بتکلف خود را در نظر مردم قوی می نمود وبااین حال ببلخ رفت وچون بهار آمد جانب غزنین روی نهاده، آن مرض قوی تر گشت ودرغزنین بهمان مرض در روز پنجشنبهٔ بیست و سیم ربیع الاخر سنهٔ احدی وعشرین واربعمائه بصدهزار حسرت و آرزو ازین کهنه دیر درسن شست (۱) وسه سالگی در گذشت . مدت سلطنت او سی وپنج سال بودوجنازهٔ اورا، بشبی که باران می بارید ، برداشته ، در قصر فیروزی(۲) غزنین مدفون گردانیدند و سلطان محمود مردی بود میانه بالا وخوش اندام وآبله روی واو نخستین کسیست که لفظ سلطان برخود اطلاق کرد وبصحت پیوسته که : سلطان محمود پیش از وفات خود ، بدو روز ، فرمان داد تا از خزانه صرهای زر سرخ وسفید و انواع جواهر نفیسه واصناف نفایس ، که در مدت حیات خود جمع کرده بود ، درصحن سرای حاضر ساخته ، خانه را گلستان ارم گردانیدند واودرآنها بچشم حسرت نگریسته، بهای های گریست وبعدازساعتی بخزانه واپس فرستادودرچنان وقت احدی راازآن بهره مند و مستفیض نگردانید وازین قسم چیزهاست که آن شاه والانژاد را ببخل نسبت می دهند وروز دیگردرمحفه نشسته وبمیدان سیر رفته ، فرمود که: جمیع ممالیك خاصه از اسبان تازی واستران بردعی و فیلان کوه شکوه واشتران قوی هیکل وغیر ذلك بروی عرض کردند . بعداز مشاهدهٔ آنها و تامل بسیار مانند نوحه گران بآواز بلند

۱ــ دراصل : شصت ۲ــ دراصل : فیروزه

بنیاد گریه کرد و همچنان گریه کنان بجانب قصر خود شتافت و از ابوالحسن علی بن حسن (۱) میمندی منقولست که: روزی سلطان محمود از ابوطاهر سامانی پرسید که: آل سامان از جواهر قیمتی چه مقدار جمع نموده بودند؟ جواب داد که: در زمان امیر نوح سامانی هفت رطل جواهر نفیسه درخزانه بود. سلطان محمود روی بر خاك نهاده، گفت: الحمدلله، که حق سبحانه و تعالی، مرا از جواهر نفیسهٔ خاصه زیاده از صد رطل ارزانی داشته و منقولست که: در اواخر عمر وقتی بسمع سلطان رسید که: مردی در نیشابور می باشد و زر بسیار دارد. سلطان فرمان داد که: حاضر سازند. چون آن مرد حاضر شد سلطان باو خطاب کرد که: ای فلان، بمن خبری چنین رسیده که: تو از ملاحده و قرامطه‌ای. آن شخص جواب داد که: ای پادشاه با انصاف، من ملحد و قرمطی (۲) نیستم، عیبم همینست که مال فراوان دارم. هرچه هست از من بستان و مرا بدنام مکن. سلطان محمود تمامی اموال از وی بگرفت و نشانی درباب حسن عقیدت او نوشته، بدو تسلیم کرد و در طبقات ناصری (۳) بنظر آمده که: سلطان محمود پیوسته در باب حدیث «العلماءِ ورثة الانبیاءِ» متردد بود و در بودن قیامت و نسبت خود با امیر ناصرالدین سبکتگین شکی داشت. شبی در خلوت از جایی می‌آمد و فراش با شمع و شمعدان طلا پیش سلطان می‌رفت. طالب علمی در مدرسه سبق خود تکرار می کرد و بسبب تاریکی هر گاه محتاج بدیدن عبارت کتاب می‌شد بروشنی چراغ بقال می‌رفت. سلطان را دل بروی بسوخت و آن شمع و شمعدان را بوی بخشید و در آن شب حضرت مصطفی، صلی الله علیه و آله و سلم را، بخواب دید که باو فرمود: «یا ابن امیر ناصرالدین سبکتگین، اعزك الله فی الدارین، کما اعززت

---

۱ ـ ظ: ابوالقاسم احمدبن حسن میمندی وزیر معروف مگر آنکه وی برادری باین کنیه و نام داشته بوده باشد که در جای دیگر ذکری ازو نرفته است.

۲ـ در اصل: قرامطی

۳ ـ این داستان در نسخهای رایج طبقات ناصری نیست و تنها در تاریخ گزیده آمده است، یا آنکه از نسخهای طبقات ناصری افتاده و یا آنکه مؤلف اشتباه کرده و از تاریخ گزیده گرفته است، رجوع کنید بصحایف ۱۷۹ـ۱۸۰

ورشتی ، و هر مشکل او درین حدیث حل شد. گویند: درسال دیگر بعدازفوت او در غزنین سیلی عظیم آمد ، که بسی از عمارات آن شهر را خراب گردانید و خلایق بی نهایت هلاك شدند و بندی که عمرو(۱) بن‌لیث‌صفار در ایام سلطنت‌خود بسته بود ، آن چنان باین سیل خراب شد، که اثری ازو ظاهر نماند واهل بصیرت این واقعه را از آثارفوت‌آن‌پادشاه عادل‌می‌دانستند. چه‌عدل‌آن پادشاه‌بمرتبه‌ای‌بود که: روزی شخصی بدادخواهی‌آمدوسلطان محمودباو ملتفت شده، احوال‌استفسار نمود. آن‌شخص گفت: شکوهٔ من نه‌آن چنانست که در انجمن توان گفت. سلطان اورا درخلوت طلبیده، پرسید. گفت: مدتی مدیدست که خواهرزادهٔ پادشاه هرشب بخانهٔ من‌می‌آید و مرا بضرب تازیانه بیرون می کند و بازن من تا صباح می‌باشدو من درین مدت بجملهٔ اعیان دولت گفته‌ام؛ لیکن احدی را یارای آن نیست که بعرض رساند. چراکه همه از وی ملاحظه دارند و هیچ کس را این مقدار ترس حق ، سبحانه و تعالی، نیست که خاطر فقیر عاجزرا ملاحظه نموده ، در صدد فریاد رسی درآید و چون از همه ناامید شدم روی بدرگاهت آورده ، منتظر فرصت می‌بودم ، تا امروز این‌دولت میسرشد. اکنون که تو پادشاهی و حق ، سبحانه و تعالی ، احوال رعایا و زیر دستان از تو خواهد پرسید ، اگر بفریاد من رسی فهوالمراد والاصبر می کنم ، تا منتقم حقیقی بعدل و قهر خود انتقام من عاجز از ظالمان بستاند. سلطان محمود از شنیدن این ، آن مقدار متاثر شدکه شروع‌در گریه کرد و گفت : ای مسکین ، چرا قبل ازین خود را بمن نرسانیدی ؟ گفت:ای پادشاه، بعدمدتی، که‌هر روزانتظارمی کشیدم،امروزبهزارحیله‌از دربانان ویساولان، بطریقی که ایشان ندانستند،خود را بخدمت رسانیدم والاامثال ما فقیران را کجا قدرتست که حال خود را بخدمت پادشاه عرض‌توان کرد ؟ سلطان‌محمود گفت که: اکنون چون حال خود بمن گفتی بکسی مگوی که: من احوال خود را بخدمت پادشاه گفتم. فارغ‌البال‌رفته ، بخانه‌بنشین و هروقتی که‌آن ظالم باز بعادت خویش

---

۱ ـ در اصل : عمر

بیاید و ترا بیرون کند فی‌الحال نزد من بیا و مرا آگاه کن. آن مرد گفت: ای سلطان، مرا آن وقت کجا میسر میشود که خود را بتو توانم رسانید؟ سلطان دربانان را طلبیده، آن مرد را بایشان نمود و گفت: هر وقتی که این مرد بیاید او را مانع نشوید و بگذارید که هرجا که من باشم بیاید و معهذا بآن مرد آهسته گفت که: اگر وقتی باشد که ایشان گویند که: پادشاه درخوابست یا ببهانهٔ دیگر ترا توقیف فرمایند، تو از فلان موضع بیاو آهسته آواز کن، که بمقصود خود برسی. پس آن شخص از روی اطمینان خاطر بخانه رفت و آن شب و شب دیگر کسی بخانهٔ او نرفت و چون شب سیم درآمد خواهرزادهٔ سلطان بعادت معهودنیم شب بیامد و اورا ازخانه بدر کرده، بفراغت خودمشغول گشت. آن شخص دوان دوان بدر خانهٔ سلطان آمد. دربانان راه نداده و گفتند که: الحال سلطان در حرمست وهیچ کس را بدان راه نیست و اگر در دیوان خانه می‌شد کسی مانع‌تو نمی شد. لاعلاج آن مرد بآن‌موضع، که سلطان محمود باو گفته‌بود، رفته، آهسته آواز برآورد که: ای‌سلطان، چه می کنی؟ سلطان‌محمود فی‌الحال جواب داد که: ای‌فقیر، باش، که بیرون می‌آیم. پس بیرون آمد و همراه آن شخص روانه شد. چون بخانهٔ او رسید دید که خواهرزاده‌اش بازن آن مرد در یك فراش خوابیده و شمع بر سرایشان می‌سوزد. سلطان فی‌الحال شمع را فرونشانید وخنجر برآورد وسرش از تن جدا ساخت. بعدازان فرمود که: ای مرد، جرعهٔ آبی داری؟ بیار تا بنوشم. آن‌مرد کوزهٔ آب آورد و سلطان محمود آب نوشیده، برخاست‌و گفت: برو، ای فقیر و بفراغت بخواب. آن مرد دست بدامن سلطان زدو گفت: بآن خدایی، که ترا این دولت کرامت فرمود، با من بگوی که: سبب فرو نشانیدن شمع چه بود و بعد ازان آب طلبیدن و نوشیدن چه؟ و چه کردی که بمن گویی: برو، بفراغت خواب کن؟ سلطان گفت: ای مسکین، شرظالم از تو دفع کردم و سرش از تن جدا ساخته، اینك می‌برم و شمع نشانیدن از برای آن بود که تااز دیدنش مهرصلهٔ رحمی مانع نیاید و سبب طلب نمودن آب آن بود که ازآن‌وقتی،

که تو حال بمن گفتی ، با خدا عهد کرده بودم که : تاشر آن ظالم را ازین فقیر دفع نکنم طعام و آب نخورم . چنانکه (۱) درین سه‌شبانروز همواره منتظر بودم. الحال که شراورا از تو دفع کردم چون تشنگی برمن غلبه کرده بود جرعهٔ آب طلبیده ، خوردم . الغرض : برعقلای نیك اندیش مخفی و مستور نخواهد بود که : اگر چه از سلاطین نامدار حکایات عدالت شعار بسیار منقولست ، اما این چنین حکایت از هیچ یکی منقول نیست، والله‌اعلم بسرایرالعبادو در تاریخ بناکتی (۲) مرقوم گردیده که : چون سلطان محمود بخراسان رفت خواست که زیارت شیخ ابوالحسن خرقانی کند . اما بخاطرش گذشت که : من از خانهٔ خود بعزم زیارت نیامده‌ام و امسال بر عزم مصالح خراسان آمده‌ام . بطفیل آن کاردوستان خدا را زیارت کردن شرط ادب نباشد . درآن سال‌از خراسان باز گشت‌وبهندوستان‌رفت و از آنجا بر گشته ، بغزنین آمد و احرام زیارت شیخ بسته ، روانهٔ خرقان گشت . چون بخرقان رسید کس فرستاده ، بشیخ پیغام داد که : سلطان برای تو ازغزنین بخرقان آمده است . اگرتونیزاز خانقاه بقصد دیدن او ببارگاه آیی دورنخواهد بود و برسول گفت که: اگر شیخ‌ازین‌معنی‌ابی کند این آیهٔ کریمه بروی بخوان : «یاایهاالذین آمنوا ،اطیعوالله‌واطیعواالرسول‌واولی‌الامرمنکم » (۳).رسول پیغامی، که داشت ، بشیخ بگذرانید . چون ابی کرد این آیت را بخواند . شیخ گفت : معذوردارو بمحمودبگو که : در«اطیعوالله» چنان‌مستغرقم ، که‌از«اطیعواالرسول» خجالت می‌برم‌وبه «اولی الامرمنکم» نمی‌پردازم . رسول بسلطان محمود باز نمود وسلطان‌رقت‌نموده، گفت: برخیزید، که‌این‌نه آن‌مردست که‌ما گمان برده‌ایم.پس‌جامهٔ خویش‌باایاز پوشانید وده کنیزك راجامهٔ‌غلامانه‌دربر کرده، خود بجای‌ایازبایستاد و امتحانا روی‌بصومعهٔ‌شیخ نهاد . چون همه ازدرصومعه درآمدند وسلام کردندشیخ جواب داد ، اما برنخاست . پس روی بسلطان محمود کرد و در ایاز ننگریست .

۱ــ در اصل : چنانچه

۲ــ در اصل : بنای‌کیتی ، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۹۰

۳ــ سورة‌النساء آیهٔ ۶۲

محمود گفت: سلطان را برنخاستی و تعظیم ننمودی. آیا این همه دامست؟ شیخ گفت: جمله دامست، اما مرغش او نیست. هان! پیش آی، که پیشت داشته‌اند. سلطان محمود بنشست و گفت: مرا سخنی بگوی. گفت: نامحرمان را بیرون فرست. سلطان اشارت کرد، تا کنیزکان بیرون رفتند. بعده گفت: مرا ازبایزید حکایتی بر گوی. شیخ گفت: بایزیدچنین گفته است که: هر که مرا دید ازرقم شقاوت ایمن شد. سلطان محمود گفت: قدر پیغمبر زیادتست ازبایزید؟ پس ابوجهل وابوسفیان، که او را دیده‌اند، چرا از اهل شقاوتند؟ شیخ گفت: محمود، ادب نگاه دار و تصرف درولایت خود کن. مصطفی را کسی جزچاریار و بعضی از صحابهٔ اوندید ودلیل برین قول خدای عزوجلست: «وتراهم ینظرون الیك وهم لایبصرون»(۱) وسلطان محمود را این سخن خوش آمد و گفت که: مرا پندی ده. گفت: چهارچیز اختیار بکن: اول پرهیز گاری، دوم نماز باجماعت، سیم سخاوت، چهارم شفقت برخلق. سلطان گفت: مرا دعایی کن. گفت: درنمازپنج گانه دعا کنم: «اللهم اغفر للمؤمنین و المؤمنات». گفت: دعای خاص کن. گفت: عاقبت محمود باد! سلطان بدرهٔ زر پیش نهاد. شیخ قرص جوین پیشش گذاشت و گفت: بخور سلطان می‌خایید ودر گلویش می گرفت. شیخ گفت: در گلویت می گیرد؟ گفت: آری. شیخ گفت: بدرهٔ زرتودر گلوی ماهم چنین می گیرد، بر گیر، که این زا طلاق داده‌ایم سلطان گفت: مرا ازخودیادگاری بده. شیخ پیراهن خودرا باوداد(۲). سلطان چون باز گشت شیخ اورا برپای خاست. سلطان گفت: اول که درآمدم التفاتی نکردی و اکنون بر پای می‌خیزی؟ شیخ گفت: اول در رعونت پادشاهی ونخوت امتحان درآمدی، اکنون در انکسار درویشی می‌روی. پس سلطان برفت ودرآن وقت، که بسومنات شتافت ودرجنگ دابشلیم وپرم دیو بیم آن شد که شکست یابد، سلطان مضطرب گشته، بگوشه‌ای فرود آمد وروی برخاك نهاد وآن پیراهن شیخ بردست گرفته، گفت: الهی، بآبروی خداوند این

---

۱ ـ سورة الاعراف آیهٔ ۱۹۷

۲ ـ در اصل: باودداد

خرقه ، مرا بربن کفار ظفرده ، که هرچه ازین جاغنیمت بگیرم بدرویشان بدهم. ناگاه ازان جانب رعدی و ظلمتی پیداشد ، که کفارهمدیگر را نشناخته ، تیغ در یك دیگر نهادند و بسیاری متفرق شده ، لشکر اسلام ظفر یافت و در آن شب سلطان بخواب دید که : شیخ می گفت: ای محمود، آبروی خرقهٔ ما بردی . اگر اسلام همه کفار می خواستی اجابت شدی ودر جامع الحکایات(۱) آمده که: سلطان محمود چون نزد شیخ آمد گفت : اگرچه مهمات خراسان بسیار بود ، اما ازغزنین (۲) بعزم زیارت این جناب آمده ام. شیخ گفت : ای محمود، اگر تو ازغزنین احرام من بستی چه عجب ؟ که از خانهٔ خدای احرام بندند و نزد تو(۳) آیند . زهی حالت سلطان! که شیخ ابوالحسن خرقانی در حق وی چنین فرماید و در روضة الصفا مسطور گشته که : روزی سلطان محمود در قصر خود نشسته بود و ازدریچه نظر برچپ و راست می انداخت . ناگاه چشمش بر بی سروپایی افتاد ، که سه مرغ در دست داشت . چون سلطان را ملتفت خویش دید اشارتی کرد . سلطان اغماض نموده ، باخود گفت : این اشارت از روی چه تواند بود ؟ پس از ساعتی دیگر بار سلطان نگاه بجانب او کرده ، همچنان اشارت نمود . سلطان او را پیش طلبیده ، پرسید که : این مرغها چیست ؟ وآن اشاره از برای چه بود ؟ گفت: مردی قمارباز م وامروز بشرکت سلطان غایبانه قمار باخته ام و این سه مرغ ببازی برده ام . سلطان فرمود ازوی گرفتند . روز دیگر قمارباز آمد و دو مرغ دیگر آورد . سلطان گرفته ، در اندیشه شد که : آیا چه فکری دارد؟ روزسیم باز آمده ، سه مرغ آورده ، روزچهارم مقابل سلطان تهی دست ، ملول و محزون ، برابر قصر بایستادوسر درپیش انداخت . سلطان چون وی را دید گفت: شریك ما را امروز حادثه ای عجیب افتاده ، که آثار ملال از وی ظاهر می شود . پس پیش خود خوانده ، استفسار حال نمود . او گفت : امروز بشرکت سلطان هزار دینار حریفان از من برده اند. سلطان متبسم شده ، فرمود که : پانصد دینار بوی دهندو

---

۱ ـ جوامع الحکایات ولوامع الروایات محمدعوفی

۲ ـ دراصل : غزنبن

۳ ـ دراصل : نزدنو

بگویند که: من بعد تامن حاضر نباشم بشراکت من قمار نبازو در حبیب السیر(۱) آورده که: نخستین کسی که وزارت سلطان محمود کرد ابو العباس فضل (۲) بن احمد اسفراینی بود و در اوایل حال بکتابت فایق، که در سلك امرای سلاطین سامانی انتظام داشت، قیام می‌نمود. چون آفتاب اقبال فایق بسرحد زوال رسید خود را بملازمت امیر ناصر الدین سبکتگین رسانیده، بر مسند وزارت نشست و پس از فوت امیر ناصر الدین سبکتگین سلطان محمود نیز آن منصب را بوی مسلم داشت و جمال حال ابو العباس، چون از حلیهٔ فضل و تبحر در لغت عرب عاری بود، مناشیر و فرامین و احکام سلطان را، که بعربی می‌نوشتند، بفرمود که بفارسی بنویسند. لیکن خواجهٔ بزرگوار خواجه احمد میمندی بازعربی گردانید و ابو العباس فضل (۲) در ضبط امور مملکت و سرانجام مهام سپاه و رعیت ید بیضامی نمود و چون مدت ده سال از وزارت او در گذشت آخر طالعش از اوج اقبال بحضیض و بال انتقال کرده، معزول گشت و بعضی از مورخان سبب عزل اورا چنین تحریر کرده‌اند که: سلطان محمود بجمع آوردن غلامان خورشید عذار میل تمام داشت و ابو العباس فضل (۲) درین معنی بمقتضای «الناس علی دین ملوکهم» عمل می‌نمود. نوبتی در بعضی از ولایات ترکستان خبر غلامی پری پیکر شنیده، یکی از معتمدان را بدان صوب گسیل کرد، تا آن غلام را خریده، در کسوت عورات بغزنین رسانید. سلطان کیفیت واقعه را از غمازی شنیده، کس نزد وزیر فرستاد و غلام را طلب کرد. ابو العباس فضل (۲) زبان انکار گشاد و سلطان محمود بهانه برانگیخته، بی‌خبر بخانهٔ وی تشریف برد فضل(۲) بلوازم نیاز و ایثار پرداخت. در آن اثنا آن غلام مشتری سیما بنظرش در آمده، آغاز عربده کرده، باخذ و نهب وزیر فرمان داده و مقارن این حال رایات ظفر آیات بجانب هندوستان در حرکت آمد و بعضی از امرای بدسگال بطمع اخذ مال ابو العباس فضل(۲) را آن چنان شکنجه کردند که هلاك شد و بعد از و خواجهٔ بزرگوار احمد بن حسن

---

۱ ـ دراصل: جیب السیر

۲ ـ در اصل : فصیل

میمندی وزیر گشت و احمدبرادررضاعی وهم‌سبق سلطان بود. پدرش حسن میمندی در زمان امیرناصرالدین سبکتگین در قصبهٔ بست بضبط اموال قیام می‌نمود، اما بواسطهٔ خیانتی، که بدو منسوب کردند، بفرمودهٔ امیرناصرالدین مصلوب گردید و آنکه بین‌الناس شهرت دارد که: حسن میمندی درسلک وزرای سلطان محمود انتظام داشت عین غلط ومحض خطاست و احمدبن حسن چون بحسن خط وجودت فهم وفضل اتصاف داشت دراوایل صاحب دیوان انشاورسالت کردندوجذبات التفات سلطانی او رااز درجه‌ای بدرجه‌ای ترقی می‌داد، تابمنصب استیفای ممالك رسیده، شغل عرض عساکر ضمیمهٔ امر مذکور گشت و بعدازچند گاه ضبط اموال بلاد خراسان نیز باشغال سابقه انضمام یافت و آن‌جناب کماینبغی از عهدهٔ آن مهام بیرون آمده، چون مشرب عذب سلطانی نسبت بابوالعباس اسفراینی سمت تکدر پذیرفت زمام امور وزارت، من‌حیث الاستقلال، در کف کفایت آن خواجهٔ ستوده خصال قرار گرفته، مدت هژده سال بتمشیت ملك ومال پرداخت. بعد ازان جمعی از امرای بزرك مانند التونتاش سپه‌سالار وامیرعلی‌خویشاوند درمجلس رفیع سلطانی زبان بغیبت وبهتان آن‌منبع فضل و احسان گشادند و آن سخنان‌مؤثر افتاده، محمودرقم‌عزل برناصیهٔ احوال احمد کشید و ببهرام‌نام، که یکی از خواص او بود، داد که اورابرسردرهٔ کشمیر برده، بجنگی نام شخصی، که در آنجاست، سپارد، تا او را در قلعهٔ کالنجر محبوس سازد و او سیزده سال در آن قلعه مقید بود وآخر در عهد سلطان مسعودنجات یافته، باز بوزارت رسید و درسنهٔ اربع‌وعشرین واربعمائه‌درگذشت و سلطان محمود بعد ازمدتی حسن‌بن محمدبن(۱) میکال را، که بحسنك (۲) میکال اشتهار داشت و از مبادی ایام‌صبی‌واوایل اوقات نشوونما در ملازمت او بسرمی‌برد و بحدت طبع و جودت گفتارومحاسن کردار موصوف ومعروف‌بود، بمنصب وزارت تعیین (۳) فرمود و اوتاآخر اوقات حیات سلطان بدان امرقیام داشت. مورخان

---

۱ ـ دراصل : احمد حسین‌بن

۲ ـ در اصل : بجنك

۳ ـ در اصل : تعین

سخندان از حسن بن محمد (۱) آورده‌اند که : در آن ایام ، که سلطان محمود در ملازمت امیر ناصرالدین سبکتگین متوجه دفع ابوعلی سیمجوری (۲) بود، در یکی از منازل شنید که : درین جا درویشیست ، گرامی مذهب ، بصفت زهد و عبادت موصوف و باظهار کرامات و خوارق عادات معروف واورا زاهدآهوپوش می گویند وچون سلطان نسبت بدرویشان و گوشه‌نشنیان ارادت بی‌غایت داشت میل ملاقات زاهد نمود وباحسن بن محمد (۱) ، که منکر آن طبقه بود ، گفت : هرچند می‌دانم که ترا بصوفیه و ارباب ریاضت الفتی نیست، اما می‌خواهم که در زیارت زاهدآهو پوش با من (۳) موافقت کنی . حسن بن محمد (۱) انگشت قبول بردیده نهاده ، در رکاب سلطان روان شد و سلطان بنیازتمام بازاهد ملاقات نمود و درویش زبان بسخنان‌تصوف آمیز بگشادوازاستماع آن سخنان‌عقیدهٔ‌سلطان نسبت‌بدرویش‌زیاده شد وگفت : از نقد وجنس آنچه مطلوب خدام‌باشد خازنان تسلیم‌نمایند . زاهد دست بهوابرده‌ومشتی زربر کف‌سلطان نهاده ، گفت : هر کرا ازخزانهٔ غیب امثال این نقود (٤) بکف آید بمال غیرچه احتیاج داشته باشد ؟ سلطان محمود این معنی‌را حمل بر کرامات او کرده ، تنگجات (٥) را بدست حسن بن محمد (۱) دادوحسن بن‌محمد(۱) درآنها نگریست ،دید که‌همه‌مسکوك بسکهٔ‌ابوعلی سیمجوریست(٦) . چون از نزد زاهد بیرون آمدند سلطان ، حسن بن محمد (۱)را گفت که : امثال‌این این خوارق عادات را انکار نمی‌توان نمود ، حسن بن‌محمد(۱) جواب داد که :بنده منکر کرامات اولیانیست ، امامناسب نمی‌نماید که شما بحرب کسی روید ، که‌در آسمان‌سکه‌بنام‌اوزنند.سلطان ازحقیقت‌آن‌پرسید. تنگجات رابوی وانمود .سلطان

---

۱ ـ در اصل : احمدحسین

۲ ـ در اصل : سمجوری

۳ ـ در اصل : مامن

٤ ـ در اصل : نفود

٥ ـ تنگجات جمع تنگه بمعنی‌سکه

٦ ـ در اصل : سمجوریست

محمود را نظر بر سکهٔ ابوعلی سیمجوری(۱) افتاده ، منفعل گشت. اما اوی این کلمات می گوید که : سخن حسن بن محمد (۲) بی جاست ، چه امثال ایـن قسم چیزها را ، بموجب فرمان باری تعالی ، حضرت خواجه خضر ، علیه السلام ورجال الغیب ازهمین عالم سفلی بر گرفته ، بلکه از همان حوالی و حواشی ازوجه مشروع بدست آورده ، عندالطلب باولیا می رسانند . خواه مسکوك ، خواه غیر مسکوك . الغرض : سلطان مسعود چون پادشاه شد حسن بن محمد(۲) را ، ببهانهٔ آنکه وقت مراجعت از مکهٔ معظمه درمصر خلعت خلیفهٔ آنجا ؛ که بالحاد شهرت داشت ، پوشیده ، قرمطی باطنی گشته است ،در بلخ بردار کشید وازمشاهیر شعرای عصر غزنویه یکی غضایری رازیست واودرروزگار سلطان محمود ازولایت ری بغزنین آمده، باشعرای دار الملك بمشاعره ومعارضه مشغول گشت (۳) ودرمدح سلطان این قصیده گفته ، چهارده هزاردرم جایزه یافت ، قصیده :

اگر مراد بجاه اندرست وجاه بمال | مرا ببین ، که ببینی جمال را بکمال
من آن کسم، که بمن تابحشر فخر کند | هر آنکه بر سریك بیت من نویسد : قال
صواب کرد که پیدا نکرد هردوجهان | یگانه داورودادار بی نظیر و همال
و گرنه هردو ببخشیدی او بوقت کرم | امید بنده نماندی بایزد متعال

استاد اسدی طوسی - درروزگار سلطان محمود استاد فرقهٔ شعرای خراسان بود و اورا بکرات تکلیف نظم شاهنامه کردند و اوپیری وضعیفی را بهانه کرده، استعفا کرد ودیوان اومتعارف نیست ودرمجموعهای شعرا بنظردرنمی آید . فردوسی را ، که شاگرد اوست ، همیشه اشاره بنظم شاهنامه می کرد ، تاآخر چنان شد وچون فردوسی ازغزنین گریخته ، بطوس رفت وازآنجا برستمدار وطالقان شتافته ، باز بطوس مراجعت نمود ودرحین قرب وفات اسدی را بخواند و گفت:وقت رحلتست و

---

۱ ـ در اصل : سمجوری

۲ ـ در اصل : احمدحسین

۳ ـ این نکته درست نیست زیرا که غضایری بغزنین نرفته ومدایحی که در بارهٔ محمود سروده است ازشهرری برای او فرستاده است .

از شاهنامه قلیلی مانده و کسی را فوت نباشد که: باقی‌را بقید نظم درآرد. اسدی گفت: ای فرزند، غمگین مباش. اگر حیات باشد من باتمام رسانم. فردوسی گفت: ای اوستاد، توپیری، مشکل که این‌کار از تو کفایت شود. اسدی گفت: ان‌شاءالله بشود و در همان چند روزشروع کرده،ازاول استیلای عرب بر عجم تا آخر، که چهار هزار بیت می‌شود، بقید نظم در آورد و فردوسی هنوز زنده بود که بنظرش گذرانید و او خوش حال شده، برذهن مستقیم اوستاد آفرین خواند (۱).
اسدی مناظره‌ها را بغایت خوب گفته و این دو بیت از مناظرهٔ شب و روزست:

بشنو ازحجت و گفتار شب و روزبهم سر گذشتی، که زدل‌دور کند شدت‌غم
هردوراخاست‌جدال ازسبب سستی‌فضل درمیان‌رفت‌فراوان‌سخن ازمذهب‌وذم

منوچهری (۲) بلخی - که اصل اواز بلخست (۳)، درعهدسلطان محمود می‌بود، بغایت متمول‌و صاحب دستگاه بود و در لغز (٤) شمع قصیده‌ای دارد که مطلعش اینست:

ای نهاده‌درمیان‌فرق‌جان‌خویشتن جسم‌مازنده بجان‌وجان‌توزنده‌بتن

حکیم عنصری - سرآمد شعرای روزگار سلطان محمود بود و او را ورای شاعری فضایل بسیارست. گویند: دررکاب سلطان‌محمود همواره‌چهارصدشاعرمتین

۱ـ این‌مطالب‌سراسر نادرستست. ابونصرعلی بن‌احمدبن‌منصوراسدی‌ساکن‌آذربایجان بوده و تا ٤٥٨ که‌گرشاسب نامه را در آنجا بپایان رسانیده زنده بوده است و اگردر گذشت فردوسی رادر ٤١٦ که آخرین تاریخ دربارهٔ مرگ اوست‌بدانیم٤٢سال پس‌ازمرگ فردوسی زنده بوده است و ممکن نیست‌استاد او بوده باشد. پدری شاعربرای اسدی بنام ابونصراحمدبن‌منصور قایل شده‌اند که دربارهٔ شاعری‌اوتردیدست. فرارفردوسی برستمدارو طالقان نیز بنیادی ندارد، رجوع کنید بصحایف ۱٥٦ـ۱٥۷

۲ - دراصل: مینوچهر

۳ـ منوچهری از مردم بلخ نبوده و دامغانی بوده است.

٤ - دراصل نغز

ملازم بودند وهمگان (۱) بشاگردی او اعتراف می‌نمودند و در مجلس سلطان راه داشت و در اواخر خطاب ملك‌الشعرایی قلمرو خود اورا ارزانی داشت وحکم کرد که : شاعران اول شعر بروعرض کنند ، بعد ازان او بپادشاه برساند و اورا قصیده ایست مطول ، که مجموع حروب سلطان را بقید نظم آورده است و آورده‌اند که: شبی سلطان از سرمستی بنوعی دیگر بر چهرهٔ ایاز ، که ختنی الاصل بود ، نظر کرد . ناگاه برهان شرع بانگ بروی‌زد که : ای محمود ، عشق‌رابافسق میآمیز. سلطان متنبه گشته،کاردبایازداد که : آن زلف رهزن راببر . گفت : از کجا ؟ گفت: همه . ایاز فرمان بجا آورد . سلطان را باین فرمان برداری تعشق زیاده شده ، در همان شب جواهر بسیار بخشید و از غایت مستی‌بخواب‌رفت . بامدادچون ازخواب برخاست از کردهٔ خود پشیمان شده ، می‌نشست و برمی‌خاست و کسی رازهرهٔ آن نبود که سخن گوید . حاجب علی ، عنصری را گفت : درون رو وخود را بنمای . عنصری درون آمد . سلطان اورادیده ، گفت : می‌بینی‌مراچه‌افتاده‌است ؟ درین باب چیزی‌بگوی. عنصری‌فی‌البدیهه گفت :

امروز ، که زلف یار درکاستنست   چه جای بغم‌نشستن‌وخاستنست ؟

روزطرب‌ونشاط ومی‌خواستنست   کاراستن سرو ز پیراستنست

سلطان را خوش آمده ، فرمود کـه : بجوا هر سه بار دهن او را پر کنند . آنگاه‌مطربان را خواند و بشرب نشست و فوت عنصری در سنهٔ احدی و ثلاثین واربعمائه بوده .

عسجدی ـ مروی الاصلست . قصاید غرادارد وازشاگردان عنصریست‌ومداح سلطان محمود بوده ، این قصیده ازوست :

تاشاه‌خرده‌بین(۲) سفرسومنات کرد   کردارخویش‌راعلم معجزات کرد

دیوان اومتعارف نیست واین رباعی ازومشهورست :

---

۱ ـ دراصل : همکنان

۲ ـ در اصل : خورده بین

از شرب مدام ولاف مشرب توبه و زعشق بتان سیم غبغب توبه

دردل هوس، شراب وبرلب توبه زین توبهٔ نادرست، یارب ، توبه

فرخی - شاگرد عنصریست ، آورده‌اند که : پدرش از موالی امیر خلف والی سیستان بود . فرخی خدمت دهقانی ، از دهاقین سیستان ، اختیار کرده ، هر سالی دویست کیل پنج منی وصد درم یافتی . بعد از ان زنی خواست ، از موالی بنی خلف ، وخرج او زیاده شد. قصه را بدهقان گفته ، التماس نمود که : مرا سیصد کیل وصد وپنجاه درم باید داد . دهقان گفت : تو لایق بیش ازینی ، اما مرا قدرت بیش ازین نیست . فرخی نومید شده ، نزد ابوالمظفر ، برادر زادهٔ سلطان محمود غزنوی (۱) ، رفت واین قصیدهٔ غرا را گذرانیده ، خلعت و نقود وافر یافت :

تا پرند نیلگون برروی پوشد مرغزار پرنیان هفت رنگ اندر بر آرد کوهسار

خاک را چون ناف آهو مشک زاید بی قیاس بید را چون پر طوطی برگ روید بی شمار

وبعد از ان نزد سلطان محمود رفته ، برمراتب عالیه ترقی نمود ، چنانکه (۲) بیست غلام زرین کمر درپیش او سوار می‌شدند .

دقیقی - از شعرای ما تقدمست و درعهد سلطان محمود (۳) او ابتدای شاهنامه کرده وهزار بیت یا کم وبیش (٤) گفته، فردوسی آنرا باتمام رسانید و از اشعار او این قطعه نوشته شد :

من این جا دیر ماندم ، خوار گشتم عزیز از ماندن دایم شود خوار

چو آب اندر شمر (۵) بسیار ماند عفونت گیرد از آرام بسیار

---

۱ - ابوالمظفر احمد بن محمد چغانی امیر چغانیان (در تاجیکستان امروز) بوده و برادرزادهٔ محمود نبوده است .

۲ - در اصل : چنانچه

۳ - ابوعلی محمد بن احمد دقیقی بلخی از شاعران دربار چغانیان در پایان دورهٔ سامانی بوده است . سال کشته شدن وی را ۳٤۱ نوشته‌اند وبدین گونه ٤۸ سال پیش از آنکه محمود بپادشاهی برسد از جهان رفته است

٤ - ۱۰٥٤ بیت سروده که فردوسی درشاهنامه آورده است ۵ - دراصل : ثمر

ذکر سلطنت جلال الدین وجمال الملة محمد بن سلطان محمود غزنوی ـ چون دست
اختیار سلطان محمود از تصرف امور دنیوی کوتاه گشت، پسرش امیر محمد در
گوزگانان (۱) بود وامیر مسعود در صفاهان. پس امیر علی بن [ایل] ارسلان، که خویش
سلطان محمود بود، امیر محمد را بغزنین طلبیده، بموجب وصیت سلطان مرحوم افسر بر
سرش نهاد واو منصب سپهسالاری بعم خود، امیر یوسف سبکتگین، ووزارت بخواجه ابوسهل
احمد بن الحسن حمدوی (۲) ارزانی داشت و درخزانه راگشاده، وضیع وشریف را
را بهره‌مند گردانید و درزمان او ارزانی و رفاهیت پیداشده، رعیت وسپاهی آسوده
شدند. اما دلهای مردم بپادشاهی امیر مسعود راضی‌تر بود. بعد پنجاه روز ازفوت
سلطان محمود، ابوالنجم امیر ایاز بن اویماق (۳) باغلامان اتفاق کرده وعلی دایه‌را با
خود یکی ساخته، در روز روشن بمکابره بطویله در آمدند و براسپان خاصه نشسته،
راه بست پیش گرفتند. امیر محمد واقف شده، سوندهرای (٤) هندورا، که ازامرای
معتبر بود، بالشکر بسیاراز هندوان. بتعاقب آن جماعت فرستاد. چون ایشان بآنها
رسیدند جنك در گرفته، سوندهرای (٤) باجمعی کثیر ازهندوان کشته‌شدوازغلامان
نیز بسیاری بقتل آمدند وکسانی، که ازآنها زنده ماندند، سرهای آنها را مرسول
درگاه امیر محمد گردانیدند و ابوالنجم امیر ایاز وعلی دایه همچنان باتفاق بسرعت
می‌رفتند، تا در نیشابور بخدمت امیر مسعود رسیدند. گویند: امیر مسعود درهمدان
از رحلت پدر وقوف یافته و در عراق عجم نواب و عمال خوب بازداشته، بصوب
خراسان شتافت و نامه‌ای ببرادر نوشت. مضمونش آنکه: من بدان ولایت، که
پدر بتو ارزانی داشته، طمع ندارم. اما بلادجبال و طبرستان وعراق، که بشمشیر
آبدار گرفته‌ام، مرا کافیست. باید که نام من در خطبه مقدم مذکور سازی.
آورده‌اند که: امیر مسعود وامیر محمد در یك روز متولد شده بودند. غایتش (٥)
امیر مسعود بچند ساعت برو مقدم بود. ازین سبب امیر محمد چندان اطاعت او

---

۱ ـ دراصل: کورکان ۲ ـ در اصل: حمدانی
۳ ـ در اصل: اسحق ٤ ـ در اصل: سونیدرای
٥ ـ در اصل: غانیش

نمی کردو همیشه میان ایشان مخالفت بود . القصه : امیرمحمد در ه ب مکتوب برادر جواب درشت نوشته ، بتهیهٔ اسبات قتال اشتغال نمود . هر چندجمعی ازدولت خواهان سعی کردند که میان برادران صلح واقع شود بجایی نرسید . امیر محمد اصلا تنزل نکرده ، بالشکرانبوه ازغزنین برآمده ، روی براه آورد و غرهٔ رمضان سنهٔ احدی وعشرین واربعمائه در موضع تگیناباد (۱) ، که در حقیقت نکبت آباد بود ، فرود آمده ، آن ماه را درآن مقام بپایان رسانید و روز عیدبی جهتی کلاه از سرش افتاده ، مردم این صورت را بفال بدداشتند و در شب سیم شوال امیرعلی خویشاوند وامیریوسف سبکتگین وامیرحسن(۲)میکال باجمعی اتفاق نموده، رایت مخالفت برافراشتند وبهوای امیرمسعود گرداگردخرگاه امیرمحمدرافروگرفته ، ازآنجابیرون آوردند وبقلعهٔ ولج (۳)، که حالامردم قندهار آنرا قلعهٔ خلج می خوانند ، برده ، محبوس کردند و تمام لشکر وخوانین باستقبال امیر مسعود بهرات شتافتند و امیرمسعود از هرات ببلخ رفته ، حسن بن محمد(٤) را ، بدان بهانه که وقت عود از مکهٔ منوره خلعت خلیفهٔ مصرپوشیده بود ، بحلق آویخت . زیرا که بسمع شریف امیر مسعود رسانیده بودند که ، حسن بن محمد(٤) روزی برسردیوان می گفت که : هر گاه امیرمسعود پادشاه شود حسن بن محمد (٤)را بدار باید کشیدوهمچنین علی خویشاوید ، بجزای کفران نعمت ، بقتل آمد و امیر یوسف سبکتگین را محبوس ساخت و بمردوامیرمحمد نیز بفرمودهٔ اودر قلعه مذکورنابینا گشت . مدت سلطنت امیرمحمد بپنج ماه (٥) نرسیده ، نه سال در حبس اوقات گذرانید وبعد از قتل امیر مسعود یك سال دیگر فرمانروا بود و آخر بحکم مودودبن مسعود کشته شد .

ذکر سلطنت شهاب الدین وجمال الملة سلطان مسعودبن سلطان محمودغزنوی-

---

۱ ـ در اصل : تکیاباد   ۲ـ دراصل: حسین

۳ ـ در طبقات اکبری : ذبح ، در زین الاخبار (ص۹۵) : ولح ، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۷۸

٤ ـ در اصل : احمدحسین

٥ ـ در اصل : به پنجاه

سلطان مسعود بغایت کربم وشجاع بود ، که او را رستم ثانی می گفتند وتیر اواز بر گستوان آهنین گذشته ، بربدن فیل نشستی و گرز او را هیچ کس بیك دست برنداشتی و پدر را چون در مخاطبات جوابهای درشت دادی همیشه او را مخذول داشتی و در عزت وتکریم امیرمحمد کوشیدی ، تا بحدی کـه از خلیفهٔ عباسی التماس نمود که : اسم امیر محمد را بـرسلطان مسعود مقدم نـویسد و درطبقات ناصری مذکورست (۱) که : خواجه ابونصرمشکانی (۲) گوید که : چون آن مثال دربار گاه سلطان محمود بخواندند برخاطر جملهٔ امراو ملوك گران آمد و چون سلطان‌مسعود ازان مجلس بیرون رفت ابونصر گوید که : من هم از عقب او رفتم‌و گفتم : بسبب تاخیر لقب شما دل من و جمیع امرا بسوخت . سلطان مسعود فرمود که : هیچ اندیشه‌مدار ، که گفته‌اند : « السیف اصدق انباءِ (۳) من‌الکتب» چون باز گشتم سلطان‌مر اطلب فرمودو گفت: در عقب سلطان‌مسعودچرا رفتی‌و چه همزبانی کردی ؟ همه ماجرا بی نقصان باز نمودم. سلطان گفت : من نیز می‌دانم که : سلطان مسعود را بهمه باب برامیرمحمدترجیحست و بعدازمن ملك بمسعود خواهد رسید. امااین همه‌برای‌این‌می کنم که‌این‌امیر محمد بیچاره درعهدمن اندك حرمتی داشته باشد . ابونصر گوید : درین معامله ازدو چیز عجب داشتم : یکی از جواب مسعود ، که‌مرا بوجه‌علم وفضل جواب داد و دوم ازضبط وهشیاری سلطان محمود، که منهیان این‌خبررافی الحال بعرض او رسانیدند . سلطان‌مسعود درسال جلوس احمدبن حسن میمندی راکه بحکم سلطان محمود درقلعهٔ کالنجر، که‌ازقلاع سرحد هندوستانست، محبوس بود. برآورده بار دیگر وزیر ساخت ، امیراحمدبن ینالتگین(٤)حازن‌رامصادره کرده، مال بسیارازو بستدوبعد ازان سپهسالارهندوستان کرده ، روانهٔ‌لاهور ساخت ومجدالدولهٔ‌دیلمی‌را ، که بحکم‌سلطان‌محمود دریکی

۱ ـ رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۲۱

۲ ـ در اصل : مشکاتی

۳ ـ در اصل : اصدق وانباء   ٤ ـ دراصل : نیالتکین

ازقلاع هند محبوس بودنزد خودطلبید.

خطبه خواندن سلطان‌مسعود در بلاد کیج (۱) و مکران - در سنهٔ اثنی و عشرین و اربعمائه سلطان مسعود از بلخ بغزنین آمد ولشکر بکیج (۱)ومکران فرستاده ، درآن ولایت خطبه وسکه بنام‌خود گردانیدواحوال آنجا آن‌چنان بود که: والی‌آن‌ولایت فوت شده، ازوی دوپسر ماندند: یکی‌ابوالعساکر ودیگری عیسی‌و عیسی‌ولایت پدر را متصرف‌شده وابوالعساکررا، من کل‌الوجوه ، بی‌دخل‌ساخت‌وابو العساکرازمقاومت‌برادرعاجز آمده‌وروی‌بدرگاه‌سلطان‌مسعودآورده،معروض‌داشت که : اگر پادشاه لشکر فرستاده ،نوعی‌نماید که:ولایت کیج (۱) ومکران بتصرف این حقیردرآید ، درسلک‌سایر دولت خواهان‌منسلك گشته، خطبه‌وسکهٔ آن‌ولایت بنام سلطان زمان خواهم گردانید . سلطان مسعود ملتمس او را مبذول داشته ، لشکری انبوه همراه او کرد و گفت : اگر عیسی در مقام صلح آید و ولایت را برادرانه بخش کند فهوالمرادوالا ازوانتزاع نموده ، بابوالعساکربسپارند وچون ابوالعساکر بالشکر مستعد کارزار بآن حدود رسید عیسی بر گشته بخت بتقلید روستایی گرفتارشده ، ازتنزل وصلح‌وصلاح ابی‌وامتناع نمود وکاربجایی رسید که اکثرمردم ازوی جدا شده بابوالعساکر پیوستند واو با وجود آن حال باجمعی‌از مخصوصان‌ونزدیکان‌بمعرکه‌آمده، آن مقدار کوشش نمود که کشته‌شدوابوالعساکر بربلاد موروثی رسیده ، خطبه‌وسکه بنام سلطان مسعود گردانید و در همان سال سلطان مسعود ایالت ولایت ری و همدان‌وسایر بلادجبل را بفراش‌خود ، تاش‌نام ، ارزانی داشت و او دراندك زمانی آن ولایت را از نواب و عمال و امرا ، که بعداز مراجعت سلطان‌محمود بجانب خراسان‌فرو کش کرده‌بودند ،انتزاع کرده، متصرف گشت‌وحسب الحکم سلطان مسعود علاءالدوله را، که علم استقلال برافراشته بود، شکست داده ، عمال او را نیز مستاصل گردانید .

تسلط ترکمانان سلجوقی - وسلطان مسعود دربن‌سال ازغزنین قصد صفاهان

---

۱ - در اصل : کچ

وری نموده ، چون بهرات رسید مردم سرخس و باورد (۱) از ترکمانان بنالیدند .
سلطان ابوسعدعبدوس (۲) بن عبدالعزیز را، با لشکر انبوه بر سر ایشان تعین (۳) نمود
و او بلشکر ترکمانان رسیده ، چند مرتبه جنك واقع شد وبی آنکه معامله مفروغ
شود سلطان بغزنین بر گشت و درسنهٔ ثلث وعشرین و اربعمائه التونتاش سپه‌سالار
بفرمودهٔ سلطان مسعود از خوارزم بدفع علی‌تگین (٤) ، که بر سمرقند و بخارا
استیلا یافته بود ، بالشکر آن جانب متوجه ماوراءالنهر شد وازدارالسلطنهٔ‌غزنین
نیز پانزده‌هزار سوار جرار بمدد التونتاش تعین (۳) شد وآن جماعت درحدود بلخ
باو پیوسته ، التونتاش ازآب آمویه (٥) عبور کرده و نخست ببخارارفته ، بعد از
تسخیر آنجا روی بسمرقندنهاد وعلی‌تگین (٤) بعزم رزم‌و کین ازشهر بیرون آمده،
موضعی لشکر گاه ساخت ، که دریك طرفش رود آب بود و درخت بسیار و دریك
جانبش کوهی در رفعت وعظمت مانند سپهردوار . چون آتش فتنه اشتعال یافت
جمعی از مردم علی‌تگین (٤)، که در کمین بودند ، از عقب سپاه‌التونتاش‌در آمده،
خلقی‌بی‌شماررا بتیغ آبدار هلاك ساختند و زخمی کاری بالتونتاش رسانیدند . اتفاقا
آن زخم بجایی رسید، که قبل ازین در وقت گرفتن قلعه‌ای از قلاع هند در حضور
سلطان محمود سنگ‌منجنیق برهمان جا خورده‌بود . التونتاش کیفیت حال مخفی
داشته ، آن مقدار ثبات قدم ورزید که بسیاری‌ازلشکریان‌علی‌تگین (٤) کشته‌شدند
و بقیةالسیف بجنگل گریختند و چون شب شد التونتاش سران‌سپاه راطلب داشته ،
حکایت زخم خود اظهار نمودوگفت : نجات من ازین زخم ممکن نیست . اکنون
شماچارهٔ‌کارخود بکنید. ایشان در همان شب قاصدی نزد علی‌تگین (٤) فرستاده ،
مصالحه نمودند که : بخارا تعلق بمسعود داشته باشد و ازسمرقند بآن طرف ازآن
علی‌تگین (٤) بود و روز دیگر علی‌تگین (٤) بجانب‌سمرقند روان شد والتونتاش
بجانب خراسان و روز دوم التونتاش وفات یافت . و کلاو وزرا وفات او را پنهان

---

۱ ـ در اصل : بادآورد ۲ ـ دراصل: عبدالرئیس

۳ـ دراصل: تعین ٤ ـ دراصل : تکین ٥ ـ دراصل : امویه

داشته، بخوارزم رفتند وسلطان مسعود، چون این خبر بخراسان شنید، حکومت خوارزم بپسر التونتاش، که هارون نام داشت، عنایت فرمود.

وفات خواجهٔ حمیده صفات احمدبن حسن میمندی - در همین سال خواجهٔ حمیده صفات احمدبن حسن میمندی بعالم آخرت انتقال نمود و سلطان مسعود، ابونصر احمدبن محمدبن عبدالصمد را، که صاحب دیوان هارون بن التونتاش بود، ازخوارزم طلبیده، امر وزارت باو تفویض فرمود و درسنهٔ اربع و عشرین و اربعمائه سلطان مسعود قصد هندوستان نمود و بر سر قلعهٔ سرستی، که در درهٔ کشمیر واقعست، رفته، محاصره کرد و رعب و هراس بر ضمایر ساکنان آن حصن حصین مستولی شده، کس پیش سلطان فرستادند که: بالفعل این مقدار زر تسلیم می‌نماییم و هرساله نیز مبلغ بسیار واصل خزانه خواهیم ساخت. سلطان می‌خواست که بدین طریق صلح کند. جمعی ازتجار مسلمانان، که دربند مردم قلعه بودند، عرضه داشت فرستادند که: مابرحسب تقدیر بدین دیار آمده، بدست کفار این حصار گرفتار شدیم وهرچه از عاریت دنیوی در کنار داشتیم ازما گرفته، همچوالف از نقطهٔ درهم ودینار عاری ساختند. اکنون بیم آنست که بعدازمراجعت سلطان مارا از نقد حیات نیز محروم سازند. چون مردم قلعه را آزوغه (۱) و استعداد مقاومت بیش از ین نیست یقین که در اندک زمان مسخر خواهدشد. سلطان این معنی بخاطر آورد و فسخ صلح نمود ودر لوازم محاصره کوشیده، فرمود تا خندق رابنیشکری، که درآن حوالی بود، انباشته وبلندساخته، بالارفتند وتمامی کفار را بقتل رسانیده، زن و فرزند ایشان را اسیر واموال بسیار بدست آورده، هر چه از تجار گرفته بودند از آن جمله بدادند واین نیک نامی تاابد الدهر بماند. ذلك فضل الله یؤتیه من یشاء (۲) و درین سال در اکثر ربع مسکون باران نبارید وقحطی عظیم پیداشدو متعاقب قحط وبای عام بهم رسید. چنانکه (۳) در اکثر اقالیم سرایت کردودر کمتر از یك ماه چهل هزار کس در اصفهان مردندو دراکثر بلادوقرایای (٤) هندوستان

۱ــ دراصل: آذوقه
۲ــ سورة الحدید آیهٔ ۲۱
۳ــ دراصل: چنانچه
٤ــ رجوع کنید بصحیفهٔ ۳٦٤

آن مقدار آدم‌نمانده بود، که‌بکشت وزراعت وانواع‌حرفه قیام نمایند ودر حوالی بغداد و موصل و ولایت جرجستان (۱) مرض جدری بنوعی شایع شد که که هیچ خانه‌ای نبود که در آن خانه بواسطهٔ جدری دو کس‌یا سه کس فوت نشده باشندو در سنهٔ خمس وعشرین و اربعمائه قصدآمل وساری کرد ومردم آن دیار یك‌جاشده، مستعد قتال گشتند.چون لشکر غزنین بفتح وفیروزی اختصاص یافت اباکالیجار(۲)، امیر طبرستان، رسولان فرستاده، خطبه بنام سلطان مسعود قبول کرد و او پسر خویش بهمن و برادرزادهٔ خود شیرویه (۳) بن سرخاب رابگروگان (٤) فرستادو امیر مسعود ازآنجا روی‌بغزنین آورده، بنیشابور رسید و مردم آن دیار از دست ترکمانان سلجوقی تظلم نمودند. سلطان مسعود بکتغدی وحسین بن‌علی‌میکال‌را بالشکر انبوه بر سر ایشان فرستاد وچون لشکر بموضع سپندانقان (٥)رسیدرسول ترکمانان آمده، پیغام گزارد (٦) که: ما بنده‌ومطیع‌در گاهیم، بشرط‌آنکه‌چرا خورمامشخص شود، تا نه مارا با کس کاری باشد و نه از کس بماآزاری رسد. بکتغدی با رسولان درشتی کرده، جواب داد (۷) که: میان [ما] وشما جز بشمشیر صلح نیست، مگر آنکه اطاعت کنید و از کارهای زشت باز آیید و کس پیش سلطان مسعود فرستاده، نوشته‌ای‌بنام‌من‌آرید، تا از شمادست بازدارم. ترکمانان این مضمون چون از زبان رسولان شنیدند پیش آمده، حرب صعب نمودند. لیکن شکست یافته، پشت بمعر که دادند، بکتغدی بعقب ایشان در آمده، اهل و عیال سلجوقیان را اسیر کرد وغنایم بسیار بدست‌آورده، دروقت مراجعت، که جمعیت بکتغدی درپی غنیمت متفرق بودند، ترکمانان از تنگنای کوه بر آمده، حمله بر لشکر بکتغدی آوردند. تا دو شبانروز حرب قایم بود. بکتغدی، حسین بن علی میکال را گفت: جای ایستادن نیست.حسین‌ثبات ورزیده وبجنگ قیام نموده، بدست ترکمانان اسیر گشت.

۱- ظ: گرجستان ۲- دراصل: اباکالنجار ۳- درزین‌الاجنار(ص۱۰۰)شهرو

٤- در اصل: بکورکان ٥- مطابق ضبط زین‌الاخبارص۱۰۱، در اصل: شبیدالفاق

٦- در اصل: کذارد ۷- دراصل: جواباد

شکست لشکر سلطان مسعود از پیش ترکمانان سلجوقی - و بکتغدی گریخته ، نزد سلطان مسعود بنیشابور آمد. سلطان مسعودغمگین گشته ، در سنهٔ ست و عشرین واربعمائه بغزنین توجه نمودومقارن این‌حال‌ازهندوستان خبر طغیان احمد ینالتگین (۱) رسید. امیر مسعود ناتهه (۲) را ، که از سرداران هندوان بود ، برسر او فرستاد. چون مقابل هم دیگر شده ، جنگ در پیوست ماتهه (۳) کشته شد و لشکر متفرق گشت. چون این خبر بسلطان مسعود رسید تلك بن جهلن(٤) را ، که امیرالامرای هندوان بود، فرستاد واورفته،جنگ کرده، احمد را بشکست و چون او بدحال و پریشان روی بسوی منصوره وتهته (٥) و سند نهاد، تلک (٦) تعاقب نموده ، هر که از مردم اوبدست افتاد گوش وبینی او را ببریدو احمد از غایت اضطرار می‌خواست که از آب سند بگذرد. ناگاه سیلی رسیده، او را غرق ساخت‌و بعداز آنکه آب مردهٔ وی‌را بکنار انداخت سراورا بریده ،پیش تلک (٦) آوردند. تلک (٦) آنرا بغزنین نزد سلطان مسعود فرستادودرسنهٔ‌سبع و عشرین و اربعمائه کوشك نو در غزنین باتمام رسیده ، تخت زرین مرصع در آنجا گذاشتند. و هم تاج زرین بوزن هفتاد من از بالای آن تخت بزنجیرهای‌طلا آویخته و سلطان برآن نشسته ،آن تاج آویخته را برسر نهاد و بار عام داد و هم درین سال پسر خود امیرمودود را طبل‌وعلم داده ، ببلخ فرستاد و خود بفتح قلعهٔ هانسی ، که بروایت‌صاحب طبقات‌ناصری (۷)پای‌تخت سوالکست،بجانب‌هندوستان لشکر کشید وآن قلعه‌ایست بغایت محکم و هندوان چنان خیال کرده بودند که هرگز هیچ کس از سلاطین اسلام را بدان‌دست‌نخواهدبود.

۱- در اصل : نبالتکین ۲- دراصل چنینست .درطبقات‌اکبری : بانتهه ، در زین الاخبار : بانهه ، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۸۰. ۳- دراصل چنینست درصورتی که پیش ازآن ناتهه نوشته شده ٤- دراصل :تولك‌بن حسین ،رجوع کنید بصحیفهٔ۲۸۱ ٥- تهته شهر معروف سند که نزدیك حیدرآباد سند در پاکستان امروز بوده و نام آنرا بیشتر تته نوشته‌اند. ٦ - دراصل :تولك ۷- ج ۲ -ص۶۲۹

فتح قلعهٔ هانسی - بنابران چون سلطان بدان‌جا رسید سعی جمیل نموده ، در مدت شش روز بگرفت و غنیمت بسیار بدست آورده ، بمعتمدان سپرد و از آنجا بقلعهٔ سون‌پت روی آورده، حاکم آن قلعه دیپال‌هری(۱) خبردار شده، بجنگل گریخت.

فتح قلعهٔ سون‌پت - لشکر اسلام آن قلعه‌را مفتوح ساخته و تمام بت خانها را شکسته ، غنایم بسیار بدست آورده‌ند و خبر دیپال هری (۱) یافته ، بر اثرش رفتند و وی واقف شده ، تنها بدررفت و غازیان عظام تمام لشکر اورا قتل و اسر(۲) کردند و از آنجا بدرهٔ رام توجه نموده‌ند و رام خبر یافته ، از مال دیپال‌هری(۱) پیشکش بسیار فرستاده ، پیغام داد که : چون من پیر وضعیف هستم بخدمت نمی‌توانم رسید. سلطان مسعود عذرش پذیرفته ، دست ازو باز داشت و در سون پت یکی از امرای کبار را گذاشته، بلاد عقب را بالتمام ضبط فرمود و خود عازم مراجعت غزنین گشته، چون بلاهور رسید فرزند خویش ، مجدود (۳)را ، حاکم آنجا ساخته، طبل و علم داد و ایاز خاص را اتابك وی ساخته ، بغزنین رفت و در سنهٔ ثمان و عشرین واربعمائه بجهت تدارك فساد ترکمانان ببلخ رفت و ترکمانان از شنیدن این خبر ولایت بلخ را گذاشته ، باطراف رفتند و مردم آنجا عرض داشتند که : طغرل بیك در غیبت رایات ظفر قرین چند کرت ازآب گذشته ، دست بقتل وغارت مسلمین دراز کرده است . سلطان گفت : درین زمستان دفع او کنم و در اوایل فصل بهار باستیصال سلجوقیان پردازم . امرا و نواب در فغان آمده ، گفتند : مدت دوسالست که سلجوقیان از خراسان مال بسیاری می‌ستانند و مردم آنجا را چنان دل شکسته کرده‌اند که دل برحکومت ایشان نهاده‌اند . اولا بدفع آن جماعت باید پرداخت و آنگاه سرانجام مهام دیگر پیشنهاد همت باید ساخت و یکی ازشعرا(٤) درآن ولا این قطعه در سلك نظم کشیده ، بعرض رسانید :

۱- درزین‌الاخبار (ص۱۰٤) : دیبال هریانه ، در طبقات‌اکبری : دنیال هرنام، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۸۱ ۲- دراصل: اسیر ۳- دراصل: ابوالمجدود، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۸۱

٤ - در تاریخ مسعودی (چاپ من ج۲ص۷۲۲) : مسعود رازی

مخالفان‌تو موران‌بدندمار (۱) شدند   بر آر ازسر موران‌مار گشته دمار
عدوی‌رامده‌هر گز ره‌امان‌زین بیش(۲)   که اژدهاشود ، اروزگار یابد،مار

چون کوکب طالع سلطان مسعود بحدود نحوس رسیده بود بدان سخنان التفات نکرده ، بامید آنکه‌آن ولایت را بدست آورد پل بسته ، از آب‌جیحون بگذشت و بنابر آنکه سرداران ماوراءالنهر هیچ کدام بجنگ پیش نیامدندبخاطر جمعی تمام بسیاری ازان‌ممالك را متصرف شد . اما درآن زمستان در ماوراءالنهر برف و باران فراوان باریده ، مشقت بی‌پایان شامل حال غزنویان گشت ودرخلال این احوال جغر(۳) بیك‌داودسلجوقی بخیال جدال ازسرخس بصوب بلخ‌توجه‌نمود. خواجه احمدبن عبدالصمد وزیر از بلخ عریضه‌ای فرستاد کـه : داود سلجوقی بـا جمعیت تمام قصدبلخ نموده است‌ومن‌آن‌قدرجمعیت و آلات حرب‌ندارم که‌مقاومت او توانم نمود . سلطان مسعود طبل مراجعت کوفته ، روی ببلخ آورد وطغرل‌بیك فرصت یافته ، ازعقب شاه بغزنین درآمد و اسبان‌وشتران سلطان مسعود را بغارت برده ، بی ناموسی تمام بغزنویان رسانید. چون بحوالی بلخ رسید داود انحراف ورزیده ، بجانب مرو روی نهـاد. سلطان مسعود ببلخ رسیده ، باتفاق پسر خـود مودود بتعاقب‌جغر(٤)بیك‌داود بگوزگانان (٥) رفت و درآنجا چند کس‌ازدست‌علی قهندزی(٦)بشکایت‌نزدسلطان مسعودآمدندواین علی‌عیاروستمگر وازقطاع‌الطریقان بود و دست درازی بسیار در آن نواحی می کرد . سلطـان مسعود او را بـاطاعت خواند. او قبول نـکرده ، هم چنان بآزارخلق وقتل نفس مشغول شده ، برقلعه‌ای، که درآن‌نواحی بود ، اهل‌وعیال خودبرده ، حصاری گشت . سلطان مسعودلشکر تعیین (۷) فرمود . آنها رفته ، آن قلعه را مسخر ساختند وعلی‌را دستگیر نموده ،

---

۱ ـ در اصل : توبودند مورومار
۲ ـ در تاریخ مسعودی : مده‌زمانشان زین بیش وروزگارمبر
۳ ـ در اصل : جعفر
٤ ـ در اصل : جعفر   ٥ ـ در اصل : بکورکان   ٦ ـ در اصل : تقندری
۷ ـ در اصل : تعین

نزد سلطان مسعود آورده، بردار کردند. چون ترکمانان خبر حرکت سلطان مسعود بجانب مروشنیدند ایلچی فرستاده، پیغام کردند که: ما بنده و مطیعیم. اگر جای چرا خورمامعین‌شود، تاستوران و اهل و عیال ما آنجا باشند، ما همه بذات خود بملازمت آمده، خدمت نماییم، نوعی بعیداز مرحمت نخواهد بود. سلطان مسعود آن ملتمس را مبذول داشته، کس نزد بیغو، که‌سردار آن‌جماعت بود، فرستاده، تاوثیقتی(۱) بگیرد که: من‌بعدارتکاب عمل نا شایسته ننمایند و حد چرا خودایشان معین ساخته و برین جمله عهد وقول قرار یافته، سلطان مسعود ازآنجا بهرات توجه نمود و در راه جمعی از ترکمانان برلشکر سلطان مسعود زده، تنی‌چند رابقتل‌آورده‌ند وپاره‌ای‌اسباب‌رابغارت بردند. سلطان مسعود جماعتی را بتعاقب ایشان فرستاده، تا همه را بقتل رسانیدند و اهل و عیال ایشان را اسیر کرده، باسرهای ایشان نزد سلطان مسعود آوردند. سلطان مسعود تمام‌آنهارا برخران بار کرده، نزد بیغو فرستاده، پیغام داد که: هر که نقض‌عهدنماید سزاوار این باشد. بیغو عذر خواسته، جواب داد که: ماخبرنداریم و بدان جماعت آنچه می‌خواستیم رسید. سلطان‌مسعود از هرات‌بنیشاپور و از آنجابطوس رفت‌و نزدیك طوس جمعی از ترکمانان پیش آمده و جنك کرده، اکثری بقتل رسیدند. درین وقت خبر رسید که: مردمان باورد(۲) حصار خود رابترکمانان داده‌اند. سلطان مسعود آن حصار را گشاده و مردم آنجا را بقتل رسانید و باز بنیشاپور آمده، زمستان آن سال درآنجا گذرانید وچون‌بهارآمد درسنهٔ‌ثلثین‌واربعمائه بقصدطغرل بیك سلجوقی بجانب باورد (۲) رفت. طغرل بیك خبردار شده، جانب تزن (۳) و باورد (۲) گریخت. سلطان مسعود بر گشته، از راه‌مهنه (۴)، سوی سرخس‌آمد. رعایای مهنه (۴) چون خراج نمی‌دادند ایشان را بدست آورده، جمعی را کشت‌و قومی را دستها بریده و حصار ایشان راویران کرده، از آنجا بطرف دندانقان(۵)

---

۱ ـ در اصل‌وثیقی ۲ ـ دراصل: بادآورد

۳ ـ درزین‌الاخبار: نزن، درطبقات اکبری: ترن، در تاریخ مسعودی: برسی، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۸۳ ۴ ـ در اصل: مهته ۵ ـ در اصل: ذمدانقان

آمد و چون بآنجا رسید در هشتم رمضان سنهٔاحدی وثلثین واربعمائه ترکمانان از اطراف هجوم آورده ، راهها را براطراف غزنین گرفتند . سلطان مسعود ناچار صفها ترتیب داده ، مستعد قتال شد و ترکمانان نیز لشکرها آراسته ، در مقابل آمدند و جنگ عظیم روی نمود . درین اثناا کثری ازسالاران لشکرغزنین بر گشته، بدشمن درآمدند . سلطان بنفس نفیس خویش بمیدان در آمده ، چند کس ازسرداران ترکمانان را بضرب شمشیرونیزهو گرز بینداخت وکارزاری کرد ، که هیچ پادشاهی نکرده بود . ناگاه جمعی ازلشکرغزنین ، که بدشمن درنیامده بودند ، ایشان هم بیوفایی کردند وپشت بمعرکه داده ، بجانب غزنین فرارنمودندوچون هیچ کس نزد سلطان مسعود نماند بقوت و مردانگی خود ازان معرکه بدرآمد و هیچ کس را قدرت آن نبود که در عقب اوآید. چند کس از لشکریان باو ملحق شدند و از آنجا از راه غور بغزنین آمد . سالارانی را ، که حرب ناکرده پشت بمعرکه داده بودند ، مثل علیدایه و حاجب سباشی (۱) و بکتغدی حاجب ، همه را گرفته ، مصادره کرد و بهندوستان فرستاده ، در قلعها بند فرمود و اکثر در آن نزدیکی هم در آن حبس مردند و امیر مسعود دردفع تراکمهٔ سلجوقی عاجز شده، خواست که لشکر را بهند برد ، تاقوتی بهم رسانیده، برسرترکمانان رفته ، سزای ایشان بدهد . پس کرت دوم شاهزاده مودود را امارت بلخ داده ، خواجه[احمدبن] محمد ابن‌عبدالصمدوزیررا با اوهمراه کرده،بآن‌صوب فرستادوارتگین حاجب‌را بحاجبی او معین کرده ، چهارهزار کس با او همراه کرد و شاهزاده امیرمجدود را ، که از لاهور آمده(۲)بود، فرمان‌داد که‌با دوهزار کس جانب‌ملتان‌رفته، ضبط آن‌حدود کند و شهزاده امیرایزد یار رابجانب کوهپایهٔ غزنین‌فرستاد، تا افغانان آنجارا، که‌عاصی بودند،نگاه‌داردونگذارد که‌بآن ولایت‌مضرت‌رسانند وسلطان‌مسعودخود تمام‌خزاین سلطان محمود، که‌درقلعهابود ، در غزنین آورده، بوشتران بار کرده، بجانب لاهور روان‌شد وهم ازراه کس‌فرستادتابرادراو ، امیرمحمدمکحول را،ازقلعه‌پیش‌او آورند وچون برباط ماریکله (۳) رسیدند و بقولی بآب جیلم ، که درین عصر بآب بهت

---

۱ ـ در اصل : شیبانی ۲ ـ در اصل : امداه ۳ ـ در اصل : مارکله

شهرت دارد ، بعض غلامان معتبر بشتران خزانه دوچارشده . جمله غارت نمودند.
درین اثنا امیر محمد بانجا رسیدوچون غلامان دانستند که این قسم تعدی از پیش
نخواهد رفت مگر اینکه امیر دیگر باشد بالضروره نزد امیر محمد رفتند و او را
بپادشاهی قبول کردند و هجوم کرده ، برسر امیر مسعود رفتند وامیر مسعود درآن
رباط حصاری شد و کوچك وبزرگ لشکر از جدایی وطن وسفرهنددلگیر بودند.
امیر مسعود را از اندرون حصارماریکله (۱) ، که نزدیك آب سندست ، بدست
آورده ، پیش سلطان محمد بردند . سلطان محمد گفت : من قصد کشتن تو ندارم،
برای خود جایی اختیار کن ، که باحرم و اولاد خویش در آنجا باشی . سلطان
مسعود قلعهٔ گری (۲) را اختیار کرد . گویند : در وقت توجه بآن حصار بخرج
ضروری متحاج شد . کس پیش سلطان محمدفرستاده ، جزیی طلب داشت‌وسلطان
محمد پانصد درم برای او فرستاد . سلطان مسعود متالم و متاثر گشته ، قطرات
عبرات بروجنات روان کردو گفت: سبحان‌الله! دیروز همین وقت مالك سه‌هزارشتر
خزانه بودم و امروز بچنین حال گرفتارم . پس از نزدیکان خود هزار دینار قرض
گرفته ، بآن شخص که پانصددرم آورده بود بخشیده ، بازر مرسوله باز گردانید
و سلطان محمد ، بنابرآنکه چشم او از نور بصربی نصیب بود ، سلطنت بپسر
خویش احمد ، که بخبط دماغ شهرت داشت ، گذاشته ، خود بنانی قانع گشت و
احمد باتفاق سلیمان ولد یوسف‌بن سبکتگین و پسر علی خویشاوند بی‌استصواب
پدر بقلعهٔ گری (۲) رفته ، مسعود را درسنهٔ ثلث‌وثلثین واربعمائه بتیغ بی‌دریغ
گذارنید و بعضی گویند : زنده درچاهی کرده ، بخاك انباشتند و بعضی ازمورخین
برآنند که : احمد پدر خود را برآن واداشت که : کسان فرستاده،مسعود را بقتل
رسانید والله اعلم بحقیقةالحال . مدت‌سلطنت‌شهاب الدوله‌مسعود بروایت گزیده(۳)
نه سال ونه‌ماه بود وبروایت دیگرمدت سلطنتش بدوازده سال کشید و اوپادشاهی

---

۱ ـ دراصل: مارکله
۲ ـ در اصل : کیری ، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۸۴
۳ ـ در تاریخ گزیده سیزده‌سال آمده است ، رجوع کنید بصحیفهٔ ۱۸۰

بود شجاع و کریم الاخلاق . سخاوت بافراط داشت و با علما وفضلا مجالست نمودی ودربارهٔ ایشان انواع احسان وانعام مبذول داشتی. جمعی کثیر ازفضلا باسم او کتب نوشتند. ازآن جمله استاد ابوالریحان (۱) خوارزمی منجم ، که علامهٔ وقت بود و در فن ریاضیات نظیری نداشت ، قانون مسعودی در علم ریاضی بنام نامی او نوشت وفیلی از نقره صله یافت و قاضی ابومحمد ناصحی نیز کتاب مسعودی درفقه مذهب ابو حنیفه بنام آن شاه افاضل پناه تالیف نمود و در روضة الصفا مسطورست که : شهاب الدوله مسعود تصدق بسیار بمستحقان کردی، چنانکه یك نوبت در ماه رمضان در یك روز یك لك درم بمستحقان رسانید و در اوایل سلطنت او در ممالك محروسه چندان مدارس و مساجد بنیاد نهادند ، که زبان بیان ازتعداد آن عاجز وقاصرست .

ذکر سلطنت ابوالفتح قطب الملة شهاب الدوله امیر مودود بن امیر مسعود ابن محمود غزنوی ـ چون امیر مسعود کشته شد امیر محمد مکحول گریهٔ بسیاری کرد وآن مردم را، که سعی در کشتنش نموده بودند ،ملامت نموده ، نامه‌ای بمودود ابن امیر مسعود ، که در بلخ می‌بود ، نوشت . مضمون آنکه : فلان و فلان بقصاص پدر خود امیر مسعود را کشتند ودیگران را درآن امر اختیاری نبود ومودود در جواب تعزیت نامه‌ای نوشت ، که مضمونش اینست : حق ،سبحانه وتعالی ، عمر امیر را زیاده گرداناد و فرزند دیوانهٔ او ، احمد را ، عقلی روزی کناد ! که بدان معاش تواند کرد و چون اوامری عظیم را مرتکب شده ، خون پادشاهی ریخته ، که امیر المؤمنین اورا سید الملوك والسلاطین لقب داده بود، زود باشد که پاداش آن باو برسد و متعاقب نامه خواست که بقصد انتقام بجانب ماریکه (۲) نهضت نماید. ابونصر احمد بن محمد بن عبدالصمد اورا ازان عزیمت باز داشته ، بغزنین برد. مردم غزنین همه باستقبال اوشتافته ، موافقت نمودند ،پس درسنهٔ اثنی وثلثین واربعمائه از غزنین بر آمد ومحمد مکحول ، نامی نام ،پسر کوچك خود را ، سپه سالار پیشاور وملتان

۱ـ دراصل : ابوریحان ۲ـ دراصل : مارکله

گردانیده ، ازحوالی آب سند باستقبال مودود شتافت ودردشت دیپور (۱) میان عم و برادر زاده نایرهٔ قتال اشتعال یافت. آخر الامر نسیم فتح و ظفر بر افواج مودود وزیده، محمد با پسرانش ونوشتگین (۲) بلخی و پسر علی خویشاوند وسلیمان بن یوسف، که مادهٔ فتنه وفساد بودند ، همه اسیرودستگیر شدند و بندگان مودود بقصد انتقام در ساعت همه را بقتل رسانیدند ، الاعبدالرحیم بن محمد را، وسبب گذاشت او آن بود که: درآن اوان ، که مسعود راحبس کردند، برادرزادگان ، عبدالرحیم و عبدالرحمن ، بدیدنش رفتند .عبدالرحمن از روی تمسخر دست بی ادبی دراز کرده ، طاقیه از سر امیر مسعود برداشت و عبدالرحیم آنرا ازدست او گرفته ،برسرعم بزرگوار خود گذاشت و برادر بی ادب را سرزنش کرده ، دشنام داد و در آخر مضمون « من عمل صالحاً فلنفسه و من اساء فعلیها » (۳) بوقوع پیوست . القصه : چون مودود از قاتلان پدر انتقام کشید ، درآن موضع، که او را صورت نصرت روی نمود ، قریه و رباطی ساخته ،آنرا موسوم بفتح آباد گردانید وتابوت پدر وبرادران خود را فرمود که : از گری (٤) بغزنین آوردند و خود نیز بغزنین شتافته ، منصب وزارت را بابو نصر احمد مقرر داشت ودرسنهٔ ثلث وثلثین واربعمائه اورا معزول گردانیده، خواجه طاهر بن محمد مستوفی را وزارت داد و ابونصر محمد بن احمد را ، که یکی از امرای او بود ، بهندوستان فرستاد ،تابانامی ،ولدمحمدمکحول ابن سلطان محمود، جنگ کرده ، نامی رابکشت وبعد از آن هیچ اندیشه ای نماند ، الا اندیشهٔ برادر کوچك ، مجدود بن مسعود ، که بعد از قضیهٔ پدر از ملتان بلاهور رفته ،باستظهار ایاز خاص ازآب سندتاهانسی وتهانیسر کماهوحقه ضبط کرده ،استقلال لا کلام بهم رسانیده بود. پس درین سال لشکری مستعد قتال بدفع او گسیل فرمود و مجدود بر آن واقف گشته، باسپاه فراوان از بلدهٔ هانسی، که در آنجا جهت تسخیر دار الملك دهلی توطن اختیار کرده و در کمین فرصت بود، استقبال فرمود و پیش از آنکه لشکر مودود قلعهٔ لاهور را

۱ـ درزین الاخبار: دینور، در طبقات اکبری : دنتور ،رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۸۵

۲ـ دراصل : توشنکین ۳ـ سورهٔ فصلت آیهٔ ٤٦ ٤ـ دراصل : کیری

متصرف شود خودرا روزششم ماه ذی الحجه بدان جا رسانید ونزدیك بود که ازنهیب و صلابت اوسنگ تفرقه در لشکر مودود افتاده ، اکثر امرای غزنین بملازمتش مشرف گردند . ناگاه صبح عید قربان مجدودرا در خرگاه مرده یافتند و کیفیت آن اصلا معلوم نشد و ایاز نیز در آن چند روز وفات کرده ، بی جنگ و جدال مملکت هندوستان، آن مقدار که بدو تعلق داشت ، بتصرف متعلقان مودود درآمدو ملوك ماوراءالنهر نیز او را اطاعت کردند . اما سلجوقیان ، با وجود آنکه مودود دختر جغر (۱) بیك سلجوقی بقصد نکاح درآورده بود، همچنان در مقام نزاع بودند و در سنهٔ خمس و ثلثین و اربعمائه رای دهلی و دیگر راجها اتفاق کرده ، بلدهٔ هانسی و تهانیسر را ، با سایر مضافات ، از تصرف گماشتگان غزنویه بر آورده ، متوجه قلعهٔ نگر کوت شدند و آنرا نیزمدت چهار ماه محاصره کرده، چون مدد از لاهور نرسید مفتوح و مسخرساخته ، متصرف شدند و در قلعهٔ نگر کوت بازبرسم قدیم بتهانصب کرده ، مجددا رسوم بت پرستی درآن حدود رواج دادند و شرح این قضیه چنانست که : رای دهلی ، چون آثار ضعف و ادبار در سلطنت غزنویه مشاهده نموده ، برهمونی یکی از براهمه ، ابلیس صفت ، امراوارکان دولت خود را حاضر ساخته ، گفت : امشب بت نگرکوت بخواب من آمده ، گفت : من درین مدت در غزنین برای آن توقف نمودم که : اساس دولت غزنویه را متزلزل وویران سازم . اکنون چون مقصود حاصل شد می خواهم که : بمرکز اصلی خویش مراجعت نمایم . فتح و نصرت بشما دادم . باید که آن مقدار ولایت ، که از حوزهٔ تصرف شما بدر رفته است ، بتصرف خود آورید و مرا در آنجا حاضر دانید . کفار آن روز را همچو یکی از عیدهای خود دانسته ، جشنها نمودند و خوش حالی ها کردند ورای دهلی مخفی و پنهان سنگ تراشان معتمد خود را فرمود که : سنگی بهم رسانیده، مشابه صورت آن بت تمثالی مستعد کنید . سنگ تراشان درساعت کمر خدمت چست ساخته ، برای هندوستانیان معبودی شبیه آن بت مهیا کردند ورای دهلی باراجهای اطراف متفق گشته ، قلعهٔ هانسی وتهانیسر رابگرفت و متوجه قلعهٔ نگر کوت گردیده،

---

۱ ــ در اصل : جعفر

در ظاهر آن حصار خیمه وخرگاه مرتفع کرد. چون پردهٔ شب مانع وحایل رؤیت
ابصار گردید و مردم بخواب غفلت فرو رفتند رای دهلی معبودی ، که مخلوق و
معبود سنگ تراشان سحرآفرین بود ، بدست برهمن را هنمون داد، تا او را در
باغی ، که درآن حوالی بود ، درموضعی لایق نصب نماید ، برهمن مصنوع بی‌شعور
رابرداشته ، بآن باغ رفت وجای مناسب بهم رسانیده ، آنجامنصوب ساخت وعلی الصباح،
که نگارخاوری سراز دریچهٔ زمردی بر آورد ،باغبانان سرازخواب برداشته، برقرار
معهود متوجه باغ گردیدند وچون صورت آن بت‌رابسیاردیده‌بودندوبواجبی می-
شناختند فریادبرآوردندوازروی ذوق وشوق برسیدن وآمدن اومبارکباد بیک دیگر
گفتند و این خبرانتشاریافته ، درلشکرگاه غوغای عظیم افتادورای دهلی با فرزندان
وخویشان وبزرگان بشوکت و تجمل تمام پیاده پابرهنه برای تعظیم معبود مصنوع
روانهٔ باغ گردید و آنچه رسم ایشان بود بجای آورده ، سربرپای او گذاشت، وشکر
قدوم او بجای آورده ، بیرون آمدو گفت : چون دریک شب از غزنین باین جا آمده
است و کوفت راه دارد امروز بر بستر استراحت غنوده است ، فردا بارعام خواهد
شد. عامهٔ کفارقبول آن کرده، فراخورحال نذوروصدقات برخودمعین ولازم گردانیدند
و روز دیگر بخدمت او رسیده ،آن مقدار از جواهرواقمشه درپای او ریختند که
روان محمود روانهٔ هندوستان گردیدوآن برهمن نزدیک بت سنگین دل ایستاده ، هر
که بزیارت می‌آمد می گفت که : بت حکم کرده است که قلعه را ، که مسکن
منست ، مسخرومفتوح گردانید . سپاه هند ازروی اخلاص واعتقاددرتسخیرقلعه ساعی
گشته ، بلوازم محاصره پرداختند و مسلمانان ، که بمحافظت آن حصار بودند ، در
آغاز شهادت را بخود قرارداده ، برج وباره را مستحکم گردانیدند و هرچندپیش
امرای غزنویه ، که درلاهور بودند ، کسان فرستاده ، طلب امداد نمودند ، چون
میان ایشان نفاق بهم رسیده ، بیک دیگر درافتاده بودند ، اصلا بفریاد محتصنان
نرسیدند . لاجرم محصوران بجان و عرض وناموس از کفار امان خواسته ، قلعه را
بایشان سپردند وراه لاهورپیش گرفته ، باابنای جنس خود پیوستند ورای دهلی بت

خانه‌ای ، که سلطان محمود شکسته بود ، مرمت نموده ، بت را بجای خود نصب کرده و این خبر باقصای بلادهندوستان رسیده، کفارمسرورومبتهج گردیدندوزیاده از ایام سابق برای زیارت بقلعهٔ نگر کوت شتافته ، بازار بت‌پرستی گرم ساختند. کفارهند را قاعده‌آنست که : درامورمعظم‌مشورت باین بت‌می کنند . اگر رخصت داد شروع درآن کار کرده ، جدوجهد می‌نمایند والافلاواین‌معنی‌درین‌عصردربعضی از مردم آن دیار ، که دعوی ایمان‌واسلام می کنندسرایت کرده ، بآن‌جمادبی‌شعور لوازم مشورت بجای می‌آورند و مبلغهای کلی ازنقدوجنس‌بدان‌بت‌خانه فرستاده، قصد ثواب می‌نمایند و محاذی‌آن حالات رایان مملکت پنجات وغیره، که ازترس شیران لشکر اسلام ، مانند روباه در جنگلهاوبیشها دم‌در کشیده ، خزیده‌بودند، بخاطرجمع‌سربرآوردندوسه‌راجهٔ‌قوی‌دست‌باده‌هزارسوارو‌پیادهٔ بسیار بلاهور رفته ، محاصره کرده وامرای اسلام ، که طاعت‌مودودبن‌امیرمسعود بریک‌سونهاده ، کوچه بندی‌کرده بودند ومدت شش‌هفت ماه برسراقطاعات و مناصب بایك دیگرجنگ داشتند ، ازجرات و جمعیت کفارواقف‌شده ، درمقام‌موافقت شدند و درباب اطاعت مودود بن امیر مسعود عهد و پیمان بجا آورده ، بهیئت اجتماعی با لشکر های آراسته ازشهربیرون‌آمدند . راجهاچون بر کیفیت حال مطلع گردیدند بی‌جنگ فراربرقراراختیار کردندودرسنهٔاربع وثلاثین‌واربعمائه‌امیرمودودارتگین‌حاجب را بطخارستان فرستاد . ارتگین چون بطخارستان رسید خبریافت که : پسر داود ترکمان بارمن (۱) آمده‌است . لشکر بر سراو کشید وچون‌قریب‌باوشدپسرداود ترکمان‌لشکررا بجایی گذاشته، خود بامعدودی‌بدررفت . ارتگین بدانجارسیده، کس بسیارازلشکراوبقتل درآورد وازآنجا بشهر بلخ‌آمده ، بگرفت وخطبه بنام امیرمودودخواندوبعدازچند گاه‌ترکمانان قصداو کرده،نزدیك بلخ آمدند.ارتگین ازامیرمودود مدد خواست . چون التماس درمعرض‌قبول نیفتاد با جمعیت خویش‌از

---

۱ ـ رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۸۶

راه پنجهیر(۱) کابل بغزنین آمدوامیرمودود درسنهٔ خمس وثلاثین واربعمائه با غوای بعضی کسان ازابوعلی کوتوال غزنین، رنجیده ، محبوس ساخت وآخرچون بی گناهی او معلوم گردید از قید بر آورده، دیوان مملکت و کوتوال غزنین گردانیدوسوری ابن المعتز (۲) را، که ازقدیم الایام درسر کار گنبد مبارك حضرت امام علی الرضا ، علیه السلام ، بود ودر آن زمان دیوان شده بود نیزحبس کرد ، تا درحبس بمردواز ارتگین چیزهای بد خاطرنشان امیرمودود گردید .لهذادرحضورخوداورا گردن زدو درهمین سال تر کمانان طمع درملك غزنویه کرده، بنواحی بست درآمدندوسلطان مودود لشکر فرستاده، بعدازجنك منهزم گشتندودرسنهٔ ست وثلثین واربعمائه خواجه طاهروزیر وفات ویافت وخواجه ابوالفتح عبدالرزاق بن احمدبن حسن میمندی بوزارت نشست وهم درین سال طغرل حاجب رابسوی بست فرستاد . طغرل تاسیستان رفت و برادرابوالفضل زنگی(۳) ابوالمنصوررااسیر ساخت وبغزنین آوردودرسنهٔ سبع وثلثین وواربعمائه تر کمانان سلجوقی جمعیت نموده ، روی بغزنین آوردند . چون ازبست گذشتند ورباط امیر را غارت کردند طغرل بالشکرغزنین بایشان رسیده ، قتال عظیم دست داد . تر کمانان بهزیمت رفته ، اکثر بقتل رسیدند و بعد ازین فتح طغرل بجانب گرمسیر قندهار رفته ، تر کمانان آن ولایت را ، که سرخ کلاه گفتندی ، کشت و کس بسیاراسیر ساخته ، بغزنین آوردودرسنهٔ ثمان وثلثین واربعمائه امیرمودود ، طغرل راباز بالشکر انبوه بجانب بست فرستادوچون بتگیناباد(٤) رسیداظهارعصیان نمودوچون این خبر بامیر مودود رسید کسان بجهت استمالت نزد اوفرستاد . طغرل درجواب گفت که : چون جماعتی ، که درملازمت امیر ندبمن دشمن اندنمی توانم بملازمت رسید. بعد ازان امیر مودودعلی بن خادم ربیع(٥) باده هزارسوار بدفع طغرل فرستاد. چون اوبدان حوالی رسید طغرل با تنی چند بگریخت وعلی با لشکر او در آمده ، غارت کرد و چند کس را

---

۱ ــ دراصل : پنجهر ۲ ـ دراصل : المعتر ۳ــ دراصل: وزنکی، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۸٦ ٤ ـ دراصل : بهتکیاباد

٥ــ درطبقات اکبری : علی بن دبیع ،رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۸۷

گرفته، بغزنین آورد وهم درین سال حاجب امیر بایتگین (۱) را بجانب غور فرستاد. چون نزدیك بغور رسید ولدهچی (۲) غوری راهمراه گرفته، بحصار ابوعلی رفت و آن حصار را گشاد وابوعلی را، که ازسرداران معتبر غور بود، دستگیر ساخت واین حصاری بود که هفتصدسال پیش ازامیر حاجب کس بر آن دسترس نیافته بود وولدهچی وابوعلی راغل در گردن انداخته، بغزنین آورد و سلطان ایشان را گردن زدوهم درین سال امیر حاجب بایتگین (۲) رابرسر بهرام ینال (۳)، که سالارتر کمانان بود بود، فرستاد و درنواحی بست طرفین بهم رسیده، جنگ کردندوتر کمانان بهزیمت رفتند و درسنهٔ تسع وثلثین واربعمائه امیر قزدار طغیان ورزید، امیر بایتگین (۲) برسر اورفت و[امیر]قزدار جنك کرده شکست یافت وبعداز چند گاه ازراه طاعت در آمده، خراج قبول نموده وامیر حاجب بر گشته، بغزنین آمد ودرسنهٔ اربعین واربعمائه مودود هر دوپسر کلان خود، ابوالقاسم محمود و منصور را، دریك روز خلعت وطبل و علم داده، ابوالقاسم محمود را بجانب لاهور و منصور را بجانب برشوررروان کرد وابوعلی کوتوال غزنین را فوج دار کرده، بهندوستان فرستاد، تا رفته سر کشان هند راگوشمال دهد. ابوعلی نخست بپیشاور رفت. چون بقلعهٔ ماهتیله (٤) روی نهاد، اهین (٥) حاکم آن قلعه، که یاغی شده بود، جریده بگریخت و ابوعلی کس پیش هجری تیك (۷)، سالارهندوان، که درزمان سلطان محمود خدمتها کرده، عمر گذرانیده بودو بواسطهٔ بعضی امور گریخته بهندوستان آمده، در کوههای کشمیر بسر می برد، فرستاده، استمالت بسیار نموده، پیش خود طلبیده، قول وقرارداده، بغزنین فرستاد. امیر مودوددرمقام

۱ـ دراصل: باستکین رجوع کنید بهمان صحیفه، درطبقات اکبری : بابتگین وبایتکین

۲ـ درطبقات اکبری: شیر بچه، رجوع کنید بهمان صحیفه

۳ـ درطبقات اکبری: بهرام سال، رجوع کنید بهمان جا

٤ـ درطبقات اکبری: ماهیة، رجوع کنید بهمان صحیفه، ظ : ماهیتله ٥ـ درطبقات اکبری: آهنین، رجوع کنید بهمان جا ٦ـ درطبقات اکبری: هجرای، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۸۷

التفات آمده، تسلی فرمود(۱) ودرین مدت که ابوعلی کوتوال درسند بود دشمنان او از روی حسد خبرهای قبیح ازو خاطرنشان امیر مودود گردانیده بودند. لهذا چون ابوعلی کوتوال بااموال بسیار بغزنین آمد امیر مودود فرمودتا :اورا مقید کردند وبمیرك بن حسین و کیل (۲) سپردند. بعدازچهار روز اعدا اورا در حبس کشتندو چون بی رخصت امیر مودود ارتکاب این فعل نموده بودند درمقام اخفای آن شده، امیر مودود را هر روز ترغیب و تحریض (۳) سفرمی‌نمودند، تا بچیزهای دیگر مشغول گشته، چند گاهی عمل ایشان مستورماند. عاقبت امیر سفر کابل اختیار نمود و خواست که ازآنجا بخراسان رود وآن مملکت را ازتصرف‌ترا کمه بیرون آرد. چون بنواحی سجاوند ولو گر (٤) رسید، بر قلعۀ سانکوت (٥) رفت، تا خزانه‌ای که آنجاست بردارد، اتفاقاً درآن قلعه بیماری‌قولنج‌بهم رسیده، روزبروز مرض قوت می گرفت. ناچار عبدالرزاق وزیر را بجانب سیستان، که بتصرف سلجوقیان در آمده بود، فرستاد و خود در محفه و گاه بر فیل‌نشسته، بغزنین مراجعت نمود و چون بغزنین رسید درعین آن‌بیماری میرك را تکلیف کرد که: ابوعلی کوتوال راازبندبرآورده، حاضر کنند. میرك وکیل حیل‌پیش‌آورده، مهلت یك هفته طلبید. هنوز یك هفته نگذشته بود که امیرمودود در بیست‌وچهارم‌رجب سنۀ احدی واربعین واربعمائه ازعالم فانی رفت. مدت‌سلطنتش نه سال بود. گویند: در آن سال جمیع ملوك ماوراءالنهر وبامیه (٦) متعهد شده بودند که:اورا بمالو لشکر مدد کرده، دست ترکان سلجوقی(۷) را از بلادخراسان کوتاه سازند.چون طالع ایشان قوی بودکارخودساخت.

ذکر سلطنت ابو جعفر مسعود بن مودود بن [مسعودبن] محمود غزنوی -

چون‌مودود رخت بعزم سفر آخرت بربست علی بن‌ربیع خادم، که‌داعیۀ پادشاهی

۱ـ دراصل: تسلی وفرمود ۲ـ در طبقات اکبری: میرك حسن وکیل، رجوع کنید بصحیفۀ۲۸۸ ۳ـ دراصل: تحریص ٤ـ دراصل :لهوکرده ٥ ـ در طبقات اکبری : سانکوه ودرمنتخب‌التواریخ :سیالکوت، رجوع کنید بصحیفۀ۲۸۸و۳۰۹ ٦ـ دراصل چنینست ومعلوم نشدچه بوده است ۷ـ دراصل:سلحوقی

داشت، مسعود بن مودود را، که طفل چهارساله بود، بر تخت غزنین نشاند. چون بایتگین (۱) حاجب، که از امرای عهد سلطان محمود غزنوی بود، باین معنی همداستان نشد، در میان او و علی بن ربیع کار بجنگ رسید. جمیع مردم غزنین سلاح پوشیده، بدرخانهٔ بایتگین (۱) آمدند وازجملهٔ پسران سلطان مسعود، ابوالحسن علی درشهر بود. علی بن ربیع می‌خواست که اورا دفع کند. او در آن وقت گریخته، پیش بایتگین (۱) رفت و بایتگین (۱) باتفاق ارکان دولت مسعود بن مودود را، بعداز آنکه پنج‌شش روز پادشاهی کرده بود، خلع نموده، عمش ابوالحسن علی بن مسعود را بایالت برداشت.

ذکر سلطنت ابوالحسن علی بن مسعود بن محمود غزنوی- روز جمعهٔ غرهٔ شعبان سنهٔ احدی واربعین واربعمائه سلطان ابوالحسن علی بن مسعود بر تخت سلطنت قرار گرفت وزن مودود را، که دختر جغر (۲) بیك بود، بعقد نکاح خود آورد و علی ابن ربیع باتفاق میرك وکیل، زرو جواهر، آنچه توانست، برداشته، باتفاق جمعی از غلامان و امرا بجانب پیشاور گریخت و آن خطه را تا ملتان وسند درضبط خود آورده، افغانان را، که عصیان ورزیده، خرابی می کردند، بضرب شمشیر مطیع و منقاد کرد و سلطان ابوالحسن علی برادران خود را، که مردانشاه وایزدشاه نام داشتند، از قلعهٔ نای (۳) بدارالامان غزنین آورده، معزز و مکرم گردانید و چون سخن خروج عبدالرشید در میان بود در خزانه را گشاده، مال فراوان بمردم داد. اما سودمند نشد و عبدالرشید دراواخر سال مذکور بغزنین رسیده، اورامنهزم گردانید و خود مالك تاج و تخت گشته، چند روز بعزت روزگار گذرانید. مدت سلطنت ابوالحسن علی بن مسعود دوسال امتداد یافت.

ذکر سلطنت زین الملة سلطان عبدالرشید - سلطان عبدالرشید بروایت صحیح پسر سلطان محمود غزنویست و بفرمان مودود درقلعه‌ای، که میان بست واسفراینست، محبوس بود، عبدالرزاق بن احمد حسن میمندی در اثنای راه خبر فوت مودود

---

۱ ـ دراصل : باشتکین   ۲ ـ در اصل : جعفر   ۳ ـ در اصل : نائی

شنیده،عزیمت سیستان نمودوبقلعهٔ تگیناباد (۱) در آمده ، چندگاه در آنجا مقام کرد و باتفاق خواجه ابوالفضل و رشیدبن التونتاش حاجب و نوشتگین حاجب کرخی (۲) در اواخر سنهٔ ثلث واربعین واربعمائه عبدالرشید را، که سلطان مودود نیز در حین حیات خود بسلطنت اووصیت کرده بود ، از حبس بر آورده ، بپادشاهی برداشت و کوچ بر کوچ روانهٔ غزنین گردید .سلطان ابوالحسن علی بن مسعود ،«بی دردسر نیزه وآمدشد شمشیر»،روی بوادی گریز آوردو سلطان عبدالرشید بفراغ خاطر برتخت آبا و اجداد متمکن گشته ، بامور ملك و مال پرداخت و سلطان ابوالحسن علی رابدست آورده ، درقلعهٔ دندی روبند(۳) کردوعلی بن ربیع را، که در هندوستان بود وتسلط تمام پیدا کرده ،بانواع تدبیرپیش خود آوردونوشتگین حاجب کرخی (۲) را امیر الامرای هندوستان ساخته ،با امراوسپاه خوب بحکومت بلدهٔ لاهور فرستاد و آن بدان حدود رفته ، قلعهٔ نگر کوت را، که در فترات سابق کفار متصرف شده بودند ، در مدت پنج شش روز از دست ایشان بر آورد و طغرل حاجب را ، که از بر کشیدگان سلطان مودود بود و خواهر او در سلك ازدواج سلطان مودود انتظام داشت ، بسیستان فرستاده ، طغرل سیستان رامسخر ساخت و جمعیت تمام بهم رسانیده ، بفکر سلطنت افتاده،متوجه غزنین گشت . عبدالرشید آنرا فهمیده ، در غزنین متحصن شد . طغرل شهررا مسخر ساخته ، عبدالرشید را ، با دیگراولاد سلطان محمود ، که نه نفر بودند ،بقتل رسانیدودختر مسعود رابحبالهٔ نکاح خوددر آورده، بطغرل کافر نعمت مشهور گشت وبنوشتگین کرخی(۲) ، که حسب الحکم عبدالرشید ازلاهور بر آمده، بحوالی پیشاور رسیده بود،نامه‌ای نوشت، مشتمل برمحبت ودوستی . امانوشتگین کرخی (۲) بر آشفته ، جواب مکتوب آن

۱ـ دراصل :تکیا باد ۲ـ دراصل چنینست ،احتمال می‌رود که‌در اصل کرجی بوده‌است منسوب بشهر معروف کرج ونه کرخی منسوب بکرخ محلهٔ بغداد ۳ـ در اصل چنینست و معلوم نیست نام این قلعه را«دندی رو» باید خواند و یا آنکه «دندی» باید باشد وکلمهٔ «رو» جزو ترکیب کلمهٔ بعد یعنی «روبند» بمعنی‌روی پنهان کرده است. بهر حال نام این قلعه را در جایی نیافتم .

نمك حرام رابغلظت هرچه تمامتر نوشت وپنهانی بدختر مسعود مکتوبی فرستاده، اورا برقتل طغرل کافر نعمت ترغیب نمود وهم چنین ببعضی امرای غزنویه ، که پروردهٔ نعمت خاندان محمودی بودند ، کتابت‌ها نوشته ، ایشان را بر اغماض از اعمال قبیحهٔ‌طغرل توبیخ و سر زنش بسیار کرد و ازین سبب عرق حمیت و غیرت همگان (۱) بحرکت آمده ، برقتل‌طغرل اتفاق کردند و در روز نوروز سلطانی ، که بر تخت سلطان محمود برآمده ، بارعام داده بود ،قدم جرات پیش‌نهاده ، آن کافرنعمت صاحب کش را ، که‌چهل روزسلطنت کرده بود ،بقتل آوردند ونوشتگین کرخی (۲) بعداز آن حادثه‌بچند روزبغزنین‌رسیده، اشراف‌واعیان راجمع کرده، از اولاد امیر ناصرالدین سبکتگین تفحص نمود. سه‌کس ازیشان درقلاع زنده بودند : فرخزاد وابراهیم وشجاع . از آن جمله قرعهٔ اختیار سلطنت بنام فرخزاد افتاد .اورا حاضر ساخته ،بر تخت‌سلطنت‌نشاندند وباوی‌بیعت کردند . مدت‌سلطنت عبدالرشید یك‌سال‌بود و درطبقات‌ناصری (۳)آورده که:ازطغرل کافرنعمت‌پرسیدند که :ازچه‌رو طمع در ملك وسلطنت نمودی ؟ گفت : وقتی که سلطان عبدالرشید مرا بسیستان می‌فرستادو دست‌بردست‌من نهاده،عهدمی کرد. درآن اثنا چنان‌خوف بروی غالب شد که دست او بلرزه درآمد . دانستم که این مرد شایستهٔ پادشاهی نیست . پس طمع در ملك و سلطنت نموده ، سعی کردم و بآن رسیدم ، « سلطنت گر همه یك لحظه بود مغتنمست » . مدت سلطنت عبدالرشید کمتر از یك سال بود.

ذکر ایالت جمال الدوله فرخزادبن سلطان مسعود -- چون سلطان فرخزاد تاج دولت برسر نهاد زمام تدبیر مملکت‌بقبضهٔ اهتمام نوشتگین کرخی (۲)داد . مقارن آن حال داود سلجوقی از انقلاب دولت غزنویه خبریافته ، بصوب غزنین شتافت . نوشتگین کرخی (۲) باستعداد هرچه تمام‌تر از غزنین بقصدمحاربهٔ‌ایشان

۱- دراصل :همکنان ۲- رجوع کنید بیادداشت شمارهٔ ۲صحیفهٔ پیش ۳ - رجوع کنید بصحایف ۲۲۳_۲۲۴

بیرون آمد و بعد از تلاقی فریقین دست بتیغ و تیر برآورده ، دمار از روزگار یك دیگر بر آوردند و از اول طلوع صبح تا آخر روز مبارزان هر دو قوم بکار زار اشتغال نموده ، غیر از اعدام و افنای یك دیگر بکاری دیگر نمی پرداختند . آخر الامر نوشتگین کرخی (۱) بفتح و فیروزی مخصوص گشته ، داود فرار برقرار اختیار کرد و غزنویه تعاقب سلجوقیه نموده ، احمال واثقال ایشان بدست آوردند ومظفر ومنصور بغزنین باز گشتند واین فتح موجب استقامت فرخزاد شده ، با یراق تمام وسپاه نصرت انجام اعلام توجه بصوب خراسان برافراشت واز قبل سلجوقیان کلیسارق (۲)، که ازاعاظم امرای ایشان بود ، بالشکر فراوان استقبال نمود وپس ازتقارب فریقین آن چنان نایرۀ قتال وجدال اشتعال یافت که زبان فارسان میدان فصاحت وچابك سواران معرکۀ بلاغت از وصف آن عاجز وقاصرست . درین محاربه نیز نسیم فتح ونصرت برمشام غزنویان وزیده ، کلیسارق (۲) و چند کس دیگر ازاعیان سلجوقیه اسیر سرپنجۀ تقدیر شدند وچون این خبر بجغر (۳) بیك داود سلجوقی رسید ولدخود ، الپ ارسلان را ، بجنگ سلطان فرخزاد روان گردانید و نوشتگین کرخی (۱) بحرب اوروی نهاده ، درین نوبت سلجوقیان را صورت فتح جلوه نمود وبعضی ازاعیان غزنین دستگیر ایشان شده ، الپ ارسلان درغایت حشمت و شوکت مراجعت فرمود . فرخزاد چون صورت حال بدین منوال دیده ، کلیسارق (۲) را با (٤) سایر متعلقان سلجوقیه از بند بر آورده وخلعت پوشانیده ، بگذاشت . سلجوقیان چون آن انسانیت دیدند ایشان نیز اسیران غزنین را رعایت نموده ، مطلق العنان ساختند وسلطان فرخزاد ، که بروایت روضة الصفا ولد مسعودست وبقول حمدالله مستوفی (٥) پسر عبدالرشید ، مدت شش سال پادشاهی کردودرسنۀ خمسین واربعمائه بسبب عارضۀ قولنج روی بعالم عقبی آوردوقبل ازین بیك سال غلامان او در وقتی که

---

۱ ـ رجوع کنید بیاد داشت شمارۀ ۲ صحیفۀ ٤۰۸

۲ ـ درحبیب السیر : کلسارق

۳ ـ در اصل : جعفر

٤ ـ در اصل : یا

٥ ـ رجوع کنید بصحیفۀ ۱۸۲

درحمام بود ، اتفاق بر کشتن او نموده، بحمام درآمدندواو بران حال اطلاع یافته ، شمشیری بدست آوردو آن مقدار بمدافعت وممانعت ایشان مشغول گشت که مردم خبر یافته ، بحمام درآمدند و غلامان را بقتل رسانیدند و بعدازین قضیه همیشه فرخزاد ذکرموت می کردودنیارا تحقیر می فرمود ، تا آنکه درآن سال داعی حق را لبیك اجابت گفت . وزیرش در اوایل حسن بن مهران بود ودراواخر ابوبکر بن صالح.

ذکر سلطنت ظهیر الدوله سلطان ابراهیم بن سلطان مسعود غزنوی- بعداز آنکه سلطان فرخزاد مقیم کوی فنا شد سلطان ابراهیم مسند ایالت را بعزوجود خویش بیاراست واو پادشاهی بود ، درغایت زهدوتقوی وبا وجود عنفوان شباب وجوانی ترك لذات نفسانی کرده ، ماه رجب وشعبان رابـاماه رمضان انضمام داده ، درسالی سه ماه بصیام می گذرانید وبتمهید بساط معدلت ورعیت پروری بروجه حسن قیام نموده ، درخیرات مبالغه می نمود . چنانکه (۱) در جامع الحکایات(۲) مسطورست که :هر سال یك مرتبه امام یوسف سجاوندی رادر مجلس خود حاضر ساختی واو بوعظ گفتن مشغول گشتی ومردم را پند دادی و بسلطان ابراهیم سخنان بی محابا گفتی واو از درشتی آن امام یگانه آزرده نگشتی وخط نسخ بسیارخوش نوشتی ودرایام سلطنت هر سال یك مصحف بخط خود باتمام رسانیده، یك سال بمکهٔ معظمه میفرستادو یکسال بمدینهٔ مشرفه. تاحال چند مصحف بخط اودر کتابخانهٔ حضرت رسالت پناه محمدی ،صلی الله علیه و آله وسلم ، موجود ست وسلطان ابراهیم را در اوایل سنوات جلوس با سلجوقیان اتفاق مصالحه افتاد . برین جمله که : هیچ یك از فریقین قصد مملکت یك دیگر نکنند ورعایا ، که ودایع الهی اند ، ضرروزحمت نرسانند ودختر سلطان ملکشاه سلجوقیرا درعقد نکاح پسر خود مسعود در آورده ، ابواب مصادقت مفتوح ساخت . گویند: پیش ازآنکه صلح واقع شود سلطان ملکشاه سلجوقی عزیمت یورش غزنین کرد . سلطان ابراهیم متوهم شده ، تدبیری اندیشید و نامها باسامی امرای سلطان ملکشاه سلجوقی نوشت .مضمون آنکه : چون بسمع شریف ما رسیده که :

۱- در اصل : چنانچه

۲- جوامع الحکایات ولوامع الروایات محمد عوفی

سلطان ملکشاه را شما درباب آمدن باین جانب تحریض (۱) و ترغیب بسیار نموده اید. بغایت پسندیده افتاد. طریقهٔ اخلاص آنکه : درین باب نهایت سعی مبذول داشته،(۲) نوعی کنید که : سلطان ملکشاه زودتر باین ولایت در آید ، تابکلی ازوی خلاص یابیم وما ، چنانکه قرار داده ایم ، مرسومات شمارا مضاعف کرده، عنایت و عاطفت بیکران دربارهٔ همگان (۳) مبذول خواهیم داشت واین مکتوبات بیکی داده ، گفت: چون سلطان ملکشاه اکثر اوقات بصیدوشکار مشغولست، فرصت نگاه دار ، تادر شکار گاه ترا نزد اوبرند وغرض سلطان ابراهیم ازین تعلیم آن بود که آن مکتوبات در جایی بدست ملکشاه افتد که امرا همراه او نباشند . اتفاقا در وقتیکه سلطان ملکشاه درقصبهٔ اسفراین نزول کرده بود وروزی بعزم شکار بر آمد ، دراثنای شکار حافظان صید گاه اورا گرفته ، پیش سلطان ملکشاه بردند . چون سلطان ملکشاه پرسید ، بنیاد پریشان گفتن کرد. سلطان ملکشاه فرمود که : اورا تازیانه‌ای چند بزنند ، تابراستی اقرار نماید . چون بفرمودهٔ سلطان عمل نمودند گفت : من بیک سلطان ابراهیم غزنویم. مرا باین اردو فرستاده ومکتوبی چند داده. چون مکتوبات گرفتند سلطان ملکشاه بر مضمون آنها اطلاع یافته، صلاح دراظهار ندید وعنان عزیمت ازان ارادت مصروف داشته ، بجانب مقر سلطنت خود مراجعت نمود. آخر الامر بعداز تفحص وتفتیش ظاهر شد که : این ازجملهٔ تزویرات سلطان ابراهیم بود واز سلطان ملکشاه منقولست که بعدازحقیقت حال میفرمود : هرچند که سلطان ابراهیم این مکروحیله ازبرای آن کرده بود که طاعت مقاومت نداشت ویقین میدانست که اگر مهم بجنگ افتد مغلوب مطلق خواهدشد ، اما چون ماازمکر وتدبیر او وازان عزیمت باز گشتیم گویااوبرما غالب خواهد آمد (٤). چون خاطر ابراهیم بن مسعود از قبل سلجوقیه مطمئن شد لشکر بجانب هندوستان فرستاده ، بعضی از مواضع

۱ـ دراصل : تحریص

۲ـ رجوع کنید بصحایف ۲۳۹ـ۲٤٦

۳ـ دراصل : همکنان

٤ـ رجوع کنید بصحایف ۲۳۹ـ۲٤٦

آن دیاررا ، که تا آن زمان فتح نشده بود ، مسخر ومفتوح ساخت و درسنهٔ اثنی و سبعین واربعمائه سلطان ابراهیم بجانب هند خود نهضت فرمود و قلعهٔ اجودهن را، که حالا معروف بپتن شیخ فریدالدین شکر گنجست ، و ازلاهور تا آن قلعه قریب صد کروه راهست، محاصره نموده ،مسخر ساخت وبعد ازین فتح بجانب قلعهٔ دیگر که آنرا روپال میگفتند ، متوجه گردید و آن قلعه‌ایست برقلهٔ کوه رفیع ، که بر یك جانبش دریاست وجانب دیگر جنگل دارد ، که از کثرت درختان خاردار و غیره شعاع آفتاب رادر آن مجال نفوذ نبودو بر اکثر درختان مارهای زهرآلودمسکن داشتند ودرپای آن حصار جای ایستادن وجنگ کردن نبود . اما سلطان ابراهیم همت پادشاهانه بتسخیر آن قلعه مصروف داشته ، تعبیها نموده ، طرح جنگ انداخت و در اندك زمانی بقوت سپاه اسلام بگرفت واز آنجا عنان عزیمت بطرف بلدهٔ دیگر، که درآن نزدیکی بود ودره نام داشت، معطوف گردانید . متوطنان آنجا از نسل خراسانیان بودند، که افراسیاب از سر کشی ایشان بتنگ آمده ، بازن و فرزند از ولایت خراسان اخراج کرده بودو بهندوستان فرستاده ومردم آن شهر بالتمام ازآن جماعت بودندوبابیگانه پیوند ووصلت نمی کردندو بعبادت اصنام وفسق بردوام مشغوف بودندوآن شهردر غایت معموری و آبادانی بودوحوضی درآنشهر بود، که قطر آن نیم فرسخ بودوقعر آن ازغایت عمق مدرك نبودوهر چند تمامی سال مردم وچارپایان ایشان از آنجا آب میخوردند اصلا تفاوت محسوس نمیگشت واز کثرت جنگل، که دور آن قلعه وشهر بود ، راه آمدوشد مرئی نمیشد وملوك هند ، بسبب آنکه استیلا بر آنجماعت ازجملهٔ محالات میدانستند متعرض ایشان نمیشدند و سلطان ابراهیم را درراه عقبات بسیار پیش آمده ، چون بآن جنگل رسید چندین هزارپیادهٔ تبردار پیش انداخت ، تا آن درختان را از راه قطع مینمودند ولشکر وجالهٔ اردو بفراغت گذر میکردند وبااین طریق چون بحدود آنشهر رسیدند موسم باران هندشد وبواسطهٔ آن سه ماه قریب بمستقر آن کفار توقف نمودند و از ممر کثرت بارندگی محنت بسیار کشیدند وبعد از انصرام باران بکنار شهر رفته و نخست کسان فرستاده ، دعوت اسلام

کرد. اجابت نکردند وبکار زار درآمده، جبراً قهراً مسخر ومفتوح ساخت و صد
هزار کس، از جواری وغلمان، اسیر کرده، بغزنین برد وغنایم دیگر برین قیاس
میتوان کرد ومنقولست که: روزی سلطان ابراهیم بغزنین میرفت. حمالی را دید
که: سنگ گران بر سر نهاده، جهت عمارت پادشاهی میبرد ورنجو مشقت بسیار
میکشید. سلطان را برحال اورحم آمده، بفرمود که: سنگ را بینداز. آن بیچاره
بنداخت و آن سنگ در میدان افتاده بود. وقتی اسبان بدان جامی رسیدند درا ثنای
دویدن آزار میکشیدند. روزی یکی ازمقربان درگاه معروض داشت که: اگر حکم شود
آن سنگ را ازمیدان بردارند ازمصلحت دورنباشد. سلطان فرمود که: ما گفته ایم
که بگذارند، اگر گوییم بردارند حمل بر بی ثباتی قول ما کنندو آن لایق پادشاهان
صاحب اقتدارنباشد. مرویست که: آن سنگ همچنان تا آخر عهد بهرامشاه افتاده
بود واز برای تعظیم لفظ سلطان ابراهیم هیچکس برنمیداشت وسلطان ابراهیم را
سی و شش پسر وچهل دختر بود. دختران را بسادات عظام وعلمای عالی مقام داد
و وفات او بروایتی درسنهٔ احدی و ثمانین واربعمائه بود. پس ایام دولت اوسی و
یکسال باشد وبقولی درسنهٔ اثنی وتسعین واربعمائه بود. پس مدت حکومتش چهل و
دوسال بود ووزارتش دراوایل ایام بابوسهل خجندی وخواجه مسعود رخجی (۱)
تعلق داشت ودراواخر عهد عبدالحمید (۲) احمدبن عبدالصمد رایت وزارت افراشت
ودر مدح آن وزیر ابوالفرج قصیده ای گفت که مطلعش اینست:

ترتیب فضل و قاعدهٔ جودورسم داد　　　عبدالحمید (۲) احمد عبدالصمد نهاد

استاد ابوالفرج معاصر سلطان ابراهیم بود. سیستانی الاصلست وبعضی غزنوی
نیز گفته اند وعنصری شاگرد اوست ودرزمان دولت ابوعلی سیمجوری (۳)، که او
از امرای سامانیه بود، ظهور یافت ومداح آن خاندانست. مردی بغایت محتشم و
صاحب جاه بود واز آل سیمجور (٤) بدوانعام واکرام بی اندازه عاید شدی ودرعلم

۱ـ در اصل: رجحی
۲ـ دراصل: عبدالمجید
۳ـ در اصل: سمجوری
٤ـ در اصل: سمجور

شعر بغایت ماهر وصاحب فنست ، چنانکه (۱) نسخه‌ای درین باب دارد واکابر رسایل اشعار استاد ابوالفرج را باستشهاد می‌آورند اوراست (۲) ، قطعه:

عنقای مغربست ، درین دور ، خرمی — خاص از برای محنت وغم زاد آدمی
هرچند گرد عالم صورت برآمدم — غم خوار آدم آمد و بیچاره آدمی (۳)
هر کس بقدر خویش گرفتار محنتست — کس را نداده‌اند برات مسلمی

ذکر سلطنت علاءالدوله مسعود بن ابراهیم بن مسعود غزنوی ـ سلطان مسعود باخلاق نیکو وسخاوت وافر اتصاف داشت ودرعدل وانصاف کوشیده، عوارض قلمی، که شده بود ، برانداخت واقطاعی ، که سلطان ابراهیم بملوك وامرا داده بود ، برقرار گذاشت وخواهر سلطان سنجر سلجوقی ، موسوم بمهدعراق راه بحبالهٔ نکاح خود درآورد ودرعهد او حاجب طغاتگین ، مقطع لاهور ، بسپه‌سالاری هندوستان فایز گردید واز آب گنك عبور نموده ، بجایی رسید که غیراز سلطان محمود هیچ یك از لشکر اسلام بدان جا نرسیده بود . تاخت وتاراج نموده ، سالما غانماً بلاهور مراجعت نمود وبعدازآنکه سلطان مسعود شانزده سال روزگار بی‌تشویش وخرخشه گذرانیده، دراواخر شهورثمان وخمسمائه بدارالبقا پیوست. درتاریخ گزیده (٤) بقلم آمده که: بعد فوت مسعود ولدش ، کمال‌الدوله شیرزاد ، قدم برمسندسروری نهاد . چون یك سال از سلطنتش درگذشت درسنهٔ تسع وخمسمائه ازدست برادرخود ، ارسلانشاه ، کشته شد . اما دیگر مورخان از عقب ذکر مسعود بی واسطه ارسلانشاه را مذکور ساخته‌اند .

ذکر ایالت سلطان الدوله ارسلانشاه بن مسعود بن ابراهیم غزنوی ـ چون ارسلانشاه پادشاه غزنین گشت برادران خودرا گرفته، درحبس انداخت. مگر بهرامشاه، که گریخته ، نزد سلطان سنجر رفت . درآن وقت سلطان سنجر ازجانب برادرخود

۱ـ در اصل : چنانچه

۲ـ مؤلف ابوالفرج سگزی شاعر اوایل دورهٔ غزنوی را باابوالفرج رونی شاعر اواخر این دوره اشتباه کرده ، بیت اول از ابوالفرج رونی و قطعهٔ دوم از ابوالفرج سگزیست .

۳ـ دراصل قافیه مکررست ٤ ـ رجوع کنید بصحیفهٔ ۱۸۲

محمدسلطان بن ملکشاه (۱) درخراسان فرمان روا بود . هرچند ارسلانشاه در باب بهرامشاه خط نوشت والحاح نمود ، اوقبول نکرده ، تا آنکه درصدد مدد بهرامشاه شده، علم توجه بصوب غزنین برافراشت. ارسلانشاه، بعدازشنیدن این خبر، کس پیش سلطان محمد فرستاده ، ازبرادرش سلطان سنجر شکایت کرد والتماس نمود که :اورا ازان اراده بازدارد. سلطان محمددرمقام اصلاح شده، اما سودمندنیفتاد . ارسلانشاه، چون از جانب سلطان محمد ناامید گشت ، مادرخود، مهدعراق را، که خواهر سلطان سنجر باشد، بادویست هزار دینار وتحف بسیار نزد سلطان سنجر فرستاده، طالب مصالحه گشت. چون مهدعراق ازظلم او وکشتن برادران، بانواع عقوبت، گرفتار و بی نهایت دلگیر بود ، سلطان سنجر را ، که ببست رسیده بود ، سخنان وحشت انگیز گفته ، درباب رفتن بغزنین بجدساخت. سلطان ارسلان ازجانب والده نیز خاطر جمع ساخته، درتهیهٔ جنك شدو باسی هزار سوار و پیادهٔ بسیار و صدوشصت زنجیر فیل دریك فرسخی غزنین درمقابل پادشاه خراسان صفهابیاراست وازجانبین ابطال رجال باستعمال سیف وسنان پرداخته، ازآثار جلادت ابوالفضل ، ملك سیستان ، که همراه سلطان سنجر بود ، غزنویان منهزم گشتند . ارسلانشاه طاقت مقاومت نیاورده ، راه هندوستان پیش گرفت و سلطان سنجر بغزنین درآمده ، مدت چهل روزدرآن بلده توقف نمود وآن ولایت رابه بهرامشاه ارزانی داشته ، بولایت خود مراجعت فرمود. ارسلانشاه ، چون خبر مراجعت سلطان سنجر شنید، لشکر هندوستان جمع آورده ، متوجه غزنین گشت وبهرامشاه ، بواسطهٔ عدم استعداد ، طاقت مقاومت نیاورده، بقلعهٔ بامیان درآمد ودر آخر بتقویت ومدد سلطان سنجر باز برسر غزنین آمد وارسلانشاه بمیان افغانان گریخت. لشکر سلطان سنجر تعاقب نموده ، اورا بدست آوردند وببهرامشاه سپردند، تااورا بکشت ودر حکومت مستقل گشت . مدت سلطنت اوسه سال بود وبیست و هفت سال عمر داشت و در طبقات ناصری آورده (۲) که : در عهد سلطان ارسلان حوادث عظیم واقع شده، چنانکه (۳) ازآسمان آتش وصاعقه آمدوبدان صاعقه وآتش

---

(۱) سلطان محمد بن ملکشاه

(۲) رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۲۷ (۳) دراصل : چنانچه

اکثر خانها وبازارهای غزنین بسوخت .

ذکر معزالدوله بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم- او پادشاهی بود ذی شوکت وصاحب حشمت. با علماوفضلا بسیار نشستی و صحبت ایشان دوست داشتی و هر کسی را بقدر علمش رعایت کردی . لهذافضلای آن روزگار باسم شریفش کتب ساخته اندو مصنفات پرداخته، چنانکه(۱)شیخ نظامی مخزن الاسرار را بنام او گفته (۲) وسیدحسن غزنوی درروز جلوس او بر سریر سلطنت قصیده‌ای، که در مدح او انشا کرده بود ، بحضور سلطان سنجر بخواند ومطلع آن اینست :

منادی بر آمـد زهفت آسمان　　　کـه : بـهرام شاهست شاه جهان

و کتاب کلیله و دمنه درعهد او ازعربی بفارسی درآمده، مزین بنام او گردید و گویند که : شطرنج و کلیله ودمنه را پادشاه هند برای انوشیروان عادل فرستاد. بزرجمهر (۳) حکیم ، بمشقت تمام ، آن کتاب را بزبان پهلوی ، که عبارت از فرس قدیمست ، ترجمه کرد ودرشطرنج فکر بسیار کرده، طریق باختن آن دریافت وبارسولی ، که آن راآورده بود، باخته، باراول قایم کردو باردیگر بردومقابل آن نرد استخراج کرد و نزد رای هندوستان فرستاد . مردم آن دیار از دریافت آن عاجز شدند وآخر از مردمی ، که آن راآورده بودند ، یاد گرفتندواهل هندرا دراستخراج شطرنج اشارت بر آنست که : خیروشر از انسانست و امور عالم بسعی و کوششست ودربسیاری از امور قضاوقدر و اجرام علوی را درآن دخلی نیست . چون ازدیادمال وجاه و کسب علوم وامثال ذلك و بزرجمهر (۳) در مقابل آن نرد استنباط نمود، ایما بآن که : سعی را درکارخانهٔ جهان چندانی مدخل نیست و اکثر متعلق بقضاو

---

(۱) در اصل : چنانچه　(۲) بهرامشاهی که نظامی مخزن الاسرار را بنام او وبپایان رسانده ملك فخرالدین بهرامشاه بن داودبن اسحق بن منگوچك پادشاه ارزنجان بوده است و نظامی مخزن الاسرار را در ۵۵۲ چهار سال پس از رحلت بهرامشاه غزنوی بپایان رسانیده ودرآنجا تنهااشاره‌ای ببهرامشاه غزنوی کرده است . رجوع کنیدبدیوان قصاید و غزلیات نظامی گنجوی بکوشش سعید نفیسی طهران ۱۳۴۸ ص ۷۴-۷۵

(۳) در اصل : ابوزرجمهر

قدرست . اگر تدبیر موافق تقدیرست درست می‌آیدوالافلا. طاس نرد بمثابه فلك و کعبتین بمثابه انجم ، هر نقشی ، که بقلم قدرت، در کعبتین منقشست، بموجب آن باختن واجبست و باختن عبارت ازرای و تدبیرست ودرزمان‌هارون‌الرشید کتاب کلیه ودمنه را ابن‌المقفع (۱) از زبان پهلوی بزبان عربی کرد (۲) ودرعهدسلطان بهرامشاه ازعربی‌بفارسی‌متعارف این‌زمان گردیدوبنام‌اوساختندوبعدازآن‌ملاحسین کاشفی‌درعهد سلطان حسین‌میرزاآن فارسی‌مغلق رابعبارت فارسی سلیس کرده، اشعار عربی‌رابرانداخت‌وآنرا انوارسهیلی‌نام کرد وسلطان‌بهرامشاه درایام دولت‌خودچند نوبت‌بهندوستان رفته، بسی ازمتمردان وعاصیان راگوشمال داد ودرمرتبهٔ اول، که بهندوستان‌رسید،محمدباهلیم(۳)را، که‌ازجانب‌سلطان‌ارسلانشاه‌سپه‌سالارلشکرلاهور بود و مصدر اعمال ناشایسته‌گردیده، علم مخالفت افراشته بود ، در بیست و هفتم رمضان سنهٔ اثنی‌عشروخمسمائه‌گرفته، محبوس‌ساخت وآخرازسر گناه اودر گذشته ازبندبرآورده ، باز برنهج سابق سپهسالار هندوستان گـردانیده ، بجانب غـزنین مراجعت‌نمود ومحمدباهلیم (۳) درغیبت‌سلطان‌قلعهٔ ناگور ، که‌درولایت‌سوالکست، ساخته ، اهل‌وعیال وبنهٔ خود را درآنجا گذاشت و ازعرب‌وعجم‌وافغان‌وخلج‌لشکر خوب بهم رسانیده ، بسیاری‌از کفارسر کش رابرانداخت‌وبدین سبب غرورونخوت اودوبالاشده،داعیهٔ سلطنت‌وملك گیری نمود و بهرامشاه این خبر شنیده ، نـوبت دوم بهند آمد وآن‌کافرنعمت بی‌نام‌ونشان ، یعنی محمدباهلیم (۳) ، باده پسر ، که که همه برمسند امارت متمکن بودند ، بقصد مقابله باستیصال بهرامشاه شتافت‌و درحوالی ملتان تقارب طرفین روی داده ، جنگی که فلك پیرخمیده پشت مثل آن کمتر مشاهده کرده بود ، بوقوع پیوست واثـر کفران نعمت ظاهر گشته ، صرصر هزیمت بررایت محمد باهلیم (۳) وزیده ، در اثنای گریز باده پسرواتباع بـرزمین

۱ـ دراصل : المقنع

۲ ـ هارون‌الرشید از ۱۷۰ تا ۱۹۳ درخلافت بوده وابن‌المقفع‌درحدودسال۱۴۲ تقریبا ۲۸ سال‌پیش ازآغاز خلافت‌او کشته شده است .

۳ ـ رجوع کنید بصحایف ۲۲۸ و ۲۵۶ تا ۲۵۸ (بنام محمدباحلیم)

جمجمه(۱) افتاده، چنان فرو رفت که اثری ازرا کب ومر کوب پیدا نشد، آنگاه سالار حسین بن ابراهیم علوی راسپهسالار آن حدود گردانیده، مراجعت غزنین راوجههٔ همت ساخت ودراواخر سلطنتش قطب الدین محمد غوری سوری ، که داماد وی بود ، درغزنین بحکم بهرامشاه مقتول گردیدوسیف الدین سوری جهت انتقام خون برادرخود متوجه غزنین شدو بهرامشاه طاقت مقاومت نداشته ازغزنین بکرمان(۲) رفت واین کرمان نه کرمان مشهورست، بلکه کرمان شهری بودمیان غزنین وهندوافغانان، بواسطهٔ آنکه درحوالی آن ولایت کوه بسیار بود و تردد سواران در آنجا تعسر تمام داشت ، آن ولایت را متصرف شده، در آنجاقرار گرفت. سیف الدین بغزنین درآمده ،متصرف گشت و برغزنویان اعتماد کرده ، در آن جای می بود وبرادر خود ، علاءالدین را ، با تمامی امرای قدیم ، بجانب غور فرستاد و با آنکه سیف الدین سوری بـا اهالی غزنین سلوك هموار می کرد و غوریان را یارای آن نبود که بریشان تعدی کنند همیشه غزنویان خواهان بهرامشاه بودند . باسیف الدین سوری ظاهرا دوستی می نمودند وخفیه با بهرامشاه ابواب مراسلات مفتوح می داشتند ، تاآنکه فصل زمستان رسید و راههای غور را برف گرفته ، مردم را طاقت تردد نماند . بهرامشاه ناگاه بالشکر بسیار ، از افغانان وخلج وسایر مردم صحرانشین ، بحوالی غزنین رسید ودرین وقت که فاصله زیاده ازدوفرسنگ نماند ، سیف الدین سوری خبر یـافته ، باغزنویان ، که دم از مصادقت و اخلاص می زدند ، درباب جنگ و رفتن بجانب نور ، مشورت کردوغزنویان نفاق راشعار خود ساخته ، آنچه حق مشورتست بتقدیم نرسانیدند وبجنگ ترغیب وتحریض(۳) نمودند. سیف الدین سوری بحکم «المستشار مؤتمن» ایشان را در مشورت امین پنداشته، با فوجی ازمردم غزنین وبرخی از مردم غور، ازشهر بیرون آمد و برابر بهرامشاه صف آراست . هنوز لوازم حرب بظهور نرسیده بود

۱ ــ جمجمه بضم هردوجیم چاه درشوره‌زار که بفارسی برینی گویند

۲ ــ کرمان بنا برضبط یاقوت درمعجم البلدان شهری بوده است که تاغزنه چهار روزراه بوده و از اعمال غزنین بشمار می‌رفته است

۳ ــ در اصل : تحریص

که غزنویان سیف‌الدین سوری را گرفته، خوش طبعانه ببهرامشاه سپردند. بهرامشاه بفرمود تا روی سیف‌الدین سوری را سیاه کرده و بر گاو ضعیف و ناتوان، که بصدهزار تشویش قدمی برمی‌داشت، سوار کرده، در تمامی شهر گردانیدند و طفلان، بلکه ریش سفیدان غزنین، در عقب او افتاده، فریاد می کردند و دشنام می‌دادند و تمسخر می‌نمودند و بعد از گردانیدن، بزشت‌ترین عقوبتی بقتل رسانیدند و سر او را از تن جدا ساخته، بعراق نزد سلطان سنجر فرستادند و سید مجدالدین را، که وزیر سیف‌الدین سوری بود، نیز او را بردار کردند و چون این خبر وحشت اثر بسمع علاءالدین رسید دود از نهادش برخاسته، بعزم انتقام برادر بالشکر ستیزه گر متوجه غزنین گشت. اما قبل از رسیدن او دست قضا طومار حیات بهرامشاه در نوردیده، پسرش خسروشاه بمحنت پنج روزهٔ دنیا گرفتار ساخت و بروایت مشهور: چون خبر توجه سلطان علاءالدین مسموع بهرامشاه شد، لشکر خود را جمع آورده، از غزنین بعزم جنگ بیرون آمد و ایلچی پیش علاءالدین فرستاده، پیغام داد که: صلاح تو در آنست که ازین ارادهٔ بی حاصل، که کرده‌ای، نادم شده، باز گردی، که چندین هزار پهلوان شیرافگن و فیلان آهنین تن برای استیصال تو مهیا دارم. از مقابلهٔ من بپرهیز و دست در دامن ستیز میآویز، تا یك باره دودمان سلاطین غوریه مندرس و منعدم نگردد. سلطان علاءالدین گفت: این کار، که از بهرامشاه سرزده است، علامت زوال دولت غزنویانست. چه که پادشاهان بر ممالك یك‌دیگر لشکر می کشند و برهم دیگر دست یافته، نفوس نفیسه را مستاصل می‌سازند، اما نه بدین رسوایی و فضیحت و یقین که: زمانه برای مکافات و عبرت انتقام از تو خواهد کشید و مرا بر تو ظفر خواهد بخشید. بهرامشاه بفیلان خود ننازد، که اگر او فیل دارد من خرمیل دارم. چه که در سپاه علاءالدین دو کس بودند، که ایشان را خرمیل گفتندی و این دو کس از غوریان در شجاعت و توانایی فیل آسمان‌شکوه را در خانهٔ کنار عرصهٔ شهمات می‌ساختند و دست خوش خویش می‌دانستند و چون ایلچی باز گشته، سخنانی، که شنیده بود، بعرض بهرامشاه رسانید، اگر چه او

بحسب ظاهر متغیر نگشت، امابباطن متاثر گردیده ، بسی هراس برضمیر اومستولی شد . القصه : چون هردو سپاه بهم رسیدند و آواز چپاچاپ شمشیروفاشا فاش تیر بگوش فلك کینه کوش رسید ، خرمیل بزرك و کوچك ، همچو فیل مست ،بمعر که در آمدند . خرمیل بزرك بدشنه فیل نامی را شکم بدرید و فیل بر روی افتاده ، هر دو بمردند و خرمیل کوچك فیلی دیگر را بینداخت و خود ازته (۱) شکمش بسلامت بیرون آمد.الغرض: چون وجود فیلان در آن معرکه ، بر مثال گاوو گاومیش، بی‌فایده وبی منفعت گردید ، علاءالدین و امرای غور بهیئت اجتماعی بیك باربر بهرامشاه حمله آوردند و غزنویان را ضرب دست خود نمودند و چون دولتشاه ابن بهرامشاه، که‌سپهسالارلشکر پدر و شجاع و مردانه بود ، درین‌معرکهٔ جانستان جان بخازن بهشت سپرد و هر آینه بهرامشاه بی‌دل ودست شده ، بجانب دیار هند گریخت و درهمان زودی از غم‌وغصهٔ فرزند و غیره رنجور گردیده ، ازسرای فانی بریاض جاودانی انتقال نمود و فوت (۲) او بروایت اصح در سنهٔ سبع واربعین و خمسمائه واقع شد و مدت‌سلطنتش‌سی‌وپنج‌سال بود و یکی از شعرای عصربهرامشاه شیخ سناییست و هوابوالمجد مجدودبن‌آدم الغزنوی و درنفحات (۳) مسطورست که : سبب توبهٔ شیخ سنایی آن بود که : در زمستانی ،که سلطان محمود جهت تسخیربعضی دیاراز غزنین بیرون رفته‌بود ، درمدح‌سلطان محمودقصیده‌ای‌درسلك نظم کشیده ، متوجه اردوی او شد ، تا بعز عرض رساند . در اثنای راه بدر گلخنی رسید که یکی‌ازمجذوبان ، مشهور بلای‌خوار ، ساقی خود رامی گفت :قدح‌پر کن، بکوری محمود . ساقی گفت : محمودپادشاهیست مسلمان وبامرجهاد مشغول.لای خوار گفت : مرد کیست بسیارناخوش. آنچه در تحت حکم وی درآمده است‌ضبط

۱ ـ در اصل : ازنه

۲ ـ در اصل : قوت

۳ ـ نفحات‌الانس‌من حضرات القدس‌ازمولانا نورالدین‌عبدالرحمن جامی ـ چاپ کلکته ۱۸۵۹ ص ۶۹۳ ـ ۶۹۷

نمی‌تواند کرد و می‌رود که مملکت دیگر بگیرد و آن قدح در کشید . باز گفت: قدحی دیگر پر کن ، بکوری سنایی شاعر . ساقی گفت : سنایی شاعریست فاضل ولطیف طبع . لای‌خوار گفت: اگروی‌ازلطف‌طبع بهره‌ور بودی بکاری اشتغال‌نمودی، که وی را بکار آمدی . گزافی چند در کاغذ نوشته ، که بهیچ کار وی نمی‌آید و نمی‌داند که او را برای چه آفریده‌اند. سنایی از شنیدن این سخن متغیر شده ، از شراب غفلت هشیار گشته و بسلوك مشغول گردید . برخردمندان خرده دان پنهان نماناد که: شیخ‌سنایی معاصر بهرامشاه‌بود و آن کتاب را (۱) درسنهٔ‌خمس‌وعشرین و خمسمائه بنام‌نامی‌آن شاه‌عالی جاه‌نظم‌نمود وچون‌سلطان‌محمودغزنوی‌درسنهٔ‌احدی‌و عشرین واربعمائه وفات‌یافته، از ملاحظهٔ این دو تاریخ نزدان کیاسمت‌وضوح‌می‌یابد که : صحت حکایت مجذوب لای خوار در عهد سلطان محمود بغایت مستبعدست و ظاهرا این امر در عهد سلطان مسعود واقع شده وکاتبان غلط کرده ، نام سلطان محمود نوشته‌اند و العلم عندالله . وفات شیخ سنایی بعقیدهٔ صاحب تاریخ گزیده (۲) در زمان سلطان بهرامشاه دست داده و بقول بعضی از فضلا در سنهٔ خمس و عشرین و خمسمائه ، که تاریخ اتمام حدیقه است ، آن واقعه اتفاق افتاد .

ذکر سلطنت ظهیرالدوله خسروشاه‌بن‌بهرامشاه - بروایت صحیح : چون بهرامشاه در غزنین وفات یافت، خسروشاه باتفاق‌امرابرمسندحکومت‌نشست،اما هم درین ایام خبر قرب وصول‌علاءالدین غوری بتواترانجامیده ، بااهل وعیال بجانب هندوستان رفت و در شهر لاهور قرار گرفت و علاءالدین غوری در غزنین حکم فرمود که : در مراسم تخریب و قتل وغارت‌غزنویان خودرا معاف ندارند. بنابرین مدت هفت روز در کشتن مردم و کندن‌و سوختن آن شهراصلا تقصیری نکردند وبسمع‌علاءالدین سوری رسیده که : در وقت گردانیدن سیف‌الدین‌سوری‌در کوچه و

---

۱ ـ مرادحدیقة الحقیقه است

۲ ـ درچاپ طهران (ص۷۳۶) : تازمان سلطان بهرامشاه در حیات بود .

بازار زنان غزنویه بآواز دف و دایره هجو (۱) سوری می‌خواندند و تمسخر می‌نمودند . علاءِالدین بسیاری اززنان غزنویه را بقتل (۲) رسانید و برهیچ کس ترحم نکرد . آنگاه متوجه غور شده ، در راه هر جا عمارتی ، که منسوب باولاد سبکتگین بود ، همه را کنده و سوخته ، بعلاءِالدین جهانسوز ملقب گشت و بانتقام سیدمجدالدین ، که نایب سیف‌الدین سوری بود ، فرمود که : جمعی از سادات غزنویه راتوبرهای پراز خاك در گردن آویخته، بفیروز کوه(۳) بردندوتمامی ایشان را درآنجا گردن زده ، خاکی ، که در آن توبرها بود ، بخون ایشان گل ساخته ، در بروج فیروز کوه (۳) بکار بردند و بعد از مراجعت سلطان‌علاءِالدین سوری خسروشاه بطمع پای تخت غزنین وچشم داشت امداد سلطان سنجر ازلاهور باسپاه آراسته بدان جانب‌نهضت فرمود درآن ایام چون‌ترکان غزان‌سلطان‌سنجر را گرفته ، متوجه غزنین شدند ، طاقت مقاومت نیاورده (٤) باز بجانب لاهوررفت . ترکان غزان ده سال غزنین را متصرف بودند . بعد ازان غوریان از ترکان غزان گرفتند و ازیشان عندالفرجه امرای خسروشاه غزنین را باز گرفتند و از بعض کتب چنان معلوم‌می گردد که : چوی خسروشاه ، ازترس آسیب علاءِالدین غوری جهانسوز ، بهند گریخت ، علاءِالدین‌غوری جهانسوز گرمسیرقندهار وتگیناباد(۵) را مسخر ساخت و بسلطان غیاث‌الدین محمدسپرده ، بغور رفت و چون‌خسروشاه از هند ، با سپاه‌موفور،متوجه‌غزنین گردید،علاءالدین‌جهانسوزمی‌خواست که:مصالحه نماید . باین طریق که : خسروشا شهروقلعهٔ تگیناباد (۵) را بوی گذارد وبغزنین قناعت نمایدخسروشاه قبول نکرد. علاءِالدین غوری جهانسوز این رباعی گفته،نزد او فرستاد :

---

۱ ـ در اصل : همچو

۲ ـ در اصل : یقتل

۳ ـ در اصل : فیروزه کوه

٤ ـ در اصل : تیاورده

۵ ـ در اصل : تکیاباد

اول پدرت نهاد کین را بنیاد تاخلق جهان جمله ببیداد افتاد
هان! تاندهی زبهریك تگناباد(۱) سر تا سر ملك آل محمود بباد

خسروشاه ، چون بامداد سلطان سنجر مستظهر بود، بآن صلح التفات نکرد. قضا را در همان چند روز زبونی طالع سلطان سنجر بوضوح پیوست و از ترس علاءالدین غوری جهانسوز مجددا بطرف لاهور گریخت وعلاءالدین غوری جهانسوز غزنین را گرفته، بغوررفت وخسروشاه در بلدهٔ لاهوردر سنهٔ خمس وخمسین وخمسمائه در گذشت . مدت حکومت او هفت سال بود .

ذکر سلطنت ختم الملوك خسروملك بن خسروشاه غزنوی ـ چون خسروشاه در بلدهٔ لاهور ازین سرای پر فتور بدار السرور خرامید، پسر وی خسروملك، قایم مقام وی گردیده، تختگاه لاهور رابزینت عدل وداد بیاراست و آن مقدار ولایت ، از هندوستان ، که در تصرف سلطان ابراهیم وسلطان بهرامشاه بود ، کماهوحقه ، درتحت ضبط آورده، لیکن سلطان شهاب الدین محمدغوری باخذغزنین ، که دار الملك آن دودمان عظیم الشان بود ، اکتفا ننموده ، طمع در هندوستان هم کرد و پیشاور و افغانستان و ملتان و سند را مسخر ساخته ، درسنهٔ ست و سبعین وخمسمائه بلاهور رفت . چون خسروملك تاب مجادلهٔ او نداشت ، متحصن گشت و سلطان شهاب الدین محمد غوری ، از روی تسلط ، پسر ملکشاه را ، که طفل خرد (۲) سال بود ، با یك فیل نامی گرفته ، باز گشت ودرسنهٔ ثمانین وخمسمائه دیگر بار بلاهور آمد . خسروملك باز ، چون متحصن شد ، سلطان شهاب الدین محمد غوری اطراف وجوانب آن بلده را تاخت و تاراج کرده ، قلعهٔ سیالکوت (۳) را بساخت و بیکی از معتمدان خود داده ، بغزنین رفت وخسرو ملك در زمان غیبت او ، باتفاق کهکران رفته ، قلعهٔ سیالکوت (۳) را محاصره کرد وکاری نساخته ، بر گشت . سلطان شهاب الدین محمدغوری عازم جازم گشت که : بلدهٔ لاهوررا مسخر سازد . پس در سنهٔ اثنی و

۱ـ دراصل: تکیاباد ۲ ـ در اصل : خورد
۳ ـ دراصل :سالکوت

ثمانین و خمسمائـه نخست بحسب ظاهـر با خسرو ملك اظهار محبت کرد و ملکشاه بن خسروملك از اسباب پادشاهی ، هر آنچه مناسب بود ، سامان نموده ، همراه مردم معتبر جهت ملاقات پدر بلاهور روانه ساخت و فـرمان داد که : او را پیوسته بشراب خوردن ترغیب نمایند و باعث شوند کـه : بآهستگی رود و در اثنای راه چند جا مقام کند . چون خبر بهجت اثر پسر بخسروملك رسید خوشحال وخرسند (۱) گردید و بر صلح سلطان‌شهاب‌الدین‌ودوستی اواعتماد کرده، بعیش‌وطرب مشغول گشت .

در آن‌تخت‌وملك ازخلل‌غم بود   که:تدبیرشاه ازشبان کم بود

هنوز ملکشاه درراه بود که، که‌سلطان‌شهاب‌الدین‌محمدغوری از راه‌دیگر، با بیست‌هزار سوار ، دو اسبه وسه اسبه ، جریده وسبـك ، از غزنین‌ایلغار کرده، بکنار آب لاهور آمد وبامدادان ، که خسروملك از خواب غفلت برخاسته ، کنار آب را زیرلشکر خصم دید، ناچار زبان عجز بامان گشاده ، بخدمت وی پیوست وبلدهٔ لاهور، بی‌خرخشه وجنگ ، بدین‌حیله‌بدست سلطان شهاب‌الدین‌محمدغوری درآمده ، سلطنت از خانوادهٔ غزنویه بغوریه انتقال نمود . مدت سلطنت‌خسروملك بیست‌وهشت‌سال باشد ».

* *

*

دیگر ازتاریخ‌نویسان هند که کتابی جالب شامل فصلی جامع‌ومطالب‌تازه دربارهٔ غزنویان دارد میرحیدربن علی‌حسینی رازیست که در ۹۹۳ ولادت یافته و کتاب مفصلی در تاریخ عمومی کشورهای اسلامی نوشته است . این کتاب بنام مجمع‌التواریخ یازبده التواریخ وبیشتربنام تاریخ حیدری وتاریخ میرحیدر رازی معروفست. در۱۰۲۰ بتالیف آن آغاز کرده ودر۱۰۲۸ بپایان‌رسانیده‌است. کتاب‌راز

---

۱ ــ در اصل : خورسند

سلسلهٔ پیشدادیان در ایران آغاز کرده وبتاریخ دیار مغرب واندلس و افریقا پایان می‌یابد. برای هر سلسله وخاندانی فصلی جداگانه ومفصل دارد و تاکنون چاپ نشده است. فصل غزنویان آنرا از روی نسخهٔ خطی که دارم و از خط و کاغذ پیداست که در اوایل قرن دوازدهم نوشته شده‌است نقل می کنم. این نسخه چندان درست نیست وکاتب گاه گاه کلمات را نادرست نوشته است و چون نقل نادرستیهای آن بیهوده است پس از اصلاحات لازم درین سطور انتشار می‌یابد:

«ذکر حکومت سبکتگین واولادش - باتفاق جمهور مورخین چون درسال سیصدوشست و ششم الپتگین، که در سلسلهٔ سامانیه مرتبهٔ امیرالامرایی داشت و در ابتدای دولت منصوربن‌نوح، چنانکه سابقا قلمی شد، از وی متوهم شده، بغزنین رفت و در آنجا وفات یافت و چون از الپتگین فرزندی، که قابلیت جانشینی پدر داشته باشد، نماند تمامی سپاه اتفاق نموده، سبکتگین را، که غلام الپتگین بودو پیش‌او کمال تقرب داشت برخودامیر ساختند. چرا که‌سبکتگین همیشه با سپاه سلوك خوب می‌نمود واحسان و انعام‌بسیارمی کردواین‌سبکتگین‌غیر سبکتگین حاجبست، که‌غلام‌بنی‌بویه‌بودویك سال‌پیش ازین‌وفات‌یافت‌واین‌سبکتگین پدرسلطان محمود غزنویست و شمه‌ای ازاحوال الپتگین آنست: ازجمله‌غلامان احمدبن‌اسمعیل بود، درزمان عبدالملك‌بن‌نوح ایالت خراسان یافته بود ودرسنهٔ خمسین و ثلثمائه، بعد ازآن که‌عبدالملك وفات یافت، امرا درکار سلطنت متردد گشته، از الپتگین اجازت طلبیدند که: زمام سلطنت را در کف کدام یك از اولاد‌سامان‌نهند؟ الپتگین‌جواب‌نوشت که: چون‌منصورجوانست‌عمش‌راپادشاه‌سازید. اما امرا پیش از جواب او منصور را بپادشاهی برداشتند. منصور از الپتگین بنابرین‌رنجیده، بعد از استقلال او را بدرگاه خواند. الپتگین مقدمه رافهمیده، از حکم او سرپیچید و باهفتصدنفرازمعتمدان از کنار آمویه‌مراجعت‌نموده، متوجه بلخ شد. منصور پانزده هزارسواراز‌عقب اوروانه‌نموده، الپتگین ازبلخ گذشته واز راه کریوهٔ هندوکش بصوب کابل شتافت و برسردره فرود آمد ودرآنجا خبرلشکر

بخارا شنیده ، مردم خود را گفت : جنك من با این جماعت از قبیل غزاست ۰ شما ، هر که خواهید ، سرخویش گیرید و راه عافیت در پیش . همه باتفاق گفتند که : سالهاست ، که ترا بر ما حقست ، حق نعمت ترا درین محل گذاشته ، کجارویم؟القصه : الپتگین دویست نفر را در دو طرف آن دره باز داشته ، خود با پانصد کس در برابر لشکر آمد و جنگ سخت در پیوست و آخر بجانب دره فرار نمود و لشکر از عقب ایشان تاختند . چون دره تنگ بود ، آن قدر گذاشت که تمامی لشکر در آمد . پس بر گشته ، جنگ بنیاد کرد و چون از تنگی عرصه مجال بر گشتن نبود سواران برزبر یك دیگرمی‌راندند و از بالای، سرایشان سنگ وتیرمی‌آمد . چون خواستند که بر گردند مبارزان ، که در کمین گاه بودند ، کمین گشادند ودمار ازروز گار ایشان بر آوردند . القصه :اکثر ایشان گشته شده ، باقی ایشان دستگیر شدند و البتگین از آنجا بغزنه رفت وبر آنجا مستولی شد و مدت شانزده سال حکومت آنجا کرده ، وفات یافت و لشکریانش سبکتگین را ، که غلام و داماد او بود و آثار دولت در جبینش پیدا ، بسرداری برداشتند ، چنانکه گذشت. درجامع الحکایات (۱) مذکورست که: امیرناصرالدین سبکتگین در شب پنجشنبهٔ دهم محرم سنهٔ احدی وستین وثلثمائه دردیوان خانه برفراش استراحت غنوده بود . در عالم خواب چنان مشاهده نمود که‌از: میان خان او نهالی بر آمد وآن درخت‌مرتبه‌مرتبه‌بزرگ شد . بمثابه‌ای که تمام خانهٔ او را بشاخ‌وبرگ خود پوشانید . از هول آن از خواب بیدار گشته، با خود اندیشه داشت ، که مقارن حال یکی ازخدمتگاران حرم بشارت قدوم محمود آورد و سبکتگین را غنچهٔ شادمانی برشاخسار کامرانی شکفته‌شد وامیدوار گشته، آن فرزند ارجمند مسمی بمحمود گردید . از خواجه عبدالله انصاری‌منقولست که : محمد شگرف گفت : درسالی ، پیش ازآنکه سبکتگین پدر محمود بهری آید ، یکی از لشکریان وی از روستایی خرواری کاه‌خریدوبها تمام داد . وی رابنواخت

۱- جوامع الحکایات‌ولوامع الروایات‌عوفی،رجوع کنید بصحیفهٔ ۱۰ـ۱۱

گفت : چون کاه‌داری بسوی ما آور وآن روستایی را پدری بود ، نزد وی آمد و آغاز محبت ودوستی کرد . اتفاقا عرفهٔ روز عیدقربان بود . پیر روستایی گفت : امروز چه خوش روزیست ، که حاجیان حج می گزارند .کاشکی من نیز آنجا بودمی.لشکری گفت : خواهی ترا آنجا برم ؟ بشرط آنکه با کسی نگویی . گفت: نگویم . آن روز او را بعرفات برده ، بازآورد وروستایی گفت : عجب می‌دارم که باچنین حال در میان لشکریان می‌باشی . گفت : اگرچون منی نباشد درین لشکر، چون توضعیفی اگر بیاید از که داد خواهد و که دروی نگرد و دادوی بستاند ؟ اگر در غارت بزنی جوان رسند ، وی را که از دست ایشان برهاند ؟القصه : امیر سبکتگین بکرات سلاطین سامانی را امداد نمود و دشمنان ایشان را مستاصل ساخت . چنانکه این قضایا در ضمن حکایات سامانیه بتفضیل مسطورست . بعد ازان در بلخ با امیر الامرای خراسان قرار گرفته ، در سال سیصد وهشتا و هفتم وفات یافت .

ذکرحکومت‌سلطان‌محمودبن‌سبکتگین-بصحت پیوسته که:چون‌سبکتگین درسنهٔ مذکور وفات یافت و در وقت فوت اوسیف‌الدوله محمود در نیشابور بود، سبکتگین پسر کوچك خود ، اسمعیل را ، ولیعهد خود گردانید و بعد از فوت امیرناصرالدین سبکتگین جمیع اعیان و امرای دولت در متابعت اسمعیل کمر خدمت در بستند و اوخزاین و دفاین پدر را بتمامه برلشکر قسمت کرد . اما با وجود آن لشکریان بی‌انصاف هم چنان گردن طمع دراز کرده ، ازوی مطالباتی ، که مقدور اونبود ، می‌نمودند . بنابرین اسمعیل بن سبکتگین ار شرایط امارت‌و سیاست عاجز آمده ، متحیرو متفکرماند و چون سیف‌الدوله از واقعهٔ پدر خبر یافت مراسم عزا بجای آورده وببرادر نامه نوشت و ابوالحسن حمویی را نزد او فرستاده ، پیغام داد که : امیرناصرالدین ،که پشت وپناه ما بود ، رحلت فرمود و امروز در همه جهان مراگرامی‌تراز توکسی نیست وتوبه‌منزلهٔ چشم روشن منی . از هرچه آرزوی تست ، از خزاین و ممالك ، دریغ نیست . اماکبرسن و تجربهٔ

ایام ووقوف بردقایق سرداری و معرفت برحشم ، درثبات ملك ودوام دولت،اصلی مبین وحبلی متنیست . اگر استحقاق تودر مباشرت این شغل خطیر وعهدهٔ این‌کار بزرك محقق بودی ، من از همه راضی‌تر و مطیع تر بودمی . الحال مصلحت آنست که : بانصراف وبصیرت تامل کنی ، تاوجه صواب آن از خطا بشناسی وآنچه ، از متروکات‌پدر ، مانده بروجه شریعت قسمت کنی و غزنین را ، که مطلع سعادت و مستقر اولیای دولت ماست ، بمن بـاز گذاری . تا من ولایت بلخ را از بـرای تو مستخلص گردانم و امارت‌تمامی‌ولایت‌بتوارزانی دارم . اسمعیل‌این‌کلمات رابگوش هوش نشنود و برمخالفت و سلوك جادهٔ منازعت اصرار نمود و امیرسیف‌الدوله محمود درچارهٔ این کارفرومانده ، چندان که اندیشه فرمود بمقتضای «آخرالدواءِ الکی» غیر از قلع وقمع برادر چارهٔ دیگر ندید . پس مکتوبی بـامیرابوالحارث منصوربن‌نوح نوشته ، اعلام نمود که : بحسب ضرورت عزیمت رفتن بجانب‌غزنین مصمم گردانیده ، بآن صوب‌متوجهیم . القصه : چون سیف‌الدوله از نیشاپور بهرات رسید بار دیگر مکاتبات مشتمل بروعدووعید ببرادر خود ، امیر اسمعیل ، نوشته، ارسال‌داشت. بهیچ‌وجه‌مفید نیفتادودرهرات عم‌سیف‌الدوله،بغراجق‌ونصر بن ناصرالدین، هردو کمرخدمت‌سیف‌الدوله‌در میان‌بسته،متوجه‌غزنین گشتند و چون امیراسمعیل ازتوجه سیف‌الدوله‌بجانب‌غزنین‌خبریافت‌از بلخ عنان عزیمت‌بآن صوب تافت . اما ارکان دولت‌امیراسمعیل‌واعیان‌حضرت‌اوهمه‌باتفاق‌مکتوبات‌بامیرسیف‌الدوله‌نوشته، ازصفای‌عقیدت‌وخلوص‌طویت‌خوداعلام‌نمودند . چون مصاف‌میانهٔ‌هر دولشکرنزدیك شد ، جماعتی از علماوفضلا بمیان درآمده ، در اصلاح ذات‌البین‌سعی بلیغ نمودند. اماچون تقدیرالهی برخلاف آن جاری شده بودسعی ایشان هیچ فایده‌ننمود و کاراو بآنجا رسید که : امیر سیف‌الدوله لشکر خودرا عرض داده ، صفها بیاراست وامیر اسمعیل نیز با موالی و ممالیك خاصه واتباع واصحاب پدر در مقابل آمده ، قلب و جناح سپاه خود را بهیاکل پیلان کوه‌پیکر زینت داد و هردوطایفه تیغهاازنیام کشیده ، چندان کشش و کوشش نمودند که‌تیغ آهنین دل‌بزاری مردان کارزارخون

گریستی . آخر الامر سیف الدوله خود و بلشکر برادر نهاده ، بیك حملهٔ مردانه زلزله در زمان و زمین افگند و سپاه امیر اسمعیل تاب حملهٔ او نیاورده ، همه روی بگریز نهادند و خدمتش در قلعهٔ غزنین متحصن گشت و امیر سیف الدوله بعهود و مواثیق او را از قلعه بیرون آورده ، مفاتیح خزاین از وی بگرفت و خزاین و دفاین پدر را تصرف نمود و عمال معتمد خود برسر اعمال گذاشت و شحنهٔ صاحب‌رای را در غزنین نگاه داشته ، خود بالشکر جرار متوجه بلخ گشت و برادر خود ، اسمعیل را ، در ظل حمایت و عنایت خود نگاه داشته ، همراه می‌داشت و از بلخ رسولی ببخارا فرستاده و اظهار رنجش نمود ، جهت آنکه منصب او ببکتوزون مفوض شده بود و التماس نمود که منصب قدیم را ، بدستور سابق و قرار معهود باو مسلم دارند. امیر ابوالحارث منصور در جواب او نوشت که: ما امارت بلخ و ترمذ و هرات را بتو دادیم. اما بکتوزون بندهٔ این دولتست و موصل بحقوق قدیم ، بی‌حدوث سببی بعزل او مثال دادن از مراسم سرداری و حق گزاری دور می‌نماید . چون این جواب بسمع امیرسیف الدوله محمود رسید با خود گفت که : یقینست دشمنان و بد گویان منصور را بر آن داشتند که دست رد بر سینهٔ ملتمس من نهد . بنابرین ابوالحسن حمویی را با تبرکات و تحف و هدایای بسیار ببخارا فرستاده ، بمنصور پیغام داد که : توقع چنانست که سرچشمهٔ دوستی و اخلاص را بخار و خاشاك بی التفاتی مکدر و تیره نگردانند و حقوق مرا و پدر مرا ، که برذمت آل سامان ثابتست ، بسخنان بدگویان ضایع نسازند . تا نظام الفت گسسته نشود و بنای متابعت انهدام نیابد . اما چون حمویی ببخارا رسید او را بمنصب وزارت نوید دادند و بآن منصب مسرور و مغرور شده ، رسالت امیرسیف الدوله را فراموش کرد و امیر سیف الدوله ازین اوضاع استدلال نمود که ملك سامانیان برشرف زوالست و دولت ایشان در صدد انتقال . چه جماعتی ، که بزرگان دولت ایشانند ، همه نظر بر صلاح خویش دارند ، نه بر انتظام احوال ولی نعمت خود . القصه : چون سیف الدوله دانست که منصور بن نوح با او در مقام بی‌التفاتیست بالضروره روی بنشابور نهاد ، تا منصب قدیم خود را بدست

آورد و بکتوزون برعزم او واقف شده ، از رهگذر او برخاست و نیشابور را باو گذاشته ، بطرفی بیرون رفت و عرضه داشتی ببخارا فرستاده ، صورت حال را باز نمود . ابوالحارث منصور، ازسرغرور و جوانی وغفلت کودکی وعدم تجربه‌درکار، طایفه‌ای فراهم آورده ، روی بخراسان نهاد ، تا دست سیف‌الدوله محمود را از تصرف آن ولایت کوتاه گرداند وبرسبیل تعجیل روان شده ، تا سرخس در هیچ‌جا توقف ننمود وسیف الدوله محمود ، اگر چه بیقین می‌دانست که : ایشان تاب مقاومت او ندارند و این حرکت‌برسبیل تعجیل از آثار طفولیت و بی‌خردیست، لیکن از کفران نعمت اندیشیده ، رعایت جانب ابوالحارث منصور کرده ، نیشاپور را باو گذاشته ، بمروالرود ، که الحال بمرغاب‌مشهورست ، رفت ، تاسبب سرزنش‌و بدنامی‌نگردد و در سال‌سیصدوهشتادوهشتم فوت مامون‌بن‌محمدوالی خوارزم بود و امرا واعیان دولت بعد از و پسرش ، علی‌بن‌مامون را ، بر سریر سلطنت خوارزم متمکن ساخته ، درمقام اطاعت وانقیاد درآمدند و این‌علی‌بن مامون‌درعقل وتدبیر بی‌نظیر روزگار بود و دراوایل حال‌سلطنت‌خودباسیف‌الدوله محمود بن‌سبکتگین در مقام اتحاد و اخلاص در آمده ، ابواب آمد و شد را مفتوح داشت ، تا آنکه سلطان محمود سبکتگین در مقام یگانگی در آمده ، خواهر خود را بنکاح او در آورد . اتفاقاً روزگار او را مهلت نداد و از دولت و سلطنت تمتع نیافته ، ازین سرای فانی بآن سرای جاودانی انتقال نمود وبعد ازو برادرش ابوالعباس بن‌مامون جای وی گرفت و او نیز سر رشتهٔ ، اطاعت و اخلاص نسبت بسلطان محمود آن چنان نگاه داشت که‌سلطان محمودمصاهرت‌و دامادی، که‌بابرادرش‌قرار یافته‌بود، باو ارزانی داشت و احول ایشان بجای‌خود مسطورست و درسال‌سیصدونودوچهارم محمود خطبه وسکه بنام خود کرد . گویند : سلطان محموددر صغر سن‌وعنفوان شباب بصفات پادشاهانه‌آراسته‌وبشمایل‌شاهانه‌پیراسته بود و در شجاعت ومردانگی در آن سن بمرتبه‌ای اشتهار و امتیاز داشت که دلیران زمان‌از بیم صولت‌اوهمیشه درهراس می‌بودند وآثار شجاعت‌و مردانگی‌او درجنگ‌جیپال ملك هندوستان، که

با امیر ناصرالدین سبکتگین نمود ، ظاهر شد و کیفیت آن جنگ را در تواریخ
معتبر چنین ایراد نموده‌اند که : اول سبب تسخیر امیر ناصرالدین سبکتگین
هندوستان را آن بود که : درجوار مملکت امیرناصرالدین قصبه‌ای بود، مشهور
بقصبهٔ آردوالی ، آن موضع بحصانت و استحکام قلاع مشهور می‌بود وامیر ناصرالدین
برسرامیر آن‌ولایت‌رفته، اورااسیرودستگیرنمودوبعدازان باز ولایتش را باوارزانی
داشت ، مشروط برآنکه وی در ولایت خود بعد ازان ، که وجوه دنانیزورؤس
منابر را بالقاب امیرناصرالدین‌مزین‌سازد ، هرسال مبلغی ازمال آن ولایت بخزانهٔ
امیرسبکتگین رساند و بعد از فراغ ازین مهمات امیرناصرالدین عزم غزای کفار
نموده ، روی بدیار هند آورد وچند قلعه وشهر ، که قبل ازان‌هرگز رایات‌اسلام
بآن موضع نرسیده بود ، فتح نمود و چون جیپال‌ملك هندديد كه : دست تعرض
مجاهدان دین بساحت مملکت او دراز شد بسیار مضطرب وبی آرام گشت و در
چارهٔ آن‌کار بیندیشید که ملك موروث ازدست نرود. بنابرین لشکرهای خود را
جمع آورده ، روی بدیار اسلام نهادوامیرناصرالدین ازین حال خبریافته،لشکری
جمع آورده ،که هامون و کوه از بسیاری آن بستوه آمدند. القصه : ملك جیپال
ازین جانب وامیرناصرالدین ازآن سوی متوجه یك دیگر شده ، درسرحد ولایت
هند هر دولشکر بیك دیگر رسیدندودست بکارزار برآورده،روی زمین را ازخون
کشتگان لعل فام ساختند. چنانکه شیران‌هردولشکرودلیران هردو کشورخستهٔ
کارزارو بستهٔ‌اضطرار بماندندودرین‌معرکه‌سلطان‌محمود، باوجودخردسالی،آن‌چنان
آثارجلادت ومردانگی‌بظهوررسانید که دیدهٔ‌فلك جهان‌بین ازمشاهدهٔ آن‌خیره‌ماند
و چون مکرراً میانهٔ این هر دولشکر محاربات واقع‌شد جماعتی باامیرناصرالدین
رسانیدند که : قریب بلشکرگاه ملك جیپال چشمه‌ایست ، که هر گاه قدری از
نجاست درآن جااندازند ، بادوصاعقه ورعد وبرق و سرمای آن چنان پیدا می‌شود
که‌هیچ‌احدی‌طاقت آن نداردوبنابرین امیرناصرالدین فرمود تا قدری از قاذورات
در آن چشمه افگندند. فی‌الحال ابر پیداشد و رعد وصاعقه شروع نمود و روز
روشن همچو شب تار تاریك گشت و آن چنان سرمایی ظاهرشد که خون درعروق

منجمد گشت وکار بآن جا رسید که اهل هند را طاقت اقامت درآن سرزمین نماند و چون ملك جیپال این حال را مشاهده نمود متحیرشد و شروع در تضرع وزاری نموده ، بصلح راضی شد و کس پیش امیرناصرالدین فرستاد که : من سال بسال مبلغی کرامند بخزانه می‌رسانم و چند زنجیرفیل و دیگر آنچه امیر ناصرالدین می‌فرماید خدمت می کنم وحکم او را در ممالك هندوستان نافذ و جاری می‌گرادنم . امیر ناصرالدین از کمال مروت و نیکویی ذات ملتمسات ملك جیپال را مقبول داشت . اما یمین‌الدوله سلطان محمود بهیچ وجه بصلح راضی نمی‌شد و امیرناصرالدین ، از بس که آثاررشدوپادشاهی‌ازجبین فرزندخودمشاهده‌می‌نمود، از صوابدید او درآن سن کم انحراف نمی‌ورزید . بنابرین درباب صلح پاره‌ای توقف فرمود . آخر ملك جیپال بار دیگر رسولی چرب زبان پیش یمین‌الدوله سلطان محمود فرستاده - پیغام داد که : شما تعصب اهل هند را نمی‌دانید . باید که معلوم شما باشد که : ایشان در وقت شدت واضطرار از مرگ نمی‌ترسند واین جماعت‌را قاعده‌آنست که : هر گاه از طریق خلاص و نجات‌مایوس گشتندهرآن چه‌درتصرف ایشان ، از اموال و نفایس ، می‌باشد همه را در آتشی، که آنرا پرستش می کنند ، می‌افگنند و زن و فرزند خود را هلاك‌می‌سازند. بعدازان‌با دشمنان ، تاجان‌دارند، از روی فراغت محاربه می‌نمایند ، تا همه هلاك شوند و حاصل همهٔ ایشان جز خاکستر نمی‌ماند و چون امیرناصرالدین را درصدق گفتار ملك جیپال شکی‌نبود ناچار سلطان محمود را ، که کمال میل بجمع غنایم داشت ، این معنی خاطرنشان ساخته ، بصلح راضی گردانید و چون مهم‌بصلح انجامید قرار برآن‌یافت که : ملك برسبیل‌استعجال هزارهزار درم‌وپنجاه زنجیر فیل ، برسم هدیه ، بفرستدو بعدازان چند شهر از هند و چند قلعه بتصرف گماشتگان امیرناصرالدین گذارد و بعضی از بزرگان دیار خود را بگرو پیش امیرناصرالدین بگذارد . القصه : بعد از قرار مذکور امیرناصرالدین جمعی از مردم خود را همراه‌ملك جیپال کرد تاآن‌ولایات و قلاع را بتصرف ایشان بازگذارد و طایفه‌ای‌ازمعاریف و مشاهیر ملك جیپال را

همراه خود برد. اما ملك جیپال، چون بمقر سلطنت خود رسید، تمامی عهود و میثاقی را، که میان او و امیر ناصرالدین شده بود، فراموش کرده، آن‌ولایات و قلاع را بتصرف فرستادگان امیر ناصرالدین نداد و ایشان را رخصت مراجعت نیز نمی‌داد، بلکه می‌گفت: تا مردم مرا امیر ناصرالدین نمی‌فرستد ما نیز شما را رخصت نمی‌کنیم و چون در اوایل حال این خبر بسمع امیر ناصرالدین رسید حمل بر اراجیف نموده، تصدیق نفرمود. تا آنکه متعاقب آن مکتوبات آن‌جماعت رسیدو کیفیت حال معلوم شد وچون امیر ناصرالدین ازین‌حال آگهی یافت آن‌چنان آتش غضب از نهاد او متصاعد گشت که فی‌الحال در مقام انتقام آمده، فرمان داد تا لشکرها جمع شدند وبر سبیل استعجال بازروی بدیارملك جیپال غدار نهاد وچون بولایت‌جیپال درآمد در کشتن‌وتاراج کردن وبندی گرفتن سعی تمام‌مبذول داشته، هیچ دقیقه‌ای ازان دقایق مهمل‌نگذاشت و بت‌خانها را خراب می‌کرد، بجای آن مسجد بنامی فرمود، تا آنکه شهرملتان‌را، که معمورترین بلاد جیپال بود، مسخر گردانیده، روی‌بغزنین آورد وخبراین فتح باقاصی‌وادانی رسید وچون‌ملك جیپال برین حال وقوف یافت باطراف و جوانب هندوستان مسرعان فرستاده، لشکر طلبید. تا آنکه باندك فرصتی صد هزار مرد جمع آورده، روی بدیار اسلام نهاد وامیر ناصرالدین ازین معنی خبریافته، بادل قوی متوجه محاربهٔ اوشد وچون هر دو لشکر بهم نزدیك شدند امیر ناصرالدین، از جهت تحقیق کمیت و کیفیت لشکر ملك جیپال، بر کوهی برآمده. ملاحظه نمود. دید که: دریاییست بی‌پایان و لشکری چون مورو‌ملخ‌فراوان. اما خود را قصابی می‌یافت که ازبسیاری‌بزها نمی‌ترسد. بعدازان سران سپاه خود را طلبیده، هریکی را بمزید اقطاعات نوید داد و برقلع واستیصال ملك جیپال تحریض و ترغیب فرمود و گفت: صلاح مادر آنست که برسبیل نوبت پانصد مرد کاری روی بکارزار نهند و چون ایشان مانده شوند پانصد مرد دیگر تازه زور بمقابلهٔ ایشان پردازند. القصه: بنابر فرمودهٔ امیر ناصرالدین امرای او برسبیل نوبت‌شروع‌درکارزار نموده، مهم را بجایی رسانیدند

که با وجود آن کثرت آثار ضعف و در ماندگی در بشرۀ جیپالیان ظاهر گشت و
درین وقت حامیان حوزۀ اسلام بهیئت اجتماع بریشان حمله آورده، خلقی
بیرون از شمار از کفار بقتل رسانیدند و بقیة السیف روی بگریز نهاده، اکثر
ایشان در بیابانها هلاك گشتند و غنایم بیرون از حساب بدست اهل اسلام افتاد و
معظم بلاد هندوستان در تحت تصرف امیر ناصر الدین در آمده ،تمامی افغان وخلج ،
که در آن دیار می‌بودند، در سلك حشم وخدم امیر ناصر الدین منتظم گشتند و
ملك جیپال بعد از مشاهدۀ این حال دم در خود کشیده، بآن راضی شد که در اقصی
بلاد هند مأمنی داشته باشد، در آنجا از تعرض مسلمانان ایمن گردد و در روضة
الصفا مسطورست که: چون دولت آل‌سامان بانتها انجامید وطنطنۀ دولت سلطان
محمود باطراف واکناف عالم رسید وخلیفۀ بغداد القادر بالله عباسی خلعتی گرانمایه ،
که پیش ازان هیچ خلیفه بهیچ پادشاه نداده بود، بسلطان محمود فرستاده، او
را بیمین الدوله وامین الملة ملقب گردانید و امرای خراسان و اعیان و اشراف آن
ولایت روی بدرگاه او نهاده، هر یکی فراخور احوال خود بعوارف خسروانه و
عواطف پادشاهانه سرافراز گشتند و سلطان محمود آن چنان عدل و داد بر بساط
زمین گسترانید که دوستی او دردلهای خاص و عام جای گرفت واو نذر کرد وهر
سال یك نوبت بدیار هندرفته، مراسم غزا و جهاد بجای آورد و در اثنای این حال
ایلك‌خان، چون ماوراءالنهر را از آل سامان مستخلص گردانیده بود، چنانکه
سابقا قلمی شد، فتح نامه‌ای بسلطان محمود فرستاد و او را بر وراثت خراسان
تهنیت گفت. بنابرین میان هردو پادشاه بنای دوستی ویگانگی استحکام پذیرفت و
سلطان محمود نیز ابوالطیب سهل بن سلیمان صعلوکی را، که از ائمۀ اهل حدیث
بود برسم رسالت پیش ایلك خان فرستاد، تاخطبۀ کریمه‌ای از کرایم او نماید و
بیش از حد و حصر نفایس جواهر، از یواقیت ولعلهای قیمتی و دررو مرجان و
بیضهای عنبر واوانی سیم وزر، مشحون بمشمومات کافور ودیگر تبرکات دیار هند و
درختهای عود و شمشیرهای آبدار وپیلان جنگی آراسته بملابس ومناطق مرصع،

که چشم بیننده ازلمعان آن خیره می گشت و اسبان راهوار ، بازین و سرافسار زرین ، مصحوب او گردانید وامام ابوالطیب ، چون بدیار ترك رسید ، مردم آنجا در تعظیم او غایت مبالغه بجای آوردند وابوالطیب دراوزکند آن مقدار زمان توقف نمود که امر مواصلت را باتمام رسانیده ، در یتیمی ، که از برای تحصیل آن بدریای ترکستان غواصی نموده بود ، بدست آوردوبانفایس آن ولایت، اززرخالص وسیم ناب و کنیزان ختایی و ماهرویان چین وقاقم وسمور واصناف تبرکات دیگر ، مقضی المرام باز گشته ، بخدمت سلطان محمود پیوست و بواسطهٔ این خدمت پسندیده انواع عواطف پادشاهانه دربارهٔ او بظهور رسید و بعدازین مدتهای مدید میانهٔ سلطان محمود وایلك خان بساط دوستی ویگانگی ممهد بود ، تا آنکه بچشم زخم ایام بعداوت مبدل گشت و در سال سیصدونودوپنجم فتح نمودن سلطان محمود غزنویست بلدهٔ بهاطیه را ، که ازبلده‌های مشاهیرخطهٔ هندوستانست ، قریب بملتان.
کیفیت این واقعه چنان بود که : چون سلطان محمود از ضبط خراسان و تسخیر ولایت سیستان فارغ بال ومطمئن خاطر گشت، بنا بروفای عهدی ، که کرده بود ، که: هر سال یك نوبت بغزو بلاد هندوستان رود متوجه آن دیارشده، ازحدودمولتان گذشته ، برظاهرشهر بهاطیه فرودآمد وآن شهر سوری داشت که نسرطایر بشرفات آن نتوانستی رسید وخندقی بگردآن مرتب ساخته بودند، مانندبحرمحیط بعید وعریض وحاکم آن دیار ، که بحیرانام داشت ، بکثرت رجال و اقبال غرور هرچه تمام تردرسرداشت و چون از نزول سلطان محمود خبریافته ، با لشکر خویش از شهر بیرون آمده، در برابر لشکر سلطان محمود صف بیاراست ومیانهٔ هردوطایفه سه روز علی الاتصال کارزارقایم بود . روز چهارم سلطان محمود بنفس نفیس خود برقلب لشکر کفار زده ، چند زنجیرفیل بدست آوردو کفار منهزم گشته ، بحصار در آمدند . لشکر اسلام خندق را انباشته ، روی بآن حصار نهادند و بحیرا ازین حال متوحش ومتحیر گشته ، پناه ببیشه‌ای از بیشهای ولایت خود بردو سلطان محمود فوجی از امیران سپاه خود را بعقب او نامزد فرمود و چون آن شیران بیشهٔ وغا، آن کافران را در

بیشه احاطه نمودند بحیرا از هیبت و سطوت ایشان خنجر کشیده، سینهٔ پر کینهٔ خود را بشکافت وصدوبیست زنجیر فیل با اموال فراوان بدست لشکریان سلطان محمود افتاد و آن شهر با توابعش بتصرف سلطان محمود در آمد و جمعی کثیر از لشکریان سلطان محموددرین معرکه درعرصهٔ هلاك آمدند وچون سلطان محمود از تسخیر ولایت بهاطیه فارغ گشت در اوایل سال سیصدونودوششم عزیمت تسخیر مولتان نمود. چه از والی آن مملکت، که ابوالفتح نام داشت، حرکات ناپسندیده بسمع سلطان رسانیده بودند و چون ایام بهار بود وبواسطهٔ کثرت سپاه گذشتن از بعضی راهها متعذر می نمود، سلطان بجیپال، که پادشاه معظم بلاد هندوستان بود، کس فرستاد که: ازمیان مملکت خویش راه دهد، تا لشکر اسلام بگذرند. جیپال دست رد بر سینهٔ ملتمس سلطان زده، طریقهٔ تمردوعصیان پیش گرفت ویمین الدوله سلطان محمود ازین معنی در خشم شده، فرمود که تا سپاه اودست بقتل و غارت بلاد جیپال دراز کرده، دمار از روزگار ایشان برآورند و جیپال خود را بنواحی کشمیر انداخته، از صدمات قهر سلطان محمود خلاص شد و چون ابوالفتح والی ملتان مشاهده نمود که مقدم ملوك هند را چه پیش آمد، خزاین ودفاین خود را برپیلها بار کرده، بجانب سرندیب فرستاد و چون سلطان محمود بنواحی ملتان رسید و از عقاید اهل آن دیار استفسار نمود براعتقادات فاسدهٔ آن جماعت اطلاع یافت، اکثر بلاد ایشان راخراب کرده و برباقی مبلغ بیست هزار درم بطریق جزیه قرار داده، بجانب غزنه مراجعت فرمود و در تاریخ ابن کثیرشامی مسطورست که: سلطان محمود غزنوی درین سال در غزای هند یکی ازملوك عظام آن دیاررا اسیر گرفت ودروقت مراجعت انگشت کوچك اورا بریده، بازحکومت ولایت را باو ارزانی داشت.

ذکر وقایع سال سیصد ونودوهفتم - قبل ازین مذکور شد که: مدتی مدید بساط محبت و دوستی میانهٔ سلطان محمود غزنوی وایلك خان ممهد بود و علاقهٔ مصاهرت ودامادی مستحکم. تاآنکه بعداز چندگاه بواسطهٔ افساد مفسدان و سعایت

غمازان آن صداقت بعداوت مبدل گشت ودرین ولاء، که سلطان محمود بجانب مولتان نهضت نمود وعرصهٔ ولایت خراسان ازمهابت دلیران شیرافگن خالی بود ، ایلک خان فرصت غنیمت دانسته ، بطمع تسخیر متوجه آنولایت گشت. بنابرین سباشی تگین را، که خویش وصاحب جیش او بود، بالشکری فراوان بخراسان فرستاد وجغرتگین (۱) را برسم شحنگی بدارالملك بلخ گماشت وچون ارسلان جاذب ، که ازقبل سلطان محمود حاکم هرات بود ، برین حال اطلاع یافت ازهرات بیرون آمده ، متوجه غزنین، که مقر سریر سلطنت سلطان محمود بود، گشت، تاآن دیار را ازتعرض بیگانگان مصون ومحفوظ دارد . القصه : چون ارسلان جاذب بغزنین رفت سباشی تگین بهرات درآمد . حسن بن نصر را برای تحصیل اموال بنیشابور فرستاد وجمعی از اعیان خراسان بواسطهٔ امتداد ایام غیبت سلطان محمود وانقطاع اخبار وانتشار هرگونه اراجیف با ایلك خان طریق مصادقت و مطاوعت پیش گرفتند . ابوالعباس فضل بن احمد ، که یکی از امرای سلطان محمود بود ، درین وقت آثار مساعی جمیله بظهور رسانیده ، درحفظ مسالك وضبط اطراف ممالك ازغزنین تاحدود بامیان احتیاط بلیغ بجای آورده ، مداخل ومخارج آن حدود را بمردان کار ومحافظان هوشیار سپردو مسرعان پیاپی بجانب مولتان فرستاده ، سلطان را برحقیقت حال اطلاع بخشید و چون سلطان برصورت حادثه وقوف یافت مهمات آن نواحی رابحال خود گذاشته، در مدت چهل روز از ملتان بغزنین نزول اجلال فرمود ولشکر باشکوه و حشمی انبوه ،مانند دریای مواج، متوجه بلخ گشت وچون جغرتگین ،شحنهٔ بلخ ، از توجه موکب سلطان خبریافت بلخ را گذاشته ،بترمذ رفت . سلطان محمود ارسلان جاذب را بادوهزارسوار برسرراه او فرستاد . دریناثنا سباشی تگین ازهرات بیرون آمده، بکنار آب جیحون رسید وچون از مهابت سلطانی آن قدر توقف نتوانست کرد، که ازآب عبور نماید ، بجانب مرورفت ، تا از راه بیابان خودرا بماوراءالنهر رساند . چون هوا در غایت حرارت بود وچاههای آنراه را همه انباشته بودند ناچار عنان

۱ــ دراصل: جعفر تکین

عزیمت بجانب سرخس منعطف داشت ومحسن بن رای، که از امرای سلطان محمود بود ؛ راه بروی گرفته، بعدازتلاقی فریقین سباشی تگین محسن را بقتل رسانید. اما از ترس تعاقب لشکر سلطان ، خصوصاً ارسلان جاذب ، که در آن اوان آوازهٔ تعاقب اودر پی سباشی تگین گرم بود ، درسرخس مجال توقف نیافت . بنابرین ناچار روی بابیورد نهاد و ازآنجا بنیشاپورآمد وارسلان تعاقب اونمود. از هرمنزلی ، که او کوچ میکرد ،ارسلان فرود میآمد وچون سباشی تگین ازهرات اموال واثقال بسیار آورده بود و دل بآن نفایس بسیار بسته ، از ترس ارسلان بجانب جرجان رفت و جرجانیان ورود اورا بآن حدود غنیمت دانسته ،دست بقتل ونهب برآوردند واکثر سپاه او را بقتل رسانیدند واموال او را بغارت بردند و جمعی کثیر ازمردم اوپناه بشمس المعالی قابوس بردند واوخود از راه دهستان بنیشابورآمد . بقایای اموال و اثقال خود را پیش علی بن مامون خوارزمشاه فرستاده، درحفظ و صیانت آن مبالغهٔ بسیار نمود وازآنجا براه بیابان روی بمرونهاد. اتفاقاً سلطان محمود ، که بانتظار ارسلان در مرو مقیم بود ، شنید که : سباشی تگین متوجه مروست . این معنی را فوزی عظیم دانسته ، ازمروبیرون آمده ، بسرسه راه رسید . غایتش سباشی تگین پیش از رسیدن موکب سلطانی ازآنجا گذشته بود وچون حقیقت حال بعرض سلطان رسید، ابوعبدالله طایی را بالشکرعرب ازعقب اوفرستاد وخود بجانب مرو مراجعت فرمود و ابوعبدالله طایی اورا تعاقب نموده، دربیابانی ، که از آب وعلف نشانی نداشت ، باورسید و بعد از تلاقی فریقین هردو لشکر دست بتیغ بی دریغ برآورده ، داد مردی و مردانگی دادند. آخرالامرابوعبدالله طایی غالب آمده ، برادر سباشی تگین را باهفتصد کس ازیشان اسیر گرفته ، نزد سلطان فرستاد و سلطان محمود فرمود تا : همهٔ ایشان رابندهای گران کرده، بجانب غزنین بردند وسباشی تگین بابقیة السیف معدودی چند ، بهزارجان کندن ، ازآب جیحون گذشته ،خودرا بایلك خان رسانید وایلك از مشاهدهٔ این مضطرب وبی آرام گشته ، از قدرخان پادشاه چین مددخواست وقدرخان ازاقصای ممالك خویش لشکرها جمع کرده ، با پنجاه هزار کس بامداد

ایلك خان آمد. القصه: ایلك خان وقدرخان بالشکر ترکستان و ماوراءالنهر از آب جیحون عبور نموده، متوجه قلع وقمع سلطان گشتند ودرطخارستان خبرهجوم ایشان بیمین الدوله سلطان محمود رسید وسلطان محمود بادل قوی از آنجا مراجعت نموده، بجانب بلخ روان شد واصناف مردم، مثل ترك وخلج و افغان ولشکر بی پایان فراهم آورده، درچهار فرسخی شهر بلخ درصحرای مسطح فرود آمدوایلك خان وقدرخان نیز در برابر لشکر سلطان محمود فرود آمدند و آنروز جوانان از جانبین جولان مینمودند وچون بساط ظلمانی شب گسترده شد سران هر دولشکر بایك دیگر وعدهٔ جنگ بفردا انداخته،جداشدند. روزدیگر چون آفتاب سراز دریچهٔ مشرق بر آورد سلطان محمود بنفس نفیس خود صفوف لشکر ظفر پیکررا آراسته، قلب لشکر خود را بامیر نصرووالی جوزجانان ابونصرفریغونی وابوعبدالله طایی سپرد ومیمنه را بالتونتاش حاجب حواله فرمود ومیسره را بارسلان جاذب و قلب لشکررا بپانصد فیل مست استوار ساخت واز آن جانب ایلك خان خوددرقلب لشکر قرار گرفت وقدرخان ختن را درمیمنه معین ساخت، جغرتگین را درمیسره. القصه: هردولشکر، مانند دوبحر زیبق، روی بیك دیگر آورده، از صهیل اسپان گوش گردونرا کرساختند و ازغبار سم مراکب سپهرتیره شدوبعداز ساعتی آتش جدال ونیران قتال اشتعال گرفت. از بسیاری کشتگان دریاهای خون درآنصحرا وبیابان روان گشت وایلك خان باپانصدغلام تیرانداز، که بنوك تیرموی می شکافتند، ازصف خود پیشتر آمده، فرمود تا ایشان بتیراندازی درآمدندوقصر حیات بسی از سران لشکر سلطان محمودرا بزخم پیکان جانستان منهدم ساختند و چون یمین- الدوله سلطان محمود شدت افواج ترکان ودارو گیر ایشان را مشاهده نمودروی بدرگاه پادشاه بی‌نیاز آورده، برپشته‌ای برآمد وجبین نیاز وسؤال ازروی تضرع وابتهال برخاك نهاده، ازحضرت پرورد گارکارساز ظفر ونصرت مسألت نمود ونذر وصدقات برخود واجب گردانیده، اعتماد بر کرم نامتناهی الهی کرده، برفیل کوه‌پیکرخود سوار شده، برقلب لشکر ایلك خان حمله آورد. اتفاقاً ازعنایات الهی اول بارفیل

سلطان محمود علمدار ایلك‌خانرا بخرطوم پیچیده ، بر هوا انداخت . بعدازان روی بصف ترکان نهاده ، خلق بیشمار را بعرصهٔ هلاك رسانید ودرین وقت دلیران لشکر سلطان محموداز چپ وراست درآمده ، بضرب تیغ بی‌دریغ وطعن سنان جان ستان دمار از روزگار ترکان برآوردند ، تاآنکه کاربجایی رسید که : ایلك‌خان وقدرخان از زندگانی خود مایوس گشته ، بهزارحیله روی بگریز نهادند وبرق‌وارازمیان بدر رفتند وسلطان محمود غنایم بسیار بدست آورده ، ازروی اطمینان خاطر آنشب در آنجا قرار گرفت واین واقعه در اواخر سال مذکور روی نمود . در تاریخ یمینی مسطورست که : یمین الدوله سلطان محمود بعد از هزیمت دادن ایلك‌خان عازم شد اوراتعاقب نموده ، بدست آورد وچون فصل زمستان درآن حدود سرما زیاده‌ازآنست که جمهورلشکر سلطان محمود تاب آنداشته باشند ، اکثر امرا باین‌معنی راضی نبودند . اما چون سلطان بنفس نفیس خود درین باب بجد بود ناچاردو کوچ درپی ایشان رفت . اتفاقاشب سیوم در بیابان برقی عظیم وسرمایی سخت بهم رسید وازجهت سلطان‌محمودبار گاه برپای‌داشتندومشعلهای‌بسیار درآنجا حاضر ساختند ،چنانکه اکثر اهل مجلس از گرما می‌خواستند که جامهای زمستانی‌را بیرون کنند ودرین وقت دلقك ، که ازندیمان خاص سلطان محمود بود ، از دردرآمد وسلطان محمود ازروی مطایبه روی بدلقك کرده ، گفت :ای دلقك ، بیرون رو وسرما رابگو که: این‌همه جانکندن توچیست ؛ ما اینجا از گرما نزدیکست که جامها را از بدن بیرون کنیم. دلقك فی‌الحال بیرون‌رفته ، پیغام ایشان را بسرما رسانید وباندرون درآمد وزمین ادب ببوسید واززبان سرما بعرض رسانید : اگرچه ما را قدرت و یارای‌آن‌نیست که‌دست‌درازی بدامن حضرت سلطان‌ومقربان درگاه حضرت‌ایشان رسانیم ، اما امشب شاگرد پیشه‌را آنچنان ادب میکنیم که‌فردا حضرت سلطانی و مقربان‌ایشان تیمارمرا کب‌خودراخودمی کرده باشند.ازماغباری‌بخاطرشریف‌ایشان راه نیابد وچون سلطان محمود از دلخك این‌کلمات شنید ، اگرچه ظاهرا بمطایبه حمز نموده ، بخنده وانبساط گذرانید، اما درباطن ازان‌عزیمت پشیمان‌شده ،قرار

بر مراجعت نمود . اتفاقاً همین شب ازجانب هندوستان خبر رسید که : راب شاه، که یکی ازاولاد ملوك هند بود وسلطان محمود اورا تربیت فرموده وبنیابت خود در آن ولایت گذاشته ، طریقهٔ تمرد و عصیان پیش گرفته وعمال سلطانرا بیرون کرده . بنابرین علی الصباح سلطان محمود عنان عزیمت بجانب دیار هند منعطف داشته ، کوچ بر کوچ متوجه آن صوب گشت . بعضی میگویند :دلقك نزد سلطان محمود سلجوقی بود واین که باسلطان محمود غزنوی بود غلطست و این قول خالی ازصحتی نیست . القصه : سلطان محمود در اوایل سال سیصدو نودوهشتم بدیار هند رسید وآن متمرد بمجرد شنیدن توجه سلطان سرخود گرفته ، باقصی بلاد هند رفت . سلطان محمود بازآن ولایت را در حوزهٔ تصرف خود آورده، عمال و گماشتگان خودرا بجا تعیین فرمود. بقول بعضی : جیپال درین سال بمقابلهٔ سلطان محمود آمده ، اسیرودستگیر گشت وسلطان جزیه برو مقرر کرده ، آزادش کرد و در تاریخ ابن کثیر شامی مسطورست که : چون سلطان محمود غازی جیپال ، ملك هندوستانرا ،بعد ازآنکه بسلطان جنگهای مردانه کرده بود ، دستگیر نمود ، از گردن او عقد جواهری نفیسه بر آورد ، که قیمت آن هشتادهزار دینار بود وآخر الامر سلطان محمود فرمود که : ملك جیپال را ازبند بیرون آورده ، بگذارند تا بولایت خود مراجعت نماید و اهل هند عظمت وشوکت اهل اسلام رامشاهده نمایند وچون ملك جیپال رابولایت خود بردند فی الحال ازروی غیرت خود را در آتش انداخت. پس سلطان محمود بعزم تسخیر قلعهٔ بهیم ،که ازمشامیر قلاع هندوستان بود ، متوجه آن دیار شد و چون بنواحی آن قلعه رسید ، پالندپال ،که والی آن دیار بود ، بالشکری فراوان در مقابل لشکر اسلام صفها آراسته ، از صبح تاشام آنچنان کارزار نمود که دیدهٔ فلك دواراز مشاهدهٔ آن حیران وخیره بماند وجمعی نامحدود از سپاه اسلام در آن معرکه بقتل رسیدند وخلقی بی پایان مجروح گشتند . تا آنکه کار بجایی رسید که لشکر اسلام را طاقت طاق شدونزدیك بود که فرار برقرار اختیار کنند وچون سلطان محمود غازی آثار ضعف وبی طاقتی از سپاه خود مشاهده فرمود بافوجی ازخواص وغلامان خود

بی‌اختیار روی بصف کفار آورده، آنچنان حمله آورد که کفار آثار قیامت را مشاهده نموده، روی بهزیمت نهادند وبسی فیل در آن معرکه بدست مسلمانان افتاد ودر آن معرکه سلطان محمود غازی بنفس نفیس خود جمعی کثیر از کفار را بدوزخ فرستاد و غنایم بیشمار بدست آورده، همه را بر سپاه قسمت نمود واز آنجا متوجه قلعهٔ بهیم گشت وآن قلعه‌ای بود، درمیانهٔ آب بسیار، بر قلهٔ کوهی بلند واهل هند آنرا مخزن صنم اعظم پنداشته، همیشه ذخایر و خزاین خود را در آنجا نگاه داشتندی. چنانکه آنقلعه را ازنفایس جواهر مملو ساخته بودند. القصه: چون سلطان محمود آنقلعه را محاصره نمود اولا اهل قلعه شروع درجنگ کرده، چند روز جنگهای مردانه کردند. آخرالامر حق سبحانه وتعالی، دردلهای ایشان آنچنان ترس وهیبت جای کرد که بی‌آنکه از جانب لشکر سلطان غلبه ظاهر شود ایشان همه باتفاق کمند اطاعت وانقیادرا در گردن انداخته، فریاد الامان الامان برآوردند و درقلعه را باز کرده، بزرگان آنقلعه بیرون آمده، خودرا در پیش اسب سلطان محمود انداختند ویمین الدوله باوالی جوزجانان وجمعی کثیر ازخواص خویش باندرون قلعه رفت و غنایم، آنچه در حیطهٔ ضبط آمد، هفتصد هزار من طلا و نقره بود وازاصناف جامهای قیمتی چندان درآنحصار یافتند که محاسب وهم ازشمارهٔ آن عاجز بود وازنفایس جواهر ولئالی نیز آنمقدار یافته شد که ازحیز شماره بیرون بود وازجملهٔ غنایم آنقلعه یك خانه بود بزرگ، ازسیم ساخته، که طول آن سی گز وعرضش پانزده گز بود، بتختهای سیمین ترتیب داده وبعلاقات وزنجیرها بنوعی محکم کرده، که جمع وتفریق آن باسهل وجوه میسرشدی. القصه: سلطان محمود جمعی از ثقات ومعتمدان خودرا در آنقلعه تعیین نموده، خود بجانب غزنین مراجعت فرمود وچون بمستقر سلطنت خود قرار گرفت فرمود تا: در میان قصر بساطی وسیع گسترانیده، آن دررهای سیاره پیکر ویواقیت آتش رنگ وسایر جواهر زواهر را بر آن ریختند و رسولان ملوك اطراف، که درآنمجلس حاضر بودند، ازمشاهدهٔ آن انگشت تعجب بدندان تحیر گرفته، خیره و حیران بماندند. خصوصا ایلچی طغان خان، که بعداز فوت ایلك

پادشاهی ترکستان باوقرار گرفته بود، آنچنان متحیر ومبهوت ماند که: گویا که درجای خود خشک شده. چه آن نفایس جواهر و آنمقدار زروسیم را هرگز ترکان تصور نکرده بودند، چه جای آنکه دیده باشند و این واقعه در اوایل سال چهارصد واقع شد ودرین سال بازسلطان محمود غازی بمقتضای نذری، که کرده بود، متوجه بلادهندوستان شد. بسی ازبلادآن دیار را فتح نمود وجمعی کثیراز بزرگان آن دیار بقتل رسانیده، بجانب غزنین مراجعت نمود وچون ملوک هندوستان را معلوم شده بود که: اهل هند اگرهمه اتفاق نمایند از مقاومت سپاه اسلام عاجزند ورایات نصرت آیات محمودی عنقریب تمامی بلادهندوستان راآنچنان مسخرساخته، که اثری از آثار ایشان درآن دیار نخواهد ماند، ازروی اضطرار جمعی از خواص واعیان خودرا بخدمت سلطان محمود فرستاده، تضرع وزاری بسیارنمودند و پنجاه فیل از فیلان نامی تقبل نمودند، که هرساله بامبلغی عظیم بخزانهٔ عامرهٔ سلطانرسانیده وده هزار سوار همیشه ملازم اردوی سلطان بوده، بهرخدمتی، که امرفرمایند، قیام می نموده باشند واین مضمونرا بسوگندان غلاظ وشداد، که درمیان اهل هندمعتبر بود، موکدگردانیدند که: علی الدوام بدین عهدوفانمایند وازاولاد واعقاب ایشان، هرکه دردیار هندحاکم باشد، باید که همین طریقه مسلوک داشته، از اطاعت و انقیاد سلطان محمود ودودمان او گردن نپیچد ویمین الدوله بدین مصالح راضی شده، جهت تحصیل آن اموال جماعتی را نامزدفرمود وراه تجاروبازارگانان مفتوح شد و وولایت معمورگشت. درسال چهارصدویکم سلطان محمودغزنوی بعزم تسخیرولایت غور متوجه آن صوب گشت ووالی آندیاردرآنوقت محمدبن سوری بود وچون رایات سلطان محمود بآن حدودرسید محمدسوری باده هزار کس آراسته در برابر صفوف لشکرسلطان محمود صف آرایی نموده، ازطلوع آفتاب تانیم روزآتش جدال و قتال افروخته، داد مردی و مردانگی دادند وچون سلطان محمود جد وجهد غوریانرا درمحاربه مشاهده نمود، لشکرخودرافرمودتاازروی خدیعت دست ازمحاربه بازداشته، برگشتند. غوریان بتصور آنکه سلطان محمود بهزیمت رفته، از خندقی، که

گرداگرد خود کنده بودند، بیرون آمده، تعاقب نمودند و چون بفضای صحرا رسیدند سپاه سلطان محمود عنان گردانیده، مجموع ایشانرا بضرب شمشیر آبدار طعمهٔ کلاب و ذئاب ساختند و محمد سوری را زنده دستگیر نموده، پیش سلطان محمود بردند واو ازغایت آزردگی خاطر نگین مسموم مکیده، در مجلس سلطان‌محمود ودیعت‌جانرا بقابض‌ارواح سپرد. در تاریخ یمینی آمده که: حکام‌غور ورعایای‌ایشان تا آنزمان‌دین‌اسلام‌را قبول‌نکرده‌بودند. اما صاحب طبقات‌ناصری(۱) وفخرالدین‌مبارکشاه مرورودی، که تاریخ سلاطین غور را درسلك نظم کشیده، بر آنند که: اهل غور درزمان خلافت امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب مسلمان‌شدند و حاکم غور درآنزمان شخصی بود، ازنژاد ضحاك‌بیوراسب و اومنشوری‌بخط مبارك امیر المؤمنین اسدالله‌الغالب بنام خود درباب حکومت غور حاصل کرده‌بود واولاد او بدان‌مفاخرت ومباهات کردندی‌وآن‌منشورتازمان بهرامشاه‌غزنوی‌دردست‌ایشان بود وبعضی ازارباب تاریخ آورده‌اند که: چون بنی امیه در ایام حکومت خود حکم، کردند که: در جمیع بلاداسلام خطیبان برمنابر زبان بسب امیرالمؤمنین علی‌بن ابی طالب و اولاد او، علیهم‌السلام، بگشایند همهٔ خلایق امتثال امر ایشان نموده، برین معنی اقدام نمودند، الاحکام غور، که مطلقاً پیرامون این معنی نگشتند و فخرالدین مبارکشاه درین باب گوید:

باسلام در، هیچ منبر نماند	که‌بروی‌خطیبی‌همی‌خطبه‌خواند
که بر آل یاسین بلفظ قبیح	نکردند لعنت بوجه صریح
دیار بلندش ازان شد مصون	که ازدست‌آن‌ناکسان‌بدبرون
ازین‌جنس‌هرگزدروکس‌نگفت	نه در آشکار و نه‌اندر نهفت
نرفت اندر و لعنت خاندان	بدین بر همه عالمش فخردان
همین پادشاهان با دین و داد	بدین فخردارند بر هر نژاد

وبعضی ازمورخان قضیهٔ محمد سوری را باین طریق آورده‌اند که: چون

۱ـ ج ۱ ص ۳۷۶ـ۳۷۷، رجوع کنید بصحایف۳۴۵ـ۳۴۶ این کتاب

سلطان محمود غزنوی در محاصرهٔ محمد سوری از گرفتن او نومید شد و بجنگ
بهیچ وجه بروی ظفر نمی‌یافت بالضروره با او در مقام صلح آمده ، بعهد ومیثاق
او را بدست آورد . اما چون محمد سوری اعتماد برعهود سلطان نموده ، پیش‌او
آمد ، یمین‌الدوله آن عهد ومیثاق را فراموش نموده ، محمود سوری را بند کرد
و همراه خود بغزنین برد و بعد از چند گاه باوپیغام فرستاد که : پسرخود حسن
را ، که بعد از گرفتاری محمد سوری از روی استقلال بحکومت آن دیار مشغول
بود ، طلب کن ، تا ملازم رکاب ما باشد ، تاترارخصت دهم که باز بولایت‌خودروی
و سلطان درین بار نیز مجدداً عهد وپیمان رامؤکدبایمان گردانیده ، خاطر محمد
سوری‌را مطمئن‌ساخت. بنابرین محمدسوری‌پسرخودازولایت‌غور طلب‌نمودوحسن،
باوجود آنکه می‌دانست که سلطان محمود با او وپدرش در مقام غدر و آزارست ،
اما اطاعت پدر را واجب دانسته ، از سرسلطنت مردانه در گذشت و متوجه‌دار
السلطنهٔ غزنین گشت و بمجرد رسیدن سلطان محمود او را نیز در پهلوی پدرش
محبوس گردانید و بعدازچند گاه‌حسن‌ازیمین الدوله گریخته،بغور رفت وبازازروی
استقلال بحکومت‌آن دیارمشغول گشت وازان زمان‌عداوت‌میان غوریان‌وغزنویان
قایمست،چنانکه شمه‌ای‌ازان‌دراحوال‌اولادسلطان و فرزندان محمد سوری مسطور
خواهد شد ، ان‌شاءالله تعالی و درین سال در تمامی ولایت خراسان ، خصوصا در
نیشابور ، آن چنان قحطی‌وتنگی روی نمود که جو و گندم حکم مرواریدشاهوار
پیدا کرد وکار بجایی رسید که ازسگ‌وگربه‌درآن‌ولایت‌نشان نماندومردم شروع
در خوردن فرزندان‌وزیردستان کردند . القصه:کاربآن‌جا کشید که ، با وجودآنکه
تمامی مردم آن چنان زاروضعیف شده بودند ، که قدرت برایستادن نداشتندو همه
نشسته نمازمی کردند وبا وجود این حال‌هر که بقدری از دیگری زوروقوت زیاده
داشت او را می کشت و می‌خورد . چنانکه بسیار مردان زنان خود را خوردند
و زنان فرزندان خود را ودرآن وقت دردیار خراسان امام اهل حدیث ابوالطیب
صعلوکی بود . اتفاقا روزی درمجلس صعلوکی‌یکی از ائمهٔ حدیث ، که همیشه در

مجلس او تردد داشتی ، بعد از مدتی مدید ، که غیبت داشت ، حاضر گشت. صعلوکی از وی سبب پرسید که : چرا درین مدت ترا نمی‌دیدیم ؟ آن شخص درجواب گفت که : قصهٔ من عجایب قصصست . صعلوکی از وی استفسار نمود که: کیفیت آن چون بود ؟ گفت : روی بعد از نماز شام در کوچه‌ای از کوچهای این شهر می گذشتم ، ناگاه شخصی کمندی در گردن من انداخته ، آن‌چنان کشید که نزدیك بود نفس من منقطع شود و مرا کشان کشان برسر کوچه رسانید. پیرزنی از خانه بیرون آمده ، آن چنان هردو زانورا برشکم من کوفت که من ازان ضرب بی‌هوش شدم و بعد از زمانی احساس برودت آبی ، که برروی من می‌زدند ، کردم و افاقت یافتم . جمعی را دیدم که پیرا من من نشسته‌اند و از سر لطف با من سخن می گویند . مرا بقرینه معلوم شد که : گویا این جماعت در حالت بی‌هوشی من بخانهای خود می‌رفتند و چون آن عیار ایشان را دید گریخت و مرا گذاشت . القصه : چون اندك رمقی یافتم بخانه رفتم و از هول آن حادثه بیست روز صاحب فراش بودم و چون آثار صحت در خود یافتم سحری بقصد ادای نماز فریضه بمسجد رفتم و برحبه‌ای برآمدم وناگاه کمندی بجانب من روان شد. اما چون ارادهٔ ازلی بحیات من متعلق بود دستار من دربند کمند افتاده، نگاهبان وحامی جان شیرین من شد. ازان زمان برخود لازم گردانیدم که تا روزروشن نشود هرگز قدم از خانه بیرون ننهم . درسال چهارصد ودویم یمین الدوله سلطان محمود باز متوجه ولایت هندوستان شد . چه بعضی از ملوك هند قدم از جادهٔ اطاعت بیرون نهاده ، از خراج وباجی ، که قبول کرده بودند ، اباو امتناع نمودند. بحصانت واستحکام قلاع خود مغرور شده ، عمال سلطانی راازان دیار بیرون کردندو چون سلطان محمود عازم آن دیار گشت بعد از قطع منازل و مراحل بآن ولایت رسید . قلاع ایشان رامحاصره نمود و چون آن جماعت عاقبت نااندیش مکرر قهرو سطوت سلطان محمود را مشاهده نموده و می‌دانستند که :ایشان را طاقت مقاومت اونیست . ناچار از حصاربیرون آمده ، خود را برسم مرکب سلطان انداخته ،عذر گناهان درخواست نمودند وملتزم شدند که: پانزده هزار بارهزار درم، که ازخراج گذشته

پیش ایشان باقی مانده بود، ادانمانید وازان جمله مبلغی عظیم نقد کرده، بخدمت سلطان حاضر ساختند و پانزده سرفیل دیگر بطریق پیشکش آوردند و چون سلطان محمود تملق وعذر خواهی ایشان، که از حد بیرون بود، مشاهده نمود، ازسر گناه ایشان در گذشته، روی بغزنین آورد و از جمله وقایع این سال قضیهٔ شاران غرجستانست. در تاریخ روضة الصفا مسطورست که: اهل غرجستان حاکم خودرا شارخوانند، چنانکه ترکان خان و هندوان رای گویند وازایام سلطنت نوح ابن‌منصور تا ایام دولت یمین‌الدوله محمود حکومت آن دیار تعلق بشارابونصرداشت وچون پسرش، ابومحمد، بسن رشد رسید برملك غرجستان استیلا یافت. شارابونصر حکومت بدو گذاشته، خود بمطالعهٔ کتب مشغول گشت وبمجالست اهل علم ومصاحبت ارباب فضل پرداخت و نعیم باقی را برلذت فانی اختیار نمود. بنابرین از اطراف و جوانب اهل علم و ادب روی بدرگاه اوآورده، از صحبت او محظوظ و بهره‌مند می‌بودند و شارابونصر در انجاح مآرب واصعاف مطالب همگان بقدر وسع خود سعی می‌نمود ودرآن حین که ابوعلی سیمجور باملك نوح عاصی ومتمردشده بودخواست که شاران رادرقیداطاعات خود درآورده، تقویت گیرد اما حقوق آل‌سامان نگاه داشته، ازاتفاق با او امتناع نمودند. بنابرین ابوعلی، قاسم(۱) فقیه را با طایفه‌ای از ارباب شجاعت و جلادت بمحاربهٔ ایشان فرستادوابوالقاسم(۱) بعدازقطع کوه وبیابان بولایت شاران رسیده، بکرات و مرات با ایشان کارزار نمود. آخرالامرایشان از مقاومت ابوالقاسم(۱) عاجز آمده، ازدارملك خود بیرون رفتند وپدر و پسردراقصی مملکت خویش، در قلعه‌ای، که بحصانت ومتانت معروف و مشهور بود وخزاین و دفاین ایشان درآنجا بود، متحصن گشتندو ابوالقاسم(۱) برغرجستان استیلا یافته، در آنجا توقف نمود و چون امیر ناصرالدین سبکتگین بخراسان آمد شارابونصر و پسرش شارابومحمد هر دو پیش اوآمده، در سلك خواص و امرای امیرنوح بن منصورر منسلك گشتند و چون ایام دولت سامانیان بانتها کشید و کوکب اقبال

---

۱ ـ پیداست که‌یکی‌ازین‌دونام «قاسم» و«ابوالقاسم» درست نیست درجامع‌التواریخ رشیدی ابوالقاسم آمده است

یمین‌الدوله سلطان بذروهٔ کمال رسید عتبی را، که مؤلف تاریخ یمینیست، برسم رسالت پیش شاران فرستاد. تا ایشان را باطاعت سلطان محمود دعوت نماید وشاران مقدم عتبی را غنیمت دانسته، دقیقه‌ای ازدقایق تعظیم وتکریم اوفرونگذاشتند وامتثال امرسلطان محمود نموده، درتمامی ولایت خود رؤس منابر ووجوه دنانیرودراهم را بالقاب یمین‌الدوله زیب و زینت دادند وبیمن اهتمام عتبی میانهٔ سلطان محمود و شاران مبانی محبت ومودت استحکام پذیرفت وپسر شارابونصر، که اوراشاه‌شارمی گفتند، بخدمت سلطان آمد و سلطان محمود او را از جملهٔ مقربان خود گردانیده، در تعظیم وتکریم او داه مبالغه‌می‌نمود وشاه‌شار درین مدت، که در ملازمت سلطان می‌بود، از روی غرورجوانی‌بسی حرکات نالایق ازوی بظهورمی‌رسید واکثراوقات کلمه‌ای چند اززبان او بیرون می‌آمد، که مستحق زجروتادیب می‌شد. اما سلطان محمود از غایت لطف و مرحمت که با ار می‌داشت، در آن باب تغافل می‌ورزید و آنها را ناشنیده می‌انگاشت. تا آنکه شارشاه بعد از مدتی از خدمت سلطان محمود رخصت مراجعت بوطن خود طلبید و سلطان او را بخلعت های نامی و تشریفات گرامی‌مخصوص گردانیده، رخصت فرمود و چون شاه‌شار بغرجستان‌رسید باز پدرش حکومت راباو گذاشته، خود در گوشه‌ای بمطالعد مشغول گشت وبعداز مدتی سلطان محمود عزیمت‌بلاد هندوستان مصمم گردانید. حکام اطراف وجوانب ولایت‌راطلب‌داشت. ازآن‌جمله مثالی‌باستدعای شاه‌شارفرستاد وآن بی دولت درمقام تمرد شده، بعذرهای نامقبول تمسك جسته، در آن سفر با سلطان محمود همراهی ننمودوچون سلطان محمود عزیمت دیارهندرا قرار داده بود از مهم شاه شار تغافل ورزیده، روی‌بهندوستان نهاد وچون‌ازآن‌سفر نصرةاثر بفیروزی وظفر مراجعت نمود باردیگر بشاه شاراستمالت‌نامه‌فرستاده، اورا طلب داشت‌وغرض‌سلطان‌محمود آنبود که نمی‌خواست که بیك گناه تربیت کردهٔ خود را ضایع سازد. اما چون آن بی سعادت بخت بر گشته هم‌چنان‌برعصیان وتمردخود ثابت قدم می‌بودبعواطف سلطان مطلقا التفات نمی‌نمود وتمرد وعصیان اوبجایی رسید که برهمگان ظاهر و

روشن گشت . بنابرین یمین‌الدوله سلطان محمود ارسلان جاذب والتونتاش حاجب را بدفع او نامزد فرمود و ایشان روی بغرجستان نهاده ابوالحسین زعیم مرورودی را ، که برمداخل و مخارج آنولایت اطلاع تمام‌داشت ، همراه خود برده ، دست تصرف شاه‌شار را از آنولایت کوتاه‌ساختند وشار ابونصر بعین‌الیقین مشاهده‌نمود که : آخر این‌مهم بآنجا می کشد که خانمان ایشان بالکلیه مستاصل‌ونابود گردد. دست‌اعتصام بدامن‌التونتاش زده ، از حرکات ناپسندیدهٔ پسرخود ابرا وابترا نمودو التونتاش‌درمقام‌شفاعت‌شارابونصردرآمدوملتمس‌اودرساعت‌ببارگاه‌یمین‌الدوله‌عرض کرد وعزاجابت‌وقبول‌یافت وحکم‌صادرشد که: شارابونصررا باعزازواکرام‌بهرات فرستند . اماپسرش بازبهمان قلعه ، که محل ذخایرایشان بود ومدتی مدیددرایام ابوعلی سیمجور درآنقلعه متحصن بودند ، رفته، متحصن گشت والتونتاش وارسلان جاذب روی بآنقلعه نهاده ، مرکزواراورا درمیان گرفتند وبضرب اراده و منجنیق یك‌جانب قلعه را با زمین برابرساختند وشاه‌شار هرچند فریاد الامان الامان میزد هیچ کس بآن ملتفت نمی‌شد ، تااورا دستگیر نموده ، ازقلعه بیرون کشیدند . خزاین ودفاین اورابغارت بردند . وزیر شاه‌شار را در زیر شکنجه کشیدند که : ذخایررا بنماید ودرین‌اثنافرمان‌یمین‌الدوله‌رسید که:التونتاش‌شاه‌شاررا بند کرده، بدست معتمدی سپرده ، باین‌جانب میفرستد .حکایت کنند که : غلامی موکل‌شار بود .می‌خواست که پیش ازرسیدن خود بغزنه بخاتون خویش نامه نوشته ، اورا از مجاری احوال‌خود درآنسفراعلام نماید . بنابرین شاه شار را تکلیف نمود که: چند سطری‌باین مضمون‌جهت‌اونویسد وشاه شار ، هرچند ازین معنی اباوامتناع‌نموده، فایده نداد وغلام‌سلطان، چون موکل او بود ، ناچار شاه شارقلم‌برداشت و نوشت که : ای قحبهٔ نابکار شوخ چشم تیره روزگار، ترا خیال‌آن و تصور چنانست که : افعال قبیحه واعمال‌شنیعهٔ تو بگوش من نرسیده وضایع ساختن اموال‌مرادرتحصیل مرادات خویش خاطرنشان‌من نشده وپنداری که : من نمیدانم که روزگارتو علی الاتصال بشراب خوردن وباحریفان نشستن میگذرد وهرروزباحریفی و هر شب با

ظریفی بمباشرت‌ومعاشرت اشتغال می‌نمایی وخانمان مرا بباد دادی و آبروی من ریختی ودر هتك پردهٔ‌عصمت خویشتن کوشیدی وحرمت من نگاه‌نداشتی. ان‌شاءالله تعالی اگر درضمان عافیت بوطن بازرسم سزای توبدهم وجزای کردار تو در کنار تونهم. القصه: شاه شار از روی غصه‌ای که از روی روزگار، خصوصاً تحکمات آنغلام بدکردار داشت، دراین‌باب مبالغه‌واطناب تمام نموده، سرنامه‌را مهر کرده، بدست غلام داد وچون آن‌نامه بخاتون اورسید وبرمضمون آن اطلاع یافت‌دوداز دماغ‌آن ضعیفهٔ بیچاره بیرون رفت و باخود گفت که: یقین دشمنان وحاسدان او پیش شوهر اورا بانواع قبایح متهم ساختند. بنابرین ازترس شوهرخانهٔ‌خودراخالی کرده، خود باخدمتگارانش ازان خانه بیرون رفته، در گوشه‌ای پنهان گشت و غلام بعد از چندروز شاه شار را بغزنه رسانید. متوجه خانهٔ خود گشت. دید که درسرای اوفروبسته‌اند وهیچ اثرآبادانی نمی‌نماید. غلام حیران شده، درخانه را بگشاد. دید که خانه‌ای، که مانند گلستان ارم گذاشته بود، در تك بیابان لوط خشك‌وخالی‌افتاده، نه از کدبانونشانی ونه‌ازخدمتگاران اثری. غلام ازروی تعجب حقیقت آنحال‌را ازهمسایگان پرسید. ایشان صورت‌نامه‌وقبایح وفضایحی، که در آنجا نوشته‌بودند، گفتند. فریاد برآورد که: من ازین‌هاخبر ندارم. پس‌خاتون‌خود راطلب‌داشته، عذرخواهی نمودوسوگندان یاد کرد که: من ازآنچه‌درنامه‌بوداصلا خبرندارم. القصه: در اول مجلس که شاه‌شاررا بخدمت یمین‌الدوله‌سلطان محمود بردند این‌حکایت را بسمع او رسانیدند. سلطان تبسم بسیار نموده، فرمود که: هرکه‌شاررابمثل‌این‌تکلیفات‌مکلف گرداند وبااو بطریق‌عزت‌وحرمت زندگانی‌نکند سزای او همین‌خواهد بود. بعدازان‌حکم‌فرمود که: شار را، ازبرای تادیب وعبرت دیگران، بچندتازیانه‌بنواختند ودرمحبسی‌بازداشتند. اماحکم‌شد که: ازضروریات آنچه شارخواهدازودریغ ندارندومایحتاج‌اورا، بروجهی که اونداند که‌یمین‌الدوله بآن اطلاع دارد، باو می‌رسانیده باشند و شار التماس نمود که: یکی از غلامان او را، که منظور نظر او بود، رخصت دهند که خدمت او می کرده باشد. سلطان

فرمود که : در آن باب نیز با او مضایقه نکنند و آن غلام را در ملازمت او بگذارند. بعد از آن یمین الدوله شار ابونصر را از هرات طلبیده ، بعواطف خسروانه سرافراز گردانید و ضیاع و عقاری ، که در غرجستان داشت ، ازیشان بخرید و بهای آن را زر نقد تسلیم ایشان نمود ، تا در مصالح خویش صرف نمایند و خواجه احمد حسن میمندی ، شار ابونصر را درظل حمایت خود جای داد ، تا در سنهٔ ست و اربعمائه هجری داعی حق رالبیك اجابت نمود و درسال چهارصد و چهارم یمین الدوله سلطان محمود از غزنین بالشکری گردون شکوه متوجه دیار هندوستان شد و رای بزرگ هند، که در اقصای آن بلاد می بود ، چون خبر توجه یمین الدوله بجانب ولایت خود شنید در صدد استعداد و آراستگی حرب شده ، باطراف و جوانب ممالك خود مسرعان را فرستاده ، تا لشکریان جمع شوند و چون یمین الدوله نزدیك بولایت او رسید او نیز با لشکری انبوه بیرون آمده ، در برابر اردوی یمین الدوله فرود آمد و روز دیگر یمین الدوله صف آرایی نموده ، میمنه را بامیر نصر سپرد ومیسره را بارسلان جاذب و ابوعبدالله طایی را هراول (۱) لشکر گردانید والتونتاش حاجب را درقلب سپاه جای داد و رای هند چون آراستگی لشکر یمین الدوله را مشاهده نمود خوف بروی استیلا یافت و از هیبت ایشان پناه در میان دو کوه حصین برد ، راههای آنرا بفیلان کوه پیکر استوار ساخت . چه هنوز لشکر رای هند از اطراف و جوانب مملکت او نیامده بودند . بنابرین او در امر جنگ اهمال می ورزید ، که شاید لشکر باو ملحق شود و اهل اسلام نیز از قحطی ، که پیدا شده بود ، نزدیك بود که متفرق شوند . اما نیك اندیشی یمین الدوله سلطان محمود نسبت با لشکر و رعایا در آن مرتبه بود که هرگز در لشکر او اثر قحط و تنگی ظاهر نمی شد . بنابرین قحط امتدادی نیافت و چون لشکری ، که رای هند را متوقع بود ، باو ملحق شد و اورا بهانهٔ دیگر نماند ناچار آهنگ جنگ نمود . در پیش کوهها لشکر خود را آراسته ، سدی ازهیاکل پیلان عفریت پیکر در حوالی سپاه خود کشید و نایرهٔ حرب

۱ـ هراول بزبان مغولی بمعنی پیشرو لشکرست

اشتعال یافت و صفوف مبارزان بجوشیدند وسینهای یك دیگر را بزخم خنجر می‌-
شکافتند و بضرب شمشیر آبدار سرهای یك دیگر رامی‌انداختند و هر گاه که‌پیلان
رای‌هند در نبرد آمده ، حمله می کردند‌دلیران‌سپاه‌یمین‌الدوله بتیروزوبین‌خرطوم
ایشان را بحلقومشان می‌دوختند و چون رای هندجرات و شجاعت ابوعبدالله طایی
را در جدال‌وقتال مشاهده می‌نمود انگشت‌تعجب‌بدندان تحیرمی گزید ومی گفت:
چنین شجاعان در عالم می‌باشند. القصه : چون ابوعبدالله طایی جمعی کثیر از
اولیای دولت او را هلاك ساخت رای طایفه‌ای از شجاعان سپاه خود را فرمود که:
شما سعی کنید که شراین‌جوان ، که در مقدمهٔ لشکر مسلمانان‌کارزارمی کند ، از
خود دفع کنید و او را بهر نحوی که باشد هلاك سازید ، که دیگر معلوم نیست
که مثل او در میان لشکر مسلمانان پیدا شود. بنابرین جمعی کثیر از دلاوران
اهل هنداتفاق نموده ، روی‌بابوعبدالله طایی‌نهادند و تن اورا بزخمهای منکرمانند
غربال ساختندوآن عرب سنگدل بـا وجود این حال بهیچ وجه مـن الوجوه روی
ازیشان نمی گردانید و سعی‌و کوشش مردانه بیشتر از پیشتر می‌نمود ، که درین
اثنا یمین الدوله را نظر بروی افتاد. مردی و مردانگی او بروی مجدداً ظاهر
شد. بنابرین جمعی کثیر از غلامان خاص رافرمود که : ابوعبداللهطایی را دریابند.
ایشان برق‌وار خود را بابوعبدالله‌رسانیده ، جماعتی کثیرازهندوان رابشعلهٔ شمشیر
هلاك‌ساختندوابوعبداللهطایی راازمیان‌ایشان بیرون‌برآورده ، بیمین‌الدوله‌رسانیدند.
سلطان اشاره فرموده که : او را برفیل خاصه سوار کنند ، که بسیار کوفته است.
اما آتش جدال وقتال هم چنان اشتعال داشت ، تاآنکه قریب‌بآخر روز نسیم‌نصرت
وظفربرپرچم علم یمین‌الدوله سلطان محمود وزیدن گرفت‌وآثارنکبت و کعوبت‌بر
لشکر مخالف ظاهر شده ، روی بهزیمت نهادند و اهل اسلام تعاقب ایشان نموده،
اکثر ایشان را بصحرای عدم فرستادند و چندان غنایم بدست اهل اسلام افتاد که
محاسب و هم از احصای عشرعشیرآن بعجز معترف بود وسلطان محمود بعد ازفتح
فرمود که بت‌خانهٔ عظیم را ، که درآن بود ، شکسته ، بجای آن مسجدی‌بنا کنند

وچون بآن بت‌خانه رسیدند برسنگی نوشته یافتند که : مدت چهل هزار سالست که
این بت‌خانه را بنا کرده‌اند . سلطان محمود این معنی ازعلمای مجلس خود استفسار
نمود . همه بر کذب آن نوشته وحمق اهل آن دیار گواهی دادند . چون لشکر
اسلام باآن غنایم تا محدود ونفایس نامعدود مراجعت نموده ، بغزنین آمدند سپاه
اسلام در میان سپاهیان هند ناپدید گشت . چه هریکی از لشکر یمین‌الدوله تا
صدودویست‌وسیصد ، بلکه زیاده ، برده آورده بودند و چون یمین‌الدوله سلطان
محمود این فتح نموده ، بغزنین‌آمد مکتوبی بخلیفهٔ عباسی‌قادربالله نوشت که :چون
اکثر بلاد خراسان بما تعلق دارد التماس آنست که آنچه از بعضی بلادخراسان در
تصرف عمال ایشانست بعمال ماوا گذارند و عمال‌خودرا طلب دارند . خلیفه التماس
او را اجابت نموده ، آنچه از ولایات خراسان در تصرف او بود ، همه را بتصرف
عمال‌یمین‌الدوله گذاشت. درسال چهارصدوششم یمین‌الدوله‌سلطان محمودبازعزیمت
بلاد هندوستان نمود . اتفاقا درین مرتبه راهبران راه گم کرده ، بجایی افتادند ،
که تمامی‌صحرا پر آب بود . هرجا که می‌رفتندغیراز آب هیچ چیزنمی‌دیدند ودرین
آب خلقی‌بی‌شمار ازلشکر یمین‌الدوله هلاك شدندو سلطان محمود چند روز درین
آب گرفتار بود ، تاآنکه بعد از چند روزازین آب‌خلاص‌شده،بجانب‌غزنین‌مراجعت
نمودند ودرین‌سفرهیچ‌شهری‌ازشهرهای‌هندوستان رانگرفت ودرسال چهارصدوهفتم
ولایت‌خوارزم‌بتمامه‌بتصرف‌یمین‌الدوله‌سلطان‌محموددرآمدومفصل‌این‌مجمل آن که:
قبل ازین مذکور شد که : بعدازفوت مامون ،والی خوارزم ، پسرش علی‌بن مامون
بجای پدربحکومت آن ولایت مستقل گشت و چون همیشه این سلسله را باامیر
ناصرالدین سبکتگین‌وبعدازان اورا‌باسلطان محمودآن‌چنان سلوك‌بود که سلطان
محموداورا بمصاهرت‌ودامادی خودسرافراز ساخته ، یکی‌ازمخدرات حجلهٔ عصمت
را بنکاح اودرآورده بود . چون‌علی‌بن مامون درین ولا فوت شد برادرش مامون‌بن
مامون بجای اوبرسریرحکومت آن‌دیار متمکن گشت واونیزبا یمین‌الدوله سلطان
محمود درمقام اخلاص درآمده ، التماس‌آن‌نمود که : زن‌برادررا بعقدخوددرآورد.

سلطان محمود بآن معنی رضاداد . تا آنکه مبانی وداد و محبت میانهٔ ایشان استحکام
تمام پذیرفت ودرین ایام سلطان محمود نزد مامون بن مامون رسولی فرستاده ، التماس
نموده که : درولایت خوارزم خطبه بنام اوخوانند . مامون درحضور فرستادهٔ سلطان
محمود با اعیان دولت خود درین باب مشورت نمود . ایشان همه از شنیدن این
حکایت بر آشفتند وباتفاق روی بمامون آورده گفتند : اگر خطبه بنام دیگری می
خوانی ازنوکری توبیزارشده ، شمشیرها در برابر تومی کشیم وترا معزول ساخته ،
دیگری را بجای توبرسریر سلطنت می نشانیم . ما نوکروخدمتگار توایم ، مادامی
که تو پادشاه برسرخودی . القصه : مامون چون این کلمات ازجمیع اعیان وامرای
دولت خود شنید رسول سلطان محمود را رخصت مراجعت نمود واوآنچه شنیده و
دیده بود بتمامه بعرض سلطان محمود رسانید وسلطان ازین خبر بسیار رنجیده ،
بعدازآن آنجماعت ازآن جرات وبی ادبی ، که دربرابرولی نعمت وپادشاه خود کرده
بودند ، اندیشناك گشته ، ینالتگین ، که صاحب جیش خوارزمشاه و سر دفتر اهل
جسارت وخسارت بود ، باایشان بر قتل مامون اتفاق نموده ، بعزیمت آنروی بخانهٔ
مامون کرد ، که دولت خانهٔ قدیم آن بدبختان بر گشته روز گار بود . رفتند وبعد
ازرسیدن ایشان بآنجا ازاندرون خبرمرك مامون بیرون آمد وهیچ کس بر کیفیت
آنواقعهٔ هولناك اطلاع پیدا نکرد وبعد ازآن پسر مامونرابیرون آورده ، بجای پدر
خود برسریر سلطنت نشانیده ، با او بیعت کردند . اماچون آنحرام نمکان رایقین شد
که : سلطان محمود از سر این معامله نخواهد گذشت وخون داماد خود را بازخواست
خواهد نمود با هم عهد وپیمان کردند که : اگر یمین الدوله سلطان محمود در
صدد انتقام درآید ، ماباتفاق یك دیگر با اودرمقام محاربت درآمده ، جواب او بگوییم
وچون یمین الدوله بر کردار زشت آن ناکسان اطلاع یافت آتش غضب او زبانه
کشیدن گرفت . بنابرین علی الفور ، بعد از تقدیم مشورت ، با سپاهی انبوه متوجه
خوارزم شدو خوارزمیان برمقدمهٔ لشکر سلطان محمود آنچنان شبیخون آوردند که
نزدیك بود که چشم زخمی برسد . متعاقب آن قضیه علی الصباح رایات ظفر آیات یمین-

الدوله سلطان محمود طلوع نمود وازوقت برآمدن آفتاب عالم افروزازدریچهٔ مشرق تانیمروز میانهٔ این دوطایفه آنچنان کوشش و کشش روی نمود که تمامی صحراو دشت ازخون دلاوران پرخاش جوی مانند دریای عمیق در نظر می آمد وچون آفتاب بسمت الرأس رسید نسیم نصرة وظفر بر پرچم علم سلطان محمود وزیدن گرفت و از مخالفان حرام نمك ، آنچه بقیةالسیف مانده بود ، مجروح و نالان روی بگریز نهادند ولشکر ظفر اثر سلطانی تعاقب ایشان نموده ، مقدار پنج هزار مرد رااسیر گرفتند وسردفتر حرام نمکان ، ینالتگین ، باجمعی از اهل غوایت خود را بکشتی رسانیده ، خواست که ازجیحون عبور نموده ، خودرا بمامنی رساند . اماچون زمانه ولی نعمت کش پرور نیست، آن بی سعادت درین وقت در کشتی بایکی ازمعاریف بنیاد خشونت و درشتی نموده، سفاهت آغاز کرد ومهم میانهٔ ایشان بجایی رسید که آنشخص باجمعی که با او متفق بودند ، ینالتگین را غلوله بند کرده ؛ ملاح رافرمود که : کشتی را بجانب لشکرسلطان محمود برد و چون آنبخت بر گشته را بپیشگاه محمود رسانیدند سلطان ازوی وازآنجماعتی ، که با اودرین امرمتفق بودند ،پرسید که : بچه سبب این حرکت شنیع ازشما صادر شد وباعث براقدام این فعل زشت چه بود ؟ ینالتگین چون یقین میدانست که خلاصی و نجات او ممکن نیست شروع در گفت و گوی درشت کرد وباقی اسیران از کردار نالایق خجل ومنفعل گشته وسر درپیش افگندند و سلطان فرمانداد که: تا برابر قبر خوارزمشاه مامون دارهانصب کردند وینالتگین را با جماعتی، که با اودرین امر شریك بودند ، بحلق کشیدند. فرمود تا : بر قبرمامون عبارتی عربی[نوشتند] ، که ترجمهٔ آن اینست: حشم وخدم او برویاغی وعاصی شده ، اورا بطریق ظلم کشتند وبنابرین حق ، سبحانه و تعالی، یمین الدوله سلطان محمودرا بریشان گماشت که ایشانرا از برای عبرت عالمیان بقصاص آن برسر قبرش بردار کشیدند وچون سلطان یمین الدوله از مهم آن بدبختان فارغ گشت حکومت خوارزم را بحاجب کبیرالتونتاش ارزانی داشت و جمعی از آن اسیران را بغزنین فرستاده ، محبوس ساخت وبعد ازچند روزهمه را بخشیده ،

همراه لشگر بهندوستان فرستاد. در سال چهارصدوهشتم چون یمین‌الدوله سلطان محمود ازمهم خوارزم اطمینان حاصل نمود زمستان آنسال‌دربست توقف فرمود، تالشکریان آسایش حاصل کردند. دراوایل بهاروهنگام اعتدال لیل‌ونهار باسپاه و استعداد خاصهٔ خود و بیست هزار مرد از اسلام، که از اقاصی بلاد ترکستان و ماوراءالنهر بنیت غزا آمده، انتظار نهضت سلطانی می‌نمودند، متوجه تسخیر بلاد قنوج، که بعداززمان گشتاسب تازمان یمین‌الدوله دست هیچ‌بیگانه بذیل عصمت آن ولایت نرسیده بود، گشت و از غزنین تا آن ولایت سه ماه راه بود. القصه:چون یمین‌الدوله بحدود کشمیر رسید والی کشمیر تحف و هدایای لایق پیشکش نموده، بعنایات پادشاهانه سر افراز گشت و حکم شد که: والی کشمیر در مقدمهٔ لشکر ظفر اثر متوجه قنوج گردد و چون سپاه اسلام بعد از قطع مراحل و منازل بحدود آنولایت رسیدند قلعه‌ای دیدند که از رفعت سر بفلك کشیده بود و درمتانت وحصانت عدیل‌و ونظیر نداشت ووالی آنجارا، که‌پادشاهی بوددی‌شوکت،نافذ فرمان برجمیع ممالك هند،چون‌نظر بر کثرت سپاه‌یمین‌الدوله و آراستگی ایشان افتاد رعبی عظیم دردل او پیداشد. چنانکه یقین دانست که: دین‌وکیش این‌جماعت، چنانکه ازسیمای‌ایشان پیداست و هوید است، حقست. مقاومت‌باایشان‌نمودن‌از جملهٔ‌محالات. سعادت‌ازلی‌اورابرین داشت که: ازروی‌طوع ورغبت با اتباع وملازمان خود ازقلعهٔ پایین آمده، درحضور یمین‌الدوله زبان‌بکلمهٔ طیبهٔ «لااله‌الاالله، محمد رسول الله» جاری گردانید وببرکت اسلام مال وعرض و مملکت او محفوظ ومصون ماند ویمین‌الدوله را از انتظام او در سلك اهل اسلام بسی‌خوش‌حالی وخرمی‌روی نمود واورا بعنایات پادشاهانه سرافرازساخته، ازآنجا متوجه قلعهٔ دیگرشد، که والی آنرا کلچند گفتندی و فرعون صفت بکثرت مال و فسحت ملك مغرور بود وازمشاهیر ملوك‌هند بودوولایت‌کلچند، با وجود متانت و حصانت قلاع، تمامی‌آنچنان جنگل بود، که از کثرت درختان وانبوهی‌آن، شعاع آفتاب برزمین آنجا نتافتی و ازتشابك شاخهای درختان‌بایك دیگر و کثافت‌اوراق،

ساکنان آن بیشه از باد حظی ونصیبی نداشتند . القصه : چون سپاه یمین الدوله بآن
بیشه رسید یمین الدوله حکم فرمود تا پیادهای تبردار دریك لحظه درمیان بیشه راهی
کردند که سوار بفراغت گذره و لشکر اسلام بیك بار تکبیر گویان بر سر
کافران مغرور ریختند و خلقی غیر محصور بضرب شمشیر آبدار هلاك ساختند و
جمعی خودرا بآب انداختند و آنچه در تواریخ مسطورست والعهدة علی الروای
آنست که : پنجاه هزار مرد درآن بیشه از کفار هلاك شدند و کلچند چون اینحال
رامشاهده کرد خنجر بیداد کشیده ، اول سر زنان را ببرید . بعداز آن همان خنجر را
بر سینهٔ پر کینهٔ خود زد و رخت حیات را بدارالبوار کشید و از ولایت این گبر
چندان غنایم بدست یمین الدوله وسپاه اوافتاد که ازحدحساب وشماره بیرون بود و
ازجمله صدوپنجاه فیل ازخاصهٔ اوبدست یمین الدوله افتاد. چون یمین الدوله از مهم
کلچندفارغ گشت بسمع همایون اورسانیدند که : درین حدود شهریست ، که بآبادانی
ومعموری آنشهر دراقلیم هندوستان شهری دیگر نمی باشد وچندان عجایب وغرایب
وعمارات وبت خانها درآنشهر میباشد، که زبان ناطقه از بیان وصف آن عاجزست .
یمین الدوله علی الفور متوجه آنشهر شد، که چندین سال بود که معبداهالی هندمی بود
وچون بآنجارسید ازغرایب عمارات وانبوهی آنشهر درشگفت ماند و بینندگان از
مشاهدهٔ آنشهر متحیر ومدهوش ماندند. چنانکه درجمیع کتب معتبره مسطورست که :
در آنشهر هزار قصرعالی بود، که همه را از سنگ رخام ساخته بودند وبت خانهای
آنشهر را از کثرت درحیزشمار نمی توانستند آورد . بنابرین یمین الدوله نامه ای
باشراف واهالی غزنین نوشت که : اگر کسی خواهد که مثل این بنا نهد بعدازصرف
صدهزار دینار درمدت دویست سال بسعی استادان چابك دست شاید که باتمام رسد و
از جمله اصنام آنشهر صنمی یافتند ، که تمامی آنرا ازطلای خالص ساخته بودند و
درچشم آن بت دویاقوت تعبیه کرده بودند ، که اگر یکی ازآنها رابر سلطان محمود
عرض کردندی ازروی رغبت خاطر بپنجاه هزار دینار خریدی وبریك صنمی دیگر
یك قطعه یاقوت ازرق بود ، بوزن چهارصد مثقال [وبت های] طلا و اصنام سیمین

درین شهر زیاده ازصد عدد پیداشد و یمین‌الدوله‌بعد از ضبط‌غنایم واموال آنشهر،
فرمود تا درتمامی بت‌خانهاآتش زدند، که اثری ازآثار ایشان نماند . بعد ازان از
آنجا کوچ نموده ، بصوب قنوج مراجعت فرمود ودرین مراجعت یمین‌الدوله‌معظم
سپاه خودرا در عقب گذاشته ، خود باجمعی معدود ازدلاوران وشجاعان سپاه پیشتر
می‌آمد وغرضش آن‌بود که : شاید که جیپال متمرد، نظربقلت لشکرسلطان‌محمود
کرده ، در مقام محاربه و مقاتله درآید . چه جیپال دایما ، چون از توجه سلطان
محمود خبرمی‌یافت، احمال واثقال‌خودرا ضبط نموده ، درجایهای محکم و کوههای
سخت متحصن‌میشد وخودرا هرگز درجنگ سلطان محمود نمی‌انداخت و درقید
اطاعت وانقیاد نیز نمی‌آمد . یمین‌الدوله بسیار ازوآزرده خاطرمیبود و درین‌وقت
میخواست که بحیلهٔ آنکه با اولشکر نیست اورا بدست آرد . اتفاقا او این نوبت
نیز بهمان رسم قدیم خود پناه بجبال‌برده ، ازچنك یمین‌الدوله خلاص شد ویمین‌ـ
الدوله درهژدهم ماه شعبان این‌سال بقنوج رسید و در آنجا بسمع او رسانیدندند
که : در کنار آب گنگ هفت قلعه است ، که‌هریکی ازآن‌قلاع درحصانت‌ومتانت
ازجمیع قلاع هند ممتازند . در رفعت وبلندی دم ازمسافات فلك البروج می‌زنند .
یمین‌الدوله متوجه آن هفت قلعه گشت ووالی آن قلعه‌ها چون خبر توجه لشکر
اسلام راشنید آنچه از اموال خود توانست همراه باخود برداشته ،بگوشه‌ای‌بیرون
رفت وسلطان‌محمود تمامی‌آن‌قلاع را مسخرساخت ودرآن قلاع وولایت هزار بت
خانه یافتند که‌باعتقاد اهل‌هند، از تاریخ عمارت آن‌بت‌خانهاچهارصدسال گذشته‌بود
وبردرهربت‌خانه این تاریخ نوشته بودند . القصه : چون والی آنقلاع گریخت و
یمین‌الدوله هرهفت قلعه‌رادر یك‌روز مسخر نمود ، آنچه ازغنایم واموال در آنجا
بود متصرف شده ، بجانب قلعهٔ منج (۱) نهضت فرمود و آن قلعه‌ای‌بود پرازلشکر
هند وآزوغه وآب بسیارداشت .بنابرین اهالی آنقلعه‌دروازهارامحکم ساخته ، در
جنگ وجدال قیام‌نمودند وچون بعداز مجادله ومقاتله صولت‌سپاه اسلام رامشاهده

۱ــ در اصل نقطه ندارد

نمودند یقین ایشان شد که : طاقت مقاومت این جماعت ندارند. بنابرین بیدل گشته، جمعی از یشان خود را از بالای قلعه، بقصد آنکه هلاك شوند، بر کوه و کمر میزدند وجمعی دیگر خود را واهل وعیال خود را بخنجر وزوبین هلاك می ساختندو یمین-الدوله غنایم واموال آنقلعه را نیز ضبط نموده ، حکم فرمود تا آنقلعه را خراب کردند و از آنجا متوجه قلعهٔ چندپال، که ببسیاری ولایت وسپاه از اقران و امثال خود امتیازی تمام داشت ، گشت. والی چندپال ، چون کثرت سپاه اسلام وصولت ایشان را مشاهده نمود ، دانست که مقاومت این جماعت ازقدرت اووصدمثل او بیرونست. بنابرین نفایس اموال خودرا بااتباع وخدم خود برداشته ، بکوههای آندیار پناه برد وچون قلعهٔ چندپال نیز در تصرف پادشاه اسلام ، یمین الدوله ، درآمد وغنایم آنجارا قسمت نموده ، متوجه ولایت چندرای ، که کافری زبر دست مشهور بی باك بود ، گشت وچون چند رای، که همیشه خودرای بود ، خبر ازتوجه لشکر یمین الدوله یافت او نیز باوجود کثرت لشکر و خزاین این ولایت را گذاشته ، در بیشهای هند گریخت ویمین الدوله ، بواسطهٔ آنکه ازوی حرکات شنیعه بسیار صادر شده بود ، جمعی کثیر ازشجاعان لشکر خودرا درپی اوفرستاد که : اورا هر جا که باشد تعاقب نموده ، دستگیر نمایند و اهل اسلام ازروی جهد تمام بعد ازطی منازل و مراحل ببنهٔ چندرای رسیدند وکافران چون لشکر اسلام را در عقب خود دیدند احمال و اثقال را گذاشته ، هر فوجی بجانبی بیرون رفتند و سپاه یمین الدوله بآن احمال و اثقال ملتفت ناشده بسرعت تمام متوجه گرفتن چند رای شدند. خلقی بسیاردرین نوبت از کفار بقتل رسید . آخر الامرچون پاره‌ای راه ازبیشه‌ای ، که کافران در آنجا پناه گرفته بودند، طی کردند بفیلان خاصهٔ چند رای، که پیشتر ازهمه اشیاوخزاین خود گریزانده بود، رسیدند وکافران بر سرپیلها جنگ مردانه کردند . اما هیچ فایده بایشان نداد ، غیرازین که خلقی بسیار ازیشان وجمعی اندك ازسپاه یمین الدوله هلاك شدند . آخر الامر فیلی چند ازیشان گرفتند وچند فیل دیگر بخودی خود روی بفیل خانهٔ یمین الدوله آورده ، بایشان ملحق شدند و یمین الدوله آنفیلانرا

خدای آورده می‌خواند و آن فیلان بهمین نام شهرت داشتند و از خزانهٔ چند رای مبلغ سه هزار هزار دینار واصل خزانهٔ خاصهٔ یمین الدوله شد، غیر از آنچه سپاه او تصرف نمودند ومهم برده درین یورش بجایی رسیده بود که: بهای غلام و کنیزك خوب از دو درم نمی گذشت. آنچه از بردها جهت سادات جدا کردند عدد ثلث آن خمس بپنجاه هزار برده رسیده بود والعهدة علی الراوی واز فیلان خاصهٔ چندرای سیصدوپنجاه و شش فیل بدست یمین الدوله افتاد و خبر این فتح ازمطلع آفتاب تا مغرب رسید و یمین الدوله، چون بفتح وفیروزی ازین سفر مراجعت نمود، فرمود تا درغزنین مسجد جامع بزرك بنیاد نهادند واز اطراف وجوانب هندوستان درختان موزون و غریب نقل کرده، در دور آن جامع نشاندند واصل عمارت آن مسجد ازسنك مرمروزخام مربع ومسدس ومثمن ومدور بر آورده بودند، بطرزیکه بینند گان ازمتانت وطراحی آن عمارت متحیر ومدهوش می‌ماندند و باوجود آن بعد از تمامی عمارت حکم شد که آنرا بانواع زینت فروش وقنادیل آنچنان مزین ومرتب ساختند که ظرفای آنوقت آن مسجد را عروس فلك نام کردند ودر جوار آن مسجد مدرسه‌ای بنیاد نهاده، بنفایس کتب وغرایب نسخ آنرا موشح ومشحون گردانید ودکان و مستغلات بسیار برمسجد ومدرسه وقف فرمودوچون یمین الدوله‌را میل بنای مساجد ومدارس بسیار بود بمقتضای «الناس علی دین ملوکهم» هریکی ازامرا واعیان دولت او ببنای مساجد ومدارس ورباطات وحمامات مبادرت نموده، دراندك فرصتی آن مقدار عمارات عالیه وابواب البر بهم رسید که ازحیز شمار بیرون بود واز جمله چیزهای نفیس، که یمین- الدوله این نوبت ازولایت هندوستان بدست آورد، مرغی بود برهیئت قمری، که هرگاه اوراپیش طعامی، که زهر داشت، حاضر می‌ساختند فی الحال ازچشم او آب روان میشد وخودش اضطراب کردی ودیگر سنگی یافته بود، که هرچند کسی‌را زخم عظیم می‌بود، بمجردآنکه آن سنك را بآب رسانیده، برآن زخم می‌مالیدند نیك میشدودرسال چهارصدوده‌م یمین الدوله سلطان محمود فتح نامه‌ای، که مشتمل بود برجمیع فتوحاتی که اورا در ولایت هندوستان روی نموده، ببغداد فرستادو

خلیفه ، قادر بالله عباسی ، آنروز مجلسی عظیم ساخته ، فرمود تا آن فتح نامه را بر رؤس منابر بر خلایق با آواز بلند بخوانند و مردم بواسطهٔ اعلام معالم اسلام و انهدام لوای کفر زبان بستایش یمین الدوله گشاده ، نصرت وظفر اورا از حق ، سبحانه وتعالی ، مسألت نمودند و آنروز در بغداد آنچنان سرور وخوشحالی انتشار یافت که بعینه گویا که یکی از عیدهای مقرر اسلامست ودر سال چهارصد ویازدهم باز سلطان محمود غزنوی غازی از برای اعلام معالم شریعت مصطفوی روی بولایت هندوستان نهاد وچون رایات نصرت آیات او بکنار آب هند رسید پال بن انندپال ، که بکثرت شوکت ووفور حشم و مال از سایر سلاطین هند ممتاز بود ، با لشکری آراسته در برابر یمین الدوله آمد وبعد از تلاقی فریقین آنچنان جنگی روی نمود ، که دیدهٔ فلك تا این زمان مثل آنجنگ مشاهده نکرده . آخر الامر نسیم نصرت وظفر بر پرچم علم یمین الدوله سلطان محمود وزیدن گرفت وپال بن انندپال باجمعی بقیة السیف روی بگریز نهاده ، ازمیان بیرون رفت وسلطان محمود متوجه قلعهٔ او ، که برقلهٔ کوهی بنا یافته بود ، شد وچون در آنقلعه از سپاه چندانی نبود ، بمجرد رسیدن یمین الدوله آنقلعه را متصرف شدو غنایم بسیار بدست اهل اسلام افتاد وآنچه بخاصهٔ سرکار یمین الدوله واصل شد هفت کرور زر سفید وهفتصد من آلات طلا وجواهر بود . القصه : یمین الدوله سلطان محمود درین سال چنین فتح عظیم نموده ، سالم و غانم بجانب غزنین مراجعت فرمود واین پال بن انند پال مکررا با یمین الدوله محاربها نموده بود ، اما این نوبت بالکلیه مستاصل شد. چنانکه اورا قوت وتوانایی آن نماند که دیگر تواند بمحاربه ومقاتله چیره شود ودر سال چهار صد ودوازدهم جماعتی کثیر از علما وصلحای اسلام جمع شده ، نزد یمین الدوله سلطان محمود آمدند وبعرض او رسانیدند که : سلطان هر سال برای ثواب اخروی واعلای معالم شرایع مصطفوی بولایت هندوستان می روندو در آنجا آثار اسلام ظاهر می سازند واینك مدتی مدیدست که از دست اعراب وقرامطه راه بیت الحرام مسدود مانده واین چنین رکنی از اسلام معطل شده ومسلمانان از ترس قرامطه وضعف خلفای عباسیه وحکام عراق عرب از حج محروم مانده اند . التماس

جمع اهل اسلام آنست که امیردرین باب سعی مبذول داشته ، رفع این غایله ازراه حج برذمهٔ همت ذی نهمت خود از رفتن ببلاد هندوستان واجب تر دانند . یمین الدوله سلطان محمود ملتمس ایشان را اجابت نموده ، ابومحمد ناصحی را ، که قاضی القضاة ممالك محروسهٔ یمین الدوله بود ، امیرحاج ساخت ، وسی هزار دینار ازبرای جماعتی ، که درسرراه مانع مردم میشدند ، روانه فرمود وغیر آن سی هزار دینار مبلغی عظیم از برای ساکنان حرمین وفقرایی ، که درراه همراه قافلهٔ حاج میشدند ، بقاضی ابومحمد ناصحی حواله فرموده ، اورا ازغزنین متوجه بیت الحرام گردانید وآن مقدار مردم درآنسال همراه قاضی القضاة متوجه زیارت حرمین شدند که محاسبان از احصای شمارهٔ ایشان بعجز معترف شده ، دست ازان بازداشتند وچون قاضی ابومحمد ناصحی بعد ازقطع منازل ومراحل ، بباديه درآمده ، بموضعی که آنرا فید گویند رسید ، اعراب سرراه را مضبوط ساخته ، بطریق معتاد مانع آمدند وقاضی ابومحمد ناصحی درمقام مصالحه درآمده ، مبلغ پنج هزار دینار جهت ایشان فرستاد که : از سرراه بر خیزید وچون این مبلغ را پیش بزرك اعراب ، که اورا حماد بن علی گفتندی ، بردند او ازکمال خبث باطنی ، که داشت ، درمقام اعراض آمده ، لشکر خود را فرمود که: سوار شده ، مستعد نهب وغارت قافله شوید وخود فی الحال براسب سوار شده ، با جمعی از شیاطین عرب متوجه قافلهٔ حجاج گشت. اتفاقا درین اثنا یکی ازمردم اهل قافله غلامی ترك داشت ، که در تیر اندازی ید طولی داشت . آن غلام چون نگاه کرددید که: جمعی قلیل از اعراب روی بقافله می آیند ومردم حاج بسیار مضطرب وپریشانند . آنغلام ترك جرأت نموده ، تیری بجانب حماد انداخت ، که راست بر سرش رسیده ، درساعت از مرکب فرو افتاد واعراب ، چون آنحالت را مشاهده نمودند ، همه روی بگریز نهادند وقاضی ابو محمد ناصحی ازروی فراغت خاطر مناسك حج را ادا نموده ، سالما وغانما مراجعت نمود ودرسال چهارصد و پانزدهم یمین الدوله سلطان محمود خلعتی را ، که ازبرای او الظاهر ابوالحسن علی علوی ، از مصر فرستاده ، اورا ببیعت خود دعوت نموده بود ببغداد پیش قادر بالله فرستاد وخلیفه فرمود تا: آن خلعت را بردریکی ازدروازهای شهر بغداد ، که مشهور بباب نومی بود ، سوختند

وآنچه طلاازان حاصل شد بربنی‌هاشم قسمت نمودند. ودرسال چهارصد وشانزده‌هم یمین‌الدوله سلطان محمود غزنوی، بواسطهٔ آنکه مکررا بسمع او رسانیده‌بودند که: اهل هند را در کنار دریای عمان بتیست، که باعتقاد ایشان آن بزرگترین بتهاست‌ونام آن‌بت سومناتست واگرچه از کلام‌شیخ‌فریدالدین عطار که‌میفرماید:

لشکر محمود اندر سومنات   یافتند آن‌بت، که‌نامش بودلات

چنین معلوم میشود که :سومنات‌نام آن‌موضعست، نه‌نام بت‌وهم‌چنین‌ازسخن شیخ سعدی شیرازی، که گفته‌اند:

بتی‌دیدم ازعاج در سومنات   مرصع، چودر جاهلیت منات

نیز ظاهرآنست که: سومنات‌نام آن موضع باشد و علی‌ای حال اعتقاد اهل هندآنست که: ارواح بعداز مفارقت ابدان بخدمت سومنات می‌آیند و اوهریکی ازان ارواح‌را ببدنی، که لایق اومیداند، حواله مینماید، بطریق تناسخ وهم‌چنین معتقد ایشان‌درحق سومنات آن بود که: مدوجزر دریا ازبرای عبادت اوست.و چون یمین‌الدوله اکثر بت خانهای ولایت هندوستانرا خراب کرده، بجای آن مساجد ومعابد اهل اسلام بنا نهاده بود، براهمهٔ سومنات از برای تعظیم آن‌بت و راسخ گردانیدن اهل هندرا بربت‌پرستی بایك دیگر میگفتند که :چون‌سومنات‌از آن بتها، که سلطان محمود شکسته است، رنجیده بود حمایت ایشان نکرده والا او دریك چشم زدن هر کس را، که میخواهد، هلاك میسازد. القصه: چون این نوع مهملات این طایفه را بسمع یمین‌الدوله رسانیده بودند، دهم ماه شعبان این سال سلطان محمود بعزیمت انهدام آن بت‌خانه ازمقر جلال خود بیرون آمده، با سپاهی انبوه از راه ملتان متوجه آندیار گشت و سی‌هزار سوار مطوعه، که بی مرسوم‌و مواجب از ولایت ترکستان بنیت غزا آمده بودند، درین یورش همراه بودند ودرپانزدهم ماه رمضان‌بملتان‌رسیده، چون بیابان بی‌آب وعلف در پیش‌بود حکم فرمودند که: هر کس چند روزه‌آب وعلیق بار کنند و با آنکه اکثر سپاه سلطانی آب وعلیق برداشته‌بودند سلطان‌محمود از برای احتیاط زیاده از بیوتات

خود بیست‌هزار شتر را آب و علیق بار کرده بود . القصه: چون از آن بیابان خونخوار گذشتند ، در کنار بیابان بقلعهٔ اجمیر رسیدند و پایان قلعه شهری بود. سپاه یمین‌الدوله باشارهٔ سلطان محمود در آنشهر مراسم قتل و غارت بجا آوردند و چون وجههٔ همت شکستن سومنات بود بگرفتن قلعهٔ اجمیر مقید نشدند وهم چنین درین راه چندقلعهٔ دیگر پیش آمد، که همه پر از مردم کاری و آلات و ادوات نبرد بود. اما حق، سبحانه وتعالی ، آنچنان ترس و رعب در دل کفار انداخت که جمیع آنقلعه‌ها را بی‌جنك تسلیم یمین‌الدوله نمودند وسپاه سلطان محمود ، بموجب فرمان، لشکریان کفار را بقتل می‌رسانیدند و اهل و عیال ایشانرا اسیر میگرفتند و بتخانها را ویران میکردند . چنانکه در آنراه هر بتخانه ، که بنظر سپاه اسلام درآمده بود ، سلامت نگذاشتند و چندان کشش کرده بودند که تمامی آنصحرا مدت مدید بنوعی متعفن شده بود ، که گذر کردن از آن محال می‌نمود . در ماه ذی‌قعدهٔ سال مذکور رایات ظفر آیات یمین‌الدوله سلطان محمود بسومنات رسید . در کنار دریا قلعه‌ای دیدند ، سر بفلك اطلس کشیده و موج دریا بفصیل آن میرسید و خلایق بسیار بر سر دیوار آن قلعه برآمده، بر مسلمانان نظاره میکردند و بآواز بلند میگفتند که :معبود ماشما را این جا آورده که همه‌را یك‌باره هلاك گرداند. روز دیگر اهل اسلام بپای قلعه رفته، بجنك مشغول شدند و هندوان حربی مشاهده کردند، که هرگز در خیال ایشان نگذشته بود. لاجرم دیوار قلعه را از ترس تیراندازان گذاشته ، پایین رفتند وسپاه اسلام فی الحال نردبانها نهاده ، بالای دیوار برآمدند و بآواز بلند الله اکبر گفتند .هندوان ، چون آواز تکبیر شنیدند ، حربی صعب آغاز نهادند و جمعی کثیر از عابدان اهل هند پیش سومنات رفته ، روی برزمین مینهادند و بتضرع وزاری فتح و نصرة خود می طلبیدند و این روز تمام روز میان اهل اسلام و کفار جنك بود. تا آنکه چون شب درآمد سپاه اسلام همه بجانب لشکرگاه خود مراجعت نمودند . چون صبح روشن شد یمین‌الدوله سوار شده ، متوجه بتخانه شد و سپاه اسلام بقلعه درآمدند و هنداون بهیئت اجتماعی تمامابدر بتخانه آمدند. بر سبیل فوج فوج از کفار باندرون بتخانه میرفتند و سومنات

را دربغل میگرفتند و گریه وزاری میکردندوازوی وداع کرده، متوجه‌حرب‌اهل اسلام میشدند. تاآنکه اکثر کفارآن‌دیار در آنجا بقتل رسیدند و بقیةالسیف، معدودی چند، روی‌بدریای عمان‌آورده، بر کشتیها سوارشدند. امایمین‌الدوله‌قبل ازین فکر این معنی کرده بود و چند کشتی پراز سپاه اسلام ساخته، در سر راه کشتیهای ایشان نگاه داشته بود. بنابرین ازآنجماعت نیز هیچ کس‌نجات نیافت وچونقلعه فتح شد یمین‌الدوله اولا خود بآن بت‌خانه درآمد وآن‌بت‌خانه‌ای بود، درنهایت‌بزرگی، چنانکه سقف آنرا بپنجاه وشش‌ستون، که‌هریکی ازآن‌ستونها بانواع جواهر نفیس مرصع بود ومنسوب بود براجه‌ای ازراجهای‌بزرك‌هند،استوار ساخته بودند وسومنات بتی بود از سنك تراشیده، مقدار پنج گز، که دو گزآن درزمین بود وسه گز بیرون. یمین‌الدوله را چون نظر برآن بت‌افتاد از روی جذبه گرزی، که دردست داشت، آن چنان بروی زد که‌برهم شکست. بعدازآن‌حکم فرمود که: قطعه‌ای ازان سنگ پاره کرده، بغزنین رسانیدند وآن راآستانهٔ جامع غزنین ساختند والی یومناهذاآن سنگ در جامع غزنه موجودست وبصحت رسیده که: در وقتی که یمین‌الدوله می‌خواست که سومنات را بشکند جمعی ازبراهمه بعرض رسانیدند که: اگر پادشاه‌این بت را بگذارد ما چندین جواهروزر بخزانه واصل می‌سازیم. و این معنی را جمعی از امرا قبول کرده، بسلطان گفتند که: از شکستن این سنگ نفعی چندان نیست و این مبلغ این جماعتی کـه می‌دهند بسی فواید ازآن متصورست. یمین‌الدوله‌درجواب گفت که: من نیزاین معنی‌رامی‌دانم. اما من دوست می‌دارم که روز قیامت مرا چنین آواز کنند که: کجاست محمودی که اصنام را شکسته؟ نه‌آنکه بگویند که: کجاست‌محمودی که‌اعظم اصنام کفار را بزرفروخته؟ القصه: چون‌یمین‌الدوله آن بت را شکست از میان آن آن‌مقدار جواهر نفیس ولالی شاهوار پیداشد که صد برابر، بلکه زیاده از صد برابرآنچه براهمه می‌دادند بود و نزد اهل هند جمیع بت‌های دیگر، که در بلاد هند بوده، بمنزلهٔ حجاب ونواب سومنات‌اند و لهذا هرشب سومنات را بآب تازهٔ گنگ غسل

می‌دادند. با وجود آنکه مسافت میان سومنات و نهر گنگ زیاده از دویست فرسخ خواهد بود، تخمینا و این نهر گنگ جانب شرقی هندوستان واقعست و اهل هند آن نهر رانیز عبادت می کنند و استخوان موتای خود را در آنجا می‌ریزند و در اکثر تواریخ معتبره مسطورست که: ده‌هزار ده معموره وقف بت‌خانهٔ سومنات بود و همیشه زیاده از هزار برهمن در آن بت‌خانه بعبادت سومنات مشغول می‌بودند و زنجیری از طلا، بوزن دویست من هند، در آن بت‌خانه آویخته بودند و زنگها در آن تعبیه کرده بودند و چند نفر موکل بودند و کار ایشان آن بود که بعد ازچند ساعت زنجیر را حرکت می‌دادند، تا ازان درایها آوازها برمی‌آمد و طایفه‌ای از برهمنان بعبادت برمی‌خاستند و از جملهٔ خادمان آن بت‌خانه سیصد کس ازبرای سرتراشی زایران آنجا متعین بودند و سیصد نفر دیگر از برای ساز مقرر بود و پانصد کنیزک رقاص همیشه ملازم آن بت‌خانه می‌بودند و اکثر سلاطین و راجهای هند دختران خود را نذرخدمت آن بت‌خانه می‌نمودند وهریکی ازین خدمتگاران مقرری داشتند، که از آن اوقاف بی‌قصور بایشان می‌رسید ودرهر کسوفی ازاطراف واکناف دیار هند خلایق نامحصور بزیارت آن بت‌خانه می‌آمدند. چنانکه در اکثر تواریخ مسطورست که: درهر کسوفی در سومنات دویست هزار نفر، بلکه زیاده از آن، جمع می‌شدند و نذور بسیار می‌آوردند و در تاریخ ابن‌اثیر و تاریخ حافظ ابرو مسطورست که: آن خانه، که سومنات در آنجا می‌بود، روشنایی آن خانه ازشعاع جواهری، که درقنادیل آن بت‌خانه بکار برده بودند، بود وازخزانهٔ سومنات چندان بت‌های کوچك، از زرونقره، پیداشد که از حساب بیرون بود. القصه: یمین‌الدوله را ازین بت‌خانهٔ آن مقدار زروجواهر واسباب و آلات بدست افتاد، که درخزانهٔ هیچ پادشاه ما تقدم نشان نمی‌دادند، سوای آنچه از آن شهر در دست سپاه او آمد و چون یمین‌الدوله از مهم سومنات خاطر مطمئن ساخت بسمع او رسانیدند که: صاحب نهرواله، که بهنگام توجه سپاه سلطان گریخته بود، الحال درقلعهٔ کهندهه(۱) متحصن

۱ ـ در اصل: کندمی، رجوع کنید بصحیفهٔ ۳۶۶

شده و از سومنات تا آن قلعه از راه خشکی چهل فرسخست . یمین الدوله فی الحال
عنان عزیمت بصوب تسخیر آن قلعه منعطف داشت و چون رایات ظفر آیات بآن قلعه رسید
آبی بس عظیم دور آن قلعه را احاطه نموده بود و از هیچ جا ممر نداشت . سلطان
محمود فرمود که: غواصان رفته، عمق آن آب را معلوم کنند . غواصان آنجایی
گفتند که : از فلان ممر عبور ممکنست ، اما درزمان گذشتن اگر آب در تموج آید
همه هلاك می شوند . یمین الدوله بعد از استخاره توکل بعنایت ایزدی کرده ، با
لشکریان اسپ در آب راند و بسلامت بساحل رسید و چون صاحب قلعه آن حال
را مشاهده کرد جریده از آن قلعه بگریخت وتمامی اموال و اسباب آن قلعه بدست
سپاه اهل اسلام افتاد و مردان قلعه بقتل رسیدند و بعد از فتح قلعهٔ کهندهه (۱)
یمین الدوله روی توجه بتسخیر ولایت بهاطیه آورد و والی آن دیار چون از توجه
سلطان محمود خبر یافت در مقام اطاعت و انقیاد آمده ، جزیه قبول کرد وسلطان
محمود او را بحال خود گذاشته ، عنان عزیمت بصوب مستقر عز وجلال غزنین منعطف
داشت . در روضة الصفا آمده که : چون سلطان محمود را فتح سومنات دست داد
خواست که چند سال مقیم آنجا گردد ، بلکه آن ولایت را دار السلطنهٔ خود گرداند.
چه مملکتی بود بس وسیع ومنافع بسیار و در نواحی آن ولایت چندکان بود ، که
زر خالص از آنجا حاصل می شد و هم چنین ولایت سرندیب ، که کان یاقوت در
آنجاست ، از توابع آن ولایت بود . بنابرین یمین الدوله بسیار مایل بود که آنجا
باشد . اما ارکان دولت بعرض رسانیدند که : ولایت خراسان را گذاشتن وسومنات
را دار الملك ساختن بعیدست. بنابرین سلطان بر معاودت بجانب غزنین بجد شد . اما
فرمود که : از برای ضبط این جا کسی می باید. ارکان دولت گفتند که : ضبط این
ولایت را از اهالی همین ولایت کسی باید والا از دست دیگری نمی آید . بنابرین
یمین الدوله در آن باب با دولت خواهان آنجایی مشورت نموده ، از یشان استفسار
فرمود. بعضی از یشان گفتند که: هیچ طایفه از سلاطین این دیار بحسب ونسب بدابشلیمیان
نمی رسند وامروز از آن دودمان یکی مانده واو بزی برهمنان بریاضت وعبادت مشغولست.

۱ـ دراصل : کندمیه

اگر سلطان مصلحت داند او شایستهٔ حکومت این دیار هست و بعضی دیگر گفتند که : دابشلیم مرتاض بسیار کج خلق و بدخوست و اعراض او از دنیا و ترك آن نه باختیار ست. بلکه او چند نوبت داعیهٔ ملك گیری نمود و در هر نوبت بدست برادران اسیر گشت. بنابرین بجان زینهار خواسته ، پناه باین بت خانه آورده . اما دابشلیم دیگر ست ، از خویشان او، که بسی مرد عاقل و داناست و جمیع براهمهٔ هند او را در حکمت قبول دارند و معتقد اویند و او الحال در فلان ولایت پادشاهست . اگر سلطان منشوری از روی عنایت باو فرستد ، او از سر قدم ساخته ، بملازمت می رسد و این ولایت را نگاه می دارد و او مردی راست گوو درست عهد و پیمانست و باج و خراجی ، که قبول کند، با وجود بعد مسافت هر ساله بی قصور و فتور بخزانهٔ عامره می رساند. سلطان فرمود که : اگر او پیش من می آید این التماس مبذول بود . اما کسی که در اقلیم هند بسلطنت مشغولست و تا این غایت خدمتی نکرده و دولت خواهی ننموده، ملکی بدین عظمت رامفت بدست اودادن وجهی ندارد . بنابرین دابشلیم مرتاض را طلبیده، مملکت سومنات رابوی داد و او خراج هر ساله قبول کرده ، معروض داشت که : از خویشان من دابشلیم دیگر هست، که با من در غایت عداوت و نهایت مخالفست و میان من و او چند نوبت محاربه واقع شده. الحال چون هنوز مرا اسباب و ادوات حرب و تهیهٔ لشکر میسر نیست یقینست که: او بعد از رفتن پادشاه موجب حرب من خواهد شد. اگر سلطان عنایت فرماید شر او را از من دفع کند من هر ساله برابر خراج کابلستان و زابلستان بخزانهٔ عامره می رسانم و تمامی یاقوت آن دیار را جمع کرده ، بخدمت می فرستم. سلطان التماس او را مبذول داشته ، متوجه دابشلیم گشت و باندك فرصتی ولایت او را فتح نموده، او را زنده بدست آورده ، بدابشلیم مرتاض سپرد. دابشلیم مرتاض بعرض رسانید که : چون رسم و آیین این دیار آنست که : هر پادشاهی ، که پادشاهی را بکشد، لشکر او متمرد می گردند و اطاعت و انقیاد او نمی کنند و رسم آبا و اجداد من آنست که : هر پادشاهی را ، که میگیرند، در پایین تخت خود خانه‌ای زیر زمین ساخته و تختی در آنجا ترتیب داده ، آن پادشاه مغلوب را بزیر آن تخت در زیر زمین نگاه

می‌دارند و آن خانه را هیچ منفذی و راهی نمیباشد ، غیر از یك سوراخی ، که از آنجا آب و نان باو می‌دهند و چون من هنوز آن‌جای را آماده ندارم ، اگر پادشاه عنایت دیگر فرموده ، این دابشلیم را همراه ببرند ، تا آنکه من از ضبط مهمات‌مملکت‌فراغت یافته ، آن خانه را ، بنحوی که دستورست ، ساخته ، اوراز درگاه معلی طلب داشته ، بنوعی که رسم و آیین ماست ، نگاه دارم ، مرحمت دیگر خواهد بود . یمین‌الدوله سلطان محمود این التماس دابشلیم مرتاض راقبول نمود و او از روی فراغت خاطر بضبط ولایت مشغول گشت و همیشه از جهت یمین‌الدوله وارکان دولت تحف وهدایامیفرستاد.تاآنکه درمملکت‌تمکن و استقلال یافت . بعد ازان خزانه‌ای ازجواهر وزر و سایر تحف آنجایی جمع نموده ، روانهٔ دارالسلطنت غزنین گردانید و ازخدمت سلطان محمود دابشلیم را طلب نموده ،تا برسم معهود خوداورا نگاه‌دارد ویمین‌الدوله‌چون‌آثار رشد و دانایی درین دابشلیم بسیارمشاهده‌نموده‌بود، درفرستادن‌او متردد بود ،بلکه نمیخواست که : اورا بدست دابشلیم مرتاض‌ضایع سازد . چه‌میفرمود که : این‌مرد بیگناهست ، بدشمن‌سپردن اوازمروت دورست . اما چون‌دابشلیم مرتاض‌بارکان دولت رشوتهای بسیارفرستاده بود و ازیشان التماس نموده که : البته دابشلیم‌را جهت او بفرستند ، تمامی‌ارکان دولت متفق‌اللفظ والمعنی شده ، بعرض سلطان محمود رسانیدند که : ترحم برکافر نمیباید کرد ، خصوصا که موجب خلاف وعده‌میشده‌باشد ومعهذا اگر این‌دابشلیم را باونمیفرستیم ،تابنوعیکه‌رسم وآیین‌ایشانست ، اورا نگاه‌دارند ، مردم‌آن‌ولایت ازان دابشلیم اعتباری‌نخواهند گرفت . القصه : امرا واعیان دولت چندان دلایل وبراهین برفرستادن‌او گفتند که یمین‌الدوله باستصواب‌ایشان‌آن بیگناه را بکسان دابشلیم مرتاض سپرده ، روانهٔ ولایت سومنات فرمود وچون بعد از قطع منازل و مراحل اورا بحدود سومنات رسانیدند دابشلیم مرتاض فرمود تا :آنخانهٔ زیرزمین راآماده‌ساختند وقاعدهٔملوك سومنات آن‌بود که: چون دشمن‌را بنزدیك مقرسلطنت میرسانیدند یك منزل بیرون میآمدند وتشت وابریق خاصهٔ پادشاه را بر سر آن پادشاه‌اسیر نهاده ، در پیش اسب خود میدوانیدند ، تا ببارگاه خود. بعد از ان

خود بر تخت بالا مینشستند و او را در آن زیر زمین برده ، بر آن تخت مینشانیدند ودابشلیم مرتاض نیز باین نیت ازقصر سلطنت بیرون آمده ، شکار کنان متوجه آنصوب ، که دابشلیم اسیر را می آوردند ، گشت . اتفاقا هنوز باو نرسیده ، اورامیل خواب‌شد . از اسب فرودآمد . درسایهٔ درختی بخوابید و رومالی سرخ را برروی خود کشید وچون مردم در وقت شکار همه متفرق شده ، در گوشها فرود آمده بودند و کسی‌درخدمت دابشلیم مرتاض حاضر نبود و او تنها در زیر درختی بخواب رفت ، ناگاه غلیواجی،یاجانور دیگر شکاری‌را،در هوا نظر بر رومال‌سرخ افتاد . خیال گوشت‌پارچه‌ای کرده ، ازهوافرودآمده ،آن چنگال‌بر بودن‌آن پارچهٔ سرخ فروبرد که‌یك چشم دابشلیم مرتاض‌را از کاسهٔ سرش بیرون کشید و خدمتش کورشدند واین خبر فی‌الحال درلشکرپراگنده گشت وشوروآشوب عظیم حادث شد . مقارن این‌حال آن دابشلیم جوان عاقل کامل‌رارسانیدند. امراواعیان ، بنابر رسمیکه داشتند، که : معیوب‌رالایق پادشاهی نمیدانند فی‌الحال‌آن‌دابشلیم راازبند خلاص‌ساخته ، برسریرسلطنت نشانیده ، بروی سلام کردند . دابشلیم مرتاض را تشت‌وابریق برسرنهاده ، درپیش اسب او میدوانیدند،تا ببارگاه . بعدازان‌بزندان معهودش فرستادند . تؤتی‌الملك من‌تشاءِ وتنزع‌الملك ممن تشاءِ . سال چهار صد و بیستم سلطان‌محمودغزنوی‌بعزم تسخیر عراق عجم از غزنین متوجه‌آن‌صوب گشت وچون بمازندران رسید منوچهربن‌قابوس ، که دامادیمین‌الدوله سلطان‌محمودبود ، باتحفهای لایق بملازمت رسیده، بنوازشهای پادشاهانه سرافراز گشت . امابعدچند روز ، بمجرد توهمی که‌اورا روی نمود ، بی‌رخصت بولایت خود مراجعت فرمود و این معنی برخاطر سلطان محمود بسیار دشوار نمود . بنابرین درمقام‌آن‌شد که : اولااورا بدست آورد ، بعدازآن متوجه عراق عجم‌شود . اما پیش از آنکه رایات محمودی بآن جانب متوجه شودمنوچهرچهارصدهزار دینار زرباضروریات چندروزهٔ سپاه‌سلطانی فرستاده ،عذرخواهی نمود . سلطان‌محمود را چون بازرعلاقة تمام‌بود ازفرستادن‌آن‌بسیارخوش‌حال‌شده،ازسر گناه منوچهردر گذشت ودرین‌اثنامکتوبی

مشتمل بر شکوه و [خواستن] سپاه از جانب مجدالدوله بن فخرالدوله، که بعد از فوت سیدهٔ مادرش از انتظام امور ملکی و نگاهداشتن سپاه عاجز بود، رسید. چه درین مدت چون مدار تدبیر امور عراق عجم برای و رویت سیده منوط و مربوط بود مجدالدوله همیشه بمطالعهٔ کتب علمی و معاشرت بازنان مشغول میبود و بلکه ملکداری از وی مفقود گشته بود. سلطان محمود بر حقیقت حال مجدالدوله اطلاع یافته، فی الحال از روی استظهار تمام یکی از امرای خود را بالشکری گران روانهٔ ری گردانید و ایشان را وصیت بسیار نمود که: زنهار بمجدالدوله آزار نرسانید و اورا زنده ویله، بصحت وسلامت پیش من آرید. القصه: چون سپاه سلطان محمود بری رسید مجدالدوله خود آمده، بایشان ملحق شد و پسرش ابودلف نیز همراه پدر خود آمده، بلشکرگاه سلطان محمود پیوست و چون این خبر بسمع سلطان محمود رسید از مازندران کوچ نموده، بسرعت هرچه تمام تر متوجه ری شد و تا آن ولایت بهیچ جا مقام و توقف نفرمود. باعث بر تعجیل آن بود که: بگوش او رسیده بود که در خزانهٔ مجدالدوله از جواهر نفیسه، که سیده ذخیره داشت، بسیارست. ملاحظهٔ آن داشت که: مبادا دست خیانت بآن رسد. القصه: چون یمین الدوله بری در آمد و خزانهٔ مجدالدوله را تحقیق نمود مبلغ هزار هزار دینار نقد و موازی پانصد هزار دینار جواهر و شش هزار طاق جامهٔ ابریشمین و ظروف طلا و نقرهٔ بسیار پیداشد. سلطان محمود، مجدالدوله را حاضر گردانیده، پرسید که: شاهنامه خوانده‌ای؟ تاریخ طبری مطالعه کرده‌ای؟ گفت: آری. باز پرسید که: شطرنج باخته‌ای؟ گفت: بلی. سلطان محمود فرمود که: در آن کتب هیچ بنظر تو در آمده که در یك مملکت دو پادشاه حکومت کرده‌اند و در بساط شطرنج دریك خانه دو پادشاه دیده‌ای؟ گفت: نی. سلطان محمود فرمود: پس چه چیز ترا برین داشت که اختیار خود را بکسی دادی که از تو بقوت تر بود؟ مجدالدوله جوابی، که لایق باشد، نتوانست گفت. آنگاه سلطان محمود فرمود تا مجدالدوله را باپسرش بند کرده، بغزنین بردند و مکتوبی بخلیفه قادر بالله عباسی نوشت که: در فلان تاریخ بشهر ری در آمدیم و عراق عجم را مسخر گردانیدیم و

مجدالدوله‌را گرفتیم . درسرای او پنجاه زن یافتیم ، ازان جمله زیاده از سی مادر فرزندان‌شده بودند. ازوی سؤال کردیم که : این زنانرا بکدام مذهب نگاه‌میداری؟ وحال آنکه زیاده ازچهارزن در شرع حرامست . درجواب گفت : درمذهب‌ما بعقد متعه کسی هر چند زن خواهد تواند کرد و حلالست و زیاده از چهار زن بعقد دایمی جایز نیست ، اماعقد متعه منحصر درعددی نیست و سلطان محمود در خانهٔ مجدالدوله کتب بسیار ، چنانکه از حدشمار بیرون بود ، یافت . اکثر آن کتب حکمی بودوبعضی‌از فقه وسایر علوم غریبه. خدام یمین‌الدوله چون سلیقهٔ فقیهانهٔ محض‌بهم رسانیده بود وغیر از فقه جمیع علوم حکمی‌را کفرو زندقه میدانست ، فرمود که : تمامی کتب حکمی‌را سوختند وآنچه فقه بود بغزنین بردند ودر طبقات الامم قاضی صاعداندلسی (۱) مسطورست که: اول کسی که کتب حکمت را سوخت عمروعاص بود و کیفیت‌این‌واقعه راچنین‌آورده که : چون عمروعاص درایام‌خلافت فاروق‌فتح مصرنمود ازمشاهیر حکمای‌اسلام یحیی، که در وقت نصرانیت مشهور ومعروف بفیلوبنوس (۲) بود وبعد ازاسلام یحیی موسوم گشت ،پیش‌عمروعاص‌آمد وعمرعاص مقدم اورا مکرم‌داشته ، ازصحبت اومحظوظ میبود وروز بروز مرتبهٔاو پیش عمروعاص بیشترمیشد . چه‌او باوجود تبحر درحکمت خوش‌صحبت‌وآداب دان بود وچون در عرب حکما کم‌می‌بودند عمرو عاص از سخنان حکمت آمیز یحیی بسیار فریفته‌شد وچون‌مصاحبت یحیی بعمروعاص استحکام تمام‌یافت‌روزی از روی اعتماد تمام گفت: ایهاالامیر ، تمام غنایم‌دیار مصرواسکندریه ، اززرو جواهروسایر نفایس را ،شما متصرف شدید وما درین‌جا هیچ‌طمع نکردیم . اکنون چیزی‌مانده که شما را بکار نمی‌آید و درنظرسپاه شما نیز عبث مطلقست و ما بآن محتاجیم .

---

(۱) طبقات الامم‌تألیف‌ابوالقاسم صاعدبن‌احمدبن صاعد اندلسی قاضی‌طلیطله‌متولد در ۴۲۰ومتوفی در۴۶۲ چاپ‌بیروت ۱۹۱۲ . آقای سیدجلال‌الدین طهرانی‌این کتاب را بفارسی‌ترجمه‌کرده ودرگاهنامهٔ ۱۳۱۰(ص ۱۵۸ـ ۲۴۰)آنرا چاپ کرده‌است‌امااین مطالب درآن‌نیست .

(۲) در اصل : معرماطبنوس

اگر آنرا بما واگذارند بسیار عنایت خواهد بود. عمروعاص پرسید که: آن چه چیزست؟ یحیی گفت که: آن کتب حکمتست، که درخزاین ملوك این دیار، که ایشان عنایت تمام واهتمام مالا کلام بتعلیم و تعلم حکمت داشتند، جمع شده. عمروعاص درجواب یحیی گفت: اگرچه آن کتب بکار من نمی آید، اما من بی اذن عمر خطاب رخصت درتصرف آن کتب بتونمیتوانم داد. این مقدار زمان صبر کن که: من بعرض اورسانیده، رخصت حاصل کنم. پس عمروعاص حقیقت حال رانوشته، بمدینه ارسال داشت وفاروق بعد از اطلاع بر مضمون آن بعمرو عاص نوشت که: آنچه در باب کتب حکمت، که درخزاین ملوك آن دیار بود، نوشته ای جواب آن آنست که: آن کتب را جمع نموده، بسوزانی، چه اگر آنچه درآن کتبست موافق قرآنست، پس قرآن کافیست وآن کتب محتاج الیه نیستند واگر آن کتب مخالف قرآن باشند، پس سوختن آنها واجبست وچون این خبر بامیرالمومنین علی رسید فاروق را منع فرموده، گفت: آنچه درآن کتبست موافق قرآنست. اما قرآن مجملیست که هر کس ازوی استنباط علوم نمی تواند نمود و برتقدیر آنکه آنچه در آن کتبست مخالف قرآن باشد سوختن آن نیز روانیست، چه شاید که مشتمل برشرایع ونوامیس ما تقدم باشد وسوختن کتب شرایع ما تقدم بهیچ وجه جایز نیست. اما این سخن پیش فاروق فایده نکرد وحکم اوچون بعمر وعاص رسیدفرمود تاتمامی کتب حکمت راازدیار مصرواسکندریه وسایر نواحی آن ولایت جمع نموده، برحمامهای آن ولایت قسمت نمودند، تا بجای علف در حمامها سوختند ویحیی از گفتن خود پشیمان شد. اماهیچ سودی نداشت. غرض ازایراد این قضیه آن بود که اول کسی که کتب حکمت را سوخته عمروعاص بود در مصر و آخر کسی که بآن امر مبادرت نمود سلطان محمود غزنوی بود درری. القصه: چون سلطان محمود عراق عجم را بتصرف خود درآورد از اهالی آن ولایت، بهر که گمان زرداشت، ازوی زرها گرفت ومردم را ببهانهای دروغ مجرم میساخت وزرها ازیشان میگرفت. چنانکه منقولست که: وقتی بسمع سلطان محمود رسید که: مردی درنیشابور میباشد، که زربسیار دارد و

نفایس بی‌شمار . سلطان محمود فرمان بطلب او فرستاد و چون آن مرد بحضور رسید باو
خطاب کرد که : ای فلانی ، بمن چنین رسیده که : تو از ملاحده و قرامطه‌ای . آن شخص
درجواب گفت که : ای پادشاه با انصاف ، من ملحد و قرمطی نیستم . عیبی که دارم
همینست که: حق ،سبحانه و تعالی، مرا غنی ساخته‌است و مال فراوان بمن ارزانی داشته.
هرچه دارم ازمن بستان و مرا بدنام مکن . سلطان محمود تمامی اموال اورا گرفت و
نشانی درباب حسن عقیدت باو نوشته داد . القصه: چون خاطر سلطان محمود از مهمات
عراق اطمینان یافت پسر کلان خود ، مسعود را ،بحکومت آن دیار معین گردانید .اما
مسعود آن را قبول نکرده و گفت : اکنون که مردم این ولایت را درویش و گدا
ساختی مرا بریشان حاکم میگردانی ؟ من از حکومت این دیار بیزارم و چون سلطان
محمود ازمسعود ، بواسطهٔ جرأت وجسارتی که همیشه باپدر خود میکرد ودرجواب
گفتن ملاحظه نمی‌نمود ،بسیار آزردگی خاطر داشت وازپسر کوچك خود محمد ،
بواسطهٔ آنکه کمال اطاعت وانقیاد پدر میورزیدودرمجلس او از سخنی ، که اندك
درشتی داشته باشد، بسیار احتراز مینمود ، ازوبسیار راضی وشاکر میبود ومیخواست
که قایم مقام اوبعد ازوی محمد باشد، نه مسعود وچون این معنی بحضورمسعود میسر
نمی‌شد می‌خواست که اورا درعراق بگذارد،تاغزنین وخراسان وهندوستان بمحمد تعلق
داشته باشد،تامزاحمت باونتواندرسانیدومسعود این معنی‌را فهمیده بود،بحکومت عراق
راضی نمیشد . آخرالامر سلطان محمود ، مسعود را استمالت ودلجویی نموده ،هفده
هزار کس از غزنین وخراسان تابین او کرد، تا بحکومت آن دیار راضی شد وری
را دارالسلطنهٔ مسعود گردانید.درروضة‌الصفا مسطورست که: چون مسعود بن محمود
ببودن ری راضی شد سلطان محمود اورا گفت که : ترااکنون سوگند باید خورد
که بعد از من متعرض برادر خود محمد نشوی واو را مزاحمت نرسانی . مسعود
گفت : وقتی این سوگند خورم که‌تو ازمن بیزارشوی و مرا از پسری خود بیرون
کنی . محمود گفت : ای فرزند ، چرا امثال این سخنان میگویی ؟ مسعود گفت :
بواسطهٔ آنکه‌اگرمن فرزند توباشم هرآینه مرادر املاك واسباب تونصیبی خواهد

بود . محمود گفت : حقوق ترا برادر تو بتو میرساند . اکنون قسم یاد کن که: با او جنك نکنی وخصومت ولجاج ننمایی . مسعود گفت : او بیاید وسو گند بخورد که:حق مرا بمن رساند . من نیز قسم یاد کنم که : بااو منازعت نورزم . اما اودرغزنین ومن درری ، چگونه سوگندخوریم ؟ ونیز منقولست که : روزی محمود از پسر کوچك خود محمدپرسید که : ای فرزند ، اگر من داعی حق را اجابت کنم ، تو بعد ازمن بچه امرمشغول خواهی‌شد ؟ محمد گفت : نماز وروزه و صدقه و ملازمت تربت پدر بزرگوار وقرآن خواندن وثواب آن بروح مطهراو بخشیدن . آنگاه از پسردیگر مسعود پرسید که : اگر مرا حالی پیش آید توبچه کارمشغول خواهی‌شد وبابرادر خود چگونه سلوك خواهی نمود ؟ اوجواب داد که : من آن کنم که توبا برادر خود اسماعیل کردی . سلطان محمود ازشنیدن این جواب بسیار آشفته وخشمناك گشت و کیفیت قضیهٔ اسماعیل وسلطان چنان بود که : چون سلطان محمود اورا ازقلعهٔ غزنین بعهود و مواثیق گرفتار گردانید در مجلسی از مجالس از وی پرسید : اگر من بدست تو گرفتار بودم بامن چه میکردی واندیشهٔ تودربارهٔ من چه بود ؟ اسمعیل گفت که : نیت من آن بود که اگر بر تو ظفریابم ترابقلعه‌ای فرستم وآنچه مراد ومطلوب تو باشد ، از غلام و کنیزك واسباب وادوات معاشرت ، برای تومهیاسازم وچون یمین‌الدوله ازبرادر خود اسمعیل این جواب شنید بعد از چند روز او را بوالی جوز جانان سپرده ، بمقتضای اندیشه‌ای که اوعمل کرده‌بود فرمان‌داد که: در قلعه‌ای از قلاع او را نگاه دارندو آنچه از اسباب عیش‌وطرب اوباشد بی‌قصور وفتور آماده سازند. در تاریخ نگارستان مسطورست(۱) که: چون سلطان محموددرسنهٔ عشرین واربعمائه عراق راازآل‌بویه گرفته ، بپسرش مسعود داد ، درخلال آن احوال دربیابان نه‌بندان دزدان بلوچ بقافلهٔ عراق زده ،بعضی رابکشتند . از آن‌جمله‌پیر زالی بود. نزد سلطان محمود دادخواهی نمود. سلطان گفت : چون آن‌ولایت از دارالملك دوروست بواجبی ضبط نتوان کرد . پیر زن گفت : چندان ملك گیر که ضبط‌توانی کرد ودر روز رستاخیز ازعهدهٔ‌جواب بیرون توانی آمد . سلطان‌رابغایت

۱ـ تاریخ نگارستان مؤلف قاضی احمد بن محمد غفاری کاشانی چاپ طهران ص ۱۱۱ـ۱۱۲

این سخن مؤثر افتاده، پیرزن را بمال‌خوش‌حال گردانید ومنادی کرد که :هر کس که از راه بیابان نه‌بندان عزیمت هندوستان نماید مال‌وجان اورا ضامنم . بنابران کاروان بهم پیوستند . سلطان صدغلام‌را بدرقهٔ ایشان کرد . قافله‌سالار گفت :اگر بدرقه هزار باشد هنوز کمست . سلطان بدو گفت : فارغ باش ، که‌من از تدبیر غافل نیستم وبمهتر غلامان آموخت که چه می‌باید کرد ؟ چون کاروان باصفهان رسید سردار غلامان خرواری چند میوه بخرید و تمام زهرآلود کرد . چون بآن بیابان رسید فرودآمد، ببهانهٔ آنکه میوها را هوامیدهم، که ضایع نشود ازصندوقهابیرون آورده ، در زمین ریختند . درین محل دزدان تاخت آورده ، غلامان زمانی درنك کرده، جنك کردند و بعد ازان بهزیمت رفتند .فریاد از نهاد کاروانیان برآمده، جهات را گذاشتند وجان‌ازآن ورطه بیرون بردند . دزدان در بیابان میوهٔ چنان دیدند . اول بدان پرداختند . خوردن همان بود ومردن همان و غلامـان معاودت نموده ، آنهارا ، که اندك‌رمقی درتن‌داشتند ، بتیغ بی دریغ بسرحد عدم رسانیدند ومردم نیز بسلامت رفتند وازجمله وقایع این‌سال آنست که : چون یمین‌الدوله سلطان محمود‌ازری‌بجانب غزنین مراجعت نمود ابراهیم‌بن اسماعیل بن وهسودان ابن‌محمدبن مسافرالدیلمی، که‌مشهور بسلار بود وزنجـان وابهروشهرزور و سایر آن‌نواحی باوتعلق داشت ، درین وقت، که یمین‌الدوله‌درشهرری نزول اجلال‌فرموده بود ، بملازمت‌ایشان مشرف نشد . یمین‌الدوله ازوی منحرف خاطر گشته،مرزبان حسن‌را ، که‌از اولاد ملوك دیلم بود ومدتی مدید بود که بیمین‌الدوله‌التجابرده ، خدمت میکرد بالشکری بتسخیر ولایت سلار مذکور فرستاد وچون‌مرزبان بآن جانب‌رفت‌یمین‌الدوله بجانب‌غزنین مراجعت‌نمود وسلار ابراهیم ، چون ازمراجعت یمین‌الدوله خبریافت ، فی‌الحال‌لشکری، انبوه بهم رسانیده، متوجه‌قزوین‌شد ومردم یمین‌الدوله را ازان‌شهربضرب شمشمیر آبدار بیرون کرده ، اکثری‌را بقتل‌رسانید وچون مسعودبن محمود برافعال سالار ابراهیم اطلاع‌یافت بالشکری‌آراسته‌بدفع اومتوجه شد ومیانهٔ ایشان‌بکرات جدال‌وقتال‌واقع شدوظفر درجمیع‌مراتب باسلار

ابراهیم بود. آخرالامر چون مسعودبن محمود دید که بجنگ حریف سلار نیست شروع درتدبیر کرده ، جماعتی کثیر از مردم سلار را بزر و وعدهٔ ولایت فریفته ، بجانب خود کشید. بنابرین آن جماعت سلار ابراهیم را برمراجعت تحریض نمودند وچون سلار بر گشت درتنگنای راه آن جماعت، که بامسعودبن محمود اتفاق کرده بودند ، درمقام گرفتن او شدند و سالار چون این حالت را مشاهده کرد زی خود راتغییر داده،مختفی گشت. آخرالامر کنیز کی سیاه بر آن حال اطلاع یافته، مسعود را خبردار کرد که : سلارابراهیم درفلان موضع پنهانست وچون سالار ابراهیم را پیش مسعودبن محمود آوردندفرمود تا :اورا بقلعه‌ای ، که پسرش در آنجا متحصن شده بود ، برده ، گفتند باو بگویند که : اگر قلعه را بمامیدهی از هر گناه شما مبگذریم،والاپدرت را همین‌جا هلاك میسازیم. پس پسرسالار مطلقاً بسخنان ایشان التفات نکرد وقلعه را برای ایشان نگشود ودرضبط وحفظ آن‌داد مبالغه‌داد. اما قلاع‌دیگر ، که‌درتصرف سالار بود ، بتصرف مسعودبن محمود درآمده وپسرسالار مال‌قبول کرد ، که‌هرسال بخزانهٔ مسعود میرسانیده باشد وازجمله وقایع این سال آن که : یمین‌الدوله‌دروقت مراجعت ازعراق عجم‌اتراك‌غزرا ، که همیشه درولایت خراسان فساد میکردند ومتابعت ارسلان‌بن سلجوق ، که عن‌قریب بتفصیل احوال‌او مذکور خواهد شد، میکردند ، درولایت‌خود متفرق ساخت ،تااز قوتی ، که‌بواسطهٔ جمعیت و کثرت بهم رسانیدند بیفتند. اکثر ایشان درنواحی بخارامیبودند و در همین سال ارسلان بن‌سلجوق بملازمت یمین‌الدوله آمد ویمین‌الدوله اورا گرفته ، بهندوستان فرستاد ، که درآنجادریکی ازقلاع محبوس باشد ولشکری برسرحشم او فرستاده ، اکثر مردم اورا بقتل رسانیدند و جماعتی کثیر ازیشان گریخته ، بخراسان آمدند ویمین‌الدوله استیصال ایشان را وجههٔ همت خود ساخته، لشکری بعقب ایشان فرستاد. ایشان ازآن حال‌خبریافته ، دو هزار خرگاه بجانب اصفهان رفتند وبعلاءالدوله پیوستند ویمین‌الدوله مکتوبی بعلاءالدوله نوشت که : چون جمعی از اتراك غز ، که همیشه‌درفساد بلاد عبادمیکوشیدند مابرافعال‌شنیعهٔ‌ایشان

اطلاع یافتیم ، همت بر استیصال گماشته ، اکثری از ایشان‌را بسزا رسانیدیم.چنین معلوم شد که دوهزار خرگاه ازآن‌جماعت گریخته ، بولایت تودرآمدند .صلاح‌در آنست که : ایشان‌راحمایت‌نکنند وجایی‌ندهند . بلکه قاعدهٔ‌محبت واخلاص‌مقتضی آنست که ایشان‌رایاسرهای‌ایشان‌راروانهٔ‌دارالسلطنهٔ‌غزنین‌سازند وچون‌علاءالدوله برمضمون مکتوب یمین‌الدوله اطلاع یافت پسر خود راگفت که : چون مخالفت یمین‌الدوله ازحوصلهٔ‌ما بیرونست‌مناسب آنست که: توطرح‌ضیافت انداخته،بزرگان این جماعت را طلب داری ودرآنجا ایشان‌را گرفته ، مقید سازی ، تابرای یمین‌-الدوله بفرستیم. پسر علاءالدوله بفرموده عمل نمود ، ایشان را بضیافت طلب‌نمود وجماعتی ازاعیان‌آن‌جماعت‌متوجه آنجا گشتند . اتفاقا یکی‌ازغلامان علاءالدوله، که برحقیقت حال اطلاع داشت ، بواسطهٔ مناسبت ترکیت (۱) وهم جنسی درراه بایشان رسیده ، گفت : رفتن شما باین ضیافت مصلحت نیست . چون آن جماعت‌بر مکری ، که علاءالدوله خیال کرده بود ، اطلاع یافتند از راه بر گشته ، متوجه خرگاه‌های خود شدند وفرستادهٔ پسر علاءالدوله در مقام منع آمده ؛ خواست که ایشان را از مراجعت باز دارد وبنابرین میان ایشان‌مهم بمحاربه ومقاتله انجامید وچون‌درین معرکه کسان پسر علاءالدوله بسیار کم‌بودند طاقت مقاومت‌نیاورده، روی بگریزنهادند وغزان بخرگاههای خود رسیده ، فی‌الحال کوچ کرده ، راه آذربایجان پیش‌گرفتند ووالی‌آن ولایت وهسودان ایشان را تفقدورعایت‌نموده، جای داد وجمعی کثیردیگر ازان جماعت، که در بلاد خراسان مانده بودند ،یمین الدوله، ارسلان جاذب‌را، که درآن‌وقت امیرطوس بود ، حکم فرمود که : باید که دربلاد خراسان اثری ازغزان نگذاری ، که ازیشان فساد بسیار بوجود می‌آید . بنابرین ارسلان جاذب در صدد استیصال ایشان درآمده ، جمعی کثیر ازیشان را بقتل رسانید وباقی فرار نموده ، بجانب خوارزم وجرجان رفتند و جمعی نوکری مسعودبن محمود را اختیار کرده ، خود راازحوادث پناه دادند ودرسال چارصد و

۱ــ ترکیت : ترک بودن

بیست ویکم مسعودبن محمود لشکر آراسته، ازری بهمدان فرستاد و بمجرد رسیدن همدان را متصرف شدند ونواب وعمال علاءالدوله بن کاکویه را از آن ولایت بیرون کردند ومسعود خود بعزم تسخیر اصفهان عنان عزیمت بآن صوب منعطف داشت وچون علاءالدوله از توجه مسعودبن محمود خبر یافت دانست که حریف او نیست. قبل ازآمدن او اصفهان را گذاشته، بجانب خوزستان رفت، که از ابی کالیجار و جلال الدوله استمداد نموده، ولایت خود را ازدست مسعود بن محمود انتزاع نماید ومسعود دراصفهان درآمده، بیوتات علاءالدوله را نهب وتاراج نمود وچون چند روزمسعود در اصفهان قرار گرفت خبرفوت یمین الدوله باورسید. بنابرین مسعود از اصفهان عزیمت خراسان مصمم گردانیده، متوجه آن صوب گشت و علاءالدوله بی منت ابی کالیجار وجلال الدوله بازگشته، ببلاد خود درآمد.

ذکر وفات سلطان محمود غزنوی - درتاریخ حافظ ابرو مسطورست که :در ماه ربیع الاول این سال سلطان محمودبن سبکتگین بمرض اسهال وفات یافت. ولادت اودر روز عاشورا بود، درسال سیصدوشستم هجری وبعضی ازاهل تاریخ برآنند که: وفات یمین الدوله سلطان محمود در یازدهم ماه صفر این سال بود والله اعلم بحقیقة الحال ودراکثر تواریخ مسطورست که : یمین الدوله این مرضی، که بآن فوت شده، دوسال داشت . اما هرگز درین مدت پهلو درزمین ننهاد واز بعضی تواریخ معتبر چنین معلوم میشود که : سلطان محمود بمرض سل وفات یافت وبعضی سوءالقنیه نیز گفته . مدت دوسال بیمار بود، اما از کمال جلادت وشجاعت همیشه سواری وحرکت میکرد وهرچند اطبا اورا منع میکردند گوش بسخن ایشان نمی کرد . تا آنکه روزی باعراض گفت : شما مرا برسریر حکومت نمی توانید دید وبصحت رسیده که : سلطان محمود پیش از وفات خود ، بدو روز ، فرمان داد تا : از خزینه صره های زر سرخ وانواع جواهر نفیسه واصناف نفایس ، که در مدت حیات خود جمع کرده بود ، در صحن سرای او حاضر ساختند وآن صحن را آنچنان آراستند که گلستان ارم در نظر می آمدوسلطان محمود بچشم حسرت درآنها نگریست وبهای های میگریست

وبعد از گریهٔ بسیار فرمود تا همه را بخزینه بردند . موازی یك فلس از آن جنس ونقد بکسی نداد . با آنکه یقین میدانست که درهمین دوسه روز جان شیرین بصد تلخی خواهد داد. بعد ازان روز دیگر بمحفه نشسته ، بمیدان سبز رفت و درآنجا فرمود تا جمیع دواب را ، از اسپان تازی واستران بردعی وشتران و غیر ذلك ، برو عرض میکردند واوبعد از تامل بسیار درینها مانند نوحه گران باآواز بلند بنیاد گریه کرد وبازبجانب قصرخود مراجعت نمود وازابوالحسین علی میمندی(۱) نقلست که : روزی سلطان ازابوطاهر سامانی پرسید که :آل سامان ازجواهر قیمتی چه مقدار جمع کرده بودند ؟ جواب داد که : امیر نوح سامانی هفت رطل جواهر در خزانه داشت . سلطان محمود روی برخاك نهاده، گفت که : الحمدلله که حق ، سبحانه وتعالی، مرازیاده ازصدرطل ارزانی داشته . در روضة الصفا آمده که : نخست کسی که وزارت سلطان محمود کرد ابوالعباس فضل بن احمد بود . وزیر بغایت ظالم وبی باك بود . بواسطهٔ کثرت ظلم سلطان اورا شکنجه کرد وهلاك شد . بعد از ابوالعباس خواجهٔ بزرگوار احمدبن حسن میمندی وزیر شد واومدت هژده سال این امر خطیر را بنوعی سرانجام نمود که سپاهی ورعیت وهیچ آفریده ازو آزرده خاطر نبود . آخر سلطان محمودازوی رنجیده ، رقم عزل برصحیفهٔ احوال او کشید واورادرقلعه‌ای ازقلاع هندمحبوس گردانیده ، وزارت خویش رابامیر حسنك میکال داد واین حسنك مردی چرب زبان، شیرین سخن بودواززمان کودکی بازدرملازمت سلطان بود ووزارت او تازمان فوت سلطان بحال خودماند . اما در فیصل قضایا وتمشیت امور زیاده وقوفی نداشت ولهذامهمات خلایق در زمان وزارت او بسیار معطل می مانده ، ازین جهت مردم بسیار سر گردان وآزرده خاطرمیبودند. نقلست که : درایام جوانی، که باستدعای نوح بن منصور ، سلطان محمود بجنك ابوعلی سیمجور بخراسان میرفت، درمنزلی از منازل گفتند که: درین نزدیکی شخصیست منزوی وازدنیامنقطع. اورا زاهدآهو پوش می گویند. چون سلطان محموت از اوایل حال بدرویشان واهل الله

۱ــ رجوع کنید بصحیفهٔ ۳۷۳ ویادداشت شمارهٔ ۱ آن

اعتقاد تمام داشت میل ملاقات او کرد و حسنک میکال، که بدرویشان اعتقاد نداشت، درآنسفر ملازم رکاب نصرت انتساب بود وسلطان باو گفت که : هرچند ما میدانیم که ترا بامشایخ صوفیه وارباب ریاضت الفتی ومحبتی نیست ، اما باوجود آن می‌خواهم که امروز بامن بصومعهٔ درویش آهوپوش همراهی کنی . امیر حسنک دررکاب سلطان روان شد وسلطان بنیازی هرچه تمامتر بازاهد ملاقات کرد و هنگام وداع سلطان بزاهد گفت که : ازاموال دنیوی آنچه مطلوب باشد خازنان تسلیم نمایند . زاهد دست بهوا دراز کرده، مشتی زر مسکوک گرفت ، بکف سلطان نهاد و گفت: هر که از خزانهٔ غیب مثل این نقود تواند گرفت اورا باموال مخلوق چه‌احتیاج ؟ سلطان آن زر بدست حسنک میکال داد . حسنک چون درآن زر نگاه کرد همه را مسکوک بسکهٔ ابوعلی سیمجور یافت. چون سلطان از صومعهٔ زاهد بیرون آمد ،روی بحسنک آورد که : درباب این کرامت چه میگویی ؟ وامثال این خوارق عادات را منکر نتوان شد .حسنک گفت :آنچه سلطان میفرماید قبولست ، اما این خوب نیست که سلطان بچنگ کسی رود که درغیب سکه بنام اومیزنند . سلطان حقیقت حال استفسار نمود. امیرحسنک زرهای مسکوک را بسلطان نمود. سلطان منفعل شده ،خاموش گشت

ونیز درروضة‌الصفا مسطورست که : روزی سلطان محمود در قصر خود نشسته بود وازدریچه نظر برچپ وراست میانداخت . ناگاه چشمش بر بی‌سروپایی افتاد ، که سه‌قطعه مرغ دارد وآن شخص چون سلطانرا ملتفت خویش دید اشارتی کرد .سلطان اغماض نموده ، با خود گفت که : این اشارت ازوی چه تواند بود ؟ ساعتی دیگر باز سلطان بآن جانب نظر کرد همچنان اشارت کرد ودرین نوبت نیز سلطان تغافل ورزید . تا نوبت دیگر نیز این مرد اشارت کرد . سلطان فرمود که :اورا بیاورند. چون آنشخص را پیش سلطان محمود آوردند پرسید که : این مرغان چیست واشاره برای چه بود ؟ گفت: مردی قمار بازم وامروز بشرکت سلطان غایبانه قمار باخته‌ام واین سه‌مرغ رابرده‌ام. سلطان گفت تامرغانرا ازوی گرفتند. روزدیگر قمارباز آمدودومرغ دیگر گذرانید. سلطان فرمود که :آیا این قمارباز چه‌خیال کرده ؟ روز سیوم باز آمده

وسه‌مرغ گذرانیده ، روز چهارم دست تهی، ملول ومحزون برابر سراپردهٔ سلطان بایستاد وسر درپیش انداخت . سلطان چون اورا بدید گفت : شریك مارا امروز حالی وحادثه‌ای عجیب افتاده ، که آثار ملالت ازوی فهم میشود ۰ او را طلبیده ، استفسار نمود که : موجب اندوه وغم چیست ؟ گفت : امروز بشرکت سلطان هزار درم از من حریفان برده‌اند. سلطان متبسم شده ، فرمود که : پانصد درم بوی‌دهیدو گفت : بعد ازین تامن حاضر نشوم بشرکت من قمار مباز . در تاریخ حافظ ابرو مسطورست که : سلطان محمود روز پنجشنبهٔ بیست وسیوم ماه ربیع‌الاخر این‌سال در سن شصت‌وسه‌سالگی از دارالفنا بدارالبقارحلت فرمود واو را در قصر فیروزی غزنه درشب تاریك ، که باران سخت میبارید ، دفن کردند واو مردی میانه بالا ، خوش اندام، آبله روی بود وپسرش‌محمد باوشباهت تمام داشت . اما مسعود ازوی بلندتروفربه‌تربود . چنانکه اسب مسعود را بسیار بزحمت میکشید و لهذا اکثر اوقات مسعودبن محمودبرفیل‌سوارمیشد. در تواریخ معتبره مسطورست که :روزی شخصی پیش‌سلطان محمود بدادخواهی‌آمد . سلطان باو ملتفت شده ، احوال او را استفسار نمود. آن شخص گفت : ای پادشاه عادل ، شکوهٔ من نه‌آن چنانست که‌در انجمن توانم گفتن . اگر سلطان عنایت فرموده ، حال مرا در خلوت پرسدتوانم گفتن . سلطان‌محمود اورا در خلوت طلبیده ،پرسید که : چیست ؟ آن مرد گفت که : مدتی مدیدست که خواهر زادهٔ پادشاه بمن ستمی‌میکند، که هیچ‌احدی‌بکسی نکرده . یمین‌الدوله گفت : چگونه ستمی درحق تو میکند ؟ گفت : هر شب بخانهٔ من‌می‌آید ومرا بضرب تازیانه ازخانهٔ خود بیرون میکند وبازن من تاصباح‌میباشد ومن درین مدت تمامی امرا واعیان دولت را گفته‌ام ،هیچ کس را یارای آن‌نیست که بعرض رسانند ، چرا که همه ازوی ملاحظه دارند وهیچ کس‌را این‌مقدارترس حق ، سبحانه وتعالی ، نیست که خاطر فقیرعاجزرا ملاحظه نموده ، درصدد فریاد رسی‌اودرآیند. چون‌مدتیست که ازجمع ارکان‌دولت ناامیدشدم روی بدرگاه آورده، منتظر فرصت میبودم ، تا امروز این میسرشد . اکنون بتوکه پادشاهی ، که‌حق،

سبحانه‌وتعالی ، احوال رعایا وزیردستان را از تو خواهد پرسید ، معلوم کردم . اگر بفریادمن‌رسی فهوالمراد والاصبر میکنم تاحق ، سبحانه وتعالی ، بعدل وقهر خود انتقام من ، که عاجزم ، ازظالمان‌بستاند . سلطان محمود از شنیدن این‌سخن آن‌مقدار متاثرشد که شروع‌درگریه کرد و گفت : ای مسکین ، چراقبل‌ازین‌مرا آگاه نساختی ؟ گفت : ای پادشاه ، بعدازمدتی ، که‌هرروز انتظار کشیدم ، امروز بهزارحیله ، چون حاجبان و دربانان ویساولان خبر نداشتند ، خودرا بخدمت‌تو رسانیدم‌والا امثال مافقیرانرا کجا تمکن وقدرتست که حال خود را بخدمت‌پادشاه عرض کردن توانند ؟ سلطان محمود گفت: اکنون‌چونحال خودرا بمن گفتی‌بکسی دیگرمگوی که : احوال‌خود رابعرض‌پادشاه رسانیده‌ام وفارغ‌البال‌برو وبخانهٔ خود بنشین ، تاهروقتی که خواهرزادهٔ من‌بازبعادت خود بیاید وترا از منزل خودبیرون کرده ، خود پیش‌زن توبنشیند ، فی‌الحال بیاو مرا آگاه‌کن . آن مرد گفت : ای پادشاه ،مرا درآن وقت کجا میسر شود که بپادشاه‌توانم‌رسانید؟ دربانان وحاجبان کی میگذارند ؟سلطان محمود دربانان‌راطلبیده ، آن مرد رابایشان نمودو گفت: هروقتی که این مرد بیاید اورا مانع نشوند وبگذارندکه : هر کجا که من باشم بیاید و معهذا بآنمرد آهسته گفت که:اگر وقتی باشد که ایشان گویند که :پادشاه درخوابست ،یاببهانهٔ دیگر تراتوقف فرمایند ، ازفلان‌موضع‌بیا وفریادآهسته‌بکن، که بمقصود خود خواهی‌رسید . القصه: آنشخص ازروی اطمینان خاطر بخانهٔ خود رفت و آنشب کسی آزار باو نرسانید وشب دیگر نیزبخانهٔ او کسی‌نرفت و چون شب سویم در آمد خواهرزادهٔ پادشاه باز بخانهٔ او در آمد و او را از خانهٔ خود بیرون کرد. بفراغت خود مشغول‌شد. آنشخص‌دوان دوان بدر خانهٔ سلطان محمود آمد . جماعتی از حاجبان گفتند : بابا ، تو دیوانه شده‌ای ؟ این محل پادشاه درحرمست . هیچ کس را بحرم پادشاه نمی‌توان فرستاد . آنمرد هر چند گفت که : در حضور من شما را سفارش نموده بودکه مانع من نشوید ؛ ایشان گفتند: اگر پادشاه در بیرون دیوانخانه باشد هیچ‌کس منع نتواند کرد . اما الحال ، که

سلطان در حرمست، چگونه کسی را توان گذاشت؟ القصه: آن مرد بآن موضع، که سلطان محمود باو گفته بود، رفته، آهسته فریاد بر آورد. سلطان محمود فی‌الحال آواز داد که: ای مرد فقیر، باش که بیرون می آیم. پس سلطان محمود بیرون آمده، همراه آن شخص متوجه خانهٔ او شد. چون بخانهٔ او رسید دید که: خواهرزاده‌اش با زن آن‌مرد در یك فراش خوابیده و شمعی بر سر ایشان می‌سوزد. سلطان محمود فی‌الحال شمع را فرونشانیده، خنجر بر آورده، سر خواهرزادهٔ خود را از تن جدا ساخت. بعد از آن فرمود که: ای مرد، جرعهٔ آبی داری؟ بیار تا بنوشم. آن مرد کوزهٔ آب بیاورده، سلطان محمود آب نوشیده، برخاست و گفت: برو، بابا، بفراغت خود بخواب. آن مرد دست بردامن یمین‌الدوله زد و گفت: بآن خدای، که ترا این مقدار عدل کرامت فرموده، با من بگوی که: سبب فرونشاندن شمع چه بود؟ و بعد از آن خوردن آب از برای چه؟ و اکنون چه کردی که بمن می گویی که: برو، بفراغت خواب کن؟ سلطان گفت: ای مسکین، شر ظالم از تو دفع کردم و سرش از تن جدا ساخته، اینك می‌برم و شمع نشانیدن از برای آن بود که: خواهرزادهٔ من بود. می‌ترسیدم که در روشنایی اگر سرش ببرم و نظر من بروی او افتد رحم و شفقت بخاطر رسد و پیش حق، سبحانه وتعالی، مؤاخذ باشم و آب طلبیدن از برای آن بود که: از آن وقتی، که تو حال خود بمن گفتی، من با خدای خود عهد کرده بودم که: تا شر این ظالم را ازین فقیر دفع نکنم طعام و آب نخورم و درین سه شبانروز همیشه منتظر تو می‌بودم، که شر او را از تو دفع کنم. تشنگی بر من بسیار غلبه کرده بود، جرعه‌ای آب خوردم و بر عقلای نیك‌اندیش مخفی و مستور نخواهد بود که: اگر چه از سلاطین نامدار حکایات عدالت بسیار منقولست، اما این چنین عدالت از هیچ کس منقول نیست والله اعلم بسرائر العباد.

ذکر محمد بن محمود سبکتگین ــ چون یمین‌الدوله سلطان محمود بصد حسرت و آرزو از دینا در گذشت امرا و ارکان دولت او بموجب وصیتش محمد بن محمود را، که در غزنه حاضر بود، بر سریر سلطنت نشانیده، همه با او بیعت کردند و خطبه و سکه بنام او خواندند و مسعود بن محمود در همدان بود. چون خبر فوت پدر باو

رسید فی‌الحال بجانب خراسان توجه‌نمود و در عراق عجم عمال و نواب خود نصب
نمود وسپاه‌نیزدر هرشهری گذاشت . صفاهانیان ، چون خبر از توجه مسعود بجانب
خراسان و از فوت پدرش سلطان محمود یافتند ، فی‌الحال نواب و عمال او را با
جمعی از سپاه او ، که در اصفهان می‌بودند ، بقتل رسانیدند و اظهار عصیان‌وتمرد
نمودند و چون این خبر بمسعود رسید از اثنای‌راه باز گشته ، اصفهان را محاصره
نمود و باندك توجه آن قلعه راقهراً وجبراً فتح‌نمود و اکثرمردان شهر را بضرب
تیغ آبدار هلاك گردانید و نایب خود را نصب نموده ، بجانب خراسان مراجعت
فرمود . ببرادر خود محمد مکتوبی نوشته ، ارسال داشت که: من بدان ولایت ،
که پدرم بتوداده ، هیچ طمع ندارم . چه بلاد جبال و طبرستان و عراق عجم ، که
من بضرب شمشیر گرفته‌ام ، مراکافیست. اما ملتمس‌من آنست که نام من درخطبه
مقدم باشد و چون این مکتوب بمحمدبن محمود رسید جوابی‌از روی شدت‌نوشته،
ارسال داشت و خود در عقبِ آن بتهیهٔ اسباب جدال و قتال مشغول بود و هر چند
اهل بصارت واشفاق، خصوصاحاجب کبیرامیرالتونتاش، که‌ازاعیان‌امرای‌یمین‌الدوله
سلطان محمودبود ،بمحمد گفتند که: صلاح‌در آنست که‌بامسعودمصالحه کنی‌ودرمقام
جدال و نزاع نشوی ، که چون برادران با یك دیگر درمقام جدال و قتال‌شوید
بیگانگان در ملك طمع خواهند کرد و معهذا عاقبت محاربه معلوم نیست . القصه:
هرچندمشفقان و ناصحان محمد را نصحیت کردند قبول‌نکردوعم خود ، یوسف‌بن
سبکتگین را در مقدمهٔ لشکر بجنگ‌مسعود فرستاد و خود نیز با لشکری انبوه
متعاقب او از غزنین بیرون آمده ، درغرهٔ شهر رمضان بموضع تگیناباد رسید و
تمامی ماه روزه در آنجا توقف نمود و در شب سیوم ماه شوال امرای او بـا یك
دیگر اتفاق نموده ، جمعی ازدلیران سپاه را با خودیار ساختند و گفتند که: امشب
باید که محمدبن محمود را دستگیر نموده، در قلعه بند کنیم و مسعودرا برسریر
سلطنت نشانیم و در همین شب جمعی کثیر ازلشکریان بپیرامون‌خرگاه محمدبن
محمود درآمده ، او را از بستراستراحت بیرون کشیدند و درقلعهٔ‌تگینابادمحبوس

گردانیدندویکی ازان‌طایفه، که‌در گرفتن محمد ساعی بود ، علی خویشاوند بود ، از اقربای سلطان محمود وسلطان ، از بسیاری محبت که با او داشت همیشه او را بلفظ خویشاوند می‌خواند و یوسف‌بن سبکتگین نیز با ایشان درین معامله همداستان بود وامیرحسنك‌میکال، با وجود آنکه‌درزمان محمود میان او ومسعود عداوت تمام بود ،دربن‌معامله شریك غالب بود .

ذکر سلطنت‌مسعودبن محمودسبکتگین ـ القصه : چون محمدرامقیدساختند امرا وارکان دولت باستقبال مسعود شتافتند وپیشتراز همه امیر حسنك خود را در نیشاپور بموکب مسعود رسانید وچون چشم مسعود برامیرحسنك افتاد فرمودتا او را در ساعت از حلق بیاویختند وعلی‌خویشاوند ویوسف‌بن سبکتگین درهرات بملازمت مسعود رسیدند . مسعود عم خود یوسف را در زندان باز داشت و علی خویشاوند را در همان جا بقتل رسانیدند و خود کوچ‌بر کوچ متوجه غزنین شدو چون بغزنه درآمد فرمود تابرادرش‌را میل کشیدندواحمدحسن‌وزیررا ، که مدت پنج‌سال بود که یمین‌الدوله سلطان محمود او را جهت طمع مال حبس کرده بود ، بیرون آورده ، وزارت ممالك محروسهٔ خود را باو ارزانی داشت و در همین سال مسعود لشکربی کران بکیج فرستاده ، آن ولایت را مسخر گردانید و از تاریخ ابن‌اثیر جزری چنین معلوم می‌شود که : فتح کیج از جملهٔ وقایع سال آینده بود و علی‌ای‌حال سبب فرستادن مسعودبن محمود لشکربآن دیارآن بود که : والی آن ولایت فوت شده و از وی‌دوپسر مانده ، یکی‌ابوالعساکر و دیگری عیسی نام‌و عیسی ولایت پدر خود را متصرف شد و ابوالعساکررامن کل‌الوجوه‌بی‌دخل‌ساخت و چون ابوالعساکراز مقاومت برادر خود عاجز آمد ناچار روی بدرگاه مسعودبن محمود آورده ، التماس نمود که : ولایت پدرش‌را گرفته ، باو سپارند ، تا او درآن ولایت در سلك سایر دولت خواهان منسلك بوده ، خطبه و سکه بنام مسعود می‌خوانده باشد و مسعود ملتمس او را اجابت نموده ، لشکری انبوه همراه‌او کردو ایشان راگفت : اگرعیسی در مقام صلاح درآید و بابرادر خود منصفانه ولایت را

بخش کند و در اطاعت وانقیادما در آید فهوالمرادوالاآن ولایت راازوی انتزاع نموده ، بابوالعساکر سپارند وچون ابوالعساکربالشکر مسعودی بآن حدودرسید عیسی ازروی حمق وغرورمطلقا گردصلاح وآشنایی نمی گشت . بنابرین مهم ایشان بجدال و قتال انجامید وکاربجایی رسید که اکثر مردم عیسی از ابوالعساکر امان خواسته ، بوی ملحق گشتند وعیسی با اندك جماعتی بمعر که در آمده ، آن مقدار کوشش نمود که کشته شد و ابوالعساکر بربلاد پدر مستولی گشت و درین سال‌در غزنه سیلی عظیم آمد ، که بسی‌از عمارات‌رفیعهٔ آن شهر راخراب گردانید،وخلایق بی‌نهایت درین سال هلاك‌شدندوبندی را، که‌عمروبن‌لیث صفار درایام سلطنت خود بسته بود ، آن چنان این سیل خراب گردانید که اثری از آثار آن ظاهر نشد و این از وقایع عظمی و غرایب حوادث این سال بود و اهل بصیرت آن واقعه را از آثار فوت پادشاه عادل محمودبن‌سبکتگین‌می‌دانستند . چه عدل آن پادشاه بمرتبه‌ای بود که مافوق نداشت و در سال چهارصد و بیست و دویم مسعودبن محمود ایالت ولایت ری و همدان وسایر بلاد جبل رابتاش فراش خود ارزانی‌داشت و بوالی نیشاپور فرمان صادر شد که : در امداد تاش فراش و تمشیت مهمات سپاه او خود رامعاف ندارد و من جمیع الوجوه درمقام‌کارسازی اوشده ، نوعی کنند که مساعی جمیله ازان امارت پناه‌بدر گاه‌ماظاهر گردد . والی‌نیشاپور بمقتضای‌فرمان مسعودی عمل نموده ، تاش فراش را آن چنان امداد نمود که ولایت ری وهمدان وسایر بلاد جبل را باندك توجه از نواب وعمال‌دیالمه‌انتزاع نموده، متصرف گشت.

از جملهٔ وقایع این سال‌آنکه : مسعودبن‌محمودلشکری‌بتسخیربلاد کرمان فرستاد و چون افواج مسعودی بحدود آن ولایت رسیدند نواب و عمال ابی‌کالیجارباجمعی قلیل از سپاه ،که درآن ولایت بودند ، در شهر نرماشیرمتحصن‌شدند وسپاه مسعود ایشان را محاصره نموده ، شروع در جنگ کردند وابی‌کالیجار ، چون برحقیقت حال‌اطلاع یافت ، یکی از امرای خودرا ، که او راعادل بهرام گفتندی ، بالشکری انبوه بمدد ایشان فرستاد و چون بآن جماعت، که درنرماشیرمتحصن بودند ، خبر قدوم امیر عادل بهرام رسید ، دلیرشده ، پیش از رسیدن او و از شهر بیرون آمده ،

برسپاه مسعود حمله آوردند و آن روز میانهٔ هردوطایفه آن چنان کارزار شد که شرح آن ازحیز تحریروتقریر بیرون بود. اما آخر الامر دیالمه غالب آمدند وخراسانیان روی بگریز نهادند و سپاه ابی کالیجار تعاقب نموده ، اکثر ایشان را بتیغ آبدار هلاك ساختند ومیرعادل در کرمان قرار گرفت ، آن ولایت را باز بصلاح آورد . بعد ازان بجانب فارس مراجعت نمود و در سال چهارصدوبیست و سویم بار دیگر مسعودبن محمود لشکری باستیصال علاءالدوله فرستاد . در تاریخ ابن اثیر جزری مسطورست که : در مرتبهٔ اول که مسعودبن محمود برسرولایت علاءالدوله رفته بود، علاءالدوله، بعدازمحاربه ومجادله، زخمی خورده، بجانب قلعهٔ فردجان رفت وچند روزدر آن قلعه از برای معالجهٔ خود توقف نمود وفرهادبن مرداویج در آنجا باو وعدهٔ امداد کرده ، او راامیدوار ساخته بود و چون علاءالدوله از تشویش آن جراحت خلاص شد ارادهٔ آن نمود که بازبجانب ولایت خودمتوجه شود، که خبررسید که :تاش فراش رامسعود بالشکری عظیم بری فرستاد وچون تاش برولایت ری استقرار یافت درین سال بازمسعود دراستیصال علاءالدوله تاش فراش را حکم فرمود که : لشکری بدفع علاء الدوله فرستد و علاء الدوله باتفاق فرهاد بن مرداویج از قلعهٔ فردجان بیرون آمده ، ببروجرد رسیده بود ، که تاش فراش لشکری آراسته وامارت آن لشکر را بعلی بن عمران داده ، بجنگ علاء الدوله فرستاد و چون علی بن عمران بنواحی بروجرد رسیده، فرهادبن مرداویج بجانب قلعهٔ سیمره رفت وعلاءالدوله بصوب شاپور خواست توجه نموده ، در میانهٔ اکراد جوزقان در آمد . علی بن عمران بروجرد را بحوزهٔ تصرف خود درآورده، درآن شهر قرار گرفت وفرهادبن مرداویج درمقام تدبیر شده، جماعتی ازاکراد را، که همراه علی بن عمران بودند، بجانب خود مایل ساخت و ایشان را بزروو عدهٔ اقطاعات فریفته که : علی بن عمران را بقتل رسانید . اتفاقاچون خبر بعلی بن عمران رسید فی الحال درهمان شب با جماعتی اندك بجانب همدان گریخت وفرهادبن مرداویج باتفاق آن کردان تعاقب او کرده ،نزدیك همدان، دردهی که مشهور بکسب بود ، باو رسید وعلی بن عمران چون واقف شد بهلاکت

خود قرار داده ، در محوطهٔ آن قریه متحصن گشت و از حیرت نمی‌دانست که چه حیله اندیشد . اتفاقا حق ، سبحانه و تعالی ، آن روز بی موسم آن چنان باران فرستاد که فرهاد بالشکرش نتوانستند توقف نمود ، چرا که ایشان جریده ایلغار کرده بودند و خیمه‌وپوشش مطلقا همراه نداشتند و باران و سرما آن چنان زور آورد که ایشان از محاصرهٔ آن ده‌برخاسته ، بطلب پناهی جهت خود رفتندولشکر فرهاد بواسطهٔ باران متفرق شد . هر یکی بجایی ، که پناهی گمان داشتند ، رفتند و درین وقت‌علی‌بن‌عمران فرصت غنیمت‌دانسته ، مسرعی پیش تاش فراش فرستاده ، مدد طلبیده ، تاش فراش فی‌الحال لشکری‌تازه بمدد اوفرستاده ، فرهاد‌بن‌مرداویج باز گشته ، ببروجردرفته ، بعلاءالدوله پیوست . بعدازمشاورت قراربآن دادند که : باتفاق یك دیگر بهمدان روند . بنابرین علاءالدوله جمعی را با برادر زادهٔ خود، ابومنصور ، باصفهان فرستاد که : خزانهٔ او را با آلات حرب و سلاح بیاورند ، تا استعدادبراصل کرده ، متوجه همدان شوند و علی‌بن‌عمران‌برین معنی اطلاع یافته ، باستظهار لشکر تازه ، که از جانب امیر تاش فراش باو رسیده بود ، بجانب اصفهان ایلغار نمود وازجرباد قان‌آن جماعت‌را ، که خزانه‌وسلاح جهت‌علاءالدوله می‌بردند ، در یافته ، اکثر ایشان را بقتل رسانیدوتمامی اموال واسلحه را بدست آورده ، ابومنصور را بند کرد و بری پیش‌امیرتاش‌فراش فرستاد وعلاءالدولهٔ‌بیچاره بی‌خبر ازین قضیه بمجرد آنکه باو رسیده بود که:علی‌بن‌عمران از همدان بیرون رفته ، گمانش آن بود که : اوفرصت یافته، گریخته ، روی بهمدان رفت وآن‌شهر را در حوزهٔ تصرف خود آورد و در آنجا بروی ظاهر شد که : علی‌بن‌عمران‌این چنین دستبردی نموده و تمامی اموال واسلحهٔ او را از میان ربوده . علاءالدوله از شنیدن این خبر بسیار متاثر و نادم گشت و بی‌توقف باتفاق فرهادبن‌مرداویج در عقب اوایلغار نمودوعلی‌بن‌عمران‌چون‌این‌چنین‌کاری کرده‌بود بطمع‌اصفهان وخزانهٔ علاءالدوله ، که در آنجا بود ، روی باصفهان می‌رفت ، که بیك‌بار علاءالدوله و فرهاد از جانب همدان رسیدند و بعد از تلاقی فریقین آتش جدال و قتال شعله‌زد.

ازصبح، تا قریب نیمروزجابنین کارزار مردانه کردند. آخر الامر نسیم نصرت وظفر بر پرچم علم علاءالدوله وزید. علی بن عمران باجماعتی قلیل ازمعر که روی بتافت وتمامی آنچه گرفته بود، بازیادتی بسیار، بدست علاءالدوله افتادواکثر سپاه علی بن عمران بقتل رسید و آنچه از مردم علاءالدوله دربندعلی بن عمران بود، همه خلاص شدند، الابرادرزادهٔ علاءالدوله، ابومنصور، که اورابری فرستاده بود. القصه: علی بن عمران راست بری رفت و امیرتاش فراش راازحقیقت حال خبرداد و امیرتاش فراش فی الحال از یك طرف خود بالشکری عظیم متوجه جنگ علاءالدوله گشت وازطرف دیگر علی بن عمران را فرستاد. اما علاءالدوله وفرهاد بعد ازین فتح فارغ البال بجانب بروجردرفته، در دامنهٔ کوه فرود آمدند و از هیچ ممر پریشانی و تفرقه بخود راه نمی‌دادند، که یك بار وقتی خبر دار شدند که از چهار طرف لشکری آراسته رسید و چون سپاه علاءالدوله اکثر متفرق شده بودند علاء الدوله بهزار حیله خود را از میان آن معرکه بیرون انداخته، راه اصفهان پیش گرفت وفرهاد بجانب قلعهٔ سیمره رفته، در آنجا متحصن گشت و امیرتاش فراش چندان سپاه علاءالدوله‌را بقتل رسانید که از حیز حساب بیرون بود وتمامی اسباب وآلات حرب و واسلحه و اموال بتصرف او در آمد و از جمله وقایع این سال آنکه: مسعودبن محمود التونتاش حاجب، والی خوارزم را، بجنگ علی تگین فرستاد. این علی تگین صاحب تمامی ماوراءالنهر تا حدود ترکستان بود و همیشه سلطان محمودرا داعیهٔ آن بود که او را از ماوراء النهر بیرون کند، اما میسرش نشد و این آرزو در دل او بماند و مفصل این واقعه را در تواریخ معتبره چنین آورده‌اند که: علی تگین حاکم ماوراءالنهر در زمان محمود بسیار اندیشه می‌نمود، تا آنکه او از دنیارحلت فرمود و نوبت سلطنت بمسعود رسید. درین سال صلاح چنان دید که: التونتاش، حاکم خوارزم‌را، برسرماوراءالنهر فرستد. بنابرین فرمان باسم التونتاش صادر شد که: در خوارزم از قبل خود نایبی گذاشته، خود بدفع علی تگین قیام نماید و از دارالسلطنهٔ غزنین پانزده‌هزار سوار جرار بمدد التونتاش تعیین شد و

این جماعت در حدود بلخ بالتونتاش پیوستند والتونتاش بالشکر خوارزم و پانزده هزارسواری، که مسعودبن‌محمود بمدد اوفرستاده بود ، روی بماوراءالنهر نهادوعلی تگین ، چون از توجه لشکر مسعود خبر یافت ، بخارا محکم ساخته ، مستعد جدال و قتال شد . اما التونتاش بمجرد رسیدن در یك حمله شهر بخارا را گرفت و مردم بخارا باستقبال اوپیش آمده ، اظهاربشاشت‌وشادیها نمودندوالتونتاش ایشان‌را استمالت و نوازش نموده ، متوجه علی شد . علی‌تگین نیز سپاه خود را آراسته ، محل جنگ در صحرایی ، که در یك طرف بیشه بود و درخت بسیار داشت ،تعیین نمود و بعد از تلاقی فریقین نایرهٔ قتال وجدال‌اشتعال گرفت وخوارزمیان‌جنگهای مردانه کردند .اما چون علی‌تگین‌جماعتی کثیر رابکمین گاه گذاشته ، آن‌جماعت از عقب سپاه التونتاش در آمده ، خلقی بی‌شمار را بضرب تیغ‌آبدار هلاك ساختند و این معنی موجب تزلزل سپاه مسعود گشت . اما التونتاش آن چنان ثبات قدم ورزید که شرح آن بتحریر و تقریرادانتوان نمود، تا آنکه کاربجایی رسید که جمعی ازترکان تیرانداز روی بالتونتاش آوردند وتیری‌بروی زدند . اتفاقا آن‌تیر بجایی می‌رسید که قبل ازین در وقت گرفتن‌قلعه‌ای از قلاع هند در حضورسلطان محمود سنگ منجنیق برهمان‌جای خورده بود و مدتی مدیدست او معیوب بود و چون این تیر باز بهمان جای رسیدبسیارکار گر افتاد. اماالتونتاش از کمال مردی در معر که اظهار آن ننمود و جمعی از غلامان خود را فرمود تا : آن زخم را مضبوط بستند و پای محکم کرد ، تاسپاه ترکان را هزیمت داد . اما چون بیشه و جنگل نزدیك بود چندان شکست ظاهر نشد و هرطایفه بجای خود رفتند وچون التونتاش بآرامگاه.خود آمد سران سپاه را طلبیده ، حکایت زخم خود را بایشان گفت و چنین اظهار نمود که : ازین زخم بوی خلاصی نمی‌آید . شما فکر خود کنید . ایشان بعد از مشاوره صلاح در مصالحه دیدند و علی‌تگین ، چون از حقیقت حال اطلاع نداشت و مغلوب نیز شده بود ، مصالحه را از خدامی‌خواست. القصه : جماعتی در میان‌افتاده ، مصالحه را بآن قرار دادند که : بخاراتعلق بمسعود داشته باشد و از سمرقند بآن طرف از آن علی تگین باشد . القصه : چون مهم

بصلح قرار گرفت روز دیگر علی تگین بجانب سمرقند کوچ کرد و التونتاش بجانب آب آمویه رفت . اتفاقا در همان روز التونتاش در گذشت . حکومت خوارزم را بپسرش هارون داد و چون هارون در ملازمت مسعود می‌بود ، احمد بن عبدالصمد را بنیابت خود در خوارزم نصب نمود و درین سال چهارصدوبیست و چهارم باز اهالی ری و جبال آغاز مخالفت نمودند و درهمین سال خبر رسید که: نایب مسعود در ولایت هندوستان اظهار تمردوعصیان نموده ، خیالات فاسده بخاطر خود می‌رساند و تفصیل این مجمل آنست که درماه رجب این سال مسعود بن محمود بعزم تسخیر ولایت عراق از غزنه بنیشاپور رفت و آن جماعت را ، که در خراسان ازیشان دغدغهٔ مخالفت داشت ، برانداخت . تا آنکه عم خود یوسف بن سبکتگین را نیزدر حبس مضبوط گردانید و چون درین اثنا خبر رسید که: احمدینالتگین ، که درزمان سلطان محمود بایالت و امیرالامرایی بلاد هند قرار یافته بود ، یاغی شده ، دم از مخالفت می‌زند و مسعود فی‌الحال ازروی اضطرار ازنیشاپور بجانب غزنه مراجعت نمود و کس پیش علاءالدوله فرستاده ، امارت اصفهان را باو ارزانی داشت . اما بشرط آنکه هرساله مبلغی معین بخزانهٔ غزنه می‌فرستاده باشد و علاءالدوله ایـن معنی را فوزی عظیم دانسته ، متقبل شد که مبلغی هرسال بفرستد . هم چنین ولایت طبرستان و جرجان رامبلغی معین حواله بپسرقابوس بن وشمگیر نمودند و اهالی بلدهٔ ری از ظلم تاش فراش بجان رسیده بودند و همیشه در مقام مخالفت و تمرد می‌شدند. مسعود ابی سهل حمدوی را ، که بعدالت وشفقت بررعایا معروف ومشهور بود ، بآن ولایت فرستاد و چون حمدوی بآن ولایت رسید رعایا را آن چنان رعایت نمود که هم ولایت معمور و آبادان گشت و هم رعایا خوش حال و مسرور گشته ، در اطاعت و انقیاد هیچ دقیقه نـامرعـی نمی گذاشتند و مسعود در غـزنه تـوقف نـاکرده متوجه هندوستان شدوچون رایات مسعودی بهندوستان رسید مخالفان در مقام اطاعت و انقیاد آمده ، از تقصیرات عذر خواهی نمودند و مسعود باز گشت و از جمله وقایع این سال آنکه : خواجه احمدبن حسن میمندی ، که چند گاه وزیر

نیکو خصال سلطان محمود بود و مسعود در ابتدای سلطنت خود او را بمنصب وزارت سرافراز ساخته بود ، وفات یافت و چون خواجهٔ مشارالیه فوت شد مسعود بن محمود فرمود تا ابونصر احمد بن عبدالصمد را ، که از قبل هارون بن التونتاش در خوارزم بود ، از خوارزم طلبیدند و چون ابونصر احمد بن عبدالصمد بپایهٔ سریر سلطنت رسید منصب وزارت را باو ارزانی داشتند و در سال چهار صد و بیست و پنجم بمسعود بن محمود خبر رسید که : باز والی هند احمد ینالتگین متمرد شده ، از عمال و نواب سلطان مسعود ، هر که در مقام اطاعت و انقیاد او نمیآید ، سیاست می‌نماید . بنابرین سلطان باز متوجه هندوستان شده ، مخالفین را بالکلیه مستاصل ساخت و بسی از قلاع مستحکم آن دیاررا فتح نمود وخصوصا قلعهٔ سرستی را ، که از مشاهیر قلاع هند بود و مکرر سلطان محمود غازی آنرا محاصره کرده ، اما فتح نتوانست کرد ، گرفت . در تاریخ ابن کثیر شامی مسطورست که : ازعجایب اموری، که درین سال درهند بظهور آمد ، سحرعجوزه‌ای بود نسبت بمسعودبن محمود . آن چنان بود که : مسعودبمحاصرهٔ قلعه‌ای از قلاع مشغول بود وکار ایشانرا بجایی رسانیده ، که از قلت آزوغه و تنگی آب بجان رسیده بودند ، که بیکبار پیرزال از درون قلعه بیرون آمد و جاروبی در دست داشت و چون در برابر بار گاه مسعود رسید از همان‌موضع جاروب را ترساخته، بجانب بار گاه مسعود افشاند و این فعل را مکرر سه نوبت کرده ، باز بجانب قلعه رفت و اتفاقا در همان روز مسعود بیمار شد و مرض او روز بروز روی بازدیاد می‌نهاد . بنا برین از آنجا کوچ کرده ، مراجعت نمودند و بمجرد باز گشتن مرض روی بخفت نهاد ، تا آنکه در پنج شش روز صحت کامل حاصل شد . اما ازتاریخ حافظ ابرو چنین معلوم میشود که : درین سال مسعود از برای دفع احمد ینالتگین لشکری فرستاد و میان ایشان و احمد ینالتگین محاربات بسیار واقع شد . آخرالامر کار بجایی رسید که احمد قصد خود کرده ، خود را هلاك ساخت والله اعلم بحقایق الامور . در کامل التواریخ مسطورست که : چون

مسعود قلعهٔ سرستی را محاصره نمود و بعد ازچند روز والی قلعه کس‌پیش مسعود فرستاد و مال عظیم قبول کرد که بدهد و هرساله مبلغی معین نیز واصل خزانه می‌ساخته باشد. مسعود ملتمس اورا اجابت نمود و آن راجه در اندرون قلعه جماعتی از تجار مسلمانان را گرفته، تمامی آن مال را، که بمسعود قبول کرده بود از یشان گرفت و جهت مسعود فرستاد و سوداگران این مضمون‌را نوشته، پیش‌مسعودبن محمود فرستادند و ضعف و عجز هنود را نیز باز نمودند، که: اگر سلطان پنج شش روز دیگرتوقف کند ایشان همه قلعه را گذاشته، جریده بیرون خواهند رفت و ایشان را مطلقا طاقت جنك و جدل نیست. بنا برین سلطان مسعود از سر صلح باز گشته، فرمود تا خندق را بنیشکر، که در آن نواحی بسیار بود، پر ساخته، بالا رفتند و تمامی هنود آن قلعه را بقتل رسانیدند و زن و فرزند ایشان را اسیر گرفتند و غنایم بسیار از آن قلعه بدست افتاد و از جملهٔ بلاد هند، که در زمان مسعود فتح شد،مدینهٔ هانسی بود و لشکری، که این شهررا فتح کردند سلطان محمود در حیات خود ایشان را فرستاده بود. اما در اثنای آنکه ایشان درراه بودند سلطان محمود فوت شد و مسعود ایشان‌را امداد نموده، لشکری دیگر نیز متعاقب ایشان فرستاد. چنانکه صدهزار سوار شده، بعزم تسخیرهانسی، که ازعظام بلاد هند بود و قبل ازین هرگز رایات اسلام بآن شهر نرسیده بود و عظمت آن شهر را آن چنان درتواریخ معتبره آورده‌اند که: ابن کثیر شامی می گوید: یك شبانه روز این صد هزار سوار بازار عطاران و جوهریان را غارت میکردند و بجانب دیگر شهر اصلا آسیبی نرسیده بود و طول شهر یك منزل متعارف هندوستان بود والعهدة علی‌الراوی و از آن یك بازار آن مقدار طلا و نقره و جواهرات بدست اهل اسلام افتاد که ازشمار آن عاجزآمده، بپیمانه بخش می کردند و از جملهٔ وقایع این سال آن که: دارای بن منوچهر بن قابوس، که قبل ازین سلطان مسعود اورا درولایت جرجان وطبرستان‌ومازندران مسلم گذاشت، بشرط آنکه هرسال مبلغی معین بخزانهٔدار السلطنهٔغزنین بی‌قصور

و فتور واصل می ساخته باشد ، دارا دختر ابی کالیجار قوهی را که مدبر امور او بود، بنکاح خود آورده ، کس پیش علاءالدولهٔ کاکویه وفرهادبن مرداویج فرستاده ، باتفاق ایشان مخالفت مسعود را بخود راه داده ، منع ارسال مال مقرری، نمود و چون درین وقت مسعود بن‌محمود بجانب هند ، از جهت دفع فساد و فتنهٔ احمد ینالتگین رفته بود، ایشان فرصت یافته، پای ازدایرهٔ احتیاط بیرون نهادندو آل سلجوق، که در خراسان شروع درفساد کرده بودند ، نیز خواهان این معنی بودند .القصه: خبرعصیان دارابن منوچهر بسمع مسعود رسید . از هندوستان برسبیل استعجال مراجعت نمود و در غزنه توقف ناکرده ، متوجه ولایت طبرستان گشت و دارا ، چون از توجه رایات مسعودی خبر یافت ، شهر را گذاشته ، بجنگل آن ولایت، که تردد سوار در آنجا بسیار مشکلست ، پناه برد و مسعود در مقام جد و اهتمام‌شده، لشکرها را در عقب‌ایشان فرستاد . چون‌دارا دید که‌مسعود بهیچ وجه ازسرایشان نخواهد گذشت و مردم بسیار از سپاه دارابقتل رسیدند و اکثرشهرهای آن‌ولایت بواسطهٔ نزول لشکر مسعود روی بخرابی نهادند ، از حرکات ناپسند خود پشیمان گشته،درمقام‌اعتذاردرآمدومال‌مقرری‌رابخدمت‌مسعودفرستادومسعودازسرتقصیرات او در گذشته ، بازآن ولایت را بروی مقرر داشت ودرسال چهارصدوسی‌ام سلطان مسعود ازسلاجقه شکست یافت‌و این‌قضیه درضمن‌قضایای سلطان طغرل‌بیك‌بتفصیل خواهدآمد،ان‌شاءالله تعالی‌ومجاری‌احوال‌برین وجه‌روی‌نمود که:چون‌خدمت‌ایشان از معرکهٔ آل‌سلجوق روی تافته ، بجانب غزنین رفتند ، بواسطهٔ آنکه خزاین و اسباب سلطنت‌او بالتمام بدست‌سلجوقیه‌افتاده بود، دماغ او پریشان شد . رایش‌بر آن قرار گرفت که : جمعی‌از امرای خودرا ، که‌باعتقاداودرجنك سلجوقیه تقصیر کرده بودند ،سیاست نماید. بنابرین‌جمعی کثیر از امرا را بقتل رسانیدوپسرخودمودود را بافوجی ازسپاه وابونصر احمدبن‌محمد بجانب بلخ فرستادو خود با برادر محمد مکحول ویسران‌او احمدو عبدالرحمن‌و عبدالرحیم و سایر اقارب و عشایر متوجه هندوستان گشت . بقصدآنکه : زمستان درهندوستان قشلاق کند و در موسم‌بهار با خزینه ولشکرآراسته متوجه دفع سلجوقیه گردد . اتفاقاچون دولت‌بر گشته بود

وادبارروی نموده ، همینکه از آب سند عبور نمود وهنوز خزینهٔاو ازآب نگذشته
بود ، که نوشتگین وجمعی ازغلامان خاصش بایك دیگر اتفاق نموده ، گفتند که :
مردرا دولت بر گشته است وکاراو بهیچ وجه رونق نخواهد گرفت . مناسب آنستکه
محمدمکحول را پادشاه سازیم، که شاید بخت اوکاری کند . بنابرین روی بخزانهٔ
مسعود آورده ، تمامی خزاین اوراغارت کردند وپیش محمد مکحول رفته ، بسلطنت
بروی سلام کردند . محمد درمقام ابا وامتناع شد . ایشان گفتند که : ماز برای
دولت خواهی تو از مسعود بر گشتیم وغرض ماینکه چون ادبار باو روی آورده و
تومدتیست که درفلاکت میگذرانی شاید بخت توبیدار شده باشد . بقوت طالع تو
دولت سلسلهٔ غزنویه رونق پذیر گردد . اکنون اگر توقبول نمی کنی ترامیکشیم
وبادیگری بیعت میکنیم . محمد مکحول چون این نغمه ازیشان شنید ناچار بآن
رضا داد . غلامان درركاب محمدبن محمود از آب سند گذشته ، با مسعود محاربه
نمودند وچون سپاه مسعود درغایت قلت وضعف بودند طاقت مقاومت نیاورده ،روی
بگریز نهادندو مسعود پناه برباطی، که در کنار آب سندبود ، آورده ، آخر الامر
غلامان او را گرفته ، پیش برادرش بردند . محمدمکحول باو گفت، که : من قصد
کشتن توندارم . برای بودن خودجایی اختیار کن ، که باحرم واولاد خود درآنجا
باشی . مسعود قلعهٔ بکری (۱) را اختیار کرد ومحمد اورا باجمعی از متعلقان بآن قلعه
فرستاد وجمعی کثیررا درآنجا بمحافظت اوتعیین نمود . گویند که : مسعود دروقت
توجه بآن حصار بخرج ضروری محتاج شد. کس پیش محمد مکحول فرستاده ، خرج
ضروری خود را طلب داشت ومحمدمکحول ، چون در بخل شا گرد پدربود ، پانصد
درم جهت اوفرستاد. چون این مبلغ بمسعود رسید بسیار متاثر گشت ، چنانکه قطرات
اشك بر وجنات اوجاری شدو گفت : سبحان الله ، مقلب الاحوال ! دیروز همین وقت
مالك سه هزارخروار خزینه بودم وامروز بریك درم قادر نیستم ، فاعتبروا یااولی
الابصار ! بصحت رسید که : آن شخص، که پانصددرم پیش اومیبرد ، هزاردینار ازخاصهٔ
خود باوداد واین سخاوت سبب سعادت اوشده ، اثر آن در زمان سلطنت مودودبن

۱ــ درجاهای دیگر گری و کیری ، رجوع کنید بصحایف ۲۲۲و۲۸٤و۲۸۵و۳۰۷و۳۹۸و ٤۰۰

مسعود بظهور رسید وچون چشم محمدبن محمود از نور باصره بی‌نصیب بود سلطنت را بپسر خود احمد گذاشت واواز امر سلطنت وحکومت نامی بیش نداشت وبعد از چندروز احمدبن محمد باعم‌پدرخود یوسف بن سبکتگین وعلی خویشاوند اتفاق نموده، بی‌استصواب پدر خود بقلعهٔ بکر (۱) رفت ومسعود را بقتل رسانید . در تاریخ ابن‌اثیر آمده که : مسعود رادر چاهی‌انداخته، سرش‌را انباشتند وبعضی از مورخین بر آنند که : احمد پدر خودرا برین‌داشت که : کسان فرستاده، مسعود را بقتل رسانید والله‌اعلم بحقیقة‌الحال ومدت سلطنت اونه‌سال ونه‌ماه بود واوپادشاهی بود شجاع، کریم وصاحب اخلاق وسخاوتی مفرط داشت . بافضلا وعلما مجالست نمودی و در بارهٔ ایشان انواع احسان و انعام مبذول داشتی وجمعی کثیر از فضلا باسم او کتب نوشتند . از آن‌جمله‌استاد ابوالریحان بیرونی، که‌علامهٔ وقت‌خود بود، خصوصادر فن ریاضیات، متنی که‌ماخذ جمیع کتبست‌بنام اونوشته وفیلی از نقره بصلهٔ‌اوداد‌ند. درروضة‌الصفا مسطورست که : مسعودبن محمود بسیار تصدق بر مستحقان کردی، چنانکه نقلست که: درایام‌رمضان یك‌نوبت‌فرمود که: مبلغ‌هزارهزار درم‌بمستحقان رسانیدند ودراوایل سلطنت اودر ممالك محروسهٔ اوآن‌مقدار مساجدومدارس بنیاد نهادند، که‌زبان ازتعدادآن‌قاصرست .

ذکر سلطنت محمدبن محمود باردیگر - فی‌الجمله، چون مسعود کشته شد محمدمکحول نامه‌بمودودبن مسعود فرستادمضمونش آنکه : فلان‌وفلان بقصاص‌پدر خود مسعودرا کشتندومرادرآن اختیاری نبود .اودر جواب نوشت که: حق‌سبحانه وتعالی، بقای عمر امیررا زیاده گرداند وفرزند دیوانهٔ اورا عقلی روزی کناد ! که بر آن معاش تواند کرد، که امری عظیم‌را مرتکب شده و خون‌پادشاهی‌را ریخته، که امیرالمؤمنین‌اورا سیدالملوك والسلاطین میخواند . زودباشد که پاداش‌این بدو رسد . القصه : بعداز کشته شدن مسعود مملکت خراب‌شد ومحمد وپسر او را در نظر سپاهی ورعیت اعتباری نماند وتمامت اموال ممالك برشاور، که مملکتی بس

۱- رجوع کنید بیادداشت پیشین

عریض وفسیح بود، بغارت رفت ودرآن مملکت غلامی بیك دینارو یك من خمر بدو دینار میفروختند وخریدار خمر زیاده ازخریدار غلام بود و درهمین سال محاربهٔ مودودبن مسعود باعمش محمدبن محمود واقع شد وانتقال یافت ملك او بمودودوتفصیل این مجمل آن که : چون خبر قتل مسعود بمودودرسید از ظاهربلخ کوچ کرده ، متوجه غزنین شد و محمد نیز از نواحی هند بحدود غزنین آمد وهر دولشکرصف بیاراستند وچون نایرهٔ جدال وقتال اشتعال یافت وخلقی کثیر ازجانبین بقتل رسیدند آخرالامر نسیم نصرت وظفر برپرچم علم مودود وزید ومحمد مکحول باپسرانش و نوشتگین بلخی ، که مادهٔ فتنه و فساد بود وپسرعلی خویشاوند ، همه اسیرودستگیر شدندو مودود همه را بقتل رسانید ، الاعبدالرحیم بن محمد را وسبب خلاصی اوآن بود که : درآن اوان که مسعود را حبس کردند و برادر زادگان او ، عبدالرحیم و عبدالرحمن، بدیدن اورفته بودند ، عبدالرحمن دست دراز کرده ، طاقیه ازسرمسعود بر گرفت وعبدالرحیم آن را از دست او گرفته ، برسرعم خود نهاد و وی را در بی ادبی بسیاره شنام داد وبدین یك ادب ملاحظه کردن از کشتن رهایی یافت وعبدالرحمن بواسطهٔ آن بی ادبی خنك خودرا درعرصهٔ هلاك انداخت .

مودودبن مسعود ـ گویند : بعداز فتح مودودبن مسعود در همان موضع ، که فتح کرده بود ، قریه ورباطی ساخت وآنرا فتح آباد نام نهاد . بعدازان بجانب غزنین مراجعت نموده ، فارغ البال برسریرسلطنت قرار گرفت و منصب وزارت را بابونصراحمدبن محمدبن عبدالصمد مقرر داشت وعدالت را شعار خود کرده ،بارعایا وسایر برایا درمقام شفقت ومرحمت سلوك مینمودواورا بعد ازان هیچ اندیشه نماند، الا اندیشهٔ برادر کوچك مجدودبن مسعود ، که او را پدرش درایام حیات خود بهندوستان فرستاده بود واوملتان وچند ولایت دیگر را گرفته ،لشکری باستعداد وقوت تمام بهم رسانیده،دعوی استقلال واشتداد سلطنت نمود وچون مودود بر احوال او اطلاع یافت ، قبل ازانکه نایرهٔ فتنهٔ او ارتفاع یابد ، لشکری آراسته بدفع او نامزدنمودومجدودبا سپاه فراوان ازمرکزخود حرکت نموده ، بموضع لاهوررسید

ودر آنجا بمراسم عیداضحی قیام نمود وصباح سیوم عیداورا در خرگاه خود مرده یافتند و کیفیت آن معلوم نشد وبعداز فوت مجدود آنچه ازهندوستان باو تعلق داشت بی‌منازع بمودود متعلق گشت و ملوك ماوراءالنهر نیز او را اطاعت نمودند. اما سلجوقیه همچنان درمقام نزاع وعناد میبودند. بنابرین درسال چهارصدوسی‌وچهارم مودودبن مسعود خاطر ازمهم ومهم و سرانش فارغ گردانید. ازاطراف وجوانب لشکرها جمع آورده، لشکری زیاده از موروملخ بتسخیر ولایت خراسان و دفع آل‌سلجوق ازآن‌دیار فرستاد و چون عساکر گردون‌مآثر مودودی بنواحی خراسان رسیدند ازین‌جانب الپ‌ارسلان‌بن‌داودبن میکاییل بن سلجوق نیز لشکری عظیم آراسته، متوجه محاربهٔ ایشان گردید وبعد از تلاقی فریقین نایرهٔ قتال وجدال میان آن‌طایفه آنچنان اشتعال یافت، که زبان ازوصف آن عاجز و قاصرست. آخر الامر عساکر مودودی روی بهزیمت نهاده، متفرق شدند. درهمین‌سال‌سه بزرك، ازراجهای‌هند، باهم‌اتفاق کرده، بعزم استخلاص لاهور ازدست مسلمانانی، که از اطاعت مودودبن مسعود بیرون آمده، بطریق استقلال حکومت آن ولایت مینمودند، آمده، لهاور را محاصره کردندوچون مقدم عساکراسلام، که درلاهور میبود، این‌حال‌رامشاهده کرد، اطاعت مودودبن‌مسعودنموده، تمامی عساکراسلام راجمع آورد وچون‌راجها دانستند که ایشان باطاعت مودودبن مسعود در آمدند، از هیبت مودود ترك آن عزیمت کرده، بجانب ولایت خود مراجعت نمودندویکی ازآنها، که‌نامش دوپال هرنار (۱) بود وپاره‌ای توقف نموده، درمقام پرخاش‌جویی میبود. اما مسلمانان، چون قوت خودرابیش‌ازان‌دانستند، ازشهر بیرون آمده، بدفع اوپرداختند وراجه طاقت مقاومت نیاورده، روی بهزیمت نهاد و سپاه اهل اسلام تعاقب نموده، خلقی بسیار ازسپاه آن کفارا بدارالبوار فرستاده، راجه‌بقلعهٔ مستحکم که‌داشت‌متحصن شد واهل‌اسلام محاصرهٔ آن‌قلعه کرده، کار بر وی تنك ساختند. چه‌آن‌قلعه مختصر

۱ـ دراصل‌چنینست، پس‌ازین‌نام وی‌یك‌بار بودپال‌هرنامه وباردیگردیوپال‌هرنامه نوشته‌شده‌است، ظاهرا این‌ضبط اخیردرست ترست، رجوح کنید بصحایف۲۸۱و۳۰۲و۳۹۴

بود وسپاه راجه، که با او در آن قلعه در آمده بودند ، پنج هزار سوار و هفت هزار پیاده بودند . القصه : چون کار ایشان بهلاکت رسید مردم درمیان انداخته ، از اهل اسلام امان خواستند و اهل اسلام اجابت نمیکردند ، الا بشرط آنکه جمیع قلاع خود را بتصرف ایشان گذارد . آخر الامر چون چاره غیر از اطاعت و تسلیم قلاع ندید قبول آن معنی نموده ، بجان ازدست اهل اسلام امان یافت . اما اموال واسباب آنقلعه وقلاع دیگر را بتمامه مسلمانان متصرف شدند وپنج هزار نفر ازاهل اسلام ، که درقلاع راجه بود پال هرنامه (۱) دربند بودند ، همه خلاصی یافته ، داخل عساکر منصور اهل اسلام شدند وچون سپاه اسلام را از ممر راجه دیوپال هرنامه (۲) ، که بشوکت و عظمت از تمامی ملوك هند امتیاز داشت فارغ ساختند متوجه راجهٔ دیگر ، که نامش تاب مالری بود ، گشتند وآن راجه نیز ، چون خبر توجه عساکر گردون مآثر اهل اسلام یافت، استعداد و آراستگی لشکر خود نموده ، بعزم محاربه با اهل اسلام پیش آمد وبعد از تلاقی فریقین نایرهٔ قتال وجدال اشتعال یافت وباوجود آنکه لشکر اسلام درجنب سپاه کفار بعشری ازمعشار ایشان نمیرسید ، بتایید الهی رایات ظفر آیات اهل نجات آنچنان غالب آمد که راجهٔ مذکور در معرکه بجهنم واصل گردید وپنج هزار نفر ازسپاه او، که در معرکه با راجهٔ خود اتفاق نموده ، بدار البوار رسیدند وغنایم واسیر بسیار بدست اهل اسلام آمد و چون سایر ملوك هند برین حال وقوف یافتند همه درمقام اطاعت وانقیاد آمده ، باج وخراج راقبول نموده ، خودرا ازنهیب تیغ اهل اسلام خلاص ساختند . در همین سال جمعی کثیر ازترکمانان نواحی بست و سیستان را تاخت وتاراج نموده ، بسیار خرابی درآن دیار بظهور رسانیدند وابوالفتح مودود بن مسعود برین حال اطلاع یافته ، لشکری انبوه بدفع ایشان فرستادو چون فریقین بهم رسیدند دست بتیغ ونیزه برآورده ، داد مردی ومردانگی دادند . آخر الامر ترکمانان ، بعد ازآنکه بسیاری ازایشان بقتل رسیده بودند ، روی بگریز

۱ــ رجوع کنید بیادداشت پیش ازین

۲ــ رجوع کنید بدو یادداشت پیش ازین

نهادند وعساکر مودود مظفرو منصور با غنایم بسیار بجانب غزنین مراجعت نمودند و در سال چهارصدوچهل‌ویکم در بیستم ماه رجب سلطان مودودبن سلطان مسعود بن سلطان‌محمود غزنوی ازدارفنا بداربقا رحلت نمودو درروضة‌الصفا مسطورست که: درپانزده ماه‌رجب‌این سال مودودبن‌مسعود‌بالشکری‌زیاده ازمور وملخ‌ازدارالسلطنهٔ غزنین بعزم تسخیر ولایت خراسان بیرون رفته، متوجه آن‌صوب گشت و در منزل اول بعلت قولنج مبتلا شده ، بجانب غزنین مراجعت نمود ودر بیستم شهر مذکور فوت شد ودرحین‌مراجعت‌وزیر خود ، عبدالرزاق‌بن احمد میمندی‌را ، با لشکری انبوه بجانب سیستان فرستاد . چه‌لشکر سلجوقیه متوجه آن‌بلادشده بودند وبعداز فوت مودود پسرش بجای اوبرسریر سلطنت قرار گرفت و بعد از پنج روز ارکان دولت علی‌بن‌مسعود راآورده ، بااوبیعت کردند وچون مودود در اوایل‌حکومت‌عم خود عبدالرشیدرا گرفته ، درقلعه‌ای ، که میانهٔ بست وغزنینست محبوس‌نموده‌بود، درین‌وقت که خبر فوت مودود انتشار یافت‌اتفاقا وزیرمودود ، عبدالرزاق‌بن‌احمد، درحوالی‌قلعه رسیده بود که این‌خبر باورسید واوفی‌الحال ترک‌رفتن سیستان کرده، بقلعه درآمد ، عبدالرشید را ازحبس بیرون آورده ، سپاهی که‌همراه اوبودند همه را باطاعت‌وانقیاد اوتکلیف‌نمود . مردم تمامی با اوبیعت کردند وعبدالرشیدبحوالی غزنین رسیده ، علی‌بن مسعود ، ازوهمی که ازامرا داشت ، توقف نا کرده ازغزنین بیرون رفت .

عبدالرشیدبن مسعود - بعداز فرارعلی‌بن مسعود ازروی‌شوکت‌تمام بغزنین درآمده ،برسریرسلطنت متمکن گشت . اماچون‌او مردی سست‌رای دون‌همت‌بود ازعهدهٔ ملك داری ومهمات‌سلطنت کماینبغی بیرون نتوانست‌آمد . در روضة‌الصفا مسطورست که: طغرل حاجبی‌بود ، ازعظمای دولت مودود وخواهراودرنکاح مودود بوده ، همیشه مودود را تحریض وترغیب می‌نمود که: لشکربخراسان باید کشید. آنولایت‌را که‌رشك گلستان ارمست ازدست سلجوقیه‌باید گرفت . امامودودالتفات بسخن اونمیکرد.اورا‌باآری‌وبلی‌نگاه‌میداشت ، تا آنکه نوبت حکومت‌بعبدالرشید

رسید وطغرل همچنان لجاج والحاح، که با مودود درباب تسخیر خراسان مینمود ، با عبدالرشید نیز آن شیوه پیش گرفت واورا براخذ خراسان ازدست آل سلجوق ترغیب مینمود . بنابرین عبدالرشید هزارسوار چیده ازلشکرخود همراه او کرد ، که اولا سیستان را از دست نواب وعمال ایشان بگیرد و گفت :مابعدازان لشکر بخراسان می‌فرستیم ودرین وقت حکومت سیستان ، از قبل داود سلجوقی ، بابوالفضل نامی تعلق داشت وابوالفضل درقلعهٔ طاق ، که از مشاهیر قلاع ولایت نیمروزست ،میبود وچون طغرل بآنولایت درآمد ابوالفضل را در طاق محاصره نمود . او را باطاعت عبدالرشید دعوت میکرد . اما ابوالفضل مطلقا بسخن او التفات نمیکرد ودر باب محاربه ومدافعهٔ اوجد و اهتمام تمام میورزید و چون مدت محاصره متمادی گشت ، طغرل ،بی آنکه فتح روی نماید ، از دورقلعه کوچ کرده ، متوجه شهر سیستان گشت و یك فرسخی در کمین گاه توقف نمود، که بی‌خبرخودرا درشهر اندازد و درین اثنا بیغوی سلجوقی ، که ابوالفضل ازوی استمداد خواسته بود ، بابوالفضل رسید وبا یك دیگر طغرل را تعاقب نموده ، بآنموضع رسیدند، که طغرل در کمین نشسته بود. چون طغرل برحقیقت حال اطلاع یافت ، بااکابر سیستان خود درباب جنك ایشان مشورت نمود . مجموع ایشان گفتند که : مادرمهلکه افتاده‌ایم و بغیر ازانکه تن بمرك دهیم ودرزیرشمشیر بعزت بمیریم چارهٔ دیگر نداریم . چه غزنین ازما بسیار دورست وامداد ازهیچ جامتصورنیست وقلت ما و کثرت دشمن بس نیز معلوم .پس همه بمرك دل نهاده ، فدایی‌وار حمله بر بیغوآوردند و بیغو طاقت مقاومت حملهٔ ایشان نیاورد وروی بگریز نهادو طغرل قریب بدوفرسخ تعاقب نموده ، احمال واثقال ایشانرا بازگردانید وسیستانرا درحوزهٔ تصرف خود درآورده ، معروض عبدالرشید گردانید وازوی مدد طلبید ، تا بخراسان رود . عبدالرشید از سپاه خود آنچه کار آمدنی بود ، همه را پیش طغرل فرستاد، که مطاع و منقاداوبوده ، هرچه فرماید بجای آرند وازفرمودهٔ اومطلقاً تجاوز ننمایند . القصه : چون طغرل لشکر فراوان بهم رسانید ودرسیستان استقلال پیدا کرد واطراف وجوانب ملك نیمروزرا بضبط خود

درآورد ، از فکر گرفتن خراسان باز آمده ، دفع ورفع عبدالرشید را وجههٔ همت خود گردانید ودرین باب باخواص ومعتمدان خرد مشورت نمود . تمامی آنجماعت این رای را پسندیدند . چه امرای غزنویه ، که با طغرل خصوصیت و اتفاق داشتند ، چون همیشه از آل سلجوق مغلوب ومقهور میشدند ، برجنگ ایشان اقدام نمی‌نمودند و عبدالرشید را مردی بی‌فکر میدانستند ومی‌یافتند که : ازدست طغرل دفع او بکمال آسانی میسرست . بنابرین خدمت طغرل بخیال غلبه واستیلای برعبدالرشید از ملك نیمروز بیرون آمده ، متوجه غزنین گشت وچون بپنج فرسخی شهر رسید عبدالرشید را ازمکر وغدر او آگاه ساختند وعبدالرشید مضطرب وار بامتعلقان خود رو بقلعهٔ غزنین نهاده ، طغرل راست بشهر آمد وبکوتوال قلعه کسان فرستاد واو را بوعده ووعید ترغیب وتخویف نموده ، درمقام اطاعت وانقیاد خود آورد . بنابرین کوتوال فی‌الحال عبدالرشید را گرفته ، بدست طغرل سپرد وطغرل کافرنعمت فی‌الحال او را بامجموع اولاد سلطان محمود ، که بدست او افتاده بود ، بقتل رسانید . چنانکه از اولاد سلطان محمود ، غیر از سه کس ، که دربعضی قلاع محبوس بودند وطغرل بآسانی دست بایشان نمی‌یافت ، کسی دیگر نماند وطغرل حرام نمك ، بعد از قتل ولی‌نعمتان خود ، دختر مسعودبن محمود را باکراه وقهر خواسته ، برتخت سلطان نشست ونامه بخرخیر (۱) ، که یکی ازعظمای دولت غزنویه بود وعبدالرشید او را بالشکری فراوان بجانب هند فرستاده بود ، نوشته ، ازوی التماس نمود که : بااو درمقام اطاعت وانقیاد درآمده ، ازمخالفت ومخاصمت اجتناب نماید. خبرخیر (۱) هنوز دراثنای راه بود که مکتوب طغرل حرام نمك باو رسید وچون جزخیر (۱) برحقیقت حال اطلاع یافته ،

۱ــ این کلمه درجاهای مختلف باشکال مختلف نوشته شده است ، چنانکه پس ازین خواهد آمد درهمین متن باختلاف «خبرخیر» و«خیرخیر» و«جزخیر» و«خرخیر» هم نوشته شده‌است . پس ازین خواهم آورد که درکتاب مجمع‌الاخبار «خرخر» آمده است. شاید کسی بوده باشد ازطایفهٔ معروف ترکان خرخیز (قرقیز) که نام نژادی وی‌را نام شخصی او پنداشته باشند . رجوع کنید بصحایف ۲۸۹ و ۳۱۱ و ۵۰۵ و ۵۰۶ و ۵۰۷

دانست که عبدالرشید واکثر اولاد سلطان محمود غزنوی کشته شدند بسیار ازجای درآمده ، جواب مکتوب آن منکوب را بغلظتی هرچه تمامتر نوشت وپنهانی بدختر مسعود نیز مکتوبی نوشته ، اورا برقتل طغرل حرام نمك ترغیب نمود وهم چنین ببعضی از امرای غزنویه، که میان ایشان وطغرل عداوت بود ،مکتوبات فرستاده ،ایشانرا براغماض ازحرکات ناپسندیده توبیخ وسرزنش بسیار کردوچون مکتوبات خبرخیر(۱) بغزنین رسید برسر مردم ظاهر شد که : او در مقام انتقام گرفتن خواهد شد و در آن هیچ دقیقه ازدقایق جدوجهد نامرعی نخواهد گذاشت .جمعی که مخالف طغرل بودندو بواسطهٔ آنکه ازجایی گمان امدادوتقویت نداشتند ظاهرا اطاعت مینمودند، دلیرترشدند ،تاآنکه ازان جماعت چند کس ، که بقوت شمشیر از سایر مردم آن دیار ممتاز بودند ، باهم برقتل طغرل اتفاق کرده ، انتهاز فرصت مینمودند ،تاآنکه روزی که آنحرامنمك برتخت سلطان محمود برآمده ، صلای بارعام داد ، آنجماعت پیش رفتند ، دلیرانه درآمده ، بضرب تیغ بیدریغ آن حرام نمك صاحب کش را بجهنم رسانیدند ودرآنروز ساعتی در شهر غزنین شورشی عظیم پیداشد . آخر الامر فتنه تسکین یافت وبعد از اندك روزی خبرخیر(۱) بغزنین درآمده واکابرواشراف آن ولایت را جمع آورده، تفحص نمودند که: ازآل سبکتگین که باقی مانده ؟ که شایستهٔ سلطنت باشد . بعد ازتفحص وتفتیش بسیار ازان سه کس ، که در قلاع محبوس بودند ،قرعهٔ اختیار سلطنت برفرخزادبن مسعود افتادوبنابرین جمیع اکابر واعیان دولت غزنویه باتفاق خبرخیر(۱)فرخزاد را ازقلعه بیرون آورده ، برتخت سلطنت نشانیده، همه از روی رغبت وانشراح خاطر باو بیعت کردند .

ذکر فرخزادبن مسعود ـ در روضة الصفا مسطورست که : چون طغرل کافر نعمت حرام نمك بسزای خود رسید واهالی آن دیار بفرمودهٔ خبرخیر(۱)وصوابدیداو فرخزادبن مسعود را برسریر سلطنت نشانیدند و تدبیر امور ملکی را باهتمام خبر خیر(۱)دادند. خبرخیر(۱) اولا بعد ازانتظام امورملکی درصدد استفسار درآمده، از

---

۱ ـ رجوع کنید بیادداشت پیشین.

روی تحقیق وتفتیش معلوم نمود که درقتل عبدالرشید کدام جماعت ، از اهالی غزنین سعی نمودند ، تا آنکه هر که در آن امر شریك بود همه را بسیاست تمام بقتل رسانید وچون داود سلجوقی از انقلاب دولت غزنوی خبر یافت بطمع تسخیر آن ولایت لشکری آراسته ، بجانب غزنین فرستاد و خبرخیر(۱)، چون ازتوجه لشکر داود سلجوقی خبر یافت ، او نیز لشکری باستعداد هرچه تمامتر بهم رسانیده ، از غزنین بقصد محاربهٔ ایشان بیرون آمده ، در اثنای راه بیك دیگر تلاقی نموده ، دست بتیغ وتیر کرده ، دمار از روزگار یك دیگر برآوردند واز اول طلوع صبح تا اواخر روز مبارزان هردو قوم بکارزار اشتغال داشتند . آخر الامر نسیم نصرت وظفر برپرچم غزنویه وزید و سلجوقیه فرار برقرار اختیار کرده ، روی بگریز نهادند و غزنویه تعاقب ایشان نموده ، تمامی احمال و اثقال ایشان را بدست آورده ، مظفر و منصور بازگشتند و این فتح موجب استقامت دولت فرخزاد شد ورعب در دل خاص و عام جای گرفت . بنابرین فرخزاد را داعیهٔ تسخیر خراسان پیداشدو سپاهی عظیم فراهم آورده ، متوجه خراسان شد و چون بحوالی ولایت خراسان رسید ازآن جانب آل سلجوق کلسارق (۲) را ، که از اعاظم امرای ایشان بود ، با لشکری فراوان بجنگ غزنویان فرستادند و بعد از تلاقی فریقین آن چنان نایرهٔ قتال و جدال اشتعال گرفت که فارسان میدان فصاحت وچابك سواران سمندبلاغت از وصف آن عاجز وقاصرند . اما درین محاربه نیز نسیم نصرت و ظفر برپرچم علم فرخزادبن مسعود وزید و کلسارق (۲) باقبح وجوه هزیمت یافته ، خواست که بجانبی بدررود ، که جماعتی از غزنویه رسیده ، او را با جمعی کثیر از اعیان سلجوقیه اسیر و دستگیر ساختند و چون خبرظفر بطغرل بیك رسید، الپارسلان، که بدلیری وشجاعت از انبای زمان خود ممتاز بود ، بسرعت هر چه تمامتر کوچ بر کوچ متوجه آن صوب گشت و چون الپارسلان بآن حدود توجه نمود ازان

۱ـ رجوع کنید بیادداشت صحیفهٔ ۵۰۴

۲ـ رجوع کنید بصحیفهٔ ۴۱۰

جانب امرای غزنویه با لشکری آراسته در ملازمت امیرخبرخیر (۱) بحرب او روی نهادند . بعد از تلاقی فریقین نایرهٔ حرب اشتعال گرفت و خلقی نامحدود از جانبین بقتل رسیدند . اما آخرالامر نسیم نصرت وظفر بر پرچم علم الپ ارسلان وزیدن گرفت و آثار عجز وضعف بر وجنات احوال غزنویان مشاهده می‌شد . تا آنکه امیرخیرخیر (۲) مقاومت نیاورده ، روی بگریز نهاده ، جمعی کثیر از اعیان غزنویه دستگیر الپ ارسلان گشت و الپ ارسلان مظفر و منصور ، با ابهت و شوکت پادشاهانه ، مراجعت نمود و چون فرخزاد صورت حال بدان منوال دید کلسارق (۳) را باسایر متعلقان سلجوقیه از بند بیرون آورده ، خلعت داده ، روانهٔ خراسان گردانید و چون سلجوقیان این انسانیت را مشاهده نمودند ، ایشان نیز اعیان و امرای غزنویه را رعایت نموده ، بجانب غزنه فرستادند و در سال چهارصد و پنجاه و یکم در ماه صفر فرخزاد بن مسعود بن محمود بن سبکتگین بعلت قولنج از سرای فانی بدار باقی انتقال فرمود و قبل ازین بیك سال غلامان او ، در وقتی که او در حمام بود ، اتفاق بر کشتن او نموده ، بحمام در آمدند و او در حمام بر آن حال اطلاع یافت . با یك شمشیر ، که بدست او افتاد ، آن مقدار زمان مخالفت و مدافعت ایشان نمود ، که مردم او خبر یافته ، بحمام در آمدند و آن غلامان را گرفته ، بسیاست رسانیدند و بعد ازین قضیه همیشه فرخزاد ذکر موت می کرد و دنیا را مذمت می‌فرمود، تا آنکه درین سال داعی حق را اجابت نمود .

ذکر سلطان ابراهیم بن سلطان مسعود ـ یازدهمست از سلاطین غزنویه. مجملی از احوال او : جوانی بود ، با وجود کمال دانایی ، در امور ملك داری بزیور صلاح و تقوی نیز آراسته و از لذات و مشتهیات گریزان و همیشه در عنفوان جوانی سه ماه متوالی ، که رجب و شعبان و رمضان باشد ، روزه داشتی و چون سریر

۱ــ در اصل : امیرخبرخیر

۲ــ در اصل : امیرخیرخیر

۳ ــ رجوع کنید بصحیفهٔ ۴۱۰ و ۵۰۶

سلطنت بجلوس او مزین گشت رای صواب نمای او چنان اقتضا نمود که : با سلجوقیان مصالحه درمیان آورده، نوعی نماید که بعدازین هیچ کدام درمقام اخذ وانتزاع ولایت یك دیگر نشده ،برعایا ضرر نرسانند ، بنابرین جمعی از علما و دانایان در میان افتاده ، میانهٔ الپ ارسلان آل سلجوق و ابراهیم مهم برمصالحه قرار دادند ، باین طریق که : بعد ازین هیچ کس ، ازین دو طایفه ، متعرض ولایت، یك دیگر نشوند ، تا سکنهٔ هردو ولایت مرفه الحال وآسوده خاطر بدعای حکام اسلام مشغول باشند . برین معنی وثیقه نوشته ، بخطوط اشراف و اعیان هر دو طایفه مستحکم گردانیدند و بیك دیگر ابواب مصادقت وموافقت مفتوح داشته ، عالم را گلستان ساختند و چون خاطر ابراهیم بن مسعود از قبل سلجوقیه مطمئن شد ، لشکری بجانب هندوستان فرستاد و بسی از مواضع آن دیار را ، که تا آن زمان فتح آن مواضع آبا و اجدادش را ، با وجود آن شوکت ، میسر نشده بود فتح نمود و ازجملهٔ آن مواضع یکی قلعه‌ای بود ، که در متانت وحصانت از سایر قلاع آن دیار ممتاز بود و ازلهاور تا آن قلعه صدو بیست فرسنگست و دروقت ابراهیم ده هزار مرد جنگی درآن قلعه بودند ومدتی مدید باسلطان ابراهیم جنگهای مردانه کردند. اماجدوجهد ابراهیم رادرآن باب مشاهده نمودند، رعبی وهیبتی دردل ایشان ظاهر شدوبا وجود کثرت آزوغه و آب مردان جنگی در مقام اطاعت آمده ، امان خواسته ، قلعه را سپردند وبعد از فتح آن قلعه ابراهیم متوجه بقعلهٔ دیگر ، که او رامال (۱) خواندندی ، گشت وآن قلعه‌ای بود ، در اقصای بلادهند ، برقلهٔ کوهی رفیع ، که بریك جانبش دریای محیط واقع شده ، که کشتی را برآن مجال گذر نبود و ازجانب دیگر بیشه‌ای داشت ، که از کثرت درختان خارداروغیر آن ، شعاع آفتاب را درآن محل نفوذ نی وبراکثر درختان آن بیشه مار مسکن داشتی و بکثرت فیلان کوه پیکر وهندوان عفریت منظر آن بقعه از سایر بقاع هندوستان امتیاز داشت و در پای آن حصار جای ایستادن و جنگ کردن نبود . ابراهیم همت ذی نهمت پادشاهانه را بتسخیر

۱ـ درتاریخ فرشته :روپال ، رجوع کنید بصحیفهٔ ٤١٣

آن قلعه مصروف داشته ، دراندك زمان بتوفیق ربانی و تاییدیزدانی ، آن قلعه را فتح نموده،غنایم ، نامحصور و نفایس جواهر ، که چشم هیچ بینندهای مشاهدهٔآن نکرده بود ، بدست آورده ، عنان عزیمت را بجانب ناحیهای ، از نواحی هند ، که تا آن زمان از دست آسیب سلاطین ذی شوکت مصون و محفوظ بود ، منعطف داشت‌ودراکثر تواریخ معتبره مسطورست که : درآن ناحیه‌جماعتی ازاولاد و احفاد خراسانیان ،که در قدیم الایام افراسیاب پادشاه توران ایشان را بواسطهٔ سر کشی وفتنه‌انگیزی از ولایت خراسان‌اخراج کرده ، بجانب هند فرستاده بود ، متوطن بودند و شهری داشتند در غایت معموری ونهایت محکمی و استواری و حوضی در آنجا ساخته بودند ، که قطر آن حوض نیم‌فرسخ بود . هرچند تمامی سال‌مردم وچهارپای‌ازآنجاآب می‌خوردندمحسوس نمی‌شد. ازآن زمان که‌آن‌جماعت، درآنجا ساکن شده بودند ملوك هندبواسطهٔ آنکه استیلا برآن ولایت راازجملهٔ محالات می‌دانستند متعرض ایشان نمی‌شدند . اما سلطان ابراهیم ، چون احوال آن ولایت شنید ، تسخیرآن برذمهٔ همت ذی‌نهمت واجب دانسته ، باعساکر گرودن مآثر عازم آن دیار گشت و اهالی آن دیار از توجه قتال و جدال سلطان ابراهیم‌مطلع شدند. میانهٔ ایشان و سلطان ابراهیم بکرات ومرات محاربات عظیم واقع شد .آخرالامر سلطان ابراهیم غالب آمده ، اکثر ایشان را بقتل رسانید و بقیة‌السیف روی بهزیمت نهاده ، درجنگلهامتفرق شدند واززنان وفرزندان ایشان قریب بصدهزار کس اسیراهل اسلام شدند و از اموال و غنایم چندان بدست سپاه‌اسلام‌افتاد که‌از حیزاحصا بیرون بود . در روضة الصفا مسطورست که : نوبتی بسمع ابراهیم رسانیدند که : در میان دو خلیج ار خلیجات هند جماعتی‌اند ، که بعبادت اصنام و فسق‌بردوام اشتغال دارند . سلطان بالشکری انبوه متوجه آن جانب شد و درآن راه عقبات بسیار پیش آمد ، که ازکثرت درختان درهم پیچیده عبور برآن محال می‌نمود . سلطان چندین‌هزار پیادهٔ‌تبردار را پیش‌انداخت ، تاآن درختان را از راه قطع می‌نمودندولشکربفراغت گذر می‌نمود وچون بعد از قطع‌منازل‌ومراحل‌بحدود

آن ولایت رسید موسم باران هند شد . بواسطهٔ آن قریب بمستقر آن کفار توقف
نمود و از ممر کثرت بارندگی سپاه را بسیار مضرت رسید . اما آخرالامر بتوفیق
ربانی وتایید صمدانی براعدای دین مسلط ومستولی گشت و غنایم بسیار ازان کفار
بدست سپاه اسلام افتاد و سلطان ابراهیم مظفر بجانب مستقر معاودت فرمود و
و از جمله تدبیرات صایب سلطان ابراهیم که درباب دفع سلجوقیه نموده ، یکی
آن بود که : قبل از آنکه میان او و آل سلجوق مهم بمصالحه قرار گیرد بسمع او
رسانیدند که : اینك سلطان ملکشاه سلجوقی عزیمت یورش غزنین تصمیم داده ،
عن‌قریب‌است که : با لشکرهای خراسان وترکستان متوجه این صوب‌است . سلطان
از شنیدن این خبر بسیار متوهم شده ، درباب دفع آن حادثه تدبیر می‌اندیشید .
آخرالامر رای او بر آن قرار گرفت که : نامها باسامی امرای ملکشاه نوشت. مضمون
آنکه : چون بسمع اشرف ما رسید که : شما ملکشاه را درباب آمدن باین جانب
تحریض وترغیب بسیار نموده، بجد ساخته اید بغایت پسندیده افتاده، وظیفهٔ اخلاص آنکه
در آن باب نهایت جد مبذول داشته ، نوعی کنید که ملکشاه زودتر باین ولایت در
آید ، تا بالکل از وی خلاصی یابیم و ما ، چنانکه ،قبول کرده‌ایم ، مرسومات شما
را مضاعف کرده ، عنایت وعاطفت بی کران دربارهٔ همگان مبذول خواهیم داشت
واین مکتوبات را بیکی داده ، گفت : چون ملکشاه اکثر اوقات بصید و شکار
مشغول‌است فرصت نگاه‌دار ، تا در شکارگاه نزد او برند و غرض سلطان ابراهیم
ازین سخن آن بود که آن مکتوبات در جایی بدست ملکشاه افتد که امرا همراه
او نباشند . اتفاقا در وقتی که سلطان ملکشاه در قصبهٔ اسفراین نزول کرده بود
روزی بعزم شکار بیرون آمده ، در اثنای شکار از دور پیکی ظاهر شد . حافظان
شکارگاه او را گرفته ، پیش سلطان ملکشاه بردند . چون سلطان از وی احوال
پرسید بنیاد پریشان گفتن کرد و بعد از آزار گفت : سلطان ابراهیم غزنوی مرا
باین اردو فرستاده ومکتوبی چند بمن داده. چون مکتوبات او را گرفتند سلطان
ملکشاه برمضمون آن مکتوبات اطلاع یافت . صلاح در اظهار آن امر ندید و

عنان عزیمت از آن اراده مصروف داشته ، بجانب مقر سلطنت خود مراجعت نمود. آخر الامر بعداز تفتیش وتفحص ظاهر شد که این ازجمله تدبیرات سلطان ابراهیم بود و از سلطان ملکشاه منقولست که : ایشان بعد از اطلاع برحقیقت حال می‌فرمودند که: هرچند سلطان ابراهیم این مکروحیله از برای آن کرده بود که طاقت مقاومت ما نداشت و یقین می‌دانست که اگر مهم بجنگ می‌افتد مغلوب مطلق خواهد بود . اما چون برمکر وتزویر او اطلاع نیافته ، از آن عزیمت باز گشتیم ، گویا که او برما غالب آمده بود (۱) و در روضة الصفا مسطورست که: سلطان ابراهیم بن‌مسعود خط نسخ را بسیار خوب نوشتی و درایام سلطنت هرسال یك محصف بخط خود با تمام رسانیده ، با تحف و اموال فراوان بمکه فرستادی ، سال دیگر بمدینهٔ طیبه ارسال داشتی . گویند که : اکنون چند مصحف بخط او در کتابخانهٔ حضرت رسالت پناهی ، صلی‌الله‌علیه وآله‌وسلم ، موجودست و در سال چارصدوشست و پنجم درماه جمادی‌الاولی لشکر عظیم از قبل ابراهیم‌بن مسعود صاحب غزنه بعزم تسخیر بلدهٔ سکلکند (۲) ، که والی آنجا عثمان بن‌جغربیك ، برادرالپ‌ارسلان ، که درزمان او ملقب‌بامیر الامرا گشته بود، گشتندوچون‌بحوالی آن بلده رسیدند عثمان را اسیر کرده ، باخزاین وحشمش بجانب غزنه بردند و بعد از مراجعت لشکر غزنه امیر کمشتگین ملك عابد ، که ازاکابر امرای‌غزنویه بود ، باتفاق جد ملوك‌خوارزم‌متوجه‌مدینهٔ سکلکند گشته ، آنچه سپاه غزنه گذاشته بودند بنهب و غارت بردند و درسال چهارصد وهفتاد ودویم سلطان ابراهیم بغزو بلادهند رفت وبسی‌از قلاع آن ولایت را ، که‌بحصانت و متانت اشتهار داشتند ،فتح نمود و در سال چهار صد و هشتاد و یکم ابراهیم بن مسعود ، که پادشاهی بود بس عاقل ومتقی ، وفات یافته و پسرش جلال الدوله مسعودبن ابراهیم ، که داماد

۱ـ رجوع کنید بصحایف۲۳۹ ـ ۲۴۶و۴۱۱ـ۴۱۲

۲ـ سکلکند بفتح سین‌وسکون‌کاف و فتح لام وکاف نام ناحیه و شهر کوچکی در تخارستان در نواحی بلخ

سلطان ملکشاه بود ، بجای، پدر برسریر مملکت متمکن گشت و در ماه شوال سال پانصدوهشتم در گذشت. مدت سلطنت اوشانزده سال بود · بعدازوپسرش ارسلانشاه ابن مسعود افسر ایالت برسرنهادوبرادرخود، بهرامشاه را، گرفته ، محبوس گردانید. اما بهرامشاه از بند گریخته خود را بخدمت خال خود ، سلطان سنجر سلجوقی ، رسانید و سلطان با لشکر بسیار متوجه غزنین شده ، چنانکه در قضایای سلاجقه مسطورست برارسلانشاه غالب آمد و بهرامشاه را حاکم غزنین ساخته، بازگشت . اما درغیبت سلطان سنجر، ارسلانشاه بار دیگر برسر برادرآمده ، او را از غزنین بیرون کرده و بهرامشاه باز پناه بسلطان سنجر برده ، سلطان لشکر خوارزم را با فوجی دیگر از سپاه مصحوب او (۱) برسرارسلانشاه فرستاد و این نوبت بهرامشاه بر سر برادر غالب آمده ، او را بدست آورده و بقتل رسانیده ، با ستقلال حاکم غزنین گشت .

ذکر علاءِالدوله بهرامشاه بن مسعود ـ چون افسر ایالت برسرنهاد چند نوبت بغزوهندوستان رفته ، مظفر و منصور مراجعت نمود . تا آنکه در اواخر دولتش، درسال پانصدوسی و سیوم ، ملوك غور ، غزنـه را از و گرفتند و باز در همین سال بهرامشاه از دست ایشان بازگرفت و تفصیل این واقعه را در تواریخ معتبره چنین آورده اند که : چون محمدبن حسین ملك غوررا ، بواسطهٔ دامادی بهرامشاه ، مرتبه بسیار بلند شده وکارش بجایی رسیده بود که درخاطر او داعیهٔ گرفتن غزنه ازدست بهرامشاه متمکن گشت . چه او نیزاز اولاد سبکتگین بود و خـود را وارث ملك غزنویه می دانست بنابرین لشکری بسیار بهم رسانیده ؛ ازغور متوجه غزنه شدو با مردم سخن ظاهر می کرد که غرض او محض ملازمت و زیارت بهرامشاهست . اما بهرامشاه از حقیقت حال آگهی یافته ، پیش از آنکه اومکر خود را کارفرماید او راگرفته ، محبوس گردانید و بعد از چند روز فرمود تا او را در آنجا بقتل رسانیدند ودرغورقایم مقام او برادرش، سام بن حسین ، بـرسریر حکومت آن دیار

۲ـ دراصل چنینست وپیداست نام کسی از میان افتاده است .

قرار گرفت و او نیز بعد از اندك روزی بعلت جدری وفات یافت و سلطنت آن دیار ببرادر دیگرش ، سوری بن حسین، قرار گرفت وسوری بعد از انتظام مهام سلطنت در صدد انتقام برادران خود شده ، با لشکری فراوان بعزم محاربه متوجه غزنین گشت و بهرامشاه ، بواسطهٔ تفرق سپاهش ، طاقت مقاومت او نداشت . بالضروره قبل از آمدن سوری غزنه را گذاشته ، بجانب هندوستان رفت وسوری ملك غور ، بی تکلف جنگ وجدال ، بشهر غزنه در آمده ، برسریر حکومت آن دیار متمکن گشت و این واقعه درماه جمادی الاولی این سال روی نمود ودرهمین سال بهرامشاه از هندوستان لشکر فراوان جمع کرده، سالارحسین بن ابراهیم علوی را ، که از قبل بهرامشاه والی هندوستان بود، برمقدمهٔ لشکر تعیین نموده، متوجه غزنه شدوچون بحدود غزنه رسیدسوری نیز سپاه خودرا آراسته، بقصددفع اوازغزنه بیرون آمدوچون هردو سپاه برابریکدیگر صف آراستندفوجی ازسپاه غزنویه، که درغزنه مانده بودند وظاهرا با سوری ملایمت و خدمت بسیارمی کردند ودرباطن ازمخلصان بهرامشاه بودند وهمیشه احوال را باو می نوشتند ، درین وقت پیش بهرامشاه رفتند وچون سوری این حالت را مشاهده نمود طاقت بهرامشاه نیاورده ، روی بگریز نهاد و بهرامشاه درمحرم سال آینده برسریرسلطنت غزنه قرار گرفت وبعد ازان بازغوریه غزنه رابدست آورده، خراب کردند و تفصیل آن در وقایع سنهٔ سبع واربعین وخمسمائه مذکور خواهد شد ،ان شاءالله تعالی . اگر چه میان این روایت وآن تفصیل مخالفت ظاهر خواهد بود ، اما چون در تواریخ معتبره هردو روایت مذکورست ما هر دو قول را ، بوجهی که در تواریخ مسطورست ، ذکر خواهیم کرد و عهدهٔ صحت آن بر ناقلان سابقست والله اعلم بحقایق الامور . اما در تاریخ ابن اثیر جزری مسطورست که : در سال پانصدوچهل وهفتم بعد ازآنکه سلطان علاءالدین را بعنایات پادشاهانه سرافراز ساخته، بولایت غورفرستاد ، علاءالدین سپاه بی کران بهم رسانیده ، متوجه غزنه شدو چون بهرامشاه بن ابراهیم والی غزنه طاقت مقاومت علاءالدوله نیاورد، غزنین را انداخته، بکرمان رفت واین کرمان نه کرمان مشهورست، بلکه کرمان شهری بودمیانهٔ غزنین و

هند(۱) ، که افغانان بواسطهٔ آنکه در حوالی آن ولایت کوه بسیار بود و تردد سواران در آنجا مشکل ، آن ولایت را متصرف شده ، در آنجامی بودند و علاءالدین جهانسوز برادر خود ، سیف الدین سوری را ، از قبل خود در غزنین گذاشته ، بجانب غور مراجعت نمود و با وجود آنکه سیف الدین سوری با اکابر و اهالی غزنین بسیار سلوك هموار می کرد و هر کسی را فراخور احوال او رعایت می نمود وهیچ احدی را از غوریان حد آن نبود که برغزنوی تعدی و ظلم تواند کرد ، اهالی غزنین با او در مقام نفاق شده ، چون فصل زمستان رسید و راههای غور وغزنه را برف گرفت ، کس پیش بهرامشاه فرستاده ، او را طلبیدند وسیف الدین سوری را غافل ساخته، کمال اطاعت وانقیاد با او ظاهر می کردند. تا آنکه بهرامشاه بالشکری از افغان و مردم صحرانشین بنواحی غزنین رسید وسیف الدین سوری چون از حقیقت حال خبر یافت درباب گریختن بجانب غور و جنگ کردن با بهرامشاه متردد و متحیر بماند . اهالی غزنه او را برجنگ بهرامشاه تحریض و ترغیب نمودند و جمعیت کرده ، همراه او سوار شده ، متوجه دفع بهرامشاه شدند و چون مقابل یکدیگر رسیدند اهل غزنه سیف الدین سوری را دستگیر نموده ، پیش بهرامشاه بردند. بهرامشاه فرمود تا روی سوری را سیاه کرد ، او را بر گاوی بدرفتار سوار کرده، در تمامی شهر غزنین گردانیدند و زنان و اطفال در عقب او فریاد می کردند و دشنام می دادند وتمسخر می نمودند . چون این خبر بعلاءالدین رسید نوبت ثانی بقصد انتقام آمده ، غزنین را بسوخت وزن و مرد ایشان را بقتل رسانید (۲) ، اما باعتقاد ابن اثیر این نوبت بهرامشاه پیش از آمدن علاءالدین فوت شده بود وپسرش خسروشاه برسریر حکومت غزنه قرار گرفته و او چون خبر توجه علاءالدین شنید با اهل وعیال خود گریخته ، بهندوستان رفت ودر شهرلهاور قرار گرفت ومعزالدین بهرامشاه پادشاهی ذی شوکت وحشمت ، با علما وفضلا بسیار نشستی و صحبت

۱ــ رجوع کنید بصحیفهٔ ۴۱۹

۲ــ رجوع کنید بصحایف ۲۵۸ــ۲۶۰

ایشان را دوست داشتی و هر کسی را بقدر علمش رعایت کردی واهذا فضلای آن روزگار باسم شریفش کتب ساخته‌اند و مصنفات پرداخته. کتاب کلیله و دمنه بنام او پارسی کرده‌اند و حکیم سنایی حدیقه بنام او کرده وسید حسن غزنوی در روز جلوس او بر سریر سلطنت قصیده‌ای گفته، که مطلعش اینست:

ندایی بر آمد ز هفت آسمان — که: بهرامشاهست شاه جهان

و در ایام سلطنت خود بالشکری انبوه بهندوستان رفته، از بلاد و قلاع آن ولایت، که آبا واجداد او نگرفته بودند، بسیاری فتح نمود و یکی از امرای خود را بضبط مملکت هند تعیین نموده، بجانب غزنین مراجعت فرمود و بعد از مدتی خبر رسید که: آن شخص در هندوستان علم بغی وطغیان بر افراشته، دم از مخالفت وعصیان میزند. بنابرین نوبت دیگر باز متوجه هندوستان شد (۱) و در حدود ملتان آن کافر نعمت بینام و نشان سپاه آراسته، بجنك ولی نعمت خود، که هرگز الی یومنا هذا کسی بر ولی نعمت خود ظفر نیافته و نخواهد یافت، متوجه گشت. آخر الامر بعد از قتل و کشتن آن کافر نعمت خود با اولاد واتباعش بقتل رسیدند و بهرامشاه باز نوبت دیگر هندوستان را مسخر خود ساخته، بجانب غزنین مراجعت نمود، تا آنکه میانهٔ او و غوریان آن وقایع گذشته بظهور رسید و او درین سال بمرض الموت فوت شد. مدت سلطنت او سی و پنج سال بود.

ذکر خسروشاه بن بهرامشاه - بعد از وفات پدر در لهاور افسر ایالت برسر نهاد وصاحب روضة الصفا از بعضی مورخین نقل میکند که: چون علاءالدین جهان سوز غزنین را سوخته وخراب کرده، بغور رفت خسروشاه از لاهور باز بجانب غزنین، که دارالملك پدران او بود، آمد، اما چون در آن ایام غزان غلبه کرده بودند، سلطان سنجر، چنانکه تفصیل آن عن قریب مذکور میشود، بدست ایشان گرفتار شد. خسروشاه از ترس غزان درغزنین قرار نتوانست گرفت. بالضروره باز بجانب لاهور رفته، بحکومت آن دیار اشتغال نمود و بعد ازان سلطان شهاب الدین لشکر بهندوستان کشید وچون خسروشاه بن بهرامشاه خبر توجه ملك شهاب الدین شنید او

۱- رجوع کنید بصحایف ۲۲۸و۲۵۶ـ 258

نیز سپاه فراوان بهم رسانیده ، متوجه حرب اوشد وملك‌شهاب‌الدین ترك عزیمت لاهورنموده، رایت عزیمت بصوب بلدهٔ پرشاور و کوهستان هند منعطف داشت و مدینهٔ پرشاوررا باکوهستان آن‌بلادمتصرف شده، ملك‌شهاب‌الدین قوت و شوکت تمام بهم‌رسانیده ، دردلهای‌ملوك هند ازوی عظمی پیداشد .بنابرین‌بعدازان متوجه لاهور شده، خسروشاه را درشهر محاصره نمودو کس پیش اوفرستاده ،پیغام‌داد که: یقین توباشدکه من بی گرفتن لاهور ازین‌جامراجعت نمینمایم . پس مصلحت‌وقت تودرآنست که بملازمت من‌آمده ، زمین خدمت ببوسی ، تامن باز بتواین‌ولایت را ارزانی‌دارم ودختر‌خودرا بپسر توعقد کنم . خسروشاه قبول این‌معنی‌نکردودرصدد مدافعت ومخالفت درآمد وچون‌کار براهالی لاهوربسیارتنك‌شد واز احوال‌ظاهری ملك‌شهاب‌الدین‌غلبهٔ‌تمام معلوم میشد ، چنانکه ازمجاری احوال خسرو شاه ضعف بسیار محسوس میگشت ، چه دولت ملك شهاب‌الدین روی در ترقی داشت وازآن خسروشاه‌غزنوی روی بادبار ، اهالی لاهور، ازاکابر واعیان ، درمقام آن شدند که خسروشاه راگرفته ، بملك شهاب‌الدین سپارند وخسرو شاه چون برضمایرایشان اطلاع یافت واز اوضاع ایشان انحراف دیگر مشاهده نمود ، قاضی شهر لاهور و خطیب را پیش ملك‌شهاب‌الدین فرستاده ، امان طلبید . ملك شهاب الدین ملتمس اورا مبذول داشته ، امان نامه‌ای مشتمل‌برایمان مؤکدهٔ مغلظه جهت او فرستاد و روز دیگردروازهٔ شهرلاهور را ازبرای شهاب‌الدین غوری باز کردند و خسروشاه باستقبال ملك‌شهاب‌الدین شتافت وملك بتجمل هرچه تمامتر بشهر لاهور درآمده ، مدت دوماه خسروشاه در لاهور همیشه بعزت و احترام تمام باملك شهاب الدین صحبت میداشت . تا آنکه غیاث‌الدین از فیروز کوه کس بطلب خسروشاه‌فرستاد وملك شهاب‌الدین ، خسروشاه راگفت که:ترا استعدادسفر غور باید کرد وخسرو شاه هرچندکه ملایمت‌وتضرع نمود ،که‌ملك‌شهاب‌الدین از رفتن بغور اورامعذور دارد ، فایده‌نکرده واورابا‌پسر خود همراه کرده ، بغور فرستاد ودر اثنای‌راه‌چون بپرشاور رسیدند اهالی آن بلده خسروشاه رادیده ، بنیاد نوحه و زاری کردند .

مو کلان چون این حالت را از اهالی آن بلده مشاهده کردند ایشان را منع وزجر بلیغ کردند و گفتند که : هر گاه پادشاهی بدیدن پادشاهی میرفته باشد چه جای گریه وزاریست ؟ القصه : چون خسروشاه بولایت غور در آمد ملك غیاث‌الدین با اوملاقات ننموده ، فرمود تا اورا در یکی ازقلاع آن‌ولایت محبوس ساختند ودولت غزنویه باومنقطع شد . مدت حکومت سلاطین غزنویه ، که چارده تن بودند ، صدو هشتاد ویك‌سال بود ، چه ابتدای دولت ایشان درسنهٔ ست وستین وثلثمائه بود» .

* *

*

آخرین مورخ هند که کتابی در تاریخ عمومی هندوستان بفارسی نوشته و فصلی‌دربارهٔ غزنویان‌دارد‌هرسکهه‌رای‌پسرجیونداس پسر رای بسنت رای ازخاندان ختری ساکن لاهور بوده است که کتابی بنام مجمع الاخبار نوشته و از ۱۲۱۴ تا ۱۲۲۰ مشغول تالیف آن بوده است . هرچند که فصل غزنویان این کتاب مختصر تر از کتابهای دیگر مانند آنست چون مولف‌هندوبوده و نامهای کسان و جاهای هند را بهتر ازتاریخ نویسان مسلمان میدانسته ودرست‌ترضبط کرده است‌این‌فصل از کتاب وی را ازروی نسخهٔ خطی معتبری که دارم عینا نقل میکنم :

«اخبار ششم در ذکرملوك اسلام که در وسعت‌آباد ولایت هندوستان اطبال دولت واقبال‌نواختند وفروغ‌مهرشوکت واجلال ایشان برتخت راجهای‌هنداحتراق وانهباط یافته ، محتوی نه‌خبر :

خبراول ذکر سلطنت غزنویه ـمخموران تشنهٔ راوق اخباررا ازجرعه‌ریزی قلم هوشیاری وسرخوشی باد که باقوال حکمای دانش سگال مملکت هندوستان مشترکست میان اقلیم اول‌ودویم‌وسیوم‌وچهارم ودرین ولایت عجایب‌وغرایب‌بسیار بسیار وبلاد مضافاتش بی‌شمارست . درین‌رسالهٔ اختصارمقاله ذکر بعض ازبلاد بانام وامصارآبادی انجام بجای خودارقام خواهد یافت ، انشاء الله تعالی . چون از فرقهٔ سلاطین‌اسلام نخست ملوك غزنویه اندرین ولایت اعلام استیلا افراشته‌اند ناگزیر

این مؤلف نیزدرین مختصرذکرایشان برطبقات دیگرفرمان‌روایان مقدم‌پنداشته، سامعان سخن را گوش هوش باید گشود، که درحقیقت معموری و آبادی مصرغزنین، که‌ملوک غزنویه بدان منسوب‌اند، مصنف‌تذکرهٔ هفت اقلیم ودیگرمورخین‌صدق ترقیم آورده‌اند که: شهر غزنین درزمان‌قدیم چندان وسیع‌وعظیم بود که سوای عمارت دیگردوازده هزارمسجد ومدرسه داشت و در واقعات بابری آمده که: در پیشین ایام غزنین وقندهاررا زابلستان میگفته‌اند، چنانکه فرخی گوید، مصرع:
شه زابلستان محمود غازی.

ذکرسلطان‌ناصرالدین‌سبکتگین- اولین‌طبقهٔ‌غزنویه‌ناصرالدین‌سبکتگین‌است واوبروایت ارباب‌تواریخ از غلامان ترك نژاد الپتگین‌بود والپتگین درسلك‌ممالیك ورقیبان در گاه‌ملوك سامانیه انسلاك و انتظام داشت وبمساعدت بخت درآن‌در گاه بدرجهٔ امیرالامرایی‌رسیده، درعهد منصور ولدعبدالملك سامانی بواسطهٔ‌ظهوربعض امور ناشایسته ازتوهم طبع ازسلسلهٔ‌آن‌دودمان بریده، درغزنین رایت استقلال بر افراشت. چنانکه درذکرسامانیه تحریر یافت در زمان دولت او سبکتگین بسپه سالاری لشکرش مختص وممتاز بود. درسنهٔ‌سیصد وشست وپنج، که‌فراش‌قضافرش حیات الپتگین را پس از مسندنشینی پانزده‌سال درپیچیده، پسرش‌ابواسحق‌بجایش تمکن یافته، سبکتگین‌را مختار حل‌وعقد امور مملکت گردانید. بعد قلیل‌ایام که‌کار کنان قضاوقدر نامهٔ‌عمرابواسحق رامختوم نمودند وازوی وارثی‌نماند جمله سپاه ورعیت ناصرالدین سبکتگین‌را بحکومت وسرداری خود بر گزیدندو دختر الپتگین‌رادرحبالهٔ‌مزاوجتش‌در کشیدند وسبکتگین‌بآیین گزین‌ویاوری‌بخت‌سعادت قرین‌همت دررعیت نوازی‌ودشمن گدازی گماشته، کوس استقلال وارجمندی‌نواخت وبامداد و یاری سلاطین سامانیه پرداخته، صیت نامداری بهرطرف بلند ساخت.
اندرآن ایام، که‌در ولایت‌هندوستان رسم طوایف‌الملوك پدیدآمده بود و هر یك سرخود روی بکاخ خودسری میفرسود. ازآن‌جمله راجه جیپال برهمن الاصل، که ازسرهند تالمغان واز کشمیرتاملتان درحیطهٔ تصرف‌خویش داشت. چون اوازفرط غروروحشم موفور بعزم‌غزنین لشکر کشید امیر سبکتگین باافواج صولت‌آگین

در سرحد خود پای جلادت درزمین کین افشرده، متوجه تقابل وتقاتل گردید .

سپاه از دوسو صف بر آراستند هزبران بنخجیر برخاستند

ز خون یلان خاك آغشته شد زمین ارغوان رنگ از کشته شد

چند روز ازطرفین بحرب وضرب گذشت . اما غلبه ازطرفی نمایان نگشت . درآخر منهیان هوشیار مغز پر تدبیر بسمع امیر رسانیدند که : درنزدیکی لشکرگاه غنیم چشمه ایست که اگر اندکی از نجاست وناپاکی اندران افتد باد وصاعقهٔ عظیم و برف وباران سخت پدید آید ، که درچشم زدن درجمعیت و ثبات اعدا اخلال تمام زاید . امیر فرمود تا مردم بهر حیله که توانستند اندکی ازقاذورات در آن چشمهٔ پاك انداختند. بقدرت باری هم در آن حال برف وباران بشدت تمام بارید . لشکریان جیپال که پرورده وخو کردهٔ ملك گرمسیر بودند ، از سختی سرما بجان آمدند و بسیاری ازمردم وحیوان تلف شدند. جیپال ازین آفت ناگهانی بجز صلح چاره ندید. با امیر آشتی جست واقرار کرد که: پنجاه زنجیر فیل وده لك درم پیشکش فرستد وبرین قرار داد چند کس از معتمدان خود را بطریق یرغمال(۱) بامیر سپرد وتنی چند ازخاصان درگاه امیر را بجهت آوردن پیشکش همراه خویش برد . اما هرگاه بدارالملك خود رسید ازادای عهد بر گشته، کسان امیر را عوض مردمان خویش محبوس گردانید. امیر باستماع این خبر بغضب در آمده ، بقصد انتقام بالشکر کینه کش عنان ختلی(۲) اقبال را بدان صوب انعطاف داد . بعد ازجنگ و جدل صعب جیپال بر گشته اقبال بوبال نقض عهد گرفتار گشته ؛ روبهزیمت نهاد.

بنقض عهد دلیری مکن ، که چرخ فلك نتیجهٔ عملت زود در کنار نهد

امیر مظفر ومنصور تالمغانات بتصرف در آورده ، در آن دیار خطبه وسکه بنام خود رواج کرد. مصنف جامع الحکایات (۳) گوید که: در ابتدای حال، که سبکتگین

۱ـ یرغمال بزبان منولی گروگان

۲ـ ختلی منسوب بسرزمین ختل وختلان واسبی که در آن ناحیه پدید آید واسب ختلی و کرهٔ ختلی درقدیم معروف بوده است .

۳ـ جوامع الحکایات ولوامع الروایات، رجوع کنید بصحیفهٔ ۱۲

درخدمت الپتگین بود، زیاده ازیك اسب باخودنداشت ودر نیشاپوراکثر بجهت
شکار ازشهر بصحرا میرفت. روزی دربیابان آهوبره‌ای‌را دیده، بر گرفت‌وآنراپیش
زین‌داشته، متوجه‌شهر گشت. درآن‌حال ماده آهودرفراق بچه‌بی‌تاب گشته‌دنبالش‌رو
نهاد. سبکتگین بمشاهدهٔ حال زارش نرم دل گشته، از رحم و شفقت بچه‌اش را
رهایی‌داد. ماده آهوخوش‌حال‌وشادان بابچهٔ خود بسوی بیابان روان گردید و رو
بازپس کرده، تا دیر جانب سبکتگین میدید. اندرآن‌شب درعالم خواب پیغمبر
خدا بر‌و گذر کرده، فرمود: ای‌سبکتگین، رحمی که برحال آن‌جانورمسکین
روا داشتی بدرگاه الهی بدرجهٔ اجابت پیوست‌واز دیوان قضا وقدر فرمان
روایی بنام توپیرایهٔ تحریر گرفت. باید که بسایربندگان باری رحم‌و کم‌آزاری
روا داری، که سعادت‌دارین‌درین‌شیوهٔ ستوده مضمرست. سبحان‌الله تعالی‌شانه! در
درگاه‌بسیار بخش‌اندك پذیرش رحم‌و کم آزاری چقدرمرتبه‌دارد که‌بجان‌بخشی‌جان
داری مسکین سلطنتی میبخشد! خوشاحال‌سعادتمندانی که برحم وشفقت‌و عدالت
زندگانی کرده‌اند ومی کنند ورعایا وبرایا را در ظل بذل ورافت آسوده و مرفه
داشته‌اند و میدارند. خوش گفت آنکه گفت، شعر:

نیازارم زخودهر گز دلی‌را   که میترسم دروجای توباشد

القصه: امیرسبکتگین بسلطنت خداداد رسیده، بعد ازحکمرانی بیست‌سال
درسنهٔ سیصدوهفتاد وهفت پسر ارشد خود، امیراسمعیل‌را، که ازبطن‌دختر‌الپتگین
بوجود آمده‌بود، قایم‌مقام ساخته، ازین‌جهان‌فانی‌در گذشت ودرآخردولت‌سلطنت
بپسر دویمش سلطان محمودنصیب گشت.

ذکرسلطنت سلطان محمود بن‌ناصرالدین سبکتگین - پس از وفات امیر
سبکتگین چون خلف‌الصدقش، امیراسمعیل، بجای‌پدرتمکن پذیرفت. محمود،
پسر دویمی سبکتگین، عم‌خود بغراجق ونصر برادر خودرا باخویشتن یارو یاور
ساخته، براسمعیل استیلا جست ووارث ملك‌ومال پدر گشته، ببازوی دولت واقبال
دراندك مدت ولایت بلخ وهرات وسیستان‌را مسخر گردانیده، لوای ملك گشایی

را ارتفاع داد وصیت نامداری وجهان‌ستانیش درافواه‌اقاصی وادانی افتاد وخلیفه‌قادر بالله عباسی‌خلعتی فاخر باخطاب امین‌الملت یمین‌الدوله باوفرستاد . درسنهٔ سیصدو نود هجری سلطان محمود باجنود ظفر آمود در نواحی پیشاور راجه جیپال را را مغلوب ساخته ، اورا با پانزده کس از اعوان واخوان اسیر گردانید وقریب پنج هزارنفر ازلشکر غنیم درآن‌جنك بقتل رسانید. گویند : در گلوی جیپال حمایلی بود ، که مبصران آن‌عهدیك‌صدوهشتاد هزار دینار قیمتش اظهار کردند . هم چنین از گردنهای برادرانش حمایلهای گران‌بها علاوهٔ غنایم بیشمار بدست محمودآمد .
بعدازان سلطان‌باسپاه نصرت قران یازده کرت‌لشکر بهندوستان کشید . بر انندپال پسر جیپال و بحیرام راجهٔ بهاتیه وکوره راجهٔ قنوج و کاچند قلعه دار مهابن و راجهٔ‌نندا‌ضابط کالنجروهردت حاکم قلعهٔ برن ورای کوالیار وبیرم دیو ، که هر یك بجای خوددم استقلال واستبداد می‌زدند ، پس ازجنگهای صعب وآویزشهای سخت ، همه‌جا وبرهمه کس‌مظفرومنصور گردید و از همه‌پیشکش‌ها گرفت ودرهر کرت‌غنایم بی قیاس بدستش رسید ودرین یورشها شهرتهانیسرومتهرا و نهرواله و سومنات را غارت وتاراج نموده ، هزاران برده و اموال بی شمار ، ازنقد و جنس ، باسیری ویغما برد و بانهدام بت خانها پرداخت . گویند درسنهٔ سیصد و نود و نه ۳۹۹ ، که قلعهٔ بهیم‌نگر بر گشاد ، ازجمله غنایم‌آن ، که‌اززمان بهیم‌درآن حصار جمع‌بود ، هفتادهزار هراردرم ونهصدهزارمن زرینه‌وسیمینه و انواع اثواب نفیسه وجواهر ولئالی گران‌بها ، ازحدو قیاس‌افزون ، بدست سلطان‌افتادودرماوراء النهر وخوارزم بکار زارهای مردانه رایت غلبه افراخته ،علی‌تگین والی ماوراءالنهر را دستگیر گردانیده،بزندان‌فرستاد ویوسف قدرخان ، پادشاه‌ترکستان ، ازافزونی‌قدر وصولت جلال آن سلطان عالی شان بملاقاتش آمده ، بنای‌مصالحت و مصادقت را ترصیص داد . قصه مختصر : سلطان‌محمود درایام دولت خود بهر جانب ، که عنان شبدیز اقبال‌را معطوف ساخت ، فتح‌ونصرت دواسپه باستقبالش شتافت .

از هرطرف، که‌چشم کنی ،جلوهٔ ظفر وزهر طرف، که گوش‌نهی،مژدهٔ امان

درآخرعهد امارت ری و اصفهان وهرات بامیر مسعود ، پسر کلان ، ارزانی داشت وحکومت گوزگانان بامنصب ولیعهد بامیر محمد، که وی از دیگرفرزندان بنزدش عزیزتر بود ،حواله نموده ، بسال چهارصد وبیست و یك ۴۲۱ هجری بعمر شصت وچهارسالگی ببیماری دق جهان فانی را گذاشت .

درین غم خانه هر یوسف که دیدی   لحد برجمله شد زندان دریغا!

اهل تواریخ باتفاق آن پادشاه دین پناه را ببخل وزفتی منسوب ساخته اند، چنان که فردوسی گفته، شعر :

نبرده زفضل وسخاوت شرف   نگه داشتی در بسان صدف

خاطرش در گرد کردن گنجینه ومال غایت مایل بود. گویند: درحالت سکرات سایر مال وخزاین را طلبیده ، پیش نظر درصحنی وسیع برچید و بدیدهٔ حسرت و افسوس آنرا بدید وازمفارقتش بآه وواى ناليد ودرمی بکسی نداده، نقدجان را بخازن ارواح سپرد .

چند گردی گرد عالم بهر زر ؟   بیش گردد زر ، شود غم بیشتر
زراز بهرخوردن بود ، ای پسر   زبهر نهادن چه سنگ وچه زر؟
خوروپوش وبخشای وراحت رسان   که بعد از تو افتد بدست کسان

ازعدالت آن شاه داد گر تاریخ نگارستان آورده که : هنگامی ترکی،ازلشکر سلطان ،نیم شبی بخانهٔ درویشی رفته ، بستم وتعب درویش بیچاره را ازجایش براند وزنش رابتصرف خویش آورد. چون آن درویش دلریش ازظلم آن ستم کیش بحضور سلطان عدالت اندیش استغاثه نمود سلطان ازسنوح آن واقعه متاثرشده ، بعدل خود آن مظلوم را مستظهر گردانید وفرمود که : اکنون بخانه برو وهر گاه آن جفا کار بازآید مراخبر کن ، تاشر اورا از سرت دور سازم . بعد ازسه شب آن بد روزگار باز گذر کرد و درویش سلطان را خبر نمود . سلطان با معدودی از مخصوصان بخانه اش رفتند ، حکم کرد تاچراغ را فرو نشانیدند . پس در تاریکی بتیغ آبدار سرآن ستمگار از وجود ناپاکش جدا ساخت . بعد ازآن چراغ طلبید و

روی مقتول دیده ، سجدهٔ شکر بجا آوردو بادرویش گفت : اگر چیزی ، از قسم خوردنی، داشته باشی بیار. درویش نان جووقدری سر که ،که خورش وی بود ، حاضر گردانید . سلطان برغبت تمام خورد وچون خواست که بجای خود رود درویش زبان بدعا وثنا گشوده ، بحسن تقریر واداء التماس نمود که : موجب کشتن چراغ ودیدن روی مقتول وسر بسجده نهادن ومیل تمام بنان جو وسر که چه بود ؟ سلطان فرمود : هر گاه که این واقعه بگوش من رسانیدی ، ظن آن غالب شد که :بجز اولاد من دیگری مرتکب چنین ظلم وتعدی نخواهدبود. سبب کشتن چراغ بنابرهمین بود که : مبادا چون روی آن متعدی بینم ومحبت پدری ازدفع اومانع آید و خلاف عدالت واقع گردد. بعدازآن که معلوم گشت که بیگانه است سر بسجده فرود آوردم وچون ازآن شب تا حال هیچ نخورده بودم ناچار از تو چیزی طلبیده ، آتش گرسنگی را فرو نشانیدم (۱) ، شعر :

چوخواهی که شاهی کنی راد باش همه وقت با دانش و داد باش

ازشعرای مشاهیر عهد سلطان محمود عنصری و فردوسی بودند . گویند : چون سلطان را خواهش تمام بنظم شاهنامه بهم رسید وعنصری متوجه آن گردید، فردوسی شهرهٔ خواهش سلطان شنیده، بیتی چند ازجنگ فریدون وضحاك بسلاست وفصاحت تمام گفت ، که همه کس را رغبت شنیدن آن گشت و سلطان محمود را باستماع آن شوق دوبالاافزوده، فردوسی رابحضور خود طلب فرمود وبگفتن شاهنامه مامور نمود و بقول نظامی عروضی (۲) عرایس مضامین شاهنامه را در طوس لباس نظم پوشانید وبجهت طلب صلهٔ آن، که ازان جهاز دخترخویش ترتیب دهد، خویشتن را بغزنین رسانیدوبوسیلهٔ خواجهٔ بزرك احمدحسن آن کتاب را نزد سلطان گذرانید. چون سلطان درباب صلهٔ آن ازمنافقان خواجه پرسید ، اگرچه آن همه بدادن پنجاه

۱ـ باآنچه پیش ازین درصحایف ۳۷۴ـ۳۷۶ و۴۸۳ـ۴۸۵ آمده است وپس ازین از طبقات الشافعیه خواهد آمد بسنجید.

۲ـ آنچه در چهار مقالهٔ نظامی عروضی دربارهٔ غزنویان و بزرگان آنزمان آمده است پس ازین خواهد آمد.

هزار درم عرض کردند ، اما سلطان بواسطهٔ تعصب مذهب و کم همتی در آن هم قصور کرده ، همگی بیست هزار درم بخشید. فردوسی آنرا بحمامی و دیگر حاضران وقت تقسیم ساخت و بیتی چند درهجو سلطان گفته ، بطبرستان شتافت و بسپهبد شیرزاد ، که از نژاد یزدجرد شهریار بود ، گفت : این کتاب را بنام تو ترتیب و شهرت میدهم . چراکه همه اخبار نیاگان بزرگوار تو در آن مندرجست . او فردوسی را بانواع لطف و کرم نواخت و گفت : محمود خداوندماست شاهنامه را بنام وی بدار وروز دیگر یکصدوبیست هزاردرم بنزدش فرستاد و گفت : هجو سلطان را بمن فرست وبا محمود دل خوش کن. فردوسی آن ابیات را پیش وی فرستاد ، تا آن را بآب شستند. لیکن آن ابیات چنان شهرت گرفت که هر کس را برزبانست (۱) .

ذکر امیر محمد بن سلطان محمود (۲) ـ جمال حالش بزیور عدل و بذل متحلی بود . درحبیب السیر مسطورست که: درحینی که سلطان محمود اوراولیعهد گردانید ازپسر مهتر خود امیر مسعود پرسید که : بعد من بابرادرچه سلوك خواهی کرد ؟ مسعود گفت : بنوعی که سلطان بابرادر خود اسمعیل سلوك نمود . القصه:چون محمد بجای پدر متمکن گردید امیرمسعود لشکر بر سر او کشید و ایاز باخیل غلامان واعیان واکابر دولت ازمحمد بریده ، باوی پیوستند . مسعود بیاری بخت سعادت آمود بآسانی برودست یافت و آن بخت برگشته را بدست آورده و نابینا گردانیده ، پای بند زندان ساخت . ایام امارتش همگی پنج ماه امتداد یافت .

ذکر امیر مسعود بن سلطان محمود (۳) ـ امیر مسعود جای پدر گرفته ، همت عالی را بعدل وداد مصروف گردانید وموافقان مخالف را باتیغ سیاست ازهم گذرانید. پس از نظم ونسق مملکت برسمند ملکستانی سوار شده ، درسنهٔ چهارصدوبیست وچهار

---

(۱) رجوع کنید بصحایف ۶۷ـ۶۸و۱۵۱ـ۱۵۷

(۲) دراصل که عناوین بسرخی نوشته شده کاتب بخطا نوشته است «ذکر امیرمسعود بن سلطان مسعود» .

(۳) دراصل این عنوان را نیز کاتب بسرخی بخطا نوشته است : « ذکر امیرمودود بن امیرمسعود» .

قلعهٔسنگین وحصارمتین سرستیرا ، که در درهٔ کشمیر واقعست ، بسر گشادوغنیمت فراوان بدستش افتاد . همدرآن سالدر اصفهانواکثربلاد دیگر قحط و وبایعظیم رویداد وازآسیب آن عالمی روبعدم نهاد ،کـه جهت کار کشت وزراعت و دیگر حرفه کمتر کسیزندهمانده بود . درسال چهارصدوبیست وهفت سلطان مسعود باز بعزیمت هندوستانسپاهرانده ، حصارهانسیوسونپت مفتوح ساخته ، غنایم بیشمار یافتوپسرخود،ابوالمجدرا ، بعنایت طبل وعلمامارت لاهورداده ، خود بصوب غزنین لوای مراجعتافراخت. لیکندرینعرصهٔغیبتاوجماعتسلجوقیهاستقلالی وقوتیبهم رسانیده ، بلاد خراسان را متصرف شدند و در اطراف بلخ پورتگین (۱) ترکمـان بنایسرکشی گرد شورشوطغیان برانگیخته ، دست بقتل و تاراج دراز کرد . قصه کوتاه : امیرمسعود ازدستبرد ترکمانان مغلوب گشته ، درسنهٔ چهارصدوسیویك ۴۳۱ پسر خود ، امیرمودود را، باخواجه احمدوزیر ولدحسن میمندی (۲) وجمعی ازسپاه ببلخ رخصتداد . خود باتمامی اموال وخزاینو اولاد واحفاد روبسوی لاهور نهاد ، بخیال آنکه در آن دیار بتدارك شکستگی حال سپاه پرداخته و قـوت پیدا کرده ، بدفع شرمخالفان پردازد . بدین عزم هـر گاه ازآب سند عبور نموده ، گروهی ازغلامان قدیمی عصیـان ورزیده ، جمله اموال وخزینهٔ سلطانیرا بغارت بردند وامیرمحمدرا برمسند دولت نشاندند . امیرمسعود ، چونازترس باغیان در رباط ماریکله حصاری گشت ، فرقهٔ عاصیاناورا بدستآورده ، از هم گذرانیدند .

منهدل برین کهنه دیر خراب   که خالی نباشد زرنج و عذاب

زمان حکومتش نهسال ونهماه ، بروایتیدوازدهسالبود . صاحب شرح گلشن راز (۳)آورده که : درخزانهٔ سلطـان مسعودعقدی پنجاهدانه در شاهوار بود کـه جوهریان و مبصران آن زمان هـر یك دانـه را یکصد وبیست هـزار دینار قیمت نمودهبودند .

---

(۱) دراصل توزبکبن (۲) مؤلفاحمدبن محمدبن عبدالصمدوزیردوم مسعودرا با احمدبنحسن میمندی وزیرنخستین اواشتباه کرده است (۳) برمنظومهٔ معروف گلشنراز بیشازدهشرح نوشته شده است ، معلوم نیست که مرادمؤلف کدام یك ازآنهاست.

ذکر امیر مودود بن امیر مسعود - امیر مودود احوال پدر شنیده ، بعزم انتقام ازبلخ باجمعیت موفور لشکر بغزنین کشید . بعداز تسویهٔ صفوف نبرد غلبه یافته ، امیر محمد را باپسرانش وجمع امرای عاصی رابعقوبت بکشت ودر آنجا رباط بنانهاده، بفتح آباد موسوم گردانید ودرغزنین وقندهار وبعضی ازبلاد هند طنطنهٔ طبل اقبال بلند ساخت. درسنهٔ چهارصدوسی وپنج راجهٔ دهلی باتفاق رایان قلعهٔ هانسی وتهانیسر و نکرکوت را از تصرف مردم غزنویه برآورد وتا شش ماه بمحاصرهٔ قلعهٔ لاهور پرداخته ، بی نیل مقصود بمقر خود باز گشت . درسنهٔ چهارصدو چهل امیر هردوفرزند خود ، ابوالقاسم محمود و منصور را ، خلعت و طبل داده ، ابوالقاسم را بحکومت لاهور ومنصوررا بامارت پیشاوررخصت کرد وبرابوعلی غوری فتح یافته ، اورا اسیر ساخت . درآخر بسال چهارصدوچهل ویك ، که امیر متوجه کابل می شد ، بمرض قولنج رخت بسفر عقبی بربست . ایام سلطنتش هفت سال وبقولی نه سالست .

بعد وی علی بن ربیع ، که از امیران دولتش بود ، محمد پسر چهارسالهٔ مودود را بر اریکهٔ سلطانی جلوس داد. بعد پنج روزچون درآرای اعیان مملکت اختلاف پدیدآمد، خلع خلافت ازونموده، علی پسر امیر مسعود را برتخت سلطانی برداشتند، مصرع : هر کسی پنج روزه نوبت اوست . چون سه ماه از پادشاهی علی گذشت عبدالرازق وزیر ، پسر احمد میمندی، عبدالرشید را ، که یکی ازپسران محمود درقلعه محبوس بود پادشاه نمود .

ذکر عبدالرشید - برو سادهٔ جهانبانی تکیه زده ، طغرل حاجب برادر زن مودود را امارت سیستان داد. اودراندك زمان استقلال تمام پیدا کرده، بعدازچهارسال از سلطنت عبدالرشید لوای استیلا بغزنین مرتفع گردانید و عبدالرشید رابادیگر اولاد سلطان محمود بقتل رسانید و دختر امیر مسعود را باکراه در حبالهٔ ازدواج خود کشیده، برسریر سلطانی نشست. درآن وقت خرخر (۱) از امیران غزنوی، که در حدود هندوستان بود ، بسنوح این واقعه امرای غزنین را ملامت کرد ، تاآنکه

---

(۱) رجوع کنید بصحایف ۲۸۹ و ۵۰۴-۵۰۷

روز نوروز که طغرل بارعام داده بود، جمعی از مأموران کینه‌ورآن کافر نعمت‌را بتیغ بی‌دریغ پاره‌پاره ساختند، بیت :

همه تخم نامردمی کاشتی ببین لاجرم بر، که برداشتی
اگر بد کنی چشم نیکی مدار که هرگز نیارد گز، انگور، بار

ذکر فرخزادبن امیر مسعود - بعد از قتل وانعدام وجودطغرل امرا باتفاق خرخر(۱)، فرخزاد پسر امیر مسعود را، که در مجلس طغرل بود برتخت سلطنت برداشتند. در آن وقت چون داود سلجوقی، بسبب انقلاب و اختلال دولت‌غزنویه عزم غزنین کرد، خرخر(۱) بمقابله و مدافعهٔ او برآمده، غلبه یافت. نوبت دیگر الپ‌ارسلان سلجوقی با سپاه جرار بر غزنویان مظفر گشته، بسیاری از سران را را اسیرساخته، بخراسان برد. عاقبةالامر مخاصمت و منازعت بمصالحت ومصاهرت متبدل گردید واسیران طرفین خلاصی یافتند. مدت حکومت فرخزاد شش سال بود.

ذکرابراهیم‌بن امیر مسعود-بعد از گذشتن فرخزاد برادرش ابراهیم‌بجایش نشست.پادشاه عدالت‌جووپارساخو بود. باسلجوقیان، که‌درآن وقت کوس استقلال و استیلامی کوفتند، آشتی نموده، بجهت ترصیص بنای صلح و صلاح پسر خود، مسعود را، با دختر سلطان ملکشاه سلجوقی عقد مناکحت بست و لشکر بهند کشیده، حصار اجودهن معروف بپتن شیخ فرید شکرگنج و دیگر اکثر قلاع برگشاده، باغنایم متکاثر بازگشت ودر سنهٔ چهارصدوهشتادازین‌جهان در گذشت. ایام سلطنت اوسی‌سال و بقولی چهل ودو سال بود.

اگر صد سال مانی‌وریکی‌روز ببباید رفت ازین کاخ دل‌افروز

ارسلان شاه - تاج‌شاهی برسر نهاده، همهٔ برادران‌را قید فرمود. در آن‌وقت بهرامشاه، یکی از برادرانش، گریخته، پیش سلطان سنجربن ملکشاه سلجوقی، که خال او بود، بخراسان رفت. سلطان سنجربمبالغه وتاکید در باب سفارش او بارسلانشاه نوشت. چون او از امرش سرپیچید سنجر با سپاه کینه خواه بر سرش

۱- رجوع شود بپاورقی‌صحیفهٔ پیش

لشکر کشید. بعد تقارب و تحارب فئتین ارسلان شکست خورده، سوی هندشتافت. سنجر ولایت غزنین ببهرامشاه دادو خزاین آل سبکتگین بدست خود او داده ، لوای [مراجعت] بدارالملك خویش برافراخت . چون ارسلانشاه خبررفتن سنجر شنیده، باز متوجه غزنین شد ، بهرامشاه تاب مقاومت در خود ندیده، بقلعهٔ بامیان تحصن جست وباز بمعاونت سلطان سنجر استیلا یافته و ارسلانشاه را بقتل رسانیده، مجدداً برتخت سلطنت تمکن پذیرفت . زمان حکومتش سه سال بود .

ذکر بهرامشاه بن امیر مسعود ـ پادشاه بافروشکوه بود. بامرسلطنت مستقل گشته، بعضی بلاد هندرا مسخر ساخت. شیخ سنایی وحسن غزنوی معاصر ومداح وی بوده اند و کتاب کلیله ودمنه و دیگر اکثر کتب درعهد دولتش پیرایهٔ ترجمه یافته، در آخر ایام پادشاهی او علاءالدین بن حسین غوری برو غالب آمده ، برادر خود سوری را بحکومت غزنین نصب کرده، مراجعت نمود . چون موسم زمستان رسید واز کثرت برف راههای غور مسدود گردید بهرامشاه از انتهاز فرصت برآمده، بر سوری مظفر گشت و او راتشهیر کرده، بکشت. چون علاءالدین بانتقام برادر روبغزنین نهاد هم درآن ایام بهرامشاه در سنهٔ پانصد وچهل جان بجان آفرین داد . مدت حکومت او سی وپنج سال بود .

ذکر خسروشاه بن بهرامشاه ـ چون بجای پدر برتخت نشست ازبیم غوریان تاب اقامت نیاورده ، بااهل وعیال بطرف لاهوررفت . علاءالدین بغزنین درآمده ،هفت شبانه روز بقتل وغارت وحرق وهدم آن شهر پرداخت وقبور اولاد سبکتگین راشکافته ، استخوان ایشان درآتش انداخت وبرادرزادگان خود ،غیاث الدین وشهاب الدین را، درآن بلده گذاشته، خود بغورعنان ختلی فتح وظفر واستیلا را معطوف داشت ودر آن راه هر جامکانی وعمارتی منسوب بآل سبکتگین یافت همه را سوخته ، بنایش ازپا انداخت . القصه : درسنهٔ پانصدو پنجاه و پنج خسرو شاه در لاهور بعد حکومت پانزده سال وفات یافت .

ذکر خسروملك بن خسروشاه ـ جای پدریافته ، بیشتراوقات عزیز را صرف عیش والتعاب کردی . چون شهاب الدین غوری ازغزنین تا لاهور علم اقبال برافراخت

خسرو ملك زنهار خواسته ، ملكشاه پسر خود را باپیشكش پیشش‌فرستادودرسنۀ پانصدوهشتاد وسه‌هجری خود بخدمتش‌رفت .شهاب‌الدین اورا روانۀ غزنین كرده ، بسرمنزل‌فنا رسانید . اوقات ایالتش‌بیست‌وهشت سال بود وازناصرالدین‌سبكتگین تاخسروملك‌شانزده‌نفرمدت‌دوصدونه سال‌وچندماه‌وچندروز حكومت غزنین‌وممالك هندوستان تالاهور كوس اقبال‌زدند و كم‌وزیاد‌ازین‌نوبت نیزدرتواریخ مذكورست. پس‌ازان دولت واقبال ایشان منتهی گشته ، بغوریه‌منتقل گشت .

بلوح روزوشب چرخ‌این‌ترازه   كه:آن یك را كشد ، این‌را نوازد»

* *

*

امام ابوالحسن علی‌بن زید بیهقی دانشمند معروف متولد در۲۷شعبان ۴۹۳ ومتوفی در۵۶۵در كتاب تاریخ بیهق (۱) كه‌در۵۶۳ تالیف كرده‌است مطالب‌تازه‌ای دربارۀ غزنویان‌دارد كه‌آنهارا باقید صحایف چاپ طهران نقل میكنم :

ص۱۸ درضمن ذكر كشورهای جهان: «چهارم‌بلاد هندست در آن‌بلادشهر-های بزرگ بسیار بود . یكی‌سرستیست (۲) ، كه‌سلطان محمود از بامداد تا نماز پیشین آن شهررا باصدهزار سوار غارت میكردند . ازشهرجز بازارعطاران غارت نكردند و دیگر اهل شهر غافل بودند . پس نماز پیشین لشكریان بترسیدند ، خویشتن ازشهربیرون افگندند و گویند كه : این‌غارت امیراحمدبن‌ینالتگین كرد، كه برمقدمۀلشكربود ودیگر شهرنهرواله ، كه گویند :هرروزپیلان بسیار ازآنجا جامۀ گازران بصحرا برند » .

ص ۵۵ دربارۀ سادات بیهق وسیدابوجعفرمحمدبن ابوعلی‌محمد از خاندان زباره : « یك چند سید اجل ابوجعفر رئیس ونقیب مشهد طوس بود ،درعهدسلطان

---

(۱) تاریخ بیهق تالیف ابوالحسن علی‌بن زیدبیهقی معروف باین فندق‌با تصحیح وتعلیقات احمد بهمنیار ...طهران۱۳۱۷

۲ـ دراصل : برسر است ،رجوع كنید بصحایف ۲۵۲و۲۷۹و۳۰۲

شهاب دین الله مسعود بن محمود بن سبکتکین ودر قصبه (۱) متوطن شد . درسرایی که معروفست بدیشان » .

ص ۵۸ نیز در بارهٔ سادات و همان خاندان زباره وسید ابوالقاسم علی بن ابوالحسین محمد : «سید عالم ابوالقاسم علی باسید اجل ابوالقاسم نقیب النقبا ، که پدر سید اجل حسن بود ، نقیب نیشابور ، درسرای سلطان محمود بن سبکتکین رفتند. رکابداران با یك دیگر ، بسبب تقدم وتاخر موقف مرکب ، منازعت کردند و آن خبر بسلطان انها کردند . سلطان پرسید که : ازهردو که عالم ترند ؟ گفتند : سید عالم ابوالقاسم علی. فرمود که : اومقدم باشد » .

ص ۷۰-۷۱ در بارهٔ خاندانهای شاهان خراسان : «محمودیان ـ العقب من الامیر ناصر الدین سبکتکین : الملك اسمعیل وکان ادیبا فصیحا ، له شعر ورسائل والسلطان نظام الدین یمین الدوله وامین المله ابوالقاسم محمود والامیر نصر والامیر یوسف والعقب من السلطان محمود بن ناصر الدین : السلطان مسعود و السلطان محمد المسمول و العقب من محمد المسمول: عبدالرحمن وعبدالرحیم الاهوج والعقب من السلطان شهاب دین الله مسعود بن محمود : مودود وفرخزاد وعبدالرشید وعلی وحمید وابراهیم والعقب من السلطان الاعظم الکریم ابراهیم بن مسعود بن محمود : جلال الدوله مسعود والعقب من مسعود بن ابراهیم: ملك ارسلان وعلاء الدین بهرامشاه والعقب من السلطان بهرامشاه ابن مسعود: مسعود شاه ودولتشاه وخسروشاه والعقب من السلطان خسروشاه بن بهرامشاه: ابراهیم والسلطان زاولشاه والسلطان ملکشاه . ملك ایشان ازدیار خراسان وعراق منقطع گشت وباغزنی افتاد ، فی شهور سنة ثمان وعشرین و اربعمائه و از غزنین منقطع شده است وبادیار لوهاوور وبرشاور وآن طرف افتاده ، از سنهٔ خمس وخمسین وخمسمائه وسلطان محمود ، این نوبت که بری رفت وملك ری ازمجدالدوله ابوطالب ومادرش سیده بدست اوافتاد گذر بر بیهق کرد وازوی زیادت عدلی واثری نیکو پیدا آمد وچون محمود بدان جهان رفت ، پیش ازمرگ اومسعود بدر اصفهان رفته بودو گذر بر بیهق کرده وچون باز آمد هم گذر بر بیهق کرد وداد وعدل گسترد و تفصیل

۱ ـ یعنی قصبهٔ سبزوار

این در کتاب مشارب التجارب ، که‌در تاریخ‌ساخته‌ام ، بتازی ، بمقداردانش‌وتوانش خویش بیان کرده‌ام ، رحمة‌الله‌علیهم‌اجمعین » .

ص۱۰۲ دربارهٔ خاندان حاکمیان و فندقیان خانوادهٔ خود وجد خویشتن : «حاکم امام ابوسلیمان فندق بن‌الامام‌ایوب‌بن‌الامام الحسن‌از آنولایت(۱)بنیشابور آمد،بقضا وفتوی‌دادن،بفرمان سلطان محمود وعنایت وزیر احمدبن‌الحسن‌المیمندی الملقب‌بشمس‌الکفاة. یک‌چندباصالت‌قضای نیشابورداشت بعدازان‌بنیابت‌قاضی‌القضاة عمادالاسلام ابوالعلاصاعدبن‌الامام‌الادیب‌ابی سعیدمحمدبن‌احمد ، پس‌استعفاخواست ودرناحیت بیهق‌ضیاعی خرید ، دردیه‌سرمستانه ، ازحدود قصبه واین‌جا متوطن شد وقضای‌این ناحیت بنیابت‌وی‌حاکم ابوالحسن‌العزیزی تیمارمی داشت وقضای‌بسطام ودامغان بفرزندان داد ، بنیابت خویش وهماابوسعدالحسن و احمد و انتقل‌الحاکم الامام مفتی‌الائمه امام‌الآفاق‌ابوسلیمان فندق‌بن‌ایوب،بناحیة‌بیهق ، الی‌جواررحمة‌الله تعالی ،لیلة‌الجمعة التاسع‌من‌شوال سنة‌تسع‌عشرة واربعمائه » .

ص۱۱۱ دربارهٔ نیاگان‌خود : «وزیرابوالعلامحمدبن‌علی‌بن حسول، که وزیر مجدالدوله بود وچون سلطان محمودسبکتگین برولایت ری مستولی گشت او را دبیری فرمود واوعمری درازیافت » .

ص۱۲۲ ـ۱۲۳ دربارهٔ خانوادهٔ حاتمیان : «خواجه ابوالقاسم علی بن حاتم مشرف مملکت بود ، درعهد سلطان محمود و یک چند صاحب برید بود و منشور صاحب‌بریدی او ازحضرت سلطان‌السلاطین مسعودبن‌محمود نوشتند ....ویک‌چند خواجه ابوالقاسم حاتمک نایب خواجه امیرک دبیر بیهقی بود در دیوان انشا و دبیر سلطان مسعود بود باصالت‌ومردی عفیف وورع بود وایشان‌خواجگان‌بودند، نشابورنشین» .

ص۱۳۰ـ ۱۳۲ دربارهٔ خاندان‌زیادیان: «فرزند امیرابوجعفر زیادی ،الامیر ابوالفضل زیادبن احمدبن مسلم‌الزیادی بود ودرآخرعهدسامانیان والی‌بیهق بودو

۱ـ یمنی قصبهٔ سیوار ازنواحی‌والشتان‌در سرزمین‌بست

درآخرعهدسامانیان هر کرا از عمال دیوان وفات رسیدی از ترکهٔ او مالی طلب کردندی. امیرابوالفضل زیادی علاوه‌ای نهاد دربیهق که: هر که بمردی و پسر نداشتی از ترکهٔ اوچیزی طلب کردی، گرچه ورثهٔ دیگر بودندی. چون یک چندی برآمد هر که بمردی، اگرچه پسران داشتی و وارث، چون مستظهر بودی، از ترکهٔ اوچیزی طلب کردی واین ظلم برخاندان زیادیان مبارک نیامد وچون نوبت بسلطان محمود رسید آن ظلم برانداخت ورضا نداد که هر کجا وارث بودی ازاصحاب فرایض وعصبات واولوالارحام هیچ طلب کردندی واین امیر ابوالفضل زیادبن احمد درخدمت امیرابوعلی سیمجور بودودرخدمت امیرابوالقاسم سیمجور. اورا باایشان بهم بگرفتند وحبس کردندوچون اوراپیش سلطان محمود آوردندمحموداوراالطلاق کردو درآن وقت که سلطان محمود بولایت کابل رفت، تاحق خویش ازبرادرخویش، امیر اسمعیل ابن سبکتگین، بستاندامیر زیادرانیابت خویش داد، درامارت خراسان ودارالملک نیشابوربوی سپردوذلک فی سنة ثمان وثمانین وثلثمائه ودرین مدت امیرابوسعید سیمجور قصدنیشابور کرد. امیرزیاداورابگرفت وحبس کردوفتنه بنشاند وازحضرت بخارا بوی نامهٔ احمادانشا کردند و اودرحصارجومند بود، که نصربن الحسن بن فیروزان واوخال فخرالدوله علی بن بویه بود، آن حصار بوی سپرد، دروقتی که ازقومس مستوحش گشت ودرآن حصار ذخایروسلاح بسیار بود وقومس از ولایت امیر شمس المعالی قابوس بن وشمگیر بود ونصر پنداشت که: چون نایب اودرحصارجومند باشد آن نواحی بدان وسیلت وآلت او را مستخلص شود ونایب امیرقابوس حمید بن مهدی بود. میان حمید وامیرزیاد منازعت مؤدی بمحاربت حاصل آمد وحمید بن مهدی راازجرجان مددرسید، ازدیالمه واعراب وزیادطاقت مقاومت نداشت. روی بمزینان نهاد. خیلی از اعراب بروی افتادند. غلامان اورا ضایع گذاشتند و هیچ مقاومت ومدافعت واجب نشناختند. لکنهم فرواوماکروا، فتباللعبید وللموالی و ذلک غدوة یوم الجمعة لیلة بقیت من شهرربیع الاخر سنة احدی و تسعین وثلثمائه. پس فیاض عربی، که مقدم اعراب بود، امیر ابوالفضل زیادرا اسیر کرد وباجرجان نقل کردو

آنجا زیادجان بقابض الارواح تسلیم کرد، فی ذی القعدة سنة احدی وتسعین وثلثمائه...
وامیرزیاد حصار جومند بابونصر احمدبن محمود الحاجب تسلیم کرده بودوابونصر باميرنصر بن الحسن بن فیروزان داده، بحکم صداقتی که میان ایشان بود . پس امیر قابوس فرمود تا آن حصار ویران کردند ، فی رمضان سنة ثلاث وتسعین و ثلثمائه مصنف کتاب مزید التاریخ گوید : درنزدیك امیرزیاد رفتم ،آثار اندوه بر من ظاهر . امیر زیاد گفت : « الجندی اذامات حتفا موت العنز علی فراش العجز ولم یمت قعصاً تحت ظلال الحتوف بین الاسنة والسیوف ، فموته موت ذلیل وعلی التخلف دلیل » .

ص ۱۶۹ دربارهٔ حکام مزنیان : «الحاکم ابوعلی احمدبن الحسن بن احمدبن الحسن بن العباس . ابوعلی الحسن بن العباس مروزی بود ، که درمزنیان متوطن شدو سلطان محمودبن سبکتگین ریاست مزنیان بوی داد ، بنیابت خواجهٔ رئیس صاحب دیوان خراسان ، ابوالفضل سوری بن المعتز و اولاد اوحکام آن ربع بودند ، مردمانی هنرمندو با مروت» .

ص ۱۸۲: «الشیخ الرئیس الوزیر ابوالعباس اسمعیل بن علی بن الطیب بن محمد بن علی العنبری . منشاومولداوقصبهٔ سبزوار بوده است واورا تصانیف بسیارست ،یکی از از آن کتاب الفرح بعدالترح و اووزارت ایلك الخان کرد، بماوراء النهر ، سالهای بسیار. آنگاه استعفا خواست . چون با خراسان آمد سلطان محمود وزارت خویش بروی عرض کرد. قبول نکرد . سلطان فرمود تااورا حبس کردند ودر آن حبس اورا درتباهه (۱) زهردادند و بیان خاندان عنبریان پیش ازین یاد کرده آمدواز منظوم او اشعار بسیارست، زیادت از پنج مجلد و تجنیس برسخن اوغالب باشد ...» .

ص ۱۸۵ ـ ۱۸۶ · «الامام الزاهد المفسر علی بن عبدالله بن احمد النیشابوری المعروف بابن ابی الطیب . این امام رامولدنیشابور بوده است وموطن قصبهٔ سبزوار و اورا خواجه ابوالقاسم علی بن محمدبن الحسین بن عمرو ، که از دهاقین و متمولان قصبه بود ، درمحلهٔ اسفریس مدرسه‌ای بنا کرده است ، فی رمضان سنة ثمان عشرة و

(۱) تباهه رافرهنك نویسان گوشت قیمه کرده وبورانی بادنجان وکشك وبادنجان و تخم مرغ بریان کردهٔ باگوشت وسرکه و فلفل ولوبیامعنی کرده‌اند

اربعمائه واثر آن هنوز مانده است وازمریبان ومریدان او بودند، ازمشایخ قصبه:
خواجه ابوالقاسم علی بن محمد بن الحسین بن عمرو و محمد بن الحسین بن عمرو جد
الحسن بن الحسین بن محمد بن الحسین بن عمرو، رحمهم الله وحاکم اما ابوسعد کرامة و
امام ابوحنیفهٔ بویابادی نیشابوری وامام حمزهٔ سقراضی متکلم شاگردان او بوده اندو اورا
چند تفسیرست: تفسیر کبیر سی مجلد وتفسیر وسیط پانزده مجلد و تفسیر صغیر سه مجلد و
این جمله ازحفظ املا کرده است ومعانی انگیخته قوی و گویند که: چون وی را، رحمه الله،
وفات رسید در کتابخانهٔ او چهار مجلد کتاب یافتند: یکی فقه، یکی ادب، دو مجلد تاریخ.
بیش ازین ازوی ترکه نماند وتوفی فی الثامن من شوال سنة ثمان وخمسین واربعمائة و
مرقد او درمقبرهٔ قصبهٔ سبزوارست ومجربست: هرحاجت که آنجا ازحق تعالی خواهند
باجابت مقرون گردد واورا عقب نبود واورا پیش سلطان محمود بن سبکتگین بردند،
فی جمادی الاولی سنة اربع عشرة واربعمائة. او بی دستوری بنشست و بی اجازت خبری
ازمصطفی روایت کرد. سلطان غلام را گفت: «ده». غلام مشتی بر سروی زد.
حاسهٔ سمع او ازان زخم نقصان پذیرفت. بعدازان چون سلطان علم وورع ودیانت ونزاهت
نفس او بدانست عذرها خواست ومالها بخشید. این امام قبول نکرد و بعذر خوشدل
نشد. گفت: هدیه‌ای که حق تعالی بمن داده بود بظلم از من ستدی. حاسهٔ سمع من
بامن ده، تا خشنود شوم وروی بسلطان کرد و گفت: الله بینی وبینك بالمرصاد.
روایت خبر از مصطفی، علیه السلام ووعظ دادن خلق باجازت ملوك تعلقی نداشت وتو
این سیاست نه بموقع فرمودی. سلطان خجل شد. سر در پیش افگند واو باز گشت».

ص ۱۹۴ ـ ۱۹۵ دربارهٔ شیخ الرئیس ابوالقاسم علی بن محمد بن الحسین بن عمرو:
«ازبزرگان این ناحیت بودست ومردی متمول ومکرم بودست ... واین خواجه
ابوالقاسم چهار مدرسه درقصبه بنا کرد، چهار طایفه را: حنفیان را بنام جد من امام
ابوالقاسم عبدالعزیز بن یوسف و هنوز معمورست وشافعیان را مدرسه‌ای بنا کرد، در
محلهٔ نوکوی، ازجهت امام ابوالحسن حنانی واعظ و امروز معمورست. گرامیان
را: یکی درمحلهٔ شادراه وازآن اثر نماندست. سادات و اتباع ایشان راو عدلیان و
زیدیان را: یکی درمحلهٔ اسفریس بنام امام سعید علی بن ابی الطیب واثر آن هنوز

مانده‌است . صاحب برید این حال بسلطان محمود‌انها کرد . سلطان غلام فرستاد واورابحضرت غزنی‌بردند ، فی‌جمادی‌الاولی سنة‌اربع عشرة‌واربعمائة.چون‌بحضرت غزنی رسید سلطان باوی عتاب کرد که : چرا یك مذهب را که معتقدتست نصرت نکنی وایمهٔ‌آن طایفه را مدرسه بنانن‌هی ؟ جمله‌طوایف را چون یك شخص مدرسه سازد وتربیت کند برخلاف معتقد خویش‌کاری کرده باشدوهر که برخلاف معتقد خویش‌کاری کندریاوسمعه را بود ، نه‌تقرب‌را بحق تعالی . پس‌شفعا مراسم شفاعت اقامت کردند ، خلاص یافت » .

ص۲٦۷-۲٦۸دروقایعی که‌درخاك‌بیهق‌روی‌داده‌است:«واقعه-سلطان محمودبن سبکتگین‌فرمان‌یافت ، درغزنین ، فی‌شهورسنة احدی‌وعشرین واربعمائة ، اگرچه پسرش سلطان‌محمدبن محمودبجای اوبنشست وسلطان مسعود بدر اصفهان بود ،در نیشابور وبیهق خطبه برسلطان مسعود کردند و برسلطان محمد خطبه نکردند و سلطان محمد کس فرستاد ، تا سالار نیشابور را بگیرند . او بسلطان مسعود کس فرستاد وسلطان مسعود بتعجیل ببیهق آمدولشکر سلطان محمد ، که بنیشابور می آمدند ، ازمروالرودباز گشتند » .

ص ۱۸۰ : «الشیخ‌ابویعلی‌البیهقی‌الحنیفی - صاحب دیوان انشابود ، در عهد سلطان مسعودبن‌محمود وبیشتر‌مقام‌او‌بدار‌الملك غزنی‌بودی واورا تصنیفیست ، نام آن السیرة المسعودیة ، بغایت کمال ، که در حق هیچ پادشاه خراسان مثل آن نساخته‌اند » .

ص ۲٦۵ : « خواجه‌امیرك دبیروبرادرش خواجه ابونصردبیر ، که عامل ری بود و وزیرسلطان مسعود ، چنانکه یاد کرده آمد » .

ص ۲۷۲ - ۲۷٤ دروقایع سرزمین بیهق : «واقعه - ازعمال بیهق‌یکی دیگر بود ، که‌اورا ابوسعیدفاریابی گفتندی‌ومیان‌اوورؤسای‌ناحیت مکافحتی بودومنازعتی واوچهل‌شخص را ، ازمشایخ ناحیت اختیار کرد ، تاپیوسته بیست شخص حضرت‌را ملازم‌بودندی ، بتظلم وشکایت ورفع‌ظلامه مشغول وبیست شخص‌این جاتیمار اسباب واولادایشان می‌داشتندی. چون‌شش ماه برآمدی آن‌بیست‌شخص بازآمدندی .این

بیست دیگر بحضرت رفتندی ودفتر شکایت وتظلم تکرارمی کردندی واین‌درآغاز دولت سلجوقیان بود و اول نوبت ، که بر ملك صاحب جیوش المسلمین چغر بیك داودبن میکائیل درشهرمرو خطبه کردند ، روز آدینه بود ، غرهٔ رمضان سنهٔ ثمان وعشرین‌واربعمائة. پس آفتی عظیم بسبب‌این تظلم بفقیه رئیس‌ابوعبدالله ومتصلان او رسید و بانتقام آن ابوسعید الفاریابی البیهقی کشته آمـد ، فی‌شهور سنة خمسین واربعمائه .

واقعه ـ چون سباشی، که امیرخراسان بود،ازجهت سلطان مسعودبن محمود وصدهزار سوار جنگی داشت، و دویست پیل، بخراسان آمد، درخراسان قحط بود و علف و نفقه نایافت و چغری و طغرل و بیغو، هرسه برادر تاختن می‌آوردند . او بگرگان رفت، برای علف را، وچندین سال برین برآمد ودر بیهق ، چنانکه یاد کرده‌آمد، چند سال کشت و درونبود . پس سباشی از چغری هزیمت شد، بیست و پنجم شعبان سنهٔ ثمان وعشرین‌واربعمائة. سلطان مسعود حاجبی را باآلت وعدت تمام‌بفرستاد . این حاجب بیامد وبرسر روستای بیهق بنشست واینجا درخت‌فستق بسیار بود ، در دیه ایزی وجلین ونوقاریز واین‌وقت فصل زمستان بود حاجب‌این چوب پسته درتنوره میسوخت ولشکرش دست بغارت وتاراج بر گشاده بودند پس بفرمود تا ازین درخت پسته بسیار ببریدند و گفت : درین چوب دهنیتست‌وخوش میسوزد واین درختهای پسته جمله براشتر نهاد وباغزنی برد. مردمان خراسان‌او را حاجب پاك روب لقب نهادند .

حکایت ـ جدم شیخ الاسلام امیرك حکایت کرد که : روزی من در نزدیك سباشی رفتم و اودرشاد یاخ نیشابور بود، در دارامارت وصد هزارسواردویست‌پیل مرتب در حکم وی بود . صاحب خبر درآمد و گفت : ده‌سوار ترکمان در ناحیت تکاب دیده‌اند . سباشی بفرمود تا کوس فرو کوفتند و بوق زرین بزدند و لشکر برنشاند وتعاویذ ومصاحف برداشت وادعیه می‌خواند ومیدمید ومرا گفت: خواجه امام، دعاوتضرع دریغ مدار، تامن‌بسلامت بازآیم وایشانرا نبینم. من گفتم: ای‌امیر،

چندین حذر وبددلی روا نیست. جز خیروخیرت نباشد. بیرون آمدم . مردمان را گفتم: آفتاب این دولت بوقت غروب رسیده است .

حکایت - چنین گویند که : سلطان شهاب دین‌الله ، سید سلاطین العرب و العجم ، مسعود بن‌محمود، بقصبه نزول کرد . پیرزنی پیش وی بنالید درآن وقت که بکتغدی حاجب بهزیمت ازپیش سلجوقیان باز آمده‌بود و گفت : شحنه ازوی سه‌دینار ستده است ، بحکم آنکه وی بازنی همسایه خصومت کرده است و ایشان را بایکدیگر لجاج‌ومکالمت مؤدی بملاکمت وجامه چاك کردن اتفاق افتاده‌است . سلطان‌شحنه را بخواند و گفت: مثل این جنایات ارش زجر باشد وده درم وتاوان جامه بازستدن. آن سه‌دینار ازوی باز ستد وباپیرزن داد و فرمود تاشحنه را بسه پاره کردند واز ساباط لوش‌هون بیاویختند »

ص ۲۴۲ : « الحکیم یحیی بن‌محمد الغزنوی المنجم المذهب - مولد او از غزنی بوده است واو از خدم‌دار کتابت سلطان کریم ابراهیم بن‌مسعود بن‌محمود بود. باناحیت‌بیهق آمد، سنهٔ خمس وتسعین واربعمائة و خطی داشت کنظام الدرر ونظیم الشذر و در صناعت تذهیب بغایت تهذیب اختصاص یافته بود و در عهد وی تذهیب وی را نظیر نبود و در صناعات حساب ونجوم حظی داشتی و طالع موالید، که وی‌استخراج کرده‌است ، تماشاگاه چشم ودلست وتوفی فی‌القصبة فجأة بعدما اغتسل وصلی فی‌محرم سنةاحدی‌وعشرین وخمسمائة ».

ص ۱۲۰-۱۲۲ : « خواجه امیرك دبیر وهوابوالحسن احمدبن‌محمد البیهقی الملقب بامیرك واخوه ابونصر ، دربیهق ضیاع واسباب بسیار ساختند واین سرای ، که امروز اجل شهید حسین بیهقی مدرسه ساخته است، خواجه امیرك بنا کرده است و سرای وی بوده است... و خواجه امیرك پانزده‌سال قلعهٔ‌ترمذ ازسلجوقیان نگاه‌داشت . چون‌امیدخراسانیان ازمحمودیان منقطع‌شد اوقلعهٔ ترمذ بملك‌الملوك چغری‌تسلیم کرد. چغری وزارت خویش بروی عرض داد. گفت: خدمت کسی نکنم که درعهد گذشته اورا مطیع ومأمور خویش دیده باشم واین بیت انشاکرد :

فیالیتکم لم تعرفونی ولیتنی　　　　　تسلیت عنکم لا علی و لالیا

وبا غزنی رفت و آنجامدرسه‌ای ساخت ودیوان انشابوی تفویض فرمودند، درعهد سلطان مودودوسلطان عبدالرشید و آخرعهد سلطان فرخزاداودبیر بود . پس استعفا خواست ودرعهد سلطان فرخزادخادمی ظالم بود ومستولی برملك، اورا ابوالفتح الخاصه گفتند، روزی با امیرك دبیر مجادله راند و اورا روستایی خواند. امیرك گفت :

لاتسبننی فلست بسبی　　　　　ان سبی من الرجال الکریم

پس خواجه امیرك غلامان‌را فرمود تا روی دربستندودر کوچه‌ای تنك ، که ممرباغها بود ، بغزنی ، این خادم را تیر باران کردند وهیچ کس باز خواست آن نکرد، از ظلم و سیرت بد ، که ازین خادم دیده بودند وخواجه امیرك از علت قولنج فرمان یافت، فی یوم الثلثا الثالث عشر من شوال سنة ثمان واربعین واربعمائة وبرادرش ابونصر دبیر عمیدری بود و وزیر سلطان مسعود بن محمود ودیگر برادرش خواجه ابوالقاسم دبیر، نایب خواجه ابونصر مشکان بود، که دبیر سلطان محمودبود ونامه‌های ملوك اطراف این خواجه ابوالقاسم دبیر نوشتی وسلطان محمودنامه‌ای نویسدبپسر خویش سلطان مسعود و اورا از وی رعایت خواهد، در سفر ری و این نسخهٔ نامه است : «دانسته آمده است که درین‌وقت ، که ما بجانب ری حرکت کردیم، چنان واجب کند، از طریق حزم و احتیاط ، که مردی سدیدوهشیار را نصب کرده آید، تا نکت نامه‌ها وقصه‌هابیرون می‌آرد و برما عرض میدهد و بیگانه را این شغل نتوان فرمود وخواجه ابونصر مشکان را بدین کار بازنتوان گذاشت . خواجه ابوالقاسم دبیر ، ایده‌الله ، این کار کرده است ومردی پیرست وبشراب خوردن مشغول نیست. دانیم که آن فرزند او را از مهمات ما دریغ ندارد . اگر آن فرزندرا ازین گستاخی، که ماهمی کنیم ، کراهیت نیایداو را بزودی دستوری دهد تا این شغل کفایت کند و نایبی گمارد آنجا وچون ازین مهم فارغ شود بکارخویش بازآید. ان شاءالله تعالی.» وایشان را بعنبری بازخوانند درنسب وبدبیری بحکم صناعت وخواجه محمدبن امیرك تاآن وقت که سلطان اعظم سنجر غزنی بگشاد زنده بود واز اولاد و احفادایشان

آنجا اکابر واکارم بسیارمانده‌اند وخاندان ایشان خاندان علم وزهد بوده است. چون درعمل سلطان خوض کردند کار بر بعضی بشولیده گشت و خواجه ابوسعد محمدبن شاهك بن ابراهیم بن محمدبن علی العنبری سالها مستوفی ناحیت بیهق بود و فرزند او تاج الافاضل عمید شاه بن محمد العنبری تا سنهٔ ثلاث و اربعین و خمسمائة زنده بود و مصدر شغلهای بزرك بود واز ارکان دواوین ملوك بود و اشعار او بعد ازین یاد کرده آید وجمال الدین ابوالقاسم بن محمدبن ابی نصربن جعفر العنبری، معروف بخواجه ابوالقاسم دبیر، که اکنون هست، از اولاد آن خواجه ابوالقاسم دبیر باشد. آن ابوالقاسم دبیر باجعفر العنبری، که عم زادهٔ او بود، اتصال مصاهرت ساخت. العقب من محمد العنبری: ابوجعفر و شاهك ابراهیم والعقب من شاهك ابراهیم: العمید ابو سعدمحمد والعقب من ابی سعدمحمد: العمید تاج الافاضل شاه العنبری والعقب من ابی جعفر العنبری: ابوالقاسم و ابونصر و علی و العقب من ابی نصر: جعفر و محمد و الحسن و احمد و العقب من محمد بن ابی نصربن ابی جعفر العنبری: جمال الدین سدید خراسان ابوالقاسم و امیر والعقب من جمال الدین ابی القاسم: فخرالدین علی، الی الان و در تاریخ محمودیان خواجه ابوالفضل بیهقی آثار خواجه امیرك دبیر و آن برادرانش مفصل بیان کند».

ص۱۰۹ دربارهٔ خاندان بیهقیان وابوسعدحسن: «از نبیرگان او باشد بدرالدین اصیل خراسان اسمعیل بن ابراهیم بن اسمعیل الدیوانی و اسمعیل دیوانی پیشین عالم ومعروف و مستظهر بوده است. ذکراو در تاریخ محمودیان خواجه ابوالفضل بیهقی آورده است و گفته‌اند که: درمجلس تعزیت او وزیر مظفر بزغشی وقاضی القضاة ابوالهیثم و قاضی القضاة صاعد را اجتماع اتفاق افتاد و چون وزیر مظفر باز گشت در وقت برنشستن قاضی القضاة ابوالهیثم بازوی او گرفت، اعانت را بررکوب».

* *

*

ابوالقاسم حمزة بن یوسف بن ابراهیم سهمی در تاریخ جرجان(۱) نیز دوجا

---

(۱) چاپ حیدرآباددکن ۱۳۶۹ه ۱۹۵۰م.

ذکری از بزرگان دورهٔ غزنویان کرده است :

یك جا در ص ۸۴-۸۵ میگوید: «ابوالفضل احمدبن محمد الرشیدی از غزنه بجرجان آمد که بدار الخلافهٔ بغداد برود و از سوی محمود بن سبکتگین برسالت می رفت از غطریفی و مفید و دیگران روایت می کرد در سال ۴۱۶ و در سال ۴۲۲ خبر مرك او بما رسید».

در تاریخ بغداد خطیب بغدادی (ج ۵ ص ۵۰) در بارهٔ وی چنین آمده است: «مسعود ابن ناصر سجستانی در پایان سال ۴۳۷ بمن گفت که درین وقت در بست از رشیدی جدا شده است».

سمعانی در کتاب الانساب (ورق ۲۵۳ ب) در بارهٔ وی چنین آورده است: «قاضی ابوالفضل احمدبن محمد بن عبدالله بن محمدبن هارون بن محمد بن هارون الرشیدبن مهدی امیرالمؤمنین معروف برشیدی از فرزندان هارون الرشید و بهمین جهت اورا رشیدی میگفتند واو مروروذی بود قضای سجستان داشت و از دانشمندان بود و برسالت از دار الخلافه نزد پادشاهان رفت. از محمدبن عبدالرحیم رجایی(۱) سجستانی وابوبکر محمدبن مفید جرجرایی ومنصور بن محمد حاکم مروزی وابواحمد غطریفی ودیگران حدیث شنید وابوبکر احمدبن علی خطیب وقاضی ابوالعلا محمدبن علی واسطی وابومحمد حسن بن محمد حلال وابواحمدبن عبدالواحدبن محمد مروروذی و گروهی دیگر بجز ایشان ازوحدیث شنیدند ووی از امیرالمؤمنین القادر بالله نیز روایت می کرد . . . رشیدی در حدود سال ۴۳۷ یا ۴۳۸ در نواحی نسف یا غزنه در گذشت .

جای دیگر در ص ۱۸۶ گوید : «ابوالمحاسن سعدبن محمدبن منصور بن حسن بن محمد بن علی دخترزادهٔ امام ابوسعد اسماعیلی سر آمد دانشمندان بود در سال ۴۰۶ در روزگار پدرش بریاست رسید. پدرش از غزنه بیرون رفت وسپس پس از مرك پدرش در سال ۴۱۰ ریاست باو رسید و درس فقه میگفت و گروهی از فقیهان اهل شهر و بیگانگان برو

---

(۱) در اصل نقطه ندارد

گرد آمدند و ازو پرورش یافتند. سپس حدیث از جد خود ابوسعد اسمعیلی و ابونصر اسمعیلی و پدرش ابوسعد محمد بن منصور و ابوبکر عدسی و ابومحمد ارزنی و ابوبکر بن السباک و دیگران روایت کرد و در خردسالی و بزرگی از یشان حدیث شنید و امیر ابومنصور منوچهر ابن قابوس در سال ۴۱۱ او را نزد امیر محمود بن سبکتگین به رسالت بغزنه فرستاد و او رفت و در همهٔ شهر در نیشابور و هرات و غزنه مجلس مناظره برای او فراهم شد و تن درست و پیروز و بزرگوار باز گشت و در گرگان ازین مشایخ روایت میکرد و ولادتش در جمادی الاخرهٔ سال ۳۸۸ بود».

* *

*

مورخ معروف تازی قاضی احمد ابن خلکان در کتاب معروف وفیات الاعیان و انباء ابناء الزمان (۱) ترجمهٔ خاصی از محمود دارد که ترجمهٔ آن بدین گونه است:

«ابوالقاسم محمود بن ناصر الدوله ابومنصور سبکتگین که نخست سیف الدوله لقب داشت و امام القادر بالله هنگامیکه پس از مرگ پدرش او را بپادشاهی برداشت یمین الدوله و امین الملة لقب داد و بآن مشهور شد و پدرش سبکتگین در روزگار نوح بن منصور یکی از پادشاهان سامانی که ذکرش در ترجمهٔ ابوبکر محمد بن زکریا رازی طبیب آمده است وارد شهر بخارا شد و ورود او بهمراهی ابواسحق بن الپتگین (۲) بود و او حاجب و پیشکار او بود و بزرگان آن دربار وی را بدلاوری و مردانگی شناختند و فرمانروایی نواحی را باو دادند و چون این ابواسحق بحکمرانی غزنه رفت و جانشین پدر شد امیر سبکتگین با گروهی از سران از وی برگشت و چون ابواسحق درگذشت، کسی از نزدیکانش نبود که جانشین وی گردد و مردم نیازمند بودند که کار را بکسی بسپارند و درین زمینه اختلاف داشتند سپس اتفاق کردند بر آنکه امارت را بسبکتگین بدهند و بدین کار با او بیعت کردند و فرمان بردار وی شدند و چون کارش استوار شد بغزا و تاخت و تاز بنواحی هند آغاز کرد و دژهای فراوان گرفت و در میان وی و هندوان جنگهایی

۱ـ چاپ بولاق ۱۲۹۹ ج ۲ ص ۱۱۰ ـ ۱۱۴

۲ ـ در اصل : بلتکین

در گرفت که در شرح آنها کوتاهی میرود و پیوسته برقلمرو او وشمارهٔ لشکریانش و اندوختهٔ خزانه‌اش میافزود و مردم خواستار وی بودند و ازجمله فتوحات اوفتح ناحیهٔ بست بود واز بهره‌هایی که از آنجا برد ابوالفتح علی بن محمد بستی شاعر بود که ذکرش رفت و وی دبیر پادشاه این سرزمین بود که بایتوز (۱) نام داشت و چون بخدمت وی پیوست درکارهای خود برو اعتماد کرد و شرح آن نیز درازست وسرانجام امیر سبکتگین بشهر بلخ از طوس رسید و درآنجا بیمار شد و آرزوی غزنه را داشت و بدین حال آهنگ آنجا کرد وپیش از آنکه برسد در راه در شعبان سال ۳۸۷ مرد و تابوت او را بغزنه بردند و گروهی از شاعران عصر اورا مرثیه گفتند. ازیشان بود دبیرش همان ابوالفتح بستی که گفت:

قلت اذمات ناصر الدين والدو ... لة حياه ربه بالكرامه

و تداعت جموعه بافتراق ... هكذا هكذا تكون القيامه

و دیگری از دانایان پس از مرك وی بخانه‌اش رفت وآشفتگی آنرا دید و گفت:

عليك سلام الله من منزل قفر ... فقد هجت لی شوقا قديما وما تدری

عهدتك من شهر جديدا والمآخل ... صروف الردى تبلى مغانيك فی شهر

وآن امیر پس ازخود پسرش اسمعیل را ولیعهد و جانشین خود کرد وکارهای فرزندان و عیال و همهٔ سران وحاجبان وفرماندهان راباو سپرد وایشان را پیرواو کرده بود و وی بر تخت شاهی نشست و فرمان راند و اموال را بدست گرفت و برادرش سلطان محمود درخراسان بود درشهر بلخ واسمعیل درغزنه بودوچون خبرمرك پدرش رسید ببرادرش اسمعیل نوشت وازو دلجویی کردو گفت اگر پدرم تراجانشین خود کرد ونه مرا ازان بود که تونزد اوبودی ومن ازو دور بودم و اگر آن کاررا در حضورمن میکرد اندیشه‌اش دگرگون میشد ومصلحت اینست که میراث او را قسمت کنیم و جایگاه تو غزنه باشد و جایگاه من درخراسان وکارهارا بمصلحت یك دیگر

۱ــ دراصل: ابونور، پیداست که درست نیست، شاید دراصل «بایوتوز» بوده وبدین گونه تحریف شده باشد.

برانیم ودشمنانی درمیان ما نیفتند واگرمردی اختلاف ما را بدانند طمع کنند.
اسمعیل از موافقت با اوسرباز زد ووی مردی‌نرم وسبک رای بود ولشکریان برو
گردآمدند وبانگ برآوردند ومال‌خواستند ووی خزاین را برای‌خشنودی‌ایشان
بکار برد. سپس محمود ازآنجا بهرات رفت وباردیگر ببرادر نامه نوشت و وی هم
چنان‌تن درنداد. پس‌محمود عم‌خودبغراجق را بیاری خواند ووی‌پذیرفت‌و برادرش
ابوالمظفرنصربن‌سبکتگین‌فرمانروای ناحیهٔ بست‌بود. وی‌هم نزد اورفت وفرمان
وی راپذیرفت‌وچون‌عم وبرادرش بیاری اوبرخاستند آهنگ‌برادرش اسمعیل وشهر
غزنه‌را کرده وایشان‌هم‌بااوبودند. بالشکریان بسیارفرودآمدوشهررا حصار گرفت
وجنگ سخت روی‌داد وشهر گشاده شد واسمعیل بدژ آنجا پناه برد و از برادرش
محمود زنهار خواست. وی درخواستش‌را پذیرفت و زنهار نامه فرستاد و کلیدهای
خزاین بدست اوافتاد ونایبان‌درغزنین گماشت وخودببلخ رفت. هنگامیکه سلطان
محمود با برادرش اسمعیل پس ازپیروزی در مجلس انس نشست‌ازوپرسید کهاگر
برو چیره میشد درباره‌اش چه‌میکردوبااوچه‌رفتار میکرد؟ گفت: اندیشهٔ من آن
بود که ترا دردژی‌بنشانم‌وهرچه‌بدان‌نیازمندی‌فراهم کنم‌وغلامان و کنیزان‌وروزی
ترا فراهم سازم. وی با او همین کار راکرد واورا بدژی فرستادوبفرمانده‌آن‌گفت
که هرچه درخواهد فراهم کند. چون‌کار برسلطان محمود قرار گرفت در برخی
ازشهرهای خراسان نایبانی ازسوی پادشاهان بنی‌سامان بودند. در میان ایشان و
سلطان محمودجنگهایی در گرفت‌وبریشان پیروز شد وشهرهای خراسان‌را گرفت
ودست سامانیان ازآنها کوتاه‌شد واین درسال۳۸۸ [۳] بود وکار برواستوارشد وامام
القادربالله خلعت پادشاهی‌برایش فرستاد ولقبهایی‌را که‌در آغازاین ترجمه‌آورده‌ایم
باو داد ووی برتخت شاهی‌نشست وسران‌خراسان فرمان‌بردار اوشدندوزیردستان
خودرا درمجلس انس نشاند وبهریك ازیشان خلعت‌ها وصلت‌ها و کالاهای نفیس‌داد
که پیش‌ازان کسی‌مانند آن ندیده بود وکارها برو استوار شد وبرخود فرض کرد
هرسال‌بغزای‌هندبرود.سپس سیستان‌را درسال۳۹۳ گرفت‌ولشکریان‌خودرا بدآنجا

برد و آنجا را جنگ ناکرده فرمان گزار خود کرد و هم چنان شهرهای هند را میگرفت تا آنکه اسلام را درآنجا استوار کرد و شرك را برانداخت و مسجدها و جامعها ساخت وتفصیل حال وی بدرازا میکشد وچون شهرهای هند را گرفت نامه‌ای بدیوان عزیز ببغداد نوشت وآنچه راکه خدای بدست وی ازشهرهای هند گشاده بود ذکر کرد . بت معروف بسومنات راشکسته بود ودرنامهٔ خود ذکر کرد که این بت درنظر هندوان زنده میکند ومیراند وهرچه میخواهد میکند وآنچه اندیشه میکند میشود واگر بخواهدهمهٔ بیماران را بهبودمیبخشد وناتن درستان آهنگ اومیکنند وفریفتهٔ اومیشوند واز دورترین جاها نزد اومیآیند، چه‌پیاده‌وچه‌سواره، وهر کس گناهی کرده است جز بطاعت اوازان پاك نمیشود و میپندارند که چون روانها از پیکرهاجدا شوندبمذهب‌تناسخ نزد او گرد میآیند وچنانکه وی‌بخواهد باهم‌توام میشوند ومدوجزر دریا برای طاعت اوست وبدین سبب از هرجا گروه بسیار میآیندوکالای‌نفیس برای اومیآورندودرشهرهای‌سندوهندهرچه دورترهم‌باشد وبهردین که‌باشند شاهی‌نیست وازز‌یردستان او کسی نیست که باین بت‌نزدیك نشود واموال وذخایر خودرا برای اونیاورد . تاجاییکه اوقاف او بده‌هزار قریهٔ مشهور درین سرزمین رسیده است وخزانه‌اش از هرگونه مال پرشده است‌وسیصد مرد از برهمنان درخدمت اوهستند وسیصدمردسرهای زایران را هنگام ورود میتراشند و سیصد مرد وپانصد زن‌بردرش میخوانند ومیرقصندوهر گروهی ازیشان ازمال‌اوقاف آن‌روزی معین داردو درمیان مسلمانان ودژی که این بت‌درآن‌بود یك‌ماه راه‌در دشت‌خشکی‌بود که کم‌آب بود وراه‌دشوار بودوپر ازشن. سلطان‌محمودتنهاباسی‌هزار که‌ازمیان گروه بسیاری بر گزیده بودبآنجارفت ودرآنجامال بی‌شمار بهرهٔ‌ایشان شد وچون بدژ رسیدند آن‌را استوار دیدند وسه‌روزه‌آنرا گرفتند و وارد بت خانه شدند وعدهٔ‌بسیار بت زرین گوهرنشان گرداگرد آن بود ومی‌پنداشتند که آنها فرشتگانند . مسلمانان آن‌بت‌را سوختند وبر گوش آن افزون از سی حلقه یافتند . محمود معنی‌این را ازیشان پرسید . گفتند هرحلقه‌ای عبادت هزار سالست و آن راقدمت‌جهان‌می‌دانستند ومی‌پنداشتند که‌این بت‌رابیش‌از سی‌هزار سال‌پرستیده‌اند

و کسانی که هزار سال پرستش کرده اندیك حلقه در گوشش آویخته اند وشرح این بدرازامی کشد. شیخ ما ابن الاثیر در تاریخ خود آورده است که برخی پادشاهان از دژهای هند هدایای بسیار باو دادند. ازان جمله مرغی بگونهٔ قمری وخاصیتش آن بود که چون خوراك آماده می شد ودر آن زهر بود چشمان این مرغ اشك می آوردواز آن آبی می ریخت که چون سنك می شدوچون آنرا برزخمهای بزرك می نهادند بسته می شد. این را در سال ٤١٤ آورده است وابوالنصر محمدبن عبدالجبار عتبی فاضل در کتابی بنام یمینی که مشهور ست سیرت وی را گرد آورده است ودر آغاز آن گوید که سلطان پادشاه شرق شد... (١) امام الحرمین عبدالملك جوینی که ذکرش رفت در کتاب خود بنام «مغیث الخلق فی اختیار الاحق» آورده است که: سلطان محمود مذکور بر مذهب ابوحنیفه رضی الله عنه بود و بعلم حدیث ولع داشت ودر برابروی حدیث ازشیوخ روایت میکردند ووی می شنید ومعنی احادیث را می پرسید وبیشتر آنها راموافق بامذهب شافعی رضی الله عنه می یافت ووی کنج کاو شد وفقیهان دو فرقه را در مرو گرد آورد وازیشان خواست دربرتری یکی ازین دو مذهب بردیگری سخن بگویند واتفاق کردند که در پیش او دو رکعت برمذهب امام شافعی رضی الله عنه ومذهب ابوحنیفه رضی الله عنه بگزارند، تاسلطان بر آن بنگرد وبیندیشد وآنرا که بهترست بگزیند. پس قفال مروزی نماز گزارد وسراپارا شست وشرایط معتبرازشست وشووسترا رعایت کرد وروبقبله آوردوارکان وهیئات وسنن وآداب و فرایض رابکمال وتمام بجا آورد و گفت: این نمازیست که امام شافعی رضی الله عنه بجزین دستور نداده است. سپس دو رکعت نماز بنابرآنچه ابوحنیفه رضی الله عنه روا داشته است گزارد وپوست سگ دباغی شده پوشید وچهاریك آنرا بپلیدی آلوده کرد و بنبیذ تمبر وضو گرفت ودرمیان تابستان دربیابانی بود که مگسها وپشها برو گرد آمده بودند ووضوی او وارون ومعکوس بود وسپس بی آنکه نیت بکند روبقبله کرد واحرام بست ونیت وضوهم نکرده بودو بفارسی تکبیر گفت وسپس آیتی را بفارسی خواند «دو برگك سبز» وپس از آن دستها

(١) مؤلف درین جا قسمتی از آغاز کتاب یمینی راعینا نقل کرده است که جز سجعهای بارد وحشوهای قبیح سود دیگری ندارد وترك آن اولی بود

رابهم‌زد، مانند بال‌زدن خروس، بی آنکه فصل‌ور کوع‌وتشهدرارعایت بکندوبی آنکه
نیت سلام بکند بادی رها کردو گفت: ای‌سلطان، این‌نماز ابوحنیفه‌است وسلطان
گفت: اگر این‌نماز ابوحنیفه نباشد ترامی کشم، زیرا چنین نمازی رادین‌داری
روانمی دارد و حنفیان منکرند که این نماز ابوحنیفه باشد. پس‌قفال دستور داد
کتابهای ابوحنیفه راآوردند وسلطان مردی ترسارا که نویسنده بود واز هر دو
مذهب آگاهی داشت خواست وآن‌نماز را برمذهب‌ابوحنیفه یافتند، هم چنان که
قفال حکایت کرده بود. پس سلطان از مذهب ابوحنیفه رو برگرداند و بمذهب
شافعی رضی‌الله عنه گروید. سخن امام‌الحرمین‌بپایان رسید مناقب‌سلطان‌بسیارست
وسیرهٔ اوازبهترین سیرتهاست وولادت‌اودرشب عاشورا بودبسال ۳۶۱ ودرماه ربیع
الاخروگویند دریازدهم صفرسال ۴۲۱ و گویند ۴۲۲ درغزنه در گذشت. خدایش
بیامرزاد وپس ازوکار بوصیت پدر برپسرش محمد قرار گرفت و مردم برو گرد
آمدند واو اموال‌را درمیان ایشان پراگنده کرد وبرادرش ابوسعید مسعود غایب
بود. بنیشابوررفت وبا برادرش محمد درافتاد ونزد اوفرستاد وچون وی قوت نفس
وهیبت بیشترداشت مردم بروگرد آمدند وپنداری که امام القادر بالله خراسان‌را
باو داد و اورا ناصرلدین الله‌لقب داد وخلعت ودست‌بند برایش فرستاد وبدین گونه
کارش بالاگرفت. این محمد بداندیش بود وتن‌آسان. لشکریان بعزل محمد و
فرمانروایی مسعود گردآمدندواینکار راکردندومحمدرا گرفتند واورا بدژی‌بردند
وکسان‌برو گماشتند وپادشاهی برامیرمسعوداستوارشد ودرمیان وی وبنی‌سلجوق
جنگهایی رفت که شرح آن بدرازا میکشد ودربارهٔ اودر ترجمهٔ معتمدبن عباد در
جای خودحکایتی‌هست بآنجا بنگرید ودرسال ۴۳۰ کشته‌شدوبنی‌سلجوق‌بر کشور
مستولی شدند ودر ترجمهٔ سلطان طغرل بك سلجوقی برخی از پیش آمدهای آن
آمده است که چگونه سلطان محمود دربارهٔ ایشان اعتماد کرد وچگونه بر سرکار
آمدند وسبکتگین بضم سین‌مهمله‌وبای یك‌نقطه‌داروسکون‌کاف و کسرتای دو نقطه
دربالا وکاف دوم و سکون یای‌دونقطه درزیر وپس ازان نون وتفسیر «دوبرگك

سبز» دو برگ کوچک سبزست و آن معنی گفتهٔ خدای تعالیست :« مدهامتان » (۱) و خدای تعالی داناترست»

*

* *

حکایتی که ابن خلکان پیش ازین وعده کرده است در ترجمهٔ معتمد بن عباد یعنی صاحب بن عباد بیاورد در نسخهای چاپی نیست وچنان مینماید که فراموش کرده است درآنجا بنویسد .

*

* *

تاج الدین ابونصر عبدالوهاب بن تقی الدین سبکی نیز در کتاب « طبقات الشافعیة الکبری (۲) ترجمه‌ای از محمود دارد که ترجمهٔ آن اینست :

«محمود بن سبکتگین سلطان بزرگ ـ ابوالقاسم سیف الدولة بن امیر ناصر-الدوله ابومنصور یکی ازپیشوایان دادگستری و کسی که شهرها ومردم فرمان بر-دار وی شدند ونیکوکاریهایش آشکارشد وپیش از پادشاهی سیف الدوله لقب داشت و سپس یمین الدوله لقب گرفت و کتاب یمینی که ابوالنصر محمد بن عبدالجبار عتبی درسیرت این پادشاه ومردم خوارزم ونیاگان وی تصنیف کرده نام آنرا ازهمین لقب گرفته‌است ومردم سرزمین ما باین کتاب بیش ازآنکه بمقامات حریری اعتنا کنند اعتنا دارند و الفاظ آن را ضبط میکنند . این پادشاه پیشروی دادگستر و دلاور وافراطکار وفقیه وبسیارفهم وجوانمرد وبخشنده و نیک بخت ومؤید بودوچهارتن در دادگستری پس ازعمربن عبدالعزیز نام آورند که پنجم ندارند ، خدای ازیشان بگذرد ، جزآنکه برخی ازمردم دربارهٔ ایشان بسیار سخن نرانده‌اند وآثار ایشان آشکار نیست وایشان دو سلطان ویك ملك و یك وزیراز ایرانیانند یکی همین سلطان ووزیر نظام الملك که درمیانشان مدتی اززمان گذشته است وسلطان وملك

۱ـ سورة الرحمن آیة ٦٤

۲ـ چاپ قاهره ج٤ ص ۱۳ـ۱۹

درسرزمین ما سلطان صلاح‌الدین یوسف بن ایوب فاتح بیت‌المقدس و پیش ازو ملك نورالدین محمود بن زنگی شهیدست و نمیتوان اورا سلطان نامید زیرا که چنین نامی نداشته است و سبب آن اینست که در اصطلاح دولتها سلطان کسیست که دو اقلیم را گرفته باشد و آن کس که تنها یك اقلیم را داشته باشد اورا ملك مینامند و آنکه تنها یکشهر را داشته باشد او را ملك و سلطان نمی گویند بلکه امیر آن شهر و خداوندگار آن میگویند و بهمین جهت نویسندگان روزگار ما هنگامی که خداوندگار حماة را سلطان میگویند بخطا می روند و روانیست او را سلطان و ملك بگویند زیرا که فرمانروایی وی بآنجا نرسیده است و ایشان از اصطلاح خارج میشوند وشرط سلطان اینست که دستی بالا دست او نباشد و ملك نیز چنینست و خداوندگار شهری تنها چنین نیست و سلطان بر و فرمانرواست اما فرمانروایی سلطان برو و فرمانروایی وی بر ملك و فرمان نراندن او بسته باختلاف توانایی وناتوانیست. نورالدین هنگامی که صلاح‌الدین دیار مصر را گرفته بود بر منبر بنام وی خطبه میخواند و بهمین جهت کسیکه وی را ستوده گفته است :

و ملكت اقليمين ثمت ثالثا فدعيت بعد الملك بالسلطان

برمیگردیم بذکر یمین‌الدوله و میگوییم که وی نخست مذهب حنفی داشت و هنگامی بمذهب شافعی گروید که قفال در برابرش نمازی خواند که شافعی بجز آن را روانمی‌دارد و نمازی که ابو حنیفه جز آن را روا نمی‌داند وقفال در فتاوی خود این حکایت را آورده و پس ازو امام‌الحرمین و دیگران آورده‌اند .

شرح آغاز کارش- پدرش سبکتگین در روزگار امیر نوح بن نصر سامانی وارد بخارا شد و امیران آن دولت وی را بدلاوری و پردلی شناختند و باو جایگاه بلند دادند وورود او بهمراهی الپتگین(۱) بود و الپتگین (۱) از آنجا رفت و در گذشت ومردم بدان نیازمند بودند که کار خود را بکسی بسپارند. پس بر سبکتگین اتفاق کردند واو را امیری دادند ووی پذیرفت وبتاخت وتاز در مرزهای هند آغاز کرد و در میان وی وهندوان جنگهایی در گرفت وکارش بالا گرفت ودژهای استوار را گشود

---

(۱) در اصل : ابن‌السکین

و ناحیهٔ بست‌را گرفت و ابوالفتح بستی کاتب باو پیوست. و باو اعتماد کردو کارهای خود را باو سپرد . سپس سبکتگین در بلخ بیمار شد و آرزوی غزنه را داشت ، بآن‌جا سفر کرد ودر راه مرد بسال ۳۸۷ و پسرش اسمعیل را جانشین‌خود کرد و محمود غایب بود ودربلخ بود وچون خبر مرك پدرباورسید ببرادرش نوشت و با او مهربانی کرد که وی‌درغزنه‌باشدومحمود در خراسان . اسمعیل با اوموافقت‌نکرد وآورده‌اند که‌اسمعیل جبان بود ولشکریان برو طمع کردندوباو پیوستندوخواستار شدند که باایشان بخشش کندووی خزینه‌ها را در میان‌ایشان پراگنده کرد.محمود عم‌خود را بیاری خواند ووی پذیرفت‌وبرادرسوم که صالح بود نصربن سبکتگین امیربست بود محمودباونوشت واوهم پذیرفت ووی از کار عم وبرادر نیرو گرفت و با سپاهی فراوان آهنك غزنه کرد وآنرا محاصره کرد تا گرفت و برادرش‌را دردژآنجانشاند وزنهارداد . سپس ببلخ بازگشت‌وبرادرش را درحصنی‌بمدارازندانی کردوگذران‌وی وخدمتگاران اورافراهم ساخت ودر خراسان ازسوی‌خداوندگار ماوراءالنهرپادشاهان‌سامانی‌نایبانی‌بودند. محمودباایشان‌جنگید وپیروزشدوبرسر زمین خراسان دست یافت و دولت سامانی در سال ۳۸۹ بپایان رسید وقادر بالله خلعت پادشاهی برایش فرستاد وکارش بالا گرفت و برخود فرض کرد که هر سال بغزای هند برود و شهرهای بسیار ازآنجا راگرفت و بت معروف بسومنات را شکست و ایشان‌معتقد بودند که آن زنده می کند ومیمیراند و از شهرها آهنك آن می کردند و مردم بی‌شمارفریفتهٔ آن بودند وپادشاهی‌ومالداری نبود که مال گران بها برای نزدیك شدن بآن نفرستد تا جایی که اوقاف آن بده هزار ده رسید و خزانهٔ آن از مالهای گوناگون و گوهرها پرشد وهزارمرد از برهمنان درخدمت این بت بودند وسیصدمردسرهای کسانی راکه بزیارت میرفتند هنگام وروده‌می- تراشیدند و سیصد مرد و پانصد زن بردرآن می‌خواندند و می‌رقصیدند ودر میان سرزمین اسلام ودژی که این بت در آن بود یك ماه راه از بیابان درشت وبسیار دشوار بود ومحمود با سی‌هزار سوار جریده بآنجا رفت ومال بسیار بایشان‌بخشید و بآن دژ رسیدند وآنرا استوار یافتند . خداکار راآسان کرد ودرسه روز گشاده

شد و بهیکل آن بت رسیدند و بسیاری از بت‌های گوناگون زرین و سیمین و گوهر نشان گرداگرد آن بودند که بعرش آن می‌رسیدند ولی پنداشتند که آنها فرشتگانند. بت بزرگ را سوختند و در گوشهای آن سی و چند حلقه یافتند. محمود معنی این را از ایشان پرسید. گفتند: هر حلقه‌ای عبادت هزار سالست و محمود پیروزمند باز گشت و بامیر المؤمنین نامه‌ای نوشت و شرح حال را در آن داد و گفت این بنده آرزومند از میان بردن این بت بودم و از آن احوال و گذشتن از بیابان و کمی آب و بسیاری ریگ آگهی داد و گفت این بنده برای این کار واجب استخاره کرد و این کار را برای پاداش یافتن واجب دانست و در شعبان سال ۴۱۶ باسی هزار سوار بجز متطوعه رهسپار شد و در میان متطوعه پنجاه هزار دینار پراگنده کرد و خدای رسیدن بشهر آن بت را فراهم ساخت و یاری کرد تا شهر را گرفت و بت را ویران کرد و آتش زد تا آنکه پاره پاره شد و پنجاه هزار از مردم شهر را کشت. پیش از آن محمود در هند جاهای فراوان را گرفت و مال فراوان غنیمت یافته بود و بامیر المؤمنین نوشت که این نامهٔ این بنده از غزنه در نیمهٔ محرم سال ۴۰۷ فرستاده میشود و دین همه جا پیش رفته و شرك در همه شهرها شکست یافته و این بنده بر کافران سند و هند کامیاب شد و در نواحی غزنه محمد را با پانزده هزار سوار و ده هزار پیاده گماشت و بلخ و طخارستان (۱) را بارسلان حاجب با دوازده هزار سوار و ده هزار پیاده سپرد و گروه متطوعه را بایشان پیوست و این بنده از غزنه در جمادی الاولی سال ۴۰۰ با دلی گشاده برای بدست آوردن نیك بختی بیرون رفت و آرزومند رسیدن بشهادت بود و دژها و حصن‌های آنرا گشود و نزدیك بیست هزار از بت پرستان اسلام آوردند و نزدیك هزار هزار سکه تسلیم کردند و سی فیل بدست آمد و شمارهٔ کشتگان ایشان بپنجاه هزار رسید و این بنده بشهری از یشان رسید که نزدیك هزار کاخ استوار و هزار بت‌خانه در آن بود و بت های ایشان بنود و هشت هزار مثقال رسید و بیش از هزار بت سیمین را از میان برد و از نادانی مدت آنرا بسیصد هزار سال

---

(۱) در اصل: طحارستان

می‌رساندند ودر گرداگرد این بت هایی که برافراشته بودند نزدیک ده هزارخانه ساخته بودند واین بنده در ویران کردن این شهر کوشش بسیار کرد ومجاهدان آنرا تاراج کردند وسوختند واز آن جز آثاری نماند و چون بشمارش غنایم پرداخت بیست هزارهزار درهم بر آمد و بهریک تن پنج برده رسید وپنجاه وسه‌هزارشدو سیصد وپنجاه‌وشش فیل فراهم آمد.

از مناقب سلطان محمود - مردم عراق در سال ۴۱۰ و ۴۱۱ بحج نرفتند. چون سال ۴۱۲ رسید گروهی نزد یمین‌الدوله محمود رفتند و گفتند که: توسلطان اسلام وبزرگترین پادشاهان روی زمینی ودر هرسال از کشور مشرکان ناحیه‌ای را می گیری‌و ثواب در گشادن راه حج بسیارست. وی باین‌کار پرداخت‌وقاضی خود را بسرپرستی حج گماشت ودرهمه‌جای خراسان منادی کردند و برای تازیان‌بیابان ازخاص مال خود سیصد هزار دینار قرار داد و ابونصر فامی (۱) در تاریخ هرات آورده‌است‌واوابونصر عتبی ادیب که ذکرش پیش‌ازین گذشت و کتاب یمینی را راکه درآغاز ترجمه یا دازان کردیم‌نوشته است نیست واو محدثی از متاخران و اقران ابن‌السمعانیست و تاریخ هرات از وست ودرطبقهٔ پنجم ذکر اوخواهدآمد.

گویند که چون تاهرتی‌داعی‌از مصر پنهانی نزد سلطان آمد تا اورا بمذهب‌باطنیان دعوت کند براستری‌نشسته بود که: او راآورد و آن استر در هر ساعت برنگی دیگر درمی‌آمد. سلطان محمود از راز دعوت‌او آگاه شد وبطلان آن رادریافت. دستور بکشتن اوداد و استرش را برای قاضی‌ابومنصورمحمدبن محمد الازدی‌شیخ هرات هدیه فرستاد و گفت که: پیشوای‌ملحدان بر آن‌سوار می‌شده‌و پیشوای‌موحدان بر آن سوار شود و برخی‌آورده‌اند(۲) که مردی بسلطان محمود شکوه برد که خواهر زادهٔ سلطان هروقت نزد زن من می‌آید و مرا از خانه بیرون می کند وبا زن‌من تنهامی‌ماند ومن درین‌کار باولیای‌اموردولت‌تو شکوه برده‌ام‌ویک‌تن‌ازیشان دلیری نکرده است او را بازدارد واز سلطان می‌ترسند. سلطان باو گفت: وای‌بر

---

(۱) در اصل: قاضی

(۲) رجوع کنید بصحایف ۳۷۴-۳۷۶و۴۸۳-۴۸۵ و۵۲۲-۵۲۳

تو ! چرا پیش ازین مرا آگاه نکردی؟ اگر ترا نگذارند نزد من آیی اگر هم در شب باشد نزد دربانان برو و کسی ترا مانع نخواهد شد. آن مرد رفت و پس ازدو یا سه شب آن جوان بخانه‌اش رفت واورا بیرون کرد وبا زنش تنها ماند. وی گریان بسرای پادشاه رفت . باو گفتند که شاه خفته است . گفت: بروید باو بگویید . او را آگاه کردند و برخاست وتنها بااو بیرون رفت و بسرای او رسید و برآن جوان نگریست که باآن زن در بستر خفته بودونزدشان شمعی بود که می‌سوخت. سلطان پیش رفت وروشنایی را کشت . سپس رفت وسرجوان را برداشت و سپس بآن مرد گفت : وای برتو ، شربتی آب بمن ده چون آب نوشید خواست برود آن مرد گفت: برای خدا از تو میپرسم که شمع را چرا کشتی ؟ گفت : وای برتو ، آن خواهر زادهٔ من بود ، اکراه داشتم که درحال سربریدن اورا ببینم . گفت:آب برای چه خواستی ؟ گفت : از هنگامی که مرا آگاه کردی با خود شرط کردم که نه‌چیزی بخورم ونه آبی بیاشامم تاآنگاه که حق ترا ادانکرده‌ام و درین روزها تشنه بودم تا آنکه آنچه تودیدی پیش آمد . من‌میگویم‌این کارازین‌پادشاه دلیل نیک‌اندیشی وداد گستری اوست وداد گری او آمیخته بنادانی او ازشریعتست واگر بروثابت می‌شد که بازن شوهر دار زنا کرده است می‌بایست اورا سنگسار کندو گردن‌نزند ودرین حکایت زنا بروی ثابت نشده واو را درحال زنا ندیده است و اگر پنداریم که او را در حال زنا دیده واز زنا کردن او آگاه شده است و قراین برومحقق شده‌آن مسئله حدزدن بعلم‌نیست وازین ونظایر این برمی‌آید که از راز شریعت آگاه نبوده‌وسلطان مجتهد نبوده است و کسی که دانانیست وداد گری کند در آن دشواری بسیارست اما دانامی‌داند که چه‌می کند .

شرح حال‌فتوحات وغزوات یمین‌الدوله باختصار ـ آغاز پادشاهی‌اوسال ۳۸۷ بود ووی بداد گری ودین‌داری‌ودلاوری‌وآگاهی‌با مردم نیکی‌میکرد وچون‌پدرش مرد وآنچه درآغاز ترجمه آوردیم درمیان وی و برادرش گذشت محمود در سال ۳۸۷ آهنگ شهرهای خراسان کرد وآنجا را ازدست سامانیان گرفت وچند بار

باایشان روبرو شد تا آنکه اسم ورسم ایشان را برداشت ودولت ایشان را یکسره بدست خود منقرض کرد. سپس آهنگ جنگ کافران کرد وبر آن شد سرزمین ترکان را در ماوراءالنهر بگیرد وآن پس ازمرك خان (۱) بزرك بود که باو بایتوز (۲) میگفتند وباایشان جنگهایی کرد که شرح آن درازست و در سال ۳۹۲ در شهرهای هندوستان غزا کرد وآهنگ جیپال (۳) پادشاه آنجارا بالشکریان بسیار کرد وجنك سخت در گرفت وخداوی را پیروز کرد وهندوانرا شکست داد وپادشاهشان را اسیر کرد واز گردن اوقلاده‌ای گرفت که بهای آن هشتاد هزار دینار بود و مسلمانان ازیشان غنایم بسیار یافتند وشهرهای فراوان گشادند. سپس محمود پادشاه هند را بخواری وسرشکستگی باهمهٔ شدت باس وبلندی نامیکه داشت رها کرد ووی سر افکنده وسرشکسته بدیارخود رفت و گویند چون بآنجا رسید خودرا درآتشی که بخدایی می‌پرستیدند افکند ونابود شد. سپس باز درسال ۳۹۶ غزای هندوستان کرد وشهرهای بزرك بسیار را گشود و غنایمی ازاموال گرفت که بشمار نمی‌آید و یکی از پادشاهانشان را اسیر کرد که ازو گریخته بود وشهر او را گرفت وبتهایش راشکست و کمربندی برمیان اوبست وبسیار برخورده‌ارشد وانگشت‌خرد اورا برید واورا رها کرد تاوی را سرافکنده کند و عظمت اسلام و مردم آنرا بنمایاند. پس بارسوم بابت پرستان جنگید درسال ۳۹۸ ودژهای فراوان را گشود واموال بسیار و گوهرهای گران‌بها گرفت واز آنچه یافت خانه‌ای بود درازای آن سی ذراع وپهنای آن پانزده ذراع پرازسیم وچون بغزنه باز گشت آنچه‌را که بدست آورده بود درصحن سرای خود گسترد وفرستادگان پادشاهان را خواند و ایشان آمدند وآنهمه را دیدندو درسال ۴۰۲ یا ۴۰۱ باز باکافران غزا کرد و از بیابان پهناوری گذشت ودرآنجا تشنگی‌بسیارروی داد وچیزی‌نمانده بود که‌لشکریانش بمیرند. پس‌خدای باران بسیار بارید وبکافران رسیدند و ایشان بی‌شمار بودند و

۱ـ در اصل : القان
۲ـ دراصل : بانوا
۳ـ در اصل : حیان

ششصد فیل داشتند. بریشان پیروز شد وغنیمت بسیار گرفت وباز گشت. سپس در سال ٤٠٦ غزا کرد وراهنمایانش وی‌را فریفتند و گمراهش کردند وبآبی رسید که ازبسیاری مانندِدریا بود وبسیاری از کسان که با او بودند غرق شدندوچندروزخود گرفتارآن آب بود تاآنکه‌رهایی یافت وبخراسان‌بازگشت. پس‌ازآن درسال ٤٠٨ غزا کردوشهرهای‌بسیاررا گشود. سپس‌دوباره‌درسال ٤٠٩غزا کرد ودرشهرهای‌کافران بجایی رسید که ازغزنه تاآنجا سه‌ماه راه‌بودودرین سال‌دوشهر بزرگ متهره(١) وقنوج (٢) را گرفت واین پیروزی بزرگی بود. ابونصر فامی میگوید: این پیروزیها بیش‌ازان چیزیست که در کتابها نوشته‌اند و مجوس میپندارند که بهرهٔ شاهنشاهان شده است. سلطانمحمود بالشکریان‌خودرفت وازآبهای‌سیحون گذشت وژرفای آنها باندازه‌ایست که وصف نتوان کرد و کشوری ازین کشورها نماند که فرستاده‌ای ازآنجابرای‌فرمان‌برداری وخدمت گزاری‌وپیروی نزداونیاید، چنان که ابن شاهین آورده است‌وچون بهارفرارسید صاحب تنگهٔ کشمیر(٣) که‌میدانست‌خدا اورا فرستاده است که جزانتشاراسلام‌کاری ندارد راهنمایی اورا پذیرفت وپیشواو راهبر اوشدووی دژها وقلعه‌ها راگرفت تابدژ هردت(٤) رسید وچون پادشاه‌آنجا دید که زمین‌پراز یاوران‌خدا شده وفرشتگان گردایشانرا گرفته‌اند پاهایش‌لرزید وترسید که‌خونش را بریزندووی باده‌هزارتن‌فرودآمدوباسلام دعوت کرد. سپس‌با لشکریان بقلعهٔ‌کلچند (٥) رفت‌واو ازپیشوایان‌شیاطین بود وجنگ سخت درگرفت ودرآنجا ازکافران پنجاه هزار کشته‌شدند وکلچند (٥) برهمسر خودخشم گرفت‌واو راکشت‌وسپس خودباوپیوست وسلطان صدوسی‌وپنج فیل‌غنیمت‌یافت سپس‌بشهری رفت که‌عبادتگاه هندبود وآنرا متهره(٦) می گفتند وبرساختمانهای آن‌نگریست

١ـ دراصل: مهره

٢ـ دراصل: فتوح

٣ـ دراصل: قشمیر

٤ـ رجوع کنید بصحیفهٔ ٣٥٢

٥ـ دراصل: کلنجد

٦ـ دراصل: مهرة

که مردم آن میگفتند ازبناهای جنیانست ودید که آن برخلاف عاداتست ومشتمل بر بت‌خانهاست،دارای نقشهای تازه وزراندودو گستردنیهایی که چشم‌را خیره میکند وچنانکه بسلطان نوشته‌بودند اگر کسی میخواست چیزی‌مانند این ساختمانها بنا کند بایاری صدهزارهزار[دینار] در دویست سال بدست‌کارگران زبردست و چابك دست ازان‌ناتوان میماند وازجملهٔ‌بت‌هاپنج بت‌زرین‌بود درازای آنهاپنج ذراع و در چشمان یکی‌ازآنها یاقوتها که بهای آنهابیش ازپنجا، هزار دینار ودر چشم دیگری یاقوتی کبود وزن‌آن چهارصد وپنجاه مثقال‌وهمهٔ‌زری که بربت‌ها بود هشتادوهشت هزارمثقال بود . سپس سلطان دستور نابود کردن بتهای دیگررا داد وبرآنهانفت اندودند و ازبردگان وبتان چندان یافتند که انگشتان شمارگران از شمارش آنها ناتوانند. سبس بقنوج(۱) رسید وبیشتر لشکریان‌درپی اوبودند ودرشعبان‌سال۴۰۹ بآنجارسید وپادشاه آنجا ازآنجا رفته‌و شکست‌خورده بود وآن برلب‌دریا بود ودر آنجا نزدیك ده‌هزار بت‌خانه بود ومشرکان‌میپنداشتند که ازدویست هزار تاسیصد هزار سال‌مانده‌است واین‌دروغ وناروا بود وهمهٔ‌آنها را دریك‌روز گرفت و آنها رابر لشکریان خود مباح کرد وآنها را تاراج کردند . سپس بدژ برهمنان رفت و آنرا گشود و گروهی بسیار راکشت . سپس دژی راکه بر کوه آنجا بود گشود و آن‌را باستواری مثل میزدند واین بزرگترین پیروزی اوبود وصاحب کتاب‌یمینی بفصیح‌ترین وشیرین‌ترین سخنان آنرا بیان میکند ، هرکس خواهد بدانجابنگرد ودرسال۴۱۶ نامه‌ای‌بالقادر امیرالمؤمنین نوشت و ما برخی از آنرا ذکر کردیم . سپس درسال ۴۱۴ پیروزی بزرگتر ازآن‌وی راپیش‌آمد و درسرزمین هندتاخت‌تا بدژی رسید که درآن‌ششصدبت بودو گفت بدژی‌رسیدم که درجهان مانند آن‌نیست ودرین نه‌دژ پانصدفیل وبیست هزار ستوریافت که درآنجا میچریدند و آنها را با خودبرد وخدا باوی یاری کرد تاازو زنهار خواستندو کشورشان امن‌شد وبریشان خراج بست» .

***

۱ــ دراصل : فتوح

ابونصر فامی که تاج‌الدین سبکی برخی ازین مطالب را ازو نقل کرده و وعده داده است ترجمهٔ حال اورا بیاورد از دانشمندان اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم بوده و مؤلف کتابی بوده است در تاریخ هرات. سبکی خود در همان کتاب طبقات الشافعیة الکبری(۱) شرح حالی ازو نوشته که ترجمهٔ آن اینست:

«عبدالرحمن بن عبدالرحمن بن عثمان بن منصور بن عثمان المعدل هروی ابونصر فامی مورخ هرات، شیخ ماذهبی گفته است که تاریخ او جامع همه چیز نیست. در ذیحجهٔ سال ۴۷۲ در هرات بجهان آمد و حافظ و ادیب بود و ثقة‌الدین لقب داشت. از ابواسمعیل عبدالله بن محمد انصاری و ابوعبدالله محمد بن علی عمری و نجیب بن میمون واسطی و ابوعامر ازدی و ابوعطاءِ عبدالاعلی بن عبدالواحد ملیحی و در بغداد از ابوالحسین و دیگران حدیث شنید و حافظ ابن عساکر و ابوروح هروی و ابوسعد ابن السمعانی ازو روایت کرده‌اند. حافظ گوید فاضل و پیشوای محدثان در هرات بود. از حدیث و ادب آگاهی داشت و صدقه بسیار می‌داد و نماز بسیار می‌گزارد و دائم الذکر بود ذیل را بر کتاب من در هشت مجلد نوشته و آنرا بر من خوانده است. در هرات در شب پنجشنبهٔ ۲۵ ذی‌الحجهٔ سال ۵۴۶ ازجهان رفت».

سمعانی در کتاب الانساب(۲) نیز ترجمه‌ای ازو دارد بدین گونه: «ابوالنصر عبدالرحمن بن عبدالجبار بن عثمان حافظ فامی از مردم هرات، از اهل علم و فضل بود. حدیث بسیار شنید و بخط خود نوشت و اصول را فراهم کرد. از عبدالله بن محمد انصاری و ابوعبدالله عمیری و نجیب(۳) بن میمون واسطی و دیگران حدیث شنید. من در هرات و فوشبخ (۴) بسیار ازو حدیث شنیدم و ولادت او در ....(۵) بود».

تاریخ هرات ابونصر فامی تا مدتها در دست بوده و حتی معین‌الدین محمد زمجی نامی اسفزازی در کتاب روضات الجنات فی اوصاف مدینة هرات که از ۸۹۷ تا ۸۹۹ مشغول تألیف آن بوده چندبار از آن نقل کرده است.

---

(۱) ج ۴ ص ۲۴۵ ـ ۲۴۶ (۲) چاپ اوقاف گیب ورق ۴۱۸ ب

(۳) دراصل نقطه ندارد (۴) دراصل: قوشیخ (۵) دراصل جای تاریخ سفید مانده است

***

درهمین کتاب روضات الجنات(۱) جایی که سخن ازپادشاهان غور رفته است مطالبی دربارهٔ غزنویان آمده است بدین گونه :

«... سلطان محمود سبکتگین خواست که غور را بتمامی مسخر گرداند ، او را میسر نشد ، محمدسوری را، که حاکم آنجا بود ، بمواعید بسیار وعهدنامها بصلح بیرون ودرغزنین اورا حبس فرمود وبعد ازآن سلطان او را گفت که : پسرخود حسن ، که در غور حاکمست ، طلب کن ، تا ملازم درگاه ما باشد و ترا اجازت مراجعت دهیم . حسن را نیز بدین تدبیر بدست آورد وهردورا حبس فرمود . محمد سوری بعداز مدتی که امید خلاص منقطع کرد ، پسررا گفت : مراعمر بآخررسیده ، میخواهم که ترا ازین مجلس مخلصی شود ، که خاندان مابر نیفتد ودرآن خانه که محبوس بودند دری در جانب صحرا داشت ، اماتازمین سی گز بود. شبی، پلاسی ، که درخانه انداخته بود، ببرید و برهم بست،مثل ریسمانی وپسرراازان درخلاص داد. پس پسرش پیاده بغوررفت وحکومت بگرفت سلطان ازین حال خبریافت · محمدسوری رابکشت و کینهو خصومت غوریان وغزنویان قایم گشت . بعداز آن هر لشکر قصد ایشان کرد منکوب و مغلوب باز گشت ، تاسلطان سنجر بنفس خود وبهرامشاه ازطرف غزنین قصدایشان کردند . غوریان غالب آمدند وغنیمت بسیار گرفتند ولشکرعظیم آورده ، بسر بهرامشاه رفتند واورا بعد ازجنگ عظیم هزیمت کرده ، پسرمحمد سوری غزنین را بگرفت وبرتخت نشست . پس بهرامشاه از هند لشکری جمع کرده ، متوجه غزنین شد وپسر محمد سوری را با لشکر درمیان گرفته ، بعد ازآنکه صد زخم سنگین خورده بود دستگیر کردند وپس ازخواری و استخفاف بسیار بکشتند وسرش پیش سلطان سنجر فرستادند و گویند نبیرهٔ او بهندوستان گریخت واوراپسری بود،سام نام ، دردهلی بتجارت مشغول گشت ومجاهزراه غورشد ، تا مال بسیار او را جمع

---

(۱) روضات الجنات فی اوصاف مدینة هرات تألیف معین الدین محمد زمجی اسفزاری ... بخش یکم با تصحیح و حواشی و تعلیقات سید محمد کاظم امام ... تهران ۱۳۳۸ص ۳۹۴ ـ ۳۹۶

آمد و این سام را پسری بود ، نام او حسین، بهمه هنری آراسته . پسر و اتباع و مال و متاع هرچه داشت برداشت و براه دریا عزیمت غور کرد . باد مخالف کشتی ایشان را غرق ساخت و غیر از حسین ، که بر تخته‌ای مانده بود، هیچ کس جان بکنار نیاورد . اتفاقا پیری در کشتی بود . پیر نیز در آن تخته‌ای که حسین مانده بود و هر دو دست‌ها بر کنار تخته استوار کرده، بعد از سه شبانه روز بساحل رسیدند. چون کسیرا نمیشناخت شب بر در دکانچه‌ای بخفت . عسس آن غریب را ، بگمان آنکه دزدست ، گرفته ، بزندان برد . هفت‌سال بماند . پادشاه آن دیار بیمار شد ، اهل زندان را خلاص داد. حسین گریزان بحدود غزنین رسید وجمعی دزدان اورا جوانی بامهابت ، پرصلابت، دیدند . اسب وسلاح دادندش و آن شب پیش ایشان بود وسلطان ابراهیم غزنوی مدتی درطلب آن دزدان بود وجمعی را بدین مهم بر گماشته ، ازقضا همین شب آن جماعت برسر دزدان آمده ، ایشان را گرفتند .سلطان همه را بجلاد سپرد که بکشد .چون چشم حسین را بستند بحق تعالی بنالید و گفت : الهی ، بر تو غلط روا نیست ومیدانی که مرا بیگناه میکشند . جلاد بشنید .تفحص حال او نمود . شمه‌ای از حال خود بگفت . خبر بسلطان ابراهیم بردند . اورا امان داده ، نوازش فرمود و مرتبهٔ حجابت داد و کسی را از اقربای خود در نکاح آورد وچون سلطنت بمسعود (۱) بن ابراهیم رسید حسین را امارت غور داد وکارش بلند گشت و بعد از وی پسرش ابوالقاسم علاءالدین حسن ، چون دولت غزنویان بآخر رسیده بود ، پادشاه شد »

* *

*

در کتاب مجمل التواریخ والقصص (۲) که در ۵۲۰ تالیف شده ونام مولف آن معلوم نیست نیز چند جا مطالبی دربارهٔ غزنویان هست بدین گونه :

درصحیفهٔ ۳۸۲ : «مدت خلافت قادر چهل و یک سال و سه ماه بود ... سلطان محمود بن سبکتگین پادشاهی مشرق فراز گرفت ودولت بوئیان نیز بظلم و ناشایست پیوسته گشت وسیرت بدومذهب نکوهیده فراز آوردند ، تا محمود بری آمد و شهنشاه

۱ـ دراصل : محمود ۲ـ بتصحیح ملک‌الشعراء بهار ـ طهران ۱۳۱۸

رستم مجدالدوله‌را قبض کرد وقمع بواطنه ودیلمان بکرد وهمیشه مکاتبت داشتی با دارالخلافه وتعظیم ایشان بواجبی کردی وبدین فتح نامه‌ای نوشت بقادر، سخت نیکو وبشرح تمام، چنانکه گفته آید ...»

درصحایف ۳۸۷ ـ ۳۸۸: «... پس عبدالملک بن نوح را پادشاه کردند واسبش خطا کرد، اندر میدان، در عهد مطیع بمرد و فرمان دادن او همه هفت سال بوده است وبعدازو برادرش منصوربن نوح بنشست، درایام الطایع ودرین وقت سبکتگین و پسرش محمود نوخاسته بودند، اندر اطراف خراسان وپسر سیمجور وفایق الخاصه، که خادم بودوبندهٔ سامانیان، قوت گرفتند وخروج کردند، اندرسال سیصدو هشتاد وچهارومنصوربن نوح ازسبکتگین ومحمود، یاری خواست، بحرب ایشان، تاایشان را جمله بشکستند و پیروز آمدند واندرین وقت سبکتگین را ناصرالدوله لقب دادند ومحمودرا سیف‌الدوله واول روزگارمحمودیان ازین تاریخ بود واندرسیصد وهشتادوپنج دختر شهنشاه فخرالدوله را ازبهر نوح بن منصور بخواستند ونام‌این دخترشاه بانو بود، بمبلغ صد هزار دینار کاوین، بتوسط سبکتگین و محمود و اندرسال سیصدو هشتادو هفت، روزآدینه بماه رجب، نوح‌بن منصور بمرد و مدت پادشاهی اوسی‌وهفت‌سال بوده است وهمین‌سال سبکتگین بنیشابور بمردوازین‌پس اضطرابها افتاد وابوالحرث منصوربن نوح‌نبیرهٔ اورا میل در کشیدند، درسال‌سیصد وهشتادونه وبرادر او، ابوالفوارس عبدالملک بن نوح، بنشست وفایق خادم بمرد وکار محمود سبکتگین‌اندرخراسان بزرگ شد ولشکرسیمجور وفایق‌هزیمت کرد وبپراگندواندربخاراکار ارسلان ایلک (۱) قوی گشت‌وعبدالملک سامانی رابگرفت وبندش کرد. پس خراسان محمود را صافی کرد و نصربن سبکتگین برادرش را بنیشابور فرستاد وکارهااستقامت گرفت‌وبعدازین‌دولت‌سامانیان‌سپری گشت ودولت سبکتگینیان بود...»

در صحیفهٔ ۳۹۷: «شهنشاه مجدالدوله ابوطالب رستم بن فخرالدوله بنشست

۱ـ در اصل: الیك (بی‌نقطه)

و دخترمحمود سبکتگین رابزن کرد ونکاح کردند وسیده‌ام الملوك تدبیرپادشاهی همی کرد ».

درصحیفهٔ ۴۰۲: « منوچهر پسر قابوس‌بن‌وشمگیر دختر محمودسبکتگین را بخواست وعروسی کردند همین‌سال (۴۰۹) ».

درصحایف ۴۰۳ـ ۴۰۵: «مذهب رافضی و باطنی آشکارا کردند و فلسفه و مسلمانی‌را پیش ایشان‌هیچ‌وقعی نماند، تاخدای‌تعالی سلطان محمودبن‌سبکتگین را ، رحمه‌الله، بریشان گماشت وبری‌آمد ، با سپاه ورروزدوشنبهٔ تاسع‌جمادی‌الاولی، سنهٔ عشرین‌واربعمائه،ایشان را جمله قبض کرد وچندان خواسته از هرنوع‌بجای آمد که‌آنرا حد و کرانه‌نبودوتفصیل‌آن‌درفتح نامه‌ای‌نوشتست ، که سلطان‌محمود بخلیفه القادر بالله فرستاد وبسیار دارها بفرمود زدن وبزرگان دیلم را بر درخت کشیدند وبهری را درپوست گاو درخت وبغزنین فرستاد ومقدارپنجاه‌خروارودفتر روافض وباطنیان وفلاسفه ازسراهای‌ایشان بیرون‌آورد وزیر درختهای آویختگان بفرمود سوختن . خواندم درنسخت نامه‌ای که سلطان محمود فرمودنوشتن ٬سوی خلیفه ، بتازی که : پنجاه زن آزاد اندر سرای مهترایشان بود ، رستم‌بن‌علی وسی فرزند داشت ازین‌زنان وبمسلمانی اندر بیشتر ازچهار زن رخصت نیست ورستم‌بن علی شاهنشاه مجدالدوله بن فخرالدوله را همی‌خواهد واین معامله سلطان محمود آن‌وقت کرد باایشان که همه علماوائمهٔ شهرحاضر کرد وبدمذهبی وبدسیرتی‌ایشان درست گشت وبزبان خود معترف شدند ودولت ازخاندان‌بوئیان نقل کرد و سیده بگریخته بود ، جایی وفرتوت شده وشاهنشاه خرف گشته . گویند : بمردهم بری و گویند: بخراسان بردندش وازآنجا مرده بازآوردند وقصه درازست واین‌جابیش ازین نتوان آورد ومن‌این تاریخ ازمجموعهٔ بوسعیدآبی‌بیرون‌آوردم ٬ که‌شاهنشاه اورا بآخرعهد وزارت داده بود . مردی عظیم‌فاضل‌ومتبحر، اندر انواع علوم بوده است‌ودیگر کتب واحوالها...»

درصحایف ۴۰۵ ـ۴۰۶ : «ذکرآل محمود سبکتگین ، رحمة‌الله‌علیه : اندر سنهٔ اربع وثمانین وثلث‌مائه ، چنانکه گفته‌ایم ، ابتدای دولت ایشان بودست، که

بیاوری منصور نوح آمدند ،چنانکه شرح داده‌ایم . ازان پس مدت پادشاهی ایشان تاغایت سنهٔ خمس وعشرین وخمسمائه مدت صدوسی‌وشش سال برین سیاقت بوده‌است که یاد کرده میشود: محمودسی‌وسه‌سال بودست . مسعودبن‌محموددوازده‌سال بودست. مودودبن‌مسعودنه‌سال بودست.علی بن مسعودیك‌سال بودست.عبدالرشیدده‌سال بودست. فرخ زادبن مسعود چهل‌روز بودست . ابراهیم‌بن مسعود هفت سال بودست .مسعود ابن‌ابراهیم چهل و سه سال بودست . ملك ارسلان‌بن مسعود هجده سال بودست . بهرامشاه‌بن مسعود دوسال بودست ومرا این تواریخ از املای امیر عمادی محمود ابن‌الامام السجزی (۱) الغزنوی ، حفظه‌الله ، معلوم شد و آنرا بمحل اعتماد توان نوشت . پس اخبار وسیروفتحهای سلطان محمود وغزاها اندرهندوستان وملتان و آوردن منات وهمچنین بنواحی ترکستان و هرنواحی بسیار بودست و در آن معنی کتابهای مفرد ساخته‌اند ، چون یمینی وبیهقی ودیگر مصنفات ، که در آن دولت ساخته‌اند. ایرادآن لایق این مختصر نیست. اگرتوفیق‌یابیم گوییم ومسعودپسرش سخت قوی هیکل وباقوت بودست ، چنانکه از کارهای او ، که قریب العهدست و حکایت قوت و توانایی اووصفت گرزش ، که بغزنین نهاده‌است ، حقیقت‌میشود که: آنچه ازپیشینگان‌باز گفته‌اند،چون گرشاسب وسام‌ورستم ودیگران ، متصورتواند بودوآخرعهدش برباطی که آنرا ماریکله (۲)خوانند ، میان دوآب، که‌در راهست، از غزنین تالهاور ، بر گذرغلامانش چاهی‌ژرف کندند وفراخ وبخاشاك‌وچوب‌سرش پوشیده کردند،تامسعوددرآن جایگاه‌افتاد وبدان‌جایگاه سنگ نیافتند .جوالها وغرارهها ریك همی‌پر کردند وبوی‌فرومی گذاشتند ومسعودآنرابدان گرانی‌بدست همی گرفت‌وزیرپای‌همی‌نهاد، تانزدیك رسانید که‌برتواندآمد.پس‌ازمطبخ‌هاهاونهاو چیزهای‌سنگی‌بیاویختند، ازنهیب جان‌وبرسراومی‌زدند، پشتاپشت‌تاسست‌شدو کشته گشت واین‌عجایب تر ازچاه رستم ، که شغاد کنده بود وتوانایی عظیم داشتست و نخست نام سلطنت برپادشاهان ازلفظ امیرخلف ملك سیستان رفت . چون محمود

۱ـ دراصل: السنجری

۲ـ دراصل : ماریکله

اورا بگرفت وبغزنین آورد ، گفت : محمود سلطانست وازان پس این لقب مستعمل شد وطغرل غلام مسعود بود وآنست که باالب ارسلان سلطان حرب کرد وعبدالرشید پسر خداوندش را بگرفت وبقلعه بازداشت ، تابمرد وفرخ زاد برخاست وکار طغرل سپری شد وبهرامشاه اینست که درایام سنجر اورا قبض کرد ، بعداز شکستن سپاه غزنین وبخراسان آورد وباز بپادشاهی و خانهٔ خویش فرستادش ، تا این غایت هنوز بجایست ودرآخر اخبار گوییم ، انشاءالله » .

درصحیفهٔ ٤٦٤ : «اندر تربت‌های ملوك وسلاطین ...سبکتکین بغزنین نهاده است، سلطان محمود بغزنین ، محمد ومسعود ومودود هم آنجامدفون‌اند » .

* *

*

متن تازی نامه‌ای که دربارهٔ فتح ری و بر انداختن مجدالدوله محمود بقادر بالله خلیفهٔ عباسی نوشته ومؤلف مجمل التواریخ والقصص پیش ازین بدان اشاره کرده است دردستست ودرتاریخ هلال صابی در ذیل تجارب الامم ابوعلی مسکویه چاپ مصر (ص٣٤٣) ودر کتاب المنتظم فی تاریخ الملوك والامم تالیف ابوالفرج بن جوزی چاپ حیدرآباد دکن (ج٨ص٣٨ ـ ٤٠) نیزچاپ شده وذهبی هم در تاریخ الاسلام آن را آورده است . متنی که ابوالفرج بن جوزی ضبط کرده کامل‌ترست وترجمهٔ آن بدین گونه است :

« سلام برخداوندگار ما وپیشوای ما امام القادربالله امیرالمؤمنین . نامهٔ این بنده ازلشکرگاه وی در بیرون شهرری درغرهٔ جمادی‌الاخرهٔ سال ٤٢٠ فرستاده میشودوخدای دست بیدادگران را ازین بقعه کوتاه کرد وآنرا از دعوت باطنیان کافر ومبتدعان فاجر پاك گردانید وبرحضرت مقدس درستی حال درآنچه این بنده کوشش وجان‌سپاری خودرا درآن بکار برده است آشکارا باد ، ازغزای باکافران و گمرهان وازمیان‌بردن آنچه ازگروه باطنیان فاجر بشهرهای خراسان رسیدوشهر ری مخصوص بدان‌بود که ایشان‌بدان پناه میبردند ودعوت درآن بکفرخود آشکار

میکردند ، با معتزله مبتدعه وغالیان از روافض درمی آمیختند وبا کتاب خدا وسنت مخالفت می کردند وببد گویی ازصحابه متجاهر بودند وپیرو اعتقاد کفر و مذهب اباحت بودند وپیشوای ایشان رستم بن علی دیلمی بود . این بنده با لشکریان عنان خودرا عطف کرد ودر گرگان فرود آمدودر آنجا ماند ، تا آنکه زمستان بگذرد. سپس ازآنجا بدامغان رفت وحاجب را بامقدمهٔ لشکر بری فرستاد . رستم بن علی ترسان شد وگردن نهاد و بیچاره شد . وی و اعیان باطنیان را از سر کرد گانش گرفتند ودرفشها درپی مقدمهٔ لشکر واردری شد ، بامداددوشنبهٔ شانزدهم جمادی الاولی ودیلیمیان بیرون آمدندو بگناه خود اعتراف کردند و کفرورفض را بر خود روا داشتند . سپس برای شناسایی احوال ایشان بفقها رجوع شد وایشان همداستان بودند که ازطاعت بیرون رفته وتباهی پذیرفته‌اند و همیشه دردشمنی‌اند و کشتن و بریدن وبیرون کردن دربرابر جنایت‌های ایشان واجبست واگر ملحد نبوده‌اند چگونه اعتقادشان برمذاهبشان اندازه ندارد وسه وجه هست که روی ایشان را در رستاخیز سیاه میکند : تشیع ورفض و باطن واین فقها گفتند که بیشتراین گروه نمازنمی گزارندوز کوة نمی‌دهندوازشرایط اسلام آگاهی ندارندودرمیان حلال وحرام امتیاز نمی‌نهند ، بلکه دردشنام وبدگویی صحابه متجاهرند واین را دیانت میدانند وکسانی ازایشان پیرومذهب اعتزال وباطنیانندوبخدای عز وجل وفرشتگان وکتابها وپیامبرانش وروزرستاخیز ایمان ندارند وایشان همهٔ ملت‌ها را حکیمان دروغزن می‌شمارند و بمذاهب اباحت در اموال و فروج ودماء معتقدند وبدان حکم کردند که رستم بن علی بی‌پروایی را آشکار کرده وازسلف خود امتیازدارد زیرا که در حبالهٔ او بیش ازپنجاه زنست اززنان آزادوسی وسه فرزندنرینه ومادینه برای اوزاده‌اندوهنگامی که ازوبازخواست کردندوپی برد که این کارهارا از اندازه گذرانده است گفت که: این شماره از زنان همسران اوبوده‌اندوفرزندانشان فرزندان وی هستند ورسم جاری از سلف اودر پیوندبازنان آزادنیز چنین بوده است ووی درارتکاب بدین خطاباخوی ایشان مخالفت نکرده است وناحیتی ازسوادری مخصوص بگروهی ازمزدکیان بود که باعلان شهادت دعوی اسلام داشتند. سپس درترك نماز وزکوة وروزه و غسل و

خوردن مردار متجاهر بودند. پیروزی دین خدای تعالی در تمییز باطنیان از ایشان بود ودر برزنهای شهر بدار آویخته شدند وآنچه بغصب بدست آورده بودند گرفته شدو اموال ایشان رابخش کردند وایشان اموال بسیارمی‌دادند که جان خودرا بخرندو دانستیم که اندیشه‌شان برای‌رهایی بوده است تاکشته نشوند ورستم‌بن‌علی وپسرش را باگروهی ازدیلمیان بخراسان بردند و اعیان معتزله وغلاة از روافض بایشان پیوستند، تا مردم ازفتنهٔ‌ایشان‌برهند.سپس برآنچه رستم‌بن علی اندوخته‌بودنظر کردند. ازگوهرها نزدیك پانصدهزاردینارو ازنقد دویست‌وشست هزاردینارو از زرینه وسیمینه‌باندازه‌ای که‌بهای آنها بسی‌هزاردینار می‌رسیدو ازجامهای گوناگون باندازهٔ پنج‌هزار و سیصد دست‌فراهم آمد و بهای دست‌های بافته‌ها و جامهای خز ببیست هزار دینار رسید و سکه‌ها دویست هزار و از کتابها پنجاه بار بود. بجز کتاب‌های معتزله وفلاسفه وروافض که در زیر دارهای آویختگان سوختند، زیرا که سرچشمهٔ‌بدعت بود. پس این‌بقعه‌ازداعیان باطنیان وپیشوایان معتزله‌وروافض تهی‌شد وسنت پیروز گشت واین‌بنده بحقیقت‌آنچه خدای تعالی در پیروزی دولت قاهره روا میدارد پی‌برد(۱)».

*
* *

این کاری که محمود با آل بویه ومردم ری کرده در دربار وی باندازه‌ای پسندیده افتاده‌است که‌در بازگشت‌بغزنین فرخی این قصیده را دریـن‌زمینه‌درستایش وی سروده است:

ای ملك گیتی، گیتی‌تر است	حکم‌تو‌بر‌هرچه‌تو خواهی رواست
در خور تو وز در کردار تو	هرچه درین گیتی مدح و ثناست
نام تو محمود بحق کرده‌اند	نام چنین باید بـا فعل راست
طاعت تودینست‌آن را که او	معتقد و پاك دل و پارساست
هر که ترا عصیان آرد پدید	کافر گردد ، اگر از اولیاست

۱ــ رجوع کنید بکتاب من«زندگی‌وکارو اندیشه وروزگار پورسینا» طهران۱۳۳۳ ص۱۵۳ــ۱۶۷

از پی کم کردن بد مذهبان　　　در دل تو روز و شب اندیشهاست

سال ومه اندرسفری، خضروار　　　خوابگه و جای تو مهد صباست

ایزد کام تو بحاصل کناد　　　ما رهیان راشب وروز این‌دعاست

تا سر آنان چو گیا بدروی　　　کایشان گویند:جهان چون گیاست

ای ملکی کز توبهر کشوری　　　بهرهٔ بی دینان رنج و عناست

گرد سپاه تو کجا بگذرد　　　چشم مسلمانان را توتیاست

هر که وفادار تو باشد بطبع　　　هر چه امیدست مرو را رواست

وآنکه دوتا باشد با تو بدل　　　تا دل فرزندان با او دو تاست

گرچه‌حریصی‌توبجنگ ملوك　　　ور چه ترا پیشه همیشه وغاست

تیغ تو روی ملکان دیده نیست　　　طاقت پیکارتو، ای شه، کراست ؟

هر که بنگریزد وشوخی کند　　　مستحق هر بدی و هر بلاست

میر ری ازبهر توگم کرده‌راه　　　ورچه بهر گوشهٔ ری رهنماست

جز درتو راه گریزیش نیست　　　آمدن او نه بکام و هواست

نعمت ایزد را شاکر نبود　　　گفت : چنین‌نعمت زیبا مراست

کافر نعمت شد ونسپاس گشت　　　کافر نعمت را شدت جزاست

ایزد بگماشت ترا ، تا بتو　　　نعمت او کم شد و دولت بکاست

هیچ کسی را زتوبد نامدست　　　کونه بدان و ببتر زان سزاست

حصن خدایست، شها، حصن تو　　　حصن تو دور ازقدرو از قضاست

خشم‌خداییست ، شها ،خشم‌تو　　　خشم تو، دورازما، زایزدرجاست

بستهٔ ایزد بود از فعل خویش　　　هر که ببند تو ، ملك ، مبتلاست

ملك‌ری از قرمطیان بستدی　　　میل تو اکنون بمنا و صفاست

آنچه‌بری کردی‌هر گز که کرد؟　　　یا بتمنی که توانست خواست ؟

لاف زنانی را کردی بدست　　　کایشان گفتند : جهان زان ماست

شیر ندارد دل و بازوی ما　　　کوشش مابر دل و بازو گواست

روز مصاف و گه ناموس وننك　　　هریکی ازما چو یکی اژدهاست

هر که بما قصد کند، پیش‌ما — زود جهد ، ور علی مرتضاست
از بن‌دندان‌بکند،هر که‌هست — آنچه بدان اندر ما را رضاست
این‌همه، گفتند ولیکن کنون — گفته و نا گفتهٔ ایشان هباست
حاجب توچون بدرری‌رسید — هیچ کس از جای نیارست خاست
همچو زنانشان بگرفتی همه — اشتلم ایشان اکنون کجاست ؟
آنکه سقط گفت همی برملا — اکنون از خون جگر او ملاست
دار فروبردی باری دویست — گفتی : کین در خور خوی‌شماست
هر که ازیشان بهوی‌کار کرد — بر سر چوبی خشك اندر هواست
بسکه ببینندوبگویند : کین — دار فلان مهتر و بهمان کیاست
این را خانه بفلان معدنست — و آن را اقطاع فلان روستاست
هیچ شهی با تو نیارد چخید — گرچه که با لشکر بی منتهاست
تهنیت آوردن نزدیك تو — از قبل مملکت ری خطاست
تهنیت گیتی گویم ترا — زانکه همه گیتی چون ری‌تراست
گرچه نخواهددل‌تو،آن‌تست — هرچه‌براز‌خاك و فرود ازسماست
دانم و از رای تو آگه شدم — کین ز توانگر دلی و از سخاست
هیچ ملك نیست در ایام تو — کان‌ملکی نز تو مرو را عطاست
خانهٔ بی دینان گیری همه — راست‌خوی تو چوخوی انبیاست
توچو سلیمانی وری چون سبا — حاجب تو آصف بـن برخیاست
نی‌نی ، این لفظ نیاید درست — معنی این لفظ نـه بر مقتضاست
آصف تختی ز سبا بر گرفت — تو ملکی کوراصد چون سباست
معجزهٔ دولت تست او و باز — دولت تـو معجـزهٔ مصطفاست
دولت و اقبال و بقای تو باد — چندان کین چرخ فلك‌را بقاست
گم باد ازروی زمین آن کسی — کورا مهر تو زروی و ریاست

این نکتهٔ بسیارمهم درجای‌دیگر نیز منعکس‌شده است که‌یکی ازمتعصبان اهل‌سنت کتابی دررد برطریقهٔ شیعه بنام«بعض‌فضایح الروافض»نوشته ودرسال ۵۵۶

نصیرالدین ابوالرشید عبدالجلیل بن ابوالحسین بن ابوالفضل قزوینی رازی ردی بر آن بنام «بعض مثالب النواصب فی نقض بعض فضایح الروافض» نوشته که بنام کتاب النقض معروفست. درین کتاب آنچه آن مؤلف سنی نوشته مؤلف شیعی عیناً نقل کرده و بآن پاسخ داده‌است. از آن جمله است ذکر همین واقعه که نخست گفتار آن سنی وسپس پاسخ آن نوشته شده است (۱) بدینگونه:

«آنکه گفته: در عهد سلطان محمود غازی رفت آنچه رفت، از قتل وصلب وروی علمای رفض سیاه کردند و منبرهایشان بشکستند و ازمجلس دانشمندان رامنع کردند وهروقت جمعی رامی آوردند، دستارها در گردن کرده، که اینان دستها رادر نماز فرو گذاشته‌اند وبرمرده پنج تکبیر کرده‌اند وپس از سه طلاق تجدید نکاح کرده‌اندو آن بزرگان حقیقت مذهب ایشان بدانسته بودند، بتقیه وزخرف قول ایشان فریفته نمی‌شدند که: ماتولی بخاندان اهل البیت میکنیم ومذاهب اهل البیت داریم و بدانسته بودند که اینهاهمه دروغ گویند.

جواب این فصل: چون بحقیقت بخوانند وبدانند شبهت را، بحمدالله مدخلی نباشد. همهٔ عقلا واهل تجربه‌را معلومست که: چون بیگانه ورایت سلطان غریب بشهری وولایتی رسد وپادشاه آن جایگاه‌را منهزم کنند یابگیرند، بااهل مذهب ومقالات او بی‌حرمتی وجفا کنند، بسبب مذهب و طلب ودایع وتفحص گریختگان و متواریان واین دلالت نقصان اعتماد وبطلان مذهب نباشد وعزیزان شهر را ذلیل و اسیر گردانند، بدلالت قول باری سبحانه وتعالی درقصهٔ بلقیس وسلیمان که: «قالت ان الملوك اذادخلوا قریةافسدوها وجعلوا اعزة اهلها اذلة(۲)» وباری تعالی برصحت این قول گواهی میدهد آنجا که گفت: «ولذلك یفعلون» (۳). پس اگر بورود رایت

(۱) کتاب النقض . . . تصنیف. . . نصیرالدین ابی الرشید عبدالجلیل بن ابی الحسین بن ابی الفضل القزوینی الرازی بامقدمه وتعلیق و مقابله و تصحیح سید جلال الدین حسینی ارموی معروف بمحدث طهران ۱۳۷۱=۱۳۳۱ ص ۵۲ ـ ۵۳

(۲) سورة النمل آیهٔ ۳۴ (۳) جزء آخر همان آیه

سلطان محمود، که ملک عراق از دیالمه بستد و این طایفه را نقصانی رسید و از قتل و نهب و صلب، دلالت بطلان مذهب نباشد و بجهت اعتقاد محض بوده باشد، بلکه بجهت تقریر سلطنت و قاعدهٔ ملک باشد و قیاس از لشکر غزان باید کرد، در ملک خراسان واخذ سلطانی چون سنجر، که ذوالقرنین ثانی بود و قتل و صلب و نهب، از کشتن سادات کبار و علمای بزرک و مفتیان و قاضیان، چون سید اجل بلخ و محمد بن یحیی الفقیه النیسابوری، که علامهٔ عالم و عدیم النظیر بوده، در اصحاب شافعی و شیخ عبد الجبار اکاف، که زاهد روزگار بود و الوف علما و صلحا، که در آن حادثه کشته آمدند. پس اگر آنچه لشکر غزنین کرده‌اند با شیعهٔ ری دلالت بطلان مذهب باشد شاید این که غزان کردند، با اصحاب سنت، هم دلالت بطلان باشد. بلکه همهٔ عاقلان دانند که: مثل این برای هیبت و تقریر ملک کنند و نقصانی نباشد، بدلیل آنکه چون محمود رفت علمای شیعه با حضور شحنگان و نواب او باز سر قرار و قاعده رفتند و چون غزان رفتند مسلمانان باز بر قاعدهٔ خود رفتند در بلاد اسلام».

یاقوت حموی هم در معجم الادبا (ج۲ ص۳۱۵) باین واقعهٔ کتاب سوزی محمود درری اشاره کرده و دربارهٔ صاحب بن عباد و کتابخانهٔ وی میگوید: صاحب خود بمردی از مردم شام گفته است که: در نزد من از کتاب‌های علمی باندازه‌ایست که بر چهارصد شتر یا بیشتر میتوان بار کرد. ابوالحسن بیهقی گفته است (۱) ومن میگویم کتاب‌خانه‌ای که در ری بود پس از آنکه سلطان محمود بن سبکتگین آنرا سوخت دلیل بر آنست و من این خانه را دیدم و فهرست کتاب‌های آن در ده مجلد بود و سلطان محمود چون وارد ری شد باو گفتند که: این کتابخانه از آن رافضیانست و از اهل بدعت و هرچه از آن در علم کلام بیرون آورد دستور داد بسوزانند.

* *

*

نظامی عروضی سمرقندی نیز در چهار مقاله مطالب چند در بارهٔ غزنویان

---

(۱) در تتمهٔ صوان الحکمه

دارد. ازآن جمله گوید (۱) :

«لمغان شهریست ازدیار سند ، از اعمال غزنین وامروزمیان ایشان و کفار کوهیست بلند وپیوسته خایف باشند ازتاختن وشبیخون کفار. امالمغانیان مردمان بشکوه باشند وجلدو کسوب وباجلدی زعری عظیم، تابغایتی که باك ندارند که بر عامل بیك من کاه و بیك بیضه وبکم ازین نیز روادارند که بتظلم بغزنین آیند و یك ماه ودوماه مقام کنند وبی حصول مقصود بازنگردند .فی الجمله : درلجاج دستی دارند وازابرام پشتی. مگردرعهد یمین الدوله سلطان محمود، انارالله برهانه ، یکی شب کفاربریشان شبیخون کردند وبانواع خرابی حاصل آمد. ایشان خود بی خاك مراغه کردندی. چون این واقعه بیفتاد ، تنی چند ازمعارف ومشاهیر بر خاستند وبحضرت غزنین آمدند وجامه بدریدندوسرها برهنه کردندو واویلا کنان ببازارغزنین آمدند وببارگاه سلطان شدند وبنالیدند وبزاریدند وآن واقعه را برصفتی شرح دادند که سنك را بریشان گریستن آمد وهنوزاین زعارت وجلادت وتزویر وتمویه ازیشان ظاهرنگشته بود . خواجهٔ بزرك احمدحسن میمندی را بریشان رحمت آمد وخراج آن سال ایشان را ببخشید وازعوارضشان مصون داشت و گفت :«باز گردید وبیش کوشید و کم خرج کنید، تاسر سال بجای خویش باز آیید». جماعت لمغانیان بافرحی قوی و بشاشتی تمام بر گشتند وآن سال مرفه بنشستند وآب بکس ندادندوچون سال بسرشد همان جماعت بازآمدند وقصهٔ خود بخواجه رفع کردند . نکت آن قصه مقصور بر آنکه: سال پارخداوندخواجهٔ بزرك ولایت مارا برحمت و عاطفت خویش بیاراست و بحمایت وحیاطت خود نگاه داشت واهل لمغان بدان کرم وعاطفت بجای خویش رسیدند و چنان شدند که در آن ثغر مقام توانند کرد. اماهنوزچون مزلزلی اندومی ترسیم که اگر مال مواضعت را امثال طلب کنند بعضی مستاصل شوند و اثر آن خلل هم بخزانهٔ معموره بازگردد . خواجه احمد حسن هم لطفی بکرد و مال دیگر سال ببخشید . درین دو سال اهل لمغان توانگر شدند و بر آن بسنده نکردند .

۱- چهارمقاله تالیف احمدبن عمربن علی نظامی عروضی سمرقندی... بکوشش دکتر محمد معین . . . چاپ سوم طهران ۱۳۳۳ ص ۲۹ ـ ۳۱ ازمتن .

درسوم سال طمع کردند که : مگر ببخشد . همان جماعت باز بدیوان حاضر آمدند و قصه عرضه کردند و همه عالم رامعلوم شد که لمغانیان بر باطلند. خواجهٔ بزرك قصه بر پشت گردانید و بنوشت که : «الخراج خراج ، اداؤه دوائه» . گفت : خراج ریش هزار چشمه است، گزاردن او داروی اوست و از روزگار آن بزرگ این معنی مثای شد و در بسیار جای بکار آمد. خاك بر آن بزرك خوش باد ! » .

جای دیگر (۱) در پایدار ماندن آثار گویندگان چنین نوشته است : « . . . بسا کوشك های منقش و باغهای دلکش ، که بنا کردند و بیاراستند، که امروز بازمین هموار گشته است و بامفازات واودیه برابر شده، مصنف گوید :

بسا کاخا، که محمودش بنا کرد	که از رفعت همی بامه مرا کرد
نبینی زان همه یکخشت بر پای	مدیح عنصری ماندست بر جای

و خداوند عالم علاء الدنیا والدین ابوعلی الحسین بن الحسین اختیار امیر المؤمنین، که زندگانیش دراز باد وچتر دولتش منصور ، بکین خواستن آن دو ملك شهریار شهید و ملك حمید بغزنین رفت و سلطان بهرامشاه ازپیش او برفت . بردرد آن دوشهید، که استخفافها کرده بودند و گزافها گفته، شهر غزنین را غارت فرمود وعمارات محمودی ومسعودی وابراهیمی خراب کرد و مدایح ایشان بزر همی خرید ودرخزینه همی نهاد . کس را زهرهٔ آن نبودی که در آن لشکر یا در آن شهر ایشان را سلطان خواند وپادشاه خود ازشاهنامه برمی خواند ، آنچه ابوالقاسم فردوسی گفته بود :

چو کودك لب ازشیر مادر بشست	زگهواره محمود گوید نخست
بتن زنده پیل و بجان جبرییل	بکف ابر بهمن ، بدل رود نیل
جهاندار محمود شاه بزرگ	بآبشخور آرد همی میش و گرگ

همه خداوندان خرد دانند که اینجا حشمت محمودی نمانده بود، حرمت فردوسی

---

۱ ـ ص ۴۵ ـ ۴۶

بود ونظم او واگر سلطان محمود دانسته بودی همانا که آن آزاد مردرامحروم ومایوس نگذاشتی».

جای دیگر (۱) گفته‌است : «عشقی که سلطان‌یمین الدله محمود را برایاز ترك بوده‌است معروفست ومشهور. آورده‌اند که : سخت نیکو صورت نبود ، لیکن سبزچهره‌ای شیرین بوده‌است ، متناسب اعضا وخوش حرکات وخردمند وآهسته وآداب مخلوق‌پرستی اوراعظیم دست داده بوده‌است و درآن‌باره ازنادرات زمانهٔ خویش بوده‌است واین‌همه اوصاف آنست که عشق را بعث کند ودوستی را برقراردارد و سلطان‌یمین الدوله مردی‌دیندار ومتقی‌بود وباعشق ایازبسیار کشتی گرفتی ، تا ازشارع شرع ومنهاج حریت قدمی‌عدول نکرد . شبی‌درمجلس‌عشرت ، بعد ازآنکه شراب دروائر کرده‌بودوعشق‌درو‌عمل نموده،بزلف ایازنگریست. عنبری‌دیدبرروی ماه‌غلتان ، سنبلی‌دید بر چهرهٔ آفتاب پیچان، حلقه حلقه چون زره ، بند بند چون زنجیر،درهرحلقه‌ای هزاردل، در هربندی صدهزارجان . عشق‌عنان خویشتن داری ازدست صبراوبربود وعاشق‌وار درخود کشید. محتسب«آمناوصدقنا» سرازگریبان شرع‌برآورد ودر برابر سلطان یمین‌الدوله بایستاد و گفت : هان‌محمود ! عشق را بافسق‌میآمیز وحق‌را باباطل‌ممزوج مکن، که بدین زلت ولایت‌عشق برتوبشورد و چون پدرخویش ازبهشت‌عشق‌بیوفتی وبعنای دنیای فسق‌درمانی.سمع‌اقبالش‌درغایت شنوایی‌بود.این‌قضیت‌مسموع‌افتاد . ترسید که‌سپاه‌صبراوبا لشکرزلفین‌ایاز برنیاید. کارد‌بر کشید وبدست، ایازداد که: «بگیروزلفین خویش را ببر» . ایازخدمت کردو کاردازدست اوبستدو گفت : «از کجا ببرم ؟» . گفت : « ازنیمه» . ایاززلف دو تو کرد وتقدیربگرفت‌وفرمان بجای‌آورد وهردوسر زلف خویش‌را پیش‌محمود نهاد. گویند: آن‌فرمانبرداری عشق‌را سبب‌دیگرشد. محمود زرو جواهرخواست‌وافزون ازرسم‌معهودوعادت ایازرا بخشش کرد وازغایت مستی‌درخواب رفت و چون نسیم سحرگاهی‌برووزیدبرتخت‌پادشاهی ازخواب‌درآمد. آنچه کرده‌بودیادش آمد. ایازرا

۱ـ ص ۵۵ ـ ۵۷

بخواند و آن زلفین بریده بدید . سپاه پشیمانی در دل او تاختن آورد و خمار عربده بر دماغ اومستولی گشت. می خفت و می خاست و از مقربان و مرتبان کس را زهرهٔ آن نبود که پرسیدی که: سبب چیست؟ تا آخر کار حاجب علی قریب ، که حاجب بزرگ او بود، روی بعنصری کرد و گفت . «پیش سلطان درشو و خویشتن را بدو نمای و طریقی بکن که سلطان خوش طبع گردد». عنصری فرمان حاجب بزرك بجای آورد و در پیش سلطان شد و خدمت کرد سلطان یمین الدوله سر بر آورد و گفت : «ای عنصری ، این ساعت از تو می اندیشیدم . می بینی که چه افتادست ما را ؟ درین معنی چیزی بگوی، که لایق حال ما باشد». عنصری خدمت کرد و بر بدیهه گفت :

کی عیب سر زلف بت از کاستنست؟ | چه جای بغم نشستن و خاستنست؟

جای طرب و نشاط و می خواستنست | کاراستن سرو ز پیراستنست

سلطان یمین الدوله محمود را بااین دوبیتی بغایت خوش افتاد. بفرمود تا جواهر بیاوردند و سه بار دهان او را پر جواهر کرد و مطربانرا پیش خواست و آنروز تاشب بدین دوبیتی شراب خوردند و آن داهیه بدین دو بیتی او برخاست وعظیم خوش طبع گشت والسلام» .

جای دیگر(۱) آورده است : «درشهور سنهٔ اثنتین و سبعین و اربعمائه(۲) صاحب غرضی قصه بسلطان ابراهیم برداشت که : پسر او سیف الدوله امیر محمود نیت آن دارد که بجانب عراق برود، بخدمت ملکشاه سلطانرا غیرت کرد و چنان ساخت که او را ناگاه بگرفت و ببست و بحصار فرستاد و ندیمان او را بند کردند و بحصارها فرستاد . از جمله یکی مسعود سعد سلمان بود و او را بوجیرسان بقلعهٔ نای فرستادند. از قلعهٔ نای دوبیتی بسلطان فرستاد. مسعود سعد سلمان فرماید :

در بند تو، ای شاه، ملکشه باید | تا بند تو پای تاجداری ساید

آنکس که ز پشت سعد سلمان آید | گر زهر شود ملك ترا نگزاید

این دو بیتی علی خاص بر سلطان برد بر و هیچ اثری نکرد و ارباب خرد و اصحاب

۱ـ ص ۷۱ـ۲۷۲ ـ

۲ـ دراصل: خمسمائه و این حتما نادرستست زیرا که ابراهیم از ۴۵۱ تا ۴۹۲ پادشاهی کرده وچهارمقاله درحدودسال ۵۵۰ تالیف شده وممکن نیست این تاریخ ۵۷۲ بوده باشد .

انصاف دانند که حبسیات مسعود در علو بچه درجه رسیده است و در فصاحت بچه‌پایه بود؟ وقت باشد که‌من ازاشعاراو همی‌خوانم ، موی براندام من برپای‌خیزد وجای آن‌بود که‌آب‌ازچشم‌من‌برود.جملهٔ این اشعار بر آن‌پادشاه خواندند واوبشنید که برهیچ‌موضع‌او گرم‌نشد وازدنیا برفت‌و آن آزاده‌مردرا درزندان بگذاشت.مدت حبس‌اوبسبب قربت‌سیف‌الدوله دوازده سال‌بود ودرروزگار سلطان‌مسعود ابراهیم بسبب‌قربت‌اوابونصرپارسی‌راهشت‌سال بودوچندان‌قصایدغررو نفایس‌درر، که‌ازطبع وقاداوزاده،البته‌هیچ‌مسموع نیفتاد . بعدازهشت‌سال‌ثقة‌الملک‌طاهرعلی‌مشکان اورا بیرون‌آورد وجمله آن آزاد مرد در دولت ایشان همه‌عمر درحبس بسر برد واین‌بد نامی درآن‌خاندان بزرك بماند».

جای‌دیگر(۱)دربارهٔ فردوسی‌شرحی‌دارد که‌مطالب‌نادرست‌در آن فراوانست، اما دیگران همه‌آنرا سند گرفته اندو بسیار معروف شده وآن‌بدین گونه‌است :

«استادابوالقاسم فردوسی ازدهاقین‌طوس‌بود، ازدیهی که‌آن‌دیه‌را باژخوانند وازناحیت‌طابران(۲) است . بزرك دیهیست‌وازوی‌هزارمرد بیرون‌آید . فردوسی درآن‌دیه شوکتی‌تمام داشت ، چنانکه بدخل آن‌ضیاع ازامثال‌خود بی‌نیاز‌بود و از عقب یك‌دختر بیش‌نداشت وشاهنامه بنظم‌همی کردوهمهٔ امیداوآن‌بود که‌ازصلهٔ آن کتاب‌جهازآن‌دختر‌بسازد. بیست‌وپنج‌سال‌درآن کتاب‌مشغول‌شد ، که‌آن کتاب‌تمام کردوالحق‌هیچ باقی‌نگذاشت‌وسخن‌را بآسمان‌علیین‌برد ودرعذوبت‌بماءِمعین‌رسانید و کدام طبع را قدرت‌آن باشد که‌سخن‌را بدین وجه رساند که‌او رسانیده است . درنامه‌ای که زال‌همی نویسد بسام‌نریمان‌بمازندران، درآن حال که‌باروداﺑﻪ دختر شاه کابل پیوستگی خواست کرد :

یکی نامه فرمودنزدیك‌سام	سراسر درود ونوید و خرام
نخست‌ازجهان آفرین‌یاد کرد	که‌هم‌دادفرمود وهم‌داد کرد

۱ـ ص ۷۵ـ۸۳

۲ـ دراصل : طبران واین درست نیست . شهرطوس دارای دوقسمت بوده‌است‌یکی طابران ودیگر نوقان

وزو باد بر سام نیرم درود — خداوند شمشیر و کوپال و خود
چمانندهٔ چرمه هنگام گرد — چرانندهٔ کرکس اندر نبرد
فزایندهٔ باد آوردگاه — فشانندهٔ خون زابر سیاه
بمردی هنر در هنر ساخته — سرش ازهنر گردن افراخته

من در عجم سخنی بدین فصاحت نمی‌بینم ودر بسیاری ازسخنان عرب هم. چون فردوسی شاهنامه تمام کرد نساخ او علی دیلم بود وراوی ابودلف وشکرده حیی قتیبه، که عامل طوس بود وبجای فردوسی ایادی داشت. نام این هر سه بگوید:

ازین نامه از نامداران شهر — علی دیلم و بودلف راست بهر
نیامد جز احسنتشان بهره‌ام — بکفت اندر احسنتشان زهره‌ام
حیی قتیبه است از آزادگان — که ازمن نخواهد سخن رایگان
نیم آگه ازاصل وفرع خراج — همی غلتم اندر میان دواج

حیی قتیبه عامل طوس بود واین قدر اورا واجب داشت وازخراج فرو نهاد. لاجرم نام او تاقیامت بماند وپادشاهان همی خوانند. پس شاهنامه علی دیلم در هفت مجلد نبشت وفردوسی بودلف را بر گرفت وروی بحضرت نهاد، بغزنین وبپایمردی خواجهٔ بزرگ احمدحسن کاتب عرضه کرد وقبول افتاد وسلطان محمود ازخواجه منتها داشت. اما خواجهٔ بزرك منازعان داشت، که پیوسته خاك تخلیط در قدح جاه او همی انداختند. محمود باآن جماعت تدبیر کرد که: فردوسی راچه دهیم؟ گفتند: پنجاه هزار درم واین خود بسیار باشد، که مردی رافضیست ومعتزلی مذهب و این بیت بر اعتزال او دلیل کند که او گفت:

ببینند گان آفریننده را — نبینی، مرنجان دو بیننده را

وبر رفض او این بیتها دلیلست که او گفت:

خردمند، گیتی چو دریا نهاد — بر انگیخته موج ازو تند باد
چو هفتاد کشتی درو ساخته — همه بادبانها بر افراخته
میانه یکی خوب کشتی عروس — بر آراسته همچو چشم خروس

پیمبر بدو اندرون، با علی | همه اهل بیت نبی و ولی
اگر خلد خواهی بدیگر سرای | بنزد نبی و ولی گیر جای
گرت زین بد آید، گناه منست | چنین دان و این راه راه منست
برین زادم و هم برین بگذرم | یقین دان که: خاك پی حیدرم

وسلطان محمود مردی متعصب بود. در واین تخلیط بگرفت ومسموع افتاد.
درجمله بیست هزار درم بفردوسی رسید. بغایت رنجور شد و بگرمابه رفت و بر آمد.
فقاعی بخورد و آن سیم میان حمامی وفقاعی قسم فرمود. سیاست محمود دانست.
بشب از غزنین برفت و بهری بدکان اسمعیل وراق پدر ازرقی فرود آمد و شش ماه در
خانهٔ او متواری بود، تا طالبان محمود بطوس رسیدند و باز گشتند و چون
فردوسی ایمن شد از هری روی بطوس نهاد و شاهنامه بر گرفت و بطبرستان شد،
بنزدیك سپهبد شهریار، که از آل باوند در طبرستان پادشاه او بود و آن
خاندانیست بزرگ، نسبت ایشان بیزد گرد شهریار پیوندد. پس محمود راهجا
کرد، در دیباچه بیتی صد و بر شهریار خواند و گفت: «من این کتاب را از نام محمود
بنام تو خواهم کردن، که این کتاب همه اخبار و آثار جدان تست». شهریار او را
بنواخت و نیکوییها فرمود و گفت: «یا استاد، محمود را بر آن داشتند و کتاب ترا
بشرطی عرضه نکردند و ترا تخلیط کردند و دیگر تو مرد شیعیی وهر که تولی بخاندان
پیامبر کند او را دنیاوی بهیچ کاری نرود، که ایشانرا خود نرفته است. محمود خداوند گار
منست، تو شاهنامه بنام او رها کن و هجو او بمن ده، تا بشویم و ترا اندك چیزی بدهم.
محمود خود ترا خواند و رضای تو طلبد و رنج چنین کتاب ضایع نماند» و دیگر
روز صد هزار درم فرستاد و گفت: «هر بیتی بهزار درم خریدم، آن صد بیت بمن ده
و با محمود دل خوش کن». فردوسی آن بیتها فرستاد. بفرمود تا بشستند، فردوسی
نیز سواد بشست و آن هجو مندرس گشت و از آن جمله این شش بیت بماند:

مرا غمز کردند: کان پر سخن | بمهر نبی و علی شد کهن
اگر مهرشان من حکایت کنم | چو محمود را صد حمایت کنم
پرستار زاده نیاید بکار | وگرچند باشد پدر شهریار

ازین درسخن چندرانم همی؟ چو دریا کرانه ندانم همی
بنیکی نبد شاه را دستگاه وگرنه مرا برنشاندی بگاه
چواندر تبارش بزرگی نبود ندانست نام بزرگان شنود

الحق نیکوخدمتی کردشهریارمر محمود را ومحمود ازومنتهاداشت درسنهٔ اربع‌عشرةوخمسمائه بنشابورشنیدم‌ازامیرمعزی که‌او گفت:«ازامیرعبدالرزاق‌شنیدم بطوس که او گفت : «وقتی‌محمود بهندوستان بود و از آنجا باز گشته بود و روی بغزنین‌نهاده، مگردرراه اومتمردی بودوحصاری استوار داشت ودیگر روزمحمود را منزل بردرحصاو اوبود. پیش او رسولی بفرستاد که : فردا باید که پیش من آیی وخدمتی بیاری وبارگاه مارا خدمت کنی‌وتشریف بپوشی وباز گردی. دیگر روز محمود برنشست وخواجهٔ بزرگ‌بردست راست، او همی‌راند، که فرستاده‌باز گشته بود وپیش‌سلطان همی آمد. سلطان‌با خواجه گفت: «چه‌جواب‌داده‌باشد؟» خواجه این بیت فردوسی بخواند :

اگرجز بکام من آید جواب من و گرز و میدان افراسیاب

محمود گفت : « این‌بیت کراست ؟که مردی ازوهمی زاید» . گفت : «بیچاره ابوالقاسم فردوسی‌راست، که بیست وپنج سال‌رنج برد وچنان کتابی تمام کردوهیچ ثمره ندید » . محمود گفت : «سره کردی ، که مرا ازان‌یاد آوردی ، که من ازان پشیمان شده‌ام . آن آزاد مرد از من محروم ماند ، بغزنین مرایاد ده ، تا او را چیزی فرستم »· خواجه چون بغزنین‌آمد برمحمود یاد کرد . سلطان گفت:«شست هزار دینار ابوالقاسم‌فردوسی را بفرمای تاپییك (۱) دهند وباشتر سلطانی‌بطوس برند وازوعذر خواهند» . خواجه سالها بود تادرین‌بند بود . آخر آن‌کار را چون‌زر بساخت واشتر گسیل کردو آن‌پیك (۲) بسلامت بشهر طابران (۳) رسید ·ازدروازهٔ رودبار اشتردرمی شد وجنازهٔ فردوسی بدروازهٔ رزان بیرون‌همی بردند . درآن‌حال

۱ـ دراصل : به‌نیل !

۲ـ در اصل : نیل

۳ـ در اصل : طبران

مذکری بود ، درطابران (۱) ، تعصب کردو گفت : «من رها نکنم تا جنازهٔ اودر گورستان مسلمانان برند ، که او رافضی بود» وهرچند مردمان بگفتند ، با آن دانشمند درنگرفت . درون دروازه باغی بود ، ملك فردوسی ، اورا درآن باغ دفن کردند . امروزهم درآنجاست ومن درسنهٔ عشرو خمسمائه آن خاك را زیارت کردم. گویند : از فردوسی دختری ماند، سخت بزرگوار . صلت سلطان خواستند که باو سپارند، قبول نکردو گفت : «بدان محتاج نیستم» . صاحب برید بحضرت بنوشت وبر سلطان عرضه کردند . مثال داد که آن دانشمند ازطابران (۱) برود ، بدین فضولی که کرده است وخانمان بگذارد و آن مال بخواجه ابوبکر اسحق کرامی دهند تا رباط چاهه، که بر سرراه نشابور ومروست، درحد طوس، عمارت کند . چون مثال بطوس رسید فرمانرا امتثال نمودند وعمارت رباط چاهه ازآن مالست» .

جای دیگر (۲) دربارهٔ ابوالریحان بیرونی چنین آورده است : «آورده‌اند که یمین‌الدوله سلطان محمود بن ناصرالدین بشهر غزنین بربالای کوشکی ،درچهار دری نشسته بود ، بباغ هزاردرخت . روی باابوریحان کرد و گفت : «من ازین چهار دراز کدام دربیرون خواهم رفت؟حکم کن واختیار آن برپارهٔ کاغذ بنویس ودرزیر نهالی من‌نه» واین هرچهار در راه گذر داشت . ابوریحان اسطرلاب خواست و ارتفاع بگرفت وطالع درست کرد وساعتی اندیشه نمود وبرپاره‌ای کاغذ بنوشت و در زیر نهالی نهاد . محمود گفت : «حکم کردی؟» گفت : «کردم» . محمود بفرمود تا کننده وتیشه وبیل آوردند . بردیواری که بجانب مشرقست دری پنجمین بکندند و ازآن دربیرون رفت و گفت آن کاغذ پاره بیاوردند. بوریحان بروی نوشته بود که : «ازین چهار درهیچ بیرون نشود بردیوار مشرق دری کنند وازان دربیرون شود». محمود چون بخواند طیره گشت و گفت اورا بمیان سرای فرواندازند . چنان کردند. مگر بابام میانگین دامی بسته بود . بوریحان برآن دام آمد ودام بدریدو آهسته بزمین فرودآمد، چنانکه بروی افگار نشد. محمود گفت: «او رابرآرید». برآوردند.

۱ــ دراصل : طبران

۲ــ ص ۹۱ــ۹۴

گفت: «یا بوریحان، ازین حال باری ندانسته بودی» . گفت: «ای خداوند، دانسته بودم».
گفت: «دلیل کو؟». غلام را آواز داد و تقویم از غلام بستد و تحویل خویش از میان تقویم بیرون کرد. در احکام آن روز نوشته بود که: «مرا از جای بلند بیندازند، ولیکن بسلامت بزمین آیم و تن درست برخیزم». این سخن نیز موافق رای محمود نیامد، طیره تر گشت.
گفت: « اورا بقلعه برید و بازدارید » . اورا بقلعهٔ غزنین باز داشتند وشش ماه در آن حبس بماند.

حکایت: آورده اند که درین شش ماه کس حدیث بوریحان پیش محمود نیارست کرد واز غلامان او یك غلام نامزد بود که او را خدمت همی کرد و بحاجت او بیرون همی شد ودرمی آمد. روزی این غلام بسر مرغزار غزنین می گذشت. فالگویی اورا بخواند و گفت: «درطالع تو چند سخن گفتنی همی بینم. هدیه‌ای بده تا ترا بگویم». غلام درمی دو بدو داد.
فالگوی گفت : « عزیزی از آن تو در رنجیست . از امروز تا سه روز دیگر از آن رنج خلاص یابد وخلعت و تشریف پوشد وباز عزیز و مکرم گردد» . غلامك همی برفت تا بقلعه وبر سبیل بشارت آن حادثه با خواجه بگفت. بوریحان را خنده آمد و گفت: «ای ابله، ندانی که بچنان جایها نبـاید استاد . دودرم بباد دادی». گویند: خواجهٔ بزرك احمد حسن میمندی درین ششماه فرصت همی طلبید، تا حدیث بوریحان بگوید . آخر درشکار گاه سلطان را خوش طبع یافت . سخن را گردان گردان همی آورد تا بعلم نجوم . آنگاه گفت: «بیچاره بوریحان که چنان دو حکم بدان نیکویی بکرد و بدل خلعت و تشریف بند وزندان یافت» . محمود گفت : «خواجه بداند که من این دانسته‌ام ومی گویند که : این مرد را در عالم نظیر نیست مگر بوعلی سینا . لکن هر دو حکمش بر خلاف رای من بود و پادشاهان چون کودك خرد باشند . سخن بر وفق رای ایشان باید گفت، تا از یشان بهره مند باشند. آنروز که آن دو حکم بکرد اگر از آن دو حکم او یکی خطا شدی به افتادی اورا . فردا بفرمای تا اورا بیرون آرند واسب وساخت زر وجبهٔ ملکی ودستار قصب دهند وهزار دینار وغلامی و کنیز کی» پس همانروز که فال

گوی گفته بود بوریحان را بیرون آوردند واین تشریف بدین نسخت بوی رسید وسلطان ازو عذر خواست و گفت، «یا بوریحان، اگر خواهی که از من برخوردار باشی سخن بر مراد من گوی، نه بر سلطنت علم خویش». بوریحان از آن پس سیرت بگردانید و این یکی از شرایط خدمت پادشاهست. در حق و باطل با او باید بودن و بر وفق کار او را تقریر باید کرد. اما چون بوریحان بخانه رفت و افاضل بتهنیت او آمدند حدیث فالگوی را با ایشان بگفت. عجب داشتند. کس فرستادند و فالگوی را بخواندند. سخت لایعلم بود. هیچ چیز نمیدانست. بوریحان گفت: «طالع مولود داری؟» گفت: «دارم». طالع مولود بیاورد و بوریحان بنگریست. سهم الغیب بر حاق درجهٔ طالعش افتاده بود، تا هر چه می گفت، اگر چه بر عمیا همی گفت، بصواب نزدیک بود».

جای دیگر (۱) در بارهٔ ابن سینا چنین آورده است: «ابو العباس مأمون خوارزمشاه وزیری داشت، نام او ابو الحسین احمد بن محمد السهلی (۲). مردی حکیم طبع و کریم نفس وفاضل و خوارزمشاه هم چنین حکیم طبع وفاضل دوست بود و بسبب ایشان چندین حکیم وفاضل بر آن درگاه جمع شده بودند، چون ابوعلی سینا و ابوسهل مسیحی و ابو الخیر خمار و ابوریحان بیرونی و ابونصر عراق. اما ابونصر عراق برادرزادهٔ خوارزمشاه بود و در علم ریاضی و انواع آن ثانی بطلیموس (۳) بود و ابوالخیر خمار در طب ثالث بقراط وجالینوس بود و ابوریحان در نجوم بجای ابومعشر واحمد بن عبدالجلیل بود وابوعلی سینا و ابوسهل مسیحی خلف ارسطاطالیس بودند، در علم حکمت، که شاملست همهٔ علوم را. این طایفه در آن خدمت از دنیاوی بی نیازی داشتند و بایکدیگر انسی در محاورت وعیشی در مکاتبت می کردند. روزگار بر نپسندید و فلک روانداشت. آن

---

۱ ـ ص۱۱۸ـ ۱۲۲

۲ـ در اصل: السهیلی، رجوع کنید بکتاب من «زندگی و کار و اندیشه و روزگار پورسینا» ص۱۳۲ـ۱۳۳   ۳ـ در اصل: بطلمیوس

عیش بریشان منغض شد و آن روزگار بریشان بزیان آمد . از نزدیک سلطان یمین الدوله محمود معروفی رسید با نامه‌ای، مضمون نامه آنکه : شنیدم که در مجلس خوارزمشاه چند کس اند، از اهل فضل ، که عدیم النظیرند، چون فلان وفلان . باید که ایشانرا بمجلس ما فرستی، تا ایشان شرف مجلس ما حاصل کنند و ما بعلوم و کفایات ایشان مستظهر شویم و آن منت از خوارزمشاه داریم و رسول وی خواجه حسین بن علی میکال بود، که یکی از افاضل و اماثل عصر و اعجوبه‌ای بود از رجال زمانه و کار محمود در اوج دولت. ملك او رونقی داشت و دولت او علوی و ملوك زمانه او را مراعات همی کردند و شب از و باندیشه همی خفتند . خوارزمشاه خواجه حسین میکال را بجای نیك فرود آورد و علفهٔ شگرف فرمود و پیش از آنکه او را بار داد حکما را بخواند و این نامه بریشان عرضه کرد و گفت: «محمود قوی دستست و لشکر بسیار دارد و خراسان و هندوستان ضبط کرده است و طمع در عراق بسته. من نتوانم که مثال او را امتثال ننمایم و فرمان او را بنفاذ نپیوندم. شما درین چه گویید ؟» ابوعلی و ابوسهل گفتند : «ما نرویم» . اما ابونصر و ابوالخیر و ابوریحان رغبت نمودند، که اخبار صلات و هبات سلطان همی شنیدند. پس خوارزمشاه گفت: «شما دو تن را ، که رغبت نیست، پیش از آنکه من این مرد را بار دهم، شما سر خود گیرید.» پس خواجه اسباب ابوعلی و ابوسهل بساخت و دلیلی همراه ایشان کرد و از راه بیابان روی بگرگان نهادند. روز دیگر خوارزمشاه حسین علی میکال را بار داد و نیکویی ها پیوست و گفت :«نامه خواندم و بر مضمون نامه و فرمان پادشاه وقوف افتاد. ابوعلی و ابو سهل برفته اند، لیکن ابونصر و ابوریحان و ابوالخیر بسیج میکنند که: پیش خدمت آیند» و باندك روزگار برگ ایشان بساخت و با خواجه حسین میکال فرستاد و ببلخ بخدمت سلطان یمین الدوله محمود آمدند و بحضرت او پیوستند و سلطان را مقصود از ایشان ابوعلی بوده بود و ابونصر عراق نقاش بود ، بفرمود تا صورت ابوعلی بر کاغذ نگاشت و نقاشان را بخواند تا بر آن مثال چهل صورت نگاشتند و با مناشیر باطراف فرستادند و از اصحاب اطراف درخواست که: «مردیست بدین صورت و اورا ابوعلی سینا گویند ،

طلب کنید و او را بمن فرستید » . اما چون ابوعلی و ابوسهل با کس ابوالحسین السهلی (۱) از نزد خوارزمشاه برفتند چنان کردند که بامدادرا پانزده فرسنگ رفته بودند . . . » .

* *
*

بازماندهٔ مطلب دربارهٔ سفرهای ابن‌سینا تارفتن او نزد قابوس وشمگیر ست وپس از آن گوید: «خواجه ابوعلی را پیش قابوس بردند وقابوس صورت ابوعلی داشت که سلطان یمین‌الدوله فرستاده بود چون قابوس آمد گفت : «انت ابوعلی؟» گفت: «نعم، یاملك معظم» .

* *
*

این کتاب چهار مقاله که رواج بسیار یافته باهمهٔ اعتباری که بمطالب تاریخی آن داده‌اند بیشتر جاها لغزشهایی دارد که باید در اصلاح آنها کوشید و از آنجمله در برخی ازمطالبی که پیش ازین آورده‌ام .

این که دربارهٔ نظم شاهنامه گفته است : «بیست و پنج سال در آن کتاب مشغول شد» درست نیست . ازمطالعهٔ دقیق در شاهنامه چنین برمی‌آید که فردوسی چهار روایت از آن ترتیب داده است. روایت اول را در ۲۵ اسفندماه سال ۳۸٤ قمری بپایان رسانیده وروایت دوم را در ۲۵ محرم ۳۸۹ و روایت سوم را در سال ٤۰۰ و روایت چهارم را درحدود سال ٤۱۰ فراهم کرده است . چنانکه خود تصریح کرده درسال ۳۷۱ بدینکار دست زده است. خود صریحا می گوید :

سی و پنج سال ازسرای سپنج	بسی رنج بردم بامید گنج
چو بر باد دادند رنج مرا	نبد حاصلی سی و پنج مرا

۱ـ دراصل: السهیلی

چون در ۳۷۱ بدینکار آغاز کرده و۳۵سال سر گرم اینکار بوده‌است ۳۵ را
که به ۳۷۱ بیفزاییم ۴۰۶ می‌شودوبا آنچه‌پیش‌ازین گفتم درست درمی‌آید.

سپس می گوید: «فردوسی‌بودلف را بر گرفت وروی بحضرت نهاد بغزنین و
بپایمردی‌خواجهٔ بزرك احمد حسن‌کاتب‌عرضه کرد وقبول افتاد». پس‌ازآن بی‌بهره
ماندن‌فردوسی‌راازوعدهٔ‌محمودنتیجهٔ‌بدخواهی وسعایت‌دشمنان‌احمدبن حسن‌میداند.
این مطالب نیزدرست‌نیست زیرا که مطلقا درشاهنامه اشاره‌ای نیست که فردوسی
بغزنین بدربارمحمودرفته‌باشد وچنان‌مینمایدهنگامیکه‌روایت‌سوم‌شاهنامه‌رادرسال
۴۰۰ یاروایت چهارم‌رادرحدودسال ۴۱۰ بپایان‌رسانیده نسخه‌ای ترتیب داده‌وبامید
پاداش‌یافتن ازمحمود نزداوفرستاده باشد . درین‌کار احمدبن حسن میمندی دستی
نداشته است، زیرا احمدبن‌حسن‌چنانکه عتبی درتاریخ یمینی آورده‌بر خلاف سلف
خود ابوالعباس فضل‌بن احمد اسفراینی که توجهی خاص بزبان فارسی داشته و
هنگامی که بوزارت‌رسیده درمکاتبات‌دربارزبان پارسی را جانشین زبان‌تازی کرده
دوباره زبان تازی‌را رسمیت داده‌است .

درشاهنامه ذکری ازابوالعباس فضل‌بن احمد اسفراینی هست ونیزفردوسی
درستایش محمود گوید :

نخستین برادرش کهتر بسال — که‌درمردمی کس‌نداردهمال

ز گیتی پرستندهٔ فر و نصر — زیدشاد درسایهٔ شاه عصـر

کسی کش‌پدرناصرالدین‌بود — سرتخت او تاج پروین بود

پیداست که مراداز آن‌همان‌نصربن ناصرالدین پسرسوم سبکتگین وبرادرپس
از محمود ست .پس ازآن می گوید :

ودیگر دلاور سپهدار طوس — که‌درجنك برشیر دارفسوس

تردیدی‌نیست که‌مراد ازوهمان‌ارسلان‌جاذب‌حکمران‌طوس‌وسپهسالارمعروف
سپاه‌محمودست . پیش ازان‌دربارهٔ‌محمود میگوید:

ز خاور بیاراست تا باختر
پدید آمد ازفر او کان زر

این قطعاً اشاره بهمان کان زرست که در آغاز سلطنت محمود درسیستان پدید آمده ودرپایان پادشاهی او اززلزله ناپدیدشده است (۱). پس از آن میگوید:

یکی گفت: کین شاه روم است وهند
زقنوج تا پیش دریای سند

پیداست که این شعر را فردوسی پس ازفتح قنوج بدست محمود سروده ومحمود دررجب ۴۰۹ برای گرفتن قنوج بهند لشکر کشیده است.

درآغاز شاهنامه فردوسی درسبب نظم اینکتاب اشاره بکسی کرده است که وی را بدینکار بر انگیخته بود و هنگامی که شاهنامه را بپایان رسانیده زنده نبوده است . درنسخهای معتبر شاهنامه درآغاز این قسمت نوشته اند: «درداستان ابومنصور» وپیداست مراد ازآن ابومنصور محمدبن عبدالرزاق بن عبدالله بن فرخ بن ماسه بن مازیار بن کشمهان بن کنارنك طوس درزمان یزدگرد سوم آخرین پادشاه ساسانیست که خود از جانب سامانیان نخست حکمران طوس وسپس سپهسالار و فرمانروای خراسان بوده ودر ۳۵۰ درجنك باابوالحسن سیمجوری ووشمگیر زیاری یوحنای یهودی پزشك بدستور دشمنان وی را زهر داده و در میدان جنك افتاده وبدست غلامی سقلابی از غلامان احمدبن قراتگین کشته شده و سرش را بریده اند .

بدین گونه ابومنصور محمدبن عبدالرزاق پیش از کشته شدن خود در ۳۵۰ فردوسی را بدینکار برانگیخته ووی روایت نخستین شاهنامه را در ۳۸۴ بپایان رسانیده و۲۶سال دیگر مشغول تکمیل کار خود بوده، تا آنکه درحدود سال ۴۱۰ آنرا بپایان رسانیده واین روایت چهارم را برای محمود فرستاده است.

احمدبن حسن میمندی درسال ۴۱۵ ازوزارت عزل شده است. رحلت فردوسی

---

۱ ـ رجوع کنید بصحایف ۱۷۵ و۳۳۳ـ۳۳۴ و۳۶۷

رادر ۴۱۱ و ۴۱۶ ضبط کرده‌اند . اگر در ۴۱۱ در گذشته باشد اندک مدتی پس از اتمام آن روایت چهارم شاهنامه بوده که برای محمود فرستاده است و اگر در ۴۱۶ در گذشته باشد یکسال پس از عزل احمد بن حسن بوده است و شش سال پس از اتمام این روایت بوده است و در هر صورت چه یک سال و چه شش سال پس از آن زیسته باشد گمان نمیرود که دیگر مجال و یارای آنرا داشته بوده باشد که بغزنین بدربار محمود برود، زیرا دلایلی هست که فردوسی در سال ۳۲۹ بجهان آمده و اگر در ۴۱۱ در گذشته باشد ۸۲ سال و اگر در ۴۱۶ از جهان رفته باشد ۸۷ سال زیسته است و گمان نمی‌رود مرد ۸۲ ساله یا ۸۷ ساله توانایی آنرا داشته باشد که از طوس بغزنین برود و بدربار محمود بپیوندد .

دلیل اینکه وی در ۳۲۹ بجهان آمده اینست که در شاهنامه جایی که اشاره بپدید آمدن محمود میکند که مراد از آن رسیدن او بپادشاهیست که مراد سال ۳۸۷ باشد سن خود را ۵۸ سال آورده ومیگوید :

بدان گه که بد سال پنجاه وهشت | جوان بودم وچون جوانی گذشت
خروشی شنیدم ز گیتی بلند | که اندیشه شد پیر و من بی گزند

ناچار کسی که در ۳۸۷ پنجاه وهشت سال داشته در ۳۲۹ زاده شده است. وانگهی از سال ۴۱۰ که آخرین روایت شاهنامه بنام محمود بپایان رسیده تا سال ۴۱۶ که آخرین تاریخ رحلت فردوسی باشد محمود بسیار کم در غزنین درنگ کرده است، زیرا که در سال ۴۱۱ هنوز در هند بوده ، در ۴۱۲ بجنگ کشمیر رفته، در ۴۱۳ بجنگ گوالیار رفته، در ۴۱۵ ببلخ وماوراء النهر رفته وتنها در ۴۱۷ بغزنین بر گشته است .

پیداست که یگانه سبب اینکه محمود توجهی بشاهنامه و کار فردوسی نکرده، چنانکه مکرر درین زمینه بحث کرده‌اند، این بوده است که فردوسی بدلایل فراوان از پیروان طریقهٔ سنی نبوده و برعکس پیرو خاندان رسالت بوده است و گذشته از آنکه در شاهنامه این عقیدهٔ خود را آشکار بیان کرده نصیرالدین ابوالرشید عبدالجلیل بن

ابوالحسین بن ابوالفضل قزوینی رازی در کتاب النقض معروف ببعض مثالب النواصب فی نقض فضائح الروافض (۱) صریحا میگوید: «اما از شعرای فارسیان که شاعی و معتقد بوده اند و معتصب، هم اشارتی برود ببعضی : اولا فردوسی طوسی شاعی بوده است و در شهنامه چندموضع باعتقاد خود اشارت کرده است وشاعری طوسی بفردوسی تفاخر میکند ومیگوید :

هر وزیر و عالم وشاعر، که اوطوسی بود　　　چون نظام الملك وغزالی وفردوسی بود»

درین که محمود باشیعه سخت دشمن بوده واز هیچگونه آزار دربارهٔ ایشان خودداری نمیکرده است تردیدی نیست وبهترین دلیل آن رفتار با آل بویه و کشتاریست که ازشیعه در فتح ری کرده است و نامه‌ای که بخلیفهٔ بغداد نوشته واین بیداد گریهای خود را با آب وتاب آشکارا بیان کرده و آنرا مایهٔ سرافرازی خود دانسته است .

سبکتگین پدر محمود پیرو مذهب گرامیان بوده ومحمود گویا در آغاز کار مردد بوده است بکدام طریقه بگرود. این که تاج الدین عبد الوهاب سبکی درطبقات الشافعیة الکبری (۲) اوراشافعی دانسته وترجمهٔ اورا جزو بزرگان شافعی آورده است وبگفتهٔ امام الحرمین جوینی رفته که ابن خلکان پیش ازو در وفیات الاعیان نوشته است (۳) باقراین دیگر درست نمی آید . بهترین دلیل آنست که رفتار وی بهیچ وجه بارفتارشافعیان سازگار نیست وخشونت وتعصب شدید او باتعلیمات حنفیان اشعری و ما تریدی که بمراتب بیش ازشافعیان سختگیر وخشن بوده اندمناسب تر بوده است .

چنان می نماید که در آغاز هنوز باگرامیان رفت وآمدداشته است(٤) و درحضور

۱ـ ص۲۵۱ـ۲۵۲

۲ـ رجوع کنید بصحایف ۵٤۷ـ۵۵۵

۳ـ رجوع کنید بصحایف ۵٤۱-۵٤۷　　٤ـ رجوع کنید بصحیفهٔ ۳۸۱

وی‌ازعقاید گرامیان بحث کرده‌اند . ابو المظفرشاهفوربن طاهربن‌محمداسفراینی درگذشته در۴۷۱ که اواخرزمان محمودرا درك کرده‌است در کتاب «التبصیر فی الدین وتمییزالفرقةالناجیة عن‌الفرق الهالکین» (۱) میگوید:یکتن از گرامیان در مجلس محمودبن سبکتگین ازامام‌ابواسحق ابراهیم بن محمد اسفراینی در گذشته در۴۲۱ یا۴۱۸ فقیه‌اصولی‌معروف‌ساکن‌نیشابورپرسید: آیارواست که‌بگویندخدای درعرشست وشمس جایگاه‌اوست؟ وی‌درین زمینه تقریری‌مخالف باعقاید گرامیان کردوچوق‌وزیرمحمود ابوالعباس اسفراینی واردشدمحمود گفت : «کجابودی این هم‌شهری‌توخدای گرامیانرابرسرایشان‌زد». ابوالعباس‌اسفراینی‌درسال۴۰۴ ازوزارت عزل‌شده‌است‌وناچار این‌واقعه پیش‌از ۴۰۴ روی‌داده است .

گذشته ازآن ابوبکر محمد بن اسحق بن محمشاد گرامی واعظ پیشوای گرامیان‌نیشابور که نزدیك بیست‌هزارتن‌پیرودرآن‌شهرداشته‌است بامحمودبسیار مأنوس‌بوده واورا بآزردن باطنیان برانگیخته است . درمیان گرامیان خراسان و حنفیان‌آنسرزمین همواره اختلاف بوده‌است ودرسال۴۰۳ که قاضی‌امام‌ابوالعلاصاعد پیشوای‌اصحاب رای‌ورافضیان نیشابوروم‌ؤلف مختصرصاعدی و نیای‌خانوادهٔ‌معروف صاعدیان درخراسان‌وعراق‌مشهور بآل‌صاعد که‌استاد مسعودبن‌محمودبوده ودر۴۳۱ می‌زیسته‌است‌بحج‌رفته وموردتوجه قادربالله خلیفه شده‌است دربرابر محمودغزنوی ازکفرگرامیان شکوه برد . بهمین‌سبب ابوبکر محمدبن اسحق‌دست ازطریقهٔ گرامیان برداشت وکسانی‌راکه آشکارا بدان می گرویدند تنبیه کردند .چنان مینماید که بر گشتن محمود از گرامیان در همین پیشامد بوده است . اختلاف گرامیان بااصحاب رای‌ورافضیان وفرق‌دیگر درنیشابوردر کتاب اسرارالتوحید فی‌مقامات ابی‌السعید بمناسبت آنکه ابوسعید باابوبکرمحمدبن اسحق‌وقاضی امام صاعد معاصر بوده ودرزمان ایشان‌درنیشابور می‌زیسته‌است نیز منعکس شده است. دربارهٔ گرامیان پس ازین‌جایی که ذکر ازفردوسی ومطالبی کد نظامی عروضی در

۱ـ چاپ‌قاهره‌ص ٦٦

در چهار مقاله دربارهٔاو گفته‌است خواهم کرد نیز بحثی بمیان خواهم آورد(۱) .

بجز آنچه در وفیات الاعیان وطبقات‌الشافعیة‌الکبری دربارهٔ شافعی بودن محمود آمده‌است حاج‌خلیفه در کشف‌الظنون (۲) دربارهٔ کتابی‌بنام «التفرید فی الفروع» چنین آورده‌است: «التفرید للفروع للسلطان محمودبن سبکتکین‌الغزنوی الحنفی ثم‌الشافعی المتوفی‌سنة ۴۲۲ اثنتین وعشرین‌واربعمائة. قال‌الامام مسعود بن شیبة‌کان السلطان المذکورمن‌اعیان‌الفقهاء و کتابه هذا مشهورفی‌بلادغزنة و هوفی غایة الجودة و کثرة المسائل و لعله نحوستین الف مسئلة ، انتهی ، و فی التاتار خانیة نقول منه‌ولمارأی ان‌مذهب الشافعی اوفق لظواهرالحدیث تشفع بعدان جمع علماءالمذهبین کما ذکره‌ابن‌خلکان» .

ازفحوای مطلب پیداست که حاج خلیفه خوداین کتاب التفرید فی‌الفروع‌راندیده وازیکی از کتابهای امام‌مسعودبن شیبة وتاتار خانیه فی‌الفتاوی تألیف‌عالم بن علاء حنفی (۳) نقل کرده‌است و گویااینکه حاج‌خلیفه نوشته‌است که حنفی‌بوده وسپس شافعی‌شده از گفتهٔ عماد الدین مسعود بن شیبة‌بن حسین‌بن السندی ویاعالم‌بن‌علاء گرفته باشد ، زیرا که معمول حاج‌خلیفه اینست که هر کتابی را خوددیده باشد یك‌جمله ازآغازآنرا عینا نقل‌می کند ودربارهٔاین کتاب‌این‌کاررا نکرده‌است .

دلایل برحنفی بودن محمود وبازماند گانش بیشترست .ازآنجمله ابن ابی الوفا در کتاب جواهرالمضیئه فی‌طبقات‌الحنفیه (۴) دربارهٔ محمود نوشته‌است که امام مسعودبن شیبه گفته که وی از اعیان فقها ودرفصاحت وبلاغت یگانهٔروز گار بود و درفقه‌وحدیث وخطب ورسایل تصانیف‌دارد‌وشعر نیکو می‌سروده وازتصانیف

---

۱ ـ رجوع کنید بتاریخ مسعودی‌معروف بتاریخ بیهقی . . . بامقابله وتصحیح و حواشی وتعلیقات سعیدنفیسی ـ مجلددوم ـ طهران ۱۳۲۶ ـ ص۹۱۵ـ۹۶۸

۲ـ چاپ استانبول۱۹۴۱ = ۱۳۶۰ ج۱ ستون۴۲۶

۳ـ کشف‌الظنون عن‌اسامی‌الکتب‌والفنون همان‌مجلدستون ۲۶۸

۴ـ چاپ حیدرآباد دکن ج ۲ ص۱۵۷

اوست کتاب التفرید بر مذهب ابو حنیفه که در بلاد غزنه مشهور است و در متنهای خوبیست و مسایل فراوان در آن هست نزدیك شست هزار مسئله».

هر چند تردیدست که کتاب التفرید را محمود خود نوشته باشد و بیشتر یدان می‌ماند که بنام او و یا برای او نوشته باشند اگر هم محمود چنین کتابی داشته بوده باشد هم شافعیان آن کتاب را از خود و هم حنفیان آنرا از خود دانسته‌اند و همین اختلاف درست بودن و معتبر بودن این مطلب را سست می کند. این که در جواهر المضیئه فی طبقات الحنفیه ترجمهٔ حال او آمده است دلیل دیگریست که وی حنفی بوده است.

کتابی در فقه حنفی بفارسی بنام «مجموعهٔ سلطانی» در دستست که برخی آنرا بمحمود نسبت داده‌اند و تا جایی که من دیده‌ام دو بار در ۱۹۰۴ و ۱۹۰۹ در لاهور چاپ شده است. در مقدمهٔ این کتاب تصریح کرده‌اند که «تفرید الفروع» را گروهی از فقهای حنفی بخواهش محمود تالیف کرده‌اند و بدین گونه نه تنها مسلم می‌شود که این کتاب التفرید للفروع یا تفرید الفروع از محمود نیست بلکه کتابیست در احکام حنفیان که فقهای این طریقه بدستور محمود نوشته‌اند.

فرزندان و جانشینان محمود نیز حنفی بوده‌اند. چنانکه گذشت (۱) قاضی ابو محمد ناصحی کتاب مسعودی در فقه ابو حنیفه را برای مسعود پسرش نوشته است. حاج خلیفه در کشف الظنون (۲) در بارهٔ این کتاب نوشته‌است: «المسعودی فی فروع الحنفیه، مختصر للقاضی ابی محمد عبدالله بن الحسین الناصحی المتوفی سنة ۴۷۷ سبع و اربعین و اربعمائة، الفه للسلطان مسعود اکبر اولاد السلطان محمود الغزنوی و جلس علی سریر سلطنته بعده، کذا قال المولی عزمی زاده فی هامش الجواهر و قال ابن الشحنة: هو کتاب مشهور ذکر فیه شارحه انه کتاب وجیز مختصر اللفظ، کثیر المسائل، اورد فیه مسائل کثیرة من عامة کتب الاصل، انتهی».

بالاترین دلیل بر حنفی بودن محمود و خاندانش اینست که چون اختلاف در میان

۱ـ ص ۳۹۹

۲ـج ۲ ستون ۱۶۷۶

غزنویان وسلجوقیان در خراسان در گرفت و مسعود در ۸ رمضان ۴۳۱ آن شکست فاحش را ازسلجوقیان در دندانقان خورد و ناچار شد دست از ایران و خراسان بکشد نخستین شهری که سلجوقیان بدان وارد شدند شهر نیشابور بود که بیشتر مردم آن شافعی بودند و بزرگان علمای شافعی همه در آنجا گرد آمده بودند و مردم نیشابور بخوش رویی و سرور و شادی سلجوقیان را پذیرفتند و در شهر خود ایشان را بتخت نشاندند و شافعیان کارهای دیوانی را در دربارشان بطوع و رغبت بر عهده گرفتند. پیداست که شافعیان نیشابور این کار را برای دشمنی با غزنویان حنفی کرده‌اند.

مهم‌ترین دلیل بدخواهی محمود دربارهٔ شیعه و فاطمیان رفتار بسیار زشت زننده ایست که در سال ۴۰۳ با تاهرتی یا تهارتی فرستادهٔ الحاکم ابوعلی منصور (۲۹ رمضان ۳۸۶ ـ ۲۷ شوال ۴۱۱) خلیفهٔ فاطمی مصر کرده که این رسول را برای دعوت او بدربارش فرستاده بود و وی در آن زمان که کشتن رسولان بیگانه را زشت‌ترین کارها می‌دانستند این فرستادهٔ خلیفهٔ مصر را کشته است. آخرین وزیر وی ابو علی حسن بن محمد بن عباس بن ابوالعباس اسمعیل بن عبدالله بن محمد بن میکال (که نسب میکال را بیارده پشت ببهرام گور رسانیده‌اند) معروف بحسنک یا حسنک میکال که در ۴۱۵ پس از عزل احمد بن حسن بوزیری رسیده است در همان سال ۴۱۵ از راه سوریه و مصر بحج رفته و از همان راه بازگشته بود و خلیفهٔ فاطمی الظاهر ابوالحسن علی (۱۰ ذیحجهٔ ۴۱۱ ـ ۱۵ شعبان ۴۲۷) جانشین همان خلیفه حاکم در وادی القری در میان مدینه و شام خلعت فاخری برای او فرستاده بود. در بازگشت ازین سفر گرفتن خلعت خلیفهٔ فاطمی را وسیله هیاهویی شگرف دربارهٔ وی قرار دادند تا جایی که محمود ناچار آن خلعت را ازو گرفت و ببغداد فرستاد تا در آنجا ازمیان بردند و بدین گونه از خلیفهٔ عباسی پوزش خواست. پس از مرگ محمود که پسرش مسعود بجای او نشست و از دیر باز با حسنک دشمن بود همین رفتن بحج و خلعت گرفتن را بهانه کرد و بعنوان این که حسنک قرمطی و از ملاحده بوده است در روز چهارشنبهٔ ۲۸ صفر ۴۲۲ در بلخ او را بدار

افگند(۱) .

بدین گونه دیگر شکی در حنفی بودن و معتصب بودن محمود و خاندانش باقی نمی‌ماند و پیداست که سبب ناکامی فردوسی تنها تعصب محمود و خشم او دربارهٔ شیعه و کسانی بوده است که پیرو طریقهٔ سنت و مذهب ابوحنیفه نبوده‌اند ، چنانکه نظامی عروضی نیز بدین نکته اشاره کرده و دلایلی آورده است . دربارهٔ اینکه در آغاز قرار بوده است پنجاه هزار درم بپاداش شاهنامه باو بدهند و تنها بیست هزار درم دادند و فردوسی بگرمابه رفت و فقاعی خورد و آن بیست هزار درم را در میان گرمابه بان و فقاعی بخش کرد نیز تردیدست و این داستان بیشتر بافسانه می‌ماند ، مخصوصا بدین جهت که پنجاه هزار درم و بیست هزار درم در آن زمان ثروت سرشاری بوده زیرا که هر درم نقره ۱۵ نخود بمیزان آن روز و ۵ گرم بوزن امروز می‌شده است و پیداست که پنجاه هزار درم یا دویست و پنجاه هزار گرم نقره و بیست هزار درم یا صدهزار گرم نقره چه ارزشی در آن زمان داشته است !

سپس نظامی عروضی در چهار مقاله می گوید «بشب از غزنین برفت و بهری بدکان اسمعیل وراق پدر ازرقی فرود آمد و شش ماه در خانهٔ او متواری بود تا طالبان محمود بطوس رسیدند و باز گشتند». سال در گذشت ازرقی هروی شاعر معروف را در منابع معتبر تر ۵۲۷ نوشته‌اند و چنانکه گذشت فردوسی آخرین روایت شاهنامه را که بنام محمود کرده در حدود سال ۴۱۰ بپایان رسانیده و در میان این تاریخ و تاریخ در گذشت ازرقی ۱۱۷ سال فاصله است و چگونه ممکنست پدر کسی که در ۵۲۷ در گذشته صد و بیست سال پیش از آن زنده بوده باشد ؟ همین نکتهٔ دقیق بی اعتباری این گفتار نظامی عروضی را ثابت می کند.

پس از آن نظامی می گوید : «از هری روی بطوس نهاد و شاهنامه بر گرفت و بطبرستان شد بنزدیك سپهبد شهریار، که از آل باوند در طبرستان پادشاه او بود و آن خاندانیست بزرگ ، نسبت ایشان بیزد گرد شهریار پیوندد».

---

۱ ـ رجوع کنید بتاریخ مسعودی چاپ من ج ۳ ص ۹۹۳ـ۱۰۰۸ : که درباره حسنك بتفصیل بحث کرده‌ام.

خاندان اسپهبدان یا آل باوند ویاباوندیان از سال ٤٥ تا حدود سال ٤٠٠ در مازندران حکمرانی داشته‌اند . درین خاندان سه تن بنام شهریار بوده‌اند : یکی شهریار بن شروین بن سرخاب بن مهرمردان بن سرخاب بن باو که از ۱۸۱ تا ۲۱۰ پادشاهی کرده و چنانکه گذشت اگر فردوسی در ۳۲۹ بجهان آمده باشد این پادشاه ۱۱۹ سال پیش ازولادت او ازجهان رفته است.

دوم شهریار بن شروین بن رستم بن سرخاب بن قارن بن شهریار سابق الذکر که از ۳۱۸ تا حدود ۳۳۵ فرمانروایی داشته و در پایان سلطنت وی فردوسی کودکی بوده که نزدیك شش سال داشته است ، این شهریار دوم ۷۵ سال پیش از آنکه آخرین روایت شاهنامه در ٤١٠ بپایان برسد ازمیان رفته است .

سوم شهریار بن دارا بن رستم بن شروین نوهٔ برادر شهریار دوم که در ۳۵۸ بپادشاهی رسیده ودر ۳۹٦ بدست قابوس بن وشمگیر کشته شده است وبدین گونه ١٤ سال پیش از آنکه آخرین روایت شاهنامه در ٤١٠ بپایان برسد ازین جهان رفته است .

درمیان پادشاهان خاندانهای دیگر طبرستان ومازندران چندتن دیگر شهریار نام داشته‌اند بدین گونه :

۱) حسام الدوله شهریار بن قارن مؤسس سلسلهٔ معروف بملوك الجبال در مازندران که از ٤٦٦ تا ۵۰۳ فرمانروایی داشته وممکن نیست بافردوسی معاصر بوده باشد .

۲) ناصرالدوله شهریار بن یزدگرد ازسلسلهٔ دوم باوندیان که از ٦۹۷ تا ۷۱٤ در آمل مازندران حکمرانی داشته ودست نشاندهٔ ایلخانان مغول بوده واونیز بافردوسی معاصر نبوده است .

۳) شهریار بن بادوسپان بن خورزاد بن بادوسپان بن گیل ازفرمانروایان سلسلهٔ بادوسپانیان در رستمدار یعنی ناحیهٔ رویان و نور و کجور مازندران که از ١٤٥ تا ۱۷۵ فرمانروا بوده و١٥٤ سال پیش ازولادت فردوسی در گذشته است .

٤) شهریار بن بادوسپان بن فریدون بن قارن بن شهریار نوادهٔ شهریار اول که از ۲۵۹ تا ۲۷٤ پادشاهی کرده و ۵۵ سال پیش از ولادت فردوسی ازجهان رفته است.

۵) شهریار بن جمشید بن دیوبند که جدش دیوبند برادر شهریار دوم بوده و از ۲۸٦ تا ۳۲۷ فرمانروایی داشته و دو سال پیش از تولد فردوسی در گذشته است.

٦) ناصر الدین شهریار بن کیخسرو از سلسلهٔ دوم بادوسپانیان که در همان ناحیهٔ رستمدار (رویان ونور و کجور) از ۷۱۷ تا ۷۲۵ فرمانروا بوده و او نیز با فردوسی معاصر نبوده است.

بجزین شش تن نه تنها در طبرستان و مازندران بلکه در سراسر ایران کسی بنام شهریار بپادشاهی نرسیده است.

ادوارد براون خاورشناس معروف انگلیسی در مقدمه‌ای که بانگلیسی بر مرزبان نامهٔ چاپ اوقاف گیب نوشته نام مؤلف مرزبان نامه را مرزبان بن رستم بن شهریار ابن شروین بن رستم بن سرخاب بن قارن بن شهریار بن شروین بن سرخاب بن مهرمردان بن سهراب بن باو بن شاپور بن کاوس نوشته است و این سلسلهٔ نسب با آنچه پیش ازین آوردم سازگار نیست و ناچار پذیرفتنی نیست

مرحوم محمد قزوینی در مقدمهٔ خود بر همان کتاب چنین نوشته است: «پدر مرزبان اصفهبد رستم بن شهریار بن شروین معاصر شمس المعالی قابوس بن وشمگیر (سنهٔ ۳٦٦ ـ ٤۰۳) بود و در کوهستان فریم (یا پریم) وشهریار کوه قایم مقام پدر شد و پدرش شهریار بن شروین معاصر سلطان محمود غزنوی بود ودر سنهٔ ۳۳۷ (بقول شفر (۱) معلوم نیست از روی چه ماخذی بتخت نشست و مدتی در از بماند و زمان سلطان محمود را درك نمود و اوست که فردوسی بعد از فرار از دربار سلطان محمود نزد وی رفت و خواست شاهنامه را بنام او بکند و آن حکایت معروفست».

---

(۱) در کتاب منتخبات فارسی تالیف شارل شفر خاورشناس فرانسوی ج ۲ ص ۱۹٤
Charles Schefer – Chrestomatie Persane

چاپ دوم



۱۳۵۲

بها ۵۰۰ ریال